

نام رمان: زندگی خصوصی

نویسنده: منا معیری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



باسمه تعالی

گره ی کراواتش شل شده بود. دکمه های اول پیراهنش را باز کرد و انگشتانش را از بازی یقه داخل فرستاد و چنگی به ع ضلالت گرفته ی گردنش زد. آرش پا روی پا انداخته بود و براندازش می کرد. گوشه ی ابرویش بالا رفت: چته زل زدی به من؟

به هر کی رو زده بودم نه نمی گفت.

تکیه داد به کاناپه و گوشه ی موبایلش را لمس کرد: جایی کار دارم ... نمی تونم پیام - کجا؟! نیم نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت زمان داشت تا به قرارش برسد. قبل آن هم باید تا خانه می رفت

تو ذاتت کوروش ... کجاها می پری که من نمی دونم!

اخم کرد: میرم برای تمدید قرارداد ... باید به تو جواب پس بدم؟ آرش پقی خندید: تمدید قرارداد؟! نگووو ... جیگرم کباب شد!

بی حوصله ایستاد و کتش را از پشت صندلی برداشت: من دارم می رم.

من فقط بدونم تو این آخر هفته ها کجا تمدید قرارداد داری ... فقط بدونم

... یعنی هر هفته تمدید قرارداد؟! با کجا اون وقت؟!

نیشخندی به لبش آمد و بی توجه به آرش لپ تاپش را خاموش کرد.

جون کوروش تو کت من نمیره این چرت و پرتا، ولی خوب فعلا بی خیالمیشم!

از کنارش رد شد: کار خوبی می کنی پسرم...

پسرم و کوفت! حداقل برای فردا برنامه نذار بریم بیرون

برگشت و بانگشت روی پی‌شانی آرش ف‌شار آورد: زیادت‌ر از کوپنت حرف می‌زنی ...
حواست هست؟!

میری خونه دیگه

سهر تکان داد و راه افتاد. آرش هم خودش را رسهاند: منو سهر راه برسههون، ماشین
ندارم

عجله دارم...

بابا سر راهت منو هم پیاده کن

مسیرمون یکی نیست

کسی بهت گفته خیلی عوضی هستی؟!

از راهرو گذشت و چند پله پایین رفت تا به آشپزخانه رسید: آقا جابر ... من دارم میرم. فردا
صبح سفارشارو میارن. حواستون باشه مثل دفعه ی قبل نشه!

چشم آقا ... چشم

کنار درب ورود و خروج کارکنان رستوران ایستاد و نگاهی به داخل انداخت.

کم و بیش میزها خالی می‌شدند. آرش هم کنارش ایستاد: گیسو رو یادته؟!

چشمانش را ریز کرد. پسر بچه ای با چنگالش افتاده بود به جان رومیزی.

پووف کلافه ای کشهید. آرش غر زد: اسهکرو!! ول کن اینا رو ... می‌گم گیسو رو یادته؟

برگشت و چشم غره ای به آرش رفت: چی می گی برای خودت؟!
 آرش ابرو بالا برد و خندید: گیسو کمند ... دختر بابا ... یادت نیست؟!
 نگاهی به ساعتش انداخت. اگر می ماند و به حرف های آرش گوش می داد به موقع نمی
 رسید راه رفته را برگشت تا از درب پشتی خارج شود. آرش هم دنبالش راه افتاد: آناهیید چند
 روز قبل تو نمایشههگاه دیدش ... تازه از ایتالیا برگشته
 ریموت را از جیبش بیرون کشید و قفل ماشین را زد: چشمت روشن ... الان چه کاری از دست
 من بر میاد؟!
 فردا شب قرار گذاشتم بریم بیرون
 خوش بگذره بهتون
 پشت فرمان نشست. آرش دست روی سقف گذاشت و سمتش خم شد:
 این تمدید قراردادت تا فردا طول میکشه؟!
 دم ابرویش بالا رفت: منظور؟!
 خوب پس ... امشب قراردادت و تموم کن که فردا با هم باشیم!
 در ماشین را بست و استارت زد: هیچ قولی نمیدم. تو که می دونی من همه ی کارام باید
 روی برنامه باشه. ام شب اگه قراردادم اکی شد که هیچ، ن شد برای فردا برنامه نذار. من
 نیستم!

xxx

حوله را کشید بین موهای خیسش. سهکوت خانه اذیتش می کرد. راه افتاد سمت آشپزخانه و نگاهش روی لیوان های سرامیکی ماند. لیوان ها را داخل سبیل گذاشت و شماره ی شهلا خانم را گرفت و تلفن را روی اسپیکر گذاشت: الو ... کوروش جان ...

-سلام

-سلام پسرم

-رسیدین؟!

هههه شهرمنده پسرهم ... اینجا شهلو بود فراموش کردم تماس بگیرم. بله ...

رسیدیم

-بچه ها کجان؟

باراد و بردیا با بچه های مهندس هستن ... برنا هم پیش منه

-گوشی و بدید به برنا بی زحمت

-برنا ... بیا عزیزم. بابا پشت خطه!

تکیه داد به کانتر و کش و قوسی به گردنش داد. دلش ی ماساژ حسابی می خواست: الو ...

بابایی ...

-سلام بابا ... خوبی؟

-خوبم، بابا نادر می خواد من و بیره پیش رکشهی. من دیگه یه مرد بزرگ شدم!

لبخندی روی لبش نشست: بله ... شما یه مرد بزرگ شدی

نمای اینجا؟

راه افتاد سمت اتاقش: بابا ام شب یه قرار کاری داره پ سرم ... صبح اما میام که با هم
صبحونه بخوریم، خوبه؟

آره خوبه! فردا جمعه است، می شه صبحونه سوسیس بخوریم؟

از کمد کاور پیراهن و شلوار کنفی و روشنش را بیرون کشید: امشب شیرتومیخوری؟ - شیر؟!

ناله ی برنا به خنده انداختش: مردای بزرگ شیر میخورن!

نمی خورن! عمو آرش نمی خوره، خودش گفت!

بی شهرفی زیر لبی نثار آرش کرد: عمو آرش بزرگ شههده اما شههما تو سههن رشدی..

اممم.. یه معامله بکنیم؟ خنده اش بلند شد: چه معامله ای؟

من امشب شیر میخورم، شما هم سوسیس برام بخر

پسههر چموش بازاری! خندید: باشهه بابایی. من دیگه باید برم ... مواظب خودت هستی

دیگه؟

-بعله!

به شهلا خانم سفارش بچه ها را کرد و لباس هایش را پوشید. کیف پولش را به دست گرفت و

کمی عطر زد و دستی به موهای نم دارش کشید و راه افتاد:

xxx

نایلکس ها را با دست راست نگه داشت و با آرنج کلید برق را فشرد. کفش هایش را کنار هم جفت کرد و صهپندل مشهپکی اش را پوشهپید. از کانتر بالا کا سه ای بیرون ک شید و ب سته ی خ شکبار را داخلش سرازیر کرد. بادامی به دهان گذاشت و سمت یخچال رفت. دوازده روز از آخرین دفعه ای که برنامه هایش برای اینجا آمدن جور شده بود می گذشت. پسته ای به دهان انداخت و گیللاس ها را روانه ی سهپین کرد. از هال کوچ و راحتی های سهپفید گذشت و سمت اتاق خوابش رفت. روتختی سورمه ای و سفیدش مرتب بود. سهپمت پنجره رفت و نگاهی به محوطه انداخت. چند تایی بچه دنبال هم می دویدند و مادرهایشهپان کمی آن طرف تر مشهپلول سهپهپت بودند صدای زنگ را که شنید اتاق را تر کرد و سمت ورودی رفت. گیتا دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد: سلام!

لبخندی روی لبش نشانده: علی سلام! از این ورا؟!

گیتا خندید و باعث شد دندان های در شتش پیدا شود: داشتم رد می شدم گفتم یه سری هم به آقای سرابی عزیز بزنم!

سر تکان داد: بیا تو!

گیتا که جلو آمد با تاکید صندل ها را نشانده داد: با کفش بیرون نیا.

با ماشین اومدم. کفشام هم همونایی هستن که تو دوست داری.

نگاهش را داد به ی جفت کفش قرمز خوشهپهرنگ با پاشهپنه ی بلند و پهپن.

مچ پاهای برنزش از کوتاهی شلوار مشکی مشخص بود.

رفت سمت آشپزخانه: چی میخوری؟!

از اتاق خواب صدایش را می شنید: چی داریم؟!

گیلاسی به دهان گذاشت: چی دوست داری؟!

صدای گیتا مخلوطی از خنده بود: خیلی چیزا!

بی شهرفی زیر لب گفت و خنده اش را خورد: دلسپتر داریم، گیلاس، آجیل هم برات گرفتم؛

با بادوم هندی ... کدومو می خوای؟!

تق و تق کفش های گیتا باعث شهد هومی بکشهد. این مدل قدم برداشتهن را خوب می

شهناخت. گیلاس دیگری به دهان گذاشتهت و سهر برگرداند. تاپ سفید یقه شل و شلوار

چسبان حسابی روی تنش نشسته بود. در فاصله ی ی قدمی اش که رسید ای ستاد و پای را

ستش را مقابل پای چپش انداخت:

چه خبر؟

شانه بالا داد: هیچی! همه چیز همون طوریه که همیشه بود:

- بچه ها چطورن؟!

- خوبن. تو چطوری؟ مامانت بهتر شد؟!

- رفته م شهده. ه شت روی می شه! تنها بودم ... صبح سر کار و شب هم خونه. گاهی هم با پونه

و پرند می رفتیم بیرون:

فاصله ی میانشان را برداشت و دستش را دور کمر گیتا حلقه کرد: کار خوبی می کردی!

گیتا خندید و دندان هایش پیدا شد. با انگ شت ش صت چانه اش را نوازش کرد: آخر شب

برمی گردم:

-می دونم!

-تو هم صبح میری

-اوهوم..

-آگه یه وقتی خبری ازم نشد؟!

گیتا دوباره خندید: دنبالت نمی گردم، خبری ازت نمی گیرم، تموم می شهه همه چی!

چشمکی زد: خوشم میاد باهوشی

گیتا دست دور گردنش انداخت و کمی به پایین ک شیدش: بگم تا الان چند دفعه این چیزا

رو گفتی؟!

خط چشمهش کمی پهن بود و تیرگی دور چشمهش را بیشهتر می کرد.

چ شمانش بدون آرایش زیباتر بود. نگاهش را به تيله های رو شنش دوخت:

چند بار؟!

گیتا خندید: هر دفعه که اومدیم اینجا! هر دو هفته ... سهه هفته ... ی ماه ... چند دفعه تا حالا

اومدیم؟

ب*و*سیدش. رژ لبش طعم خوبی می داد ... شبیه به شکلات و سیگار!

ه کفشات و درنیار...

XXX

گیتا خواب بود که ترکش کرد و سههت خانه ی پدری اش راند. خانه ای که برایش یادآور

روزهای خوب کودکی بود. تمام آن وقت هایی که با کامران بازی می کردند و توپ هایشان را

به شیشه های گلخانه می کوبیدند. کامران همی شه مق صر شناخته می شد. دست ها را داخل جیب شلوارش فرو برد و سمت گلخانه رفت. شیشه های شکسته و قدیمی را که نگاه کرد پر از خاطره بود ... گلدان های خالی و سهاقه های خشهکیده هم همین طور! چند سهال قبل با قشنگی بود، حالا دیگر کسی نبود تا حوصله کند و گل های اطلسی بکارد. با نو کفشش سنگ ریزه ای را بازی داد:

داری به شاهکارهای بچگیت نگاه می کنی؟

قدمی سمت پدرش برداشت و دستش را فشرد: صبح بخیر!

دسهت های پیرمرد هنوز قوی بود. دسهتتش را محکم فشهرد: بچه ها هنوز خوابن!

کنار پدرش ای ستاد. تمام سال های زندگی اش دو ست داشت قد و قواره ی پدرش را بگیرد و چند سال قبل هم قد شده بودند؛ اما انگار دیگر از این هم قد بودن اح ساس غرور نمی کرد. دستش را دور سینه حلقه کرد: چرا دوباره اینجا رو روبراه نمی کنین؟ نه دلی مونده و نه دستی!

ابرویش بالا رفت: با پول می شه حلش کرد!

با پول می شه یه باغبون آورد و گلدونا رو پر کرد؛ می شه به گلا با ع شق رسیدگی هم کرد؟!

تاکید کرد: گل و گیاه آب می خواد و نور خور شید و کود ... ع شق می خواد چیکار نادرخان؟!

پدرش با لبخند نگاهش می کرد: تو اصلا به من و اطلس نرفتی؛ شدی کپی برابر اصل پدربزرگت!

پدر بزرگش آوازه‌ی شنیدنی‌ای داشت. از فکر مقایسه‌ی خودش و موسی خان خندید. موسی خان هم تمديد قرار داد داشت؟
برنا ديشب دندون درد داشت.

حواسش جمع شد: دندون درد؟! چرا تماس نگرفتین؟

پدرش راه افتاد و مجبور شهيد براي عقب نيفتادن از او قدم هایش را بلندتر کند: بهش دارو دادین؟

تو خونه که چیزی نبود، يه کم آب نم قرقره کرد.

هنوز نوبت چکاپ دندوناش نبود، دفعه‌ی قبل هم مشکلی نداشت.

دندونای شهپيريش دارن ميفتن که دایمی‌ها دربیان، نگران نشههوا! بيا بریم صبحانه بخوریم بعد ببرش پیش دکترش.

بچه‌ها ديشب اذیت کردن؟

روی پله‌های ورودی ایستاد و نفسی گرفت: بچه‌ها از تو و کامران خیلی بهترن، ش نکن! برای برنا سوسیس گرفتی؟

در ورودی را باز نگه داشت تا نادرخان وارد شود: دادم دست شهلا خانم از پله‌ها بالا رفت تا پسهپرها را بيدار کند. باراد و بردیا روی تخت مجردی خودش خوابیده بودند. خم شهيد و تب لت باراد را برداشهت و لبه‌ی میز گذاشت. پسر تا دیر وقت م شلول بازی بود، ش نداشت! احتمالاً چند ساعتی می‌شد که به خواب رفته بود. روی بردیا خم شد و انگشت زیر بینی اش کشید: بردیا ... بابا...

چشم راستش را باز کرد و نگاهش کرد: سلام

دست بردیا را گرفت و کم کرد بن شیند: سلام. دی شب تا کی بیدار بودین که هنوز خوابین؟

باراد هم از شهنیدن صهدایشهان چشم باز کرد: بابا امروز جمعه اسهت؛ می خواستیم بیشتر بخوایم!

شہلا خانم داره براتون سو سیس در ست می کنه ... من هم اوادم با هم صبحونه بخوریم. پاشید بینم!

هر دو غرگران از تخت پایین آمدند. شہلوار هایشهہان کج و معوج بود وتی شرت هایشان هم بالا رفته بود: لباس مرتب بپوشید بیاید صبحونه

سمت اتاق دیگر رفت. برنا روی تخت نادرخان خوابیده بود. کنارش نشست و دستی روی موهای نرم و مشکی اش کشیدخم شد و گوش های نرم پسر را ب*و*سید: برنا جون، بابایی

با دست موهای برنا را نوازش کرد: برنا

چشم باز کردن برنا باعث شد دوباره خم شود و ب*و*سدش: صبح بخیر

پسر بد خلق بود. اخم و لب های برچیده اش که این را می گفت. دستش را دور برنا پیچید تا بلندش کند. رطوبت بین پاهایش را حس کرد. برنا هم عقب کشید و نگاهش کرد. دست هایش

را روی پتو گذاشت و جمعش کرد:

برو حمام یه دوش بگیر تا من اینا رو جمع کنم

غر زد: نمی خوام دوش بگیرم

چرا نمی خوام دوش بگیری؟

دوست ندارم

خوب چرا دوست نداری؟!

پسهر بلض کرده شهانه بالا داد. خودش را جلو کشید و بللش کرد: دوش بگیر و بیا من هم اینجا رو مرتب می کنم؛ بعد می ریم پایین و صبحونه می خوریم. برات سههوسههیس گرفتم ... بعدش هم بهم می گی از چی ناراحتی، خوبه؟

برنا دست دور گردنش انداخت: به کسی نگو تو رختخوابم بارون اومد دستش را روی کمر برنا کشید: می خوام یه رازی و بهت بگم ...

پسر با چشم های بادامی و مشکی اش زل زد به صورتش: چه رازی؟!

لبخندی روی لبش نشهاند و چشمهمکی زد: همه ی پسهرها تا بزرگ بشهن چندیدن و چند دفعه تو رختخوابشهون بارون میاد. من و عمو کامران، بابا نادر، موسی خان، همه ...

چشمان پسر می خندید: حتی بابا نادر؟

سر تکان داد: حتی بابا نادر! اما این راز بین من و تو ... باشه بابایی؟!

انگار خیال پسر راحت شده بود که خندید: عالیه!

بلندش کرد و جلوی حمام پایین گذاشتش: دمپائی بپوش سر نخوری ...

می شههه برام لباس ب یاری بابا ... اونی که عکس مرد آهنی داره رو می خوام. اونجاست ...

با انگشت فضایی نزدی به کمد را نشان داد. پتو و ملحفه ها را جمع کرد و جلوی حمام گذاشت. باید فکری هم به حال خوشخواب تخت می کرد.
شہلا خانم لیوان بچه ها را با آب میوه پر کرد. ی دنیا کار داشت. با ناخن ضربه ای روی ساعتش زد: صبحونه خوردید سریع حاضر شید بریم خونه

بردیا غر زد: می خواستیم امشب هم بمونیم

دستمالی به برنا داد تا دور لبش را پا کند: امتحاناتتون دو روز دیگه شروع می شه

پسهر بی میل لیوانش را پایین گذاشتهت: وسهط امتحانات که می تونیم بیایم.. هوم؟!

انگشتش را بالا گرفت: نه!

باراد هم از پشهت میز برخاسهت. اخلاقش شههیه به نادر بود، آرام و جدی!

بردیا بیشتر به کامران رفته بود. عمو و برادرزاده های خوبی بودند.. برنا اما با بقیه فرق داشت! لیوان ها را جمع کرد و سمت سین برد: شهلا خانم شما به بچه ها کم کنید من اینارو می شورم

نه پسرم، خودم الان کارمو تموم می کنم میام

اهمیتی نداد؛ ظرف های صبحانه را زیر آب گرفت و اسکا کشید

این بچه ها بزرگ شدن کوروش، نمی خوای یه فکری برای زندگیت بکنی؟ از سر شانه نگاهی به پدرش انداخت که دست به سینه ن ش سته بود: یعنی ازدواج کنم؟

اشکالش چیه؟! چهار ساله بنفشه فوت کرده، بچه ها بزرگتر که بشن برات سخت تر هم می

شه

با پشت دست ک شید زیر چانه اش: حوصله ی ورود به آدم تازه رو ندارم، فکر می کنم بچه ها هم همین طور باشن:

تو که ازشون نپرسیدی. به نظرت برنا مادر نمی خواد؟ بردیا و باراد...

فکر می کنی اگه ازدواج کنم برای بچه هام مادری می کنن؟! آقای مشکوری که ازدواج کرد آرش آلاخون والاخون نشد؟! براش مادری کرد؟!

همه که مثل هم نیستن. تو بگرد خوبش و پیدا کن!

لیوان ها را روی آب چکان گذاشت و با حوله دست هایش را خش کرد: خوبش پیدا نمی شه، اگر هم بشه اول چشمش دنبال پول و سرمایه و زندگی من می چرخه ... بعد هم بچه می خواد!

انقدر خود خواه نباش:

ابرو بالا انداخت: خودخواه نیسهههههه، واقع بینانه نگاه می کنم! کی حاضهره برای سه تا پسرای من مادری کنه؟! منطق میگه اونیه که برای این مادر بودن چیز خوبی هم بدست بیاره...
 با هر کسی ازدواج کنی باید از نظر مالی تامینش کنی؛ مگه غیراینه؟ دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد: دقیقا! باید تامینش کنم، اما اون به اندازه ای که من تامینش می کنم به بچه ها محبت می کنه و من این و نمی خوام!

استدلال درست نیست پسر جان:

شانه بالا داد: سه تا بچه دارم با خصوصیات اخلاقی مختلف، با هزار تا بالا و پایین، با شیطنت ها شون، سلیق شون، به کی اعتماد کنم؟ دست کی و بگیرم و بیارم تو خونم؟ همچین آدمی اسهلا هسههت؟ کسههی که هم مادر خوبی باشه، هم همسر خوبی.. تازه بچه هم نخواد؟ برنا دوید داخل آشپزخانه: بابا ... می شه بریم از رکسی خداحافظی کنم؟ ایستاد: بریم برنا.. از بابا نادر خداحافظی کردی؟

برنا دوباره دوید سهمت پدر بزرگش و روی پا ایسهتاد: تا وقتی که دوباره پیام مواظب رکسی باش بابانادر.. توله های رکسی تا اون موقع به دنیا میان؟! خندید: برنا ... رکسی ماده نیست. نمی تونه توله به دنیا بیاره!

اما شکمش خیلی بزرگ شده، مگه نه بابا نادر؟!

نادر خان با صدا برنا را ب*و* سید: بابات نمی دونه که رک سی قراره برات یه توله ی خوشگل بیاره!

اخم کرد: نادر خان؟!

پیرمرد زل زد به صههورتش و با نگاه وادارش کرد سههاکت بماند. ی توله سگ؟! آخرین چیزی بود که اجازه می داد برنا داشته باشه. شاید باید قبل اینکه نادر خان بخواهد همچین کاری کند برای برنا ی طوطی می خرید!

xxx

آرش ضربه ای به در اتاقش زد و داخل شد!

نگاهش کرد، سر حال به نظر می رسید: از این ورا؟!

آمد نزدی و لبه ی میزش نشست: منوی سر آشپزتون چیه امروز؟!

فاکتورهای خریدش را داخل کشفو ریخت و دسپتی پشمت گردنش کشید:
جون به جونت کنن کباب خوری، چیکار به منو داری؟!

د نه د! می دونستم امشب بیرون بیا نیستی، گفتم آناهید و گیسو بیان اینجا!

نف سش را فوت کرد بیرون: خوب شد یادم انداختی. اون دو ست آناهید که دندونپزش بود
رو می تونی برام پیدا کنی؟ آرش با تعجب نگاهش می کرد: نه بابا ... راه افتادی شههما! با خانم
دکتر چیکار داری؟!

برخاست و آستین پیراهنش را مرتب کرد: برنا دندون درد داره، دکترش هم تا بیستم نیست.
می خوام یه

جای مطمئن بپرشم، یهو یاد دوست آناهید افتادم.

جون کوروش؟!

با کف دست کوبید به کمر آرش تا از روی میز پایین بیاید: جون زن بابات!

غش غش خنده ی آرش بلند شد: خیلی خوب ... جون سرور جون!

وارد آشپزخانه شد و روپوشش را پوشید. به آرش که دنبالش راه افتاده بود نگاه کرد: کجا
داری میای؟

نخوندی چی نوشته؟! ورود افراد متفرقه ممنوع، یعنی تو!

افراد متفرقه یعنی سو س و موش و مگس، من جزو شون نی ستم خیالت راحت!

آقای جهانگیری نزدی شهید: روز بخیر آقای سهرابی. همه چیز مرتب و آماده‌ست. تا یه ربع دیگه هم آماده ایم برای سفارش:

-خوبه

-می‌خواید منوی امروز رو تست کنید؟!

آرش کنارش ایستاد: یه میز تو قسمت وی‌آی پی برای بچه‌ها بذار.

-بچه‌ها؟!

-آناهید، گیسو، من و خودت ... میشیم چهار نفر.

-مگه قراره بیان اینجا؟!

-کوروش!

بشهقاب را روی کانتر گذاشهت و با چنگال تکه ای مر کنجدی به دهان گذاشت: مزه اش

خوبه ... با چه سسی سرو می‌سه؟ -سس تایلندی.

-فيله چى؟!

-سس پرتقال

آرش چنگالش را برداشهت و تکه ای مر به دهان گذاشهت: من هم بخورم نظرمو میگم.

کباب چى؟

نداریم؟!

اقای جهانگیری خندید: کباب مصری داریم.

می میرم براش! مطمئنم ... برای من لطفا سفارشی باشه.

بیا بریم بیرون...

نخوردم هنوز! بذار تموم شه میام.

بازوی آرش را گرفت و به جلو کشهیدش: تو دسهت و پایی! برو سهر میزت بشین.

کدوم میز؟

هر کدومو که روش کارت رزرو نی ست. بی شتر از این نمی تونم لطف کنم به این مهمونی

بی دعوت.

برگشهت به اتاق و کتش را پوشهید. گوشه‌ی موبایلش را داخل جیب کتش سراند و گره

ی کراواتش را صاف

کرد. آقا جابر پشت در اتاقش ایستاده بود: آقا یه عرضی داشتم..البته جسارته ... ببخشید ... می

دونم

شما روی کادر آشپزخونه سخت گیری می کنید...

حرفت و بزن!

احتیاج به یه کارگر نیمه وقت داریم... برای ش ستن ظرف و ظروف بزرگ

... اگه براتون ممکنه برادرزاده ام بیاد و کار کنه.

نگاهی به سهاعتش انداخت: الان وقت ندارم، بعدا بیا دفترم با هم حرف بزنیم.

چشم آقا ... چشم.

نیم ساعت بعد سر میز کنار آرش بود. گلدان بنفشه ای که گیسو آورده بود را روی میز گذاشت: زحمت کشیدی.

هیچ زحمتی نبود.

اهمیتی به نیش باز آرش نداد و نشست: خیلی خوش اومدید.

آناهید کنارش نشسته بود و طبق معمول عطرش زیادی غلظت داشت: چه خبر کوروش جان ... بچه ها چطورن؟

صندلی اش را کمی کج کرد: خوبن. وقت امتحاناتشون شده.

آناهید کف دستش را بهم چسباند: گیسو جان نمی دونستی کوروش سه تا پسر داره ... نه؟! واقعا؟! دارید سر به سرم میذارید.!!

دم ابرویش بالا رفت: نه، واقعا سه تا پسر دارم.

آرش خندید: گیسو جان شوکه نشو ... کوروش زود ازدواج کرد. درست بعد لیسانسش هم عروسی کرد و هم بابا شد.

واقعا؟! -

لیوان دل سترش را از روی میز برداشت: اوهوم.. شما چه خبر؟ خیلی از دوره ی دانشگاهمون گذشته.

آرش کمی روی میز خم شد: ازدواج کردی؟!

گیسو خندید و آناهید غر زد: فضول نباش آرش!

فضول چیه! دو تا پسر مجرد داریم اینجا. خوب اگه گیسو هم مجرد باشه شانس ازدواج این میز میره بالا. تو این آمار وحشتنا ازدواج، هر کسی باید فداکاری کنه:

گیسو لبخند به لب زل زده بود به آرش: همون پسر شیطونی که بودی هستی ... هیچ تلپیری نکردی!

من شیطون بودم؟ این حرفا چیه! بیخود تو سر مال نزن ... من اگه شیطون بودم که الان مثل کوروش سه تا پسر داشتم:

به گارسون اشاره کرد تا بیاید. سفارش گیسو و آناهید را تحویل داد:

من کباب مصهبری میخورم؛ به آقای جهانگیری بگو سه سفارش منه خودش میدونه... گیسو ایستاد: کجا می تونم دستامو بشورم؟

قبل ایستادنش آناهید هم برخاست: من نشونت میدم عزیزم:

از آن وقت هایی که دانشهجو بودند بیشتر از پانزده سهال می گذشت؛ این گیسوهو زنانه تر از آن وقت ها بود. اخمی به ابرویش انداخت تا فکرش منحرف نشود: فردا میری شرکت؟

آره، تو هم سههه ظهر ب یا. کوروش... جون تو دختر خوب یه ... همین وبستون!

لب روی هم فشرد: چرت نگو:

چرت چ یه؟! تا اون جایی که فهم یدم ازدواج نکرده هنوز. تو ای تال یا با برادرش زندگی می کرد ... الان هم که اینجاست:

آوردی اینجا یه نهار دوستانه بخوریم یا قصد داری عاقد خبر کنی؟!

قاشقی سالاد به دهانش برد و خندید: هر چی کرم خودت داداش، عاقد خبر کنم؟!
دستی به چانه اش کشید: جدیداً با نادرخان حرف نزدی؟ نادرخان؟ نه ... اصلاً!
ه آرش!!..

به جون کوروش خودش زنگ زد...

پووفی کرد: هر کی ندونه خیال می کنه دخترم و رو دسههتش موندم. یکی نیست بهش بگه
کدوم آدم عاقلی میاد با من ازدواج کنه؟
-من!

اخم کرد: آرش!

مشهکل تو می دونی چیه؟ یا خیلی دسهت بالا می گیری یا خیلی دسهت پایین! دست بالا
مشکلی نداره ... دست پایین درست نیست، بدآموزی داره!
-دیوونه!

ببین چی می گم... یه خانم وکیلی اومده بالای شهرکت؛ یه چند روزیه دفترش و باز کرده ...
یه چند سههالی هم ازت بزرگتره، اما خیالت راحت که دیگه بچه نمی خواد ... معرفیت کنم؟
لبش را به نیش کشید: من خودم دو سال دیگه چهل سالم می شه، بیام با یه زن چهل و پنج
ساله ازدواج کنم؟!

خوب چه ایرادی داره؟ شهکیرا هم از شهوهرش ده سهال بزرگتره. دیگه هر چی هم عالی
باشی به پای جرالذ پی کی که نمیرسی ... اوففف .. اون هیکل و صدا رو که ت صور میکنم ... حا
ضر بودم یه دست ندا شتم یه دور باهاش می ر*ق*صیدم

یه دست نداشتی چطوری می ر*ق*صیدی؟!

بابا کرم! فقط گردن میزدم ... اینجوری ...

آرش! من اینجا آبرو دارم ... می کشمت باز هم از این برنامه ها بچینی!

پس تو فکرات و بکن من برم بینم این دو تا چرا نیومدن

xxx

ی امشب را خسته بود و حوصله ی پشت میز نشینی نداشت. بند و بساط حساب و کتابش را روی تخت گذاشت و نشست

خم شد سمت پاتختی و عینکش را برداشت

کمی لق میزد و روی بینی اش خوب نمی نشست. برنا رویش لگد کرده بود.
با دست کمی تنظیمش کرد

و مشلول شد. نیم ساعت بعد دفتر را کنار گذاشت و دستی به گردنش کشید و قلنجش را شکاند

بنفشه که بود دست هایش را نرم روی گردنش حرکت می داد تا خستگی اش کم شود.
نفسش را فوت

کرد بیرون. سعی می کرد کمتر به بنفشه فکر کند نه به این خاطر که دوستش نداشت. با بنفشه خوشهه بخت و شههاد بود. اما فکر کردن به او باعث میشهد درد بدی در قلبش حس کند. مرگ بنفشه و تنها

گذاشتن شان به اندازه ی کافی دردنا بود. ضربه ای به در اتاقش خورد: بیا تو..

سر برنا داخل شد: اجازه بابایی؟ خودش را روی تخت بالا ک شید و نگاهی به ساعت انداخت:
چرا بیدار

شهیدی بابا؟ داخل شهید و بره ی سههفیدش را روی تخت انداخت و بعد هم خودش را بالا
کشید: من می تونم اینجا بخوابم؟!

قبل آن که جوابی بدهد خودش را سراند زیر پتو: شب بخیر. با انگشت روی پیشانی برنا
فشرده:

پسرم؟!

بابایی از وقت خوابمون گذشته ها... صبح نمی تونی بیدار شی!

دستی به لبش ک شید تا خنده اش را محو کند: چه شماتو باز کن وقتی باهات حرف میزنم

یکی از چشم هایش را با نارضایتی باز کرد: هوم.. یعنی بله..

من اومدم تو اتاقت خواب بودی، پس چرا الان اینجا؟

خواب بد دیدم

با دست روی موهایش کشید: از چی ترسیدی؟

خواب دیدم یه عنکبوت بزرگ اومده زیر تختم ... خیلی بزرگ بود، اندازه ی عنکبوتی که تو

هری پاتر بود

حالا می فهمید داستان از کجا آب می خورد. دستش را دور برنا حلقه کرد:

امشبو اینجا بخواب فردا زیر تخت اتاقتو نگاه می کنیم با هم ... شب بخیر

شب بخیر بابایی

چند دقیقه بعد پس‌ه‌ر خوابیده بود. رویش را کشهید و از تخت پایین آمد.

ضربه ای به در اتاق بردیا زد و داخل شد: چرا بیداری بردیا؟!

از پشت کامپیوترش پرید: سلام

سهلام بی موقع بردیا مطمئنش کرد که زیادی دسه‌تپاچه اسهت. کمی جلوتر رفت و به مانیتور

نگاه کرد: الان وقت دیدن هری پاتره؟!

ببخشید.

برای چی عذرخواهی می کنی؟!

دسه‌تتش را پشه‌ت گردنش برد و موهایش را خاراند: چون نباید تا این وقت شب پای پی

سی می موندم

دیگه؟!

دیگه ... باید بخوابم تا صبح به موقع بیدار شم

و...

بابا!

ابرو بالا داد: برنا ترسهیده، می گه خواب یه عنکبوت بزرگ دیده مثل اونی که تو هری پاتر

بود. من ازت خواستم وقتی برنا هست این فیلمو تماشا نکن

برنا ندید ... به خدا ندید!

دستش را بالا برد و بردیا ساکت ماند: قسم نخور!

امروز اصلا فیلم نذاشتم بابا ... برنا هم تو اتاقش بود.

دم ابرویش بالا رفت: خاموشش کن و بگیر بخواب ... فردا حرف می زنیم.

-بابا؟!!

-خاموشش می کنی یا من این کارو برات انجام بدم؟!!

بردیا که به تختش رفت کلید برق را زد و بیرون رفت. ضههر به ای به در اتاق باراد زد و داخل

شهد. پشمت به در خوابیده بود. کمی جلوتر رفت و نگاهش کرد. قاب عکس بنفشه را میان

سینه اش دید.

**

خم شهد سهمت برنا و کمر بندش را بسخت با ابروهای درهم دسخت به سینه نشههسههته بود

و نگاهش نمی کرد. داخل خیابان پیچید و نیم نگاهی به برنا انداخت: اولین دفعه ای که بردمت

دندون پزشهکی دو سهالت بود، الان پنج ساله شدی!

-بابا نادر گفته ادم بزرگا هم از یه چیزی می ترسن.

پ شت ناخن ش ستش را روی لب پایینش ک شید: اگه دندونپز ش دندوناتو نینه چطوری

قراره دردش آروم شه؟

-شهلا خانم بهم آب و نم میده.

اون فقط چند دقیقه دردشو آروم می کنه ... دوباره ممکنه برگرده، اون وقت چی؟!!

برنا متفکر نگاهش می کرد: پس به دکتر بگو بهم آمپول نزنه.

بریم بینیم چی میگه خانم دکتر؛ شاید احتیاجی به آمپول نباشه ... شاید هم باشه!
اما بهم قول دادی...

ابرو بالا داد: من کی بهت قول دادم؟! هووووم ... برنا؟!

زد زیر گریه: من نمی خوام پیام

خسته دستی روی پلکش کشید: با گریه کردن چیزی درست نمی شه ... نه دندونت خوب می شه نه ماشین من بر می گرده خونه

برنا میان حق نمایشی اش مکث کرد: پس چیکار کنم؟!

مثل یه پسر خوب میشینی تا خانم دکتر دندونات و بینه؛ هر کاری که لازم بود و انجام بده و بعد برگردیم خونه

این که به نفع من نیست

لبخندش پهن شد: جانم؟!

با پشت دست اش هایش را پا کرد: خب می شه که با هم یه معامله ای بکنیم ... مگه نه؟!

ت خنده ای کرد و دسههتش را روی سهر برنا گذاشهت و موهایش را به هم ریخت: تو به کی رفتی بچه؟!

اخمش دوباره در هم شد و گوشه ی لب هایش آویزان: بابا نادر میگه شبیه موسی خان شدم، اما من دوست ندارم. موسی خان خیلی پیر و چرو بود بابایی...

اینبار با صدا زد زیر خنده. امان از این بچه ها و نادرخان

...

نوبت شان شده بود. برنا روی یونیت دراز ک شیده بود و با دقت به چرا بالای سهرش نگاه می کرد. پا روی پا انداخت و نگاهش روی خانم دکتر ماند:

امکانش هست بدون تزریق بی حسی براش ترمیم کنید؟!'

لبخند دکتر جمع و جور و کوچ بود: می تونم از اسپری استفاده کنم تا لثه ها بی حس بشن و بعد آمپول و تزریق کنم. این طوری هیچ دردی نداره:

برنا از ه مان جا غر زد: نمی خوام ... آمپول توی قرارمون نبود! قول دادی بابائی''

نیم نگاهی به برنا و اخمش انداخت. خانم دکتر خندید: چه پسههر خوش صحبتی عزیزم. چند سالته شما؟!'

- پنج ساله ... تازه بابا نادر می خواد برام توله ی رکسی و بیاره تا بزرگ کنم.

رکسی یه سگ خیلی بزرگ''

- عزیزم ... من هم یه توله سگ تو خونه دارم؛ اسمش جیزل''

برنا نیم خیز شد و نشست: چه رنگیه؟!'

نگاهش بین دکتر و برنا رفت و آمد و نفسی گرفت: دراز بکش سر جات برنا

...

- سفیده...'

- بابایی می شه سگ خانم دکتر و ببینیم؟!'

- نمی شه برنا...'

- چرا؟!

نگاهش به برنا انداخت تا تمامش کند: چون نمی‌تونیم مزاحم کسی بشیم

- هیچ‌اشههکالی نداره آقای سهرابی ... یه دفعه با آناهید بیاریدش تا جیزلو ببینه

برنا راضههی دوباره روی یونیت دراز کشههید. این بار که دکتر غزاله شههفیهی سههمت

یونیت رفت با دقت بیشههتری نگاهش کرد. خیلی قد بلند نبود ...

خیلی هم زیبا نبود ... قد و قامت متوسههط و هیکل پری داشههت. روپوش سفید و کوتاهش

حسابی روی تنش نشسته بود. انگشت خالی از حلقه اش هم نشههان می داد که تعهدی ندارد.

دم ابرویش بالا رفت، فکر کرد لابد آناهید هم از شرایط زندگی اش برای خانم دکتر گفته است.

دستی زیر چانه اش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد

...

نگاهی به گوشی موبایل و تماس از دست رفته ی آرش انداخت. م سواکش را برداشت و

شماره گرفت: الو ... آرش ...

- چه عجب شما جواب دادی!

- چه خبر؟

- رفتی دندونپزشکی؟

- چطور؟!

- رفتی یا نه؟!

نشست لبه ی تخت و پا روی پا انداخت و میچ پای راستش را فشرد: رفتم ...

امرتون؟!

-خانم دکتر و دیدی؟!

یکبار دیگر تصویر غزاله شفیعی از مقابل چشمانش رد شد. بی تفاوت شانه بالا داد: برای این زنگ زدی؟

-کوروش کیس مناسبیه برای ازدواج. دو سهالی می شهه از همسهرش جدا شده.

پای چپش را هم ماساژ داد: خوب؟!

-آناهد خوب میشهناسههه. من هم دورادور از خانوادش با خبرم ... یه کم باهاش آشنا شو.

خودش را به پ شت روی تخت انداخت: می خوام م سوا کنم و بخوابم ...

خسته ام ... فردا عصر هم میام شرکت.

-کوروش؟!

-یه چیزیه بهت می گم آرش ... خوب بفرست توی اون ملزت، من ازدواج نمی کنم ... نه با

غزاله شفیعی ... نه با گیسو ... نه با هیچ کس دیگه ای! اگه یه روزی ... یه روزی همچین

قصههدی داشههته باشههم، این خودم و بچه هام هستیم که از کسی خوشمون میاد.

-آخه می دونم که ده سال دیگه هم به فکر نمیفتی.

-کاری نداری؟

-کوروش واقعا ازش خوشت نیومد؟!

-هووف! نه ... خوشم نیومد!

اون وقت چرا؟ هم خوشهگل و خانم و خوش روئه ... هم دکتر ... دیگه چی می خوامی ... مرگ؟!

نشست و گردنش را چپ و راست کرد: چیزی به اسم قدرت جاذبه تا حالا شنیدی؟! دو نفر آدم قبل از تفاهم تو مسایل مادی و منطقی، باید جذب هم بشن ... این جذب شدن لازم نیست خیلی قوی و پرکشش باشه ... دریه حدی که تو بفهمی از این آدم خوشت اومده یا نه کافیه!

الان منظورت اینه که خوشت نیومد؟

رفت سمت سرویس و خمیر آبی را روی مسواکش کشید: شرتو کم کن می خوام بخوابم

مثل پسرهای هجده ساله می خوامی عاشق شی؟ خمیر را تف کرد داخل روشویی:
من حرفی از عشق زدم؟!

جاذبه ... دافعه ... عشق ...

بین آرش ... یادته یه دختر سال پایینی بود تو دان شگاه که خیلی تپل بود؟ همیشه هن و هن می کرد وقت راه رفتن؟

احسانی فررو می گی؟

آره همون ... اون از تو خوشش می اومد، شد یه بار بهش نگاه کنی؟!

الان دکتر و داری با اون مقایسه می کنی؟

دارم بهت می گم یه آدم باید حداقل ده درصد منو جذب کنه ... نباید؟

هووووف ... ولش کن ... حرف زدن با تو بی فایده اسهت. برو هر کاری دوست داری بکن

دوباره مسوارا کنج دهانش چپاند: داشتم همین کارو می کردم
م شتی آب به آینه پا شید و با دستمال تمیزش کرد. به ت صویر خودش در آینه زل زد؛ فکر
کرد بودن ی زن می تواند وضعیت زندگی اش را سر و سامانی دهد؟!

خیلی هم مطمئن نبود. کناره های پلکش را فشرده و نفسی گرفت.

XX

خانم اسفندیاری با دیدنش ایستاد: سلام مهندس ... روزتون بخیر.

کنار میز ایستاد: روز بخیر. برنامه ی کاری امروز و لطف می کنید؟ -بله ... بفرمایید.

کارتابل را از دست منشی گرفت و به توضیحاتش گوش داد: فایل مربوط به پروژه ی بان
روی سیستم اتاقتون هست. سی دی نقشه ها رو هم مهندس عاملی برای تایید نهایی میارن
خدمتون.

نگاهی به ساعتش انداخت. ی ربع به هشت مانده بود: مهندس م شکور اومدن؟!

-خیر، اما خواهرشون توی اتاق هستند.

آناهید آنجا بود؟! سری تکان داد و سمت دفتر رفت. آناهید پشت میز کارش نشسته بود. با

دیدنش ایستاد: سلام کوروش جان...

دم ابرویش بالا رفت: سلام ... از این ورا؟!

رفت سمت میز و کیفش را گذاشت روی صندلی. آناهید عقب کشید: می خواستم بینم چه

جذبه ای پشت میزت پنهان شده.

لبخندش کج بود: دیدی حالا؟

شانه بالا دادنش را دید: نه...

کنجکاو بود دلیل بودن آن‌ها را بدون آرش بداند، آن هم اول وقت پشه‌ت میز کارش! سمت کاناپه رفت. پشت کتتش را بالا داد و نشست: چرا ایستادی ... بشین ... بابا اینا خوبن؟ سرور جان؟!

خوبن همه.

چیزی میخوری بگم برات بیارن؟ ه نمی‌پرسی چرا اینجام؟

سرش را روی تکیه گاه کاناپه گذاشت و گودی گردنش را پر کرد: باید پیرسم اما دوست دارم خودت بگی.

اوووم ... دیروز رفتی پیش غزاله؟ ابروهایش گره شد: غزاله؟!

دندونپزش

جدی شد: برنا رو بردم ... چطور؟!

هیچی!

تکیه داد به کاناپه و دستانش را دور سینه گره کرد: هیچی؟! جالبه ... نادرخان به تو هم زنگ می‌زنه؟

نه ... نادرخان برای چی باید بهم زنگ بزنه اصلا...

آخه همتون دوره افتادید که من حتما ازدواج کنم.

حواستهش پیش نادرخان بود. انگار باید خیلی جدی به پدرش می گفت کهدر زندگی اش دخالت نکن. باید می گذاشتهت خودش و بچه ها برای آینده شان تصمیم می گرفتند:

من دوره نیفتادم که ازدواج کنی...

سر بلند کرد و زل زد به آناهید... دوره نیفتاده بود؟ مگر آناهید نبود که گیسو را برایش کاندید کرده بود... همین چند روز قبل آرش گفته بود:

آناهید قدمی سمتش برداشت و رو به رویش نشست: من نمی خوام ازدواج کنی..

ورود ناگهانی آرش باعث شهد کلامش نیمه کاره بماند. آناهید با دیدن آرش پرید. متعجب از واکنش آناهید به هر جفتشان نگاه کرد. پا روی پا انداخت:

دیر کردی؟!

بعد برات توضیح میدم... آناهید... بلند شو بیا بیرون کارت دارم:

ی چیزهایی آنجا بود که نمی دان ست. حوصله ی پرس و جو هم نداشت... باید سر و سامانی به کارهایش می داد و بر می گشت رستوران:

پاشو آناهید... با توام!

لحن تند آرش باعث شهد به آناهید نگاه کند. لب زیرش را زیر دندان گرفته بود و پر بلض زل زده بود به آرش. ایسههتاد و سههت میز کارش رفت: آرش زود برگرد، باید برم رستوران:

زود میام

به رفتن شان نگاه هم نکرد، اما فکرش م شلول شده بود... اینکه آناهید اول وقت در شرکتش چه می خواست. اینکه بدون آرش آمده بود و آن طور من و من کردنش. دسهتتش را روی تیله

ی بینی اش گذاشت و کنار چشمانش رافشرد ... حوصله ی هیچ دردرس تازه ای را نداشت. خودش را سرگرم سیستم مقابلش کرد!

xxx

اولین چیزی که بعد باز کردن چشمانش دید دهان نیمه باز احمد بود. دستی به موهایش کشید و پشمت گوشهش را خاراند. بوی نان تازه از جا پراندش.

زود بیدار شدن در این خانه چندتایی حسنه داشت ... می توانسته چای پررنگ تری بخوری و از توالت خلوت تری هم استفاده کنی. از روی پله های لقو دوید پایین و داخل حیاط شهید. شهههه با دیدنش ابرو بالا انداخت: اوقور به خیر! چه عجب پا شدی؟

اثر کش شلوار روی شکمش مانده بود ... با کف دست مالش داد: یه چایی بریز پیام

-آفتابه ببر ... باز چاه گیر کرده

عادت مزخرف زندگی شان شده بود گیر کردن چاه م ستراح. اصلا دغدغه ی بزرگی بود ... کافی بود هر روز صهههه با همچین منظره ای مواجه شههوی. آفتابه را زیر شیر گذاشت تا پر شود. نگاهش افتاد روی کبوترهای که روی دیوار صف کشیده بودند: شههه، صابر دیشب نیومد؟ نه! باز کدوم گوری مونده، نمی دونم

-تیر کجاست؟

ه دلت برای زن بابات تنگ شده؟

-من به گور هفت جد و آبادم خندیدم، دیدم از صبح این خراب شده آرومه، تعجب کردم ... نگو نیره نیست!

رفته بینه صابر چرا نیومده

دست و صورتش را شست و داخل آینه ی شکسته ی دیوار دستی به موهایش ک شید. کش سری که وقت خواب به مچش بسته بود را باز کرد. دور مچش خط قرمزی افتاده بود. به زحمت موهایش را جمع کرد و بست

چته از سر صبح شیش و هشت می زنی عاطی ... خاطر خواه شدی؟ پقی خندید: آره جون تو!

بیا چاییتو بخور برو پیش آق شهپاپور ... بگو غلط کردم ... چیز خوردم ...
بذاره برگردی سر کارت

نمیرم.

نمیرم و درد! می خوای بشههی یکی از ما؟! یا دلت به اون داداشههای خوش غیرتت خوشه؟!

لقمه اش را پرت کرد داخل سفره: بی خیال بابا ... از سر صبح میری روی نرو من

نرو چییه؟ هوی ... عاطی، فحش دادی؟

دسپت به کمر نگاهی به آسهمان انداخت. حتی از آسهمان هم سههم کمی داشتند. خانه های کوتاه و بلند کناری مثل قار سر کشیده بودند. با سایبان های رنگی شکسته و دیوارهای آجر نما. با دست زیر بینی اش ک شید: آخه خدا ... پیش تو کاری داره من یه کار درسپت و درمون و بی درسپهر پیدا کنم؟! حتمی باید برم پیش اون کینگ کنگ شاپور که با چشاش وجبم کنه تاسر ماه دو زار تف کنه کف دستم؟

به جا این حرفا بیا برو پیش شاپور خورش کن! بیکار بمونی صبورا و جمیله می برنت ور دست خودشون ... از من گفتن بود!

نگاهش روی شههیره ماند. از زیبایی اش هیچ نمانده بود. همه را داده بود دم پر اعتیاد! جلوی سماور خم شد و سیگار را آتش زد. بی حوصله روی پله های آهنی کوبید و بالا رفت. شههلوار و مانتویش را پوشههید و آل اسهتارهای صورتی اش را از زیر کمد بیرون کشید: چی می شه شماها امروز منو ببرید به یه جای خوب؟! هان؟!

جمیله ی ور شد: زر زدنت تموم نشده؟! باید دهن تو و شهره رو گل بگیرم که لال بمونید. بر و بابایی گفت و روسهری اش را از لبه ی طاقچه برداشت: یکی می خواد دهن تو رو گل بگیره ... خرس گنده!

تا جمیله به هیکل در شههتش تکانی دهد، از روی احمد پرید و بیرون رفت. فحش های آبدار جمیله را با پر رویی شنید و جلوی شهر ایستاد: پول داری بهم بدی؟
پولم کجا بود. مگه با شاپور...

غرید: گور بابای شاپور ... اون مرتیکه مگه بهم پول می ده وقتی نمی رم سر کارش؟!
ندارم جون عاطی ... همه رو دادم بالای مواد!

شههیره، یه کم فقط ... کرایه بدم برم تا توی بازار بینم جایی کارگر نمیخوان ... آرایشگری ... رستورانی ... جایی ... خم شد و گونه های استخوانی شهره را ب*و*سید: قربونت برم ... بده دیگه ... پست می دم!

شهره دست داخل لباسش کرد و دو تومانی مچاله ای بیرون کشید: بگیر و بگو لعنت بر شهره!

اسکناس از عرق تن شهره نم برداشته بود. پول را چسباند به پی شانی اش: دستت درست ... برام دعا کن شاید کار پیدا کردم.

دعای من اگه گیرا بود، گیر عموی نامرد تو نمیفتم. الان بودم سر خونه و زندگی خودم ... پیش پدر و مادرم

گره ی رو سری اش را محکم کرد و پای را ستش را بیرون از خانه گذاشت: الهی به امید تو!

از سهر کوچه که پیچید بیرون سهاسهان را دید. ی پایش را چسباند به دیوار و کوچه را دید میزد. نگاهی به پشت سرش انداخت: کجا رو میپای؟ احمد پانشد!

دست به سینه ایستاد و براندازش کرد: سن و سالت به احمد میخوره یا رنگ چشمت؟! چیکار احمد داری؟

کارش دارم.

شانه بالا داد: دوست داری نیر پاپیونت کنه برو دم خونه سرا احمد.

ساسان خیزی سمتش گرفت: من و از اون مادر فولادزره می ترسونی؟ روی دو پایش عقبی رفت: هشتش ... حیوان ...

عاطی یه جواری می زومت نفهمی چه شکلی بودیا؟

غش غش خندید: نکبت ... پاش و برو تا نیر نیومده. احمد هم خوابه، اما جمیله خونه است.

سا سان ای ستاد و دستی به تی شرتش ک شید: حال می کنی؟ ابی از ترکیه آورده
نگاهی روی یقه ی باز و هفتش انداخت و غرید: چندشیه برا خودش ..
چی؟! -

هیچی ... می گم اگه ریش سهیبیلت رو هم بزنی با سهوسههن اشهتهباه می گیرنت
خیز دوباره ی ساسان باعث شد از جا بپرد: حرص نزن بابا ... رفتم

وسهط کوچه پر آب و کف بود. با حرص نگاهی به در خانه ی شهریفه خانم انداخت. غیر او ک
سی نبود که صبح تا شب کف و اشلال کثافت ش ست شو هایش را بیرون کوچه بریزد.. کفش
های آل اسهتار نازینش! از کنار دیوار راه خشههکی برای خودش باز کرد. وقت رد شههدن با
کف دسههت محکم کوبید روی درشان: لعنت به مردم آزار ... خونتون چاه فاضلاب نداره؟! -

سوار اتوب*و*س شد و خودش را بند میله ی کناری کرد. تصویرش بین ده ها زن دیگر
افتاده بود روی شیشه ها. دسته ای از موهایش از بند کش سرش آزاد شده بود و از کنار
روسری اش ریخته بود بیرون. با دست آزادش همه را داخل داد و گره ی روسههری اش را
محکم کرد. دسههتش را جلوی صههورتش گرفت و به ناخن های لا خورده اش نگاه کرد.
بعضهی ها کوتاه و بعضهی ها بلندتر بودند. ناخن های صههورای دسههت و بلند بود؛ خوب
صههورا که مجبور نبود ظرف ب شوید و تی بک شد؛ دستمال کند و هزار کوفت و
زهرماردیگر! اتوب*و*س ترمز زد و یکی از پشههت کوبید توی کمرش. اخی گفت:
بر پدرت...

زن همچنان چسههیبیده بود به تنش. تکانی به خودش داد: هی ... آبیجی ...
اشتهابه گرفتی ... بکش عقب

-جا نیست.

-برو خر راننده رو بگیر که برای چی این همه مسهافر سههوار می کنه، چرا چسبیدی به من؟! یکی از آن طرف تر صدا بلند کرد: ساکت بابا!

سرش را بالا گرفت: نشستنی جات راحت؟! می خوامی بگم راننده برات هایده هم بذاره فاز بگیری؟

سمت مردانه ی اتوب*و*س هم سر و صدا شد: ساکت شین دیگه!

خودش را عقب ک شید و چ سبید به پنجره. باد از زیر رو سری و دور گردنش داخل می شد و خنکش می کرد. ای ستگاه بعدی پیاده شد. ساندویچی آقا شاپور را که دید اخمش درهم شد. پسر لاغری م شلول د ستمال ک شیدن میزها بود؛ غرید: کینگ کنگ نکبت! فوری یکی رو آورد جا من!

داخل ساندویچی شد و کنار پسر ایستاد: آق شاپور هست؟ پسر انگار همه کاره ی آنجا بود که سینه سپر کرد: فرمایش؟!

کیف ی وری اش را چسباند به سینه ی پسر و به عقب راندش: آرام...

-میزنم تو دهنتم!

روی نو پا بالا پرید: زر نزن بابا... من تا دیروز اینجا کار می کردم، اومدم دنبال حقوقم. برو بش بگو عاطی اومده... از اون دخمه و بند و بساطش دل بکنه!

-چه خبره؟!

سر برگرداند و نگاهی به شاپور کرد: صبر می کردی من باهات ت سویه کنم بعد شاگرد می آوردی.

دیگه تسویه چه مدلیه که من نمی دونم؟

جلوتر رفت و با انگشفت زیر بینی اش کشهید: پونزده روز حقوق طلبکارم، بی زحمت تخ کن بیاد!

منو با کار اینجا گذاشته رفتی ... کلی بهم ضرر زد، حالا پول هم می خوای؟!

نگاهی به پسر که مثل سربازهای آماده به حمله بود انداخت: ضرر کردی پس این کیه؟ تا ابد که نمی تونستم بی وردست بمونم.

تا ابد که نبود، از دیروز تا امروز می شه بیست و چهار ساعت ... بیشتره؟

بیا بریم اون پشت حرف بزن ... اینجا مشتری میاد.

همین جا خوبه.

شاپور قدمی سمتش برداشت. شکم بزرگش زودتر از خودش جلو رسید: مگه پول نمی خوای؟

لعنت به همه ی پول های دنیا، اما نمی گذاشته شهاپور حقش را بخورد.

دنبال شاپور از درگاهی کنار آشپزخانه گذشت و رسید به دخمه ی پشت آن که گاهی آنجا استراحت می کرد. شاپور خودش را روی صندلی انداخت:

عمرا کسی که از اینجا رفت و بذارم برگرده ... ولی دلم برات میسوزه.

پوزخندی زد: دلسوزی نمی خوام!

-عاطی خانم لج نکن ... هم تو به این کار احتیاج داری ... هم من به تو!

-هیچ احتیاجی به این کار ندارم. می شهینم تو خونه آقام خرجمو می ده؛ فقط خواستم یه چند ماهی کار یاد بگیرم تا بتونم برای خودم یه ساندویچی بزنم!

-تو گفتی منم باور کردم؟ یعنی می خوای بگی یه بابای آدم حسابی داری و همین جوری محض تفنن اومدی گارسونی و ظرف شوری؟!

نگاهش را داد به چشم های همیشه خمار شاپور: منظور؟!

-عاطی خانم با ما به از این باش. شنیدم آجی خانم...

با پا محکم کوبید روی زمین: اشتهتباہ شهینیدی! پول منو بده ... نمی خوام اینجا کار کنم!

-عاطفه!

-عاطفه نه و خانم معروف! پولمو بده برم تا اینجا رو نذاشتم رو سرم...

قبل آن که تکانی بخورد شاپور سمتش خیزی برداشت و دستش را پیچاند:

چه غلطی بکنی؟!

آخی گفت و خم شد: آیی... آیی... دستم ... ولم کن گنده ب ... آیی... سر شاپور تا روی

صورتش خم شد: پر رو بازی درنیار برای من بچه... مناگه امثال تو رو نشناسم که به درد نمی

خورم!

پر رویی کرد: الان هم به درد نمی خوری...

سر شاپور به گوشش چسبید. از روی روسری هم داغی نفسش را حس می کرد: می خوای
بهت نشون بدم به چه دردی میخورم قناری؟ زانوی راستش را بالا آورد و کوبید لای پای
شاپور: ولم کن کثافت...

-آخ...

به محض باز شدن دسخت شهاپور و خم شدنش عقب پرید. قلبش تند می کوبید. اولین باری
نبود که گیر همچین کثافت هایی میفتاد ... اما اولین باری بود که کسههی جرات می کرد داغی
نفسهش را به گوشهش بچسبهباند:

کثافت ... برو با اهلش حال کن ... من تف هم تو روت نمیندازم!

-آدمت می کنم ... منو ... می زنی؟!

چند قدمی عقب رفت: پولمو حاضهر می کنی میام می برم. به خدا اگه بخوای بامبول سوار کنی
آبرو نمیدارم برات تو بازار، شنیدی؟

انگار دردش کمتر شهده بود که کمی قد راسهت کرد. قدم بزرگی به عقب برداشت: پولمو
بهم بده...

شاپور از همانجا که ای ستاده بود دست روی شلوارش ک شید: می تونی بیا بگیر!

تندی به عقب چرخید و دوید بیرون. همه شهان کثافت بودند. مردهای بازاری آشلال! از هر
جایی و هر کسی استفاده می کردند. اش ته چشمش را سوزاند اما تند دست کشید پای پلکش.
بینی اش را بالا کشید: آتیش بیفته به اون جاتون که آدم نمی شید ... سگ شرف داره به شماها.
پیچید داخل کوچه و کنار یکی از خانه ها پا خم کرد و لبه ی پله نشهسههت.

زانوانش می لرزید. از این اتفاق ها زیاد دیده و شهمنیده بود اما این طور گیر نیفتاده بود. با دسخت زیر بینی اش کشید: بین این جنگل یه آدم هم پیدا می شه یا همه حیوون تشریف دارن؟

در خانه با تقی باز شههد. مردی پشهت سهرش ایسهتهاده بود: برای چی اینجا نشستی؟! ایستاد: چیه ... عوارض شهرداری باید بدم؟! اسم خودتونو گذاشتید آدم ... از در خونتون کم میاد؟

تا ظهر پیاده خیابان ها را گز کرد. هیچ خبری از کاری که با شههرایطش جور با شد نبود. سر کوچه که رسید لب هایش خندید. بچه های کوچه م شلول فوتبال بودند. گره ی روسههری اش را محکم کرد و دوید: داوود پاس بده ...
یاالله!

جیغ و دادشان بلند شد: عاطی اومد ... عاطی اومد ...

توپ پلاستیکی چند لایه را زیر پایش گرفت و دست به کمر نگاهشان کرد: اون دفعه چند چند باختین؟!

زمزمه شان بلند شد: پنج ی ...

خندید: نشنیدم ... بلندتر ... چند تا خوردین؟ اشکان داد زد: پنج تایی ها... پنج تایی ها ... میان هیاهوی پسهرها توپش را شهوت کرد داخل دروازه ای که با چند قوطیحلبی و آجر درسهت کرده بودند. کف دسخت هایشهان را کوبیدند به هم. با دیدن صابر که از بالای دیوار نگاهش می کرد نی شش

جمع شد. نر سیده به خانه صابر از روی دیوار پایین پرید: از صبح تا حالا
 کدوم گوری بودی؟ تنه ای زد و از در گذشت و دو پله ی کوتاه را پایین
 پرید: سر قبر ننه ام:

سر قبر ننه ات حلوا خیر می کردن؟ صبح کی الان کی؟

خم شههد و بند کفش هایش را باز کرد: برو سههر اصههل مطلب ... چی می خوای؟

زیادی زبونت دراز شده. من احمد نیستما ... میزنم لهت می کنم:

کفش هایش را برداشت و از پله ها بالا رفت: باشه بابا ... زرد کردم:

صدای قدم های صابر را پشت سرش شنید. لب زیر دندان فشرد. زیادی به پر و پای صابر می
 پیچید و این یعنی دعوا و فحاشی و کت کاری. سرعتی به پاهایش داد تا زودتر داخل اتاق
 شود. دست صابر از پشت روی شانهِ اش نشست و فشردش: چی قدقد کردی؟

تا به حال شهره باید متوجه ی آمدنش می شد. از فکر اینکه کسی نباشد و با صابر درافتاده
 باشد لرزید: دستتو بردار ... کتفم شکست:

فشار دست صابر بیشتر شد: بشکنه ... کی می خواد حرف بزنه؟ کویید زیر دست صابر و
 به عقب هلش داد: چی از جونم می خوای؟

شنیدم از ملازه ی آق شاپور اومدی بیرون...

کتفش را با کف دست فشرد و عقب تر رفت: آره ... که چی؟

تو گه خوردی اومدی بیرون... اینجا نون خور اضافه نمی خوام:

دستش را محکم مشت کرد: نون خور اضافه هم باشم دزد نیستم ... مثل تو که از شب تا صبح از دیوار خونه ی مردم می ری بالا...

صابر خیزی سمتش گرفت. عقب پرید و دوید سمت در تا از پله ها پایین پپرد. صههابر از پشهت به موهایش چنگ انداخت: بیشهتر از کوپنت حرف میزنی نسهناس! من نخوام یه لحظه هم نمی تونی تو این خونه بمونی ...

شنیدی؟

برای همین وحشی بازی ها موهایش را چیده بود. سعی کرد جدا شود: ولم کن لندهور ... زورت به من رسهیده؟ برو جلوی خواهراتو بگیر. نکنه نمی صرفه؟! ها ... از اونا پول خوب بهت می ماسه؟

صههابر با پشهت دسهتتش محکم کوبید توی دهانش: زر زیادی می زنی ... همین جا چالت می کنم!

جیلش بلند شد ... صدا زد: شهره ... شهره ...

شهره غر زد و فینش را بالا کشید: آدم نمیشی تو ... می خوام بمیری؟!

ناله ای کرد و لب های اماس کرده اش را لمس کرد: الهی دستش بشکنه

ول کن عاطی ... تا حالا سه هزار و سیصد دفعه گفتی، دستش شکست؟ روز به روز داره بدتر هم می شه ... تو چرا دم پرش می ری؟!

دست شهره را پس زد: آینه داری؟!

آینه می خوام چیکار؟ بیا یه کم دوا گلی بزن زخمت بسته شه

نمی خوام ... جاش می مونه. خودش خوب می شه ... یخ نداریم؟

یخچال خرابه

نیره کجاست؟

احمدو برده مکانیکی

بینی اش را بالا کشید. لبش ذوق ذوق می کرد. بی حسهی بدی هم سهمت چپ صورتش داشت. رفتم پیش شاپور

شهره ته سیگارش را داخل لیوان فشرد: چی گفت؟ هیچی ... حواله ام داد به پایین تنه اش

مرتیکه ی خرفت ... هیچی بش نگفتی؟

لبخند کج و کوله بود: چرا ... زدمش. همچین زدم به اونجاش که بچه های احتمالی اش تا ده ساله آینده از دست رفتن

شهره کوبید توی بازویش: دیوونه!

سرش را تکیه داد به دیوار و نفسی از بوی سیگار شهره گرفت: می گم شهره

... خدا اگه هست ... پس چرا با ما قایم باش بازی می کنه؟

فیلسوف شدی؟

پل زد تا اشکش راه نگیرد: صابر من و بزنه ... اشکالی نداره ... می ترسم وقتی می رم سر کار

... بیرون این خونه ... یه بلایی سرم بیاد ... کاش صابر نگران کار کردنم می شد نه کار نکردنم!

....

صبورا ن ش سته بود سر ایوان و از کیف پولش چند تراول بیرون ک شید: این آخرین پولیه که می تونم بهتون بدم ... بابا می خواین شهرام من و از خونش پرت کنه بیرون؟!'

'انقدر ناله نکن ... اصلا پولت و هم نخواستیم ...'

از بالای پله ها نگاه شان می کرد. صبورا و سر و وضع شی و پولدارش بانیره و موهای تن و کم پشت و کمر قوز کرده اش. انگار صبورا هم سنگینینگاهش را حس کرد که سر بالا گرفت: علی سلام خانوم ...'

سر تکان داد: سلام ...'

'یه تو کار می کردی تو این خونه، تو هم زدی به بی عاری؟!'

شانه بالا داد: دو روزه بیکار شدم ... چرا همتون ترس ورتون داشته؟ نیره غرید: سر ماه که باید اجاره بدی می فهمی ...'

'صابر گردن کلفت اجاره بده ... من و سننه?!'

'کبودی صهورتت هنوز خوب نشده که بلبلی می کنی ... سههم هر کی تو این خراب شده مشخصه. نصف اجاره رو تو باید بدی ...'

'اون وقت جمیله خانم چیکار کنه?!'

'زبونتو کوتاه کن ...'

صبورا از روی سهکو پایین پرید و پشمت ماتتویش را از خا احتمالی پا کرد: با این اوضاع نمی تونی هر وقت بی پول شدی زنگ بزنی به من نیر ...'

زن عقدی شهرام هم بودم صداش در می اومد

گه خورده

خورده یا نخورده رو کار ندارم ... به صهبابر بگو دنبال یه کار نون و آب دار باشهه. آبرومو

هر دفعه پیش شهههرام می بره. این دفعه بیفته زندون من هیچ کاری براش نمی کنم

نیسههت که تا حالا خیلی کارا براش کردی؟! پدر گور به گور شههدت اگهدست اون زنیکه رو

نمی گرفت بیاره تو این خونه همه چیز سر جای خودش بود.

پقی زد زیر خنده: نگو نیره جون ... هر کی ندونه خیال می کنه اکبر ماسههتی مهندس بود

همون اکبر ماستی دستش به دهنش می رسید

با دست به دور و اطرافش اشاره کرد: خوب پس کو؟ ما که چ شم باز کردیم همین نکبت و

بدبختی بود ... نبود؟!

پا قدم ننه ی خدا نیامرزیده ی تو بود

ننه ی من هم یکی مثل تو دیگه ... افتادین به جون هم سر اکبر ماستی. اونم سر هر دوتون و

کلاه گذاشت و یه آبم روش. باز ننه ی من شانس آورد مرد..!!

همه ی بدبختی ها موند برای تو

صبورا جیغ جیغ کرد: زبونت و کوتاه کن!

حو صله ی فحش و فحش کاری ندا شت. راه افتاد داخل اتاق. صدای نیره و نفرین هایش می

آمد: می بینی ... می بینی چه زبونی داره؟! بد کردم این همه سال دارم تر و خ شکش می کنم؟

اگه همون موقع دلم نمی سوخت و مینداختمش بیرون الان یه نون خور کمتر داشتم. خودش اضافه است این شهره ی تن لشم نگه داشته اینجا.

تکیه داد به دیوار و زانوهایش را بلبل کرد. باید کاری پیدا می کرد؛ عادت بهبیکاری و خانه ماندن نداشت.. از فردا دوباره باید می گشت تا شاید بتواند کاری دست و پا کند.

XXX

دستی روی روپوش سفیدش کشید و لبخند زد شهره دود سیگارش را فوت کرد بیرون: ان قدی که تو برای این روپوش ذوق کردی، دکترا برای روپوش سفیدشون ذوق نمی کنن.

خندید و دکمه های روپوش را باز کرد: برای اینکه اونا میدونسنهتن دکترا میشهن، من به خوابم هم نمی دیدم یه کار پیدا کنم. صههاب کارم یه آدم درست و درمون باشه که جز پر و پاچه ی من به چیز دیگه ای هم فکر کنه.

شهره که خندید بر گشهن و نگاهش کرد؛ هنوز خیلی جوان بود، اما هیچ نشهنی به صهورتش نبود. هیچ اثری از زن زیبایی که چند سهال قبل می شناخت آنچه نبود. مقنعه اش را هم برداشت و تا کرد: حقوقشم بد نیست.

دوازده ساعت قراره رو پا باشی.

کنار شهره نشست و با دست دود سیگارش را عقب راند: میخوام یه آبمیوه و بستنی بدم دیگه ... یه شاگرد دیگه هم هست. یه کم من پای دستگاه وامیستم یه کم اون.

آدرس ندی به صههابر و نیر؟! هر روز پا میشهن میان اونجا یه چی مفتکی بخورن.

دستش را روی شانه ی استخوانی شهره گذاشت: اولین حقوقمو بگیرم میبرمت سلمونی. از این سلمونی های خوب تا یه دستی به سر و صورتت بکشی

ه مثل اینکه می خوام نیره پرتمون کنه بیرون

خندید و دوباره کنارش تکیه داد: نیر رو هم می بریم. موهاش خیلی سهفید شده، یه رنگ هم نمی ریزه

دلت برای نیره هم می سوزه؟

روی دیوار سر خرد و دراز کشید: آره ... اونم یه بدبختیه عین ما دو تا. اون از بخت و اقبالش ... اون از اکبر ماسهتی و زن گرفتن دو بارش، اینم از بچه هاش ... زندگی نمی کنه بدبخت!

دلت برا خودت بسهوزه ... دو روز دیرتر کار گیر می آوردی پرتت می کرد بیرون

دستش را زیر گردنش گذاشت و زل زد به سقف. ی شاهراه پر از تر و شکستگی بود ... زمستان هم به سقف نایلون می کشیدند تا آب چکه نکند

می گم شهره...

هوم...

من چند سالگی شوهر می کنم؟!

خنده ی شههره لبخند به لبش آورد: جون تو راسهتی پرسهیدم ... من هم یه شوهر درست و درمون پیدا می کنم؟ درست و درمون یعنی چی؟

به پهلو دراز کشید و با انگشت روی بازوی شهره را فشرد: هر کی که شبیه بهاکبر ماستی و عمو و صابر و احمد و شاپور نباشه، می شه درست و درمون!

واجب شد برم سقا خونه شمع روشن کنم برات

تو می گی همچین آدمی نیست؟

نمی دونم والله ... دور و بر ما که نیست ... البت آقا یوسف بچه خوییه ها!!!
 نفسش را با صدا فوت کرد بیرون: برادرو می گی دیگه؟!
 آره، شبیه مردایی که تو می شناسی نیست. باقیش و دیگه نمی دونم.
 فکر نکنم ازش خوشم بیاد.. اییی.. چندشم می شه بهش فکر می کنم.
 بیخود چند شت می شه ... یه آدم درست و درمون انگاری از تو خوشش اومده ... اونم رد
 کنی می خوای چیکار کنی؟ شانه بالا داد: خوب خوشم نمیاد.
 مرد باید کار کنه ... اهل دود و دم و چشمه چرونی نباشههه. دههت بزمن نداشته باشه،
 دیگه خوشم میاد و خوشم نمیاد یعنی چی؟
 حالا خوبه خودت هم عمو رو دوست داشتی.
 دو سش داشتم که الان انجام. من بدبخت هم دلم می خواست کنارش آروم زندگی کنم ...
 چه می دونستم همچین ناتویی از آب درمیاد. تو هم اگه مرد خوبی دیدی دو دستی بیچ سب
 بش ... خوشم میاد و خوشم نمیاد هم حرفه.
 مگه زندگی یه روز و دو روزه؟! چطوری این همه سال با کسی که دوشش ندارم برم زیر یه
 سقف؟!
 دو بار چشمات و می بندید کنارش می خوابی ... بعدش دیگه اونم می شهمرتت.
 پووفی کرد و نشهسههت: ولش کن بابا ... شهوهر نخواسههتیم. زندگی نکبت خودمون
 بهتره...
 XXX

برنا دوید سمت آرش: عمو.. عمو..

-جون عمو...

دسههتش را به گره ی کراواتش گرفت و شهلش کرد. آرش ی دور برنا را چرخاند و دوباره

بلش کرد: مرد عنکبوتی من چطوره؟

-من بن تن هسههتم عمو ... موجود یخی ... هووو ... فوت می کنم یخ میزنی

آرش می خنید: پس من هم موجود اتیشی هستم

-نه عمو ... شما پرفسور آمینو هستی

ها.. پرفسور آمینو کیه؟!

برای آرش ابرویی بالا انداخت: پرفسههور آمینو یه دکتر دیوونه اسهت که قورباغه داره...

آرش دسههتش را زیر بلل برنا برد و شهروع به قلقل دادنش کرد: آره؟! من آمینو هستم ...

پس بابات چی کارست؟

-نه ... عمو آرش ... قلقل نه...

سمتشان رفت و برنا را عقب کشید: ول کن بچه رو ... شکمش درد می گیره

برنا آویزان گردنش شد: بابایی...

سر تکان داد: بله

-می شه بریم خونه ی بابا نادر؟ الان توله ی رکسی به دنیا اومده

آرش خندید: مگه رکسی قرار بود توله بیاره؟

برنا را روی زمین گذاشت: به بابا نادر زنگ میزنم و میپرسم:

نمی شه بریم؟

دکمه های سهر آسپهتینش را باز کرد و آسپهتین ها را بالا داد: فردا چند شهنبه است؟!

پنج شنبه...

ما پنج شنبه ها کجا می ریم؟

برنا شانه ی راستش را بالا داد و غر زد: می ریم خونه ی مامان پری:

آرش مقابل برنا خم شهد و روی زانو نشسته: بدو برو اسلحه هات و بیار بازی کنیم:

نگاهش به برنا بود که روی پله ها می دوید. آرش کنارش ایستاد: قراره براش توله سگ

بگیری؟

من نه، کار نادرخان، نمی دونم چطوری راضیش کنم که این کارو نکنه:

اشکالی نداره، حیاط خونت بزرگه. یه گوشه نگهش میدارن براشون خوبه، سرگرم میشن:

با انگ شت کنار چ شمش را ف شرد: یه فکری می کنم. سی دی رو آوردی که شب یه نگاهی

بهش بندازم؟

آره تو ماشینه. بچه ها رو هر هفته می بری پیش مامان بنفشه؟

دو هفته در میون

یه تنوع به این زندگی بده"

دسپتس را روی کمرش گذاشت و ابرو بالا داد: جدیدا زیاد تو مسهیل من دخالت می کنی و می دونی که متنفرم از این کارت

آرش دست ها را بالا برد: هی ... هی ... دخالت چیه؟ دارم می گم اف سرده و خسته میشن گفتی تنوع!

خیلی خوب ... تنوع ... از خونه ی مامان بنفشه به خونه ی نادرخان ... از این خونه ... به اون خونه. همه هم با رنج سنی بالای شصت سال. اینا سه تا بچه ی کوچیکن که یه ادم جوون و پر انرژی می خوان

با دسپت آرش را عقب راند و کیف و کتش را برداشت: نگران بچه های من نباش لطفا!!... چت شده کوروش ... این تیکه کنایه ها برای چیه؟

سر و صدای پ سرها از اتاق باراد می آمد. باید دوش می گرفت و لباسش را عوض می کرد. داخل اتاقش شد ... آرش هم پ شت سرش آمد: دارم باهات حرف میزنم

کمر بند شهلوارش را شهل کرد: بی خیال. میخوام دوش بگیرم ... سهی دی و برام بیار ه با تو همیشه دو تا کلمه حرف زد

ه حرف نه نصیحت و تصمیم برای زندگی من

XX

پشتت میز بالکن نشسته بودند. بردیا روی صندلی اش بالا پرید: یه هفته دیگه که امتحانم تموم شد میتونم برم مدرسه ی فوتبال

باراد دست به سینه و صاف نشسته بود: خسته نمی شی از توپ بازی؟ نه ... چون من دروازه بان هستم.

لیوان آب میوه اش را لب زد: تو چی باراد؟ قرار نیست یه رشته ی ورزشی رو شروع کنی؟ نه ... از ورزش کردن خوشم نمیاد.

برنا میان صحبتشان پرید: من میدونم باراد از چی خوشش میاد ... بگم؟ کوچولوها تو کار بزرگا دخالت نمی کنن.

برنا مشتش را سمت باراد گرفت: من کوچولو نیستم ... داره شش سالم می شه! بردیا ظرف بسپهنتی اش را خالی کرد: اما از ما دو تا کوچیکتری. پس هر چی که گفتیم و باید گوش بدی.

اصلا هم قبول نیست ... بابایی؟!

همیشه وقتی به تنگنا می رسید از او طرفداری می خواست. کاری که باراد و بردیا کمتر می کردند. دسپهنتش را زیر چانه اش کشهید: خوب کوچکترها به حرف بزرگترها باید گوش بدن.

بردیا مشت راستش را بالا آورد و زد به دست مشت شده ی باراد: هورا...

به اخم های درهم و لب برج یده ی برنا ن گاه کرد و چشمهمکی زد: الب ته اینجا. پشت این میز من از هر سه تاتون بزرگترم ... پس هر چی من بگم.

بردیا بالا و پایین پرید: نه ... نه ... قبول نیست.

خنده اش رنگ گرفت: چرا قبول نیست ... همین الان گفتید هر چی بزرگتر بگه کوچکتز باید گوش بده

باراد شانه بالا انداخت: در مورد خودمون سه نفر حرف می زدیم

باید قبل از اینکه مشهتاتون و بکویید به هم و هورا بگید می گفتید ... الان دیگه نمی شه ...

برنا با خنده خودش را سمتش کشید: ای ول بابایی خودم ...

خم شد و انگشتش را روی پیشانی برنا فشرد: درست صحبت کن ...

خندید و دندان های شیری اش پیدا شد. یکی دو سال بعد دندان های دایمی اش درمی آمدند. یاد دندانپزشکش افتاد و صاف نشست

حالا هر سه تاتون به من بگید می خواد تابستون و چیکار کنید

من میخوام برم فوتبال

برنا انگشبهت اشهاره اش را بالا گرفت: من می خوام مواظب توله ی رکشهه باشم تا بزرگ شه

زل زد به باراد: شما چی؟ میخواد کتاب بخونه

همچنان به باراد نگاه می کرد. چشمههانش شههیه به بنفشهه بود ... گردی صورتش ... از

ذهنش گذشت که اگر بنفشه بود شاید بچه ها شادتر بودند.

دستش را روی پا مشت کرد: چیز خاصی تو ذهنت نیست؟

-کلاس تئاتر ...

تئاتر را دو ست ندا شت، وقت این که دنبال باراد برود و بیاید را هم ندا شت.

سر تکان داد: چرا یه ساز انتخاب نمی کنی؟

برنا دو باره بالا پرید: من هم میخوام فلوت زدن یاد بگیرم ... دو ... دو ...

دو...

باراد شانه بالا داد: قرار بود چیزی که دوست دارمو بگم

حرف حساب جواب نداشت: جای مناسبی می شناسی؟!

باراد رضه‌ایت را در جملاتش حس کرده بود که لبخند زد: از طرف مدرسه میتونم ثبت نام

کنم. سه ماه تابستون رو میرم ... مهر هم که شروع شد هفته ای یه بار میتونم برم

فعلا روی تابستون برنامه ریزی می کنیم

بردیا دستش را بالا برد: اجازه؟!

برنا هم خندید و دستش را بالا برد: اجازه؟!

دستش را کنار سرش گذاشت: آزاد ...

باید تو یه باشگاه خوب ثبت نام کنم. شروین می ره باشگاه سرخ پوشان

دم ابرویش بالا رفت: تو میری باشگاه آبی پوش ها!

بابا!

ای ستاد و دست ها را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برد: یاد بگیر هر جا دوستات بودن تو

مخالفتشون حرکت کنی

اما ... برای چی؟!

چون این طوری همی شه واب سته به اونا بار میای. چند سال بعد باید ر شتهی دبیرسپهتانی
انتخاب کنی ... بری دانشهگاه ... اون وقت همیشه نگاه میکنی دوستات کجان که تو هم بری

اما من فقط نه سالمه!

می تونی به جای فوتبال بری رباتی

برنا دوباره بالا پرید: من هم می خوام برم رباتی ... آدم آهنی بسازم

راه افتاد سمت خانه و پسرها را به حال خودشان گذاشت. پشت میز کارش نشست و کش و
قوسی به گردنش داد. گوشی موبایلش را برداشت و پیامی برای گیتا فرستاد. چند ساعتی می
خواست خودش باشد و ساعاتی را با گیتا بگذراند

....

با دیدن گیتا که پشت در آپارتمان ایستاده بود تعجب کرد: چرا نرفتی تو؟ گیتا سمتش خم
شد و یکی از نایلون هایش را گرفت: سلام ... کلیدمو جا گذاشتم

ابروهایش درهم شد: یعنی چی جا گذاشتم! نمی دونی بدم میاد این طوری پشت در بایستی؟

گیتا زودتر از او داخل شد: از شرکت یه سره اومدم اینجا ... دیگه خونه نرفتم ... برای همین
کلید همراهم نبود

نایلکس های خریدش را به آشهپزخانه برد. دوست نداشت گیتا پشهت در بماند. حتی فکر
اینکه سههاکنین آپارتمان ی جور دیگری نگاهشههان کنند ناراحتش می کرد

-کوروش...

از روی شهانه نگاهش کرد. مقععه ی سهورمه ای اش را برداشته بود و دکمه های مانتوی فرمش را باز می کرد: من یه دوش می گیرم، چیزی برای خوردن هست؟ نهار هم نرسیدم بخورم

سر تکان داد: آره ... تا بیای بیرون یه چیزی ردیف می کنم

نزدیکش شههد و روی پنجه ی پایسههدتاد و گونه اش را ب*و*سههدید: مرسههی پسر م

با پشت ناخن گونه اش را خاراند: همبرگر سرخ کنم؟ سمت اتاق خواب رفت:

آره ... دستت درد نکنه

همبرگرها را از بسته بیرون کشید و داخل تابه انداخت. گوجه ها را هم حلقه کرد و کنار پیش دسههدتی گذاشههدت. چند تایی نان باگت روی میز گذاشههدت.

صدای قدم های گیتا نشان از آمدنش می داد. همبرگرها را بیرون کشید: چرا نهار نخوردی؟

گیتا پشت میز نشست: مهندس پوینده از صبح زود آماده باش زده بود ... تا قبل اینکه پیام داشتیم دستوراتش و اجرا می کردیم

پیش دستی را مقابلش گذاشت. موهای نم دارش را بالای سر بسته بود و تی شرت و شلوار راحتی اش را هم پوشیده بود. به پ شتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد: دلستر هم هست

لیوانش را سمتش گرفت: زحمتشو می کشی؟

از همان جا روی صههدنلی خم شههد و از بار یخچال بطری دلسههدتر را بیرونک شید و داخل

لیوان ریخت: این همه کار ازتون میخواد اضافه کار می ده یانه؟!

گیتا تکه ای از نانش را روی میز انداخت: همین که تو این اوضه‌ها به هم ریخته ی دلار و تحریم، شرکت و تخته نکرده و نگه‌مون داشته جای شکرش باقیه:

یعنی می گی مهندس پوینده انقدر وجدان کاری داره که با همه ی این موارد باز هم نگه‌تون داشته؟

پیش دستی را عقب راند: اینو دیگه نمی دونم ... مرسی برای همبرگرا:

خم شد سمت گیتا و با انگ شت ک شید کنار لبش تا خرده نان را پا کند:
مامانت اومد از مشهد؟!

هههه آره ... خیلی روحیه اش بهتر شده. برنامه هام جور ب شه برای تعطیلات پرند و پونه رو هم یه مسافرت کوچولو می برم. برای اونا هم لازمه که یه کم از محیط خونه دور باشن:
پ شت سرش ای ستاد و دست دورش حلقه کرد. سرش را روی شانه ی گیتا چسباند: چه خاله ی مهربونی!

گیتا دست راستش را بالا آورد و روی گونه اش کشید: تو چیکار می کنی ...
بچه ها خوبن؟

نو انگشتانش را ب**و*سید: خوبن ... لاغر شدی؟

شانه بالا دادن گیتا را که دید چرخاندش سمت خودش: چی شده؟

-هیچی...

دست زیر چانه اش انداخت و مجبورش کرد سر بلند کند: ناراحتی ...

-نیستم.

-گیتایی که قبلا می اومد توی این خونه خیلی شههاد و سههر حال بود ... می خندید ... کفشای قرمز می پوشید!

-ناراحتی که این طوری اومدم؟!

اخم میان ابروهایش افتاد. دستش را از دور کمر گیتا باز کرد و سمت یخچال رفت. لیوانی آب برای خودش ریخت و بیرون رفت. می توانسته قدم های گیتا را پشت سرش حس کند: کوروش ...

وارد اتاق خواب شد و طرف راست تخت دراز کشید: خسته ام ... می خوام یه کم استراحت کنم.

گیتا طرف دیگر تخت نشست: کوروش ... یه لحظه نگام کن.

سههاعدش را از روی چشمههانش برداشههت و نگاهش کرد. می توانسته نم چ شمانش را ببیند. متنفر بود از اینکه ک سی به جای حرف زدن اش بریزد.

گیتا هم این موضوع را می دانسته که تند و تند پل می زد تا اشهکش راه نگیرد: دلم برای خواهرم تنگ شده، پونه و پرند برای مادرشون دلتنگی می کنن. نگاهش کرد: دلتنگی اونا برای مادرشون هیچ وقت تموم نمیشه ...

-خسته شدم از این همه قوی بودن.

ن ش ست ود ستش را دور شانه ی گیتا پیچاند. کار زیادی نمی توان ست برایگیتا و خواهرزاده هایش انجام دهد. خودش سه پسر داشت که مادر نداشتند... تنها بودند و شهلا خانمی که جای مادر بزرگشان بود:

گیتا سر به گردنش چسباند: خسته ام"

عطر موهایش می زد زیر بینی اش. نمی خواست در این موقعیت خواسته ای داشته باشد. گیتا را از خودش جدا کرد: مشکل تازه ای پیش اومده؟
نه، جز دلتنگی بچه ها چیز دیگه ای نیست:

دراز ک شید و گذاشت گیتا سر روی سینه اش بگذارد. بازوی گیتا را نوازش کرد: باید سر بچه ها رو گرم کنی به یه کاری.. اینطوری کمتر وقت فکر کردن داره..
اوهوم.. یه برنامه ی خوب می خوان برای تابستون:

پل روی هم فشرد: یه کم بخوایم؟

-بخوایم..

....

گوشی تلفن را بین شانه و صورتش نگه داشت: آقا جابر ... برادرزاده ات از کی قرار بود بیاد برای کار؟

-هر وقت شما دستور بدید آقا ... ی هفته ای می شه که خدمت سربازیش تموم شده:

سر تکان داد و دوباره شماره گرفت: بگو از فردا شروع کنه ... تمام قوانین رو هم براش توضیح میدی آزمایش و گواهی بهداشت هم یادت نره ،حتما باید بگیره و بیاد:

چشم آقا... خدا از بزرگی کمتون نکنه.

گوشی را با حرص پایین گذاشت. آرش جوابش را نمی داد. دستی به پیشانی اش کشید و گردنش را به چپ و راست چرخاند. ملودی موبایلش که بلند شهید با خیال اینکه آرش اسهت اخم کرد ... با دیدن شهنامه ی گیتا نفسهپی گرفت: الو...

-سلام...

-سلام...

کوروش چیکار کردی؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد: دوست داشتم یه کاری برای خواهرزاده هات انجام بدم. می تونید با خیال راحت برید مسافرت.

اما من خودم می بردمشون.

می دونم

-کوروش!

دستی به چانه اش کشید: برید بهتون خوش بگذره.

این طوری حس خوبی ندارم.

چهار تا بلیط برای کیش بهت دادم ... فکر کن هدیه اسهت. نمی دونم ...

با هر چیزی که راحت تری. خیال کن همونو بهت دادم!

به خاطر حرفای اون شب بود که این کارو کردی؟

ایستاد و سوییچ ماشینش را از روی میز گرفت: برای این که بیشتر از چیزی که باید از خودت متوقع نباشی. آدم ها هر چقدر هم قوی باشن یه جایی کم میارن ... برو اسهت راحت کن و به خواهرزاده هات و مامانت برس. بعد هممیای و حالت خیلی بهتره!

... -

-گیتا...

-مرسی کوروش...

-نیازی به تشکر کردن نیست.

-قبل رفتن آگه شد می خوام بینمت"

از راهرو گذشت و کنار آشپزخانه ایستاد. آقای جهانگیری دسپتتش را بالا گرفت. سری تکان داد و رد شد: نمی دونم وقتش پیش میاد یا نه"

آگه وقتت خالی شد بهم بگو.

-خبرت می کنم.

-خداحافظ.

-خداحافظ..

گوشی را داخل جیب شلوارش سراند و در ماشین را باز کرد. از روی صندلی پشهت لپ تاپش را برداشتهت و دوباره به رسهتوران برگشتهت. نگاه دقیقی به رومیزی ها انداخت: سعید ... سعید"

-بله آقا؟

با سر اشاره ای به میز پنجم کرد: رومیزی و عوض کن. پابینش ل داره

- همه رو تازه از خش شویی گرفتم آقا...

- پس به نظرت لازمه با خش شویی صحبت کنم؟!

- بله ... نه ... نمی دونم آقا ... الان برش می دارم.

- گ لدون بزرگ جلوی ورودی و بردار. زنگ می زنه به گلخونه یه گ لدون دیگه بفرستن.

- چشم آقا.

- برگشت به اتاقش و پشت میز نشست. شماره ی آرشیفتاد روی گوشه اش: الو.

- کاری داشتی؟

- نه ... می خواستم حالتو بپرسم.

- خوبم...

- این بچه بازی ها یعنی چی؟! از صبح چهار دفعه بهت زنگ زدم.

- امرتون؟!

این آرشیف بد عنق را می شهناخت. افتاده بود روی دنده ی لجبازی کردن. قدمی راه رفت: فردا

تو شرکت می بینمت، اگه نیای، دیر کنی، به هر علتی به موقع نرسی از کل پروژو میذارمت کنار!

شنیدی؟!

- ...

- شنیدی مهندس مشکوری؟

به جای این همه اظهار لطف به معذرت خواهی هم قبول بود مهندس...

دم ابرویش بالا رفت: تشریف تو میاری دیگه؟

با این تهدیدی که جنابعالی کردی معلومه که میام!

-خوبه.

غرغرش را پشت تلفن می شنید: مردیکه...

تماس را قطع کرد و نفس راحتی کشید:

...

باید از نادرخان می خواست گاهی به رستوران بیاید و نظارت کند. آن وقت زمان بی شتری برای کارهای شرکت داشت. به تصویری که از کامران و بچه ها روی میز بود غرزد: خودتو کشیدی کنار و شل موروثی رو دادی تحویل من؟

انگار کامران از داخل قاب می خندید؛ پر حرص قاب را خواباند. آبی به دست و صورتش زد و میز کارش را مرتب کرد. روی پاگرد ایستاد تا ساعتش را ببندد. صدای بچه ها می آمد. داخل آشپزخانه با شهلا خانم خلوت کرده بود. ی قدم پایین رفت و غرغر بردیا را شنید: من دو ست ندارم برم تیم آبی پوش ها ... اصلا چرا باید هر چی بابا می گه باشه؟

ایستاد و دست به کمر شد. باراد هم ادامه داد: انگار ماها آدم نیستیم:

صدای شهلا خانم را شنید: این چه حرفیه پسر من ... بابات خوبی شماها رو می خواد:

برنا انگار آن دور و بر نبود که صدایش نمی آمد. بردیا غر زد: اینجا برو اونجا نرو. پنج شنبه
ها خونه ی مامان پری ... جمعه ها خونه ی بابا نادر...

-بردیا!؟

-خوب راست می گم. دلمون میخواد بریم شهر بازی. میخوایم بریم بگردیم
اما کوروش خان وقت نداره!

کوروش خان؟! دستش را روی چانه اش کشید و پر حرص خندید:

-در مورد بابات درست حرف بزن بردیا جان. خودش هم که به سن و سال شما بود گوش به
حرف پدرش می داد:

باراد حرف شهلا خانم را برید: از اون موقع که بابا بچه بود. سی سال گذشته ... الان همه چی
فرق کرده ... دوستای من تو مدرسه میشینن پشت فرمون و رانندگی یاد می گیرن:

-قربون شههکلت برم من ... آخه زوده ... به وقتش می ری کلاس ... بابات هم بهترین ماشین
برات می خره:

لب زیر دندان فشرد؛ پسرهایش پشت سرش غر می زدند. بچه های چموش! مهم نبود چقدر
نگران بود و زحمت می کشید تا همه چیز سر جای خوش باشد. انگار همی شه چیزی کم
بود. هر کاری هم که می کرد بچه ها را ضعیف نمی شدند. از فکر اینکه همه ی این سال ها به
ظاهر مقابلش خوب بودند و بعد که تنها می شهوند نق و نوق می کردند، عصبی شه. هیچ
وقت کاری نکرده بود که بچه ها بترسند و حرف شان را بخورند. همی شه یاد شان داده بود
که حرفشهان را بزنند، اما حالا داشهت عکس همه ی چیزهایی که فکر می کرد را می شنید:

پدرتون دوسههتتون داره. حواسههش بهتون هسههت. خوبه که کار به کارتون نداشته باشه، هر کاری می‌خواین بکنید؟ بردیا خندید: آره شهلا خانم ... عالی می‌شه!

تخیر ... هیچ هم عالی نمی‌شه! بعدش می‌گید بابامون دوستمون نداره و ما براش اهمیت نداریم.

من قول می‌دم که همچین چیزی نگم.

باراد جان.. برای باباتون هم سخت می‌گذره. شما دیگه پسر بزرگی شدی ... می‌بینی که پدرت هیچ وقت اسههتاحت و آرامشههی نداره. مجبوره بره رسههتوران چون آقا نادر دیگه نمی‌تونه از پس اداره‌ی اونجا بر بیاد ... عمو کامران هم رفته اون سر دنیا دنبال زندگی خودش. وقت اضافه هم که بیاره یا میره شرکت یا تو خونه کنار شماهاست.

خوب این همه کار می‌کنه برای چی؟!

ندیده هم می‌توانست باراد را تصور کند که شانه بالا داد: برای پول!

شهلا خانم خیلی جدی صدایش زد: باراد؟!

خوب برای پول کار می‌کنه ... اون هم می‌تونه بره مسههافت و تفریح. اما بیشتر وقتش و یا تو رستوران می‌گذرونه یا توی شرکت.

داره برای شماها این کارو می‌کنه.

از پله‌ها برگ‌شت بالا، ترجیح می‌داد وقتی ع صبی و ناراحت است سمت بچه‌ها نرود. کنار در اتاق برنا ای ستاد و دستش را روی ت صاویری که پشت درش چسبانده بود کشید. از روی مرد عنکبوتی به سمت بت من قهرمان ...

دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

با صدای باز کردن در برنا هم چشم باز کرد: سلام بابایی...

جلو رفت و لبه ی تخت نشست: سلام ... خوب خوابیدی؟

روی تخت خودش را بالا کشید: اوهوم ... خواب یه توله سگ سفیدو دیدم.

موهای صههاف و مشههکی اش را از روی پیشههانی سههفیدش عقب راند: چه خواب خوبی.

-بابایی...

-بله.

-خواب دیدم توله ی رکسی و آوردیم خونه.

دوباره روی موهای برنا دست کشید. اینکه اجازه می داد برنا ی توله سگ داشته باشد

وجهه اش را بهتر می کرد؟ نفسی گرفت: دست و روتو بشور و بیا آشپزخونه عصرونه بخور ...

بعدش به بابا نادر زنگ می زنیم.

-آخ جون...

خیزی سمتش گرفت و گونه اش را ب*و*سید: زود زود میام.

برنا که رفت روتختی اش را مرتب کرد و بره اش را کنار بالشش گذاشت. بی انکه چیزی از

صحبت بچه ها به روی خودش بیاورد خواست تا برای شام به رستوران بروند. قبل آن هم می

خواست سری به نادرخان بزند. برنا پایین پله ها نشسته بود: از جوراب پوشیدن بدم میاد.

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد: یعنی چی؟

امیدوارانه نگاهش کرد: فکر کنم انقدر قوی نیستم که بتونم جورابمو بپوشم

...

بازویش را نشان داد: ببین بابایی ... اصلا قوی نیستم

روی زانو نشست و جورابش را بالا گرفت: پاتو بیار جلو ببینم

پای راسهتش را بالا گرفت. انگشفت های تپلی و سفیدش مقابل صهورتش بود. وسوسه شد خم شود و انگشتانش را بب*و*سد. جوراب برنا را پوشاند و بلندش کرد: برو تو حیاط تا من پیام

پ سر زیادی خوشحال بود. نادرخان توله سگی که می خواست را برایش گرفته بود. ی امشب را می گذاشت داخل انبار بماند و فردا باید به فکر لانه و خرت و پرت هایش می رفت. بردیا از روی پله ها دوید: من حاضرم!

تی شهرت مشهکی و شهلووار پوشهپیده بود. دسههتش را روی شهانه ی بردیا گذاشت: کی بریم برای ثبت نام؟

ثبت نام چی؟

دم ابرویش بالا رفت: تیم فوتبالی که می خواستی ... نکنه پشیمون شدی؟ نه ... نه ... پشیمون نشدم

دست به سینه شد: البته حالا که فکر می کنم میبینم بد نیست این تابستون تو و باراد بیاین رستوران کم من ... نظرت چیه؟

چشمان گشاد شده ی بردیا داشت به خنده می انداختش. اما همچنان جدی نگاهش کرد. باراد هم از پله ها پایین اومد: چرا نمی ریم؟

داشتم فکر می کردم چون من خیلی سرم شلو کار شده وقت کمتری کنار شما هستم ...
نظرتون چیه تابسهتون بیاید رستهوران؟ این طوری سهاعات بیشتری کنار هم هستیم
چی؟! -

برنا از بیرون صدایشان میزد: بیاین دیگه ... بابا!

دسههتانس را باز کرد و دور شهانه ی باراد و بردیا انداخت و سههمت ورودی حرکت کرد:
یعنی شماها دوست ندارید وقت بیشتری کنار هم باشیم؟ - چرا خوب ... دوست داریم ... اما
رستهوران؟

شانه ی باراد را فشرد: به هر حال این شلل موروثی شماست .من هم کم کم می خوام
بازنشست بشم .پس باید یاد بگیرید که چطور کار کنید، نه؟ بردیا نالید: من پیام تو رستهوران
گارسونی؟! -

لبخندش را خورد: میتونی تو ش ستن ظرف ها کم کنی. باراد هم میتونه از آ قای ج هانگیری
کار یاد بگیره؛ الب ته ... می تونیم همون برنا مه ای که گذاشتیم رو پیش ببریم. بردیا بره تیم
فوتبالی که قرارشو گذاشتیم، شما هم بری کلاس تئاتر ... من هم کار می کنم تا پول کلاساتون
تامین شه، چطوره؟ برنا با دیدشان جلو دوید: بیاین دیگه"

بردیا سمتش چرخید: سگ؟! قراره سگ داشته باشیم؟ سر تکان داد: بابا نادر
براتون یه توله گرفته

باراد هم نتوانست بی تفاوت بماند: یه توله سگ؟ نژادش چیه؟!

شانه بالا داد: نمی دونم ... می ریم خونه ی نادرخان تا ببینید"

برنا توله سههگش را محکم بلل کرده بود. برای چندمین بار بود که تذکر می داد: برنا ...
بذارش پایین!

بردیا هم کنار برنا و توله سگش روی چمن ها نشسته بود: بدش به من

عصبی ایستاد: هیچ کدومتون بلش نمی کنید

چاره اش یه حمام و لباس عوض کردن کوروش!

آخه پدر من. شما که می دونی من از حیوون اونم تو خونه متنفرم!

نادرخان بی اهمیت به جوش زدنش به بچه ها خندید: چه اسمی می خواین براش بذارین؟

بردیا از جا پرید: من می خوام اسم بذارم

برنا غر زد: نه ... نه ... سگ من، اسمشو من می گم

پووفی کرد و نشست. باراد پشت میز کنارشان نشسته بود و با تبلتش مشغول بود. نادرخان نیم

نگاهی به او انداخت: کار و بار چطوره؟ دست به سینه شد: یه کم سرم شلو. کارای شرکت هم

سنگین شده

می خوای پیام رستوران؟

نگاهی به باراد انداخت: بیاین که خوب می شهه ... خصهوصها که از باراد و بردیا هم خواستم

کمکم کنن

باراد نگاهش کرد: اما بهمون گفتی می تونیم فکر کنیم

شانه بالا داد: با شه فکر کن! حتی اگه کلاس تئاتر هم بری باز هم توی هفته دو سه روزی وقت آزاد داری که کم من بکنی:

آشپزی کار مردا نیست:

نادرخان خندید: می تونی از گارسونی شروع کنی ... چطوره؟

نه ... خوشم نمیاد. رستوران همی شه بوی غذا می ده و خیلی شلو و پر سر و صداست:

لیوان چایش را سر ک شید. زیادی خن بود. سر که بلند کرد باراد هم کنار پسرها رفته بود

و در مورد اسهم توله سهگ حرف می زدند. زیر چانه اش را لمس کرد: از کامران خبری

دارید؟ دیشب تماس گرفتم:

نگفت کی میاد؟

باهش حرف نمی زنی؟

چرا ... این چند روز سرم شلو بود:

مشکلی پیش اومده؟ جدی شد: چه مشکلی؟

نمی دونم ... مالی ... یا شللی ... شاید هم اح سا سی ... البته آخری به نظرم بعید می رسه!

هیچ مشکلی نیست که نتونم از پشش بر پیام:

هر وقت نیاز بود بگو که پیام رستوران:

باشه ... بهتون خبر میدم:

صدای زنگ آیفون که بلند شد از پشت میز برخاست: کسی قرار بود بیاد؟

-نه.

با دین آرش و آناهید ابرو بالا داد: بچه های جناب مشکوری ان

-خوب در و باز کن، منتظر چی هستی؟

دکمه را فشهرد و به آشهپزخانه رفت. هندوانه را روی کانتر گذاشهت و برش کرد. صدای جیغ و داد بچه ها و آرش را می شنید، پسرها دوستش داشتند.

پیش دسهتی ها را برداشهت و بیرون رفت. آناهید مشهلول روب*و*سهی با نادرخان بود: دلم براتون تنگ شده بود.

دید که نادرخان دست دور شانه اش انداخت: منم همین طور ... چه عجب ... از این ورا؟!

یاد تکیه کلام خودش افتاد، وقتی گیتا به دیدنش می آمد. دو روزی می شهه که رفته بودند کیش ... پنج روز دیگر هم بر می گشتند.

-سلام کوروش جان

برگشت و با دیدن آناهید جلو رفت: سلام

آناهید پیش دستی ها را از دستش گرفت: وای ... مرسی هندوانه

نگاهی به بچه ها انداخت. آرش توله سگ بیچاره را بالای سرش گرفته بود و بردیا و برنا جیغ جیغ کنان بالا و پایین می پریدند.

برنا سمتش دوید: بابایی ... به عمو آرش بگو سگمو بده

جلو رفت: بچه ها رو اذیت نکن آرش

ای بابا ... باز شما رفتید با ولیتون اومدید؟!

بردیا دوباره بالا پرید: بدش به من عمو

دستاتونو بشورید بیاید هندوانه بخورید

پ سرها انگار که ن شنیدند دوباره روی چمن های باغچه ن ش ستند. آرش اما سمت حوض رفت و دست و صورتش را شست. به محض نشستن آناهید پیش دستی و برشی هندوانه مقابلش قرار گرفت: بفرمایید

آرش پیش دستی را از مقابلش ک شید و روی صندلی ولو شد: این مال من

...

آ ... آرش؟!

هیش ... تو خواهر منی یا این؟!

نف سی گرفت و دست به سینه شد. اصلا و ابدا حوصله ی این فکرهای بی خود را نداشت. زل زد به آرش که با پر رویی هندوانه اش را می خورد. بردیا از داخل باغچه داد زد: بابا نادر ... این دختره یا پسر؟!

نادرخان خندید: دختره ...

پس باید یه اسم دخترونه داشته باشه

نگاهی به آناهید انداخت که با چنگالش بازی می کرد. هر انگشبهتش ی رنگ لا داشت

فردا ساعت ده جلسه داریم ... مهندس انوری هم میاد

سر بلند کرد و به آرش نگاه کرد: می دونم

آرش سر تکان داد که چته؟!

خم شد و چنگال دست آناهید را برداشت: شریکی ازش استفاده کنیم. یه چنگال کم آوردم

آرش گوشه ی لبش را جوید. خوب پس ی چیزهایی بود! ی چیزهایی که آرش نمی گفت و

با این کارهایش می رفت روی اعصاب

برنا دوید سمتشان: یه اسم دخترونه می خوام..بابا

آرش دسهتش را گرفت و روی پا نشهاندش: هووم ... یه عالمه اسهم دخترونه بلام که بهت

بگم

بگو دیگه عمو ... الان باراد و بردیا براش اسم میذارن

یه اسم دخترونه ی خوشمزه ... هووم؟!

آره ... آره ... یه اسم دخترونه ی خوشمزه

قبل آن که آرش چیزی بگوید برنا بالا پرید: فهمیدم ... فهمیدم

با لذت به پسر نگاه می کرد. چشمانش از خوشحالی می درخشید؛ حتی باراد و بردیا هم سر

شوق آمده بودند. آرش لب برچید: داشتم فکر می کردم عمو...

پم پم ... چون هم خوشمزه است و هم شیرین. لبش به لبخندی باز شد؛ برنا از همان جا داد

زد: اسمشو میذاریم پم پم

نادرخان خندید: پم پم؟؟

-اره.. آره..

ایستاد و برنا را از بلل آرش بیرون کشید: بریم پیش پم پم تا منو بهش معرفی کنی؟

برنا دوباره جیغ کشید: هورااا!

از روی پله ها پایین رفت. باراد و بردیا به دیدنش ایستادند: رفتیم خونه دوش می گیریم

مهم نیست ... فعلا باهاش بازی کنید تا بریم خونه

برنا از بللش سر خورد پایین: اسمشو گذاشتم پم پم

-نه

به بردیا نگاه کرد. اخم باراد هم در هم بود: پم پم اسم یه خوراکیه

برنا کنار توله سگ خم شد و روی سرش دست ک شید: پم پم یه دختره که خیلی خوشمزه

است

xxx

ظرف ی کیلویی بستنی را بیرون کشید و روی ایوان گذاشت: یکی چند تا کاسه و قاشق بیاره

... احمد ... شهره

چیه همه رو خبردار کردی؟

برگشت و به نیره نگاه کرد. سه چهار روز قبل به زور برده بودش آرای شگاه تا موهایش را

رنگ کند. ی فندقی خوشرنگ ریخته بود روی سرش. کاسه ها را از دستش گرفت: به ...

احوال نیره خانوم!

شهره لخ لخ کنان آمد: چرتمو پاره کردی

فکر کنم همش آب شده باشه... اشکال نداره بدون قاشق می تونین سربکشین

احمد هم کنارشان نشست: من بیشتر می خوام

با پشت دست کوبید توی شکم چاق و چله اش: اینا رو می خوای چطوری آب کنی خپل؟

نیره چشم و ابرو آمد: یه ماشالله بگی بد نیستا!

خندید و کاسه ی بعدی را مقابل شهره گذاشت: احوال شری خوشگله ...

چیہ ... تو لکی؟

نیره غرید: خماره! من نمی دونم تو این بدبختی چرا تر نمی کنه

جلوتر رفت و بازوی شهره را گرفت: خماری؟! تو که داشتی ...

آلان ندارم

اخم کرد: چرا ... چی شده؟

شهره عقب کشید: ولم کن عاطی ... حوصله ی خودمم ندارم

بلند شهید و سههمت اتاقش رفت. دسههتش را روی زانوییش گذاشههت و نفس عمیقی گرفت:

چیزی شده من نمی دونم؟ نیره سرتکان داد: نه ...

لب زیر دندان فشرد: کسهی به وسههیلش دسههت زده؟ همین چند روز قبل جنسش جور بود.

حداقل تا یه هفته رو داشت!

امروز رفت بیرون

-کجا؟

نیره کوبید توی سر احمد: زبون به دهن بگیر ذلیل مرده!

از روی ایوان بالا پرید و سمت شهره رفت: امروز کجا بودی؟

... -

شهره با توام!

-ولم کن...

-ولت کنم؟! همه ولت کردن ... خودت خودتو ول کردی که شدی این...

-جن سا آ شلال شده عاطی. جون تو را ست می گم ... هر چی میخورم باز تنم درد می کنه ...

خمار میشم ... منو نمی سازه...

موهای سرش را چنگ زد: ای خدا!

شهره مقابلش خم شده بود: یه کاری کن برام ... دارم می میرم!

خم شد روی سر شهره و لب گزید: چیکار کنم برات؟! پول بدم بدی بالای مواد؟ بس کن

شهره ... تو رو همون سقاخونه ای که می ری شمع روشن می کنی تمومش کن ... هیچی ازت

نموند...

-همین یه دفعه!

نیره کنارش ای ستاد: از دستت خسته شدم..دیگه رات نمیدم تو خونه..ق سم نخوردم زن

داداش اون اکبر خدانیامرزیده رو تر و خش کنم!

-به در ...

ه آره زبون درازی کن.. باز کی نشسته زیر پات. اون ناصر بی همه چیز.؟؟ شههیره داد زد: مرده شههور خونه و زندگیتو ببرن. میرم بیرون می مونم. بهتر از اینجاست ... چی خیال کردی؟

محکم کوب ید توی پیشهههانی خودش. نمی خواسهههت شههیره و نیره به همپیرند. شههیره که بددهنی می کرد و ب عد نیر هم در خانه را به رویش می بست. دست به کمر شد: من نمیذارم خودتو بدبخت تر از این کنی نیره غرولندکنان بیرون رفت. روی پا مقابل شهره نشست.

آخه لامروت ... من برای خاطر تو می رم سهر کار. میرم که این سهر پناه و داشته باشیم.

شهره انگار که نمی شنید. آخر شب بی خواب شده بود. تکیه داده بود به دیوار حیاط. از پنجره ی باز یکی از خانه ها صدای گزارشگر فوتبال را می شنید. با پس سهرش آرام کوب ید توی دیوار. هر چه هم که می دو ید باز نمی رسههید. اسههلا می دو ید که چه بشههود؟ نون امروزش در می آمد. فردا و فرداهایش چه می شههد؟ شههیره چه می شههد؟ دوباره سهرش را کوبید به دیوارا صلا آدم ها برای چه به دنیا می آمدند؟ روزگار شان شده بود سگ دو زدن و به هیچ جایی نرسیدن. در حیاط با صدای بدی باز شد.

سههابر از روی پله ها آمد پایین. فکر کرد لابد باز هم جیب کسههی را خالی کرده. مگر کار کردن چقدر سخت بود؟ به جای آن همه استرس داشتن می توان ست کار کند. اما ک سی حا ضر نبود با سابقه ی بدی که صابر داشت کاری به او بدهد. حتی برای باربری هم قبولش نمی کردند. برا چی نشستی اینجا؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد. دست و صورتش را شسته بود و پیراهنش را بیرون می کشید: لال شدی؟ چرا بر و بر منو نیگاه می کنی؟ ناصر دور و بر شهره میپلکه..

ناصر؟! ناصر که این ورا نماید:

شانه بالا داد و با دست زیر بینی اش کشید: نمی دونم

برا این عزا گرفتی؟

کم چیزیه؟ داره دستی دستی خودش میکشه

صابر لبه ی ایوان بالای سرش ن ش ست و سیگاری آتش زد: فکر می کنی ناصر بهش نمی داد شهره دنبالش نمی رفت؟

می رفت ... شهره و اعتیادش به روز می شهدند. هر دفعه چیز جدیدتری را برای امتحان کردن می خواست، اما نمی توانست دست روی دست بگذارد و بدبختی های بیشترش را تماشا کند. چند سهال قبل از لجن زار بیرونش کشیده بود. دوباره بر می گشت به آن روزها؟ با پشت دست اشکش را پا کرد: می رم نا صرو می بینم ... بهش می گم لوت می دم اگه دور و بر شهره پیلکی

تو غلط می کنی بری دیدن ناصر

لبخند زد: تو می ری؟ باز به تو رو دادم من؟!

دستش را روی زانوی صابر گذاشت و ایستاد: توپ و تشر تو شاید تو سرش بره ... دست و بالم باز شه شهره رو می برم تر کنه ... نمی دارم به این حال و روز بمونه

صابر نگاهش می کرد: از این همه سگ دو زدن خسته نمی شی؟

خندید: نه ... برای همین شهش ماهه دنیا اومدم دیگه... نمی تونم بتمرگمسر جام

شانه های صابر هم تکان خورد: مرگ ... دختره ی نسناس!

اش هایش را پا کرد: بستنی می خوری؟

کی دست به جیب شده؟

با دست کوبید به سینه اش: حاجیت ... بیارم؟

نه بابا ... از کی تا حالا حاجی شدی؟

از ایوان بالا پرید و بسهنتی را از از طبقه ی بالای یخچال بیرون کشهید. دو ظرف پلاستیکی یخ هم بود ... قاشقی برداشت و ظرف را سهمت صهابر گرفت: یه کاری برام می کنی؟

نه!

اهمیتی نداد و کنار صابر نشست: پونزده روز حقوق از شاپور طلبکارم. برام بگیرش، اگه گرفتی ده روزش مال من پنج روزش مال تو ... خوبه؟ شاپور پول بده نیست

غر زد: پس هیکل گنده کردی برای کی؟ صبح تا شب عربده بزنی و دست رو من بلند کنی؟

زیادی قدقد می کنی ...

باید با صهابر به ملایمت حرف می زد و کارش را پیش می برد. تندی و بددهنی کردن آخرش به کت کاری می رسید: باشه ... قدقد نمی کنم دیگه... تو برو ... سههنگ مفت ... گنجیشهه مفت ... یه پول مردسههت دیدیتونستی زندش کنی

XXX

سههاعت ده شههه بود، کم کم باید جمع و جور می کردند و می رفتند. آقای سالاری پول های دخل را دسته می کرد: از کار تو اینجا راضی هستی؟

بله آقا ... هم جاش خوبه ... هم محیطش

نیم نگاهی به صورتش انداخت: خیلی بیرون از خونه کار کردی؟ هههه نه خیلی ... تا دیپلم بگیرم که مدرسهه می رفتم ... بعد اون هم گفتم یه کاری یاد بگیرم ... یه حرفه ای

خوب چرا نرفتی دنبال یه کاری که زنونه باشه؟ خیاطی مثلا!

لبخندش پهن شهید: قبلا دوسههت داشههتم بهترین آب میوه فروشههی تهرون و داشته باشم ... مشتری پشت هم بیاد از این طرف صف بکشه تا اون طرف ... یعنی قطار بشن!

آقای سالاری خندید: چه آرزوی پر و پیمونی هم داشتی بابا جان!

خندید. حالا آرزویش که نبود، اما بد هم نمی شههه صههاحب ی ملازه می شههه. اصههلا ی زیر پله اجاره می کرد و آب هویج می فروخت ... دخل خودش را داشت ... مشتری های خودش!

قبل اینکه بیای اینجا کجا کار می کردی؟

به هیچ وجه دوست نداشت اسمی از شاپور بیاورد. نه شاپور و نه قبل تر از او. دستانش را مشت کرد: قبلش تو خونه بودم، یه زن عمو دارم که مریض و زمین گیره. عموم هم عمر شههو داده به شههما ... یه کم مراقب اون بودم ...

طوری شده آقا؟!

نه بابا جان ... هیچی نشههده. اون روز که اومدی دنبال کار به دلم افتاد که دختر خوبی هستی، خلاصه که اینجا تو بازار آدم شناس شدیم!

حالش بهتر شههه؛ همین که مجبور نبود حقیقت خانه و زندگی اش را بگوید کافی بود تا نفسش بهتر بالا بیاید. ایستاد: من برم اون پشت و مرتب کنم!

بیا بابا جان...

نگاهی به پول ها انداخت: چیکارش کنم آقا؟

بذار تو جیبیت ... از این به بعد نصههف حقوقتو هفته ای بهت می دم که دخل و خرجت جور باش.

نه آخه ... لازم ندارم ... همون سر ماه هم خوب بود.

حالا این ماه و این طوری حقوق بگیر؛ راضی نبودی از این به بعد سر ماه بهت می دم. بیا بابا جان ...

پول را برداشتهت و داخل جیب روپوشههش گذاشتهت: دسههتتون درد نکنه آقا سالاری.

حلالت باشه بابا جان ... از ما هم راضی باش.

من کی باشم که از شما راضی باشم آقا ...

خلق خدا باید از آدم را ضی باشه. حق الناس ک سی بمونه گردن آدم شب نمی تونه چشم روی هم بذاره بابا.

سر تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت. نه پدری بود که نان حلال در آوردن را یاد بچه ها دهد و نه صابر عادت به این کار داشت. چند سالی بود که کار می کرد و خرج خودش را در می آورد، اما باز هم کافی نبود ... هیچ وقت کافی نبود!

آقای سهههالاری که ایسهه تاد ن گاهش کرد. پن جاه و چ ند سههها له بود و سر حال. صورت خوش رو و لب پر خنده ای داشت. از آن دسته آدم ها که حس می کردی مهربان ترین بابای دنیا هستند.

رفت پشت آشپزخانه و شروع به تمیزکاری کرد. امشب سرشان خیلی شلو بود و تمام سرامی ل برداشته بود. کمی شوینده ریخت و مخلوط کن ها را از آب پر کرد تا بعد بشوید. صهدای افتادن چیزی از جا پراندش؛ دسپت هایش را کشید به مانتوی تنش: آقا سالاری ... آقا ... هستین؟

هیچ صهدایی نشههید. ترس افتاد به جانش. قدمی به عقب برداشهت و کارد آشپزخانه را برداشت. حتی جرات استفاده را هم نداشت. فقط حس می کرد با داشتن آن کمی ترسش کمتر می شود.

از پیچ راهرو گذشهت و بیرون رفت. با دیدن آقای سههالاری که دراز به دراز کف ملازه افتاده بود جیغ کوتاهی کشید: آقا سالاری ... آقا سالاری ...

سرش را روی سینه ی پیر مرد گذاشت ... ضربات قلبش را نمی شنید ...

حس نمی کرد ... دست هایش شروع به لرزیدن کرد. دوید سمت کرکره ی نیمه پایین ملازه و بالا کشههیدش: یکی به من کم کنه ... تو رو خدا ...
یکی به دادم برسه ...

xxx

کز کرده بود روی نیم کت کنج سهههالن. یکی از م لازه دارهای همسههها یه همراهشان به بیمارسههتان آمده بود. از همان وقت سهعی می کرد با موبایل آقای سههالاری به خانواده اش خبر دهد. اشه از کنار چشمش سهر خوردروی بینی اش و پایین رفت. با پشت دست پاکش کرد و ایستاد. سمت مرد قدمی برداشت: جواب نمی دن؟

به شههماره ی خانمش زنگ زدم جواب نمی ده ... الان با یه شههماره دیگه تماس گرفتم.

حالش خوب بودا ... داشهت باهام حرف می زد. رفتم تا آشهپز خونه برگردم دیدم این طوری شد:

یه ماهی هست می بینمت:

دستش را داخل جیب روپوشش فرو بردم. سخره بود که اح ساس سرما می کرد. تکیه داد به دیوار: چرا هیچکی جواب نمی ده - بنده خدا صحیح و سالم بود زمزمه کرد: تف تو شانس من چیزی گفتی؟

سر تکان داد و راه افتاد سمت تریاژ پرستاری: خانم ... یه خبری از این آقایی که آوردم بهم نمی دید، نگرانم ...

پرستار هم سن و سال شهره بود. با ابروهای تتو کرده و خوش فرم: یه سخته رو رد کرده، خانوادش نیومدن؟

اشههکش دوباره راه گرفت. مثل وقت هایی که عصههبی و ناراحت بود ترق و تروق انگشت هایش را شکاند: نه هنوز ...

با دسههت زیر پلکش کشههید: حالش خوب بودا.. باهام حرف میزد یهو کله پاشهد. پرسههتاری جعبه ی دسههتال را سههمتش گرفت: چقدر نگران صهاحبکارت هستی. مثل اینکه خیلی مهربونی دلش می خواست زار زار گریه کند. مهربان نبود. نگرانی اش از بیکار شدن بود. آن وقت باید چه خاکی به سههرش می ریخت؟ البته که دلش برای آقای سالاری هم سوخته بود، اما با بیکاری و بی پولی و بقیه چیزها چه می کرد؟ تازه می خواسههت شههههه را برای تر اعتیاد

برد. دسههتش را گذاشهت روی سههرش و به دیوار تکیه داد. پاهایش تند و تند می لرزید.
از روی دیوار سههر خورد پایین: ای مصبّت و شکر خدا...

پرستار سمتش آمد: چت شده؟ سر تکان داد: سر دمه...

بیا برو دراز بکش ... فشار تو بگیرم ... پاشو خانم

فکرش رفت به پول های ته جیبش ... پول ی ف شار گرفتن چقدر می شد؟ مگر بدبختی ها
یکی و دوتا بود؟ اصلا تمام نمی شد.

نفسی گرفت: خوبم ... یه آب قند بخورم حالم جا میاد.

کمی عطر پاف کرد روی گردنش با انگشست اشهاره یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. کشوی
میز توالت را بیرون کشید و ساعت بند چرمی اش را برداشت و به مچش بست و بیرون
رفت. برنا با دفتر نقاشی اش مشغول بود. با دیدنش بالا پرید: بابایی بین بردیا بهم چی داده؟

ی سههاعت قبل با هم دعوا کرده بودند و حالا کاملا در صههلع سههر می بردند. دسههتی
روی موهای برنا کشههید: خیلی خوبه، حالا یه نقاشههی برای داداشت بکش تا بذاره توی

اتاقش...

بردیا با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد. لبخندی زد و سههمت آشههپز خانهرفت. شهلا خانم
به دیدنش از پشت میز برخاست: برای نهار میان خوننه؟ بوی قورمه سبزی به بینی اش پیچید:
فکر نکنم برسیم پیام ... باراد کی برمی گرده؟

ده و نیم امتحانش تموم می شه ... به سروی سش گفتم همون ساعت بره دنبالش.

از روی میز گیلای برداشت: چیزی تو خونه لازم ندارین؟ نشسته است پسر من
سمت سین رفت و گیلای را آب کشید: کاری بود بهم زنگ بزنید؛ با سر به سالن اشاره کرد:
خصوصا با این دوتا!

شهلا خانم لبخند زد: قهرن فردا یادشون میره ... با هم کنار میان!

سری تکاند: امیدوارم همین طوری باشه!

از آشپزخانه که بیرون آمد برنا و بردیا جلوی تلویزیون پهن شده بودند: من می خوام
کارتون ببینم!

بردیا غر زد: الان کشتی کج می ده!

من کارتون دوست دارم!

تو مردی ... باید کشتی کج ببینی!

با هم دعوا می کنن!

با هم مبارزه می کنن!

-کارتون!

کشتی کج ... نبینی معلوم می شه که بچه ننه ای!

...

بردیا را ضی از کارش زد روی شبکه ی ک شتی کج: بین این شیمزه ... اینم یس ... هر

دوتاشون خیلی قوی هستن ... من از این خوشم میاد!

با پشت ناخن گوشه ی ابرویش را خاراند: من دارم میرم"

برنا و بردیا روی کوسن های کاناپه به سمتش چرخیدند. نگاهش از صورت این یکی سمت آن یکی رفت و برگشت: بیرون چیزی نمی خواهید؟ برنا روی شکم دمر شد: برای پم پم یه توپ قرمز می خوام

توپ قرمز؟ فکر کرد از کجا باید تهیه کند. بردیا دوباره رو به تلویزیون دراز کشید: دسهفته ی بازی من هم خراب شهده ... برنا همش باهاش بازی می کرد. برنا اخم کرد: به من چه"

-تو خرابش کردی...

-نکردم!

-چرا خودم دیدم که داشتی باهاش بازی می کردی

نف سش را فوت کرد بیرون. چند ساعتی بیرون از خانه هم خوب بود. حداقل از این یکی به دو کردن پسرها راحت بود

پشت فرمان ماشینش نشست ریموت پارکینگ را زد. باید تماسی با آرش می گرفت

xxx

سر بلند کرد و نگاهی به آرش انداخت که روی میز خم شده بود و جدی زلزده بود به صفحه ی لپ تاپش. با دست دودی که سمتش می آمد را عقب راند: خفم کردی

آرش بی حواس نگاهش کرد: چی؟ به سیگار اشاره کرد: خاموشش

کن

بی خیال غر زدنش پ عمیقی زد: مردی که سیگار نکشه مرد نیست

لبخندش کج بود: تو که راست می گی

بخوام حسه‌ب کنم کم از پسرهای باکره نداری. دفعه ی آخری که رفتی یه کم برای خودت خوش بگذرونی کی بود؟!

بی توجه به آرش و نگاه متفکرش مشهلول حسه‌ب و کتابش شهد. آرش اما انگار خیلی جدی بود: خدایی خیلی گذشته از اون روز ... سهه سههال قبل بود، درسته؟!

با ته روان نویسش ضربه ای روی میز زد: به کارت برس

هی ... هی ... این اصلا خوب نیست، شاید برای همین موضوع که بدعنعق شهیدی. اگه اون قرار توی ترکیه رو یادم بره ... هر چند مطمئن نیسههتم به سهرانجامی رسهید یا نه ... آره ... اگه اونو حسه‌ب کنم الان سهه سهالی از آخرین مردونگیت گذشته

دم ابرویش را خاراند: کارت تموم شد؟ پا شو برو شرکت، اینجان شین شعر نباف

موضوع جدی تر از اونیه که نخوای در موردش حرف بزنی. چرا ازدواج نمی کنی؟

ه برای یه رابطه ازدواج کنم؟

موضوع مهمیه!

با انگ شت کناره های چ شمش را ف شرد: چیکار می کنی؟ می مونی و چرند می گی یا بر می

گردی شرکت؟

خندید و سه‌میت می‌زش خیز برداشهت تا ماشههین حسههباش را بگیری: بذار حساب کنم سه سال می شه چند روز...

از پشت میز برخاست: بلند شو برو ... کم نخواستم.

ارش بی اهمیت به غرزدن هایش مشهلول حسهاب و کتاب شهه: بخدا برات نگرانم.

نفسش را فوت کرد بیرون: خودت می ری یا پرتت کنم بیرون؟!

خندان خم شهه و وسهایلش را از روی میز جمع کرد: مگه اینکه بدون اینکه من بدونم و کسی بدونه زیر آبی می ری ... هووم؟!

چشههمانش را ریز کرد: رفتارت داره شههیه زن ها می شههه آرش ... زیاد کنار سرور جون نمون.

اخم آرش را که دید شههانه بالا داد: دارم جدی می گم ... هر بار که من و بیینی حرف از ازدواج میاری. بیشتر از بیست ساله که با من دوستی و هنوز متوجه ن شدی که من اگه از ک سی خوشم بیاد منتظر تایید و اجازه ی ک سی نمی مونم؟

آرش دسههت به سههینه نگاهش می کرد. سههری تکان داد: الم خو به.. واقعا خوبم.. مشکلی نیست که بابتش نگران بشی.

ه مشکو میزنی کوروش.

پشت میزش نشست: در و پشت سرت ببند لطفا.

کمی به کارهایش سههر و سههامان داد و برای رفتن کنار گیتا آماده شههه. دیدن چرا های روشههن خانه حس خوبی داشههت. همین که یکی حتی موقت و کوتاه چشم براه آمدنش بود

باعث میشد دلگرم شود. با پشت انگشت اشاره ضربه ای به در کوبید. سهرش را روی شهبانه کمی کج کرد و نگاهی به گیتا انداخت. پیراهن رو زانویی چ سبانی پو شیده بود. با آستین های چ سبان و بلند و یقه ی کج که سرشانه ی راستش را به نمایش گذاشته بود. رنگ سفید پیراهن روی بزازه ی پوستش ح سابی چ شم نواز بود. لبخندش کج شد: از این ورا؟

گیتا ی قدم به عقب برداشت: سلام

داخل خانه شهید. دسهفت دور بازوی گیتا انداخت و جلو کشهیدش: خوش گذشت؟!

گیتا دست دور کراواتش انداخته بود و گره اش را شل می کرد: عالی بود!

ه رنگ موهاش و عوض کردی

کراواتش را انداخت روی کاناپه و دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد:

اوهوم ... خسته ای؟

دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد: نه

خنده ی گیتا بلند شد: بذارم پائین

روی کاناپه نشست و گیتا را روی پایش نشانده: خب سر به شانه اش چسبانده:

دلم برات تنگ شده بود: با انگشت موهای کنار صورتش را عقب راند و نرمی

لاله ی گوشش را لمس کرد: دیگه...

گیتا با چشم های بسته لب زد: رفتیم شنا ... خرید کردیم

امتداد انگشتانش را کشید روی سرشانه اش: چی خریدی؟ برای خودم خیلی

چیزها ... برای تو یه پیراهن و شلوار

خیلی چیزها یعنی چی؟

-حدس بزن!

نگاهش روی لبخند گیتا ماند. برق لب چ سبناکش را با انگ شت لمس کرد:

هووم ... ترجیح می دم بینم ...

با چشم های باز خندید: کوروش؟ ابرو بالا داد: هووم

سر خم کرد و زیر گردنش را ب*و*سید: نمی پوشی؟!

سهر گیتا بالا آمد و ب*و*سهیدش. همین را می خواسته. چند دقیقه چند ساعت بی

خبری از همه ی عالم ... نه خانه ... نه ر ستوران و نه شرکت ...

جای بچه ها امن و راحت بود. این چند ساعت متعلق به خودش بود. حس می کرد که زنده

استهت و زندگی می کند. مهم نبود که آرش گمان می کرد تنهسته. یا نادرخان نگران

زندگی و بچه هایش بود. وقتی آرام می شهد می توانسته بهترین تصمیمات را برای زندگی

و بچه هایش بگیرد. گیتا سهر به بازویش چ سبانده و به خواب رفته بود. نف سش را بیرون داد

و به سقف اتاق زل زد

xxx

نفسش را داد بیرون، اما هنوز چیزی سر سینه اش سنگینی می کرد:

بدون آقای سههالاری این ملازه انگار چیزی کم داشسته. به یخچال ویترونی تکیه داد و عرق

پیشانی اش را خش کرد. آقای سالاری دو روز قبل مرخص شده بود. با بدنی که دیگر به

اختیارش نبود. حتی نمی توانسته دسهتش را بالا بگیرد. دوباره اشههکش راه گرفت، لعنت به

هر چه نداری بود. حالا هم دلش برای آقای سالاری می سوخت و هم نگران و ضعیف خودش

بود. اگر خانواده اش این ملازه را تخته می کردند، می فروختند، آن وقت تکلیفش چه می شد؟ باز می گشت دنبال کار؟ بی ضامن ... بی آشنا ... بی پشتوانه؟ با پشت دست چشمش را پا کرد و دکمه های روپوشش را باز کرد. باید بر می گشت خانه. از فکر زیاد داشت دیوانه می شد. از پیچ خیابان که گذشت یوسف را دید؛ همیشه می ایستاد سر خیابان با آن که مطمئن بود اصلا از آن جوان هایی نیسپهت که وقتش را گوشه و کنار خیابان بگذرانند. ابروهایش درهم شهید. فکر کرد شهید شههره راسپهت بگوید و این برادر یوسپهف ی جورهایی مراقبش است. دستانش را داخل جیب روپوش کتانش فرو کرد و از مقابل یوسف گذشت. سر به زیر ای ستاده بود. بدش نمی آمد پخی کند و بترساندش. اما دل و دما درست و حسابی نداشت. نرسیده به کوچه حسی وادارش کرد سپهر برگرداند. با دیدن یوسپهف که به مسپهیر رفتنش زل زده بود اخمش در هم شد. پسر نچسب بچه مثبت فضول بادمجون دور قاب چین. زیر لب غرغر کرد و وارد کوچه شد. ساسان کنار خانه شان روی زانو نشسته بود. با پا کوبید به ساق پایش: باز که اینجا پلاسی!

هههههش ... چته؟

از ترس و پریدن ساسان با صدا خندید: واسه چی ترسیدی؟ ایستاد و ساق شلوارش را از خا احتمالی پا کرد: آدم نیستیا...

بی اهمیت به غرولندش داخل خانه شد و دو پله را پایین پرید. احمد سر پله ها بند کتانی اش را می بست. کنارش ایستاد و ضربه ای به شکمش کوبید:

کجا به سلامتی ... نیگاه به ساعت کردی؟ به تو چه!

مشتش را سمت شلوار احمد برد و بشکن زد: نه بابا!

احمد نیم قدم عقب پرید: بر پدرت...

صدایش را بالا برد: الهم صلی علی محمد و آله محمد.

نیره از پنجره نگاهشان می کرد: نیومده شروع کردی؟!

آل اسهتارهایش را درآورد و با حسرت نگاهشهان کرد. کثیف و چر شده بودند. باید همین

ام شب می شست شان. از ایوان پرید بالا و نگاه به شهره انداخت که کنار بساط سماور کز کرده بود. پیراهن چیت گلدار پوشیده بود و ساق های لاغرش نشان می داد چقدر ضعیف شده است. کنارش خم شد و دست دورش پیچاند: خوشگل من چگونه؟

تنش بوی سیگار می داد. روی موهایش را محکم ب*و*سید: جیگر تو شهره جونم...

برو خودت و لوس نکن ... الان نیر میاد لیچار بارمون می کنه.

پقی خندید: قربون نیر هم می رم.

شهره با دست روی پیشانی اش کشید: خیس عرق شدی.

مقنعه اش را برداشهت: آره ... باید یه دوش بگیرم. احمد رفت یه کتری آب برام گرم کنی

گوشه ی حیاط آبتنی می کنم.

رفت سمت اتاق. نیره جلوی تلویزیون چهارده اینچ نشسته بود و سریال می دید: احوال نیره

بانو ... حریم سلطان می بینی؟ - حالا انقدر حرف بزن نفهم چی به چیه!

دستش را کنار پیشانی اش چسباند: چشم، لال می شم.

شهره صدایش زد: آب سماور داغه ... الان می خوام؟

روپوش و جوراب هایش را درآورد: آره ... تا صابر و احمد نیومدن یه گو شه تنم و آب می
 زنم ... امروز خیلی گرم بود ... مشتری هم زیاد ...

صاحب کارت چگونه؟

به شهره می گفت که اوضاعش روبراه نیست؟ مگر کاری از دست شهره بر می آمد، یا به نیره
 می گفت و او را برای اجازه ی خانه می ترساند؟ نفسش را فوت کرد بیرون: بهتره ... حالا چند
 روز دیگه میاد دم دکون

شهره آب را روی شانه هایش ریخت: کی دل صابر به رحم بیاد یکی و بیاره چاه رو باز کنه
 خدا می دونه ...

با لیف روی بازوهایش کشید: یه گالون اسید می گیرم فردا، بینم باز می شه یا نه

شهره با کف دست روی موهایش کشید: حیف موهات نبود؟

شهبانه بالا داد: حیف من و تویم که اینجاییم ... مگه ما چی از این دختر ملوسا کمتر داریم ...
 هم خوشگلیم ... هم خوب تار می زنیم

شهره خنده ی بی صدایی کرد و با سر انگ شتانش بین موهایش را شست: جوونی دورون
 داره ... خوشهگلی پایون داره ... بهار گیسسهوی تو ... یه روز زمستون داره ...

صدای خوبی داشت. حالا که زیر لب می خواند هم شنیدن صدایش لذت بخش بود: شهره ...
 اگه زن عموم نمی شدی ... الان کجا بودی؟ شاید خونه ی یه مرد دیگه بدتر از عموت!

خندید: ا ... چرا؟

چون من خر بودم ... زندگی آروم و قبول نداشتم، خبر مرگم عاشق شدم

دسپت کفی شههیره را میان پنجه هایش گرفت: قربونت برم من ... تو نبودی من دق می کردم شهره ... می مردم

با پ شت دست آرام کوید پ شت کمرش: خودتو لوس نکن. به جای این کارا زرنگ باش ... یه شوور خوب برای خودت پیدا کن

دست دور سینه حلقه کرد و از زیر سایبان توالت نگاهی به آسمان انداخت.

از این ق سمت که نگاه می کرد هیچ ستاره ای پیدا نبود: آ سمون من یه دونه ستاره هم نداره شهره. عاشق باشم یا عاقل باشم کدومو بچسبم بهتره؟ آب کمی سرد شده بود و زیر نسیم خن هوا مور مورش می شد: ها شهره؟ آدم خوب یعنی کی؟

چه می دونم ... من جز بابام و عموت و دوسهتای لش و لوشهش کسههیهو ندیدم و نمی شناسم

یاد یوسف و سر به زیر افتاده اش افتاد، مرد هم آن قدر بی جنم و نچسب؟! امشب می اومدم برادر ایستاده بود سر کوچه

شهره روی موهایش آب ریخت: خب؟

با دسپت کف و آب را از صهورتش پا کرد: هر شهب که میام ایسهتاده سر کوچه، تو می گی اتفاقی میاد و وامیسته؟!

خنده ی شهره بلند شد: نه خره ... دلش سریده

خم شد و کاسه ای آب روی تنش ریخت: غلط کرده

شهره دوباره زمزمه کرد: جوونی دورون داره ... خوشگلی پایون داره ... بهار گی سوی تو ... به روز زم ستون داره ... با تنهاییت سر نکن ... غنچه رو پرپر نکن...

لنگ نخي را دور تنش پیچید: پ سره روش نمی شه سر بلند کنه من و نیگاه کنه ... اون وقت دلش سریده؟

خوبه از این پسرای هفت خط باشه درست قورتت بده؟

از تصور اینکه یکی درست قورتش بدهد به خنده افتاد: خوب مگه چه ایرادی داره ... خوشگل نی ستم که ه ستم ... لب و دهن و نیگاه ... غنچه ... دوری زد و دست به کمر شد ... سینه ها را جلو داد و شکمش را توک شید: تو رو خدا ایرادی تو من می بینی؟!

شهره لگن و لگنچه را دمر کرد: مگه قراره با هیكلت زندگی کنی؟ نم موهایش را گرفت: نه خب ... چون چیز دیگه ای ندارم ، از تنها داراییم مایه میذارم ... البته، بگما ... به دل دارم به دریا ... قد تموم دنیا ... مال کی باشه خوبه؟!

دست زیر چانه اش گذاشت و به راست چرخید: اینوریا؟!

شهره دست زد: نهچ ... نهچ ...

به چپ چرخید: اینوریا؟!

شهره خندید: نهچ ... نهچ ...

نیره داد زد: نصف شب دارید تیاتر بازی می کنید؟!

غش غش خندید: شهره ... اگه به روز پولدار شهدم ... با همدیگه به آهنگ می خونیم ... چگونه؟

شهره لخ لخ کنان راه افتاد: باشهه بابا ... تو پولدار شهو ... من باهات ده تا کاست آهنگ
می خونم

پشت سر شهره راه افتاد. چند قدم جلوتر سر بلند کرد. ی ستاره در آسمان بود. ی ستاره ی
رو شن و درخ شان: خدا ... چی می شه فردا یه روز خوب باشه؟ من سر کارم بمونم ... پول
حلال دربیارم ... یه روزی دستم به دهنم برسه ... دست شهره رو بگیرم و برم ... مگه پیش تو
کاری داره؟!

شهره از روی ایوان صدایش زد: بیا تو میچایی ...

XXX

ایستاد پشت پنجره و به آسمان نگاه کرد. ی دنیا ستاره در آسمان بود. ستاره های
درخشان، کم نور، پرنور. مادرش که زنده بود آن وقت ها که هنوز درگیر ق صه های شب
بودند. او و کامران را لبه ی پنجره می ن شانند تا به ستاره ها نگاه کنند. می گفت هر کسپهی در
دنیا ی سهتاره دارد. به ازای هر آدم ی ستاره . گیتا از پشت بللش کرد: نخوایدی اصلا؟
دست گیتا را گرفت و به جلو کشیدش: نه ... فکرم مشلوله
- چرا؟! -

- ...

- کوروش گاهی حرف زدن خوبه ... می تونه حالتو خوب کنه .

دسهتتش را دور گیتا پیچاند و به سهپینه اش تکیه داد: حرف زدن هیچ وقت خوب نیست.
خوب وقتی که کاری از دست یکی بریاد ... بتونه عمل کنه .

نفس های گیتا می ن ش ست روی سینه اش . سعی کرد بداند از این بودن چه ح سی می گیرد. چندبار و چند بار تکرار شد. نفس های گیتا و صورتش که چسبیده بود به سینه اش. حسهی که بتواند رویش اسهمی بگذارد نبود. غیر اح سا ست مردانه ای که درگیر زنی می شد. دستش را روی کمر گیتا سراند:

هیچ وقت کسی رو دوست داشتی؟

لبخند گیتا را حس کرد: تو بیسپهت سههالگیم از یه پسههری واقعا خوشههم می اومد. تو دانشگاهمون بود:

-خب؟

-ازدواج کرد...

لبخند زد: نتونستی بهش بگی؟

گیتا هم دست دور کمرش پیچاند: نتونستم ... تو چی؟

کرد بودن و نبودن گیتا فرقی برایش دارد؟ اگر ی روز گیتا نباشهد چه؟!

غمگین می شد؟ شاد می شد؟ نف سی گرفت، ک سی را دو ست ندا شت. از کسی هم خوشش نمی آمد. چیزی نمانده بود که شبیه به رباتی شود که فقط کار می کند و هر از گاهی دنبال لحظه ای آرامش ... نیاز ... خوش بودن ...

با ک سی می خوابد و بعد دوباره می شود همان آدم سابق. تازه دا شت به این نتیجه می رسید که اگر در بیست و سه چهار سالگی با بنفشه ازدواج نکرده بود مطمئنا مجرد بودن را ترجیح میداد. گیتا کمی عقب کشههید و نگاهش کرد: کوروش ...

-هووم...

صورت بدون آرایش کمی شکسته بود. دستش را بالا آورد و روی چانه اش کشید: شوهر خواهرت دیگه نیومد؟

-نه ... البته خوشبختانه...

-می ترسی بیاد دنبال بچه ها؟

عقب کشید و سمت اتاق رفت: نمیاد دنبال بچه ها ... اگه پونه و پرنده رو می خواست هیچ وقت نمی دادشون به من و مامان...

دوباره نگاهی به آسهمان کرد. بوی سهیگار پیچید به بینی اش. گیتا نزدیکش شد: پیمان جز خودش و موادش به ک سی فکر نمی کنه ... پول داشته باشه خیالش راحت، نداشته باشه میاد سمت ما...

-بچه ها اذیت نمیشن از اومدن و رفتن پدرشون؟

شانه بالا داد: گاهی اذیت می شن و گاهی هم خوشحال می شن که پدرشون میاد. هنوز به در درستی نرسیدن.

در بالکن را باز کرد و بیرون رفت: شاید پدرشون خیلی هم بد نباشه. منظورم تو پدر بودن بچه هاست...

گیتا هم پشت سرش راه افتاد: یه پدر نگران می شه. امنیت به بچه اش میده ... رفاه میده ... حداقل به اندازه ی توان مالی خودش. یه پدر می شه شبیه تو که حتی یه لحظه از بچه هات

غافل نمی شی، اما پیمان نه ... گاهی می تونه بدون خرج کردن پول هم بچه ها رو دوست داشته باشه.

لبه ی تراس به دیوار تکیه داد: برای یه مرد و یه پدر نداشتن پولی که بتونه نیاز مالی بچه ها رو فراهم کنه خیلی سخت می شه.

گیتا غر زد: اما برای خودش پول خرج میکنه

نف سی از هوای شب گرفت. با عطر سیگار گیتا مخلوط شده بود. سر تکان داد: در کل می گم ... منظورم به شوهر خواهرت نبود.

البته شوهر خواهر مرحوم!

ته سیگارش را داخل یکی از گلدان های خالی فشرد: گلاره ی احمق...

ایسههتاد و دسههتی به موهایش کشههید: من برمی گردم خونه ... می مونی یا برسونمت؟

گیتا جلوتر راه افتاد سمت اتاق: ماشین آوردم، صبح میرم.

همراهش تا اتاق رفت تا لباس بپوشههد. گوشههی را داخل جیب شههلوارش سراند: پس می

مونی؟!

-آره.

باشه ... من دیگه میرم. صبح یه جایی کار دارم، یکی دو ساعت بخوابم و راه بیفتم.

راه افتاد سمت ورودی و گیتا کنار اتاق خواب ای ستاده بود. چه خوب بود که هیچ وقت بدرقه

نمی کرد. آن وقت شههیه زنی می شهد که شهوهرش را برای رفتن به سههرکار تا ورودی خانه

همراهی می کرد. آخرین چیزی که می خواست، زنی در نقش همسر بود.

xxx

آرش کنارش ایستاد و پ دیگری به سیگارش زد: دیشب نخوایدی؟ نیم نگاهی به صورتش انداخت: چطور؟!

ته سهیگار را زیر پایش انداخته بود با نو کفش رویش می فشرد: حوصله نداری، چشمات هم قرمزه. شب کاری که نداشتی، داشتی؟ زیر چانه اش را با پشت ناخن خاراند: کی می خوای درست شی؟!

آرش خندان نگاهش می کرد: هر وقت داماد شدم، من ا صلا می میرم برای شب کاری و شیفت و اینا...

لب روی هم فشرد تا نخندد: جان سرور؟!

آرش لب گزید: تن بابامو لرزوندی

کش و قوسهی به خودش داد: این پروژۀ که تموم شهه یه مدت نمی خوام کار تازه بگیرم ... یه مدت استراحت می خوام.

-نمی شه...

اخم کرد: برای چی نمی شه؟

-چون تو تنها که تو اون شرکت نیستی. کارمند داریم ... منشی ... آبدارچی

... تازه من هم هسههههه. بهت بگم که یه قرون هم از حقم نمی گذرم؛ شههب کاری ممکن نمی شه مگه با پول حسابی و زندگی راحت و بی سر خر!

دست به سینه شد: دیگه؟!

آرش هم مثل خودش دسهت زیر سهینه گره کرد: جان تو ... جنابعالی از رسهتوران تامین می شهی ... من بدبخت باید کار کنم تا پول دربیارم. فردا متاهل بشم کی می خواد خرج زن و بچه ی منو بده؟!

-آرش!

-هووم...

-هووم و...

-چیه ... نکنه توقع داری صدام می زنی آرش، بگم جان دلم؟!

خنده اش گرفت. آرش با دیدن لبخندش ابرو بالا داد: خدایی در جواب کسی تا حالا گفتمی جانم؟!

دم ابرویش را خاراند: اونوقت باید به کی بگم جانم؟!

آرش با انگشهت به سهینه اش اشههاره کرد: اولیش من. بابا من از بنفشههه ی خدایامرز هم بیشتر باهات زندگی کردم.

بی توجه به آرش راه اف تاد سهه مت ماشههین: راه بی فت بریم من و هم برسون. ماشین ندارم

ن ش ست روی صندلی کناری راننده و کمر بندش را ب ست. آرش از آن طرف سوار شد: ماشینت کجاست؟ پل روی هم فشرده: سرویس.. آخ سرم..

غر آرش را می شنید: سرت درد می کنه، حوصله نداری، نمی خوابی، بیا برو زن بگیر همه ی مشکلات حل می شه. به جان کوروش زندگی شیرین می شه.

دست راستش را پشت گردنش گذاشت و ماساژ داد: چه سندلی مزخرفی!
 -آره خوب ... ما که م تل شهه ما پول چاپ نمی کنیم ... همین رو هم چهارچشمی مراقبم که
 آناهید نکوبه به در و دیوار

از گوشه پل نیم نگاهی به آرش انداخت: ماشین خودش چی شد؟! -کی؟!

-آناهید ... مگه خودش ماشین نداشت؟

-فروخت.

چشم روی هم فشرد تا کمی اسهت راحت کند. اگر آرش درسهت و حسهابی رانندگی می کرد
 می توانسهت چهل دقیقه ای بخوابد. کارش را در رسهتوران تمام می کرد و می رفت خانه.
 یادش آمد که برای برنا توپ نخریده اسهت.

سکوت فضای ماشین را آهنگی که آرش پلی کرده بود، شکست:

دنیای این روزای من ... درگیر تنهایی شده ...

تنها مدارا می کنیم ... دنیا عجب جایی شده ...

با نو انگشهتان روی زانویش ضهرب گرفت: هر شهب تو رویای خودم ...

آغوشتو تن می کنم ...

آینده ی این خونه رو ... با شمع روشن می کنم ...

XXX

شههلا خانم لیوانی چای به دسهتش داد: این شهركتی بود که نظافت چی می فرستاد:

حواسش به بازی فوتبال بود: گوشم با شماسهت

امروز تماس گرفتم که همون خانمی که قبلا می اومد رو بفرسههته ... می گفت اون خانم دیگه اینجا کار نمی کنه ... رفته ... من هم نمی دونستم بگم یکی دیگه بیاد یا نه ...

نگاهش را از تلویزیون گرفت: باشه. فعلا به آقای رضوی می گم که خانمش بیاد. کار خاصی دارین؟

شهلا خانم مقابلش ن ش ست و دامن پیراهنش را مرتب کرد: تولد برنا و بردیانزدیکه ...
 گفتم همه چی آماده باشه مادر جان ... آقا کامران هم شاید برای تابستون بیاد.
 دم ابرویش را خارا ند: فکر نمی کنم تابسههتون ب یاد. احت مالا م یذاره برای زمستون.
 نادرخان دلتنگ شده.

سههر تکان داد: براش بلیط می گیرم بره پیش کامران و یه مدت بمونه؛ شههاید امسال
 براشون تولد نگر فتم. ببرمشون مسافرت ...
 بردیا از روی پله ها دوید پایین: بابا ... بابا ...
 -بله ...

کنار کاناپه ای ستاد. لپ هایش سرخ و سفید شده بود: می شه پم پمو ببریم حمام؟
 جفت ابروهایش بالا پرید: چی؟!
 -بابا ... بابا ...

برنا هم از پله ها پایین آمد: اجازه بده بابایی ... می بریمش توی وان ...
 شامپو هم داره ...

بردیالبه ی کاناپه نشست: می تونم حوله ی خودمو هم بدم بهش ...

نفسش را فوت کرد بیرون: نه ... حمام توی خونه؟! اصلا ... اصلا ...

برنا بغ کرد: بابایی ...

اخمش درهم تر شهد. بردیا اما کوتاه نمی آمد: می بریمش توی حیاط ... تو رو خدا بابا ... باراد هم کمکمون می کنه:

دوباره نفسش را فوت کرد بیرون ... چیزی نمانده بود برنا بزند زیر گریه. لبزیر دندان فشهرد و ایسههتاد. انگشهت اشهاره اش را به تهدید بلند کرد: تو پارکینگ می شوریدش:

جیغ و بالا و پریدن های پ سرها هم باعث ن شد اخمش کمرنگ شود: باراد کجاست؟

بردیاز پله ها دوید بالا: باراد ... باراد ... بابا کارت داره:

شهلا خانم با خنده کنارشان ایستاد: آب و زیاد سرد نکنید سرما میخوره برنا ذوق زده و رجه و رجه می کرد: مواظبم، بعدش هم بهش شههیر می دم که قوی بشه:

دسهتش را پشهت گردنش گذاشت. باراد و بردیا هم سههتش آمدند: حموم کردن این توله سگ

برنا میان حرفش پرید: پم پم ...

چشه مانش را روی هم فشهرد و باز کرد: پم پم، حموم کردن پم پم فکر کدومتون بود؟!'

برنا و بردیا به هم نگاه کردند. باراد دستی به موهایش کشید: من ...

دسپتانش را دور سینه حلقه کرد: باشه ... پس خودت حموش می کنی و همه جا رو هم تمیز می کنی ... بعد هم هر سههه تاتون توی حیاط دوش می گیرید و میاید بالا... دوباره جیغ کشیدند: هورا...

شهلا خانم همراهشان می خندید: شما برید تو حیاط من لباساتونو میارم کهدوش بگیرید بعدا... بچه ها که دویدند بیرون لیوان چایش یخ کرده بود و فوتبال هم تمام شهده بود. حتی نفهمید نتیجه ی بازی چه شههد! بالای ایوان ایسههتاد و به هیاهوی بچه ها گوش دادو لبش به لبخندی باز شد:

...

خانم سهالاری با پر چادر خودش را باد میزد: قبضهارو که میدی بی زحمت رسید هم بگیر برام بیار:

گفت چشمهم و نگاهش رفت سههمت دختر کوچکتر آقای سههالاری که تمام مدت سرش را فرو برده بود داخل گوشی موبایلش. از نیش چا خورده ی دختر پیدا بود که کجاها سیر می کند:

گفتی اسمت چی بود؟!

نفسش را داد بیرون و سهعی کرد خوشهرو باشهد: عاطفه خانم سهالاری ... عاطفه معروف:

هر و کر دختر سالاری بلند شد: الو ... سلام...

ای ستاد و با تنه ی آرامی از کنارش رد شد. نگاه مادرش هم همراهش رفت و برگشت: گفتی
سالاری چقدر بهت حقوق می داد؟ دل نگران شد: نگفتم چقدر می داد ... اما ...

مهم نیست ... اینجا رو گذاشتیم برای فروش. سالاری دیگه نمی تونه کار کنه.

خالی شهیدن جمی را میان سهپینه اش حس کرد. ی حجم بزرگ ... حتیزرگتر از قلبش.
موهایش خیس عرق شده بود

یه آپارتمان می خریم و می دیم اجازه. گردوندن اینجا کار هر کسی نیست

صدایش ناله بود: اما ... من می تونم ...

چشمان خانم سالاری مسیر قدم روهای دخترش را نظاره می کرد: تا مشتری بیاد و اینجا فروش
بره بمون و کار کن ... این همه جنس و خرت و پرت تو ملازه است

اش میان چشمانش حلقه زد. لبه ی روپوش سفیدش را چنگ زد: یعنی ...

آقای سالاری خوب نمیشن دکتراش امیدواری ندادن؟

مامان ... نمی ریم؟ من بیرون کار دارم!

نگاه خیسش با خانم سالاری و دخترش رفت. باید می رفت؟! دوباره در بدر کار می شد؟!

مسیر ملازه تا خانه را دمق و سرخورده طی کرد

جمیله روی ایوان نشسته بود و قلیان می کشید ... متعجب شد که آن ساعت از شب در خانه

بود. پای شیر آب خم شد و دست و صورتش را شست.

شهره با دیدنش سیگارش را خاموش کرد: اومدی عاطی؟

لابد باز چیزی شده بود که نمی دان ست. مقنعه اش را برداشت و دستی به موهای درهمش کشید: سلام...

نشهسپهت لبه ی ایوان و آل اسپهتارها را بیرون کشهید و جورابش را همانجا گذاشت تا بشوید: یه لیوان آب خن می دی به من؟
شهره که نیم خیز شد، جمیله با سر قلیان روی بازویش کوبید: کجا کار میکنی که انقدر خسته و دربدری؟!
شانه بالا داد: جای بدی نیست.

هه... از پیش شاپور اومدی بیرون و رفتی یه جا دیگه؟!
دسپتی زیر بینی اش کشهید و موهایش را باز کرد: جمیل حوصهله ندارم...
نپیچ بهم...

تو دست و بالت چی داری؟!
همه ی دخل را داده بود به زن سالاری و جز مقداری از حقوق هفته ی قبلش چیزی نداشت:
هیچی... جز کرایه ی فردام...

جمیله دود قلیان را توی صورتش فوت کرد: یه نگاه دیگه بنداز...
امشب از آن شب ها بود که نمی خواست کسی را ببیند. حالا جمیله صاف رفته بود روی اعصاب خسته اش: چی شد... خوردی به پیسی؟!
با پر رویی ابرو بالا داد: دست و بالم خالیه...

زیب کیف کجش را باز کرد و دو تا پنج تومانی بیرون کشهید: بیا ... حالا رخصت می دی برم تو؟

جمیله با چشمانی ریز شده دوباره برانداز کرد: گدا خیر می دی؟!

-ندارم...

شهره با لیوان آب کنارش نشست: ا چرا هنوز اینجایی؟ بیا بریم بالا...

جمیله بازوی شهره را گرفت و عقب کشیدش: تو رو سننه؟!

چنگ انداخت میان موهایش: چی می خوای جمیل؟! پول می خوای ندارم... اعصههاب زیادی هم

ندارم باهات یکی به دو کنم ... بذار برم تو کپه ی مرگمو بذارم...

نیم خیز شدن جمیله را هم که دید عقب نکشید. زل زد به چشم های آرایش شده اش. شبیه

چشمان پدرش بود. لبش را زیر دندان فشرد. باید بدبختی های خودش را از چشم پدر و مادرش

می دید؟!

-بلبل شدی برای من...

کوئید توی دهانش: الان لال میشههم خوبه؟! گیر بی خود به من نده ... من خودم از عالم و آدم

خوردم دیگه تو بدترم نکن

اشکش راه گرفت. شهره هم هق هق می کرد. با پشت دست پای چ شمش ک شید: پول

ندارم ... ننه بابا هم ندارم ... خودم ه ستم و خودم ... کی شده تو بگی این بدبخت هم خواهرمه

... یه بار من یه قدم برات بگیرم؟! از وقتی یادم میاد خودم فکر بدبختی هام بودم

-نه که ما منتظر کم از عالم غیب بودیم؟ ننه من غریبم بازی درنیار!

ایسههتاد و سههمت اتاق پایین رفت. شههههه هم دنبالش راه افتاد: چی شههدی عاطی؟!
نشست کنج دیوار و هق زد: هیچی...

شهههه کنارش نشهسههت و سهاق پایش را لمس کرد: واسهه هیچی آبلوره می گیری؟!
بینی اش را بالا کشههید: آقای سههالاری دیگه نمیاد ملازه ... اونجا رو همگذاشتن برای
فروش...

-چی؟!

زل زد به سقف: ولش کن ... این چرا خونه است؟ چش بود؟!

از صبح بستن شسته تو خونه ... نمی دونم باز چه گندی زده که آفتابی نمی شه. صابر
دوبار براش پیلوم و پسلوم برد و آورد.

مانتویش را بیرون کشید: مصیبت تازه داریم پس ... نیر و احمد کجان؟!

شههههه مانتویش را گرفت و سههههگار دیگری آتش زد: همین دور و برن ... تو چی گفتی؟!
می خوان ملازه رو بفروشن؟! چرا؟!

شانه بالا داد: نمی دونم ... سالاری مشکل قلبی داره ... دیگه نمی تونه کار کنه.

شهههه هم کنارش تکیه داد به دیوار: تف تو این شانس!

سر تکان داد و سیگار شهههه را گرفت و پ زد: فعلا هستم تا مشتری بیاد...

شهههه سیگارش را پس گرفت: بدش من بچه

همانجا کنار دیوار دراز کشید: دلم می خواد برم یه امامزاده بست بشینم.

شهره سیگارش را دود کرد: که چی بشه؟!

شاید منو متولی کردن

پقی خندیدن شهره لبخند به لبش آورد: دیوونه ... من یه پیشنهاد بدم؟!

با دست موهای شهره را عقب زد: بگو...

-بیا شوور کن...

این بار خنده اش بلند شد: اون وقت شوهر دست به نقد تو خی کی بود؟! شهره کمی سمتش

خم شد: مادر بزرگ یوسف امروز التماس دعا داشت

چشمانش درشت شد: چی؟!

شهره باز پیچ کرد: من و دم دکون مسهتر دید شروع کرد به احوالپرسی کردن و این حر

فا ... ب عد دیدم هی خبر از تو می گیره که عاطفه خانم کجاست و چیکار می کنه

مور مورش شد: احوالپرسی کرد دیگه...

نه خره ... گاگولم من؟! چرا تا بحال احوالپرسی نمی کرد ... چرا تا بحال خبر تو نمی

گرفت؟!

اخمش درهم شد: ول کن شهره ... همین مونده تو این بدبختی شوهر کنم، از چاه دریام برم

تو چاله!

-یوسف چاله است؟!

از لحن شهره خنده اش گرفت: چاله نیست ... قناته...

کوفت ... می خندی؟ الان جمیله صداتو می شنوه...

دست روی دهانش گذاشت: هیس ... چرت و پرت نگو که من نخندم!

آگه اومدن خواستگاری بیا زنش شو و خودتو از این نکبت خلاص کن!

سرش را روی بازویش گذاشت: اونجا هم یه نکبتیه مثل اینجا ... برادر باید خرج مادر بزرگ و

خواهر شههو بده ... چی داره که من هم کنارش زندگی کنم ... خودش بدبخت تر از من!

XXX

تکیه داده بود به دیوار امامزاده ... اینجا و آنجا چند نفری نشهسههته بودند ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به ضریح امامزاده نگاه کرد. انگار تمام مشکلاتش را می

توانست حل کند. پیشانی اش را فشرد. همین که یکی دوساعتی می نشست آرام می شد. مهم

نبود که نصف تهران را طی کرده بود تا برسههد آنجا. از منطقه ی دو رقمی اش آمده بود به ی

ت رقمی شههی و پی . حتی نفس هم که می کشههد هوای مرغوب تری وارد ریه هایش می

شهد. لبخندش کج بود: برای خودت عشق و حال می کنی فدات شهه؟! به فکر من بیچاره هم

هستهی یا نه؟ یه نگاه به زیر پات بندازی بد نیستهتا ... من همون جام. یه اشاره کن پاشم بایستم. با

انگشت زیر بینی اش کشید. خنکی مطبوعی زیر پوسههتهش دویده بود. کش و قوسههی به

خودش داد. با دیدن زن میانسال چادر به سری که نزدیکش می شد ایستاد: سلام حاج خانم...

زن هم ایستاد و عینکش را کمی جا به جا کرد: سلام دخترم!

لبخند زد: خیلی وقته شمارو ندیدم!

زن میانسال مرتب و خوشرویی بود. صبح های جمعه می آمد و هر از چند گاهی یکدیگر را می

دیدند. چادر سفیدش را تا کرد: یه چند دفعه ای اومدم اما شما نبودید

یکی دو ماهی می شد که نتونستم پیام

از صورت زن خوشش می آمد. از رخت و لباس مرتب و شیکش. نه نامش را پرسیده و نه زن چیزی پرسیده بود، فقط آشنا شده بودند

با اجازتون من دیگه برم، خیلی وقته که اینجا نشسته ام

یه لحظه صبر کن دخترم

می گفت دخترم و قند در دلش آب می شه. هیچ وقت دختر کسهی نبود؛ آنقدر زود یتیم شهده بود که حتی نتوانسته درسهت و حسهابی مادر و پدر داشته باشد. زن از سا دستی اش نایلونی بیرون کشید: حلوا درست کردم، این هم قسمت تو بود نایلون نان و حلوا را گرفت: دستتون درد نکنه، نذریه؟!

آگه خدا قبول کنه

دوباره لبخند زد: دستتون درد نکنه حاج خانم ... غذای نذری دو ست دارم. اصلا ارادت خاصی دارم

لبخند زن کمرنگ بود: نوش جان ... من برم به زیارتم برسم

سر تکان داد: برید به سلامت ... باز ممنونم

با دور شدن زن، نایلون را داخل کیفش چپاند: خدایا شهکرت ... یه کار بی دردسهرم پیدا کنم دیگه مزاحمت نمی شه. منو که به سهر منزل مقصهههه برسونی هم خیال من راحت می شه هم خیال خودت!

کفش هایش را از کفش داری گرفت. زیر سهپایه ی درختان قدم زنان از محوطه بیرون رفت. دسهپت هایش بوی زعفران و گلاب می داد ... گرفت مقابل صورتش و نفس کشید. با حرص به بنگاهی و خریداری که برای ملازه او ره بود نگاه می کرد. بنگاهی نیش باز کرد: این ظاهر و باطن مهندس.. پسندیدین؟!

غرغر کرد: می خوام صد سال سیاه نپسندم ... مرتیکه ی مفت خور!

بنگاهی انگار زیر لبی اش را شهیند که بر گشهپت و نگاهی به سهپر تا پایش انداخت. چشمانش را برای مرد درشت کرد: بفرما؟!

بنگاه دار ابرو بالا داد: باید همین یکی دو روز تخلیه کنی.

دستمال نمدارش را کشید روی پیشخوان: هر وقت فروش رفت.

خریدار صدایش زد: آقای شریفی داری قیمتو بالا می گی.

نه جون مهندس، اینجا کلی درآمدزا می شهه برات ... مترانش خوبه ...

بین شش متر فقط عرض داره ... میتونی ازش دو تا ملازه ی آس دریاری.

لبش را زیر دندان فشرد و پوستش را جوید. به همن راحتی داشتند سر ملازه چانه می زدند. حتی بر نمی گشهپتند تا ببیند ی بدبختی نان شههپش را از همن ملازه به دسهپت می آورد. بدبختی آدم ها را نه می دیدند و نه می شنیدند ... انگار هم کور بودند و هم کر!

شهپا پسهند کردی با صهاحب مل می شهینم پای میز مذاکره. نترس ...

برات یه تخفیف خوب هم می گیرم.

شهپا تخفیف بگیر ... من از خجالتت درمیام.

مردها که بیرون رفتند به پیشخوان تکیه داد. باید وسایلش را جمع می کرد می رفت. یکی دو روز این طرف و آن طرف هم فرقی به حالش نداشت ...

خم شد و کیف دوشی اش را برداشت. بوی زعفران و گلاب زد زیر بینی اش و چشمانش را شور اش کرد:

xxx

برنا روی پای شهلا خانم ن ش سته بود و کارتون می دید. عینکش را بالا داد:
برنا؟!

بله بابایی؟!

دوسهت نداشت بابت هر چیزی با بچه ها حرف بزند. وقتی این طور صدا می زد برنا، توقع داشت پسر برگردد و نگاهش کند:

آقا برنا؟!

این بار نگاهش کرد. چند لحظه به صورت برنا زل زد. باید بدون حرف زدن متقابل هم حرف یکدیگر را می فهمیدند. برنا سهر کج کرد و از روی پای شهلا خانم پایین آمد و نشست روی کاناپه ی مخصوص خودش که طرحی از لا پشت های نینجا داشت:

عینکش را به چ شم گذاشت و با انگ شت ثابت کرد. شهلا خانم نگاه شان کرد: رفتی پایین مادر؟!

برنا دوباره نگاهش جلب تلویزیون شده بود: بله ... شما پات درد می گیره

لبخندی از رضایت زد و ایستاد: بردیا و باراد کجان که صداشون در نمیاد؟ شهلا خانم هم برخاست و سمت آشپزخانه رفت: تو اتاقشون هستن!

پله ها را دو تا یکی کرد. کش و قوسی به کمر و شانه هایش داد و ضربه ای به در اتاق بچه ها زد و داخل شد. بردیا و باراد با دیدنش پریدند. نگاهش به سرعت برگشت سمت کامپیوتر و ابروهایش بی هیچ کنترلی بالا رفت. بردیا خم شد و مانیتور را خاموش کرد: سلام... دست به سینه شد و نگاهی هر دو انداخت: خب؟!

بردیا دسهپتاچه نگاهی به باراد انداخت و بعد نگاهش کرد: چیزه ... این یه گیم بود برای... لب زیر دندان فشرد و رها کرد: تو چه رده ی سنی؟!

بردیا دوباره زل زده به باراد: چیزه...

-باراد با شمام؟!

-هجده سال...

نفسش را فوت کرد بیرون: کدومتون هجده ساله شدین؟!

-روش همین طوری یه چیزی می نویسن ... همه ی بچه ها این بازیو دارن

...

-همه ی بچه ها یعنی کی؟!

باراد شانه بالا داد: همکلاسی هام...

آهانی گفت و سهر تکان داد: سهی دی رو بیرون بیار ... از توی سهیسهتم هم پاکش کن...

-بابا؟!

اهمیتی به بردیا نداد و با انگشفت اشهاره به باراد تذکر داد: تو رانندگی بلدی ... اما دلیلش این
نیهت که می تونی رانندگی کنی ... برای همین گفتن وقتی هجده سالت شد می تونی بشینی
پشت فرمون ...

اخم باراد هم باعث نشد از نگاه پر تذکرش دست بردارد: زود بیاید پایین ...
بابا نادر و عمو آرش میان اینجا ...
حوصله ندارم

بی آن که برگردد سهمتشهان نفسش را داد بیرون: بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم
... هیچ چی الان تموم نشده
من بزرگ شدم

بیا پایین بردیا

بردیا دنبالش راه افتاد اما باراد هنوز میان اتاق ایسهتهاده بود. در اتاق را به رویش بست.
صدای کوبیدن چیزی را شنید. و سایل را می ریخت به هم؟ ایستاد تا بردیا از پله ها سرازیر شود
و دنبالش راه افتاد

ایسهتهاده بود روی ایوان. برنا و بردیا با پم پم بازی می کردند. باراد هنوز از اتاقش بیرون ن
یا مده بود. نادر خان رف ته بود سهراغش تا مثلا از دلش دریاورد. آرش کنارش ایستاد: بابا
انقدر اخم کردی کیسو ترسید

ابروهایش بیشتر گره شد: من بهت گفتم دعوتش کن!

وقتی اومد خونمون بهش می گفتم ما میریم خونه ی کوروش تو نیا!

زیر چانه اش را لمس کرد: ولش کن، حوصله ی بحث کردن ندارم
 - با باراد دعوا کردی؟!

دم ابرویش را بالا داد: دعوا کردم؟! با پسر خودم؟!

آرش کمی متفکر نگاهش کرد: یادم نبود که تو پدر روشنفکری هستی.

- یه سی دی بازی گرفتن که مال هجده ساله هاست.

- اوه مای گاد ... نگو که توش از این دختر خرگوشی ها هم هست؟!

- دختر خرگوشی؟!

آرش سهر به گوشهش چسبهباند: هووم ... از همونایی که تو دوران جاهلیت نگاشون می

کردم ... با جوراب های سفید و دامن پلیسه و یه تل خرگوشی!

با آرنج کوبید به آرش: دیوونه ... بچه های من مگه چند سالشون شده؟!

- خوب ... واقعا یه گیم بود؟!

سر تکان داد: آره ... یه بازی خشن.

- نگو که توقیفش کردی!

سر تکان داد: همین کارو کردم.

- تا حالا فکر می کردم بابای من بدترین بابای دنیا ست ... نمی دون ستم تو از اون هم بدتری.

- چه ربطی داره؟

هیچی ... می تونی گاهی به جای ضههد حال زدن بعضههی چیزها رو زیر سیبیلی رد کنی ...
خیلی راحت

بردیا زیر گلوی پم پم را با انگشت هایش می خاراند و می خندید. صورتش را درهم کرد. قبل
آن که حرفی بزند آرش بازویش را کشید: بیا بریم تو تا باز نزدی تو حالشون

آناهید با دیدنشان ایستاد: کجااید شماها!

گیسههو با لبخند به آلبومی که شهههلا خانم از تولد بچه ها آورده بود نگاه می کرد: پسرای
خوبی داری کوروش

سر تکان داد: وقتی مجبور باشی همه چیز و با دلیل و مدر و سند به شون بگی خیلی هم
راحت نیست...

آناهید خندید: نگو کوروش ... ماهن!

آرش غر زد: اه ... ماه چیه، مگه دخترن؟!

گیسو خندید: حسودیت می شه...

کی ... من؟!

آناهید به آشپزخانه رفت و با سینی شربت برگشت: آره گیسو جان ... از من پپرس ... آرش
خیلی حسود و...

آناهید ... عزیز دلم ... ما خونه هم می ریم... حواست هست؟!

نگاهی به آناهید انداخت: خوب ... پس آرش حسودی می کنه ... احتمالا به من؟!

دخترها با صدا زدند زیر خنده و آرش سمتش خم شد: تحفه ای شما؟!'

ابرو بالا داد: این طوری می‌گن ...

آناهید با سینی مقابلش خم شد: بفرمایید.'

لیوانی برداشت و نگاهش کرد: زحمت کشیدی.'

با لبخند نگاهش می‌کرد: کاری نکردم.'

آیا به دادات هم شربت تعارف کن ... گلوم خش شد.'

آناهید سمت آرش رفت: بس که حرف می‌زنی.'

آرش کنارش نشست: هفته ی بعد میرم رامسر.'

نگاهش را از صهپورت گیسپهو گرفت: منم یکی دو روز بعد میام ... باید از نادرخان بخوام بیاد

پیش بچه ها بمونه.'

آرش با ابرو به شهلا خانم اشاره کرد: نگو که می‌خوای نادرخانو با شهلا جون تنها بذاری.'

لبی به شربتش زد. طعم توت فرنگی اش را مزه کرد: داری در مورد بابای من حرف می‌زنی ...

حواست هست؟'

آرش هم لیوانش را بالا گرفت و لبی تر کرد: فکر می‌کنم زوج خوبی میشن.'

آناهید نگاهش بهان می‌کرد. موهای بلندش را ریخته بود سهر شهپانه و هر از گاهی با پنجه

لمستان می‌کرد نگاهش را داد به آرش.'

نادرخان عاشق مامان اطلس بود.'

این هم حرفیه ... ولی خوب اصههولا خا آدم و سههد می کنه ... ممکنه عشق پیری به سراغش بیاد. من فقط خواستم از قبل آگاهت کنم...

خنده اش گرفت: تو حرف نزنه کسههی فکر نمی کنه لال مادرزاد به دنیا اومدی.

نادرخان و باراد که از پله ها پایین آمدند نفس راحتی برداشت.

xxx

از پله ها که پایین آمد. نادرخان با رادیوی جیبی اش مشغول بود: چیزی لازم ندارین؟

سر بلند کرد: نه ... این هم دیگه رادیو بشو نیست.

ناامید از یافتن موج دلخواهش آهی کشید: دور و بر من پر شده از چیزهای قدیمی و از رده خارج شده...

روی دسته ی کاناپه نشست و سمت نادرخان خم شد: یه دونه دیگه بگیرد ... جدیدتر!

نادرخان با ابروهای درهم به رادیو زل زده بود: یادگار اطلس و بندازم دور؟ ت سرفه ای کرد:

نه ... نندازید دور ... یه جدیدتر بگیرید که باهش راحت باشید. اینو هم یادگار نگه دارین.

نادرخان متفکر نگاهش می کرد: تو که انقدر راحت می تونی هر چیزی و با هر چیز دیگه ای

جایگزین کنی، چرا هنوز تنهایی؟!

روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: نمی خوام دوباره ازدواج کنم. باشه ... ازدواج نکن، اما

یه دلیل قانع کننده ای باید برای این نظرت باشه.

خوشحال میشم بدونم!

شهبانه خالی کردن از زیر سههوات نادرخان راحت نبود. نفسههی گرفت و با انگ شت روی کانابه ضربه ای زد: هفته ی بعد باید برای پروژهی بان بریم رامسر. شما می تونید به رستوران برسید و شب هم بیاید اینجا؟ نادرخان زل زده بود به صورتش: سوال من جواب نداشت؟ با کف دست پیشانی اش را لمس کرد: اگه یکی باشه که ازش خوشم بیاد ... شرایط زندگی من رو هم بپذیره ... با بچه ها هم خوب و صمیمی باشه ...

- کوروش؟! -

سر بلند کرد: بله ...

- همین دوست دوران دانشگاهت چطوره؟! -

می دان ست ته این رفت و آمد به همچین جایی می رسد: گی سو مجرده ... می تونه ازدواج موفق تری داشته باشه ...

فکر کرد این دلیل بهتری است تا اینکه مثلا بگوید از زن هایی که لبخندشان آنقدر بزرگ است خوشش نمیاید ...

- الان واقعا دلیلت اینه که گیسو لیاقت بهتر از تو رو داره؟! -

سر تکان داد: اوهوم ...

- آناهید چطور؟! -

چشمانش درشت شد: آناهید؟! -

نادرخان خم شد و پرتقالی از ظرف میوه برداشت: بله ... آناهید م شکوری ... خواهر آرش!

نیم خیز شد: کافیه پدرجان ... خواهر آرش؟ آناهید از من کوچکتره!

یه زن جوون که می تونه با بچه ها دوست باشه ... ایرادش کجاست؟ آناهید مشههکوری!؟

همین مانده بود که به آناهید فکر کند. نادرخان چرا متوجه نبود که ذهنش را به هم می ریزد.

بیا بذار دهنتم ... چه شیرین و آبداره.

نگاهش روی نیمه ی پرتقال ماند. نادرخان دسههتش را بالا و پایین کرد:

بگیرش دیگه!

دوباره نشست: می شه فکر ازدواج دوباره ی منو از سرتون بیرون کنید؟

تو خیلی مد نظرم نیستی پسر جان، بیشتر نگران بچه هام.

پوفی کرد: بچه ها بی مادر باشن بهتره تا اینکه با کسهی زندگی کنن که نمی شناسن.

نادرخان بی خیال جلز و ولزی که به جانش انداخته بود، پر پرتقال را به دهان گذاشت و ملچ و

ملو داد: برای سن تو زیاد خوب نیست نامزد بازی کردن ... دیگه داره چهل سالت می شه.

لب زیر دندان گرفت و رهایش کرد: بچه های من مشکلی ندارن.

باراد تو سن حساسیه.

دقیقا به همین دلیل نمی تونم دست یکی و بگیرم و بیارم تو خونه.

اما برنا و بردیا هم تو سن حساسی هستن.

کلافه شد. تکیه داد به پشتی کاناپه و با پا روی زمین ضرب گرفت: باید از یه نفر خوشم بیاد؛ یکی باشه که از بودن باهاش خوشحال باشم. بچه ها هم همین طور ... کنارش راحت باشن ... آروم باشن ...

روی آناهید فکر کن ... می شهناسهیمش ... دختر خوشهگلویه ... هر چند فکر نمی کنم آرش علاقه ای داشته باشه که خواهرشو بهت بده
غر زد: من هم نمی خوام خواهرشو بگیرم
من دیگه برم بخوابم

سهر تکان داد. نادرخان می آمد و نظم فکری اش را به هم می ریخت. پیش دسخت های میوه را برداشته و به آشپزخانه برد. آشهلال ها را داخل سهطل خالی کرد و دستش را آب کشید و سمت اتاقش رفت. با دیدن برنا و بره ی محبوبش روی تخت به چهارچوب تکیه داد:

XXX

بطری آب معدنی را باز کرد و قلیی بالا رفت. از کنار ملازه ها می گذشسته. سرش را به هر طرف می چرخاند تا تراکت های دعوت به کار را ببیند. کنار سهتون ایسهتاد و نگاهی انداخت: به ی خانم مجرد، با روابط عمومی بالا، مسلط به زبان انگلیسی، با زمان کاری نامحدود جهت تکمیل کادر شرکت ویزیتوری...

لبخندش کج بود: روتو برم هی ... دماغش عملی نباشههه؟ دور کمرش چی ... میزون باشههه؟! همچین نوشهت جهت تکمیل کادر ... خیال کردم می خواد شرکت هواپیمایی رو راه اندازی کنه ...

پر حرص بر گه را کند و مچاله کرد: دیگی که برا من نجوشه، می خوام نوشسر سگ بجوش!

ی آرایشگاه زنانه و ی سهوپر مارکت به خاطر نداشهنن ضهامن معتبر و معرف ردش کرده بودند. دسههتش را روی کیف دوشههی اش گذاشهت. پول هایش به زودی ته می کشید. نیره باز نحسی می کرد. جمیله مانده بود خانه. پایش به فرورفتگی پیاده رو گرفت و به جلو پرت شهد. سهر پا ایسهتاد و کنار پیاده رو ای ستاد و مچ پایش را لمس کرد: ای تف تو این شانس ... ای لعنت به این چاله چوله ها...

پسر کوچکی آویزان بازویش شد: خاله ... خاله...

متعجب نگاهش کرد. سر و صورت کثیف و بلوز یقه پاره اش را که دید پوفی کرد: من به گور هفت جد و ابادم بخندم خاله ی تو باشم

یکی دیگر هم از راه رسهید و به آن بازویش آویزان شههت: خاله ... یه کم پول بده ... هنوز نهار نخوردم...

آهی کشید و به خودش تکانی داد: برید پی کارتون...

خاله دلت نمی سوزه؟!

از پر رویی بچه ها حرصهش گرفت: بیا برو بینم ... من از جفتون بدترم ...

نه نهار خوردم ... نه صبحانه ... فقط هم دارم راه میرم

یکی از پسرها را از خودش جدا کرد: روزی چقدر کاسبی؟!

به تو چه؟!

این جلله های پر رو ... دستش را پس گردن پ سر گذاشت و کمی ف شرده:

می ری یا نه...

آره گدا. ولم کن برم!

خنده اش گرفت. هر دو را کمی به جلو راند: هری ...

چند قدمی که فاصله گرفتند برگشتند و از همانجا داد زدند: زنی که ی گدا ...

نیم خیز شد تا بدود. بچه ها به سرعت میان جمعیت چپ و راست شدند و رفتند. دستش را روی پهلویش گذاشت. گر سینه اش بود. بوی ساندویچی می زد زیر بینی اش. شهپاید باید دوباره می رفت پیش شهپاپور و که آنجا کار کند.

از فکر شهپاپور و نظر بازی هایش مورمورش شههد: من به گور اکبر ماسههتی خندیدم!

راه رفته را برگشهت تا سهوار اتوب*و*س شههود. خانه ماندن بهتر از خیابان گردی بی ثمر بود ...

شهره سفره را تکانی داد و پهن کرد: بیا یه چی بخور ...

سر تکان داد و لبه ی تیشرتش را پایین کشید. کنار سفره دو زانو نشست و با قاشق کوکوی سیب زمینی را تکه تکه کرد: تو خوردی؟ بوی سیگار زد زیر بینی اش: شهره همین روزا میفتی می میری ...

یه دور از جون بگی بد نیستا ...

شانه بالا انداخت: حرف حق مثل چیز خیار ...

شهره کنارش زانو زد: عاظمی، بیا برو با آقا یوسف حرف بزن. شاید معرفت بشه.

لقمه ی تپلی پیچید و به دهان گذاشت: اون وقت ... برای کجا؟!

از گو شه چ شم به شهره نگاه کرد و سر بالا انداخت: آخه برادر گور نداره تا کفن داشته باشه ... می خواد معرف من بشه؟

زبون به دهن بگیری می گم!

لقمه ی دیگری پیچید و به دهان گذاشت: به گوشم ...

تو بسیج محل ... چه می دونم مسجد یا هر جایی که آشنا داشته باشه ...

اصلا می تونی بری پیش حاج آقا سلامی ...

پقی زد زیر خنده: حاج آقا سلامی

برای چی می خندی؟!

سر تکان داد که هیچی. لیوانی آب ریخت و سر کشید: می گم شهره، تو فکر نکردی چرا برادر

یوسف همیشه سر کوچه می ایسته تا من پیام و برم؟ شهره خمار نگاهش کرد: خاطر تو می

خواد.

ابرو بالا داد: نه، بیکار و کاسه بیه، برا همین می مونه سهر کوچه ... وقتی که اونجا نباشه تو

مسجد نشسته.

چه اشبه کالی داره حالا؟ بدت میاد یکی خداهشهناس و اهل بد و خوب باشه؟!

با تکه ای نان کف بشه قباش را تمیز کرد: نه جون تو، فقط مسهجد رفتن و سجده کردن که

قرار نیست شکم منو سیر کنه ... تازه بیا فرض کنیم من زن یو سف شدم که خدا اون روز و

نیاره، بعد خیلی زور بزنه خرج من و مادر و خواهر و مادر بزرگش و بده ...

خب ...

خب اینکه دیگه نمی تونم کار کنم و دستم بره تو جیب خودم

تکه نان روغنی را هم به دهان گذاشت و انگشت اشاره اش را لیسید: قربونتبرم خدا ... امروز

که شکممون سیر شد، فردا رو هم حواست به ما باشه

به خاطر من می گی ...

کش باری دور موهایش را باز کرد و دوباره بست: چی؟!

شوهر نمی کنی چون نمی تونی منو بذاری و بری؟

خم شد و گونه ی استخوانی شهره را ب*و*سید: من بدون تو کجا برم؟!

-عاطی!

همانجا دراز کشید و به سمت راست چرخید: جون عاطی ...

تو که نمی تونی به پای من بمونی. مادرت هم که بودم باید منو میذاشتی و می رفتی پی

زندگی خودت

گونه اش را خاراند: مادرم بودی شاید میذاشتمت و می رفتم ... اما تو رو نه

...

-چرا؟!

دو تا لقمه غذا خوردم ... بین می تونی کوفتم کنی!

شهره ته سیگارش را داخل بشقاب فشرد و دستی به صورتش کشید: من هم یه جوری زندگیم

پیش میره

سر تکان داد: دقیقا چطوری؟ شوهر داری؟ ننه بابا داری؟ کار می‌کنم ... مثل چند سال قبل که بافندگی می‌رفتم:

-شهره...

-هان...

خندید: بگو جانم... عقده تو دلم موند یکی رو صههدا کنم بگه جان دلم ...

می‌گم من بدون تو هیچ کجا نمیرم ... نه خونه ی شهوهر، نه اون دنیا ... اینارو گفتم که خیالت و راحت کنم:

شهره هم کنارش دراز کشید: حاج آقا سلامی چی؟!

نوچی کرد: نه، حاجی می‌خواد همه رو به راه راست هدایت کنه. فوری هم می‌خواد یه صیله محرمیت بخونه بین خلق الله...

شهره خندید: چرا چرت و پرت می‌گی...

به پشت دراز کشید و شروع کردن به شمردن ترها: تو خونه نشستی خبر نداری که بیرون چه خبره...

شهره سمتش نیم خیز شد: راست می‌گی عاطی؟!

-ملازه شاپور که بودم کلی خبر تازه می‌اومد دستم ... با یکی از دو ستای جمیله می‌پرید حاجی...

-کدومشون؟

ابرویش را خاراند: نگین ... دیدمش که ن ش سته بود تو ما شین حاجی و می رفت سمت صراط مستقیم. دست راستش را بالا برد: عین بویینگ ... ووود

دم غروب سری به شاپور زد. می خواست پول مرده را زنده کند. مثل ها و بد و بیراه های شاپور را کفش نید برگشت سمت خانه. صابر رفته بود آنجا و پولش را گرفته بود. دست هایش را محکم م شت کرد. می خواست با همین دست ها گردن شاپور را ب شکنند. با دیدن صابر که لبه ی ابوان ن ش سته بود خروشید: رفتی پیش شاپور مگه نه؟!

صابر بی خیال نشست به سیگارش را دود می کرد. انگار که اصلا او را نمیدید و صدایش را نمی شنید

با توام ... رفتی پیش شاپور ... پولمو گرفتی؟!

نیره از پنجره نگاهشان می کرد: شر به پا نکن دختر!

مشتش را گره کرد: به سوالم جواب بده شر به پا نمی کنم...

چی زر می زنی؟

پولمو رد کن بیاد...

کدوم پول؟

بازی اش می داد. می دانست که پول را گرفته. رفته بود دم ملازه ی شاپور و چهار تا حرف شهینده بود. چهار تا حرف پدر و مادر دار کلفت که حسه‌بای سوزانده بودش. صابر دو سه روز قبل پول را گرفته بود. امیدوار بود حداقل نصف آن هنوز ته جیبش باشد.

صابر ... پولمو بده ... می بینی که سر کار نمی رم

پول چی ... کش کی؟! چرا چرت و پرت می گی

جیغ زد: رفتم دم ملازه ی شاپور، گفت پول و داده به تو ... رفتی ازش گرفتی ... پول من کو

نیم خیز شدن صابر و ضربه ی دستش انقدر ناگهانی بود که نتوانست عقب بکشد: صداتو ببر
نسناس، برای من آدم شده

ضربه اش انقدر محکم بود که ن صف صورتش را به گزگز انداخت. پلکش

می پرید. دو قدم جلو رفت و بی هوا با مشهت کوبید توی سهر صههابر: گوه خوردی ... پول
منو رد کن بیاد

نیره داد کشید: بیا برو تو

صابر که انتظار این ضربه را نداشت ای ستاد و یقه اش را جمع کرد: منو می زنی؟؟ آدمت می
کنم ... جفت دستاتو قلم می کنم

آنقدر محکم تکانش داد و کوبیدش به دیوار که نفسش رفت. نیره جیغ کشید و میانشان
ایستاد: ولش کن ... صابر ... ولش کن

چشمانش از اثر سهیلی تار شده بود. اما هنوز عصبانی بود. پولش را می خواست. کار کرده
بود ... روزی دوازده ساعت سر پا ای ستاده بود. چرا دل صابر نمی سوخت؟ چطور می توانست
پولش را بخورد؟ نالید: پولمو بده

صابر دوبار سمتش شاخ و شانه کشید: پولتو می خوام؟! بیا ... بیا بگیرش

...

دسته ای اسکناس از جیبش بیرون کشید و نشانش داد: مردی بیا بگیر

اشکش راه گرفت. پول خودش بود. نیره به جلو هلش داد: دنبال درد سر می گردی؟! خدا از روی زمین برتون داره...

نیره را پس زد و سمت صابر رفت: پولمو بده ... لازمش دارم...

بینی اش را بالا کشید. شوری اش زخم گوشه ی لبش را می سوزاند: نامرد ... پست فطرت ... کثافت!

سیلی بعدی آنقدر شدت داشت که پرتش کرد. حس کرد صورتش فلج شده است. حتی نمی توانست آب دهانش را قورت دهد.

می خواستم بهت بدم ... حالا که هار شدی هیچی بهت نمی دم.

درو می گفت. هیچ وقت قصه همد پس دادنش را نداشته. هیچ وقت. حتی توان نداشت بایستد. صورتش به شدت دا شده بود.

صدای جیغ شهره را شنید: چیکارش کردین ... چیکارش کردین لامروتا...

نیره هم داد زد: صداتو ببر ... بیا ببرش تو که کمتر آتیش به پا کنه...

نمی خواست اش بریزد اما همه ی وجودش درد می کرد. از بن موهایش تا ته قلبش. شهره دست روی شانهِ اش گذاشت و سعی کرد سرش را بلند کند تا ببیندش: چیکار کرد درد و بلات تو سرم ... بینمت...

بینی اش را بالا کشهید. ته حلقش بوی خون می داد. روی پاهایش ایسه هتاد.

شهره با دیدنش زد زیر گریه: خدا لعنتت کنه صابر ... خدا لعنتت کنه!

قدمش نامتعادل بود: باید پسم بدی ... من راحتت نمیذارم...

صه‌ه‌ب‌ر پ‌ر ح‌ر‌ص می خ‌ن‌د‌ی‌د: ع‌ی‌ن م‌ا‌د‌ر‌ت س‌ه‌ه‌گ ج‌و‌ن‌ی ... ا‌و‌ن ک‌ت‌ک‌ی ک‌ه ت‌و خ‌و‌ر‌د‌ی و ف‌ی‌ل می خ‌و‌ر‌د م‌ر‌د‌ه ب‌و‌د. س‌گ ج‌و‌ن ...

ب‌ا پ‌ش‌ه‌ه‌ت د‌س‌ه‌ه‌ت ر‌ط‌و‌ب‌ت خ‌و‌ن ر‌ا از ل‌ب‌ش پ‌ا ک‌ر‌د: ه‌ر چ‌ی ک‌ه می گ‌ی م‌ه‌م ن‌ی‌س‌ت ... ب‌ا‌ی‌د پ‌و‌ل‌م‌و پ‌س ب‌د‌ی

ن‌ی‌ر‌ه ب‌از‌و‌ی‌ش ر‌ا گ‌ر‌ف‌ت و ع‌ق‌ب ک‌ ش‌ی‌د‌ش: می خ‌و‌ای خ‌و‌ن ب‌ه پ‌ا ک‌ن‌ی ... ب‌ی‌ا ب‌ر‌و گ‌م‌ش‌و ت‌و ... ن‌م‌ی ب‌ی‌ن‌ی ه‌ا‌ر ش‌د‌ه؟

ن‌ی‌ر‌ه ه‌م می د‌ان س‌ت پ‌ س‌ر‌ش چ‌ط‌و‌ر و‌ح ش‌ی می ش‌و‌د. ن‌ز‌د‌ی ص‌اب‌ر ای س‌ت‌اد و‌د‌س‌ت‌ش ر‌ا د‌ر‌از ک‌ر‌د: ن‌ص‌ف‌ش‌و ب‌د‌ه ...

ب‌ر‌و گ‌د‌ای‌ی ک‌ن ... ب‌ه‌ت م‌ی‌اد ...

م‌ش‌ت‌ش ر‌ا م‌ح‌ک‌م ک‌ر‌د: می ز‌ن‌م‌ت ... پ‌و‌ل‌م‌و ب‌د‌ه ...

د‌س‌ه‌ت‌ش ر‌ا ب‌ال‌ا ب‌ر‌د. ن‌گ‌اه ص‌ه‌ا‌ب‌ر م‌ی‌خ د‌س‌ه‌ت‌ش ش‌ه‌د‌ه ب‌و‌د: م‌ن‌و ب‌ز‌ن‌ی؟! ت‌و ... می خ‌و‌ای م‌ن‌و ب‌ز‌ن‌ی؟! ...

ش‌ه‌ر‌ه س‌م‌ت‌ش‌ان د‌و‌ی‌د و ع‌ق‌ب ک‌ش‌ی‌د‌ش: و‌ل‌ش ک‌ن ... و‌ل‌ش ک‌ن ... م‌ی‌ز‌ن‌ه ل‌ت و پ‌ا‌ر‌ت می ک‌ن‌ه ...

ب‌ا ف‌ ش‌ا‌ر ب‌از‌و‌ه‌ای ل‌ا‌غ‌ر ش‌ه‌ر‌ه س‌م‌ت خ‌ا‌ن‌ه ر‌ف‌ت. د‌ س‌ت و پ‌ا‌ی‌ش می ل‌ر‌ز‌ی‌د. ب‌ه ه‌م‌ی‌ن ر‌ا‌ح‌ت‌ی ص‌اب‌ر پ‌و‌ل‌ش ر‌ا خ‌و‌ر‌د‌ه ب‌و‌د. د‌ل‌ش می خ‌و‌ا‌س‌ت ز‌ار ز‌ار گ‌ر‌ی‌ه ک‌ن‌د ...

ش‌ه‌ه‌ه‌ر‌ه چ‌ن‌د ت‌ک‌ه ی‌خ د‌ا‌خ‌ل ح‌و‌له ر‌ی‌خ‌ت و ر‌و‌ی گ‌و‌ن‌ه ا‌ش گ‌ذ‌ا‌ش‌ه‌ه‌ت. آ‌خ‌ی از س‌ر‌د‌ی ی‌خ ه‌ا گ‌ف‌ت و ل‌ب ر‌و‌ی ه‌م ف‌ش‌ر‌د و د‌و‌ب‌ا‌ر‌ه آ‌خ‌ش د‌ر‌آ‌م‌د. ف‌ک‌ر ک‌ر‌د ل‌ا‌ب‌د ت‌م‌ام ص‌و‌ر‌ت‌ش ک‌ب‌و‌د ش‌د‌ه ا‌س‌ت ...

شهره هق زد: الهی دستش ب شکنه ... مرتیکه پفیوز ... زورش به تو رسیده؟ وقت مامور و پلیس بشه یه چادر می کشه سرش می شینه تو خونه...

صورتش را عقب کشید: ولش کن، دردم می گیره...

به در ... پوستت سفیده. یخ نذارم که یه پارچه سیاه می شه...

غر زد: نمی خوان که پسندم کنن...

تو که می دونی این وحشیه برای چی باهاتش دهن به دهن میشی...

چشمانش را درشت کرد: پولمو خورد...

شهره مجبورش کرد سر روی بالش بگذارد: خوبه ... خوبه... هر کی ندونهخیال می کنه زور بازوت زیاده و اون مرتیکه هم زبون آدمیزاد سرش می شه

...

راست می گفت. جز کبودی صورت و تاری چشمش چیز دیگری به دست نیاورده بود. این عصیان هیچ سودی نداشت

به اخم درهم شهره نگاه کرد: منم زدمش ... کویدم توی سرش...

خیلی کار خوبی کردی ... مشت تو کجا و ضرب دست اون نغله کجا...

دستش را زیر بینی اش کشید: آدم ده تا هم بخوره باید یکی و بزنه که مدیون خودش نشه...

شهره غیض کرد: ساکت ن شی یکی هم من میزنم ... دختره ی دیوونه ...

غیر صورتت مگه چیز دیگه ای هم داری؟

خندید. زخم کنار لبش سر باز کرد: حرص نخور خوشگل من ... یه دل دارم ... یه دریا ... یادت رفت؟!

اشه شهه راه گرفت و با کف دسههت آرام کوید روی سههش: دختره ی خنگ... نیم خیز شد و حوله را از روی گونه اش برداشت: خیلی بد شده؟ شهه سر تکان داد: آره...

چنگی به موهایش انداخت: تازه می خواستم از فردا برم دنبال کار...

آره ... با این سر و شکل کار هم بهت میدن. فکر می کنن شوهرت تو رو زده...

دستی روی گردن دردناکش کشید: اینجام درد می کنه ... کبود شده؟ شهه با ناله ای ستاد:

آره ... جای انگ شتاش مونده... اینم پو ست تو داری؟ انگشت بهت بزنی کبود میشی...

غر زد: صابر گرفت و کویدم به دیوار ... انگشت کجا بود...

باید ازش شکایت کنی و طول درمان بگیری...

دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرد: از صابر شکایت کنم، بعد خرج نیر از کجا میاد؟

به تو چه که خرج نیره چی می شه...

ایسههتاد و سههت کیفش رفت. ی آینه ی نسهفه و نیمه ی قلبی شهکل آنجا داشههت: حوصهله

دردهسر ندارم ... صههبرو بگیری هر روز باید با نیره جنگ اعصاب داشهه باشیم. تازه صابر باید

بابت زدن من دیه بده ... داره؟!

شهه پر حرص سیگاری برداشت و آتش زد: ساکت که باشی، نجیب که باشی، همه ازت

کولی می گیرن...

می دانست. اما قدرت عوض کردن چیزی را نداشت. خارج از این خانه هم پر آدم هایی بود که استفاده می کردند. سوا استفاده می کردند و بعد آدم ها را دور می انداختند. خارج از این چهار دیواری دنیای زشهت تری بود. شههره هم می دانست. اما گاهی از کوره در می رفت. شههره هم رفتن از خانه و به دام بدبختی افتادن را تجربه کرده بود.

xxx

کنار خودش جا باز کرد تا گیتا بنشیند: این ساعت نسکافه بخورم بی خواب میشم

گیتا سر به بازویش چسباند: بی خواب شی ایرادی داره؟!

با انگشت زیر چانه اش را لمس کرد: بی خوابی دوست داری؟!

گیتا خندید: تو بمونی آره.

دست دور کمرش پیچاند و بالا کشیدش: دیگه چی دوست داری؟!

گیتا روی نبض گردنش انگشت کشید: اووم ... باید فکر کنم ...

دستهتش را روی کمرش سهر داد و رسهید به پاهای خوش فرمش: شهیطون شدی؟

گیتا فشاری به شانه هایش داد تا به پشتی کاناپه تکیه دهد: بمون دیگه عطر زنانه اش را نفس

کشید. سر به گردن گیتا چسباند و نفسی گرفت: چند روزی نیستم - میری مسافرت؟

سرش را میان موهای گیتا برد و دوباره نفس کشید: اوهوم - کجا میری؟!

قبل عقب رفتن گیتا محکم گرفتش: الان می خوام ببرمت تو تخت گیتا محکم به

گردنش چسبیده بود: میندازیم زمین ...

دستش را محکم تر کرد: نمیندازم ...

گیتا انگار منظورش را فهمیده بود قبل آن که بتواند حرکتی برای پایین آمدن بکند روی تخت انداختش و روی تنش خم شهید. فنرهای تخت زیر فشهار وزنشان بالا و پایین می شد. نفسش را فوت کرد: دیگه؟

لبخند گیتا را که دید منتظر نماند. صبح به خانه برگشت. خواب نصف و نیمه ی چند سهاعت قبل بدخلقش کرده بود. کش و قوسههی به بالا تنه اش داد و شانه هایش را به بالا کشید. با دیدن کیف و چادر شهلا خانم اخمش درهمشد. قرار بود شب را خانه ی مامان پری بمانند. سرکی به آشپزخانه ک شید.

همه چیز مرتب بود. از پله ها بالا رفت و در اتاق بردیا را باز کرد. با دیدن تخت خالی اینبار سمت اتاق باراد رفت. بردیا و برنا پایین تخت روی تش هایشان خوابیده بودند. خیالش از بابت بچه ها که راحت شد سمت اتاقش رفت. باید دوش می گرفت و سهری به رسهتوران می زد. بعد هم حرکت می کرد سمت رامسر. ضربه ای به در اتاقش خورد: آقا کوروش در اتاق را باز کرد: سلام

شهلا خانم با چادر نمازش ایستاده بود: سلام پسرم ... تازه رسیدی؟ سری تکان داد و زیر چانه اش را لمس کرد: بله ... چی شد برگ شتید خونه ... فکر کردم خونه ی مامان پری می مونید... شهلا خانم تسهیبیح عقیقش را میان انگشتهانش فشهرد: قرار بود بمونیم، اما حال پری خانم یهو بد شد. بچه ها ترسیده بودن...

دستش روی ساعت مچی اش ثابت ماند: برای چی ... الان کجاست؟ -طوری نیست پسرم ... نگران نشو. فشار خونش رفته بود بالا. آقا همایون بردنشون دکتر...

نفسش را فوت کرد بیرون و پیشهانی اش را خاراند: باید بهم زنگ می زدین ... الان خونه است؟

-گفته بودی برای کارت جایی قرار داری ... دیگه پری خانم نذاشت تماس بگیرم

یاد گیتا و سهاعات خوبش افتاد. لب زیر دندان فشهرد و رها کرد: زنگ می زدید می اومدم

-آقا همایون که رسید ما هم برگ شتیم خونه ... شکر خدا بهترن. همین نیم ساعت قبل تماس گرفتم و آقا همایون گفت که از بیمارستان برگشتن خونه

برگشپهت داخل اتاق: من امروز باید می رفتم شههمال. الان یه سههر می رم خونشون

-باشه پسرم، الان برات کتری روشن می کنم که یه چای بخوری و بری

به ی لیوان چای و ی دوش نیاز داشپت. وسهایلش را داخل کیف سهفیری اش ریخت و کیف

لپ تاپش را ب ست. با حوله افتاد به جان موهایش و کمد لباس هایش را باز کرد. شلوار و

پیراهن سورمه ای اش را بیرون کشید و سر تخت گذاشت تا پیو شد. ضربه ی کم جانی به در

اتاقش خورد و برنا داخل شد. هنوز خوابالود بود. خم شد و بللش کرد: صبح بخیر

برنا سر به شانه اش چسباند و نق زد: دیشب خونه نبود

دسهپتتش را پشهپت کمر سههر گذاشهپت و ضههر به ی آرامی زد: وقتی اومدم خوابیده

بود

پسر انگار روی شانه اش به خواب رفته بود. لبه ی تخت نشست: برنا ...

بابایی خوابیدی؟!

-اوهوم...

میدارمت روی تخت که راحت بخوابی

برنا را روی بالش گذاشت و داخل رختکن شد تا شلوارش را بپوشد. بیرونکه آمد برنا با چشم های باز منتظر بود: چرا نخوابیدی شما؟ فکر کنم مامان پری مرده شد...

ایستاد و نگاهش کرد: برنا...

پسر بلض کرد: الان میره پیش مامان بنفشه؟

کنارش نشهسههت و بللش کرد. میان بازوها محکم فشهردش: نه عزیزم ...

حالش خوب شده ... الان زنگ زدن گفتن حال مامان پری خوبه...

صدای برنا از بلض زیر و بم می شد: من دیگه دو ست ندارم برم اونجا ...

می ترسم

د ست میان موهایش سراند: طوری نمی شه برنا جان ... مامان پری خوب می شه

پسر خودش را بیشتر به سینه اش فشرد: پس چرا مامان بنفشه خوب نشد؟ باراد می گفت

مامان خیلی مریض بود

پل هایش را روی هم فشرد. برنا چیزی از بنفشه به خاطر نداشت؛ چهارده ماهش بود که

بنفشه فوت شه. باراد و برنا کمی بیشتر از مادرشهان خاطره داشههتند. دسههتش را روی

کمر برنا سههراند و از جا بلندش کرد: بریم با هم صبحونه بخوریم

شهلا خانم با دیدنشان ایستاد: برنا جان ... چرا بیدار شدی عزیزم؟ پسر لوس جوابی نداد. به

شهلا خانم اشاره کرد که نگران نباشد. نشست پشت میز آشپزخانه: می خوام روی صندلیت

بشینم؟

فکر می‌کنم حالم خیلی خوب نیست ... می‌شه همین جا بمونم؟

لبخندش را میان موهای برنا فرو برد و ب*و*سیدش: بله که می‌شه.

برای برنا لقمه‌ی کوچکی پیچید و دستش داد: پم پم چگونه؟ دختر خوبی بابایی ...

داره یاد می‌گیره که توی لونش جیش نزنه.

شهلا خانم خندید: چه دختر خوبی!

برنا لقمه‌اش را جوید: بابایی؟

-بله...

چرا پم پم دختره و من پسر؟

شهلا خانم دوباره خندید و سمت گاز رفت تا لیوانی چای بریزد. برنا منتظر نگاهش می‌کرد. با

انگشبهت بین دو ابرویش را لمس کرد: خوب ... یه کم پیچیده است.

برنا اخم کرد: باراد بهم گفت که دخترها می‌تونن ماما ب‌شن و پ‌سرها نمی‌تونن.

-اینم درسته...

آناهیدجون هم دختره ... پس کی ماما می‌شه؟!

نفسش را داد بیرون. فکر کرد باید با چه کلماتی برنا را قانع کند. بی‌ش در آن لحظه دایره‌ی

للاتش خالی بود.

xx

سهر آسختین پیراهنش را بالا داد و مشهتی آب به صهورتش پاشهید. رطوبت دسهتش را به گردنش کشهید و شهیر آب را بسهت. چند برگ دسهتمال کند و صورتش را خ ش کرد. بیرون که آمد آرش جلوی اپن ای ستاده بود و با اخمهای درهم شماره می گرفت. دستمال ها را گلوله کرد: طوری شده؟ سر بالا داد که هیچی و دوباره با گوشه مشلول شد. دکمه های پیراهنش را باز کرد. از کاور پیراهن هایی که آورده بود یکی را بیرون کشهید و مقابل صورتش گرفت. خیالش که از بابت صاف و مرتب بودن لباس راحت شد به تن کشید: آرش... نگاه آرش را که متوجه ی خودش دید دم ابرویش را بالا انداخت: چته؟!

آناهید داره میاد اینجا...

دستانش روی دکمه های پیراهنش ماند: میاد اینجا برای چی؟!

با سرور حرفش شده.

نشست لبه ی تخت: راه افتاده؟

آرش کلافه چنگی به موهایش انداخت: آره ... تماسم و جواب نمیده!

بذار برسه بعد باهاش حرف بزن...

دختره ی بی شعور ... نمی دونه که اینجا یه محیط کاریه.

از سا دستی اش شیشه ی عطرش را بیرون کشید و مقدار کمی به گردنش زد: کاریه که شده

... می دونی کی راه افتاده؟ آرش دوباره مشلول گوشه اش شد: دو ساعتی می شه.

قرار شام و چیکار کنیم؟

دستم بهش برسه حسابی از خجالتش درميام

بند ساعتش را دور مچ فیکس کرد و دستی به موهایش کشید: تا هشت هنوز زمان داریم ... اگه
رسهید که می رسههیم به قرار ... نرسههید تو بمون من تنها میرم

آرش کنارش ایستاد: باهش حرف می زنم بگرده

کش و قوسی به گردنش داد: من با موندنش مشکلی ندارم، به خاطر خودش می گم که ممکنه
سختش باشه ... مهندس علوی هم ه ست ... یکی دو تا دیگه از بچه ها هم میان

سا دستی اش را مرتب داخل کمد گذاشت و گوشی موبایلش را برداشت

میرم پایین یه زنگی به خونه بزnm

-باشه...

تا نزدی در رفت و ایستاد: آرش

-هووم...

خواست بمونه بفرستش ویلای شهسوار

باید برگرده خونه

بچه که نی ست از خونه قهر کنه ... لابد واقعا با سرور جان م شکل داشت که اومد

هووووف ... چرا یکی پیدا نمی شه اینو بگیره من از دستش راحت شم

خنده اش گرفت: نه بابا ... چه اپن مایند شدی شما؟

خواهر نداری که بدونی چه دردسری دارم می کشم از دستش

در اتاق را باز کرد: اینو خوب اومدی...

غرغر آرش را می شهنید. چند پله ی میانی را طی کرد و پایین رفت. مهندسعلوی با دیدنش نیم خیز شد. دستش را سمتش گرفت: راحت باش...

داخل آشپزخانه شد و چای ساز را روشن کرد و از دری که به حیاط ویلا راه داشت بیرون رفت.

XXX

ضربه ای به در زد و داخل شد. با دیدن آرش که روی کاناپه ولو بود نگاهی به اتاق خواب انداخت: رسید؟ - رفته دوش بگیره.. بچه ها اومدن؟

گوشی موبایلش را روی میز گذاشت: موندن پایین و سایل شون و جا به جا کنن، آناهید کی رسید؟ - یه نیم ساعتی می شه...

نگاهی به سا دستی قرمز انداخت. قهر آمده بود یا مسافرت؟ دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد: بهش گفتمی می تونه بره ویلای شهسوار؟

آرش خم شد و سیگاری از روی میز برداشت و آتش زد: هنوز چیزی نگفتم بهش...

در اتاق خواب باز شد و آناهید بیرون آمد: سلام...

نیم خیز شد: سلام ... خوبی؟

با بلوز و شهلوار طوسهی و مشهکی و موهای حوله پیچ زیادی خودمانی بود.

قبل آن که بتواند احوالپرسهی کند آرش غرید: پیش خودت چه فکری کردی راه افتادی اومدی اینجا؟!

جای دیگه ای نداشتم برم

آرش نیم خیز شهید و ته سهیگارش را روی پارکت تکاند: من آخه چی بگم بهت؟! دسپتت را روی پیشهانی اش گذاشت و نفسش را بیرون داد: یه کم آرومتر آرش ... بچه ها صداتو می شنون...

آناهید بلض کرد: مگه این چیزا برای ایشههون اهمیت داره؟ فقط اخم و تخم کرد که چرا اومدی. چرا نمی پرسههی باهام چیکار کردن که راه افتادم اومدم اینجا؟

می رفتی خونه ی خاله ناهید...

بابا رو نمی شناسی؟

آرش کلافه قدمی راه رفت و ته سهیگارش را داخل پیش دسپهتی روی اپن فشرد: اون پایین سه تا از همکارای شرکت هستن ... پنج تا مرد اومدیم اینجا برای کار، اون وقت جنابعالی انقدر شعور نداری که سا نبندی و نیای؟ نگاهش روی چشمهه های آماده به گریسههتن آناهید ماند: خیلی ناراحتی برم بهشون بگم ببخشید مزاحم خلوت خصوصیتون شدم ... یه مادر ناتنی دارم که از هر راهی برای اذیت و آزار من استفاده می کنه ... خوبه؟ جو میانشان متشنج بود. ایستاد و قدمی سمت آناهید برداشت: بیا بشین...

همین الان لباستو می پوشی ... برت می گردونم خونه...

-بر نمی گردم...

دو قدم بلندی که آرش سههمت آناهید برداشهت حس و حال جنگ و دعوا داشت. مقابل آناهید ایستاد: آرش!

تو غلط می کنی که بر نمی گردی ... می خوام آبروی منو جلوی همکارامببری؟! دختر بچه ای که قهر می کنی؟ تو ده تا سرور رو درسته قورت میدی!

انگشتان آناهید را روی پیراهنش حس کرد. دختر بیچاره ترسیده بود. دستش را بالا گرفت: آرش تمومش کن ... لابد نمی تونست بمونه!

تو دخالت نکن کوروش ...

اخمش در هم شهید. آرش هم انگار متوجه ی تندی اش شهیده بود که عقب کشید و نشست: بین چطوری اعصاب منو می ریزی به هم؟! ...

بر نمی گردم خونه. تو هم اذیتم کنی میذارم میرم ...

نیم خیز شدن آرش را که دید سمت آناهید چرخید: چند دقیقه حرف نزن اون روی سگ منو بالا نیار که حساب هیچی رو نمی کنم ... شنیدی؟ از داد و قال بدش می آمد. همین مانده بود که نصههف شهرکت از مسهایل خصوصی زندگی آرش و آناهید باخبر شوند. آناهید روی کانپه نشسته بود و پاهایش را تند و تند تکان می داد. دست راستش را پس سرش گذاشت: دیر وقت شهیده ... بگیرید بخواید و فردا که آروم شهیدید حرف بزنید. با سهر به آناهید اشاره کرد که بایستد: امشب تو از اتاق خواب استفاده کن. من و آرش اینجا می خوایم. بچه ها هم که پایین ...

من چاره ای جز اومدن نداشتم ...

سر تکان داد: می دونم ... خودت و اذیت نکن ... چیزی می خوری از پایین برات بیارم؟

نه،

کنار درب ورودی ایستاد: آرش بیا پایین یه لحظه...

-حوصله ندارم...

دست به سینه شد: راجع به کاره ... بیا پایین!

آرش جلوتر از در بیرون رفت. سهه مت آناه ید چرخ ید و چشمهمکی زد:

سرگرمش می کنم تا آروم شه ... بگیر بخواب!

-مزاحمت شدم..میدونم"

سری تکان داد:راحت باش

مهندس علوی با دیدنش نیم خیز شههد: چای حاضههره مهندس ... اگه میل دارید...

نگاهش روی آرش ماند که روی بالکن سیگار می کشید: ممنونم"

از در پشهنی آشپزخانه وارد بالکن شههد: فردا نه صهبج آقای بشهاری میاد.

میخوام که راس سههاعت آماده باشههی ... به بچه ها هم گفتم. این کار برام خیلی مهمه!

-جز کار کردن به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟!

دست به کمر شد: از لحن حرف زدنت خوشم نمیاد!

دید که آرش سههر تکان داد و به نرده های تراس تکیه کرد: دختره ی احمق بیشعور...

-به من ربطی نداره ... اما شاید واقعا مشکلی با سرور جان داره؟

-گند زدن به زندگی من"

آرش اهل گلایه کردن نبود. تعجب کرد که آمدن آن‌ها، باعث این بدخلقی شده باشد. اما اهمیتی هم نداشت که بخواهد پیرسد. دکمه‌های سرآستینش را باز کرد و بالا کشید: علوی به عنوان مهندس ناظر مقیم میمونه:

...

آرش شنیدی؟

چی؟!

چانه اش را لمس کرد: میخوای تو به جای علوی بمونی اینجا؟!

نه، نمی‌تونم مدت طولانی دور از خونه بمونم. می‌بینی که، مثل سه‌هگ و گربه میفتن به جون هم ...

میخواست پیرسد پدرت هیچ کاری نمی‌کند. اما ساکت ماند. دخالت در زندگی دیگران را دوست نداشت. فکر کرد این دخالت و پرسیدن‌ها راهی می‌شهود که آرش هم بخواهد سهر از زندگی اش دریاورد. کش و قوس‌هی به کمرش داد: بریم بالا؟!

آرش سر تکان داد و آخرین پ را هم به سیگارش زد: بریم ...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: من قبلاً با امثال پوینده کار کردم. خوب هم می‌دونم چطور آدمیه. شما قراره چشم و گوش من توی این پروژو باشی:

مهندس علوی روی صندلی جا به جا شد: البته مهندس ... خیالتون راحت باشه:

نیم‌نگاهی به آرش و اخم درهم و سیگارش انداخت. چاره داشت یقه اش را جمع می‌کرد و پرتش می‌کرد بیرون. ابرو در هم کرد: ریز به ریز کارو بهم گزارش میدین ... از نمره‌ی میله

گردا و تعداد سیمان و خلاصه همه چیز ... ممکنه بی هوا پا شم پیام و قبلش اطلاع هم ندم. از الان دارم می گم که بعد گلایه ای نمونه:

خیالتون راحت مهندس. سابقه ی کارم ن شون میده که اعتماد کردن به من هیچ ضرری به کسی نمی رسونه:

نفسش را داد بیرون: امیدوارم همین طور باشه که می گید:

از پشمت میز برخاسته و لپ تاپش را جمع کرد: هر دو هفته من یا مهندس مشکوری میایم سر پروژه:

آرش هم ایستاد و با همکارها دست داد: چیزی احتیاج داشتید باهام تماس بگیرید:

می خواید برید؟ فکر کردم منتظر پوینده می مونید:

گوشی موبایلش را برداشت: من می مونم...

آرش نگاهش کرد. اهمیتی نداد. تمام امروز را اخم کرده بود و هیچ حرفی نزده بود. صبح زود

آناهید را ر سانده بود شه سوار و برگ شته بود و از همان موقع هم مرتب سیگار کشیده بود.

چند پله را طی کرد و بالا رفت. پیراهنش را درآورد و کمر بندش را شهل کرد. آرش هم پشمت

سهرش داخل شه: می خوای برگردی من می مونم...

ساعتش را روی تخت گذاشت و سمت حمام رفت:

-کورش...

ایسهتاد بی آن که برگردد و نگاهش کند. آرش ادامه داد: من یه کم به هم ریخته ام:

اومدن آناهید هیچ ربطی به کار و رابطه ی ما نداره... داره؟

نه ...

پس لطفا موضوعات و با هم قاطی نکن ... چون از هیچی به اندازه ی این متنفر نیستم که وقتی ربطی به چیزی ندارم دخالتم میدی

...

سهکوت آرش نشهان می داد که متوجه ی حرفش شده اسهت. شهلوارش را داخل رختکن انداخت و وارد حمام شهد. اولین چیزی که مقابل چشمهانش قرار گرفت سهت لباس زیر سهفید و مشهکی ای بود که بالای دوش گذاشته بودند. چشمههانش را تنگ کرد و لعنتی زیر لب گفت. لباس آناهید بود؟!

پووفی کرد. برگ شت تا آرش را صدا کند اما جلوی در ای ستاد. هیچ برادری دو ست ندا شت لباس خ صوصی خواهرش در دید بقیه با شد. هر دو تکه را برداشهت و نگاهی به دور و اطراف انداخت تا سههطلی ببیند. لب زیر دندان فشرده: مزخرف ...

لباس ها را گلوله کرد داخل شهلوارش و زیر دوش آب ایسههتاد. بعدا می توان ست بیندازد داخل سطل زباله ... سردی آب نف سش را بند آورد. کمی آب گرم را باز کرد و زیر دوش ایستاد و دست بین موهایش سراند

xxx

پر چادر را روی صورتش کشید و زل زد به صحن امامزاده. انگار سب می شد از آنجا نشستن و دل زدن. آدم ها در رفت و آمد بودند. نذری می دادند.

اشه می ریختند. فاتحه می خواندند. تنها جایی بود که عنوان کسهی مهم نبود. همه سهر تعظیم خم می کردند زمزمه می کردند. دردهایشهان ... زخم هایشههان... کمبودهایشههان. نفسههش

را داد بیرون و دسههتش را به گونه اشچسباند و تکیه گاه کرد: قربون شکل ماهت برم ...
حواست به من هست؟!'

زن پت و پهنی راه نگاهش را سد کرد. کلافه پووفی کرد: اینا نمیدارن من دو کلوم باهات
حرف بز نم ... تف تو این شانس ...

-خانم؟

سر چرخاند. زن جوان رنگ و رو پریده ای ایستاده بود بالای سرش و نوزادی را به سینه می
فشرد. سر تکان داد: بله ...

-خانم جان ... بچه ام گرسنه است. شیر ندارم بهش بدم ...

نالید: ای خدا ...

زن کنارش جاگیر شهد: قد خوردن یه پاکت آب میوه ... شهیر بیفته به سهینه هام و این بچه
سیر بشه

فکر کرد زن کبودی گونه اش را ندیده است ... لب پاره اش را چطور؟ شاید هم دیده و
برایش مهم نبود. برای آدم ها زخم و درد دیگران انگار ارزشههی ندا شت. د ستش را داخل
کیفش سراند. سه هزار تومان پول دا شت. پنجه هایش روی پول هایش للزید. یکی از آنها
می شههد ی پاکت کوچ آب میوه ... می شد سه تا تخم مر ... سه عدد نان ... می شد دو سه
نخ سیگار برای شهه ... می توانست نیم کیلو خیار بخرد ... با هزار تومان می توانست ی
وعده شام حاضر کند. ی نان و دو عدد تخم مر که می شد ...

نگاهش روی نوزاد ضههعیفی که در آغوش زن بود ماند. یکی از هزاری ها را بیرون کشید:
بیشتر ندارم.

زن لحظه ای سر بلند کرد وبا چشمانش صورتش را گشت: دستت درد نکنهخانم جان، هر چی
از خدا می خوای بهت بده.

لبخند زد. خوب بود. این دعا را دوسههت داشههت. چیزهای زیادی نمی خواست. یعنی می
خواست. اما برآورده شدن شان آنقدر هم سخت نبود.

پیش خدا که کاری نداشت. عوض کردن ی زندگی. ی کار خوب و امن داشتن. خانه و
سرپناه داشتن. اصلا خدا هر چه را که می خواست همان می شد. دست زیر چانه اش گذاشت:
قربونت برم، همیشه برای من هم چیزهای خوب بخوای؟

چند نفر دیگر مقابلش ایسههتادند. ابرو در هم کرد: امروز همه حاجت دارن ... ای بابا...

ایسههتاد و چادرش را تا کرد. معده اش از گرسهنگی مالش رفت. ی تکه نان پیدا میشههد تا
شههکمش را سههیر کند و بیشههتر بگردد. فکر کرد آخرین راهرو انداختن به یوسههف
اسههت.. از فکرش هم ابرو در هم کرد. کفش هایش را پوشید و قدم هایش را تند کرد.

بیرون از امامزاده شهلو و پر رفت و آمد بود.. نگاهش روی حاج خانمی که هر از گاهی می
دید ثابت ماند. لبخندی به لبش نشههسههت و چند قدم بلند سههمتش برداشههت: احوال حاج
خانم.. اجازه بدین من کم کنم.. انگار این سا دستی تون سنگیه.

خم شد و دسته ی سا را گرفت: من براتون میارم.

با دیدن رنگ و روی پریده ی زن ترسید: خدا مرگم بده.. چتون شد؟ سرگیجه دارم.

با دست آزادش بازویش را گرفت: بیاین یه گوشه بشینین من براتون آب میگیرم.. آخه با این حال و روز چرا اومدی بیرون..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشپهتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

زن را نشانده کنار دیوار و سادستی اش را هم کنارش گذاشت: نترسی ها حاج خانم.. الان میام.. بی حال دسهپهتش را بالا گرفت: نمی خواد بری.. تو کیفم.. هسهپهت.. کیفم ... هست.

دو زانوش ست و از سادستی اش بطری کوچ آب را بیرون کشید و جلوی دهانش گرفت: گرما زده شهیدید لابد ... زنگ بزمن به خونتون بچه ها بیان؟ کیف دستی زن را بالا گرفت: حاج خانم ... موبایل داری؟ -خوبم...

حتی ی برگ دسهپهتمال کاغذی هم در جیبش نبود تا صهپورت زن بیچاره را خش کند. کلافه نگاهی به دور و برش کرد. آدم ها رد می شدند. بی هیچ توجه ای. دسهپت یخ کرده ی زن روی مچش نشهپهت. دوباره نگاهش کرد. هنوز رنگ و رویش جان یا مده بود: حداقل ب یاین شهه ما رو برسهپهونم خونه.. اینطوری که دلم نمیاد برم..

دست لرزان زن روی صورتش نشست: صورتت..

دستی روی گونه اش کشید. کبودی اش هنوز رنگ داشت. خجالت کشید.

لبه ی مقنعه اش را جلو کشید: طوری نیست...

سهکوت پیرزن وادارش کرد سهر بلند کند. نگران نگاهش می کرد. لبخندی زد: طوری نیست
به خدا ... یه کم زبون درازی کردم

ش ... شوهرت می زنه؟

سهر تکان داد. شهوهرش یا صهابر، چه فرقی می کرد. مهم صهورت کبود و جیب خالی و
تنهایی اش بود. دست نرم و سپید زن روی دستش ن ش ست.

بی هیچ حرفی انگشتانش را فشرد

یکی پیدا شده بود که بی هیچ قضاوتی نوازشش کند. دستش را بگیرد. اش تا پشت پرده ی
چشمش آمد: ا ... حاج خانم ... بهتر نشدین؟ زن پل زد: موبایلم و بردار..زنگ بزن

دسههتش را داخل کیف برد و گوشههی را بیرون کشههید. ابروهایش بالا رفت.

حاج خانم و گوشهی لمسی؟! شبیه به گوشهی جمیله بود

رمز نداره؟

نه ... به نادرخان زنگ بزن

چشم حاج خانم ... الان...

ایسههتاد و قدمی فاصههله گرفت. بین شههماره های ذخیره شههده اول از همه کوروش بود و
بعد نادرخان. لب زد: چه اسههمایی هم دارن ... اکبر ماسههتی هم برامون اسم گذاشت ...

عاطی ... جمیله ... صابر ... زاقارت

گوشهی را به گوشش چسبانده: الو...

صدای جا افتاده ی مردی را شنید: الو..شهلا خانم"

لبخند زد. چه مهربان، شهلا خانم و نادرخان ... الهی!

"سلام آقای نادرخان"

مکت مرد ن شان میداد که متوجه ی غریبه بودن صدا شده است: سلام ...

شما؟

"من عاطی ام ... نه یعنی ... حال خانمتون بد شده ... بد که ن شده ... یکم ضعف کردن ...

سرگیجه هم دارن"

"دختر خانم ... درست حرف بزن چی شده ... کجایین شما؟!

مرد بیچاره را نگران کرده بود:خوبه بخدا..همین جا نشسته است"

ه کجائین؟!!

دست و پایش را جمع کرد: امامزاده..هستیم"

"الان میام اونجا ..پیشش می مونی تا پیام؟

"باشه. چشم ... منتظرم"

گوشی را از گوشش دور کرد و چرخید سمت حاج خانم. هنوز ی قدم هم برنداشته بود که

ک سی محکم به شانهاش کوبید. تا به خودش بیاید کیف و گوشی بین دستانش نبود و یکی

میان جمعیت می دوید. جیغ کشید: دزد ...

آی دزد ... آی مردم ... دزد"

XXX

دسههت و پایش بی حس شههده بود. ه مان جا بین جمع یت روی پا خم شد. گوشه لمسی مردم؟ گوشه موبایل چند صد تومانی، ضربان قلبش تند شد ... کند شد ... عرق تنش هی سرد و گرم می شد. چند نفر کنارش خم شده بودند: خانم ... خانم ... حالت خوبه؟!

چ شمانش میان جمعیت دو دو میزد. نگاهش افتاد به حاج خانم که با وجود بی حالی سمتش می آمد. اخی گفت و چ شم هایش سیاهی رفت. گوشه مردم را دزدیده بودند. نالید: وای ... وای خدا ... کاش دستم می شکست و گوشه بر نمی داشتم ... وای خدا...
-دخترم...

اشکش سرازیر شد. لب زیر دندان فشرد و هق زد: حاج ... حاج خانم...

زن خم شههده و سهرش را بلل کرد: الهی بمیرم ... تو کیفیت چی داشهتهی؟ مدارکتو بردن؟! کیفش را هم برده بودند ... کیفش ... سعی کرد به خاطر بیاورد داخل کیفش چه مدرکی گذاشهته بود. کارت ملی ... ی نایلون کوچ خرما ... دو تا هزار تومانی ... گوشه مردم هم که بود...

-حاج خانم ... بدبخت شدم

-خدا نکنه ... شناسنامه هم توش بود؟

-شههناسههنامه به جهنم ... گوشههی موبایل ... چنگی به گونه اش انداخت:

بیچاره شدم ... حالا چیکار کنم ... بدبخت شدم ... الهی بمیرم خانم جوانی زیر بازویش را گرفت: مدار مهمی تو کی فت بود؟ کارت بانکی؟ همین الان برو اعلام سهرقت کن ... یه کلانتری همین نزدیکی ها هست.

اعلام سرقت ... آنهم برای کارت ملی؟ آنوقت اسم و رسمش را می پرسیدند و بعید نبود که با دانستن وضع خانه و خانواده ... با سوابق صابر، به این فکر بیافتند که همه ی این کارها یکجور نق شه بوده باشد. م شتش را روی سینه اش کوبید تا نفسش باز شود: حالم بده ... حاج خانم با پر چادرش روی پیشانی اش کشید: انشالله پیدا می شه ... ناراحت نباش:

چشمانش سیاهی می رفت. گرسنگی و آن همه فشار عصبی و دزدیده شدن گوشی موبایل کم چیزی نبود. سعی کرد اصلا مقاومت نکند ... شاید وقتی می دیدند که بابت دزدیده شدن کیف آنقدر بد حال شده است مطمئن می شدند که با دزدها هیچ رابطه ای ندارد:

xxx

خنکی مطبوعی به صورتش میخورد. انگار صاف زیر کولر خوابیده بود. بی آن که پل باز کند لبخندی زد. خواب خنکی بود و حسههایی می چسبیدند. کاش شهره هم می آمد. دستی پیشانی اش را لمس کرد: دخترم ... بیداری؟ دخترم؟! ابروهایش درهم شهد. کسهی او را دخترم صهدا نمی زد. چشمم باز کرد. با دیدن صورت حاج خانم نیم خیز شد. نگاهی به دور و اطرافش کرد.

اورژانس ی بیمارستان پدر و مادر دار بود. نگاهی به سهرم روی سهداش انداخت. مقنعه اش را مرتب کرد و دستی به صورتش کشید: غش کردم؟!

حاج خانم کنار تختش ایسههدتاد: ضهعف کردی مادر جان ... الان بهتری؟! حالت خوبه؟

چ شمانش آماده ی باریدن شد: حاج خانم ... کیفم ... گو شی شما ... چه خاکی به سرم بریزم؟!

این چه حرفیه مادر جان ... سرت سلامت باشه... ممکن بود با اون تنهای که بهت زدن پرت می شدی روی زمین و اتفاق بدتری میفتاد

زمین خوردن که بد نبود. همه ی زندگی اش افتاده بود زمین و برخاسته بود. با پشت دست کشید پای چشمش: گوشیتون رو هم برد...
-فدای سرت...

زد زیر گریه: این چه بلایی بود سرم اومد؟! گوش می شما ... شنا سنمام ...
پولم ... کارت ملی ام ... همه چیمو بردن...

غصهه ی کیف و مدارکش را خیلی نمی خورد. فقط نمی خواسته بهانه به دستشان بدهد که در ماجرای دزدی شریکش کنند. با کارهای صابر، مارگزیده ای شده بود که از ریسمان سیاه و سفید می ترسی

دست زن روی شانهِ اش نشست: الهی بمیرم ... گریه نکن...

ضربه ای به در اتاق خورد: سرمش تموم نشد؟

-بفرمایید تو...

از لابلای انگشترانش مرد میانسالی را دید که نزدی می شهد. احتمالاً نادر خان بود. از سر و ریختش مایه داری می ریخت

دستش را از مقابل صورتش برداشت: س ... سلام...

-سلام بابا جان ... چرا گریه می کنی؟!

با انگشت زیر بینی اش کشید: همه ی مدارکم ... گوش می حاج خانم...

بسته ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت: خیلی خوب ... درست می شه ... همین که سالمی ...

بعد انگار کبودی های صهورتش را دید. اخمش درهم شه: الان این طوریشه؟

یه شهلا خانم نگاه کرد تا جواب بدهد. زودتر از او بحرف آمد: نه ... این مال چند روز قبل ... طوری نیسههت. عادت کردم ... نه ... یعنی اولین دفعه ای نیسههت که ... اصههلا هیچی ... حاج خانم ... من حالم خوبه ... این و بردارین من رفتم پرستار میاد ...

لحن صحبت نادرخان صلابت خاصی داشت. مجبور به سکوت شد: بله ...

چشم ... پرستار میاد

با خونه ات تماس نمی گیری؟ نگران نشن ...

خانه؟ مگر کسهی چشمم به راهش بود؟ سهر تکان داد: سهاعت چنده حاج خانم ...

ترجیح می داد از نگاه موشههکافانه ی نادرخان دوری کند: می گم ... یعنی شب شده؟!

نه دخترم ده دقیقه مونده به پنج ...

دستش را روی پی شانی اش گذاشت. چطوری برمی گشت خانه ... فکرش مشلول جیب خالی

اش شد. دستانش را در هم گره کرد: خیلی زحمت دادم ... ببخشید تو رو خدا ...

برای چی؟!

نگاهش از نادرخان گذشت و به حاج خانم رسهید: اومدم کمکتون کنم ...

چه می دونستم این طوری می شه ... کاش دست به گوشیتون نزده بودم ...

اتفاق بود دختر جان ... اگه منو نمی دیدی و معطل نمی شهیدی ... الان کیف و مدارکت پیشت بود. رسیده بودی خونه ... پیش شوهرت و ...

بلض کرد. خانه ... شهوهر ... چه دل خوشههی داشههتند. قلبش داشههت می ترکید. دسههتش را محکم تر پای چشمههش کسههید: ببخشههید حاج خانم ... مواظب امانتون نبودم ...

شهلا خانم ... بی زحمت پرستارو صدا کنید:

چشم آقا...

شهلا خانم؟ آقا؟! زیر چشمی نگاهی به مرد بلند قامت و درشت انداخت.

شصت سالی داشت. اما هنوز هم جذاب بود. و البته کمی درشت. نادرخان هم انگار متوجه ی حیرتش شده بود که شانه بالا داد: زن ندارم ...

چشمانش درشت شد: ب ... بله؟!!

نادرخان به در اشاره کرد: شهلا خانم همسر من نیست ...

خواست پرسد خوب که چه؟! چه ربطی داشت؟!!

انگار سههواتش در سههورتش بود که نادرخان را به جواب گویی واداشههت:

پشت تلفن گفتی خانم ...

آهان ... اون ... یعنی فکر کردم ... ببخشید ... برام سوء تفاهم شده بود

شوهرت چیکارست؟!!

ه شوهرم ... بیکاره ... البته شوهرم نیست ... یعنی نامزدیم ... یعنی ...
 -عقد نیستین؟!

اخم کرد... اصلا به این پیرمرد زیادی درشت و خوش قد و قامت چه ربطیداشت که سوال و جوابش می کرد. پرستار آمد و سرمش را کشید. همراه شهلا خانم از محوطه ی بیمارستان بیرون می آمد. سر گیجه نداشت. فقط گر سینه بود و می خواست برگردد خانه. این پا و آن پا کرد: خیلی دیرم شده ... باید برم خونه ...

شهلا خانم چادرش را بالا کشید: صبر کن برات تاکسی بگیرم ...

تاکسی می گرفت ... از این سر شهر تا آن سر شهری دنیا راه بود. آنوقت با کدام جیب پر پولی باید هزینه می کرد. لبخند زد: نه حاج خانم ...

-چقدر تعارف می کنی دخترم ... در ضمن من حاج خانم نی ستم. ق سمت نبوده. اسمم افتاده برای امسال ...

دستی به صورتش کشید: چقدر خوب، به سلامتی ...

نگاهی به خیابان انداخت. خبری از نادرخان نبود. نفسش را فوت کرد بیرون و انگشبهتانش را در هم پیچید. جای خالی کیفش حس می شهید. قبل ترها دستش را آویزانش می کرد. حالا نمی دانست با این دست های بلا تکلیف باید چه کند. امروزش که به هدر رفته بود. باید زودتر شللی پیدا می کرد ... منبع درآمدی. همین روزها بود که وقت اجاره می رسهید. جمیله هم که مانده بود خانه و پولی در نمی آورد. صابر هم که بود و نبودش فرقی نداشت ...

-بیا دخترم، نادرخان هم اومد ...

سهرش را سهمت خیابان بالا گرفت. ماکسهیمای نقره ای رنگی چند قدم آن طرف تر متوقف شده بود. کف دستش را به ماتو ک شید: دیگه زحمت نمی دم ... تا اینجا هم خیلی مزاحم شدم ...

شهلا خانم اخم کرد: قبلا هم انقدر تعارفی بودی؟

چرا سوار نمی شید؟

نادرخان بود که از ماشین پیاده شده بود و نگاه خیره اش به شهلا خانم بود.

لب زیر دندان جوید ... بابا بزرگ قلدر ... چقدر هم بد اخلاق ... پیری ...

با شما هم هستم خانم ... تشریف بیارید ...

تا ی جاهایی هم که می رسه هاندنش خوب بود. اتوب*و*س ... مترو ...

بالاخره می توانست گوشه ای خودش را جا کند. همراه شهلا خانم راه افتاد.

نادرخان در جلو را باز کرد تا شهلا خانم بنشیند. ابروهایش نامحسوس بالا رفت. جای شههههه

خالی که اگر بود می گت غلط نکنم پای ی خاطرخواهی در میان است. نشست روی صندلی

پشت و دست هایش را دور سههینه حلقه کرد. نادرخان حین حرکت حرف هم میزد: اعلام

سههرفت کردم. تماس گرفتم احمد آقا بره سیم کارت شما رو بسوزونه ...

دستتون درد نکنه ... بچه ها کجان؟

گوش هایش تیز شد. بچه ها؟ کدام بچه ها؟ نه به شهلا خانم می خورد که بچه ی کوچکی

داشته باشد و نه به نادرخان. عطر خوبی که در فضای خن ماشین پیچیده بود حواسش را پرت

کرد. نفسی گرفت و دوباره گوش داد.

به باراد گفتم حواسش به بچه ها باشه تا شما برسی خونه

حالم خوب بود. نمی دونم چی شد که یهو سرم سیاهی رفت

دکتر که گفت؛ فشارتون بالا بود

چه لفظ قلم هم حرف می زدند. ف شارتون و خودتون و شما و ... اوه ... چه خبر بود. نه زن و شوهر بودند و نه خواهر و برادر. بیشترین شکی که داشت این بود که شهلا خانم مادر بزرگ بچه هایی باشد که می گفتند. زیر چشمی براندازشان کرد. شهلا خانم کمی جوانتر بود. قد کوتاه و ریزه میزه. نادرخان بلند و قوی. صورت سه تیله و سیبیل مرتب سفیدی تپیش را تکمیل کرده بود. بوی عطرش هم که حسابی بود. نگاهش دقیق شد. نکند از این آدم های خلافتکاری بودند که در ظاهر آدم حسهابی به نظر می رسیدند؟ مثلا شهلا خانم زیر چادرش اسپری بیهوش کننده داشت ... می آمد امامزاده و دختران جوان را گول می زد. یا نادرخان عضوی باند خلافتکار بود و دل روده و کلیه ی بقیه را قاچاق می کرد. دست هایش را مشت کرد. شهلا خانم برگشت به عقب و نگاهش کرد: الان بهتری؟

بهتر بود؟ نمی دانسته. قلبش تند و تند می کوبید. حتی هیچ وسهپهله ی دفاعی هم نداشت.

نگاهی به ناخن های کوتاهش انداخت

اسمت چیه عزیزم؟

-عاطفه...

متوجه ی نگاه نادرخان شد. برای چه از داخل آینه نگاهش می کرد؟ اخمش درهم شد: من

خیلی زحمت دادم ... هر جا تونستید پیادم کنید ...

قبل آن که شههلا خانم چیزی بگوید نادر خان به حرف آمد: لابد مدار تو کیفیت مهم بود فکر کرد می خواهند مطمئن شهوند که بی هویت اسهت. آنقدر از این اتفاق ها شنیده بود که ش کردنش خیلی هم عجیب نبود. دستش را روی صندلی شههلا خانم گذاشت. کاش پیاده اش می کردند تا برگردد خانه. پیش نیره و شهره...

سر خیابانی توقف کردند: شهلا خانم، شما برید منزل. من تا جایی میرم و میام... تا شههلا خانم پیاده شههود تکانی به خودش داد: من هم همین جاها پیاده میشم ... دستون درد نکنه...

-بیا جلو بشین...

-بله!؟

نادر خان از سرشانه نگاهش کرد: بیا جلو بشین...

ابروهایش گره خورد: برای چی؟!

شههلا خانم نگاهش کرد: عاطفه خانم ... بیا عزیزم ... نادر خان هم جای پدرت

-نه دیگه حاج خانم ... من همین جا پیاده میشم ... درست نیست

-شههما برو شههلا خانم ... بچه ها تنهان. من با این دختر خانم مذاکره می کنم.

مذاکره می کرد؟! به قبر اکبر ماسهتی می خندید که بنشهیند آنجا و مذاکره کند.

XXX

شههله خم شهده بود و با پار روی دسهتش آب می ریخت: از صههبح آبنداریم. خونه که

نیست، سگدونیه

مشتی آب به صورتش پاشید و با خیسی انگشتانش موهایش را مرتب کرد:
نیر کجاست؟

شهبهره هم روی دو پا نشهسههت: با جمیله رفتن بیرون. من نمی دونم باز چه ککی به
تنبونشون افتاده...

با دست روی ابروهای شهره کشید: اینا هم که دراومدن

شهره دستش را پس زد: کجا بودی تا حالا، کار پیدا کردی؟!

نگاهی به حیاط کوچکشان انداخت. نفسش را فوت کرد بیرون: کیفم رو دم امامزاده زدن...

چی؟! کیفتو زدن ... کدوم بی همه چیزی همچین کاری کرد؟ خنده اش گرفت: شهههره ...

کیف منو زدنا، توش هیچی نبود. بدبخت زده به کاهدون ... بیا بریم برات تعریف کنم چی شد.

تمام امروز ماجرا داشت. از وقتی رفتم امامزاده و یکی بدتر از خودم گیرم افتاد که شیر

نداشت شکم بچه اش و سیر کنه تا اون حاج خانم ... اوه، انگار یه سفر طول و دراز رفتم...

به دیوار ایوان تکیه داد و دست و پایش را کشید: اوخ ... چیزی برای خوردن نیست؟

نهار که چیزی درسههت نکردیم. نیره و جم یل که نبودن. اح مد هم که مکانیکی بود. نون و

پنیر هست. یه لقمه بگیرم؟

ای قربون دستت ... اندازه ی چلوکباب می چسبه الان...

صدای شهره از داخل اتاق بلند شد: کدوم حاج خانم و می گی؟ ذهنش رفت پیش شهلا خانم و

گوشی لمسی اش. لب و دهنش را کج کرد.

نادرخان جی و پوکش را درآورده بود. اووفی کرد و صاف ن ش ست و کش موهایش را باز کرد و دستش را روی جای سرم گذاشت. کبود شده بود. بوی سیگار شهره را نفس کشید و دست هایش را دور زانو پیچاند:

شانه بالا داد: اون حاج خانمی بود که برات تعریف کردم...

شهره پیش دسپتی و لقمه را کنارش گذاشت: آهان ... همونی که گاهی تو امامزاده می دیدیش، خوب چی شد؟

هیچی ... حالش بد شهد. من هم با گوشه‌پیش زنگ زدم یکی بیاد دنبالش.

ناغافل یکی تنه زد بهم، هم کیف منو برد و هم گوشی حاج خانم...

ای تف تو ذاتش ... چه تیز بود!

سهر تکان داد و لقمه اش را برانداز کرد. نان بیاتش از هر طرفدهان باز کرده بود. گاز

بزرگی زد: گوشیش ... از اون ... خوبا ... بود...

شهره خم شهد و لیوان آبی که روی پنجره گذاشته بود به دسپتش داد: پس چیکار کردی؟!

با مشت روی سینه اش کوبید تا لقمه را قورت دهد: هیچی ... گوشی حاج خانمو زدن من غش

کردم ... بعدش هم به هوش اومدم دیدم تو اورژانسهم.

جات خالی خن بود، چسبید:

غش کردی ... برای چی؟ چت شده بود؟؟؟ بینمت ... می گم رنگ و روت به راه نیست. از

صبح هی دلم شور می زد

دستش را دور بازوی شهره پیچاند و سمت خودش کشید: ای جووون ... دلگنجیشکی من

دماغت و بگيرن جونت در ميره ... سرم زدی؟

دستش را بالا گرفت و کبودی اش را نشان داد: آره ... بين ... اينم مدر شهره کوييد روی

دستش: دختره ی خل ... از ترس غش کردی؟

سر تکان داد: گفتم الان ميگن اينم با دزدا دستش تو يه کاسه است. ترسيدم اسم و رسمم

دريباد و بفهمن صابر هم اين کارست ... اون وقت خر بيار رو عايطی بار کن ...

-راست می گی ها...

گاز ديگری به لقمه اش زد: حاج خانم که ماه بود. زنگ زد به صاحب کارش ... بايد بودی و می

ديدی

شهره خودش را جلو کشيد و خاکستر سيگارش را کف دستش تکاند: جوون بود؟!

ابرو بالا داد: شصت سال و شيرين داشت

-راست کار جميله بود پس

ياد نادرخان افتاد و اخم غليظش. غر زد: به زور منو رسههوند. هم آدرس گرفت و هم شماره

... پيري قلدر ...

-چی می گی با خودت؟

دستی دور لبش کشيد: ازم شماره خواست. گفت بهم زنگ می زنه ... شهره چشمم گشهاد

کرد: بله؟ شماره خواست. به گور هفت جد و آبادش خنديد ... شماره می خواست چيکار؟

خنديد: نترس ... تو خط زير آبی رفتن و خانم بازی نبود

-پس شماره می خواست واسه نيره؟!

خنده اش صدادار شد: نه بابا، گفت شاید از اداره ی پلیس زنگ زدن و گفتن کیفم پیدا شده.
بتونه بهم خبر بده

تف تو این شانس، نقدی حساب می کرد می رفتی دیگه

سر روی زانو گذاشت: همین که پول گوشی و نخواستن باید کلاهم و بندازم بالا ... آدم حسابی
بودن ... رستوران دار شهره سرفه ای کرد: جون من؟! آدرس نداد؟
-نه...

-مرتیکه ی گدا...

فکرش از ماکسیمای نقره ای و نادرخان گذشت و رسید به بیکاری اش: می گم شهره، به
نظرت برادر یوسف می تونه برام یه معرفی نامه بگیره؟!

XXX

دستی دور یقه ی پیراهنش خاکی رنگش کشید: پوینده اومد؟!

آرش دفترچه محاسبات را سمتش گرفت: تازه رسید

سری تکان داد و لپ تاپش را جلو کشید: ماشین آلات و چ کردی؟ -حالگیری شروع شد؟

شانه بالا داد: کاری که گفتم رو کردی یا نه؟ -سر این چ کردنات با پوینده

کنتا می شیم! بی اهمیت به آرش تکیه داد به صهندلی چرمی: به مهندس

عاملی هم بگو بیاد سایت. می خوام وقتی پوینده میاد اینجا باشه

آرش با انگشبهتانش روی پشهتهی صهندلی ضههرب گرفت: کوروش، تازه کار کلنگ

خورده. چند ماه قراره با پوینده رو به رو شهیم ... اول کار شهروع نکن به ضدحال زدن

دم ابرویش بالا رفت: پوینده رو همه می شهناسهن. از همه چی می زنه برای پول...

آگه این کارو نکنه سودی نمیبره

مهر شرکت ما می خوره پای کار ... پای آبروی کاری من و تمام شرکتیم در میونه ... آگه بخواد گند بزنه به پروژه من ساکت نمی مونم

آرش پوفی کرد: جالب اینجاست که همین حرفا رو پوینده هم گفته

دستی به گردنش کشید: اهمیت نداره، البته تا وقتی که نخواد از کار بزنه

آرش هوومی کرد: می دونم که یه دنده تر از این حرفایی ... کاری با من نداری؟ میرم تا سایت

سر تکان داد: عاملی یادت نره...

نفسش را فوت کرد بیرون و ایسهتاد. امشهب برمی گشفت خانه. برنا صهبج ت ماس گرف ته بود از پم پم و دلتنگی اش حرف زده بود. ب عد هم برد یا از مدرسه ی فوتبال و آمدنش ... گیتا هم پیام داده بود که آخر هفته نیسهت. با انگ شت اشاره و ش ست کناره های چ شمش را ف شرد. باید نوبتی از چ شم پز شهکش می گرفت. سهر درد هایش بیشهتر شده بود و مطمئن بود نمره ی چشمانش تلپیر کرده است

سر و صدای روشن شدن بیل های مکانیکی را که شنید کلاه ایمنی و گوشی اش را برداشت. قبل از ظهری جل سه ی نمای شی داشتند. باح ضور همه شههان. کارفرما، پیمانکار و تیم نظارت. از کانکس بیرون زد. آرش با دیدنش دسهت تکان داد. عین آفتابی اش را به چشمهم زد و گوشههی را داخل جیب شلوارش سراند. با علوی و چند نفر دیگر دست داد.

سر و صدای ماشین آلات و هیاهوی کارگران باعث شهید بلندتر حرف بزند: مهندس پوینده کجاست؟!

آرش به سمت راستش اشاره کرد: دم کانکس نگهبانیه، دنبالت می گشت

...

راه افتاد همان سمت. با دیدن مهندس پوینده کلاهش را برداشت دستی به موهایش کشید.

پوینده با دیدنش قدمی جلو آمد: احوال جناب سرابی...

دستش را فشرد: ممنون

پوینده دست پشتش گذاشت و به جلو راهنمایی اش کرد: همه چی همونی هست که باید باشه.

تمام سعی خودم رو کردم که مشکلات قبل تکرار نشه.

کلاهش را با دسپت چپ گرفت و دوباره چنگی به موهایش انداخت. هوای شهرجی و گرم

باعث می شه عرق کند: دفعات قبل مشههکلی نبود جز چیزهایی که باید و شما کوتاهی

کردی...

این پروژه مدت بیشتری زمان می بره، قبلش با هم کنار بیایم همه چی بهتر پیش میره.

پس موضوع کنار آمدن بود نه مسهئولیت داشهتن و مواردی که پیمانکار باید رعایت می کرد.

ایسهتاد و کلاهش را روی سهر گذاشته: روال کار من و که می دونید ... اگه همون روند

درست و ادامه بدیم مشکلی نیست.

متوجه ی محکم شهیدن ف پوینده بود. عینکش را روی بینی بالا کشههید: مهندس علوی و

مهندس عاملی که طراح ارشهدهسهتن می مون خدمتتون، من هم مرتب سر می زنم. خلاصه

اصلا نگران کار نباشید ... همه جی طبق محاسبات پیش میره ... می دونید که...

نگاه پوینده پر حرف بود اما انگار ترجیح می داد فعلا سکوت کند. با اجازه ای گفت و سمت کانکس راه افتاد. نیم نگاهی به ساعتش انداخت. ده و نیم صبح بود. قبل رفتن به جلسه می توانست تماسی با نادرخان بگیرد و از کارهای رستوران مطلع شود.

خنکی داخل کانکس حالش را بهتر کرد. آستین پیراهنش را بالا داد و نگاهی به حالت متفکر آرش انداخت: چی شده؟

-چی؟! -

از یخچال رانی انبه بیرون کشید: تو فکری...

-سرور بود. می خواست بدونه آناهد هنوز اینجاست یا نه...

فکرش رفت سمت لباس زیری که هنوز داخل سا سفری اش بود. باید هر چه زودتر از دستشان خلاص می شد: مگه قرار بود برگرده؟! -

-فعلا که داره میاد اینجا...

دستانش را داخل جیب شلوارش سراند: اینجا؟! -

آرش شانه بالا داد: میاد که کلید ویلا رو بده.

ابرو بالا داد: ای بابا... چه کاریه این همه راه بکو به و بیاد. میداشهت یه جایی می رفتیم می گرفتیم...

-انگار چیزی جا گذاشته. میاد دنبالش...

دستی دور دهانش کشید: راه افتاده؟

آرش سهمتش آمد و رانی را از دسختش گرفت: دیگه باید برسهه ... با پوینده حرف زدی؟
به میز تکیه داد. نفسش را فوت کرد بیرون: برای جلسه سهر وقت برو تا من هم پیام...
- کجا؟! -

ریموت ماشینش را برداشت: پشت سرت درو قفل کن

- جلسه چی؟ نمیای؟! -

- چرا میام ... تو زودتر برو تا برسم -

می خواسته قبل آمدن آناید به خانه برسهه و لباس زیرش را دوباره داخل حمام پهن کند. با دیدن آناید که مقابل ویلا ایسههتاده بود مشهتی روانه ی فرمان کرد: لعنتی...

کنار دویست و شش سفید پار کرد و پیاده شد: این همه راه برای دادن کلید اومدی؟ مهم نبود اصلا...

- سلام...

عینکش را بالای سر سراند: سلام ... آرش منتظر رسیدنت بود

- بهش گفتم، الان میاد. می شه درو باز کنی؟ دست به سینه شد: کلید

همرام نیست

آناید پا به پا شد: یه لنگه از گو شوارم فکر کنم اینجا جا گذا شتم ... ام ...

تو و آرش ندیدین؟

دم ابرویش بالا رفت. گوشههواره؟! سهر تکان داد: من که چیزی ندیدم ...

قیمتی بود؟

اولین دفعه ای بود که دسهپتاچگی آن‌هاید را می دید: نه ... نه ... قیمتی نه.

فکر کردم ممکنه توی حمام افتاده باشه. دیشب که می رفتم دوش گرفتم خونسرد شانه بالا

داد: در جریان نیستم

- آرش هم اومد...

سر برگرداند. آرش پیاده شد و سمتشان آمد. با دیدنش اخم کرده بود: جلسه رو ول کردی

بیای ویلا؟!

- یه چیز باید برمی داشتم

- پس چرا نرفتی تو؟!

شانه بالا داد: کلید نداشتم

آن‌هاید بازویش را گرفت: درو باز می کنی؟ من یه چیزی بالا جا گذاشتم برم بگیرم...

- چی؟!

- یه لنگه گوشواره ... البته نمی دونم که اینجا افتاده یا نه ... می خوام ببینم آرش کلید انداخت.

آن‌هاید جلوتر راه افتاد. پشت سرش از پله ها بالا رفت. امکان نداشهت آن‌هاید سه‌پهر

کیفشه‌هان برود با این حال بی میل نبود که کیف سفری اش را به ماشین برگرداند. آرش پشت

سرشان وارد شد: می خواستی صدای پوینده رو دربیاری که آوردی

سا سفری اش را از پای تخت برداشت و حوله را داخلش چپاند: چی می گفت؟

- چرا وسایلتو جمع مکینی؟

از سایت برمی گردم تهران

آرش هومی گ فت و از ک نارش رد شههد. ن گاه کو تاهی به دور و اطرافش انداخت و بیرون آمد. کیفش را داخل صندوق عقب ماشین انداخت. باید به شههلا خانم زنگ می زد و می گفت شههب بر می گردد تا بچه ها به خانه بیایند. بردیا کلاه حصهیری می خواست. باید جایی می ایستاد و برایشهان خرید می کرد. کش و قوسههی به گردنش داد. آرش و آناهید از ویلا خارج شدند

با سرعت رانندگی نکن

آناهید غر زد: تا حالا چند دفعه تصادف کردم؟

میری خونه دیگه؟!

آناهید از کنارش رد شههد: جای دیگه ای هم دارم ... از خونه و زندگیم آواره ام برای اینکه پدر جان با سرور جانشون خوش بگذرونن

آناهید؟!!

کوروش جان، مرسی برای ویلا

دسههتش را فشههد: این چه حرفیه. هر وقت دوسههت داشههتی می تونی ازشاستفاده کنی

آرش پر اخم نگاهشان می کرد: از این تعارف ها نکن کوروش

دستش را بالا برد: اکی بیگ برادر!

آناهید به حرکتش خندید: آرش از صدتا بابا بدتره ... نمی دونستی؟!

ای ستاد تا آناهید سوار ما شینش شود. آرش خم شد و کمر بندش را بست:
رسیدی زنگ بزن. میری خونه دیگه؟!'

... -

- آناهید؟!'

-میرم خونه...'

-خوبه ... آروم برون'

دست راستش را بالا آورد: به سلامت'

کنار هم ایستاده بودند و به دور شهدن اتومبیل سفید رنگ نگاه می کردند:

برگرده خونه مشکلی نیست؟ - تا یه مدت نمی پرن به هم ...'

-میدونی چرا دوست ندارم ازدواج کنم؟!'

آرش نگاهش کرد: دلایل زیادی می تونه داشته باشه ...'

-همیشه ازدواج پدرت جلوی چشمم میاد'

آرش رفت سمت ماشینش و سیگاری بیرون کشید و روشن کرد: به پدرم که بد نمی گذره ...'

-حتی فکر کردن بهش اذیتم می کنه. اومدن یه زن تو خونه ای که بچه هامتوش راحتن ... مال

خودشون ... بعد همه ی این ها رو باید تقسیم کنم. از پیشش برنمیان'

آرش تکیه داد به کاپوت جلوی ماشین و سیگارش را دود کرد: همه ی مادر ناتنی ها که بد

نیستن ...'

دم ابرویش را خاراند: مادر ناتنی ... اسم جالبی نیست!'

زیاد سخت می گیری. می تونی با یه زن خوب آشنا بشی ... بشناسیش و ازدواج کنی
عینکش را روی چشم گذاشت: بریم ...

کجا برادر من؟

برگردیم سایت. بینم درد پوینده چیه. بعدش هم برگردم خونه
ته سهیگارش را زیر پا می فشرد: گفتم می خوای بری از عذب بودن درییای
... کوروش الان عین یه پسر آکبندی... حواست هست:

به جمله ی خودش با صدا خندید: جون کوروش راست میگم.

سوار شد و گوشی موبایلش را روی صندلی کنارش گذاشت: چرت می گی

...

خیلی دوسهت دارم بینم کی دم به تله میدی ... هووووم ... یه خانم جا افتاده هم سن و سال
خودت که بتونه مادر خوب و همسر خوبتری باشه ...

گفتم بالای شرکت یه خانم وکیل اومده؟!

بی اهمیت به آرش استارت زد و راه افتاد:

XXX

ساسان ی قدم جلوتر راه می رفت: ابی سفارشت و کرده، نری گند بزنی بهکارو کاسبی مردم؟

با پا محکم کوبید به پشت کتانی ساسان: چند دفعه تا حالا گند زدم؟ اصلا غلط کردم به تو رو

انداختم ...

ساسان ایستاد: چت شده رم کردی؟!

دستی زیر بینی اش کشید. اعصابش را صابر ریخته بود بهم و حالا داشت دق و دلی اش را سر ساسان درمی آورد. مقنعه اش را جلو کشید: گیر نده...

ساسان پر حرص نگاهش می کرد: من گیر ندم؟! د آخه اگه دلم نمی سوخت برات که نمی اومدم ابی و دستمال کنم تو رو بفرسته پیش دوستش ... بهت جا بده تو مترو...

چ شم هایش می سوخت. بام شت ک شید روی پل هایش. باید می رفت دست فرو شی. آن هم بعد آن همه وقتی که دنبال کار می گشت. زندگی که نبود ... جهنم بود ... هر چه می دوید کمتر نزدی می شهید. فکر کرد چه می شهید او هم خانه و خانواده ی بهتری داشهت. یا حداقل شههل بهتری ...

مگر از کسی کم می آمد؟! جای کسی تنگ می شد؟ غر زد: قربونت برم خدا، روزی من و دادی دست قوزی؟! ...

چیکار کنم عاطی؟! ...

دندان روی هم سهایید: خوبه کاره ای نشهدی و انقدر منت سهر من میذار ی. بریم بینم این دوست ابی خان چه پخیه!

ساسان غرولندکنان راه افتاد: نه که می خواستی سفیر صلح ب شی و بقیهحقت رو خوردن ... خنده اش گرفت: یه جوری می زنمت دیگه پانشی ها...

سهایسان از سهر شهانه نگاهش کرد: نه که هیكلت گلدونیه ... بازوهات هم كلفت ی قدم بلند برداشت: کاری به زور و بازوم نداشته باش ... بخوام بزوم، می زنمت...

ساسان با دهانش صدایی درآورد: برو دایره زنگی بزوم...

کل کل کردن با سهاسهان کمی حالش را بهتر کرد. کنارش راه افتاد: دوسهت ابي چيکارست؟
 - عمده فروش ... هر جنسي رو ميده به بازار مترو تا آبخش کنن ابروهائيش درهم شد:
 جنس؟!

ساسان خنديد: نه از اون جنسا، اهل خلاف نيست. فقط جنس قانوني ...

غر زد: ارواح عمت ...

- به جون تو ...

- جون آبجيت ...

ساسان پوفي کرد: زبون که نيست، شمشير سامورايبه ... از هر دو طرف جر ميده ميره

خنده اش را خورد: من بايد چي بفروشم؟

- لوازم آرايش ... يه مقدارش رو روی خودت تسهت مي کنی ... رژ و ريمل و اينا ... يه بار

سوسن و هم آورده بودم ... خيالت تخت

هزاري هم که سا سان مي گفت خيالت تخت، باز هم دست و دلش به اين

کار نبود. زياد ديده بود که مامورها دنبال زن ها مي دويدند تا وسهائيلشهان را ضبط کنند. بعد

خسارتشان را چه کسی بايد مي داد؟

از روی مقنعه سههرش را خاراند: گير افتادم چي؟ پليس و مامور اومدن چه خاکی به سرم

بگيرم؟

ساسان بشکني زد: ميزني به چا ...

خسته ضربه ای به در حیاط زد و داخل شد. شهره نشسته بود پای شیر آب و رخت می شست. سر پله ی کنار در نشست: سلام خوشگله ...

شهره پرید: ای تو ذاتت ...

خندید: ای جووون ... گنجش خانم ... ترسیدی؟ بابا یه روز برای خودت شیرزنی بودی ...

شهره چرخید سمتش: خدا بگم چیکارت کنه ... هر چی زدم پرید ...

دست انداخت و مقنعه اش را برداشت. بعد هم دکمه های روپوشش را باز کرد: نذر کردم

اولین پولی که دستم بیاد ببرمت کمپ ...

شهره بی توجه به حرفش دسهتش را آب کشید و ایسهتاد. پیراهن نخی اش چین خورده و چرو شده بود: خوب بود؟

شهره بالا داد: سهگ دو زدیم ... از این واگن به اون واگن ... خانم رژ دارم، بیسهت و چهار سهاخته. ریمل هم دارم ... ریمل حجم دهنده اسهتخری ... واترپروف ... مار بورژوا... لورئال ...

همش ده تومن، از شهانسان شهمامروز حراج داریم ... خانما کسی نخواست بدم بیینه؟!

شهره خندید: چیزی هم فروختی؟

ایسههتاد و کش موهایش را باز کرد: منو دسههت کم گرفتی ها ... مامور مترو بدو، من بدو ...

با این حال کلی جنس آب کردم

لباستو بنداز تو تشت چنگ بگیرم پهن کنم

مانتو و مقنعه اش را پرت کرد سمت شهره: اهل منزل کجا تشریف دارن؟ احمد دیروز نرفت مکانیکی، اوستاش امروز راش نداد. نیر رفته پادرمیونی مشتی آب به سر و صورتش پاشید: من باید پسر دنیا می اومدم...

شهره هم کنارش روی چهار پایه لق لقو نشست: پسرای خاندان معروف از دم بدرد نخورن ... برو خدا رو شکر کن دختر شدی...

دستی بین موهایش سراند: خدایا ... شوور و برسون که دلم هلا لباس عروس بپوشم و قر بدم...

با دیدن خنده ی شههیره ایسههتاد و قری به کمرش داد: آهنگ ر*ق*ص و هم امروز تو مترو انتخاب کردم...

-لابد بابا کرم...

خندید: نه بابا، دیگه عروس و داماد که بابا کرم نمی ر*ق*صن...

شهره شیر آب را بست و م شتاق نگاهش کرد: یعنی می شه من عروسی تو رو بینم؟

خم شد و محکم ب*و*سیدش: چرا نمی شه ... می خوام واس خاطر تو همین امشب برم خواستگاری آقا یوسف؟!

شهره غش غش خندید: یوسف بدبخت و درسته قورت میدی با این زبونت

...

نوچی کرد و ای ستاد: مهمانان محترم ... آقایون ... خانوما ... این شما و این هم ستاره ی امشب عاطی معروف...

شهره دست زد. دست را ستش را بالا گرفت و چرخید: تو را از بین صدها گل جدا کردم ...
تو سینه جشن عشقت رو به پا کردم ...

برای نقطه ی پایان تنهایی ... تو تنها اسمی بودی که صدا کردم ...

عشق من ... عشق من ... عشق من ... عشق من ...

خوب بود که می توانست به لب های شهره خنده بیاورد. پاهایش را زیر شیر گرفت و آب کشید: چائیت براهه؟ ه برمی برات بریزم ...

چای را زیر بینی اش گرفت و نفس کشهید: هووم، بی خود نیسههت کارگرا روزی ده تا لیوان میرن بالا!

شهره پیراهن خیسش را عوض می کرد: آره والله ...

حواسش رفت پیش شهره و اعتیادش. پس کی می خواست تمامش کند:

می گم شهره، تو دوست نداری تر کنی؟

...

این دو دفعه که پرسیدم و جواب ندادی ...

تر کردن که راحت نی ست. عرضه می خواد که ندارم ... همت می خواد که ندارم ...

لیوان چای را میان پنجه فشهرد: برای خودت تر کن، از این نک بت که خلاص بشی دیگه هیچی ازت نمی خوام. بقیه کارا با من ...

نگاهش روی دسههتان لرزان شههههه بود که به سههختی کبریت می کشههید تا سیگارش را روشن کند: از پیشش بر نیام

پاهایش را دراز کرد: این همه آدم تر کردن ... همین بابای ساسان، ندیدی چه خوب شده؟

معتاد که می شی اختیار هیچی دست خودت نی ست عاطی، تا دو زار پول بیفته دستم می خوام بدوم دنبال تل. بیشتر و بیشتر داشته باشم

مچ پاهایش درد می گرفت. خم شههد و کمی ماسههاژ داد: تو اراده کن، من کمکت می کنم

شهره خندید و چ شمانش از اش برق زد: کمکم کردی ... دیگه بی شتر از این؟ چند سال عین بخت افتادم روی زندگیت ...

بینی اش را بالا کشید: گریه نکن ...

شهره پکی به سیگارش زد: گریه نکردم که بابا ...

صدای باز و بسته شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود و از پنجره نگاه کند. نیره چادرش را انداخت روی بند و خم شد تا دست و صورتش را آب بزند. چهار دست و پا سمت سماور رفت و لیوانی چای برایش ریخت: نیره اومده ...

واس چی داری میری دستب*و*س ...

خندید: ای بابا، چشم نداری ببینی من با ننه ام خوبم؟ شهره دود سیگارش را فوت

کرد توی صورتش: ارواح عمت ... نیره نشسته بود سر ایوان و جوراب هایش را در می

آورد: سلام ...

نگاهش کرد: علی ...

چای را گذاشت کنار دستش و همانجا نشست و زل زد به حیاط. قبل ترها چند تایی گل داشتند. اما نیره از ترس پر شدن چاه تشت های پر کف را پای بوته ها خالی می کرد. دلش چند مدل رز می خواسته. گل کاغذی های رنگ به رنگ ... نرگس ... داوودی ...

امروز به بابایی زنگ زد ...

چشم هایش را مالید. ریمل لعنتی پل هایش را به خارش انداخته بود: کی بود؟

از من می پرسی؟!

چشم هایش گرد شد: پس از کی پرسم؟!

نیره خم شد و قندی برداشت و با انگشت داخل لیوان فرو برد: شماره ی منو به هر کی میدین ... زندگی ندارم از دستتون. نکنه بدهکاری به طرف؟ گیج نگاهش کرد و بعد یاد نادرخان افتاد. روی زانو جلو کشهید: نادرخان زنگ زد؟

نیره خیره نگاهش می کرد: نادرخان یا صادق خان ... چیکارت داره؟

ای بابا نیره سہلطان، گفته بودم که یکی ازم شهماره خواسته که اگه کیفمو پیدا کردن خبر بده ... شاید برای همین زنگ زده ... چی می گفت؟ نیره سہپر و گردنی تکان داد: شہما کی تشہریف می برین خونه من تماس بگیرم؟ با خود عاطفه خانم باید حرف بزنم ...

از ت صور گفتگوی نادرخان و نیره می خواست بزند زیر خنده. خ صوصا کهنیره پای گوشہی صہدایش را کمی ناز می کرد و تارہای صہوتی اش بالا و پایین می شہد. دسہتی دور دہانش کشهید تا طرح لبخند را پا کند: گفت زنگ می زنه؟ خدا کنه کیفم پیدا شدہ باشہ، حداقل کارت ملی ... کی می خواد برہ دوبارہ درخواست المثنی بده ...

بس که بی عرضه ای، روز روشن کیفتو زدن هیچ کاری نکردی؟ شهره از پنجره نگاهشان می کرد: راست میگه دیگه، یه ذره به صابر می رفتی بال مورچه رو تو هوا میزدی ...

قبل آن که نیره لیچاری بارش کند چشمهم غره ای به شههههه رفت: پس تماس می گیره ...

قربون دست نیره سلطان. یه رژ و ریمل مار اصل طلبت ...

قراره چند روز دیگه از این دسهتگاه های بندانداز هم بیارن. حتما یکی برات می گیرم ...

نیره با دست عقب راندش: خوبه خوبه پاشو بر و یه چیزی برای شام بخر ...

کف دست هایش را به هم مالید: اندازه سه تا تخم مر و نیم کیلو گوجه پول دارم ... همتون املت مهمون من ...

لبخند نیم بند نیره را که دید خندید: بخند بابا، زندگی خودش جهنمه ... تو هم نخندی که اصلا پیش نمیره!

xxx

برنا سیب زمینی های سرخ کرده را تا نیمه داخل ماست فرو می برد: ام ...

دیروز با بردیا و باراد ... ام ... رفتیم پم پم شستیم ...

انگشت اشاره ی ماستی اش را لیسید: بابا ...

می تونیم برای پم پم یه خونه بخریم که وان هم داشته باشه؟!

دست هایش را گذاشت زیر چانه: خونه با وان؟!

حواس برنا به ته مانده ی سهیب زمینی هایش بود. بردیا پر سهر و صهدا وارد آشپزخانه شد:

لا پشتای نینجا شروع شد:

برنا هم دل از ظرفش کند و از صندلی اش پایین پرید: اومدم ... اومدم ...

خم شد و ظرف های روی میز را جمع کرد و داخل ماشین چید. لیوانی آب برای خودش ریخت سمت بچه ها رفت. باراد کمی دورتر سر داخل تبلتش فرو برده بود. کنارش ایستاد: چند شنبه میری تئاتر؟

دوشنبه و چهارشنبه ...

نگاهش روی صهههت باراد چرخید. کم و بیش به بلوغش نزدی می شههد.

موهای صورتش تیره می شد و جوش های درشت میزد. عکس های چهارده پانزده سههالگی خودش و کامران هنوز بود. کنار باراد نشههسههت و پا روی پا انداخت: مشکلی نداری؟ باراد متعجب نگاهش کرد: چه مشکلی؟

با پشههت شههسههت چانه اش را خاراند: کلی گفتم ... توی کلاس، رفت و آمدت ...

دلش می خواست سر خودش داد بزند. صحبت کردن راجع به بلو سخت بود و اصلا نمی دانست چطور باید شروع کند. شاید اگر کامران بود راحت تر صحبت را به سمتی که می خواست می برد. برنا جیغ زد: من لئو ه ستم ... شمشیر منو پس بده ...

بردیا داد زد: تو مایکا آنجلیوی ... من لئوناردو هستم ...

برنا روی کاناپه ای ستاد و با شم شیرهای خیالی بازی کرد: تو شرایدره ستی ... می کشمت ...

باراد ایستاد: از شام خبری نیست؟

ابرو بالا داد: سیب زمینی و همبرگر سرخ کردم

غر زد: دوست ندارم!

لیوان آب را برداشته و جرعه ای نوشید: دیدی که، حال شهلا خانم خوب نبود. فردا از رستوران غذا میارم.

شانه بالا داد و راه افتاد: زنگ می زنی پیتزا بیارن.

برنا و بردیا بالا و پایین پریدند: پیتزا ... پیتزا.

با کف دست پیشانی اش را فشرد و صدایش را بالا برد: بردیا.

-بله بابا...

گوشی منو بیار لطفا.

برنا از روی کاناپه پرید روی آن یکی کاناپه: شهها نمی تونی با من مبارزه کنی ... من قهرمان قهرمانا هستم.

باراد با تلفن خانه شماره گرفت و سفارش داد. بردیا با گوشی دوید سمتش:

من شمشیر می خوام.

برنا صدایش را شنید: من هم می خوام ... دو تا.

بردیا مقابلش ایستاد و پچ پچ کرد: من سه تا می خوام.

برنا دوید سمتشان: مال من از اینایی باشه که چراغاش روشن می شه.

-من اول گفتم...

برنا اخم کرد: من لئو هستم ... دو تا شمشیر می خوام ... تو استاد اسپرین

... اسپرین.

اسپرینتر!

آره ... تو همونی...

کلافه از سر و صدای شان ای ستاد: اگه به این رفتار ادامه بدین از شم شیر و اسباب بازی خبری نیست...

همه اش تقصیر برناست:

قبل اینکه دوباره داد و قال کنند داد زد: ساکت...

هر دو تکانی خوردند. جدی به هر دو اخم کرد: شهلا خانم مریض شده و داره استراحت می کنه. نباید سر و صدا کنید:

برنا بلض کرده نگاهش می کرد. لب زیر دندان ف شرد و نف سش را فوت کرد بیرون: می خوام به تماس بگیرم:

با انگشت به هر دو اشاره کرد: پس ساکت بمونید و دعوا نکنید:

کنار پنجره ایستاد و شماره ی مهندس علوی را گرفت:

داخل اتاق بردیا ای ستاد و ابروهایش در هم شد. تا توان سته بود اتاق را به هم ریخته بود. رو تختی اش را مرتب کرد و گوشه‌ی را با دسه‌ت آزادش نگه داشت: نادرخان، من یه چند روزی کارام زیاده. ممکنه فقط شب وقت کنم پیام رستوران. برای شما مشکلی نیست؟

به کارت برس، من مشکلی ندارم ... شهلا خانم چطوره؟

از زیر بالش بردیا شههلوارکش را بیرون کشهید و انداخت کف اتاق: براشنوبت گرفتم پیش دکت‌ر سخایی، این همه درد مفاصل نگرانم کرده.

ممکنه کمبود کلسیم باشه، به هر حال سن و سالی ازش گذشته.

دست به کمر شد و نگاهش روی ک شوهای نیمه باز و لباس هایی که بیرون ریخته بودند افتاد. بردیا دم دستش بود ح سابی تنبیه اش می کرد: نادرخان، شهلا خانم هنوز پنجاه هم نشده.

از قدیم گفتن سن که رسید به پنجاه ... فشار میاد به صد جا.

خندید و خم شد پای کشو: خوبه که شهلا خانم نمی دونه راجع بهش چی می گین.

شب با بچه ها و شهلا خانم بیاین پیش من.

سعی کرد لباس ها را تا بزند، اما هیچ وقت موفق نمی شد درست این کار را انجام دهد: فکر نکنم امشب بشه. باراد تا دیر وقت کلاس داره.

باشههه، اگه اومدنی شههید خبر بده که برای بچه ها جوجه درسههت کنم.

نگران اینجا هم نباش هیچ مشکلی نیست.

از ته کشو چند بسهته سهیگارت پیدا کرد. دم ابرویش بالا رفت: فعلا کاری ندارید با من؟

نه پسرم خداحافظ.

خدا نگهدار...

گوشههی را مقابل دهانش گرفت. بسهته های سهیگارت پر و پیمان بودند.

احتمالا وقت هایی که نبود داخل باغچه سور و سات به پا می کردند. ب سته ها را برداشت و کشور را بست. برنا روی پله ها نشسته بود و دست زیر چانه اش گذاشته بود. کنارش ایستاد: چرا اینجایی؟

اعصاب ندارم...

ابرو بالا داد: اون وقت چرا؟!

برنا غر زد: چون تنهام ... باراد و بردیا نیسههتن. شهههلا خانم حالش خوب نیست و نمی تونه باهام بازی کنه ... شما هم می خوای بری بیرون

خم شد روی پا و نگاهش کرد: می تونی کارتون ببینی و بازی کنی سر تکان داد: همه تکرارین...

چی تکراریه؟ کارتون؟ برنا سمتش چرخید: بابا...

سهر تکان داد که بله. برنا نیش باز کرد: می شهه منو با خودت ببری؟ قول ... قول ... قول می دم که آقا باشم...

قبل آن که چیزی بگوید برنا با التماس نگاهش کرد: آخه من خیلی تنهام ... هیچکی نیست

دستی به موهایش کشید و ایستاد: زود حاضر شو تا به شههلا خانم خبر بدم که با هم میریم... چشم قربان!

دو پله پایین آمد و دوباره صههدا بلند کرد: قول دادی که اذیت نکنی ... یادت که نمیره؟

برنا دوید سمت اتاقش: من خیلی پسر خویم ... همه هم دوستم دارن ... بسته های سیگارت را پرت کرد ته کشو و ساعتش را بست. گوشی موبایلشرا از جیبش بیرون کشید. گیتا برایش پیام گذاشته بود. لب زیرینش را تر کرد و لبخند پهنی به صورتش نشست.

xxx

مقابل رستوران ای ستاد و دستانش را دور سینه پیچاند. زیادی خوش آب و رنگ بود. چینی به بینی اش انداخت و نگاهش روی سر در افتاد: کلاسی.

چند قدم به جلو برداشته و ایستاد. ی چیزی را خوب یاد گرفته بود. هیچ گربه ای محض رزههای خدا موش نمی گرفت. حالا باید با نادرخان حرف میزد و می فهمید که این لطف از کجا آب می خورد. دو قدم دیگر برداشته و دستگیره ی برنزی را میان مشتش گرفت. اصلا می توانست برگردد و داخل مترو رژ بفروشد. ی حسه بود که نمی گذاشته با خیال راحت در را باز کند و داخل شود. سرش را روی شانه خم کرد: یعنی یه کلکی سوار کردن؟ چشمانش را جمع کرد و از بین شیشه های تراش خورده به داخل نگریست. چند نفری پشت میزها نشسته بودند. خانواده های خوشبخت و پولدار ... چند تایی گارسون که پیراهن های سفید و شلوار و پیش بند کوتاه داشتند. ی محیط دنج و آرام.

یکی از پشت سرش سرفه کرد: خانم.

یکه ای خورد و برگشت: ترسیدم.

مرد جوان مقابلش سر تکان داد: ببخشید ... اما این طوری که ای ستادید راه رو بستید.

تازه متوجه مدل ایستادنش شد. دست و پایش را جمع کرد: بله ... بفرمایید کنار ایستاد تا مرد داخل شود. قبل آن که در بسته شود پای راستش را داخل گذاشت: الهی به امید تو، همامو داری دیگه؟

به یکی از گارسههون ها گفت که می خواهد با نادر خان حرف بزند. نگاه مرد روی سر تا پایش چرخید: نادر خان؟

ه چیه..نمیشه ببینمش؟ بش بگو عاظمی اومده..من و میشناسه..

ه دنبالم بیا..

داخل دفتری که مرد نشهانش می داد شهید. نادر خان با دیدنش از پشت میز برخاست: بیا تو.. ه سلام..

ه سلام..بشین..الان جایی مشلولی؟

کمی به دور و اطرافش نگاه کرد: خوب آره، کلا من بیکار نمی مونم

-کجا؟! -

باید می گفت دسہتفروش مترو شهده اسہت؟ دسہت دور سہینه حلقه کرد:

خلاصه یه جایی کار می کنم دیگه، شما چرا انقدر راجع به من کنجکاوی؟! -

لبخند نادر خان باعث شد اخم کند: مشکوکیدا!

لبخند نادر خان عمیق شهده: مشهکو چی دختر جان؟ دارم ازت می پرسهم جایی کار می کنی یا بیکاری ... خوب گفتمی که کار داری؛ اگه بیکار بودی برات پیشنهاد کار داشتم

دستی زیر بینی اش کشید: شما چقدر منو میشناسی که برام کار پیدا کردی؟ نادرخان هم مثل خودش دسهفت به سههینه شههد: یه چیزایی می دونم ... امدوست دارم خودت بگی

نچی کرد: آدم که مسایل زندگیشو برای یکی که نمی شناسه تعریف نمی کنه ... می کنه؟!

- خوب پس اول من می گم که بشناسیم خوبه؟ سر تکان داد: حالا بهتر شد.

- اسمم رو که میدونی، نادر سرابی. شصت و ی سالمه. دو تا پسر و سه تا نوه دارم. این

رستوران رو از پدرم ارث بردم. دبیر بازنشسته ام ... اینجارو هم از یه رستوران کوچی و جمع و جور تبدیل کردیم به شکل امروزش.

انگشتانش را به هم چسبانند: دبیری چه دخلی به رستوران داره؟!

نادرخان بشهکنی زد و به سهرش اشهاره کرد: یه فکر اقتصهادی خوب و البته علاقه ... مشکلی داری؟

هومی کرد: نه بابا، چه مشکلی. نوش جونتون. پس حاج خانم چیکارست؟!

- حاج خانم؟!

ه شهلا خانم دیگه..من فکر کردم زن و شوهرید ... ماشالله به هم میاید!

نادرخان ت سهرهفه ای کرد: نه، از وقتی خانمم زنده بود شهههلا خانم با ما زندگی می کرد. بعد هم رفت خونه ی پسرم تا مراقب نوه هام باشه.

سهره تکان داد: بهش چی میگن ... چیز ... دایه ... آره ... دایه ی بچه ها ...

پس ازدواج نکردید بعد خانمتون ...

حالا تو تعریف کن...

من؟ نه ازدواج نکردم ... یعنی نامزد دارم ... نامزد...

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: از خانوادت بگو...

خانواده ... مادر و پدرم رفتن اون دنیا. یه زن بابا دارم با چهار تا خواهر و برادر ناتنی. البته از

پدر و صلیما ... از مادر سواییم...

پیشهانی اش را خاراند: یه زن عمو دارم که جبران همه ی نبودن های مادر و پدرم و می کنه

برام ... دیگه چیز قابل عرضی نیست...

پدرت چیکاره بود؟

اخم کرد: مگه من پرسیدم پدر شما چیکاره بود؟

خوب می پرسیدی...

لبه ی مقنعه اش را مرتب کرد: : لابیاتی داشت...

چند ساله بودی که مادر و پدرت فوت کردن؟

بوی غذا می آمد. نفسی گرفت: بچه بودم ... مدرسه نمی رفتم - درس خوندی؟

سر تکان داد: دوست داشتم بخونم. اما فقط تا دیپلم و تونستم پیش برم...

یاد صابر و گندکاری هایش افتاد و بعد هم وضعیت بد شهره.. چند سال بعد هم یادش رفت که

درس و ک تابی بود. خیلی هم مهم نبود. در این دوره و زمانه باید برای سیر کردن شکمش جان

می کند. درس خواندن آنقدرها هم الویت نداشت:

دوست داری برای من کار کنی؟!

دستش را زیر چانه گذاشت: چه کاری؟

فعلا تو همین رسهتوران، هر چند کادر اینجا تکمیل. منتها من به کسههیا احتیاج دارم که خرده فرمایشات رو انجام بده برام ... می تونی؟!

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. دفتر قشهنگی بود. محیطش هم به نظر امن می رسید. کمی خودش را جلو کشید: من کار خلاف نمی کنم ... این از اولیش. محیط کاریم خوب نباشه یه روز هم نمی مونم. نصف حقوقم رو اگه اول بدید دستتون درد نکنه ... مسیرم هم یه کم دوره. سختی کار هم می تونم بگیرم؟

نادرخان خیره نگاهش می کرد: همیشه انقدر زبر و زرنگی؟

حق به جانب سر تکان داد: انقدر تو بازار کار کردم که این شدم. ساده باشم که سه سوت قورتم میدن!

تا حالا کجاها کار کردی؟

روی شقیقه اش انگشت کشید: خیلی جاها ... از آرایشگاه زنونه و خیاطی و سوپر مارکت بگیر تا گل فروشی و چاپخونه و عطر فروشی و این آخری ها هم یه آب میوه فروشه می بودم. بنده خدا آقای سههالاری. سههکته کرد. اهل و عیالش ملازه رو فروختن من بیکار شدم. آهان، یه چیز دیگه ... من ضامن و معرف و این چیزا ندارم. شما مشکلی نداری؟!

یه کاریش می کنم

کمی فکر کرد و دوباره جا به جا شد: سفته هم امضا نمی کنم ... مشکلی نیست؟

نادرخان با خنده برخاست: دیگه؟!

قربون شما ... دیگه حرفی نیست!

اولین روز کارش بود و کمی استرس داشت. شهره مقنعه اش را روی بالش پهن کرد: یه اتوی زیرتی داشتیم اونم احمد گور به گور شده آب کرد.

موهایش را شانه کشید و پشنت سر محکم بست: برای چی پا شدی، می گرفتی می خوابیدی

شهره کتری را از روی گاز برداشت. کف کتری را روی پتو کشید و بعد روی مقنعه گذاشت: الان برات اتوش می کنم بهتر از خشکشویی اوس ممد

از آینه روی دیوار نگاهی به خودش انداخت. نفسهش را فوت کرد بیرون:

عاطی، داری میری یه جای درست و حسابی سر کار. حواست و جمع کن.

طوری بچسب به کار که با بیل مکانیکی هم نتونن بیرون بندازنت ... باشه؟!

شهره ریز خندید: با اون حرفایی که تو به یارو گفتی چت کرد فکر کنم.

شهبانه بالا داد: چی میگن، جنگ اول به از صهلهج آخر! نه نادرخان ازم طلب داره و نه من بدهکارشم.

شهره ایستاد و مقنعه اش را سمتش گرفت: ببین چه کردم

مقنعه ی صاف و مرتب و اتو خرده را روی سرش گذاشت و مرتبش کرد: ای قربون دستت

.ببین شهره چه کرده، همه رو دیوونه کرده.

صدای داد صابر هر دو را پراند: فکو ببند تا خودم نیومدم

سرش را داخل یقه اش فرو برد و خندید: اوخ ... اوخ ... صاحبش اومد. من برم...

صبر کن پشت سرت آب بریزم ...

دست لاغر و استخوانی شهره را گرفت: گنجش خانوم ... شما یه دعا برایمن بکنی با اون دل

مهربونت دیگه هیچی نمی خوام

من روسیاه چی دعا کنم؟ خدا قهرش می گیره

اخم کرد: ببین می تونی سر صبح بری رو نرو من؟ باز گفتی نرو!

خندید: نرو یعنی اعصههاب، به جون نیر فحش ندادم. من غلط بکنم بهت فحش بدم

خیلی خوب، بیا برو دیرت شهد. الان اون جونور هم پا می شهه میاد فکتو می بنده...

روی ایوان نشست و کفش هایش را پوشید. شهره تمیزشان کرده بود. دستی تکاند و از خانه

بیرون زد. کوچه پس کوچه ها را رد می کرد. داشههتن شههل حس خوبی بود. احساس قوی

بودن می کرد. بی نیاز بودن. همین که دستش داخل جیب خودش می رفت و مجبور نبود

مقابل نیره و صهابر سهر کج کند ی دنیا می ارزید. شهره را داشت. ی چهاردیواری که امن

بود. اگر داد و دعوایی هم بود. نداری و نخوردن بود. امنیتی داشههت که بیرون خانه نبود.

همین ها کافی بود تا بگوید خدایا شکرت ... به ایستگاه اتوب*و*س رسید.

دسههت هایش را داخل جیب مانتویش فرو برد. لبخندی زد به پیاده روها و درخت ها ... به

مردمی که سرکار شان می رفتند. به کارگران مهاجر. به زنان دستفروش. سرش را سمت

آسمان گرفت: خودت هوام رو داشته باش ...

...

نادر خان دفترچه ای سهمتش گرفت: این دفترچه رو با دقت نگه میداری و مواردی که باید رو یادداشت می کنی...

با ته خودکار چانه اش را خاراند: چی یادداشت کنم؟

میری تو انبار، لیسهت موجودی رو می نویسهی. یه زحمت بکش تاریخ تولید و انقضا رو هم نگاه کن. جابر یه کم سر به هواست.

جابر کیه؟!

نادر دسهت به کمر نگاهش کرد: فکر کنم اول باید بیرمت آشهپزخونه تا با کادر آشنا بشی ... نظرت چیه؟ سر کج کرد: خیلی هم خوبه.

همراه نادر خان از دفتر خارج شد و سمت آشپزخانه رفت. از پشت شانه های نادر خان به زحمت سرکی به داخل کشید. نادر خان سمتش برگشت: بیا جلو بایست. آقایون ... این همکار جدید ما تو رستوران. خانم معروف.

مرد میانسهالی جلو کشهید: کادر که تکمیل بود آقا نادر ... کوروش خان میدونن؟

نادر اشاره ای کرد: این آقا جابره...

سر تکان داد.

مرد گیج نگاهش کرد: اما...

صدای نادر خان جدی و بلند بود: بینم اینجا کی باید ت صمیم بگیره که نیرو می خوایم یا نه؟!

-خوب آقازاده...

اح ساس خطر کرد. اینکه نادرخان بدون پ سرش او را پذیرفته با شد. تر سیدکه کار شروع نشده اش تمام شود. اصلا این آقازاده کدام خری بود؟

-در نبود کوروش من تصمیم می گیرم کی بمونه و کی بره ... حالا به کارتون برسید. آقای جهانگیری به لحظه...

دلش قرص شد. نادرخان و کلام محکمش دهان بقیه را بسته بود. نفسش را فوت کرد. شاید روزی از این پیرمرد خوشش می آمد.

نگاهی به جهانگیری انداخت. چهل و چند سههاله بود. کمی تپل و نیمه کچل. شبیه به پدرهای مهربان و اهل خانواده. لبخند زد: سلام...

-سلام خانم...

صدایش هم مهربانی داشت: همه صدام میزنن عاظمی. شما هم راحت باش.

نادرخان سههرفه ای کرد: خانم معروف رابط آشهپزخونه و انبار می شههه. هر چیزی که خواستید و به ایشون بگید تا براتون آماده کنه.

نگاه متحیر آقای جهانگیری باعث شد به حرف بیاید: البته به چیزی اضافه کنم. من قبلا چند تا ر ستوران و ساندویچی کار کردم. به کم آ شنام، اما باز هم باید کمک کنید...

-بله، بله ... حتما...

نادرخان انبار و سههدخانه را نشههانش داد: منوی فردا رو که بهت دادم، به لیست از موجودی بگیر و بهم اطلاع بده این پا و آن پا شد: چیزه، به چی پرسم؟

نادر خان سهر تکان داد. پیشه‌هانی اش را خاراند: من از بابت شهلی که بهم دادید به کم نگرانم...

برای چی؟!

دسهتی زیر بینی اش کشهید: انگار آقازاده با یه نیروی تازه موافق نیسههتن ... یعنی بقیه این طور فکر می کردن

یه این چیزا کار نداشته باش. پسرم تو کارای من دخالتی نمی کنه.

شانه بالا داد: خوب خدارو شکر، گفتم نیومده باید برم خونه!

نادر با انگشفت انبار را نشهانش داد: بدو به کارت برس، گوش به حرف بقیه هم نکن.

xxx

نشسخت لبه ی تخت و با حوله، نم موهایش را گرفت. صهدای شهرشهر آب حمام قطع شد.

گیتا صدایش زد: کورش، حوله ی منو بده بی زحمت...

حوله را دور گردنش انداخت: نمی دونم کجاست.

-کورش؟! -

خندید: جون تو نمی دونم.

غرغر گیتا را شههید: میدونی بدم میاد با تن خیس راه بیفتم تو خونه ... حوله ی خودتو بده.

دستی به چانه اش کشید: مگه ملز خر خوردم.

گیتا بیرون آمد و پر حرص نگاهش کرد: اون حوله نیست پشت سرت؟!

شانه بالا داد و ایستاد: آخ ... ندیده بودمش!

- که ندیده بودی...

سر تکان داد و خندید. گیتا جلو آمد و دست دور گردنش انداخت و به پایین کشیدش.

صورتشان مقابل هم بود: شیطون شدی؟!

سر تکان داد: اوهوم...

سر گیتا به گوشش چسبید: میخوای ببرمت روی تخت؟!

دستش را روی خیس موهایش سراند: هووم ... پی شنهاد بی شرمانه از یه خانم، فشار

خونمو بالا می بره همیشه...

گیتا موهایش را داخل مشتش فشرد: همیشه؟!

چشمکی زد و ب*و*سیدش: پیشم محفوظ می مونه برای بعد!

از گیتا جدا شد. حوله ی صورتی اش را برداشت و دورش انداخت: آب میوه می خوری؟

- اوهوم...

داخل آشپزخانه شد و لیوان ها را تا نیمه پر یخ کرد. حالش خوب بود. کش و قوسی به

خودش داد: اومدی گیتا؟

- دارم لباس می پوشم...

شربت آلبالو را سرازیر لیوان ها کرد: کی میری شیراز؟ - سه شنبه.

لیوان ها را بالا گرفت و نگاه کرد. شیره ی قرمز رنگ از لابلای یخ ها رد می شد و به کف لیوان می رسید. تق و تق صندل های گیتا را که شنید چرخید و نگاهش کرد: همون ی هفته می مونیذ؟

آمد و کنارش به کانتر تکیه داد: مهندي سعیدی گفته ی هفته لیوان را سمتش گرفت: الان باید برگردم شرکت

گیتا از پشت لیوان برایش ابرو بالا انداخت: من رو هم برسون دستش را دور کمرش پیچاند و جلو کشیدش: کجا؟!

با انگشت روی سینه اش خط انداخت: می خوام برم خرید کنم. امروز کلیبرنامه داشتم برای خودم ... جنابعالی همه رو ریختی به هم!

دستش را گرفت و روی صورتش خم شد: دو ست ندا شتی؟! بی برنامه ... وسط هفته ... توی روز ...

هوومی کرد. گیتا با چشمان ریز شده نگاهش می کرد: بیشتر تعجب کردم. کوروش و وسط هفته ... ناپرهیزی کردی!

موهای خیس گیتا را به هم ریخت: زودی حاضر شو بریم

گیتا که سمت اتاق رفت دوباره تکیه داد به کانتر و لیوان شربتش را مزه کرد.

گاهی بی برنامه بودن هم خوب بود. شههانه بالا داد و نگاهی به سهاعتش انداخت. برمی گشفت شهرکت و کارهایش را مرتب می کرد. آخر شهب هم سری به رستوران می زد

گیتا آماده مقابلش ایستاد: بریم؟!

سر تکان داد: ریموت رو بردارو برو بشین تو ماشین. بلوزمو بپوشم میام...

xxx

نان سنگ را روی میز گذاشت. کف دستش را به پهلوی مانتویش کشید و ضربه ای به در دفتر زد: نادرخان؟! اونجاییین؟!!

جابر صدایش زد: نادرخان رفته بان ... برای چی رفتی دم دفتر؟!!

دست به سینه شد: آقا جابر، من اومدم اینجا جای شما تنگ شده؟ مشکلات با من چیه آخه؟
اومدن من روزی تو رو کم کرده؟

من با زن جماعت طرف حساب نمیشم

پقی خندید: آهان، با زن جماعت طرف حساب نمی شی اما زیر آب میزنی! من ... من زیر آب زدم؟!!

شانه بالا داد: نزدی؟!!

از کنار جابر گذشت. تکه ای نان کند. و به دهان گذاشت. غرولند جابر را نادیده گرفت.
نادرخان که می آمد اوضاع کمی بهتر می شد. عادت نداشت در محل کارش زیر چتر حمایت کسهپی باشه. اصههلا چه لزومی بود که نادرخان ندیده و نشناخته مراقبش باشد. هر کدام از بچه های رستوران بیشتر از ده پانزده سال بود که کار می کردند. با مشت روی سینه اش کوبید تا لقمه نان را قورت بدهد. نادرخان از راهروی پشتی داخل شد. به دیدنش ایستاد و دستی دور دهانش کشید: سلام نادرخان ... صبح بخیر...

سلام، دیر کردی

از اتوب*و*س جا موندم ... اما یه حسنی داشت نادرخان نزدیکش شد: چی حسنی؟!

با ابرو به نان برشته ی روی میز اشاره کرد: نگفتین ه*و*س سنگ دو آتیشه کردین ... اینم برای شما گرفتم

نادرخان کف دو دستش را به هم زد: به به ... دست درد نکنه ... کاش پنیر تبریز هم داشتیم پس سرش را خاراند: برم بگیرم؟!

سر تکان داد که نه و ق سمت برشته ی نان را گاز زد: مزه ی نون های قدیمو میده ... جای اطلس خالی!

لبخندی که با دیدن نادرخان و لذتش از خوردن نان روی لبش آمده بود عمق گرفت: خیلی دوش داشتین؟

بهترین زنی بود که می تونسهتم توی زندگیم داشهته باشهم ... می دونی، بعضی وقت ها شانس و اقبال و سرنوشت فقط یه بار از کنارت می گذره ...

فقط یه بار شانس داشتنش و داری

دستش را برد بالا و بشکنی زد: و شما عین قرقی رو هوا قاپیدی!

خندید: برای تو پیش نیومده؟

شهان بالا داد: نه بابا، من خیلی وقت نکردم دنبال عشق و عاشقی باشم.

یعنی راستش از یکی خوشم می اومد ... هنرپیشه سینما بود

پس نامزدت چی؟!

نامزدم؟! آهان ... نه ... یعنی هنوز خیلی همدیگه رو نمی شناسیم

...

سهکوت نادرخان باعث شهد خجالت بکشهد: می دونید که نامزد ندارم ...

درسته؟

-آره...

ع صبی شد. عرق روی شقیقه اش را با پشت دست گرفت: رفتین تحقیق کردین نه ... ته و توی زندگی منو درآوردین؟ بعد دیگه چه نیازی بود که دوباره پرسید؟ می خواستید ببینید راست می گم یا درو؟!

-برای من داشتن صداقت خیلی مهمه!

سههر تکان داد: برای من هم مهمه ... چه لزومی داشهت بی اونکه شهها رو بشناسم پیام راستش رو بهتون بگم؟ اما گفتم ...

-نه تو ضههرر کردی و نه من ... تو این سههه روزی که اومدی از انتخابت پشیمون نیستم

ساکت ماند. نادرخان کنارش ایستاد: ناراحتی تحقیق کردم؟

ناراحت بود؟ نمی دانست. سر تکان داد: کاری رو کردین که درست بود ...

هر کس دیگه ای هم بود همین کارو می کرد

-پس این اخم برای چیه؟!

لبخند زد تا بلزش کم شود: واسه خاطر شما نیست ... من یه کم دل نازکم

آب بینی اش را بالا کشید: کار امروزم چیه؟!

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد. سهرش را بالا گرفت و دسهپتی زیر بینی اش کشید: برم
آمار انبار رو چ کنم؟

قدمی سمت راهرو برداشت. اما انگار باید چیزی می گفت. برگشت و ی قدم را جبران کرد.
کنار نادرخان زیادی کوچ و ظریف به نظر می رسهید.

دست ها را داخل جیب روپوشش فرو برد: محیط کاری بیرون به حد کافی خر تو خر ... نه ...
چیزه، شهیر تو شهیر هسهت ... گاهی پیش میاد که بگم متاهلم ... بچه دارم ... نامزد دارم ... این
طوری یه کم امنیتم بالا میره. منم که شما و شهلا خانم و نمی شناختم ... برای همین وقتی شهلا
خانم کبودی صورتم رو دید گفت کار شوهرته، من تایید کردم.

کبودی صورتت مال چی بود؟!

اخمش درهم شد. نیازی نبود که بگوید کار صابر است. ی چیزهایی هر چقدر بد فقط مال
خانواده بود: چیز مهمی نبود ... فقط خواستهتم بگم که مجبور شدم راستش رو نگم ...

متوجه نگاه مستقیم نادرخان بود. لبه ی مقنعه اش را جلو کشید: من برم؟!

کارت تو انبار تموم شد بیا دفتر بینمت.

سهر تکان داد و رفت سهپت انبار. آنجا کنار کیسهپه های سهپب زمینی مینشست و چند
قطره اش می ریخت و سب می شد. زندگی به حد کافی سخت بود. نباید کاری می کرد که
سخت تر شود!

XXX

آرش پشت سرش می آمد: دیشب با محسن حرف زدم همه چیز مرتب بود.

در دفتر را باز کرد و داخل شد: محسن کیه؟!

غر زد: مهندس محسن علوی ... افتاد؟

رفت پ شت میز و نگاهش روی لوازمش چرخید. اخمش درهم شد. شی شہ ی میزش ل انداخته بود و هیچ کس ی دسهتمال رویش نکشہہیدہ بود.

صندلی را عقب کشید و نشست: بہش گفتم عکسارو ایمیل کنہ. با پویندہ مشکلی نداشت؟

آرش کہ لبہ ی میزش نشست غرید: اینجا جای نشستن؟!

آرش کمی بہ میز نگاہ کرد: حالا کہ خوب نگاش می کنم میبینم می شہہہ بہ عنوان تخت ہم ازش استفادہ کرد. زیاد ی عریض و طویل تشریف دارہ...

خم شہد و کشہوی میز را بیرون کشہید. گاو صہندوق کوچکی مخصہوص مدار آنجا داشت. نگاہش روی سطل زبالہ ماند. چند د ستمال کاغذی و مقواہای باری شہہہہ بہ فلش های کاغذی. سہطل را بالا گرفت و با دقت ن گاہ کرد. آرش سہہمتش خم شہہہہ: چی پ یدا کردی؟ ہیع ... غلط نکنم نادرخان ہم آره ... عجب دورہ زمونہ ای شدہ!

تہ یکی از مقواہا را بالا کشید: این چیہ؟!

آرش جلو تر کشید: هووم ... از شواہد امر پیداست مورد مشکو توی ذہنمنیست ... بذار ببینم ... این یہ اشانتیون عطر فروشیہ:

روی مقوای سفید رنگ با بنفش تیرہ ای نو شتہ شدہ بود عطر دانہیل شمارہ ی ۱۷۴

نمی فہمم اینجا چہ خبرہ ... اشہانتیون عطر توی سہطل زبالہ ی اتاق کار من؟!

جدیدا نادرخان مشکو نشدہ؟!

ایسہہتاد و کتس را در آورد: چرت نگو ... ممکنہ کار بچہ ہا باشہہہ ... نمی دونم...

ولی کوروش، از قدیم گفتن دود از کنده بلند می شه!

دستی به چانه اش کشید: ولش کن، بعد از نادرخان می پرسم ... ایمیلی که علوی فرستاد رو چ کن من یه نگاه به فاکتورها بندازم.

دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد: اسپیلیت رو هم روشن کن.

تعارف نکن ... می خوام تکیه بده بادت هم می زنم.

حوصهله ی وراجی های آرش را نداشت. خسهته بود و نیاز مبرمی به چند ساعت خوابیدن داشت. بی آن که کسی مزاحمش شود یا هیچ ساعتی زنگ بخورد.

ریموتش کجاست؟

نگاهی به میز وسط انداخت. همیشه همانجا بود. رو به روی کاناپه ی بزرگ و راحت. با انگشت اشاره بین ابرویش را لمس کرد: روی میز نیست؟ آرش روی پا بلند شد و دکمه ی استارت را فشرد: نو ... بین این نادرخان شیطان چه کرده که ریموت هم نیست. عینکش را خانه جا گذاشته بود. دسپتی به شقیقه اش کشید و فاکتورها را خواند: دهنتم رو ببند آرش ...

ه مه چیز طبق روال معمولش بود. لیسسهته مشهتری، دخل و خرج و خریدهای شان. برگه ها را داخل ک شو ریخت و ای ستاد: یه سر میرم تا انبار و میام.

خسته نیستی؟ بیا دفتر دست رو جمع کن برو خونه.

کلید انبار را از روی میز برداشت: یه نگاه میندازم میام ... نادرخان خسهته می شه، ممکنه وقت نکنه سری به اونجا بزنه.

آرش روی کاناپه ولو شد و پاهایش را روی میز دراز کرد: کوروش؟!

دستگیره را چرخاند: هووم...

- همیشه پای ی زن در میان است ... این یادت باشه!

نگاهش را از آرش گرفت و بیرون رفت. قبل رفتن به انباری وارد آشپزخانه شد. همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود.

سهپری تکان داد. انگار وقتی نبود بقیه بهتر به کارهایش می رسهیدند. از راهرو گذشت و در انبار را باز کرد. مقابل قف سه ها ای ستاد و ابروهایش بالا پرید. روی هر طبقه اتیکت خورده بود و تعداد و نوع مواد نوشهته شهده بود. لبخندی از رضههت روی لبش باز شههه. این هم از مزیت های حضههور نادرخان. سهال ها طول می کشههید تا مثل او با تجربه شهود و با چند راهکار ساده روال بهتری به کارهای رستوران بدهد. در انبار را قفل کرد و از سه پلهای که انتهای راهرو را از انبار جدا می کرد بالا آمد. آرش پشههت لپ تاپنشسته بود: این هم تصاویری که می خواستی. کارا خوب پیش میره.

کنار آرش ن ش ست و لپ تاپ را روی پایش گذاشت. آرش غر زد: ضرر داره برادر من ... این لپ تاپ رو چسههوندی به منطقه ی خطرنا ... بذارش روی میز.

نفسش را فوت کرد بیرون: آرش؟!

-هووم...

-ببند!

از من گفتن بود. فردا پس فردا ازدواج کردی نگو که هزار وی مشکل پیدا کردم.

پوشه‌ی مهندس علوی را با دقت بررسی کرد: هفته‌ی بعد میرم رامسر...

به این زودی؟

لپ تاپ را بسپهت و روی میز گذاشپهت: زیاد از پوینده دور بمونی فکرای ناجور به سرش میزنه

ناظر و پیمانکار عین مادرشوهر و عروس می مونی

خندید و سپهرش را به پشهتی کاناپه تکیه داد: گوله‌ی نم، نمی خوای یه فکری به حال زندگیت بکنی؟

آرش هم کنارش تکیه داد: چرا به جون تو، مورد پیشنهادی دارم اکازیون...

انگشتانش را جمع کرد و به لبش چسباند و ب*و*سید: یعنی باقلوا!

خوب؟!

آرش با چهره‌ای متفکر نگاهش کرد: عروس خانم یه کم ... چطور بگم ...

سن و سالش

کم سن و ساله؟!

دیگه کار دله ... دست من نبود

صاف نشست: سی و شش سالت شده ... دنبال دختر دبیرستانی افتادی؟!

سهی و پنج سهال اولا ... دختر دبیرسهتانی کجا بود؟! مهلقا خانم چهل و هشت سالشه

دستش را مشت کرد: بزمن توی ...

عقب پرید: نزدیکی دیوونه

ای ستاد و دستی به لباسش کشید: پا شو گورت رو گم کن خسته ام ... می خوام برم خونه

داشتیم از احساساتم می گفتم

کتش را روی دستش انداخت: داشتی شر می بافتی

بد دهن هم شهدی ... فکر کنم خسته روی اعصاب تاثیر مسهتیمی داره. بفرمت یه

جایی حالت خوب شه؟

پلکش را فشرد: پا شو آرش ... خسته ام!

بیا بریم دیگه

نگاهش کرد و ابرو بالا داد: کجا؟

آرش با چشمه همکی ایسه هتاد: نترس، کاری نمی کنم اون سهه سهال و اندیکارتت از دست

بره. می ریم سهونا ... یه ماسه اژ توپ می گیریم و سهب میشیم

این وقت شب؟

آرش وارد آرش کرد از اتاق خارج شهود: حالا من یه مهلقا خانوم دارم که چشم انتظاره ... تو

که پیر خراباتی برادر من ... کسی منتظرت نیست!

از در پشه هتی رسه هتوران وارد پارکینگ شه هندا. آرش ریموت را بالا گرفت: با ماشین تو می

ریم ... فردا میام اتول جان خودمو می برم

نشست روی صندلی کناری و چشمانش را بست: حسش نیست

حست میاد ... آرش و دست کم گرفتی ...

یکی از چشم ها را باز کرد: مهلقا کیه؟!

آرش خندید: ااه ... می خوای نومزد منو قر بزنی؟! به همین خیال باش!

چشم بست: تو یه روده ی راست تو شیکمت نیست.

حالا باور نکن ... وقتی دستش رو گرفتم و بردمش خونه ام می فهمی.

خوبه ... یه زن ازت بزرگتر بهتر از یه دختر بچه اسهت که خیلی ازت کوچیکتره.

XXX

رو به روی نادرخان نشسته بود و با ته خودکار روی میز خط می انداخت:

شهلا خانم بهتر شدن؟!

-آره، بهتره...

کمی خودش را جلو کشید: می گم نادرخان، شهلا خانم مجرده؟!

بالاخره نادر سر بلند کرد و نگاهش کرد: چطور؟

لب هایش را جمع کرد و هومی کشهید: همین طوری پرسهیدم. نه اینکه همیشه تنها

دیدمش، فکر کردم اصلا ازدواج نکرده!

بیست و پنج سال قبل بیوه شد.

دهانش باز ماند: واقعا؟!

سر تکان دادن نادرخان باعث شد دوباره ادامه دهد: بچه نداشت؟ چرا دیگه ازدواج نکرد؟!

-عاطفه خانم...

دست و پایش را جمع کرد: بله...

اینارو از خود شهلا خانم پرس:

غر زد: خوب حوصله ام سر رفت. من عادت به ی جا نشستن ندارم. حرف هم که نزنم دلم می گیره ... پس برم کم آقای جهانگیری؟

-نه...

-چرا؟

-برای اینکه کارت بهداشت نداری و نمی تونی بری توی آشپزخونه.

-خوب پس برم دنبال کارت بهداشت؟!

نادرخان از پشت میز برخاست: نه و البته نپرس چرا!

ایستاد: نکنه از اون صاحب کارایی هستین که آخر ماه حساب می کنین من چند ساعت بیکار بودم تا حقوقم رو کم کنید ... آره؟!

نادر خندید: از این صاحب کارای عوضی هم داشتی؟!

کنارش راه افتاد و از دفتر بیرون آمد: تا دلتون بخواد. یکی حقوقم رو کم میکرد ... یکی می گفت دو هفته آزمایشی کار کن. یه جا از ترس اینکه مجبور شه بیمه کنه عذرم رو می خواست...

از در پشتی وارد پارکینگ شدند. پرشپای سفید رنگی کنار ماشین نادرخان پار بود: کی ماشین خریده؟ آقای جهانگیری؟!

ماشین یکی از آشناهاست. دوست پسرم کوروش ...

بی اراده ابروهایش گره شد. میان آسودگی این روزهایش کوروش نامی سایه انداخته بود و باعث نگرانی اش می شد ...

با دیدن نادرخان که پشت فرمان می نشست جلوتر رفت: جایی می رید؟!

بیا بالا، می ریم تا جایی و بر می گردیم.

کنار نادرخان نشست: کجا می ریم؟

نادرخان اشاره کرد تا کمر بندش را ببندد: خرید!

صهپندلی راحت و بزرگش وسهوسههه اش کرد پاهایش را بالا بیاورد و راحت بنشیند: خرید چی؟

انگشت اشاره ی نادرخان مقابل صورتش بود: انقدر سوال نکن ...

با دیدن لبخند نادرخان اخمش درهم شد: ای بابا، کار درست و حسابی که نمی دید انجام بدم، حرف که نزدم، سوال هم نپرسم ... پولاتون زیادی کرده بدید بهزیستی، کمیته امداد، چه می دونم از همین جاها ...

بی توجهی نادرخان را که دید به غر زدنش با صدای آرامی ادامه داد: اصلا به من چه ربطی داره شما می خواید با پولتون چیکار کنی!

رانندگی بلدی؟

شانه بالا داد: نه ...

بهتره که یاد بگیری، لازمت می شه

نه که ماشینم دم خونه پار مونده...

تکیه اش را به پنجره ی ماشهین داد و با دقت به نادرخان زل زد و زمزمه کرد:

مشکو می زنی نادرخان...

موبایل نادرخان زنگ خورد. گوشی را روی اسپیکر گذاشت: بله...

-سلام...

-سلام پسر...

پسر؟! دست هایش را دور سینه حلقه کرد و گوش داد به احوالپرسی پدر و پسر...

-دیشب آخر وقت اومدم رستوران

نادرخان از روی داشبورد عین آفتابی اش را به چشم زد. نیم رخش جذاب و مردانه و درشت

بود

-مشکلی نداریم. کارای تو چطور پیش میره؟

-کارای من هم خوب پیش میره. فردا کارام سهههه تر می شهههه برمی گردم رستوران. شما

هم خسته شدی این چند وقت

لب زیر دندان فشرد. صدای پسر نادرخان هیچ انعطافی نداشت. به شدت مردانه و زمخت بود.

این پسهر همان سههههه ی نکبتی بود که روی روزهای خوبش افتاده بود. کاش حالا حالاها

کارش طول می کشید

باشه پسرم. هر وقت اومدی عالیه...

اخم هایش درهم شهد و بلض کرد. نادرخان هم فراموشش کرده بود و نمیدانست با آمدن پسرش جایی در رستوران ندارد.

بچه‌ها چطورن؟

خوبن، دیروز بردیا تو زمین فوتبال زمین خورده، امروز موند خونه.

طوری‌ش که نشده؟

نه نگران نباشید، یه کم ساق پاش کبود شده. شهلا خانم هم سلام می‌رسونه.

چشمه‌مانش گرد شههد. پسهر نادرخان بودار حرف زده بود؟! نگاه سهریعی به نادرخان انداخت. چشم هایش پشت قاب عین پنهان بود و حالتش را نمی‌دید.

سلامت باشن، ماشین آرش تو پارکینگ مونده.

آره، دی شب اومدیم و با ما شین من برگ شتیم. یه چیزی نادرخان ... ک سی غیر شما میاد تو دفترم؟

دسههتش را محکم جلوی دهانش گرفت. نادرخان لحظه‌ای برگشهت و نگاهش کرد: چطور؟ مشکلی تو دفترت پیش اومده؟

نه، فقط حس کردم یکی غیر شما میاد اونجا ... مهم نیست ... اون اتیکت هایی که روی اجناس انبار زدید خیلی خوب بود.

نفشش را آرام فوت کرد بیرون. خدا را شکر که از کارش رضایت داشت. از فردا به همه‌ی وسایل می‌توانست اتیکت بچسباند بی آن که خسته شود.

یه فرقی باید بین من و شما باشه دیگه...

خنده ی بلند کوروش داخل ماشههین پیچید. فکر کرد احتمالا صههاحب این صدا دهان گل و گشاد و حنجره ی بزرگی برای حرف زدن و خندیدن دارد.

فردا چه ساعتی میای رستوران؟

بهتون خبر میدم قبلش...

-منتظرم...

-باشه، کاری با من ندارید؟

-نه، برو به کارات برس.

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

دم عمیقی گرفت و فوتش کرد بیرون. نادر خان عینکش را بالای سهرش گذاشت و نگاهش کرد: چی داشتی می گفتی؟! مشکو می زنم؟!!

لبخندش پهن شد: کی ... من؟! نه بابا ... گفتم چشم ... میرم دنبال درس و گواهینامه.

-آفرین دخترم...

XXX

شهلا خانم لیوانی شیر روی میز گذاشت: توش عسل ریختم.

-دست شما درد نکنه. استراحت می کردین.

چند روزی اسهت راحت کردم. الان بهترم ... بردیا امروز هم نمی تونه بره فوتبال؟

کمی از شیرش مزه کرد: دی شب به سروی سش زنگ زدم که بیاد دنبالش. نه بیدارش کنید که صبحانه بخوره. یازده کلاسش شروع می شه

باشه پسرم ... آقا باراد هم که کلاس داره. می مونیم من و برنا

لیوان خالی را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت: دوست دارید وقت نهار یکی رو می فرستم دنبالتون بیاید رستوران

ای ستاد و کتتش را پوشید. شهلا خانم با دستمال مرطوبی روی میز ک شید تا خرده های احتمالی را پا کند: اگه برنا دوست داشت میام

پس با من تماس بگیرید

روی ایوان ایستاد و کفش هایش را پوشید. پم پم جلوی لانه اش دراز کشیده بود. از پله ها پایین آمد و کنار لانه ایسهتاد. پم پم بی آن که تکانی بخورد نگاهش می کرد. پم پم به پشتش غلتید و دست و پایش را بالا برد تا شکمش را بخاراند. ابروهایش بالا رفت: عمرا ... هرگز ... هیچ وقت! سوار ماشین شد و تماسی با آرش گرفت: الو ... آرش ...

سلام، رسیدم شرکت

امروز یه قرار با مدیر عامل پارسیان داریم

آره، خیالت راحت باشه

پس دیگه سفارش نکنم. من میرم رستوران؛ خواستی نهار بیا که بهم بگی قرار چطور پیش رفت.

هووم، پس به جهانگیری بگو برام بختیاری بزنه به سیخ!

پیچید داخل خیابان و هندزفری را روی گوشش گذاشت: همین روزا نقرس می گیری.

برای دو تا سیخ کباب؟! رحم و مروتت کجا رفته.

می تونی فردا یه قرار برای سونا بذاری؟

آرش خندید: آی آی آی ...

ه کوفت...

می بینم که سونا و ماساژ بهت ساخته برادر من!

وقت باشگاه و ورزش که ندارم. حداقل یه استخر و شنا و ماساژ و که باید برم.

آرش با لحن پرخنده ای گفت: البته ... بر منکرش لعنت ... ما ساژورت کی باشه اون وقت؟

پشت چرا راهنمایی ایستاد: هر چی کرمت میگه.

تو روحت کوروش، یه کاری می کنی همین الان شرکت رو بی خیال شم برم سونا ... آخ

عضلاتم ... اگه بدونی ... اگه بدونی

سرش را به راست چرخاند تا کمربندش را کمی به جلو بکشد. ی مزدای نقره ای کنارش

ایسهتهاده بود. دختر جوانی که پشهت فرمان بود با دیدنش عینکش را بالا داد. چشممان

درشفت و آرایش کرده اش کاملا پیدا بود و بعد هم لبخندی که روی لب هایش آمد. قبل آن

که رو برگرداند لب هایش را غنچه کرد و ب*و*سه ای فرستاد و بعد خندید.

آرش صدایش زد: الو ... کوروش ...

دارم رانندگی می کنم ... ظهر بیا رستوران حرف بزنیم

-اکی...

هندزفری را برداشت و روی صندلی کناری انداخت. امان از این دختر های شیطان و سر به هوا. وسوسه شد یکبار دیگر سر برگرداند. کم سن و سال به نظر می رسید. اصلا عجیب بود که آن ساعت از صبح بیدار بود. از گوشه ی چ شم می توان ست حرکات دست دختر را ببیند که می خواست نگاهش کند. سر برگرداند و چانه اش را بالا داد که چیه؟ دختر شیشه را پایین داده بود: خوشتیپ خان سلام ...

بیشتر از بیست سال نداشت. سر تکان داد: سلام ...

اجازه دارم شمارو از راه به در کنم؟

این ی مدل را ندیده بود. خنده اش گرفت. فقط چند ثانیه مانده بود تا راه بیفتد. لبخند زد: متاهلم ... سه تا پسر دارم

اخم دختر درهم شد. شی شه را بالا داد و دیگر نگاهش نکرد. فکر کرد پدر و مادرهای این بچه ها کجا هستند. که ی دختر زیر بیسپت سهال پشپت چرا قرمز می خواهد ی مرد سهی و چند سهاله را از راه به در کند. از لفظ کلمه به خنده افتاد. فکر کرد کسهی هم می تواند او را از راه به در کند؟ تمام سهال های ازدواجش بنفشه بود. چند باری هم شهیظنت های مردانه ای که خیانت محسوب نمی شد و گیتا و ی ارتباط دو نفره. ی جورهایی هر دو این رابطه را می خواستند. دستش را روی لب زیریش گذاشت و فکر کرد به اینکه نزدی چهل سهالگی اش اسهت. چهار دهه ی زندگی اش رو به پایان بود و چیزی نمانده بود که وارد دهه ی پنجم

شهود. چند سهال بعد می شهد نادرخان که ت و تنها بود و بچه هایی که نبودند. با انگشفت روی چانه اش کشید و نفسش را بیرون داد. از راه به در شدن خیلی هم بد نبود، اما بهتر از آن خواستن و داشتن بود. یکی که بتواند با همان برخورد اول جذبش شود.

ی ک شش خاص. فکر کرد مثل مردهای عوضی فکر می کند و خوشحال بود که کسهی ذهنش را نمی بیند. اگر همچین شهخصهی را می دید بی هیچ معطلی با او آشنا می شد و وارد رابطه ی جدی تری می شد.

پیچید داخل کوچه ی پشهتی رسهتوران و با ریموت در پارکینگ را باز کرد.

کنار ماشهین نادرخان پار کرد و یادش آمد که قرار بود قبل آمدنش تماس بگیرد و یادش رفته بود. کیف لپ تاپش را برداشت و از در پ شتی وارد شد.

سر و صدایی از آشپزخانه می شنید. نفسی گرفت. کار در رستوران خوب بود. ی جورهایی او را می برد به روزهای کودکی اش. پشهت در اتاقش ای ستاد تا وارد شود. صدای مکالمه ی نادرخان و ی نفر دیگر باعث شد دستش روی دستگیره بماند. نادرخان و ی زن؟!

وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش زنانه نبود. بی شتر شبیه به پ سر بچه های تازه بالغ. ی گرفتگی خاصی روی صدایش بود. اخمش درهم شد.

نادرخان با کسی قرار می گذاشت؟! آن هم داخل دفتر رستوران؟ اووووم ... خیلی بد شد. اجازه بدین من بیندمش.

-عاطفه خانم...

-می دونم، شما همه کاری رو می تونی انجام بدی. چه اشکالی داره این یه کارو من براتون انجام بدم...

گره ی ابروهایش درهم و اخمش غلیظ تر شهید. صهدای گرفته و کلماتی که می شنید باعث شده بود که فکرهای بدی به ذهنش برسد.

ی قدم به عقب برداشت و دستی به گردنش کشید. مسیر راهرو تا آشپزخانه را با قدم های بلند طی کرد. جابر با دیدنش از جا پرید: سهلام آقا ... طوری شده؟

باید طوری بشه که پیام رستوران خودم؟

نه آقا ... این چه حرفیه ...

آقای جهانگیری و چند نفر دیگر نگاهش می کردند. سعی کرد اخمش را باز کند، اما فکرش مشلول تر از آن بود که تمرکزی داشته باشد. دسپتی روی پیشانی اش کشید: اوضاع روبراست؟ مشکلی ندارید؟

متوجه بود که کارکنان آشپزخانه به هم نگاه کردند. قبل آن که حرفی بزنند در دفتر باز شهید. ایسهتاد داخل راهرو و نگاهش روی زن ماند. سهرش را پایین انداخته بود و با دستمال های داخل دستش بازی می کرد. حتی متوجه نبود که کسهپی مقابلش ایسههتاده. دسهپت راسهپتتش را به کمر زد، وقتی متوجه ی روپوش سفید و زرشکی رستوران شد. باز هم نادرخان کسی را به رستوران آورده بود؟

بالاخره دو قدم مانده به او انگار متوجه شد که ک سی راه رفتنش را سد کرده است. سر بلند کرد و با چشم های درشت شده نگاهش کرد: یا بسم الله ...

تو کی هستی و توی رستوران من چیکار داری؟

اینبار چشم هایش درشت تر شد و باز ساکت ماند. عصبی نفسش را فوت کرد بیرون و دستی به چانه اش کشید: توی دفتر ... همین الان...

چند قدم سمتش برداشت و باعث شد او هم سریع به عقب برگردد. نادرخان با ورودشان ایستاد: چی شده؟

کیفش را روی کاناپه گذاشت: اینجا چه خبره؟!

XXX

دستش را داخل جیب روپوشش فرو برد و مشت کرد: یا امامزاده صالح، این یارو آرام شه خودم میام دستب*و*س...

زیر لب زمزمه می کرد و متوجه بود که نادرخان هم اخم کرده اسهت. بیکار می شد؟ یعنی این یارو می خواست از اینجا بیرونش کند؟

نادرخان از پشت میز بیرون آمد و روی اولین کاناپه نشست: بشین کوروش

...

سهرش ریز تکان خورد. کاش می توانست بنشیند. زانوانش کمی ضعیف داشت. لعنتی. کاش کمی صبحانه خورده بود

من نمی فهمم اینجا چه خبره؟

بشین تا برات توضیح بدم

متوجه بود که چطور پر اخم نشهسهت و تقریبا کاناپه ی ی نفره را پر کرد.

نادرخان بالاخره نگاهش کرد: بیا بشین اینجا...

حالا اوضه‌ها بهتر بود. کافی بود چند دقیقه ای بنشهیند تا قند خونش بالا بیاید. جنایت که نکرده بود. کار می کرد. برای کار کردن قانونی و درسهت هم کسهی را دار نمی زدند. کنار نادرخان نشهسخت و دسهت هایش را روی زانوش گذاشت. متوجه ی نگاه پر اخم یارو بود. نادرخان ت سرفه ای کرد تا صدایش باز شود: این خانم رو من استخدام کردم. مدتی که نبودی خیلی تو کارای اینجا کمکم می کرد

-کادر رستوران تکمیل بود...

-اجازه میدی حرفم رو تموم کنم؟

از لحن جدی نادرخان، ته دلش قند آب می کردند. همین بود. چه معنی داشهت پسههری کنار پدرش ادعای همه کاره بودن کند؟ اگر پای منافعش به میان نبود چهار تا حرف نان و آب دار هم می زد

-بفرمایید...

-می تونه همین مسههئولیت هایی که الان داره رو ادامه بده ... مطمئن باش چند روز بعد از اینجا موندنش رضایت پیدا می کنی...

-نیروی تازه نمی خوام. در ضهمن مثل اینکه یادتون رفته اینجا کادر خانم نداریم

-می تونیم داشته باشیم...

کوروش کمی خودش را جلو کشید: این قانون رو خودتون گذاشتین، یادتون نیست؟

نادرخان پا روی پا انداخته بود و خونسههد نگاهش می کرد: خودم هم می تونم برش دارم

نگاهش مدام از پدر به پستهر می رفت و بر می گشهت و جالب این بود که هیچ کدام نگاهش نمی کردند. انگار اصلا حضور ندارد.

نگاهش روی شههکلات خوری صههدهفی شههکل ماند. حداقل یکی از این شکلات ها حالش را بهتر می کرد. این طور که م شخص بود هر دو از پس هم بر می آمدند. خودش را عقب کشید و به پ شتی کانابه تکیه داد. زیر لب زمزمه کرد: کارم درست شه خدا، نوکرتم. ی کیلو شیرینی می خرم میدم مسجد...

سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کند. پ سر نادرخان دست به سینه رویکانابه نشسته بود و نگاهش می کرد. از روی صورتش رد شد و با نگاهش دوری روی تن و بدنش زد و دوباره به صورتش نگاه کرد: باشه، فقط دو هفته و اگه راضی نبودم اخراجش می کنم! قبل اینکه اعتراضی بکند نادرخان ایستاد: باشه، قبول ... دو هفته وقت کمی نیست.

لبش لرزید: نادرخان...

سرش را به دو طرف تکان داد که یعنی حرفی نزن. از پشت صندلی کتش را برداشت: من میرم خونه...

کوروش مقابل پدرش ایستاد: شهلا خانم و برنا نهار میان اینجا...

نادرخان می خواست تنهایش بگذارد؟ البته که نباید می ترسید. اولین باری نبود که بیرون از خانه کار می کرد. دو هفته ای بود که با این رسهتوران و آدم هایش آشهنا شههده بود. پس خیلی هم غریبه نبود. فقط باید سههعی می کرد رضایت یارو را جلب کند.

ای ستاد و دستی به روپوشش ک شید. نادرخان لبخندی روانه اش کرد: کاری نداری بابا جان؟

نفس راحتی کشهید. بابا جان نادرخان یعنی تمام حمایت ها. مگر چیز بیشههتری می خواسههت. لبخندش پهن شههه: مراقب خودتون باشههید. اون پانسمان رو هم عوض کنید...

متوجه پسر نادرخان بود که کنار پدرش ایستاد: زخمی شدین؟

نادرخان ساعدش را نشان داد و پیراهنش را کمی بالا کشید: یه سوختگی سطحی ... عاطفه برام بانداژ کرد.

مطمئنین؟ لازم نیست بریم دکتر؟

لبش را کج کرد. یارو خیال می کرد برای هر سهههختنی باید به دکتر رفت؟ پس خمیر دندان و سیب زمینی خام و کره به چه دردی می خورد؟ نادرخان نگاهش کرد و انگشتش را بالا آورد: موفق باشی...

نزدی بود پقی بزند زیر خنده. امان از این نادرخان. کنارش راه افتاد: به سلامت. دلم برای صبحونه های دونفرمون تنگ می شه...

من هم، بابت این دو هفته چهارده تا نون سنگ ازت طلبکار میشم.

خندید: چشم!

ندیده هم می توان ست حدس بزند که یارو چطور با اخم نگاه شان می کند.

نه اینکه دلهره نداشته باشد. اما صمیمیت نادرخان باعث می شد به خودش بیاید. دو هفته را می ماند و هر طور که بود رضایت یارو را می گرفت. حتی اگر مجبور می شد همه ی آن نان سنگ ها را دو دستی تقدیمش کند.

xxx

دستی به مقنعه اش ک شید و مرتبش کرد. باید منتظر می ماند تا سرابی پ سر سهر از لپ تاپش بردارد و نگاهش کند. دسههتش را مقابل دهانش گرفت و سرفه کرد: اهم... بی آن که سر بلند کند پرسید: این دو هفته چیکار می کردین؟ تو دست و بال بقیه بودم.

-بله!؟

دسههتش را م قابل دهانش گرفت: چیزه، یعنی ک م می کردم. رابط بینآشپزخونه و انبار بودم.

سهر بلند کرده بود و نگاهش می کرد. پوست لبش را از داخل گاز گرفت تا بیشههتر گند نزند. پسهر سهرابی با ته خودکارش دوبار روی میز کوبید: نمی دونم نادرخان با چه عنوانی خواسههت که بمونی و کار کنی. چون اصههلا به نیروی دیگه ای احتیاج نداشتههتیم. حالا هم می تونی همون کارا رو انجام بدی.

ف شار بی شتری روی لبش آورد. دو ست نداشت این طور نخودی ح سباش کنند. اما انگار فعلا چاره ای نداشت. باید می گذاشت چند روزی بگذرد.

شاید او ضاع بهتر می شد. سخت تر از این روزها را تحمل کرده بود. حالا هم می توانست. به قول صابر غمی نبود!

سر که بلند کرد پسر سرابی نگاهش می کرد: گفتی سمت چی بود؟ چانه اش را کمی بالا داد: نگفته بودم...

...

خوب این مرد شهپاپور نبود که بتواند سهرش را به طاق بکوبد. نادرخان هم نبود که به دلش راه بیاید. با این یکی نمی توانست مثل بقیه رفتار کرد. نفسی گرفت: عاطفه معروف:

دوباره با ته خودکار کوبید روی میز: می تونی بری

به عقب چرخید و از دفتر بیرون رفت. تکیه اش را به در بسته داد و دستش را روی سینه اش گذاشت: ای بمیری...

جابر از آن سر راهرو نگاهش می کرد: داری میری؟!

دست به کمر شد: نخیر ... هستم خدمتتون!

از همان فاصله هم متوجه ی چشمان گشاد شده ی جابر بود. اهمیتی نداد. پیچید انتهای راهرو و چند پله را پایین رفت و وارد انبار شهد. ماندنش آنقدر عجیب بود؟ فکر کرد لابد دلیلی وجود دارد که کارمند زن نداشتند. خم شد پای گونی سهیب زمینی ها و روی زانو نشسته. همانطور که سهیب زمینی های درشت را ی سمت و ریزترها را سمت دیگر می گذاشت، زمزمه کرد:

یه ماجرای عشقی؟ یه ماجرای ناموسی؟ نکنه زنش قبلا کارمند اینجا بوده؟!

دستی زیر بینی اش کشید: شاید هم قبلا کارمند زن داشتن و از اینجا دزدی کرده ... یا شهپاپور هم یه بلایی سهر زن بیچاره اومده؟ ای بابا ... اومدیم کار کنیم افتادیم به حل معما ... این زندگی من دارم؟! مرتیکه یارو...

xxx

برنا اول از همه پیاده شهید. شهلووار چهار خانه ی آبی و تی شههت سههفید پوشیده بود. با دیدنش دوید: بابایی...

کمی خم شد تا برنا را بلل کند: سلام...

برنا انگشت دست راستش را بالا گرفت: زخمی شدم...

چشمانش را جمع کرد و زخم کوچولوش را دید: چی شده؟!

آرش کنارشان ایستاد: اینم شازده برنا سراپی صحیح و سالم...

دست آرش را فشرد: شهلا خانم نیومد؟!

آرش دست پشت کمرش گذاشت: نه، گفت می مونه خونه که بچه ها میان اذیت نشن

برنا انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود و تکانش نمی داد. انگشتش را فوتکرد: خوب می شه بابایی...

آرش نفسی گرفت: به به، چه بو و برنگی راه انداخته این جهانگیری!

برنا از اغوشش سر خورد پایین و دوید داخل دفتر. می نشست روی صندلی و چرخ میخورد.

آرش ی لحظه برگشهت به عقب و انگار چیز جالبی دیده باشد نیشش باز شد: دارم درست

می بینم... این یه زنه که روپوش رستوران رو پوشیده؟

ندیده هم می دانست که در چه موردی حرف میزند: بیا تو...

-کوروش...

روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: نادرخان استخدامش کرده

آرش خندید: آی آی آی ... این نادرخان هم جدیداً شیش و هشت میزنه!

چشم غره ای به آرش رفت: این چه طرز حرف زدنه جلو بچه؟!

کف دو دسهنتش را می کشهید به هم: جون تو بوی پلو عروسههی به مشهمام میرسه.

غرید: چرت نگو ... دختره کم سن و ساله.

-آی آی آی...

کلافه شد: دوباره داره ماجرای چند سال قبل و تکرار می کنه. بی شناخت و دونستن یکی رو

برداشته آورده

-چطور، دختره درست و درمون نیست؟

سعی کرد به خاطر بیاورد که چه شکل و قیافه ای داشت. اما چیز خاصی به ذهنش نیامد. البته اگر ریزه میزه بودن و اندام ظریفش را فاکتور می گرفت. چند ساعت قبل وقتی مشلول خلال کردن فلفل دلمه ای دیده بودش. آستین های روپوشش را تا نزدی آرنج بالا زده بود. مچ دستش باری و لاغر بود و نوار سبزی به مچش بسته بود. چشمانش را بست. حتی ت صور اینکه آن نوار پارچه ای تا چه حد آلوده اسهت باعث می شهید به هم بریزد. از جابر خواسته بود کار فلفل ها را تمام کند.

-کوروش، کجایی...

سههر تکان داد: نمیدونم. نادرخان گفت قبلاً راجع بهش پرس و جو کرده. از من هم خواست

فعلاً چیزی نپر سم. گفتم دو هفته بمونه. بعد اگه نخواستم باید بره.

آرش از روی میز شهکلاتی به دهن گذاشته: به به، شهکلات ... نادرخان خوب به خودش می رسیده این چند وقت

نادرخان اصلا شکلات نمی خورد؛ اما خوبی ظرف شکلات روی میز خیلی هم بد نبود. کمترین حسنی که داشت باعث می شد آرش چند دقیقه ای ساکت بماند

می گم ... نکنه ... دختره بشینه زیر پای نادرخان؟!

ف و ببند آرش...

جون کوروش راسهت می گم ... بابات خیلی سهاله که تنهاسهت ... به هر حال آدم زنده سر و همسر می خواد ... نمی خواد؟!

یه دختر بیست و یکی دو ساله؟!

عشق پیری گر بجنب سر به رسوایی زند کوروش جان... نشیدی؟!

آرش مزخرف می گفت. اهمیتی به چرندياتش نداد. نگاهی به برنا انداخت که مدام به چپ و راست می چرخید: از شرکت چه خبر ... با پارسیان حرف زدی؟!

xxx

دسهت هایش را خشه کرد و نگاهش روی نوار سهبز رنگ دور مچش افتاد. یکی دو روز قبل شههره برایش بسهته بود. می گفت نذر کرده که سههه کارش بماند. نفسش را فوت کرد بیرون. قبلا ی آبیوه فروشی شلو رات و تنها چرخانده بود. حتی در ساندویچی شاپور هم بیشتر کارها روی دوش خودش بود ... اما انگار اینجا نمی شههه. کارکنان و مدیرش هر کدام وظیفه ی خاصی داشتند. میان این چند نفر حس اضافی بودن داشت. روی پله ی انبار ن شست و دستی به پی شانی اش کشید. نباید تسلیم می شد. ی کار خوب با درآمد خوب

تر پیدا کرده بود و محال بود که بی خیال شههود. به خودش غر زد: من کم نیارم ... پر روتر از این حرفام که کوتاه پیام ... آقای کوروش سرابی، نمی تونی منو بیرون کنی ...

پ شت سرش پچ پچی شنید. یکی داخل راهرو می دوید و حرف می زد. در انبار را کمی باز کرد. ی پسر کوچولوی با نم دسپت هایش را بالا گرفته بود: من بن تنیسون هستم، خودت رو نشون بده آمینو ...

چشم هایش گرد شد. این نیم وجبی با خودش حرف می زد؟ جلل الخالق!
بچه های این دوره و زمانه ی چیز دیگر بودند!

اینار با دست راست محکم روی مچ چپش کوبیده بود: سگ فضایی ... بعد انگار راضی نبود که غر زد: گفتم سگ فضایی، چرا اکو اکو اومد؟!

سپهرش را بیرون برد و نگاهی به ته راهرو انداخت. مرتیکه یارو نبود: پیس پیس ... بچه؟
پسپهر با چشمهم های بادامی و کشهپیده اش نگاهش می کرد. وقتی جوابی نداد، لبخند زد:
بیا اینجا ...

تو کی هستی؟

خودش را بیرون کشید: اینجا کار می کنم، تو کی هستی؟ نباید اینجا باشی ... می دونی؟
پسر ی قدم جلو آمد: بابام می دونه ...

روی زانو نشست: بابات کیه؟

پسر با اخم نگاهش می کرد: آقا کوروش بابای من ...

اه ... پس این نیم وجبی پسر یارو بود. اصلا هم شبیه اش نبود. پسر سفید و نرم بود. بالعکس پدرش که درشت و کمی سبزه بود. البته نمی شد گفت سبزه ... گندمی شاید بهتر بود. فکر کرد لابد مادر خوشگلی دارند. سفید و چ شم بادامی. پسر خوردنی بود. حتی از آن فاصله هم می توان ست لپ هایش را ببیند و ه*و*س گاز زدنش را بکند. خندید: اسم من عطیه ... اسم تو چیه؟

-برنا...

به دیوار تکیه داد و دسهتتش را داخل جیب روپوشهش کرد: شهکلات می خوری؟

پسر نیم قدم جلو آمد و سرکی به دستش کشید: فندقیه؟

-آره ... دوست داری؟ شانه بالا داد: نه...

-مطمئنی؟

برنا سر بالا انداخت. چتری هایش می ر*ق*صیدند.

لبش را کج کرد و غر زد: بچه ی نجسب!

-برنا شکلات فندقی دوست نداره، اما بن تن دوست داره.

تا بفهمد چه شده پسر سمتش پرید و شکلات را برداشت. مچ دستش را گرفت. همانطور که

حدس زده بود نرم و سهفید و خوردنی بود. لبخندش پهن شد: پسره ی شیطون بن تن کیه؟

دستش را دور بچه پیچاند و جلو ک شیدش و ن ش ست. پسر هم بی هیچ اعتراضی روی

پایش نشست: کارتونش رو ندیدی؟

چتری هایش ریخته بود روی پیشهپهانی. ه*و*س کرد فوت کند روی چتری هایش، اما خیلی هم مطمئن نبود پسهپر خوشههش بیاید. احمد کوچکتر از خودش بود و همیشههه ی خدا گرسهپنه بود. یکبار هم ندیده بود، بی خوردن آرام بماند. حتی وقتی خیلی کوچ بود. برنا نگاهش می کرد: ندیدی؟!

نه...

اما همه دیدن، باراد، بردیا، شهلا خانم...

انگشپهت هایش را یکی یکی تا می کرد و می شهپمرد. انگشپهت های تپل و سفیدش بامزه بود.

سر تکان داد: پس من هم باید بینم؟

پسر خندید. دندان های سفید و کوچکش پیدا شد: من یه عالمه سی دیدارم...

برنا ... کجا رفتی؟!

کوروش سراپی دنبال پسرش آمده بود. تکانی به خودش داد تا بلند شود. قبل آن که برنا را پایین بگذارد کوروش دیدشان. نگاهش پر اخم بود: برنا!

فقط بازی کردم...

دستش را پشت شانه ی برنا گذاشت و به جلو راندش: تو راهرو بود، جایی نرفت...

انگار حرفش را شنید. دستش را سمت برنا دراز کرد: عمو آرش می بردت خونه...

نه ... من می خوام بمونم.

من کار دارم، شما هم می ری خونه...

-بابایی...

-هیس ... بیا بریم...

در عرض چند ثانیه پسههر به گریه افتاد. چنان گریه و زاری انداخته بود که اگر آنجا نبود خیال می کرد کت سهختی خورده اسهت که آنطور اشه می ریزد. بی اختیار خم شد تا بللش کند. اما زودتر از او کوروش سرابی دست دور بچه انداخت و بلندش کرد: داری بی خودی گریه می کنی!

نگاهی به قد و قامت بلند و پت و پهنش انداخت که برنا میان آغوشش شبیه به عروس بود. بچه ی بیچاره خوب بود خودش را خیس نمی کرد. سر برنا به شانهِ پدرش چسبیده بود. وقتی از راهرو می گذشتند دست راستش رابالا آورد و برایش تکان داد:

XXX

هندوانه را با سینی گذاشت کنار نیره: بزن روشن شی...

نفسی گرفت و خندید: امشب یه کم خنکه ها!

شهره پر حرص نگاهش کرد: کجاش خنکه ... امروز دوبار سرم و بردم زیر شیر آب!

نیره غرید: سر ماه پول ابو کی می خواد بده؟

دستش را روی زانوی شهره گذاشت تا ساکت بماند و جواب نیره را ندهد.

لبخند زد: من میدم...

حوصله جارو جنجال تازه نداشت. اما این جور مواقع نه شهره کوتاه می آمد و نه نیر تمامش می کرد!

شهره دستش را پس زد: تو چرا بدی؟! صابر روزی سه دفعه دوش می گیره
... احمد لباسای چر و کثیفش رو می شوره...

ها چیه، چشم نداری بچه های منو بینی اجاق کور...
با کف دست کوبید روی پیشانی اش: شروع شد!

شهره خاک ستر سیگارش را کف دستش خالی کرد: نی ست که بچه های تو همه دکتر
مهندس شدن، بایدم حسرت بخورم...

نیره نیم خیز شد: زبون درآوردی؟!

جیغ زد: بسه!

شهره عقب کشید: خیال کردی نشنیدم امروز چی می گفتی؟ عاطی خره کههنوزم هوای شماها
رو داره...

دست شهره را گرفت و بلندش کرد: بیا بریم تو.

صدای پرت شدن ب شقاب و سینی آمد. نیره هندوانه و ظرفش را پرت کرده بود داخل ح یاط:
ک جا میری زنی که ی مفرنگی ... خ یال کردی نمی تونم بندازمت بیرون؟! همین الان با گیسات
پرتت می کنم تو کوچه...

شهره گردن ک شید سمتش: این کارو بکن تا زنگ بزمن مامور بیاد بچه هاتو جمع کنه بیره...

شهره را هل داد داخل اتاق و در را بست. نیره پ شت در جیغ جیغ می کرد و بد و بیراه می
گفت. نفسش را داد بیرون: این چه بساطیه راه انداختین؟!

لبه ی پنجره نشهسههت و موهای درهمش را مرتب کرد: لی لی به لالاش میذاری که هار شده، امروز نبودى ببینی چیا پ شت سرت می گفت ... چه نقشه ها برات داشت!

پ شت در سر خورد و ن ش ست: به در، من بی شتر روز رو خونه نی ستم. تو اینجایی و مجبوری بد و بیراه بشنوی ... اینو می خوای؟

به در؟! دختره ی ساده، صابر امروز دنبال این بود که بفهمه کجا کار می کنی ... نیره بهش گفته بود رفتی توی یه رستوران بالا شهر:

دستش را مشت کرد: چی؟!

شهره خم شد و از کنار بساط سماور سیگارش را برداشت و آتش زد: حالا هی به این زنیکه احترام بذار ... فردا که صابرو فرستاد دم رستوران آبروریزی شد، نگو نگفتی:

دستش را روی سرش گذاشت. صابر می آمد رستوران؟ کوروش سرابی میدیدش؟ نادرخان؟!

شهره بالاخره آرام گرفته بود. روی زانو چرخید سمتش: با اینا هر چند وقت یه بار زد و خورد و داد و بیداد راه نندازی خیال می کنن هیچی حالت نیست

... گاوی...

دو دستش را بالای سرش گذاشت و با انگشت اشاره شاخی نشانش داد: ما

... ما...

پوست لبش را جوید: چطوری می خواد بفهمه من کجا کار می کنم:

دود سهیگارش را رو به سهقف فوت کرد: یه بار دنبالت میاد و می فهمه، اما خوب حالا یه

کم حساب میاد دستش که سر از کار تو درنیاره...

فکر نزدی شدن صابر به رستوران باعث می شد زار بزند. دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرده: تف تو ذات!

من از اینجا خواسم ه ست. تو هم صبح به صبح که میری دور و بر تو پیا

...

چنگی به موهایش انداخت: نادرخان بدون هیچ ضهامن و معرفی قبولم کرد ... نمیذارم آبروریزی بشه...

فکر نکنم بخواد بیاد ... احتمالاً برای پولی که سر ماه می گیری دندون تیز کرده

حقوق دو هفته اش را صههبح نادرخان داده بود و اسههکناس های نو هنوز ته کیفش بود. نصههف حقوقش هم از درآمد معمول مآهانه اش بیشههتر بود. نادرخان قانعش کرده بود که برای سههاعت کاری طولانی اش حقوقش به اندازه است. هیچ وقت نمی توانست این کار را از دست بدهد. محال بود بهصابر، نیره و یا حتی کوروش سرابی اجازه دهد که شلش را بگیرند.

XXX

دستی به موهای مرطوبش کشید و نگاهی به نشیمن خانه انداخت. نادرخان مقابل تلویزیون نشههسههته بود و اخبار می دید. بردیا هم آن طرف کاناپه دراز کشههیده بود و پایش را روی زانوی نادرخان گذاشههته بود. برگی دسههتهمال برداشت و گوشش را خش کرد: بردیا درست بشین...

قبل آن که تکانی بخورد نادرخان به حرف آمد: راحت، دراز بکش بابا جان

...

مقابل نادرخان نشههسههته و پا روی پا انداخت: امروز آقای سههردم تماس گرفت. برای تالار سفارش داد.

حوا سش بود که نادرخان فقط سر تکان داد. دم ابرویش را خاراند: د ستتون چطوره؟
نیم نگاهی نثارش کرد: بهتره...

بردیا نیم خیز شد و نشست: بابا، فردا باید بیای باشگاه. آقای کرباسی گفت بهتون بگم
چطور... اتفاقی افتاده؟

بردیا شانه بالا داد و ایستاد: نمی دونم

فردا صبح نمی تونم، خودم باهاشون تماس می گیرم...

بردیا غر زد: نه، گفت حتما بیاین...

با انگشپت بین دو ابرویش را ماسههژ داد: گفتم تماس می گیرم، تو کارینداشته باش

مثل اون دفعه یادت میره، قبلا هم باید می اومدی مدرسه و نیومدی...

نفسهش را داد بیرون: خیلی خوب الان برو به بچه ها بگو شههلا خانم غذا آماده کرده،
بیاین شام بخوریم

بردیا پا کوبان از کنارش رد شد: می دونم که یادت میره...

با همه ی سههعی ای که می کرد باز هم چیزی کم بود. بچه ها راضههی نمی شدند، هیچ وقت!

گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید. خبری از گیتا هم نبود. اصههلا این چند روز

زیادی مزخرف بود. متوجه ی نگاه نادرخان شد. سر بلند کرد: چیزی می خواین بگین؟

عاطفه چطور بود؟

چینی به ابرویش انداخت: اون دختره ی چیپ و شلخته رو می گید؟

-شلخته؟! -

با یادآوری نوار دور دستش ع صبی شد: یه تیکه پارچه بسته دور دستش ...

مرتب تو دست و پای بقیه است. به همه جا هم سر می کشه. من دقیقا نمی دونم بودنش چه کمکی به رستوران می کنه ...

-پس اون دو هفته رو همین طوری گذاشتم و قصه هدیه اینه که اخراجش کنی.

سر تکان داد: صادقانه بخوام بگم همین طوره. اما سعی می کنم تحمل کنم و بینم تو این دو هفته بودنش لزومی داره یا نه ...

لبخند نادرخان را که دید پووفی کرد: واقعا مشهتاقم بدونم از کجا پیداش کردین ... مطمئنم جای خوبی نبوده ...

-دوست شهلا خانمه ...

بی اراده برگشت سمت آشپزخانه: شهلا خانم خودمون؟! -

-آره، دوست شهلاست ... من هم دیدمش و خوشم اومد ازش ...

لب زیرینش را به دندان گرفت و رها کرد: خوشهتون اومد! جالبه ... یادتون که نرفته قبلا هم برای یه نفر دلسپهوزی کردین و اون توی رستهتوران گند بالا آورد ...

-عاطفه با اون زن فرق داره ... هر چند من هنوزم می گم که خانم سهاداتی مقصهر نبود.

بعضی اوقات آدم ها ناچار میشن که بر خلاف اعتقاداتشون کاری انجام بدن ...

کلافه شد: بر خلاف اعتقادات شون؟ از صندوق پول دزدید و زد به چا ...

اونم نه یه قرون دو زار ...

برادرش روی تخت بیمارستان بود.

ایسه‌تاد و چنگی به موهایش انداخت: باشهه، اصه‌لا نمی‌خوام یادم بیاد اون خانم ساداتی چطور از اعتماد ما سوا استفاده کرد. فقط در مورد این دختره، اولین شه‌تبا‌هی که ازش بینم میندازمش بیرون... از همین الان می‌گم که فردا ناراحت نشید.

نادرخان هم ای ستاد و سمت آشپزخانه رفت: ناراحت نمی‌شم، اما می‌دونم کاری نمی‌کنه که اخراجش کنی...

پشت سر نادرخان راه افتاد و به این فکر کرد که حق با پدرش است. دختر زیادی انعطاف پذیر بود. با هر اخلاق و خصوصیتی کنار می‌آمد. با جابر، جهانگیری و بقیه که سال‌ها بود آنجا کار می‌کردند و غیر خودشان کسی را نمی‌پذیرفتند.

سعی کرد کمی منصف باشد. شاید ماندنش خیلی هم بد نبود. به این شرط که داخل آشپزخانه نمی‌شد و نمی‌خواست که خود شیرینی کند. شاید...
شاید می‌توانست با ماندنش کنار بیاید!

XXX

در حالیکه مسه‌هوا را با عجله داخل دهانش می‌چرخاند خم شه‌هد تا از ریختن و پاش‌های پای تخت جوراب‌هایش را پیدا کند. هر دو لنگه را روی تخت انداخت و وارد سرویس شد. آخر شب فراموش کرده بود آ‌لارم گوشی را تنظیم کند و خواب مانده بود.

مشتی آب به صورتش پاشید و با دست‌های مرطوب سعی کرد شکستگی موهایش را مرتب کند. برگ‌شفت و پای کمد ایسه‌تاد. بلوز و شهلواری بیرون کشید و نگاهش روی سا سفری‌اش ماند. ی لحظه تصویر ست لباس زیر جلوی چشمانش آمد. لعنتی‌ها، هنوز آنجا بودند؟!

حتی فرصت نکرده بود از شهرشهان راحت شهود. با پای راسهتش سها را ته کمد فشهرد تا سهر فرصت مرتبش کند. مقابل آینه ایستاد و دکمه های پیراهنش را بست. متوجه شد که در اتاقش باز شد. برنا خواب آلود داخل شد و مستقیم سمت تختش رفت و دراز کشید. برگشت و بالای سرش ایستاد: برنا...

ابروهای پسر درهم شد. لبخندی روی لبش نشست. خم شد و روتختی را روی تنش ک شید و بیرون رفت. با ما شین که از پارکینگ خارج شد نادرخان را دید. لباس ورزشی سفید و سورمه ای اش را پوشیده بود و درجا می زد.

شیشه را پایین داد: خواب موندم، چرا بیدارم نکردین؟ نادرخان بالا و پایین پرید و پروانه زد: نگفته بودی...

سر تکان داد: درسته، حق با شماست. من رفتم...

-به سلامت.

سهرعتش را بیشتر کرد تا وقت تلف شده را جبران کند. برای مواد اولیه می خواست سهری به بازار تره بار بزند. نگاهی به سهاقت انداخت. باید خیلی زودتر از این بیدار می شهد تا به همه ی کارهایش می رسید اما انگار امروز فقط باید می دوید. بیرون رسهتوران پار کرد و پیاده شهد. مسهتقیم به آشپزخانه رفت. جابر با دیدنش جلو دوید: سلام آقا...

-سلام، گوشتایی که سفارش داده بودم، رسید؟

-بله آقا گذاشتیم سردخونه که تازه بمونن.

خوبه ای گفت و سمت جهانگیری چرخید: آقای جهانگیری می خوام برای سفارشات امشب همه چی عالی باشه. من تا نیم ساعت دیگه میرم میدون تره بار، برای منوی شب چیزی لازم ندارید؟

کاهو پیچ می خوام و موسیر و ...

میان حرفش پرید: یادداشت کنید بی زحمت فراموش می کنم.

من می نویسم.

سهر برگرداند. فراموش کرده بود که زنی هم به کادر رسته‌توران اضمه‌فاه شهدها ست.

سر تکان داد: یه لی ست از همه ی موادی که آقای جهانگیری می گن بنویس بیار دفتر.

چشم، براتون یه لیوان چای گذاشتم روی میزتون. تا نوش جان کنید لیست رو هم میدم

دستتون.

لیوان چای؟ هووم ... خوب بود. سرحالش می کرد و بدخلقی صبحش کم می شد. وقتی پشت

میزش ایستاد و لیوان را میان انگشتانش گرفت یاد حرف نادرخان افتاد. شهب قبل خیلی

مطمئن گفته بود که عاطفه کاری نمی کند تا اخراج شهود. خوب، این طور که به نظر می رسهید

همین طور بود. پای میز خم شد و گاو صندوقش را باز کرد. دسته چکش را بیرون کشید و

روی میز گذاشت. ضربه ای به در دفتر خورد: این لیستی که خواسته بودین.

ایسه‌تاد و کاغذ را از روی میز برداشته تا حین رفتن نگاهی به آن بیاندازد. متوجه بود که

دختر قصد بیرون رفتن ندارد و همچنان مقابل میزش ایستاده است. سر بلند کرد و نگاهش

کرد. مثل روز قبل مقنعه ی م شکی پوشیده بود. ساده و مرتب. روپوش سفید و زر شکی و جین

تیره: چیزی می خوام بگی؟

میتونم باهاتون پیام خرید. شنیدم که باید برید تره بار، من قبلا چند جایی کار کردم و رفتم اونجا خرید...

بیشهتر از ده سههاله اینجا رو اداره می کنم، قبل اون هم پدر و پدربزرگم، مسخره نیست بازار رو شناسم؟

متوجه ی دستپاچگی اش شد: نه... نه، منظورم این نی ست به جان خودم، می تونم پیام و کمکتون کنم. آخه اینجا کاری نیست.

دم ابرویش را خاراند: پس متوجه شهیدی که اینجا کاری برای انجام دادن نداری!

می تونم توی خرید بهتون کم کنم ... بعدش هم بهترین سههالادی که داشهتید رو آماده کنم. من کم تجربه نیسههتم. همه چیز رو هم زود یاد می گیرم. کافیه یه بار بینم!

تو این رستوران کسای موندگارن که حرفه ای باشن، نه آماتور و کارآموز!

متوجه ی اخم دختر شهید. ابروهایش مدل هلال جالبی داشهتند. بی آن که بخواهدن ش ست و به پ شتی صندلی اش تکیه داد: قبلا کجا کار می کردی؟ رستوران؟!

نه...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: کار رستوران با ساندویچی یا کبابی فرق می کنه. اینجا همه چیز وسههیع تر و حسههاس تر تهیه و طبخ می شههه. برای همین که مشتری های کلاسی دایمی شدن.

حس کرد مثل آدم های از خود راضی و عوضی شده است که پزش را به ی دختر کم سن و سال و کاملا معمولی می داد.

ای ستاد و نگاهی به ساعت انداخت. عجله داشت و آن وقت ای ستاده بود به حرف زدن و توجیح کردن کسی که اصلا نمی شناخت:

میزش را دور زد تا زودتر دفتر را تر کند. دختر هنوز محکم ایسهتهاده بود.

سهرش را بلند کرد و نگاهش کرد: اجازه بدید باهاتون پیام ... قول میدم پشیمون نمی شید. متنفر بود از چانه زدن و خر فهم کردن کسی که حرف خودش را می زد. قبل آن که حرفی بزند دختر دوباره به حرف آمد: فقط دو هفته اسهت. اجازه بدید اونی که ه ستم رو ن شونتون بدم، بعدش اگه را ضی نبودید می رم ... به جان خودم!

لب زیربیش را بین دندان گرفت و با زبان تر کرد. جلوتر از او راه افتاد. حین خارج شدن دستش را بالا برد و با انگشت اشاره کرد: راه بیفت!

دلش می خواسهت مثل ماشههین نادرخان پاهایش را بیاورد بالا و زیر تنش جمع کند. آن وقت خیلی راحت تر می نشهسهت. اما نمی شهت. کمی جا به جا شهت و کمر بندش را مرتب کرد. ت سهرفه ای کرد و نیم نگاهی هم به سمت کوروش سرابی انداخت. پیراهنش رنگ همان دیروزی بود. فکر کرد یعنی لباسش را عوض نکرده است؟ اما بعد توجه اش به دکمه ها جلب شد. دکمه های این پیراهن، سورمه ای با حاشیه سفید بود. فقط رنگش مانند دیروزی سهورمه ای تیره بود. نگاهش روی انگشتهان درشهت و پهنش خیره ماند. کف دستش را گذاشته بود روی فرمان و انگشتانش را هر از گاهی بالا و پایین می کرد. چند باری هم متوجه ی همین حرکات روی دسته ی کاناپه و میزش شده بود. سرفه ی م صلحتی دیگری کرد. کوروش سر برگرداند و نگاهش کرد. بهترین فرصتهت بود تا حرف هایش را بزند. لبخندی

روی لبش شاند: همی شه خودتون برای خرید میرید میدون؟ فکر کردم م سؤل خریددارید ...
 البته جاهایی که من کار می کردم خودمون این کارو می کردیم ...
 اما خوب اون ملازه ها پیش رسهتوران شههما هیچی به حسههاب نمیان ...
 شرمنده پرسیدما ... برام سوال شده بود!

وقتی سههکوت کوروش را دید هم از رو نرفت: البته خوبه ها، به هر حال تره بار خیلی مهمه.
 اینکه تمیز و تازه و مرغوب باشههن. مثلا خ یارایی که تو پلا ستیکای چهل کیلوئی ه ستن اکثرا
 داغونن، بین شون شک سته و ن صغه و درب و داغون هم هست. یا جعبه های گوجه. به فصلش
 باشه خوبه ها، اما انباری باشهه نه. هر چی گوجه ی به درد نخوره میندازن تو بار. حتی کاهوها
 هم همین طوره. از روی که نگاه می کنی تو جعبه، همه شون ترو تازه ان. اما بازشون که کردی
 می بینی ای دل غافل، پول دادی و بنجل خریدی!

با دیدن کوروش و ابروهای بالا رفته اش ساکت شد:

فرق پیاز زرد و پیاز سفید صدفی رو می دونی؟!

چشمانش را گرد کرد: پیاز سفید صدفی؟!

سیب زمینی های سورت خا گیری شده با سیب زمینی های معمولی چی؟!

سر تکان داد که نه. اصلا مگر فرقی هم داشتند؟ سیب زمینی خا گیری شده؟! به اندازه ی
 پیاز سفید صدفی مسخره بود!

دسههتش را دور سههینه پیچاند و غر زد: واقعا فرقی هم با هم دارن؟! پیاز پیازه دیگه ... چه
 چیزا ...

با لب و دهن کج نیم نگاهی به سهه مت ران نده انداخت. مرتی که ی از خودراضهیی با آن همه دبدبه و کبکبه می آمد میدان تره بار تا پیازها را جدا کند؟ فکرش هم خنده دار بود. سهرش را سههمت پنجره گرفت و لبش به لبخندی باز شد. پولدارهای الکی خوش همین ها بودند دیگر. آنقدر از پول شههمردن حوصههله شههان سهر می رفت که می آمدند برای رسههتوران های کلاسهان شخسا خرید کنند. فکر کرد شاید هم با این کار صرفه جویی می کرد. مثلا م سؤل خریدی نداشت و ی حقوق به نفعش ... ک سی هم نمی توانست روی اجناس کلاه سرش بگذارد. هوومی کرد ... همین طور بود که پول روی پول می گذاشتند. اصلا این جماعت مثل مر بودند. هر چه چاق تر و پروارتر می شدند سخت تر تخم می گذاشتند. بس که تنگ می شدند

....

کنارش از حجره ها می گذشت. از ملازه های بزرگ و شلو و پر جمعیت. اما انگار دقیقا می دانست که از کجا می خواهد اجناسش را بگیرد. مستقیم رفت سمت پنجمین حجره سمت چپ. پادوی حجره سمتشان دوید: سلام آق مهندس ... خوش اومدید ... سلام کاظم، ورشو نیست؟

نه آق مهندس، خانمش زایمان کرده رفته بیمارسههتان ... بالاخره پسهر دار شد آق ورشو ... حالا انگار پ سر چه گلی به سر پدر و مادرش می گرفت. چند قدمی فاصله گرفت و گشتی زد. سعی کرد بین پیازها فرقی بین زرد و سفید صدفی پیدا کند؛ اما شکل شان شبیه به هم بود. رنگ پوست شان هم. اخمش درهم شد. مشهکو برگشته و نگاهی به پشته سهرش

انداخت. شاید اصهلا فرقی نداشتند و آن حرف ها را زده بود تا دهانش را ببندد. توجه اش جلب صحبت هایشان شد: خیار هم گذاشتم کنار

گلخونه ای و آویز هوایی می خوام ... داری یا نه؟

نباشه هم براتون جور می کنم ... شما بیا بشین یه چایی بریزم ... ندیم ...

ندیم ... پیر دو تا چایی بریز ...

کوروش با دست اشاره کرد که سمتش بیاید. چند قدم رفته را بازگشت: بله

...

گفتی قبلا تو بازار اومدی و آشنایی ...

سر تکان داد: بله اومدم

پس برو قار بگیر ... قار دکمه ای خوب می خوام و قار صدفی ...

ابروهایش درهم شد: اوم ... قار دکمه ای و صدفی؟ دست به کمر نگاهش می

کرد: نمی دونی چیه؟!

سر تکان داد: نه ... نه ... می دونم ... الان می رم می بینم ...

-صبر کن...

ایستاد و منتظر نگاهش کرد. چند تایی اسکناس دستش داد: از هر کدوم پنج کیلو بگیر ...

اصلا می دونی قار خوب و تازه چه شکلیه؟

دستی زیر بینی اش کشید: ل نداشته باشه و سیاه هم نباشه دیگه ... بلام

...

برای همین چیزاسهت که بعضههی خریده‌ها رو خودم انجام میدم. هر دفعههم که سفارش بدم باز یه مقدار آشلال قاطی بار می کنن. قارچی که میخوام باید کاملا سفت باشه. روشو که دست میکشی لزج نباشه. قسمت داخلش هم باید رنگ روشنی داشته باشه ... متوجه شدی؟ روشن، نه خاکستری و نه سیاه. کاملا روشن...

پول ها را از دسههتش گرفت و سههرتکان داد: خیالتون تخت ... سههه سههوت پیداش می کنم و میام

با دقت قار ها برانداز می کرد و بالا و پایینش را نگاه می کرد: یارو با این همه وسهواسهش چطوری زن گرفت؟! اه ... اه ... لابد به زنه هم گفت زیر و روتو باید ببینم

پوسههت لبش را زیر دندان فشهرد تا نخندد. از فکر اینکه مردی در شهههب خواههتگاری همچین چیزی بخواهد خنده اش می گرفت. یکی دسههتش را گذاشت روی مچ دستش: جوون ... چه ناز می خندی...

نگاهش با پ سر جوانی که کنارش ای ستاده بود برخورد کرد. دستش را عقب کشید: گمشو بابا ... حمال

ببین، با ماشینم ... بیا بریم بد نمی گذره

سرش دا شد. شبیه ک سی بود که سوار ماشین هر ک سی شود؟! پ سر ریقوی چندش ... دستش مشت شد و بی اهمیت به شلوغی دور و برش قدم بلندی سمت پسر برداشت: پیام تو ماشینت؟! برو ننتو سوار کن یابو... با مشتش کوبید به سینه ی پسر و به عقب راندش. از مسیر مخالف چرخید و سههمت دیگری رفت. از این موارد زیاد دیده بود. مردانی که نه به سهههه وتپیشهان می آمد و نه به وجهی اجتماعیه شهان. بارها لمس شهدن های این مدلی را داخل مترو

و اتوب*و*س و پیاده روها دیده بود. پشهت دسههتش را کشید به مانتویش و مشلول واریسی قار ها شد. بالاخره توانست دو نایلون بزرگ از سفارشات را آماده کند. نگاهی به حجره انداخت تا کوروش سرابی را ببیند اما نبود. کمی چشمهانش را ریز کرد. یکی از پشهت صههدایش زد: اینجام ... خرید کردی؟

برگشت و نگاهش کرد. پشت سرش بود؟ شانه بالا داد: بفرمایید...

نایلون ها را سمتش بالا گرفت و منتظر شد که بگیردشان؛ اما با دست هایی که پشت کمرش گذاشته بود نگاهش می کرد: بیرش کنار ماشین تا پیام... دندان روی هم فشرد و چشمانش را بست: چشم...

xxx

خنکای کولر باعث شهد کمی لبه ی مقنعه اش را از سهینه اش جدا کند. باد زیر آن می پیچید و حسابی خنکش می کرد. دست و بالش که بازتر می شد برای برای خانه کولر می گرفتند. شههید هم اسههپیلیت. همان هایی که در امامزاده بود و باعث می شهد سهاعات بیشهتری بماند. دوباره ی لبه ی مقنعه اش را بالا داد. قار ها روی صههدلی عقب بودند اما باقی خریدهها را می فرستادند رستوران. دستش را روی گیجگاهش گذاشت و خاراند. نیم نگاهی هم به کوروش سهرابی انداخت. راحت داخل صههدلی اش فرو رفته بود و با انگشههتش هر از گاهی روی فرمان می کوبید. نفسههش را فوت کرد بیرون: کاهو پیچاش خیلی خوب بودن. خدا کنه وقتی می فرستن خراب ن شه. بعدچقدر قیمت ها اینجا خوبه ... برای همینه که مردم مثل مور و ملخ ریختنتو میدون تره بار ... این ملازه دارا کوفت بخورن که همه چی و دولا پهنا حسهاب می کنن. با دسهت مقنعه اش را صههاف کرد: حالا سهاندویچی ها خیلی اهمیت نمیدن ... گوجه و کاهو میره لای

همبرگرا و مزش خیلی معلوم نمی شه. اما توی سالادی که روی میز سرو می شه فرق می کنه. اون جایی که گوجه هارو گرفتیم ... دیدید از این گوجه کوچولو ها داشهتنتن ... آدم ه*و*س می کرد یه دو نه بذاره دهنش. به نظر خیلی ترش می او مدن. یه اسمی هم داره ها ... یادم نیست الان. چی میگن بهش ... اووم...

-گیلاسی...

لبخندش را خورد. همین را می خواسته. این مرد بالاخره باید شهروع می کرد به حرف زدن و بعد یخش آب می شد. سر تکان داد: آره آره، گیلا سی.

یه مدل دیگه ای هم هسههت که یه کم قدش بلندتره ... به اونم میگن زیتونی ... درسته؟

نور آفتاب می تایید توی صورتش سرش را عقب تر برد: اوه، چه آفتابی شده ... بنده خدا اونایی که پیادن

نگاهی به نیم رخش انداخت. ابروهای بلند و مردانه ای داشهت که تا حدود شقیقه اش امتداد داشت. یاد ابروهای کوتاه و هلال خودش افتاد. پووف ...

اصلا چه معنی داشت مردی آن همه ابرو داشته باشد؟ متوجه بود که دست چپش را روی پیشانی اش گذاشته بود و می فشرد. کیف دوشی اش را روی پایش گذاشت. امروز می رفت و

ی گو شی می خرید. پول هایش همانجا بود. از صهبج هر بار که دسهت روی کیفش می گذاشتهت حالش خوب میشهد. بیخود نبود که پولدارها آن همه به خودشهان مطمئن بودند. پول قدرتی داشهت که نمی شهه در مقابلش بی تفاوت ماند. همین الان سهوار ماشهینی شده بود که از سر و شکلش هم مشخص بود چقدر پول بالایش دادند. خود به خود حس می کرد

آدم مهمی اسهت. بیخود نبود که دختر و پسرهایی که داخل خیابان ها ویراژ می دادند خیال می کردند مال همه ی دنیا هسهتند.

زن کوروش می نشهسخت اینجا کنارش و بچه ها هم روی صهندلی دیگر ... البته اگر بچه ی دیگری هم غیر از برنا بود. یاد پسر سفید و پنبه ای افتاد ... چند سالته؟

برگشت و نگاهش کرد: بله؟!

سکوت کوروش باعث شد یادش بیاید چه پرسیده است: آهان چند ساله ... به کم دیگه بیست و چهار سالم تموم می شه؛ اما خوب به کم کوچیکتر به نظر میام ... یعنی چون قدم کوتاهه به نظر میاد که تازه بیست سالم شده. اما قد که مهم نیسهت. من خیلی قوی هسهتم و خوب می تونم کارامو انجام بدم...

از روی سهرعت گیری پریدند. لعنتی مقابل این مرد بالا و پایین شهتد. بدش می آمد از دسهت اندازهایی که باعث لرزش تنش می شهتد. کمی خودش را جمع کرد و سینه هایش را داد تو. روی ناخن شستش انگشت کشید. ناخن های کوتاهی که وقتی لا میزد شبیه به دانه های رنگی اسمارتیز می شد. دلش ی چیز شهپیرین می خواسهت. صههبح حتی وقت نکرده بود لقمه ای دهانش بگذارد. دوباره به کوروش سرابی نگاه کرد. مثل عروس های کوکیمی ماند. چیزی می گفت و بعد باطری اش تمام می شهتد ... خوب خیلیم عجیب نبود. به هر حال بالا رفتن سهن این مشههکلات را هم داشهت.

دو باره نگاهش کرد. موهایش را رنگ می کرد؟ نمی توانسهت سهفیدی واضحی بینشان ببیند. حتما زنش برایش رنگ می گذاشت. سرش را سمت شیشه گرفت و لبخندش را با پوست لبش

جوید. سوسن اگر بود و کوروش را می دید حتما کلی چرت و پرت می بافت. راجع به قد بلند و هیکل پر و درشتش و اینکه زن بدبختش چطور با او...

زنگ خوردن موبایل باعث شد که تفکرات خا بر سری اش نصف و نیمه بماند.

آلو ... سلام نادرخان ... بیرونم چطور؟ مدرسه ی بردیا؟ آخ ... یادم رفته بود. الان تماس می گیرم. باشه، همین الان زنگ می زنم...

ابرو بالا انداخت. بردیا؟ ی پ سر دیگر هم داشت؟ و شاید چند تای دیگر ... این طور که مشخص بود کارخانه ی بچه سازیشان هم براه بود. دوست داشت عروس نادرخان را ببیند. لابد مثل برنا سفید و چشم بادامی بود.

گرسنگی باعث قار و قور شکمش شد. کمی خودش را جمع کرد تا از سر و صهدای احتمالی جلوگیری کند. بعد یاد شههکلات های داخل کیفش افتاد. ماشهین جایی متوقف شه.

برگشست سهمت کوروش و نگاهش کرد. با کف دست چشم و پیشانی اش را می فشرد. مرد بیچاره سر درد گرفته بود. خوب می ماند پ شت میز و پول هایش را می شمرد که بهتر بود.

پیاز سفید و قار دکمه ای ارزشش را داشت؟ شکلاتی سمتش گرفت: سرتون درد می

کنه؟ اینو بخورید شاید قندتون افتاده ... آفتاب امروز هم خیلی مزخرف بود.

دوباره شکلات را با انگ شتانش تکان داد: بردارید دیگه ... خو شمره است.

چند روز قبل یه بسهته برای نادرخان خریدم که ریخت تو شههکلات خوری توی دفتر. چندتا شو هم گذاشتم توی کیفم. دیر وقت که

برمی‌گردم خونه تو مترو میذارم دهنم و می می زخم. هم وقتم می گذره هم خالم بهتر می شهه. تو یه مجله ای خوندم خوردن شههکلات باعث می شهه جلوگیری از حمله های قلبی می شه ... به هر حال تو

سنای بالا خدای نکرده احتمال اینکه آدم مری ضی های مختلف بگیره زیاده ... اینه که داشتن چند تا شکلات خیلی خوبه"

سر که بلند کرد کوروش با چشم های ریز شده و عصبانی نگاهش می کرد. شههاخ هایش به کار افتادند. زیاد حرف زده بود. خیلی زیاد و راجی کرده بود.

XXX

دستش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و آرواره های پایینی فکش را چپ و راست کشید. شهه درد مختصهههه که داشهههه حالا رو به افزایش بود. باید م سکنی می خورد و کمی چ شم روی هم می گذاشت، ی جای ساکت و کم نور و چه بهتر که این دختر پرحرف دیوانه دم دسههتش نبود. چطور می توانسههت آن همه کلمه را کنار هم بچسهههاند و مرتب حرف بزند؟ متوجه بود که چه جوابی بدهد و چه ندهد، به حرف زدنش آنقدر ادامه می دهد تا بالاخره خسته شود. متوجه ی نگاه متعجب او از ای ستادن شان کنار خیابان شد. دستی روی موهایش کشید: از همین جا یه ماشین بگیر و برو رستوران، منتظر می مونی تا جنسهههایی که سههفارش دادم رو از میدون بیارن. همه روچ کن و بفرسههت انبار. قبل آن که جوابی بشهههه گوشهی اش دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره ی گیتا نفسش را داد بیرون. برگشته بود؟

-الو...

-سلام کوروش

-سلام.

من رسهیدم، البته دیشهب رسهیدم. ی خواب راحت رو به خودم بدهکار بودم...
 گوشهی را سهمت چپ صهورتش گرفت. حضهور دختر مهم نبود اما نمی خواسهت صهدای
 گیتا به بیرون درز پیدا کند. دسهتی روی چانه اش کشهید:
 خوش گذشت؟

خوب بود، جای شما خالی آقا...

تو که راست می گی ...

آ ... کوروش!

خوبه که خوش گذشت. یه کم سرم شلو الان؛ بعدا حرف میزنیم.

می خوام زود زود بینمت ...

لب زیرینش را لیسید: جدا؟!

پچ پچ گیتا کاملا سر حالش کرده بود: اوهوم، همیشه که نمی شه تو احضارم کنی ... این دفعه
 من میخوام که بیای!

انگشتانش را دور فرمان پیچاند: نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم ...

آلان می خوام برم دوش بگیرم ...

ی دوش دو نفره حسهابی می چسهید. می توانسهت سهردردش را هم بهتر کند. نیم نگاهی
 به صهندلی کنارش انداخت. خوب بود که دختر نگاهش نمی کرد. دستش را گذاشته بود
 روی در و به بیرون خیره شده بود.

- باشه، بعد بهت زنگ می زنم ... کاری نداری؟

-نه، منتظرم

-باش...

خنده ی گیتا بلند شد: خوابای خوشمزه ای برات دیدم!

- با کمال میل از شون استقبال می کنم

-می دونم ... بای

-خداحافظ.

گوشی را روی دا شبورد انداخت و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. سعی کرد میان وعده ی گیتا یادش بیاید که چه چیزی به این دختر می گفته است، اما انگار بی فایده بود.

-داشتم چی می گفتم؟

-با منید؟!

دم ابرویش بالا رفت: غیر من و شما هم کسی اینجاست؟

-آهان ... نه، فکر کردم دارید با گوشه‌پیتون حرف می زنید. گفتید برگردم رستوران و منتظر

باشم...

-درسته ... همین کاری که گفتم رو بکن...

-پس برم؟

-به سلامت...

ام ... چیزه، آقای سرابی ...

نگاهش کرد تا ادامه دهد. دسهتی زیر بینی اش کشهید و لب هایش را باز و بسته کرد: خدای نکرده از دست من که عصبانی نی ستید؟! من بع ضی وقتا زیاد حرف می زنم، یعنی وقتی خیلی ذهنم مشلول می شه چونم میفته روی دور تند. اینه که گفتم یه وقت ... انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکت شود. اگر جلوییش را نمی گرفت لابد باز هم می خواست آسهمان را به ریسهمان بیافد: مهم نیست ... فقط کاری که گفتم رو درست انجام بده

لبخندش را که دید دم ابروییش بالا رفت. اصلا هم سعی نمی کرد لبخندش را جمع و جور کند: پس یعنی من موندگارم!

خیلی جدی به ساعت مچی اش اشاره کرد: تا سی ثانیه دیگه فرصت داری از ماشین پیاده شی و حداکثر نیم ساعت بعد باید تو رستوران باشی.
-بله!-

شروع به شمردن کرد: ی ... دو ... سه ... عجله کن ... شش ...
-باشه باشه رفتم!

کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. چشمانش گشاد شد. دختر احمق بی آن که منتظر بماند ماشین ها سهرعتشان را کم کنند یا دنبال مسهیری برای رد شدن از خیابان باشد از بین ماشین ها شروع به دویدن کرد و از روی جدول پرید لاین بعدی و دوباره بی توجه به بوق و چرا ماشین ها رد شد. نف سش را پر حرص داد بیرون و راه افتاد. سری به مدرسه ی

فوتبال بردیا می زد و او را می رساند خانه. بعد هم برمی گشت رستوران و بعد می توانست گیتا را ببیند. نگاهش روی شکلاتی که روی داسبورد مانده بود افتاد. بین انگشت شپش و اشهاره اش گرفت و نگاهش کرد. برای نادرخان شهکلات می خرید؟! دختر یا زیادی ساده و احمق بود یا اینکه زرنگ و کاربلد. شاید با شکلات می توانست نادرخان را رام محبتش کند اما برای ماندن در رستوران خیلی پیشتر از این ها باید نشهانش می داد. باید ثابت می کرد که می تواند مسئولیت پذیر باشد. مثل خرید قارها ... فویل شکلات را باز کرد و روی صندلی کنارش اش انداخت. شکلات را روی زبانش گذاشت و مزه کرد.

طعم قهوه می داد ... بد نبود. گف ته بود دا خل مترو می نشههی ند و به شهکلاتش می می زند ... یکی باید به او می گفت که می زدن شهکلات کار خوبی نیست ... یا نه، بهتر بود کسی به او می گفت حرف زدن راجع به شکلات و خوردنش و می زدنش کناری مرد خوب نیست ... با انگشت روی فرمان ضرب گرفت:

XXX

خیالش از بابت سهیفی جات و موجودی انبار راحت شههد. همه را همان طوری که باید جا به جا کرده بود. هر چند مجبور شده بود با آقا جابر حرف بزند و راضههی اش کند که جعبه ها را تا سههدخانه ی انبار بیاورد. آقای جهانگیری زنگ زده بود به کم آشپزی که می شناخت. برای حاضر کردن سفارشات چند نفری به کادر رستوران اضافه می شدند. مثل برادرزاده ی آقا جابر که همین نیم سههاعت قبل آمده بود. از آن دسههته پسههههایی بود که می توانست در آن واحد مخ چند نفر را بزند. نه اینکه سر و تیپ خاصی داشته باشد. فقط زبان باز خوبی بود. از جیبش دسههتمال کاغذی مچاله ای بیرون کشید و عرق پیشهانی اش را پا کرد. آنقدر بین آدم ها گشهته بود که بداند کسهی ککی به تنبانش دارد یا نه. مثلا کوروش سههههایی ... به نظر مرد

خوبی می آمد. از آن مردهایی که به زن و زندگیشهران پایبند بودند. بچه هایشهران را دوست داشتند. سر و گوش شان نمی جنبید و اهل زیر آبی رفتن هم نبودند. دسهتمال را دوباره داخل جیبش گذاشت. مکالمه اش را پای تلفن به خاطر آورد. انگار هم سرش به م سافرت رفته بود. گفته بود خوش گذشت؟ شاید هم رفته بود به دوره و مهمانی. از همین کارهایی که زن های پولدار و بی غم می کردند. عوض کردن رنگ مو و ست کردنش با گوشی موبایلشان. مقنعه اش را برداشت و موهایش را مرتب کرد. خب، بد که نبود! بالاخره هر کسی با چیزی سرگرم می شد. مقابل آینه ای که روی دیوار بود ایستاد و مقنعه اش را سر کرد. لبش را با زبان لی سید تاخ شکی اش را بیوشاند و بعد لبخند زد.

محال بود کار اینجا را از دست بدهد. فقط باید کمی بیشتر خودش را نشان می داد. با این فکر از انبار بیرون آمد و با دیدن نادرخان که کنار آشهپزخانه ایستاده بود لبش به لبخندی باز شد: سلام نادرخان...

برگشت و نگاهش کرد: سلام...

دست هایش را داخل جیب روپوشش گذاشت و شانه هایش را جمع کرد:

همش یه روز نبودین ... دلم براتون تنگ شده بود.

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: تو که راست می گی!

اخم کرد: || ... نادرخان...

بیا توی دفتر کارت دارم.

سر تکان داد: چشم، فقط اول از آقای جهانگیری پیرسم کاری با من نداره.

سرش را داخل آشپزخانه کرد: همه خسته نباشید.

برادرزاده ی آقا جابر ای ستاد و دستی به موهایش کشید: مونده نباشی خانم...

سهر تکان داد: مرسههی، آقای جهانگیری من میرم توی دفتر، با من کاری ندارید؟

فعلا نه، لازم بود صدات می کنم.

چشم هر وقت کاری داشتید خبرم کنید.

نادرخان روی کاناپه نشسته بود. روی کاناپه ی مقابلش نشست و پاهایش را به هم چسباند:

خوبید؟ شهلا خانم خوبه؟

من خوبم، شهلا خانم هم تا یکی دو ساعت قبل که دیدمش خوب بود.

نیشش باز شد: ا... پیش شهلا خانم بودید؟

اخم نادرخان هم نتوانست ذوقش را پنهان کند: خوب مگه چیز بدی گفتم؟ همش یه روز

نبودید، بد اخلاق شدین...

امروز چطور بود؟

کفشهش را درآورد و پاهایش را زیر تنش جمع کرد: اوه. یه عالمه کار کردم.

سر صبح که اینجا بودم. بعد هم آقازاده اومد. می خواست بره خرید. والله برای من سوال شده.

مگه صاحب رستوران خودشون می رن خرید؟ مسئول خرید ندارید؟ - فعلا نه...

مچ پایش را با انگشبهتانش ماسههاژ داد: ا ... چه خوب. یه جای خالی پس دارید تو رسهتوران ... اما باز هم عجیب بود. خودش راه افتاد تو میدون تره بار و جنسایی که می خواست رو سوا کرد. ولی قارچا رو من خریدم. سفید صدفی و دکمه ای. بهترین قار بازار رو گرفتم:

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد و به صحبت هایش گوش می داد. نفسی گرفت: آخی، چقدر خوبه که اینجایید از صههبج یه عالمه ف زدم، اما آ قازادتون ی کل مه هم حرف نزد. آخرش هم سههدرد گرفت. نمی دونم بخاطر پر حرفی من بود یا نه؛ عذرخواهی کردم ... بهم گفت سهری ثانیه وقت داری از ماشهین بری بیرون و نیم سهاعت بعدش هم باید تو رسهتوران باشی. چهار هزار تومن کرایه دادم. فکر کنم باید روی حقوقم حساب کنم و ازش بگیرم ... این طوری فکر نمی کنی نادرخان؟!

واقعا می خوای اینکارو بکنی؟!

چینی به بینی اش انداخت: خوب راسههتش بدم نییاد. به هر حال کم پولی هم نیست. اما خوب اگه اینجا موندگار شدم، می بخشم:

پسرم بی انصاف و بدجنس نیست. بدونه خوب کار می کنی میذاره بمونی

... این دو هفته ن شون بده که می تونی از پس کارا برییای. یه جوری که فقطتو محتاج کار کردن تو اینجا نباشی. این رستوران هم به کار کردن تو محتاج باشه:

دستش را گذاشت زیر چانه اش: می تونم؟!

نادرخان شانه بالا داد: چرا نتونی ... تو همون دختری ه ستی که برای سوار شدن به ما شینم و ر سوندنت کارت شناسایی خواست. همونی که ر و راست گفت نه ضامن داره نه معرف و نه

سفته ...

کمی خجالت کشید: چرا هنوز یادتون مونده؟ تو سن و سال شما که حافظه انقدر قوی نیست!

نادرخان اخم کرد: من فقط شصت و ی سالمه!

سر تکان داد: بله، حواسم نبود.

زیر نگاه نادرخان خم شد و شکلاتی برداشت: یه دونه از اینارو به زور دادم دست آقای سرابی.

بنده خدا سر درد داشت.

گوشی خریدی؟!

پاهایش را روی کفش گذاشت: نه هنوز، اصهلا وقت نکردم ... فردا صبح زود هم که میام

اینجا و تا دیروقت می مونم.

نادرخان کمی خودش را بالا کشهید و از جیب شهلوار کتان مشهکی اش سوییچ را بیرون

کشید: روی صندلی جلو یه جعبه است. بیارش تو.

خم شد و کفشش را پوشید: چی هست؟

یه گوشی تو خونه داشتم. گفتم اگه نخریده باشی می تونی یه مدت ازش استفاده کنی.

...

دوست نداری می تونی قبول نکنی و یکی بخری.

خندید: مگه عقم کمه! خیلی هم خوبه؛ چیزی که شما احتیاج نداری و با کمال میل قبول می

کنم.

وقتی پولام جمع شد می تونم یه کامپیوتر بخرم...

بلدی با کامپیوتر کار کنی؟

یه چیزایی بلام ... چطور؟ احيانا انقدر خوش شان سم که شما تو خونتون یه کامپیوتر اضافه هم دارید؟!

قهقهه نادرخان که بلند شد دست و پایش را جمع کرد: خیلی پر روام؟!

-کم نه!

پوفی کرد و ایستاد: دست شما درد نکنه.

نادرخان با خنده جوابش را داد: سر شما درد نکنه.

داخل پارکینگ که شد کوروش هم تازه رسیده بود. بلوز و شلوارش را عوض کرده بود؟

سرکی به موهای نمدارش کشید. دوش هم گرفته بود؟!

کنار ماشین نادرخان ایستاد تا نزدی شود: سلام...

-سلام...

ریموت را زد و جعبه را برداشته: همه چیزو جا به جا کردم. نادرخان هم اومدن. آخ ... یادم

رفت پیرسهم، سهردردتون بهتر شهد؟ همش نگران بودم.

آخه خودم هم زیاد سهر درد می کنم. هر وقت هم این طوری بشهم یه چایلیمو می خورم و یه

چرت می خوابم. زودی حالم جا میاد. می خواین ایندفعه شما هم امتحان کن ... ضرر که نداره.

XXX

بالای سر شهره نشست و دستی روی پیشانی اش کشید. هنوز دا بود. کنار گوشش زمزمه

کرد: شهره ... بیداری؟

-هووم...

نوچی کرد: چرا تبت پایین نییاد آخه؟ پاشو بیرمت یه دکتری جایی...

سکوت شهره باعث شد دستی روی گونه هایش بکشد: وسط تاب ستون مریض شدن چیه بود؟ بس که آت و آشلال می کشی... بس که سیگار می کشی...

-چقدر... غرمی زنی...

لب زیر دندان گرفت و جوید: غرمی زنی؟ بین به چه حالی افتادی؟ از دیشب دارم پاشویت می کنم. یه کم تبت میاد پایین دوباره می ره بالا...

شهره به زحمت نیم خیز شد و نشست. دو زانو کنارش نشست و دستی به موهای عرق کرده اش کشید: خیس عرقی... صهبر کن پیرهنتو عوض کنم

...

ایسهتاد و از چمدانی که به جای کمد اسهتفاده اش می کردند پیراهنی بیرون کشید و سمت شهره رفت: حالت خوب شد یه روز میریم بازار یه کم رخت و لباس بگیریم... دستتو بگیر بالا...

پیراهن را از یقه اش بیرون کشید: لباس زیر واجبیم جفتمون

شهره بی حال خندید: آخ یادم ننداز، یکی هم می خواست بیاد سراغت بادیدن لباس زیر بی خیال می شد

با دست آرام کوبید روی بازوی شهره: مرض...

پیراهنش را مرتب کرد و رخت چر ها را جلوی در انداخت: می تونم زنگ بزنم
رستوران بگم یکی دو ساعت دیرتر میام که ببرمت درمونگاه...

شهره بی توجه به او دراز کشید: خوبم ... پاشو برو دیرت شد...

پووفی کرد: حالت خوب نیست...

یه سیگار برام روشن کن...

سیگار؟ الان وقت سیگار کشیدنه؟!

به کم تب کردم ... الانم بهترم برو دیگه، دیرت می شههه یارو حالتو می گیره.

امروز سفارش داشتند. همین الانش هم ممکن بود کمی دیر برسد. کلافه ایستاد و لباس هایش
را پوشید: گوشی رو میذارم پیشت بمونه، هر چی شد تماس بگیر رستوران و بگو با من کار داری.
بیشتر آقا جابر تلفن رو می گیره ... یادت نره؟

نه، سیگارو بده.

خم شد و پر حرص سیگاری برداشت و برایش آتش زد: این سیگار کشیدن تو رو نک شه منو
حتما می کشه ... یادت نره شهره؟ تو رو خدا حواست به خودت باشه ... با نیر اینا دهن به
دهن نشی؟ نرم اینجا شر به پا کنی؟

ا-...

نفسش را فوت کرد بیرون. از کیفش اسهکناسهی بیرون کشید و زیر بالششهره چپاند: یه
کم پول برات گذاشتمم اگه دیدی بهتر نشهدی برو درمونهاهم خبر بده میام پیشت.

شهره با چشم های بسته سر تکان داد: باشه... برو دیگه.

بیرون آمد و نشست سر ایوان تا کفش هایش را بپوشد. احمد هم از پله های اتاق بالایی آمد پایین و کنارش نشست. نیم نگاهی به صورت خوابلود و پف کرده اش انداخت: دیرت نشد؟ خمیازه کشید: نه...

دوباره نگاهش کرد. لاغر شده بود. لبخندی روی لبش نشست: چربی هاتو آب کردی؟! بهت امیدوار شدم احمدی...

غر غرش را نشنیده گرفت و اسکناسی سمتش گرفت: یه چی بخر بخور...
با دو تومن چی بخورم؟!...

دستش را پس کشید و اسکناس را بالا گرفت: پس نمی خوای؟! دستت درست. می مونه تو کیف خودم باهش شیر کاکائو می خرم...

تا به خودش بجنبد احمد خیزی گرفت و اسکناس را از دستش بیرون کشید و داخل جیب شلوارش گذاشت. با خنده مشتت حواله ی شکم احمد کرد:
خیکی...

xxx

سینی چای را روی میز گذاشت: بفرمایید چای ... آقا جابر دستت درد نکنه.

لیوانی سمت آقای جهانگیری گرفت: گوشتایی که دی شب گذاشتیم تو مواد الان آماده است؟
شیشلیکا آماده است. فقط باید با روغن زیتون یه کم ورز بدیم...

پس می فرستم بالا

اون راسته و پیش نافی که چرخ کردیم رو هم بیار...

سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. دلش شور شهره را میزد. باید وقتی پیدا می کرد و تماس می گرفت. فکر کرد بعد از تحویل گوشت ها شاید می توانست چند دقیقه ای از تلفن استفاده کند.

شی شلی هایی که از شب قبل داخل آب پیاز و فلفل خوابانده بودند آماده بود. همه را روی آسان سور حمل غذا گذاشت و رویش را پو شانند. دکمه ی بالابر را زد و برگ شت داخل سردخانه. در این یکی دو روزه موجودی انبار ته ک شیده بود. کاغذ و خودکارش را برداشت و لی ست گرفت. ماهی سوف - سالمون وارداتی - قزل - شیر. ران کامل - سردست - راسته ی بی استخوان.

پای ویتترین سیفی جات زانو زد؛ تره فرنگی، کاهو پیچ، فلفل دلمه ای رنگی

...

وسهط ابرویش را خاراند. یکبار دیگر به همه چیز نگاه کرد. وقتی از مرتب بودن انبار مطمئن شد کاغذ را داخل جیب روپوشش گذاشت و بیرون آمد.

پیچ راهرو را که رد کرد کوروش سرابی مقابل دفتر پ شت به او ای ستاده بود و با موبایلش حرف می زد: دی شب به علوی زنگ زدم. از روند کار را ضی بود ... تو که منو می شناسی. همین یکی دو روزه برنامه هامو ردیف می کنم برم رامسر. تو هم چیزی به علوی نمی گی ... حس خوبی ندا شت از اینکه آنجا بود و مکالمه اش را می شنید. شانه بالا داد و چند قدمی به جلو برداشت تا رد شود. بی صدا سلامی کرد تا برود.

-صبر کن...

لب و دهنش را جمع کرد. نمی شد نادیده اش می گرفت؟

به سمتش برگشت و لبخند پهنی زد: صبح بخیر آقای سرابی ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکت شود: نه، نیازی نیست تو هم بیای ... بمونی شرکت کافیه. یه بیست و چهار ساعت میرم و میام ...

غرغر کرد: مرتیکه ی بوفالو، همچین انگ شت شو می گیره بالا که آدم لال می شه. زن بدبختش چی می کشه از دست این ...

در دفتر را باز کرد و داخل شد: بیا تو ...

نفسش را فوت کرد بیرون و دستی به مقنعه اش کشید: یا خدا، خودت هوامو داشته باش ...

نشسته بود پشت میز و لپ تاپش را باز می کرد: امروز تاخیر داشتی ...

پوست لبش را جوید: فقط چهل دقیقه ...

نگاه خیره ی کوروش سرابی را که دید لبخند زد: بله، دیگه تکرار نمی شه ...

مرخصی می خوای ... برات مشهکلی پیش میاد بیسپت و چهار سهاعت قبلش باید اطلاع بدی ...

مخ صو صا روزایی که سفارش داریم یا منو تلپیر می کنه ...

بله چشم، حواسم هست. منتها یه وقت کار خارج از برنامه ...

با ته خودکار کوپید روی میز: خارج از برنامه نداریم!

همه ی خونسردی اش را جمع کرد: چشم:

موجودی انبارو چ کردی؟

برگه‌ی یادداشتش را بیرون کشید و روی میز گذاشت: بله، این موادی که تموم شهده. البته قار هم خیلی نمونده. نوشهیدنی‌های طعم دارمون همبرای یکی دو روز کافیه. بعدش باید سفارش بدین:

البته اگه من جای شما باشم هفت میوه اش رو سفارش نمی‌دم. خیلی بیمزه و بد رنگه. ولی انگور قرمزش عالیه. آهان یه چیز دیگه، دیشهب دیدم دستمال کاغذی‌هایی که مخصوص میز سفارش دادید تا آرم رستوران روش باشه یه ایرادی دارن ... بگم؟!

سر تکان دادنش را که دیدی قدم جلوتر رفت و ادامه داد: توی دستمال‌ها یه تعدادی آرم ندارن. دستمال‌های ساده قاطی سفارشی‌ها. گفتم شاید لازمه بدونید. یه چیز دیگه، مایع دستشویی سرویس بهداشتی هم تموم شده. منتها بوش خیلی افتضه‌ها بود. چون آقا جابر گفت که ربطی بهش نداره، گفتم به خودتون بگم شاید عوضش کنید.

-یه لحظه...

دوبار پل زد: بفرمایید...

از پس خرید کردن برمیای؟!

چیزی نمانده بود بالا و پایین بپرد. همانی شهده بود که می‌خواست؟ یعنی آن همه سهر کشهیدن در رسته‌توران و زیر و بمش را درآوردن کمکش کرده بود؟

واقعا به یه نیروی تازه احتیاجی ندارم؛ اما اصهرار نادرخان و این چند روز آخر می‌تونه نظرم رو عوض کنه.

نفسش را آرام فوت کرد بیرون: چی باید بخرم؟!

کاغذ روی میز را سمتش هل داد: سفارشات امروز...

مردد به کاغذ زل زد. باید تماس می گرفت و سفارش می داد؟ بعد می رفت میدان و خرید می

کرد؟ نوشیدنی های طعم دار را انتخاب می کرد و...

البته می تونی بگی که از پشش برنمیای ... هیچ اصراری نیست!

کاغذ را از روی میز گرفت: نه، می تونم. خیالتون راحت دست به سینه شد و

نگاهش کرد: مطمئنی؟!

ابروهایش را درهم کرد: آره...

دوبار با انگ شت روی میز ضرب گرفت: خوبه، زود آماده شو با آژانس می فرسهمتمت

میدون ... همون حجره ای که دفعه ی قبل خرید کردم ... وقتی برگشتی هم می تونی برای

سفارش باقی چیزها تماس بگیری...

دلهره اش کم کم زیاد می شه و حس میکرد ضهعف دارد: خوب من نمی دونم چقدر باید

سفارش بدم...

جهانگیری بهت میگه...

روی شقیقه اش را خاراند: فکر کنم باید یه کم بشینم ... سرم گیج میره...

قبل آن که کوروش حرفی بزند روی کاناپه نشهسخت و شهکلاتی برداشت و داخل دهانش

گذاشت:

شیرینی اش خوب بود. حسی به دست و پایش آمد. ایستاد: ببخشید ... یه کم غیرمنتظره بود ...

البته من از پسههش برمیام ... مبادا خیال کنید که کم میارم ... اصلا!

میکی به شکلاتش زد و سر تکان داد: من برم حاضر شم

متوجه ی اخم بین ابروهای کوروش سهرابی که شهد دسپت و پایش را جمعکرد: سه سوت حاضر م...

بیرون دفتر دستش را روی قلبش گذاشت و جیغ خفه ای کشید ... ماندگاری شد ... محال بود کسی بتواند از این رستوران بیرونش کند

XXX

اینبار توانست آقا ورشو را ببیند. برخلاف صورتی که از ی مرد درشت و سیبیل کلفت داشت، با مرد جوان و مرتبی رو به رو شد. فکر کرد ورشو دیگر چطور اسمی است. مثلاً به صورتش می آمد که اسمش

امیر یا میلاد باشد. ورشو آدم را یاد مردهای سن بالا و شوفرهای کامیون می انداخت. سفارشات را به دست پادویی که دفعه ی قبل دیده بود داد: آقای سهرابی سفارش کرد که همه چیز عالی باشه...

پسر نگاهی به قد و بالایش انداخت: پس مهندس چرا نیومد؟ خم شد تا سیب زمینی های استانبولی را نگاه کند: کار داشتن ... چطور ...

خودش نیاد بهم جنس نمیدین؟

نه بابا، این چه حرفیه، من مخلص مهندس هستم...

غر زد: باش...

چندتایی سیب زمینی برداشت و نگاهشان کرد. چه حکمتی بود که بعضی سیب زمینی ها گرد و بعضی دیگر این مدلی می شهدند. حتی طعم و مزه شان هم کمی فرق می کرد. آقای

جهانگیری با استانبولی ها پوره درست می کرد تا کنار مر سهر و کند. یا آنها را کمی بخار پز و بعد همان طوری کامل داخل روغن می انداخت تا سرخ شود. کف هر دو دستش را به هم مالید تا از خا پا شهود. فلفل دلمه ای های رنگی را برانداز کرد. سههبز، قرمز، نارنجی و زرد. از هر چ هار رنگ برمی داشههت. در دو ا ندازه ی بزرگ و متوسههط. برای دلمه هم چیز خوبی از آب درمی آمدند. هر چند دلمه ی بادنجان را ترجیح می داد. مثل همانی که ت صویرش در منوی ر ستوران بود.

دسههتش را داخل جیب مانتویش فرو کرد تا موبایلش را بیرون بیاورد. جای خالی اش را که حس کرد به خاطر آورد گذاشهته پیش شههههه بماند. باید به محض رسیدن به رستوران تما سی می گرفت تا خیالش راحت شود. کیسه های خریدش آماده بود. داخل حجره شد: تموم شده؟ ورشو سر تکان داد: همه ی اون چیزایی که خواسته بودین:

پس بی زحمت فاکتور کنید که ببرم برای آقای سرابی

فاکتور رو میدم پی بیره

اخمش درهم شد: چرا پی؟

مرد ابرو بالا انداخت: خود آقا کوروش خواههتههه غیر خودش هر کی برای خرید اومد فاکتور و با پی بفرستیم

سهر تکان داد: باشه، با پی بفرستهین. فقط یه رسهید بهم بدین که بارو می فرستین:

رسید برای چی؟!

ابرو بالا داد: مسئولیت این کار با منه، من هم که شمارو نمی شناسم ... پس یه رسهید می خوام که توش ذکر بشه من انقدر ازتون خرید کردم. شهما هم قراره صحیح و سالم برسونید مقصد ... انگار حرفش برای ور شو جالب نبود که ابروهایش گره شد: ده ساله دارم با مهندس کار می کنم، تا حالا ن شد بار بد بفرستم براش. این حرف شما چه معنی میده اصلا؟

ان گار با ید کمی نرمتر برخورد می کرد. لبخ ند کمرنگی به لب آورد: اینطوری بهش نگاه کنید که چون مسئولیتش با منه یه کم دلهره دارم!

ورشهو کمی دیگر نگاهش کرد و برگه ای از تقویم روی میزش کند: قراره همیشه به جای خودش شما بیای؟ نفسی گرفت: بله ...

خیلی هم مطمئن نبود. خصهوصها که فکر می کرد همین الان ورشهو تماس می گیرد و به کوروش می گوید کارگر ر ستورانش ر سید خواسته است، اما مهم نبود. باید کارش را به بهترین نحو انجام می داد. داشتن ی ر سیدی جور برگ برنده بود - اینم رسید ...

برگه را برداشت و نگاه دقیقی به آن انداخت: دسهننون درد نکنه ... می شهه ساعتش رو هم بنویسید؟

...

لبخندش پهن شد: ساعتی که خرید کردم و هم اضافه کنید بی زحمت:

با خیال راحت از میدان تره بار خارج شهد و سهمت ایسهتگاه تاکسهی رفت.

پسهر نادرخان، اگر به او اعتماد نداشت و فاکتور خرید را با پی برایش می فرستادند، کار درستی می کرد. مگر چقدر او را می

شناخت؟ دو هفته بود که به زور خودش را میان رستوران سرپا نگه داشته بود. اما خوب حالا وقتی رسید را تحویلش می داد خوب می فهمید که این بی اعتمادی دو نفره است. همین موضوع باعث شد لبخندش پهن شود. با خیال راحت سوار تاکسی شد: آقا دربست!

xxx

سری به آشپزخانه زد. همه چیز مرتب بود. از ساعت یازده و سی دقیقه در رستوران باز می شد. امروز دوازده میز رزروی داشتند. کنار میزها ایستاد و با دقت همه چیز را نگاه کرد. یکی از نم دان ها کمی چرب بود. برداشت تا به سههید بگوید یکی دیگر به جایش بیاورد. با شههیدن صههدای زنگ تلفن راهش را کج کرد و قبل رسیدن جابر گوشی را برداشت: بفرمایید؟ - شما آقا جابر هستی؟

دم ابرویش بالا رفت. آقا جابر اصلا زن نداشت، اما این صدای زنانه و کمی گرفته...

الو ... با عاطی کار دارم ... عاطفه ... هست؟

-عاطفه کیه؟

-ای بابا، اونجا رستوران نیست؟ نکنه شماره رو اشتباه گرفتم و هیچی نمی گی؟

-شما با کجا تماس گرفتی؟

-چه می دونم اسههمش چیه؟ این رسههتورانه ... مال نادرخان و پسهرش ...

اسمش یادم نیست...

دستی به چانه اش کشید: بله، همون جاست. رستوران کلاسی ...

-پس بی زحمت عاطی رو صدا کن ...

-رفته بیرون...

-نمی دونی کی میاد؟

انگار خانوادگی زیادی خودمانی و راحت و وراج بودند. نگاهی به سههاعتانداخت: دیگه باید برسه...

-باشه، پس قربون دستت، رسید بگو بهم زنگ بزنه.

قبل آن که چیزی پرسههد چند بوق کوتاه داخل گوشههی پیچید و تماس قطع شد. نف سش را داد بیرون و گو شی را گذاشت. برگ شت داخل راهرو و وارد دفترش شد.

XXX

ضههر به ای به در دفتر خورد. همان طور که ایمیل هایش را بررسههی می کرد ی بفرمایید گفت. با شنیدن صدای تق و تق پاشنه ی کفشی سربلند کرد. آناهید به دیدنش لبخند زد: سلام...

متعجب از حضور ناگهانی اش ایستاد: سلام...

از پشت میز بیرون آمد و دستش را فشرد: تنهایی؟

-بابا و سرور هم میان. رفتن تا یه جایی و برگردن. چطوری؟

با دست کاناپه ای تعارفش کرد و خودش روی ی نفره ن ش ست: خوبم...

چه خبر؟

آناهید پا روی پا انداخت. شههلوار کرپ زرشههکی و مانتوی سههفید سههنتی سهههابی خوش تیپش کرده بود و البته با لباس های همیشههگی اش متفاوت بود. لبخند آناهید را که دید نگاهش را کنترل کرد و دسههتی روی چانه اش کشید: دیگه نرفتی شمال؟

خندید: نه، فعلا اوضاع امن و امان پیش میره ... آتش بس!

خوبه ... چیزی می خوری بگم بیارن؟

مرسی، می خوام کاملا گرسنه باشم تا نهار خوشمزتون رو بخورم...

خم شد و ظرف شکلات را تعارفش کرد: حتما...

پسهرا خوبن؟ دلم براشهون تنگ شهده. حتما یه قراری بذار وقتی خونه ای پیام دیدنشون...

تقه ای به در اتاق خورد و ک سی داخل شد: سلام ... اه ... ببخ شید مزاحم شدم؟

نگاهش کرد: تموم شد؟

متوجه بود که نگاهش روی آناهید رفت و برگشهت. با لبخند نگاهشههان می کرد: بله تموم

شد ... این هم رسید!

برگه را سمتش گرفت و منتظر ماند. نگاهی به کاغذ و انگشت های کوچکش انداخت. ناخن های

مرتب و چهار گوش و کوتاه. شبیه به دست باراد یا برنا...

رسید چیه؟!

دختر خیلی جدی نگاهش می کرد: گفتید فاکتور رو پی براتون بیاره ...

خوب حق هم داشتید خلاصه تازه با من آشنا شدین. اعتماد کافی ندارین.

من هم اولین باری بود مسئولیت خرید داشتم. برای همین رسید گرفتم لبش زیر دندان گرفت و رها کرد. با انگ شت ضربه ای روی دست ی کاناپه زد: رفتی اونجا و رسید گرفتی؟!

دختر شانه بالا داد: کار از محکم کاری عیب نمی کنه ... بالاخره شما اگه نبض بازاری من هم یه چیزایی بلدم

نمی دان ست گوش این دختر ج سور را بیچاند یا اعتراف کند که زرنگی اشکاملا به جاسهت. لبخندی که تا پشهت لبش آمده بود را جوید: بعدا راجع بهش حرف می زنیم ... چیز ی شده کوروش جان!

به آناهید لبخند زد: نه عزیزم، موضوع کاریه ...

بله کاریه خانم مهندس، شما خودتونو ناراحت نکنید

دستهش را بالا گرفت تا حرف زدنش را تمام می کند. می ترسید بیفتد روی دور و راجی و دیگر نشود کنترلش کرد: تو آشپزخونه همه چیز مرتبه؟
الان سر می زنم ... پس این خدمت شما

کنارش خم شد و برگه را روی میز وسط گذاشت. مقنعه ی مشکی اش تابی خورد. برجسپهتگی بالاتنه اش کاملا واضههع شههد. دم ابرویش بی اراده بالا رفت. دختر با این قد و قواره ی ریز صاحب همچین بدنی بود؟!

من با اجازتون برم ... خانم مهندس از آشناییتون خوشحال شدم ...

به محض بسته شدن در دفتر، آناهید نیم خیز شد: یه زن آوردی تو رستوران!؟

واقعا اینکارو کردی؟!'

با انگشت شقیقه اش را لمس کرد و ایستاد: توضیحش یه کم سخته آناهید

...

ولی، ولی فکر می کردم بعد ماجرای اون صندوقداره دیگه...

گوشهی موبایلش را برداشته و نگاهی به ساعتش انداخت. ی ریع دیگه رستوران باز می شد. باید آبی به دست و صورتش میزد.

با شهلا خانم دوست بود. بعد هم نادرخان استخدامش کرد.

مسخره است...

سر تکان داد: داره کار شو خوب انجام میده ... خیلی بهتر از اونیه که انتظار دارم...

پس موندگاره!'

با انگ شت ضربه ای به صفحه ی ساعتش زد: بریم بیرون؟ آرش هم الان میاد...

آناهید با دسهته هایی که بالا گرفته بود، نگاهش کرد: می تونم از سههرویس استفاده کنم؟
-البته.

ایستاد تا آناهید بیرون بیاید.

آسمش چیه؟

ه کوروش.. با شمام.. گوش دادی؟ نگاهش را از میز گرفت: چی

گفتی؟

اسم همکار جدیدتون چیه؟

ی لحظه وقت می خواسته تا فکرش را جمع و جور کند: عاطفه، عاطفه معروف...
در را باز نگه داشت تا آناهید خارج شود. آرش سمتشان می آمد: سلام، تو اینجا چیکار می کنی؟!

روی صحبتش با آناهید بود. از کنارشان گذشت: من یه سری به آشپزخونه بزنم...
بوی خوب غذا را نفس کشه ید. ه مه چیز عالی بود. آقای ج هانگیری بادیدنش سرتکان داد.
دستش را بالا گرفت: مشکلی نیست؟!

نه جناب، همه چیز مرتبه...

برگشت و با کسی سینه به سینه شد.

آخ ... ببخشید ... ببخشید...

دستش را روی کمرش گذاشت: حواست کجاست؟

شرمنده...

ممکن بود به جای من سعید با سرویس غذا باشه...

دختر دستش را گذاشته بود روی سینه اش و نامحسوس ماساژش می داد:

بله. ببخشید من متوجه نشدم ... اما تقریباً پنجاه پنجاه مقصریم...

نگاهش را از حرکت دستانش گرفت: پنجاه پنجاه؟!

حق به جانب سر تکان داد: آره دیگه ... من شما رو ندیدم. شما هم داشتی دنده عقب می اومدی ... هر کی هم داخل آشهپزخونه بود شهپاره. البته مشهکلی که نداریم ... خدارو شهپکر آسهپب جدی هم ندیدیم می تونیم رد شیم ازش. این طور فکر نمی کنید؟

بدش نمی آمد با انگشهت اشهپاره و شهسپهت دو طرف لبش را بگیرد و مانع وراجی اش شود. ی قدم به جلو برداشت تا رد شود. او هم قدمی به عقب برداشت. آرش و آناهید پ شت میزنش سته بودند. کنارشان ای ستاد: سرور جون و آقای مشکور؟ آرش بی خیال چنگالی به سالادش زد: سرور جون ه*و*س فست فود کرده

...

آناهید ابرو بالا انداخت: مادام و موسیو رفتن گردش دو نفره بی سر خر...

صندلی ای عقب کشید و نشست: چه خبر شرکت؟ معظمی اومد؟ آرش لقمه اش را جوید: آره، پلانارو ریخت روی فلشهو آورد. دادم دسهت اسفندیاری...

آناهید غر زد: خسته نمی شید از این همه حرف زدن راجع به کار؟ آرش بی خیال نگاهش کرد: مگه تو از بریز و پپاش خسته می شهی؟ چقدر بالای این مانتو شلوار پول داده باشی خدا میدونه!

فکرش رفت پیش کامران. باید تماسهپی می گرفت و راضهپی اش می کرد سفری به ایران کند. برای نادرخان و خودش و بچه ها هم خوب بود. دیداری تازه می کردند و مدتی سرشان گرم پذیرایی می شد.

آقای ... آقای سرابی

امروز مرتب قرار بود با این دختر خانم برخورد داشهفته باشه. نگاهی به میزهای پر دور و اطرافش انداخت و آرام زمزمه کرد: چت شده ... با این سر و وضع دوییدی اینجا؟

انگار حرف هایش را نمی شههید: مرخصه می خوام. میدونم ... می دونم گفتید بیست و چهار ساعت قبلش بگم ... اما خیلی ضرویه!

آرش و آناهید نگاهشههان می کردند. نفسهش را فوت کرد بیرون و دسهتمال سفره را انداخت روی میز: بیا دفتر بینم چی می گی ...

صهدای قدم های تند و عجولانه اش را می شهید. وارد دفتر شهد و سهمتشچرخید: تو این رستوران آدم های مهم و ...

باشه باشه، هر چی شما بگی ... اما الان باید برم ...

چشهمانش را تنگ کرد. دختر خیلی بد نفس می کشهید. انگار مسهافت زیادی را دویده با شد. همین چند دقیقه قبل خوب بود و اگر جلوییش را نمی گرفت می خواست بابت برخورد پنجاه پنجاهی که داشتند، کروکی بکشد.

چی شده؟

نفس هایش به خس خس افتاده بود: حالش خوب نیست. باید برم درمونها ... می ترسم ... می ترسم دیر ... هووف ...

ذهنش سریع موضوعات را کنار هم چید. یاد تما سی که امروز جواب داده بود افتاد. به کل فراموشش کرده بود. لعنتی ... باید یادش می ماند. اما آنقدر زن پشهت تلفن بداخلاق و بی ادب ظاهر شهده بود که یادش رفت مکالمه اش را به ذهن بسپرد.

-آقای سرابی...

سرتکان داد: باشه برو...

-مرسی ... مرسی...

قبل آن که حرفی بزند از دفتر بیرون دوید. دسهتی روی چانه اش کشهید و پوفی کرد. دختر حتی مهلت نداده بود پرسهید پولی به همراه دارد یا نه. دستمالی از روی میز برداشت و عرق پیشانی اش را خش کرد:

xxx

با کف دست چشم هایش را مالاند. هنوز خیس اش بود. جیب هایش را برای دسهتمالی زیر و رو کرد. نبود. در آخر آب بینی اش را بالا کشهید و با آستین مانتو گونه اش را خش کرد. شهره زیر ماس اکسیژن به خواب رفته بود. آنقدر ضعیف و رنجور که خیال می کردی در همین چند سهاعت کلی وزن از دست داده است. هوای سینه اش را فوت کرد بیرون. باید کاری می کرد. شهره را از همین جا می فرستاد به کمپ. فقط اگر مطمئن می شد که شهلهش را از دسهت نمی دهد. پوسهت لبش را جوید. هر کاری که می توانست کرده بود. سعی کرده بود وظیفه اش را به بهترین نحو انجام دهد:

کاش می شد که از نادرخان بخواهد کمکش کند؛ اما نمی شد. نباید بیشتر از حدی که باید از کسهی توقع داشهت. آن وقت آن ها هم می توانسهتند خواسته های بی شتری داشته باشند. هر چند به نظر نمی رسید که نادرخان همچین آدمی باشه. پسهرش هم با وجود بداخلاقی و وسهواس بودنش آدم بدی نبود. دسهتش را روی پیشهانی اش گذاشته و فسهرد. روپوش سفید آشپزخانه روی صندلی کناری اش افتاده بود. وقتی تماس گرفت و نیر گفت که حال شهره بد شده است، آنقدر دستپاچه شده بود که با روپوش کارش دوید بیرون و از

کوروش سرابی اجازه ی رفتن خواست. چند قسمت از سینه اش ل شده بود. پووفی کرد و ایستاد. از راهرو گذشت و وارد اتاق شد. کنار هر تخت یکی از بستگان نشسته بود. کمی هم سر و صدا و شلوغی. بالای سر شهره خم شد و پیشانی اش را ب*و*سید: شهره...

رنگ صهپورتش هنوز پریده و لب هایش کبود بود. بینی اش را بالا کشهید و دوباره ب*و*سیدش: خوب میشی ... نترسیا ... من اینجام...

گوشی موبایلش داخل جیب شلوار جینش شروع به زنگ زدن کرد. با پشت دست اشکش را پا کرد و گوشی را بیرون ک شید. شماره ی نادرخان بود. بلزش کم نشد: الو...

کجایی بابا، چی شده؟

الهی شهکر، اما مگر چه می شهد اگری بابا داشهت. ی مرد که این طور مواقع کنارش بای ستد و بگوید طوری نی ست. در ست می شود. چیز زیادی که نبود. اما انگار سهمش از دنیا فقط شهره بود.

نادر صدایش زد: عاطفه ... بابا...

بله، گوشم با شماست...

کجایی؟

از بین تخت ها راهی به بیرون باز کرد: بیمارسهپتان) ... (زن عموم یه کم ناخوش بود.

الان چطوره؟

آب بینی اش را بالا کشید: بهتره خدارو شکر.

تنهایی؟

سهر تکان داد و لبخند زد: تنها چیه؟ برادرم هم هسههت ... رفته با دکترش حرف بزنه.

...

پوست لبش را جوید و ادامه داد: مجبور شدم وسط کار رستوران بزنم بیرون.

شما از کجا خبردار شدی؟ کوروش گفت:

فردا صبح هم شاید نتونم پیام...

الان به این چیزا فکر نکن. هر کاری داشتی بهم زنگ بزن. باشه؟ بلضههش را خورد: چشمهم

نادرخان. بهتون زنگ می زنم ... فقط نمی دونم سفارشایی که دادم رسید یا نه.

سفارش چی؟

تکیه داد به دیوار: یه سهری گوشههت و مر و ماهی بود با نوشههیدنی. تا اون ساعتی که من

بودم نرسیده بود. دیگه نشد خبری بگیرم.

کوروش حواسههش هسههت. تو نگران این چیزا نباش ... فقط مراقب زن عموت باش. کاری

نداری؟

نفس راحتی کشید: دستتون درد نکنه...

عاطفه...

بله...

پول داری همرات؟!

...

بابا جان فکر کن قرض بهت میدم ... بعد ازت می گیرم ...

باشه اگه کم آوردم بهتون می گم ...

-قول؟! -

خندید: قول مرد و مردونه ... خوبه؟! -

-خوبه ... کاری نداری؟ -

-نه ...

-پس خداحافظ... -

-خداحافظ... -

گوشه‌ی را گذاشت روی لبش و نفس‌هی گرفت. خودش از پس مشهکلات و کارهایش بر می آمد، اما بودن مردی مثل نادرخان، باعث می شهه خیالش راحت تر شود. روی نیمکت نشست و پاهایش را بالا آورد:

خستگی باعث شد پل روی هم بگذارد:

xxx

برنا جلوتر دوید: زورو ماکارونی دوست داره!

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و سمت آشپزخانه رفت. پسرها پای سین دست می شستند. بنفشه همی شه به این کارشان غر میزد. اما چه ایرادی داشت؟ خودش هم کنارشان ایستاد و آبی به دستش زد. شهلا خانم دیس ماکارانی را روی میز گذاشت: نوش جونتون ...

برای برنای کفگیر کشید: چرا نمی شینی شهلا خانم؟

چریم یه کم بالاست. برای همین نمی خورم. شما نوش جون کنید.

بردیبا با دهان پر به حرف آمد: خیلی خوشمزه است. من به شما نمره ی ده میدم...

برنا هم انگشت شستش را بالا گرفت: اوهوم...

لبخند روی لبش نشست. چنگالی به ماکارانی اش زد و مزه کرد. شهلا خانم برایشان دو می ریخت.

با دستمال انگشت چربش را پا کرد: نادرخان تماس نگرفت؟ پیش پای شما زنگ

زد. انگاری موبایلتون در دسترس نبود.

چی می گفت؟

در مورد عاطفه حرف زدن. مثل اینکه فردا هم نمی تونه بیاد رستوران...

ه چرا ... مشکلتش چیه؟

زن عموش تو بیمارستان بستری شده.

تکیه اش را به صندلی داد: زن عمو؟!

شهلا خانم سر تکان داد: دختر بیچاره مادر و پدرش فوت کردن. زن عموش بزرگش کرده.

برای همین خیلی دوستش داره.

برنا ما ست را داخل ب شقاب ماکارانی اش ریخته بود و با چنگال هم می زد.

سفیدی ما ست تبدیل به نارنجی شده بود. ب شقابش را عقب زد و ای ستاد:

دست شما درد نکنه، خوشمزه بود.

از آشپزخانه بیرون زد و شماره گرفت: الو ... سلام نادرخان.

سلام. زنگ زدم در دسترس نبودى.

بله شهلا خانم گفت، چه خبر؟

هیچی، خواسته‌م بگم عاطفه ممکنه فردا نیاد. لازم هست من صبح پیام رستوران.

دم ابرویش را خاراند: نه احتیاجی نی ست، نبودنش خیلی حس نمی شه. به هر حال، کار خاصی که انجام نمی داد.

نگران سفارشات بود، رسیدن؟

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شهید: بله رسهیدن ... مشهکلی برایش پیش اومده؟

بهش که زنگ زدم بیمارستان بود. حال یکی از بستگانش خوب نبود مثلالینکه بستریش کردن.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت انداخت: که این طور.

من دم ظهر یه سر میام پیشت.

صدای بوق ماشینی شنید. نشست لبه ی تخت و کمر بندش را باز کرد: خونه نیستین؟

نه، دارم میرم جایی.

ابرو بالا اندخت: این یه جایی یعنی بیمارستان؟

-آره...

نادرخان، با این کاراتون باعث میشهید دختره خیال کنه تافته ی جدا بافته است.
این طوری فکر نمی کنه...

دارید دوباره همون کاری رو می کنید که برای خانم سهاداتی انجام دادین.
این دختره هم آخرش می شه اون...
-کوروش...

شلوارش را از لنگه ک شید بیرون و کف اتاق انداخت و سمت حمام رفت: باشه، من هیچی
نمی گم. امیدوارم که اشتهباه کرده باشم و این دختر واقعا ارزش توجه ی شمارو داشته باشه...
کار خوبی می کنی ... کاری نداری؟

نه، شبتون بخیر ... آهان یه چیزی. بهش بگید فقط فردا رو میتونه مرخصی باشه. پس فردا
باید تو رستوران بینمش.

می خوای شمارشو بدم خودت تماس بگیری؟

آخرین تکه ی لباسش را کند و دوش آب را باز کرد: نه، خودتون بگید بهتره ...

کاری نداری؟

دارید برمی گردید مراقب باشید.

بعد اتمام تماس گوشی اش را داخل رختکن انداخت و زیر دوش ایستاد.

xxx

لبه ی تخت نشست و دست شهره را گرفت: عاقبت اون همه سیگار کشیدن می شه این که نفس کم بیاری و بری زیر اکسیژن. از امروز سیگار تعطیل!

-مرخصم کن بریم...

نوچی کرد و با انگ شت موهای شهره را مرتب کرد: کجا بریم؟ دکترت میگه امشب رو هم بمونی تا فردا...

شهره غر زد: دکتر به درز باباش خندیده لب زیر دندان فشرد: ا...
شهره؟!

-مگه پول یامفت ... داری...

سرفه های پ شت هم باعث شد از کنارش بلند شود: با شه بابا، جوش نزن.
حالت بد میشه باز

-برو به اون دکتر بگو می خوام برم خونه...

زن م سنی که روی تخت بللی بود نیم خیز شد: اینجا زودتر درمون می شی

...

کلافه دستی به سرش کشید. می دانست که مخالفت شهره برای ماندن بابت خرج و مخارج بیمارسپهتان اسهت. بدون بیمه و پول کافی، حق بیماری همنداشتند. سمت شهره رفت و کم

کرد بنشینند: میرم از دکتر می پرسم. اگه گفت اشکالی نداره میریم خونه. اما اگه موندنت بهتره، می مونی ... باشه؟ چشم های درشت و خوشرنگ شهره بی حس و حال بود: اینجا عین

گاو می دوشنمون...

-دولتیه ... هزینه اش خیلی کمتره...

... -

دستش را دور شانه ی شهره انداخت و روی سرش را ب*و* سید: یه دختر دارم شاه نداره...

چند نفری خندیدند: چه مادر و دختر مهربونی ... بابا حسودیمون شد!

شهره نگاهشان کرد: یه ماشالله بگید بد نیستا ... بچه ام چشم میخوره:

غش غش خندید: درو میگه من دخترش هستم ... شهره خواهر بزرگه ی منه...

-اوه...

شهره دستش را گرفت: چیزی خوردی؟

شهبانه بالا داد: از دسههت جنابعالی فقط حرص خوردم ... چرا زودتر زنگ نزدی بهم که

حالت خوب نیست؟

زنگ زد ... یه آقایی گوشیه گرفت. مرتیکه اصلا تو با نبود. بهش می گم با عاطفه کار دارم

میگه عاطفه کیه؟ شما کی هستی؟ اینجا کجاست؟ ابرو بالا انداخت: آقا جابر نبود؟

شهره بی حال دراز کشید: نمی دونم کی بود...

مردی داخل اتاق شد. چند نفری غر زدند: بابا اتاق زنونست...

با دیدن نادرخان از جا پرید: شما...

شهره دوباره نیم خیز شد: کیه عاطی...

نادرخان سمتشان آمد. کف دستش را به ماتنویش کشید: سلام نادرخان ...

چرا زحمت کشیدین ... من که گفتم همه چیز مرتبه!

شهره هم روی تخت نشست: سلام...

سلام... راحت باشید خانم... دراز بکشید.

نه همین طوری راحت... بفرمایید شما... عاطی یه صندلی ای چیزی...

چشم غره ای به شهره رفت. مگر در این اتاق کوچ و شلو صندلی خالی هم داشتند. نادرخان

کنارش ایستاد: چطوری بابا؟

خوبم، به خدا لازم نبود زحمت...

هیس... بذار با خانم احوالپرسی کنم.

عقب ک شید تا نادر کمی به تخت نزدی شود. متوجه بود که شهره در حال مرتب کردن پیراهن

بیمارستان و رو سری سفیدش است. از آن طرف تخت نزدیکش شههد و کمکش کرد: تو

دسهنت سهرم داری... بذار من برات می بندمش.

چطوری خانم... رفع کسالت شد؟

شههره نیم نگاهی به صهورتش انداخت و دوباره به نادرخان نگاه کرد: بهترم... زحمت

کشیدید... راضی نبودم این همه راهو بیاید...

لبخندش را خورد. شهره که می خواست مودب و لفظ قلم حرف بزند کمی ناز چاشنی صدایش

می شد. حالا هم به همان شکل حرف می زد. نادرخانگاهی به لب های متبسمش انداخت:

سفارشات رسیدن جاشون هم خوبه

...

لبخندش پهن شد: پرسیدین؟

نادرخان سهر تکان داد: پرسهیدم ... به چیزایی خریدم توی ماشههین مونده.
چون مطمئن نبودم که اینجایین یا رفتین ...
شهههههه زودتر از او به حرف آمد: این کارا لازم نبود نادرخان ... زحمتتون دادیم ...
کاری نکردم خانم ...

برگشت و نگاهش کرد: می تونی از تو ماشین بیاریشون؟ سر تکان داد: بله،
میارم ... ماشینتون کجاست؟
نادرخان ریموت را دستش داد: تو پارکینگ بیمارستان گذاشتم خم شد و دست
شهره را فشرد: زود بر می گردم ...

از اتاق زد بیرون و بخش را تر کرد. پارکینگ بیمارستان انتهای محوطه بود.
را ضی از دیدن ماشین نادرخان ریموت را زد و نگاهی به داخلش انداخت:
ای بابا، اینکه ملازه رو بار کرده آورده!

نایلون حاوی کمپوت و آب میوه را برداشتهت و با دسههت دیگه هم جعبه ی شیرینی را بلند
کرد و روی سقف گذاشت. وقتی خیالش از قفل بودن درها راحت شهد دوباره سهمت بخش
راه افتاد. نادرخان هنوز کنار تخت ایسهتهاده بود و آه سته حرف می زد. جعبه ی شیرینی را
روی تخت گذاشت: دست شما درد نکنه ...

شیرینی رو باز کن تعارف کن به بقیه ...

به شهره لبخند زد: آب میوه میخوری برات باز کنم؟

نه ... دستت درست ... یعنی دستت درد نکنه ... میل ندارم

نادرخان بی توجه کمپوت آناناسی بیرون کشید و باز کرد و چنگالی داخلش گذاشته: نمی خورم و میل ندارم اینجا نداریم ... بخورید که با هم حرف بزنیم:

جعبه ی شیرینی را دور داد و برگشت سمتشان: راجع به چی حرف بزنیم؟ - من با شههره خانم یه کم صهحبت کردم. راجع به اینکه تصههمیمش برای زندگی چیه و از اینجا که مرخص شد می خواد چیکار کنه...

نگران به شهره نگاه کرد که ساکت به ظرف آنانا سش خیره شده بود: یعنی چی چیکار کنه نادرخان؟ بر می گردیم خونه

- ...

اخمش درهم شد: متوجه نمیشم

شهره نگاهش کرد: بشین بذار نادرخان حرفشو بزنه...

انگشتانش را درهم پیچید: بفرمایید!

- شهره خانم می خواد تر کنه:

چ شمانش در شت شد. نگاهی به شهره انداخت: یعنی چی ... این اصلا موضوعی نی ست که ...

یعنی خیلی خ صو صیه ... مربوط می شه به من و شهره:

- من هم نمی خوام دخالتی کنم. فقط می خوام یه بازپروری خوب و بهت معرفی کنم:

الان دست و بالم خالیه نادرخان ... خودم همین قصدو داشتم ... -میدونم!

با کف دست چشمش را فشرد نمی خواست به خاطر بیاورد که چند ساعت قبل به فکر کم گرفتن از نادرخان افتاده بود: ببخشید ... ببخشید ... بی ادبی نباشه، اما دوست ندارم شما کاری انجام بدی ...

من کاری انجام نمی دم. خودت پول و هزینه و همه چی و میدی من فقط معرفت میشم چشم به شهره دوخت که چانه اش از بلض می لرزید. خیلی زود چشمانش نم گرفت: شما برای چی می خوای به ما کم کنی؟ نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: فکر کن دوست دارم این کارو بکنم خوب چرا من؟

فقط تو نیستی، خیلی های دیگه هم هستن. تازه من که برات کاری نمی کنم ... بذار یه چیزیه بهت بگم. اینو بذار به حساب سال ها تجربه ... گوش می دی؟ سر تکان داد: بله ...

داشههتن غرور خوبه ... خیلی هم خوبه ... اما یه جایی وقتی نیاز به کم داری باید اینو بخوای ... با غرور داشههتن مشهکلی ازت حل نمی شهه. قبول داری؟

حرف نادرخان درست بود، اما جوابی نداد. صدای نادرخان جدی بود: من نمی خوام کاری کنم که زیر دین باشههی. اصههولا خوشههم نمیاد از این کار. ترحم نمی کنم، فقط می خوام کمکت کنم. همه ی هزینه هاش پای خودت ... قبول؟

چه چیزی بهتر از اینکه شهره سالم شود ... خوب شود ... دوباره کنار هم باشند؟

دست شهره را فشرد: تو چی می گی؟

-

- ...

پشت دست شهره را ب*و*سید: گنجش خانوم ... قبول؟

سر تکان دادن شهره خیالش را راحت کرد. حالا مسئولیت هایش چند برابر می شد. نگاهی به نادرخان انداخت: آقا کوروش منو اخراج کنه چی؟ از چی می ترسی ... مگه قبل از کوروش نمی تونستی کار کنی؟

چرا می تونستم ... اما اینجا همه چیزش بهتر از بیرونه ...

آگه اخراجت کرد خودم یه جای بهتر دستتو بند می کنم ...

نادرخان؟! ...

بگو ...

می گم جای پدری ... اشکال نداره من شما رو ما کنم؟! ...

XXX

نیر دست به کمر نگاهشان می کرد. حوصله ی جر و بحث نداشت اما انگار از آن روزهایی بود که باید به پر و بال هم می پیچیدند. کم کرد شهره روی تشهه بنشهیند. بعد هم برگشهت تا از روی ایوان نایلون داروها و کیفش را بیاورد داخل. نیره مقابلش ای ستاد: باز دست این گور به گوریو گرفتی آوردی اینجا که ...

تمام سهاعات شهب را بد گذرانده بود. نه که خیلی عجیب باشه ... عادت داشت، اما وضعیت بیمارستان و ناله و خس خس شهره اذیتش کرده بود.

مرتب بالای سهرش نشهسپت و صهدای نفس های کوتاه و بلندش را شهیند.

دستی روی پلکش کشید: امروزو گیر نده نیره...

گیر ندم؟ می گم این دگوری رو با اون زبون درازش برای چی برگردوندی اینجا؟ تو که معلوم نیستت کدوم گوری می ری از صهبج تا شهب ... افتاد و مرد کی می خواد لششو جمع کنه؟ من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به جمع و جور کردن این جنازه...

شهره حالش خوبه، یه کم تنگی نفس داشت ... همین...

آره، فردای روز که زرتش دراومد اون وقت بهت می گم حالش خوبه یا بد!

شهره سمت شان آمد. همین مانده بود که بپرند به یکدیگر ... دستش را روی سینه ی شهره گذاشت: برو دراز بکش...

هوی ... زنیکه ی خیکی ... مردنی خودتی و جد و آبادت ... به کوری چشمهم تو می خوام تر کنم بشهم شههره خانمی که ه مه جلوش لنگ مینداختن نیره با دهانش صدایی درآورد: زرت...

باید می رفت ر ستوران و این دو نفر دعوای شان را سر گرفته بودند. شهره را عقب کشید: بیا برو تو...

شهره کوتاه نیامد: تو دهننت...

نیره خیزی سمتش گرفت. خودش را میان دو نفر شان انداخت و م شت نیره

صاف روی چانه اش ن ش ست. آخی گفت و روی پا خم شد. شهره کنارش زانو زد و جیغ کشهید: بی همه چیز، زورت به این بچه رسهیده؟ کم براتون زحمت می کشه؟

دسپتتش را روی چانه اش گذاشت و مالاندش: خدا من و بکشهه از دسپت همتون راحت شم...
شهره بللش کرد: خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

نیره بالای سرشان جیغ می کشید: بذار صابر برگرده نشونت میدم دنیا دست کیه ... وقتی از
این خونه پرتت کردم بیرون می فهمی...

همین کارو بکن تا زنگ بزnm پلیس بیاد...

نیره سمت شهره خیزی برداشت و موهایش را چنگ گرفت. شهره هم خم شد و روی شانه
ی نیره را به دندان گرفت. میان جیغ و دادهای شان گیر کرده بود و نمی دانسته کدام را
عقب بکشهد ... یکی از نیره می خورد و یکی از شهره ... به زحمت نیره را عقب کشید و نگه
داشت: تو رو خدا ول کنی...

ولم کن دختره ی نکبت ... من تو و این زنیکه مافنگیو آدم می کنم...

شهره کبود شده بود و خس خس می کرد. انگار رمق از تن هر سه نفر شان رفته بود که
همانجا ولو شدند...

XXX

مچ دستش را بالا آورد و عطر را تست کرد: خوشبوئه...

گیتا کنارش نشست: میدونی چقدر گشتم تا همونی بشه که می خوام؟ چشمکی حواله اش
کرد: دقیقا چقدر؟

اووم ... پنج تا عطر و ادکلن فروشی رو زیر و رو کردم...

مچ گیتا را گرفت و جلو ک شیدش. ب*و*سه ای کوتاهی روی لبش ن شانند:

چه کار سختی ...

-کوروش!

خندید و کش و قوسی به گردنش داد: حالا نگفتی مناسبش چیه ...

-راستشو بگم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودشهمهتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سر تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت. ی ساعتی وقت داشت تا سری به ر ستوران بزند و بعد برود خانه و از آن طرف هم جاده ی شمال و رام سر

...

از عطر قدیمیت متنفر بودم ...

خندید: راست نمی گی!

گیتا روی پایش ن ش ست و دست دور گردنش انداخت: هوووم ... این عطر بوی سههیکار
میده که من خیلی دوسههت دارم ... بوی کاغذ میده که بازم دوست دارم و یه کم بوی شراب ...
کمی بالا کشه یدش و لبش را روی گردنش گذاشههت و نرم و ریز ریز ب*و*سیدش: چه
رمانتی ...

دسههت گیتا هم راه به موهایش باز کرده بود: تو که می دونی من اصههلا آدمرمانتیکی نیستم

ب*و*سه هایش را تا بازی یقه اش امتداد داد: می دونم ... برای همین هم تا حالا کنار هم
موندم

-کوروش؟! -

بی میل سر بلند کرد: هووم

گیتا خندید و موهایش را به هم ریخت: بد نگذره بهت؟ ابرو بالا انداخت: نه

-خبریه؟ -

پووفی کرد: بین می تونی از سرم بیرونی

گیتا خندید و ایسههتاد. لیوان های خالی روی میز را جمع کرد و سههمت آشپزخانه رفت: یه
کم خوددار باش

گوشه‌ی موبایلش زنگ می خورد. با دیدن شههماره ی نادرخان دسههتی به صورتش کشید و
گلایش را صاف کرد: الو

-آقا یه ماکسیمای نقره ای تصادف کرده بزرگراه

دستش مشت شد: پ ... پدرم ... حالش چگونه؟

-مصدوم منتقل شده به بیمارستان ... لطفا خودتونو برسونید

گیتا از آشپزخانه نگاهش می کرد: چی شده؟! کوروش؟! -

XXX

قدمی برداشههت و روی پله ی انبار نشههسههت. نادرخان تصههادف کرده بود.

نادرخانی که هیچ وقت ندیده بود بی احتیاط یا تند رانندگی کند. گوشه‌هه ی انگ شتش را زیر دندان گرفت و شروع به جویدن کرد. کاش می توان ست به بیمارستان برود، اما می دانست که بی حضور نادرخان و کوروش سهرابی باید اینجا می ماند و کم بقیه می کرد تا کارها، روی روال همیشه‌گی اش پیش می رفت. کف دسه‌تتش را کشه‌ید روی پیشه‌هانی اش و نفسه‌هی گرفت.

استخوان چانه اش هنوز از ضربه ی م شت نیره درد می گرفت و خوب نمی توان ست دهانش را باز و بسته کند. ی رد از چنگ انداختن های شهره هم افتاده بود کنار گوش و گردنش. خوب بود که هر دو آرام گرفته بودند. پووفی کرد و ای ستاد. موجودی انبار را چ کرد. نمی دان ست و وضعیت نادرخان تا چه حد وخیم است. گوشه ی موبایلش را بیرون کشید و مردد نگاهش کرد.

می توان ست تماسی با کوروش سهرابی بگیرد و پرسد. ضربه ای به در انبار خورد و بعد آقا جابر در را باز کرد و پایین آمد: موندی اینجا برای چی؟ بیا وردست جهانگیری کارا مونده... مقنعه اش را جلو کشید: از نادرخان خبری نشد؟

جابر سهر تکان داد و موادی که می خواسته‌ت را داخل سه‌هبد ریخت: نه، آقا کوروش بیمارستانه اما هنوز که نشد تماسی بگیریم...

موادی که می خواست را روی بالابر گذاشت: باز که ایستادی!

اهمیتی به بداخلاقی اش نداد. این روزها همه ی مردم از چیزی ناراحت بودند و دلخوری اش را سهر بقیه خالی می کردند. سه‌هعی کرد فقط نادیده بگیرد. همراه جابر از انبار بیرون رفت تا در نبود کوروش رستوران را با کم بقیه اداره کنند.

xxx

آرش کنارش نشست: دکتر از نتیجه ی عملش راضی بود؟

شهان بالا داد. اما حس می کرد شهانه هایش افتاده و سهنگین شهده اسهت:

منتظره به هوش بیاد ... اگه توی ماشین بود انقدر صدمه نمی دید:

یعنی چی؟ مگه با ماشین تصادف نکرده؟

کلافه دستی به صورتش ک شید. مچ دستش هنوز بوی عطر می داد. همان وقتی که با گیتا

خلوت کرده بود یکی زده بود به پدرش و فلنگ را بسته بود:

کوروش ... درست حرف بزن بینم

نادرخان بیرون از ماشین بود. نمی دونم جزییات چیه، ولی یه ماشینی زده بهش و رفته. می

دونی چقدر شک ستگی داره؟ اونم تو این سن و سال؟ دلم می خواد اون لعنتیو گیر بیارم و...

هی هی ... کوروش، الان باید آروم باشی، بذار اوضاع نادرخان روبراه شه بعد میریم پاسگاه و

می بینیم جریان چی بوده...

باید همین کار را می کرد. حالا فقط خسته و غمگین بود. نادرخان فقط پدر که نبود. سههتون

خانواده ی به هم ریخته اش بود؛ حتی از تصههور نبودنش قلبش به درد می آمد:

بچه ها می دونن؟

سر تکان داد و شقیقه هایش را میان دست فشرد: به شهلا خانم گفتم...

چیزی خوردی کوروش؟ می خواد برات یه آب میوه بگیرم ... انگار حال خودت هم خوب

نیست!

شانه بالا داد: خوبم ... امشب بهوش بیاد منتقلش می کنن بخش می مونی بیمارستان؟

دستش را روی زانویش گذاشت و ای ستاد: ه ستم ... قرار بود برم رام سر که فعلا کنسل شده

آرش کنارش ای ستاد و دست روی شانه اش گذاشت: درست می شه، من هستم، هر کاری داری به خودم بگو ... رستوران و چیکار می کنی؟ بعد از مرگ بنفشه چند روزی تعطیل کرده بود. بعد نادرخان آنجا را می گرداند. به نظر نادرخان کار هیچ وقت تعطیل نمی شه. چون آدم های زیادی زیر مجموعه ی کار بقیه بودند ... دوباره روی صهاندلی ولو شهید و سرش را به دیوار تکیه داد و پل روی هم فشرد. با وجودی که بیماری بنفشه ده ماهی طول کشید و ی جورهایی همه آماده بودند، اما باز هم حضههور نادرخان باعث شده بود سهر پا بماند. برنا چند ماهه بود ... بردیا پنج سهاله ... بچه هایش زیر پرو بال نادر آرامش گرفته بودند. حالا در موقعیتی مشابه قرار گرفته بود ... بی حضور نادرخان!

هی کوروش، این دختره تو رستوران کار نمی کنه؟

چشم باز کرد و کمی به سمت جلو خم شد تا انتهای راهرو را ببیند. عاطفه معروف با نایلونی خوردنی سمتشان می آمد. دوباره به حالت قبل نشست و پل هایش را روی هم فشرد. صدای قدم هایش شنیده نمی شد. برعکس تمام زن هایی که دور و برش بودند و صهدای قدم هر کدام با تق و تق کفش هایشان گوشنواز می شد. این یکی بی سرو صدا می آمد، مثل گربه ها

-سلام...

آرش جوابش را داد: سلام

چند لحظه سهکوت و بعد دوباره صهدایش بلند شهد: آقای سهرابی، حالتون خوبه؟

سر تکان داد. آرش از کنارش برخاست: من می رم یه سیگار بک شم و پیام

...

صهدای خش و خش نایلون عصهبی اش می کرد. چشمم باز کرد: به نظرت نادرخان الان می

تونه چیزی بخوره؟

دختر بی آن که نگاهش کند از داخل نایلون ی رانی آناناس بیرون کشید و بازش کرد:

برای شما گرفتم...

دم ابرویش بالا رفت. دختر خرید کرده بود تا برای او بیاورد؟

با اصرار دستش را مقابل صورتش گرفته بود: بردارید دیگه، فکر کردم تو این موقعیت حال

خرید کردن و خوردن ندارید. شهلا خانم نیست؟ خنکی رانی می خورد زیر بینی اش. دسهفت

دراز کرد و گرفت: نه، پیش بچه هاست...

این بار از نایلون ی کی هم بیرون کشید. قبل آن که باز کند دستش را بالا گرفت: همین

کافیه، بازش نکن...

برای شما که نیست، این مال خودمه. من هم نتونستهم چیزی بخورم. از همون وقتی که

شنیدم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. هی خواستم پاشم اینجا ولی فکر کردم تو این

موقعیت موندنم توی رستوران بهتره. بعد هم شما تماس گرفتی و گفتی از اتاق عمل

آوردنشون بیرون یه کم خیالم راحت شد. تا کارا تموم شد اومدم اینجا. شما اصلا نگران

رستوران نباش. همه چیز مرتب بود. آقا مسهعود گفت خودش باهاتون تماس می گیره. من

هم ریز و درشهفت انبار و چ کردم و آوردم ببینید. غذای شهام هم عالی بود. اتفاقا

رسهتوران هم خیلی شهلو بود. یه آقایی به اسم سهرل هم اومده بود با خانمش برای شام. بعد احوال پرس شما و نادرخان شدن. آقا مسعود باهاشون حرف زد.

دختر افتاده بود روی دور وراجی کردن با آن که بی حوصله بود، اما احتیاج داشت که کمی آرام شود و حالا این حرف زدن های مکرر انگار خیلی هم بد نبود...

نادرخان که خیلی با احتیاط رانندگی می کنه، آخه چی شد؟ حتما داشت با مو بایل حرف میزد. چند دفعه بهشههون گفتما ... گاهی رعایت می کرد گاهی نه ... حالا نمی شه من بینمش؟

با دهان کاملا بسهته کیکش را می جوید. خم شهده بود تا برای خودش آب معدنی باز کند. نگاهش روی کبودی کمرنگ چانه و پارگی کنج لبش شد.

سر که بلند کرد دوباره نگاهش کرد: صورتت چی شده؟

صورتتم؟ با پشت دست روی گونه و دور لبش کشید: هیچی...

بطری خالی را سمتش گرفت و ایستاد: میرم دکترش رو بینم...

من هم پیام؟

از روی شهانه نگاهش کرد. واقعا ربط این دختر را به نادرخان نمی فهمید.

مگر می شد که همین طوری، بی هیچ دلیل و بهانه ی محکمی دو نفر با این همه اختلاف سنی و فرهنگی و هزار چیز دیگر به هم مرتبط شوند؟

آرش گفته بود عشهق پیری گر بجند. نفسهش را فوت کرد بیرون و ی قدمبلند سمتش برداشت: رابطه ی نادرخان دقیقا با تو چیه؟

متوجه ی تعجبش شهده و بعد چشمهمانی که پر سههوال نگاهش می کرد:

ببخشید؟!

دستی روی چانه اش کشید و لبش را تر کرد: هیچی، ولش کن. بهتره برگردی خونت...

می خوام بمونم ... شما فکر کنم خسته ای

داشت عصبانی می شد. تمام روز بعد شنیدن خبر تصادف خودش را کنترل کرده بود و حالا

این دختر رو به رویش ایستاده بود و سماجت می کرد.

فکر نمی کنم لازم باشه برات توضیح بدم ... موندنت اینجا دلیلی نداره حرفش را شنیده

گرفت و ن ش ست روی نیمکت و کیفش را بلل زد. آرش از انتهای راهرو می آمد. نگاهی به

سه ساعت مچی اش انداخت. کمی از یازده گذشته بود. اصلا کدام نگهبانی این وقت شب اجازه

می داد یکی به دیدار مریضی که در مراقبت های ویژه بستری بود بیاید؟ اخمش درهم شد: تو

چطوری اومدی بالا؟!

شانه بالا دادن و لب برچیدنش را تماشا کرد: اجازه گرفتم خوب...

محال بود که را ستش را بگوید. قبل آن که حرفی بزند، دختر از جا پرید: ا ... چیزه من برم از

پرستارای اینجا یه چیزی پرسم پیام ... با اجازه...

xxx

نفسش را فوت کرد بیرون و به سهمت ایستگاه پرستاری رفت: مرتیکه ی بوفالو، انگاری از

من طلبکاره. من نمی دونم زن و بچه ی بدبختش چی میک شن از دستش ... رابطه ی تو با پدرم

چیه؟! شیطونه میگه بگو زن عمومرو دادم بهش، بذار تا خروجیش بسههوزه ... حیف اون رانی

که دادم بریزه تو حلقش ... اصلا حیف نادرخان. با دیدن پرستاری که نزدیکش ایستاده بود، قدم

هایش تند شهید: خانم پرسهتار. ببخشید مریضم تو مراقبت های ویژه است ... نادرخان، نه ...
نادرخان سهرابی ...

پرسهتار با چشم های آرایش شهده براندازش کرد: شما همراه آقای سهرابی هستی؟
حق به جانب سر تکان داد: بله ... طوری شده؟

آلان دکتر با پرسشون صحبت کرد ...

سهرش را به عقب چرخاند تا کوروش را ببیند. با دیدن جای خالی ابرو بالا داد: خوب چطور
بود حالش؟

پرستار لبخند بی نمکی تحویلش داد: چرا از خودشون نمی پرسی؟ با انگشفت کشهید زیر
بینی اش: باشههه، اون وقت اتاق رییس بیمارسههتان کجاست؟

چشم های پر تعجب پرستار را که دید دلش خن شد: دیگه شما که جواب منو نمیدی ... برم
از خودشون پرسم حال نادرخان چطوره!

صدای کوروش از پشت سر به گوشش رسید: چی شده؟ شانه بالا داد: حال
نادرخانو می پرسیدم ...

نگاه کورش بین او و پرستار رفت و برگشت: تلیری نکرده

لب هایش لرزید: آخه چرا؟ مگه به سرش ضربه خورده؟ آره؟ خوب بذاریدمن بینمش...
سوزش اش را حس کرد. تند و تند پل زد تا سرازیرن شود: طوریش که نمی شه ها؟ پس
چرا آقا جابر گفت فقط شکستگی داره؟ آدم دست و پاش بشکنه بی هوش نمی شه. من یه بار
دستم شکست ... از دو جا ... فقط غش کردم ... بعدش که دستم و گچ گرفتن حال خوب شد

... آقای سرابی، هر چی شده به من بگید ... من نادرخان رو خیلی دوست دارم ... خیلی زیاد ... نکنه واقعا اتفاق بدتری افتاده؟

پرستاری که کنارشان ایستاده بود میان صحبت هایش آمد: این بی هوشی به خاطر جراحی هاییه که داشتن ...

چشم هایش پر آب بود. زل زد به پرستار و بعد پسر نادرخان: واقعا؟ با دست کشید پلکش را خش کرد. متوجه بود که اخم های پسر نادرخان مرتب بیشتر گره می خورد و با چینی روی صورتش به پشت دستش نگاه می کند.

میان اش لبخند کمرنگی زد: دستمال تموم شده ...

حواسش بود که لحظه ای پل روی هم گذاشت. نگاهش روی خط پلکش ماند. اوه ... چقدر هم پل ک شیده و بلندی داشت. مگر دختر بود که خدا آن همه چشم و ابرو روی صورتش کاشته بود؟ با دین چشم های باز و نگاه خیره اش، دست و پایش را جمع کرد و بی سهر و صهدا آب بینی اش را بالا کشید: چیزی من می رم سرویس بهداشتی دست و صورتمو بشورم قبل آن که حرکتی کند دست کوروش روی آرنجش نشست و راه افتاد. کیفش روی شانه آویزان شد: ا ... آقای سرابی ... داری چیکار می کنی؟ - حرف نزن و بیا ...

سهعی کرد دستش را عقب بکشد: خوب دستمو ول کن ... ای بابا، مگه خودت خواهر مادر نداری؟

برگشت ناگهانی کوروش باعث شد محکم به سینه اش برخورد کند. چشم هایش را از ترس بست: وای ...

چی گفتی؟

لعنتی ... برای چه آنقدر جفت به او ایسههتاده بود؟ تکانی به خودش داد و ع قب رفت: ای با با، چرا همچین می کنین؟ خوب بگ ید برو، من می رم دیگه...

نفسش را فوت کرد بیرون: انقدر حرف نزن...

چشم هایش را تنگ کرد: واسه چی حرف نزنم؟

اخمی چاشهنی صهورتش کرد: برای شهما نیومدم که داری بیرونم می کنی، دلم بخواد تا خود صبح اینجا می مونم ... دوست ندارین اینجا باشم می رم نمازخونه ... می رم توی حیاط...

مثل اینکه تصمیمی گرفتی دیگه رستوران نیای ... آره؟

ساکت ماند ... قلبش تند و تند کوبید و بلض و خشم نشست سر گلویش:

نه...

سهر تکان دادنش را تماشها کرد: خوبه، پس انقدر حرف نزن و برگرد خونت... بعدا باید با هم حرف بزنینم. واقعا می خوام بدونم تو چه سهر و سهری با پدرم داری؟ فقط خدا کنه اون چیزی که تو ذهنمه درسههت نباشههه که خیلی برات گرون تموم می شه!

نمی فهمید چرا این مرد آنقدر عصبانی شده است. کار بدی نکرده بود، فقط آمده بود تا خیالش راحت شود. اما انگار این آدم سر جنگ داشت. کلمات پشهت هم و تند آمد و توی سهرش نشههت. گفته بود چه سهر و سهری با نادرخان دارد؟! خیال کرده بود که ... خیال کرده بود برای نادرخان نقشههه کشیده؟

پوست لبش را تند و تند جوید: در مورد من چی خیال کردی شما؟ لابد فکر کردین ن ش ستم زیر پای نادرخان ... آره؟! منو نمی شناسین بابای خودتونم نشناختی؟ من خودم نامزد دارم و اون و با امثال شما و هیچ کس دیگه عوض نمی کنم. اون وقت پیام بشینم زیر پای نادرخان؟

صداتو بیار پایین...

سینه اش از حرص بالا و پایین می شد. مرده شور این زندگی را ببرند. هیچ کجا ذره ای آرامش و اعتماد نبود. کیفش را روی شانه صاف کرد و راه افتاد.

نمی خواست بایستد و چرت و پرت های کوروش سرابی را بشنود. مرتیکه ی متوهم بوفالو ... مقابل آسان سور ای ستاد و کلید را فشرده. ک سی نزدیکش می شد. صدای قدم هایش سنگین و مردانه بود. ندیده هم حس می کرد که کیسه همت. این سه های ی پت و پهن فقط می توانسته متعلق به این آدم دیوانه باشد. در آسانسور که باز شد قدمی به داخل گذاشت. مقابل چشمانش، او هم سوار شد. بی اهمیت به حضورش دست دور سینه حلقه کرد. از کجا به کجا رسیده بود. نگرانی و دینی که به گردنش بود باعث شده بود بیاید دیدن نادرخان، آن وقت یکی آن طور ... لبش را محکم زیر دندان گرفت تا اشکش سرازیر نشود. سرش را کمی پایین گرفت و زل زد به آله استارهای صورتی اش ... کثیف شده بودند. آنقدر شب ها خسته و دیر وقت به خانه می رسید که وقتی برای تمیز کردنشان نداشت. نفسی گرفت. آسانسور که ایستاد بی اهمیت به مردی که در سه هکوت کنارش ایسه هتاده بود بیرون آمد. نگهبانی مقابلش قد علم کرد: خیال کردی دزدکی بری بالا من دیگه نمی بینمت؟!'

هووفی کرد ... این یکی را کجای دلش می گذاشت؟

حرصی غرزد: نداشتی برم من هم باید از حال مریضم باخبر می شدم - تو گفتی و من باور کردم؟ الان که دادم دست حراست بیمارستان...

دست نگهبان که سمتش دراز شد خودش را عقب کشید: هووی یابو، چته؟ - چی ... چی گفتی؟!

چانه بالا داد: همون که شنیدی

قدم تهدید آمیز مرد باعث شهت بترسهد. خودش را عقب کشید تا راه فراری پیدا کند. قبل از آن که دست مرد به بازویش برسد کوروش مقابلش ایستاد:
آقا یه لحظه اجازه بدید...

شما بفرمایید جناب ... من روزی چند دفعه با آدم هایی مثل این زنیکه رو به رو میشم پشت سر کوروش روی پنجه اش بلند شد: زنیکه ننته!
می دونم چیکارت کنم...

بیسهیمش را بالا آورد ... دسهتش را روی دهانش فشرد تا بیشهتر از این گند نزند. کوروش دسهت روی بازوری نگهبان گذاشهت: یه لحظه اجازه بدید جناب ... یه چند لحظه...
این خانمو میشناسید؟

لب روی هم فشرد و به کوروش زل زد که نگاهش نمی کرد: متاسفانه بله ...
حالا یه چند لحظه بیاین من باهاتون حرف می زنم...

دلش می خواسهت بگوید لازم نکرده ... کمکت را نمی خواهم، اما مجبور به سکوت شد. شانه بالا داد و روی صندلی های آبی رنگی که داخل سالن بود نشست و زل زد به تلویزیون...
XXX

بیرون محوطه ایسهتاد و نفسهی گرفت. متوجه ی قدم هایش شهت. نزدیکش ایستاد: متاسفم...
با دست روی چانه اش کشید و سمتش چرخید. با شانه هایی افتاده نگاهش می کرد: نگهبان نمی داشت پیام. برای همین یواشکی اومدم بالا...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکتش کند: چند سالته؟

-قبلا گفتم...

دوباره انگشتش را تکان داد: چند سالته؟

-بیست و چهار...

-کوچکترین پ سر من فقط پنج سال شه و خیلی بهتر از تو می دونه چطوری با بقیه حرف بزنه ... مهم نیست که آدم تو چه خانواده ای بزرگ بشهه، شعورش باید برسه که چطور حرف بزنه، چطور رفتار کنه، اصلا چه رفتاریو با چه کسی داشته باشه...

دختر میان صههبتش پرید: خوب بله، احیانا این و که فقط برای من نمی گید؟

چشمهانش را تنگ کرد. دختر زیادی زبان دراز بود. نفسهش را داد بیرون:

بهتره بری و دیگه اینجا دردمهه درسههت نکنی ... الان تنها چیزی که نمی خوام درگیری ذهنی و سر و کله زدن با نگهبان بیمارستان و بقیه است دوباره نگاهش کرد که سهرش را خم کرده بود و با نو کتانی های صهورتی اش روی زمین می کوبید. برنا هم وقتی مواخذه می شههه همین حالت می ایستاد. همین چند دقیقه قبل مقایسه شان کرده بود. ی دختر، یا زن بیست و چهار ساله ای که نامزد داشت و در آینده قرار بود مادر با شد، باید خیلی بیشتر روی حرکاتش تسلط داشت. مهم نبود که از کجا آمده بود:

روی پل های خسته اش دست کشید: خیلی دیر شده، کسی میاد دنبالت یا خودت میری خونه؟

کیفش را روی شانه صاف کرد: نامزدم میاد دنبالم...

سر تکان داد: خوبه، صبح میری رستوران. اگه چیزی کم و کسر بود سفارش بده. برسم ظهر میام بینم چیکار کردین...

دوباره سر تکان داد. وراجی اش تمام شده بود. اگر می دان ست توپ و ت شر رفتن باعث می شد ساکت شود، بی ش زودتر دست به این کار می زد دختر سر بلند کرد و نگاهش را غافلگیر کرد. چ شمانش از اش تر بود.

زن ها به غیر از اش ریختن کار دیگری هم بلد بودند؟ اخمش درهم شد: برای چی گریه می کنی؟!

نفسی گرفت تا بلزش را پس بزند: مهم نیست که من چطوری حرف بزنم، شههما یه ایرادی می گیری. اون پرسهتار بهم نگفت نادرخان چطوره، من هم گفتم به رییس بیمارستان می گم ... نگهبان هم نداشت پیام بالا...

قانون بیمارستان اینه...

پوزخندش واضح بود: نخیر آقا، قانون پول اینو میگه. قبل من خیلی راحت اجازه داد دو سهه نفر برن بالا. اونم چون یه پولی توی جیبش گذاشته بودن.

من شاید خیلی میزون و مرتب نباشم، اما آدم هارو می شناسم!

دست به سینه شد: الان برات چیکار کنم؟

دوباره با پشت دست ک شید روی گونه اش. محض رضای خدا هیچ وقت دستمال به همراه داشت؟

دستش را داخل جیب بلوزش کرد و دستمالی بیرون کشید و سمتش گرفت:

بگیر...

سهر تکان داد: دسههتتون درد نکهه ... نمی خوام ... اول با حرفاتون آدم رو به گریه میندازین

بعد می خواین دلجویی کنین ...

پووفی کرد: صورتتو خش کن ...

کسی روی پله ها سمتشان می آمد: کوروش اینجایی ...

برگشت سمت آرش: آره، چی شده؟

نگاه آرش از د ستمال د ستش سمت دختر رفت و با تعجب نگاهش کرد:

طوری نشده، دیدم نیستی نگران شدم ...

آلان برمی گردم بالا ... تو کی میری؟

-می مونم حالا...

د ستمال کاغذی را روی د ست عاطفه گذاشت: دیر وقت شده، صبح هم باید بری شرکت. برو

خونه ...

آرش دوباره زل زد به دختر که با د ستمال چ شم هایش را خ ش می کرد:

مشکلی پیش اومده؟

قبل آن که چیزی بگوید او به حرف آمد: نه، طوری نشهده. من یه کم نگران بودم برای

نادرخان. آقای سهرابی خیالم و راحت کردن که مشهکلی نیسههت.

من دیگه برم ... با اجازتون ...

خوب پس خیلی هم بچه نبود. می فهمید که حرف هایشههان را نباید برای کسی بگوید. آرش نگاهی به سہاعت انداخت: دیر وقته ها، می خواین من برسونمتون دم یه آژانسی چیزی ... نگاه دختر به او بود. انگار منتظر اجازه یا تاییدش بود: نه ... نامزدم میاد دنبالم. تا سر خیابون میرم تا اونم برسه ...

خوب تا همون سر خیابون شمارو می رسونم ...

نگاهش کرد: آره، باهاش می تونی تا سر خیابون بری خانم معروف ...

کیفش را محکم کرد و پله ای پایین رفت: لطف شما کم ن شه، نامزدم یه کم غیرتیه ممکنه ناراحت بشه سوار ماشین غریبه ها شدم ... ببخشید دیگه ... مقابل چ شمان شان از پله ها دوید پایین. آرش خندید: این نیم وجبی الان به ما تیکه انداخت؟ با کف دسہت روی پل هایش کشید: دختره ی دیوونه، کدوم بدبختی داره باهاش زندگی می کنه ...

دست آرش روی کمرش نشست: چی غر می زنی با خودت؟

...

یه سیگار می خوای؟

آره، یه دونه آتیش کن ... سرم داره می ترکه ...

از نایلون خوردنی هایی که این خانم ریزه آورده بود یه شیر عسل خوردم. تو هم برو یه چیزی بذار دہنت شاید بہتر شدی ...

انگشهبهتانش را در هم گره کرد. دختر برایش خرید کرده بود. آرش سههیکار روشن را سمتش گرفت: داره تنها میره...

سر بلند کرد: کی؟ -خانم ریزه...

پکی به سیگار زد و چشمانش را جمع کرد. بیرون محوطه ی بیمارستان، سر پایینی خیابان را می رفت. ی خیابان دیگر نامزدش می آمد و همراهش می شههد. حتی این دختر هم تنها نبود. پ محکمتری به سههیکارش زد: خانم ریزه؟

آرش خندید: خیلی کوچولوئه ... می دونی شبیه کیه؟

شهان بالا داد و دسهت راسهتش را از آرنج خم کرد تا تکیه گاه دسهت چپش با شد. دوباره پکی به سیگار زد و انگ شت ش ستش را روی چانه ک شید:

بیکاری آرش

-جون تو راست می گم ... ته چهره اش منو یاد ناتالی پورتمن میندازه...

دود سههیکارش را فوت کرد بیرون: تا همین جاییم یه دکتر خودتو نشهون بده

...

آرش سیگارش را گرفت و روی لبش گذاشت: من گوهر شناسم!

خنده اش گرفت. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد: می خوامی به خودش هم بگو.

آرش خندید: بدم نی ستا، منتها نامزدش غیرتیه، دیدی ف و دهنمو سرویس کرد!

دستش را روی شانهِ ی آرش گذاشت: شر نباف، برو بخواب...

دو پله پایین رفت و برگشت سمتش: می دونستی ناتالی پورتمن رکورد داره توی درآوردن لباس هاش؟ سری تکان داد: دیوونه ای به خدا!

-آی آی آی ... چرا این خانم ریزه نامزد داره؟ می تونسههت جای ناتالیو برام پر کنه.

شوخی های آرش هم خرکی بود. محال بود جذب دختری با موقعیت عاطفه معروف شود. به قول آناهید استانداردهای آرش بالا بود

ته سیگارش را روی سطل زباله فشرده و داخلش انداخت. چند ساعت بعد صبح می شد و امیدوار بود نادرخان هوشیار باشد!

xxx

نگاهی به داخل اتاق انداخت. با دیدن نادرخان و چشمههه های بازش، نفس راحتی کشید. روز قبل بهوش آمده بود. کارهای رستوران زیاد بود و نتوانسته بود زودتر از امروز به دیدنش بیاید. آماده کردن سفارشات که گرفته بودند و غیبت سعید بابت شست و شوی قابلمه های بزرگ و بقیه کارها باعث شده بود که حتی فرصتی برای استراحت هم پیدا نکنند. ضربه ای به در اتاق زد و داخل شد: سلام نادرخان ... ا ... ا ... تکون نخوریدا ... راحت دراز بکشین.

من الان میام

شاخه گل هایی که آورده بود را روی تخت گذاشت: مردم و زنده شدم، آخه چرا مراقب خودتون نبودین ... بنده خدا پسهرتون هم یه لنگه پا ایسههتاده بود اینجا...

-خودت خوبی؟

صدای پیرمرد ضعیف و بی حس بود. سرش را تکان داد و لیوانی پر آب کرد تا شاخه گل ها را داخلش بگذارد: من خوبم ... سر و مر و گنده ... ببینید چه گلایی براتون آوردم. شاخه ای

نزدی بینی اش گرفت تا نفس بکشد: از خونه هم سایه چیدم ... چه عطری هم داره ... گلای تو گلخونه که مفت هم گرونن ... این محمدیه ... این یکی هم رز مخملی

گل ها را لبه ی پنجره گذاشهمت. کنار چند سههد دیگر زیادی کوچ و بی رنگ و رو بود. صدلی را جلو کشید و نزدی تخت نشست: درد دارین؟ نادرخان بی حرف پل روی هم فشهرد. ناراحت نگاهی به سههر تا پایش انداخت. پای راستش تا بالای زانو و دست چپش در گچ بود ... دور گردنش هم یه گردنبند طبی بزرگ گذاشهمته بودند تا سههر و گردنش را ثابت نگه دارد. دستش را روی تخت گذاشت: اگه دستم به کسی که زد و در رفت می رسید خفش می کردم ... مرتیکه ی بوق:

انگ شت نادرخان روی دستش خزید. روی بند انگ شتانش زخم شده بود. دستش را گرفت و فشرد: چیزی می خواین؟
-یه کم آب...

سههمت یخچال اتاق رفت. از لیوان های ی بار مصههرف یکی را جدا کرد: ظرف و ظروف ندارین همراتون؟ تو این لیوان بریزم اشکال نداره؟ همانطور که لیوان را از آب میوه پر می کرد غر زد: پس این شههزده ی شههما چیکار می کنه؟ خدایی خیلی اخلاکش بده ... البته بد اخلاق نیستا ... فقط گیر بی خود می ده. رفتم میدون کلی خرید کردم اومده میگه چرا خیارای سالادی انقدر درشتن ... خوب مگه خیار سالادی نباید بزرگ باشه؟ جعبه ی شیرینی داخل یخچال را هم بیرون کشید: شما می تونی بخوری؟

نه...

جعبه را گذاشت روی صندلی و کنار تخت خم شد: این نی رو گذاشتم که راحت تر بتونین بخورینش ...

دستمالی برداشت و کشید روی چانه ی نادر خان و گوشه ی لبش را خش کرد: ریشهتون دراومدا، اما اصهلا غصه نخورید. فردا میام کمکتون می کنم صورتتون رو خوشگل کنید. نشست روی صندلی و جعبه را روی پایش گذاشت: با اجازتون من یکی میخورم ... البته شاید هم دو تا ... بستگی داره دوستش داشته باشم یا نه.

در جعبه را برداشهت و خندید: به به، دقیقا از همون مدلاویه که من دوسهت دارم ... ی رولت پر و پیمان را برداشهت و گاز بزرگی زد: کاش اینارو می شد با یه لقمه خورد. می گم نادرخان، چند وقت باید بمونین تو بیمارستان؟ نمی دونم ... دکتر با کوروش ... حرف زد ... دستمالی برداشت و انگ شتش را تمیز کرد: دکترای اینجا رو نمی دونم، اما پرستاراش یه تخته کم دارن ...

لبخند نادرخان را که دید ادامه داد: ازش می پرسم من همراه نادرخان سرابی هستم، حالش چگونه؟ میگه پسرش با دکتر حرف زد، برو از خودش پرس.

یعنی زورشهون میاد دو تا کلمه حرف بزنی ... نکهبانش هم بدرد نخوره ...

رام نمی داد تو ... یواشکی پیچوندمش اومدم بالا. وقت رفتن گیرم انداخت.

آبروم پیش کوروش خان رفت!

لبخند نادر عمق گرفت. بدون اینکه از جایش بلند شهود صهندلی را جلوتر کشید: شهره سلام رسوند و عذرخواست که نمی تونه بیاد عیادت. گفتم به شما میگم.

چطوره؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت: بهتره ... می مونه خونه، سهیگار هم نمی کشه.

ح ... حال خوب بشه. از اینجا ... پیام بیرون ... معرفیت می کنم.

میدونم، نمی خواد خودتون رو اذیت کنی... اول خوب بشهین ... از روی این تخت پاشین
برین خونه...

در اتاق باز شه. از روی صندلی پرید. با دیدن همسهر کوروش لبخند زد:
سلام...

زن جوان با دیدنش ی لحظه ایستاد و بعد داخل شد: سلام...

صندلی اش را عقب کشید و خودش هم فاصله گرفت تا عروس و پدر شوهر راحت
احوالپرسه می کنند. جوان و زیبا بود. عطرش هم حسههایی خوشههبو و خوب بود. آخی ... خم
شهد و نادرخان را ب*و*سهید. لبخندش پهن شه:
بفرمایید بشینید...

زن لبخندی به صورتش زد: قبلا نشد به همدیگه معرفی بشیم. من آناهیدم

...

من هم عاطفه ... اما صدام می کنن عاطی...

چه بامزه...

سبد گلش را گذاشت روی پنجره. لیوانش از برخورد دست آناهید کج شد و آبش ریخت.

چند تایی دستمال برداشت و روی لبه ی پنجره کشید.

آناهید خودش را عقب کشید: این دیگه چی بود

نگاه ناراحتش روی شاخه های گلی که کف اتاق ریخته بود افتاد. خم شد تا گل ها را بردارد:
خوبه که لیوانش نشکست...

گل ها را برداشته و لبه ی پنجره گذاشته. نادرخان نگاهش می کرد.

لبخندی زد و روی نیمکت های روکش چرمی گوشه ی اتاق نشهسته. حواسش به آناهید بود که روی صندلی نزدی تخت نشست: همه مون و حسه بی ترسهوندین نادرخان ...
کوروش از پشت در اتاق عمل یه قدم همدور نمی شد ... هنوز چیزی به بچه ها نگفته

یاد برنا افتاد. پسر سفید خوردنی ... اما هیچ شباهتی بین او و آناهید نبود. نگاهی به ساعت گوشش کرد. نیم ساعتی وقت داشت که کنار نادرخان باشد و بعد باید برمی گشت رستوران. فکر کرد حالا که آناهید آنجا ست، کوروش سرابی هم می آمد؟ ترجیح می داد خیلی دم پرش نباشد

خم شهنده بود روی تخت و می پرسهید که نادرخان درد دارد تا برایش دکتر خبر کند؟
موهایش از گوشه ی شال گلبهی موجی به بیرون داشت. با رنگی که مطمئنا طبیعی نبود. انگار متجه ی سهنگینی نگاهش شهید که با لبخند کمرنگی نگاهش کرد: از رستوران اومدی اینجا؟

بله، یه کم دیگه باید برگردم

زحمت کشیدی، راحت دور شد

لبخندی به نادرخان زد که نگاهش می کرد: راه دوری نمیره خانم مهندس

البته، اصلا این نادرخان همه رو شیفته ی خودش می کنه.

در اتاق دوباره باز شد و اینبار کوروش سرابی و دوستش داخل شدند. مقابل پایشان ایستاد:

سلام

کوروش نگاهش کرد و سر تکان داد: سلام

بعد هم رفت سمت نادرخان و روی صورتش خم شد: چطورین؟ برگشت و دو ست کوروش

را دید که بالبخند نگاهش می کرد: سلام خانم

...

دستش را لبه ی مقنعه اش کشید: سلام...

احوال شما؟

نادرخان را ول کرده و با او احوالپرسی می کرد. این مرد هم ی چیزش می شد. کیفش را

روی شانه انداخت: خیلی ممنون ... من دیگه برم

پشت دست نادرخان را با دستش فشرد: فقط کافیه یه زنگ بهم بزنید. هر جایی باشم

خودمو می رسونم ... باشه؟

باشه ... فردا هم میای؟

نیم نگاهی به کوروش انداخت که به ظاهر با آناهید حرف می زد اما حواسش آنجا بود.

لبخندش پهن شهید: معلومه که میام. تازه فردا قراره یه کاری کنم خوش تیپ بشین ... پس

مجهز میام!

آرش کنارشان ایستاد: دست راستت رو سر من نادرخان، قراره خوش تیپ تر از این بشین؟

آناهید خندید: آرش، لوس نباش!

نه والله، راست می‌گم ... این خانم می‌خواهد نادرخان رو خوش تیپ کنه.

خوب آدم حسودیش می‌شه!

باید به شهپوخی اش می‌خندید؟ ترجیح داد اهمیتی ندهد. اما انگار کوتاه نمی‌آمد: اون شب راحت رسیدین؟ نامزدتون اومد؟

ی لحظه فکر کرد نکند پ‌شت سرش آمده باشن و بعد هم دیده باشن که ت و تنها رفت؟ سرش را بلند کرد و بی‌اختیار نگاهی به کوروش انداخت.

صدای آناهید ذوق زده بود: وای ... نامزد داری ... آخه خیلی کوچولویی ... پ‌سر لوده ن‌شست لبه ی تخت: اوه، کجای کاری آبجی ... یه نامزد غیرتیهم داره که نگوا! -آرش...

-جونم کوروش...

-شاید خانم معروف خوشش نیاد راجع به مسایل خصوصیش حرف بزنی. بیشهتر نگران نادرخان بود. نمی‌خواست بهت مقابل او دروغگو به نظر بیاید. آناهید دوباره سر صحبت را باز کرد: مگه چند سالته؟ -چند وقت دیگه می‌شم بیست و پنج...

اوخی ... خیلی کوچیکتر می‌زنی!

-خانمایی که ریزه میزه ان خیلی کوچکت از سنشون به نظر میان.

-آره، طفلی تو بللیه ... عزیزم!

سرفه ای کرد: اهم ... منو ببخشید ... دیگه باید برم ... فردا میام نادرخان ...
خداحافظ

تا در اتاق رفت و برگشبهت: شههما کاری ندارید آقای سهرابی؟ دارم میرم رستوران
نه، برو.. خودمم یکی دو ساعت دیگه میام

متوجه ی آرش شد که شاخه ی گل محمدی را از لبه ی پنجره برداشت: این چرا تو آب نیست
... هووووم ... چه عطری داره ... کوروش بیا ... بوی گلای باغچه ی شمارو میده ... اطلس جون از
این بوته ها داشت ... یادته؟ از اتاق بیرون آمد و در را پشبهت سهرش بسهت. هووف ...
انگار این نامزد قلبی داشت برایش در دسهر درسهت می کرد. باید به نادرخان می گفت که
مجبور به گفتن درو شده است. شاید هم بدجنسی می کرد و می گفت کهشههزده اش، چه
فکرهای بدی راجع بهشههان کرده اسهت. آن وقت دوسهتداسهت آنجا باشههه و ببیند که
نادرخان چه عکس العملی نشههان می دهد.

اطلس همسهر نادرخان بود؟ سهی کرد نادرخان را در جوانی تجسهه کند.

چهره ی کوروش مقابل چ شمش آمد. اطلس هم ی باغچه گل داشت ...

حتما زن نازینی بود ...

بعد رفتن آرش و آناهید خودش مانده و نادرخانی که با مسکن به خواب رفته است. کمی روی
صندلی به جلو سر خورد تا راحت تر تکیه کند. چند شبی بود که نه خواب راحتی داشت و نه
استراحتی کاملی. دستش را پشت گردنش گذاشت و ف شد. نگاهش روی شاخه گلی لبه ی
پنجره ماند. رز صورتی و بنفشههه که یادش را می برد به روزهای خوب کودکی و عطر دسههت
های مادرش. کمی به جلو خم شد و گل را برداشت. گلبرگ هایش خارج از آب کمی پژمرده

شهبده بودند.. میان پنجه اش همه را جمع کرد و زیر بینی اش ک شید. چ شم هایش بی اراده ب سته شد. بوی مامان اطلس را حس می کند.

لبخند بی هیچ اراده ای روی لبش نشست. ش نداشت که کار عاطفه بود.

از همان دو سه شب قبل که برای آمدنش توپیده بود سعی می کرد کمتر توی دسهت و پا باشهد. برای نادرخان گل باغچه ای می آورد ... نامزد هم که داشت. پس میانشان جزی رابطه ی پدر و دختری ... شاید هم پدربزرگ و نوه ای ... چیز دیگری نبود. کش و قوسی به گردنش داد و برخواست. گوشی موبایلش را چ کرد. می رفت رسهتوران و کمی به کارهایش می رسهید. شهب برمی گشهت بیمارسهتتان تا با دکتر پژمان حرف بزند. خم شهت رویسهورت نادرخان و نگاهش کرد. پل هایش آرام روی هم رفته بود. خوب بود که او را داشت. نادرخان ع ضو همی شگی زندگی اش بود. از اتاق بیرون زد و دوباره گل ها را بوید. شب قبل با کامران حرف زده بود. اوایل مهر می آمد و چند وقتی می ماند. این طور همه دور هم بودند. سهت پارکینگ می رفت که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی باراد روی صفحه نقش

بست: الو

...

-سلام بابا...

-سلام ... چه خبر ... کجایی؟

-تازه رسیدم خونه. با برنا و بردیا می خوام پیام پیش نادرخان ...

-گفتم که نمی شه ... چند روز دیگه میاریمش خونه.

-من می خوام ببینمش!

این لحن گفتن یعنی کوتاه نمی آمد و جر و بحث بیشهتر فقط دلخوری را بینشهان جا می انداخت: الان پاشهید بیاید رسههتوران. شههلا خانم رو هم بیارید. بعد از شام میارمتون:

پس الان راه میفتیم:

منتظرم ... مواظب خودتون باشید:

پشت فرمان نشست و متوجه شد هنوز گل را میان پنجه اش دارد. گذاشت روی داشبورده و راه افتاد:

XXX

نشسته بود روی پله های پشت پارکینگ. دم غروب بود و هوا کمی خن تر شده بود. مخ صو صا که سایه ی اتومبیل کوروش سرابی میفتاد روی پله وسایانش می شد. هر دو دستش را پشت بدنش گذاشت و پاهایش را روی پله دراز کرد. می خواست برای شهره کمی خرید کند. مقداری خوردنی که کمی تقویتش کند. نیر هم قبض آب و برق را دسههتش داده بود تا پرداخت کند. فکر کرد اگر پسر به دنیا می آمد مرد خانواده ی خوبی می شد. صدای باز شدن در پارکینگ را شنید و بعد هم سر و صدای چند بچه و پارس کردن سگ. روی پای ستاد. با دیدن شهلا خانم لبش به خنده باز شد. برنا جلوتر از همه می آمد و قلاده ی سههگش را محکم گرفته بود. کنارش پسهر دیگری بود که بیشتر از ده سال نداشت. تیشرت و شلوار کتان سورمه ای پوشیده بود و کلاه لبه دار چهار خانه داشت. دو پله را پایین آمد و سمتشان رفت: سلام ... سلام ... وای ... شهلا خانم دلم براتون یه ذره شده بود ... دستانش را باز کرد و او را میان آغوشهش فشرد و ب*و*سهیدش. دسههت شههلا خانم روی کمرش نشست: به به ... عاطفه خانم:

لبخندش پهن شد. به بچه ها نگاه کرد: سلام ... روی پان ش ست و هم قد برنا شد: چطوری دوست من ...

برنا خندید: این سگم پم پم ...

سگ پ شمالوی سفید رنگی که چ شم های دکمه ای اش زیر فرهای سرش گم شهده بود. خم شههد و گردنش را قلقل داد و موهایش را به هم ریخت:

چه سگ خوشگلی ... پم پم ...

از سگ نمی ترسی؟

این را پسر وسطی پرسیده بود. خندید: نه بابا ... مگه سگ هم ترس داره!

شهلا خانم دست پشت شانۀ اش گذاشت: پاشو مادر، روپوش تنت کردی میکروب می گیره ...

آخی گفت و ای ستاد و سرکی سمت پارکینگ ک شید: یا ح ضرت فیل، ندیده باشه!

شهلا خانم خندید: نترس ... ولی دستات رو بشور رفتی تو!

می شورم به خدا ... روزی هزار دفعه دست می شورم ... چه عجب از این ورا.

نگاهش روی پ سر بزرگتر ماند. شاید سیزده یا چهارده ساله بود. هم سن و سال احمد.

پیراهن اسپرت آبی و شلورا جین داشت. دور گردنش هم شال نخی چهارخانه ای تاب داده

بود. پسر عجیب خوش تیپ و ملرور بود.

پسرای کوروش خانن ... باراد ... بردیا ... برنا ...

چشمانش گشاد شد. کوروش سرابی سه پسر داشت؟ از چند سالگی شروع به سهباختن بچه

ها کرده بود؟ لب زیر دندان فشهرد و غری به خودش زد تا مراقب حرف زدنش باشد.

تعجب کرد که مادر شان نبود. اما به آنها دید هم نمی خورد که سه بچه داشته باشد. آنهم پسری به سن و سال باراد.

پارس سهگ توجهش را جلب کرد. دستش را سهمت برنا گرفت: می خوام بدش من به جا بیندمش. چون توی رستوران که نمی تونی ببریش!

برنا برگشبهت و به برادرهایش نگاه کرد. انگار از آنها هم کسهب تکلیف میکرد. خندید: من مواظبشهم ... قول مردونه ... آهان، خودم رو معرفی نکردم... من عاظمی ام ... خوش بختم... بردیا لبخند زد: منم بردیام، شما اینجا کار می کنی؟

قلاده را از دست برنا گرفت و راه افتاد سمت سروی سی که ته پارکینگ بود. می توان ست قلاده را به شیر آب بیرون سرویس ببندد: اوهوم، من اینجا کار می کنم ... دوست شهلا خانم و نادرخان هم هستم!

برنا همراهش راه افتاد: نادرخان تصادف کرده.

قلاده را محکم کرد و دست هایش را شست: امروز رفتم پیشش خیلی بهتره اصلا ناراحت نباش ... بهم گفت که دلش برای شماها تنگ شده و دوست داره زودتر بیاد خونه.

شهلا خانم و باراد از دو پله بالا رفتند. بردیا منتظرشان بود. دستش را پشت برنا گذاشت و به جلو راندش: از بن تن چه خبر؟ بردیا کنارشان ایستاد: قسمت جدیدش شروع شده.

برنا هم غر زد: لا پشتای نینجا هم داره تموم می شه.

اصه‌لا نمی‌دانس‌هت راجع به چه شه‌ه‌ص‌ه‌هیتی حرف می‌زنند. در را باز نگه داش‌هت تا بچه‌ها داخل شه‌وند. با دیدن کوروش س‌ه‌رابی که د‌سه‌ت به س‌هینه مقابلش‌هان ایس‌ه‌تاده بود متوقف شه‌د: س‌ه‌لام ... ام‌م ... داش‌ه‌تم بچه‌هارو می‌آورد‌م تو...

برنا چ‌س‌ید به پای پدرش: بابایی...

کوروش خم شه‌هد و بلش کرد بعد هم د‌سه‌ه‌تش را س‌ه‌ه‌مت بر‌دیا گرفت:

چ‌طوری؟

خوب‌م ... پ‌م پ‌م رو با خود‌مون آوردیم...

اخ‌م کوروش درهم شه‌د: بله ... شه‌لا خان‌م گفت ... رس‌ه‌توران جای س‌ه‌گ آوردنه؟!

لب‌خندش رنگ گرفت وقتی برنا د‌ستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد: آ‌خ‌ه حوصلش سر

رفته بود ... گ*ن*ا*هیه بابا!

متوجه ی نگاه کوروش که شد دست و پایش را جمع کرد: من با اجازتون بر‌م آش‌پز‌خونه ...

بچه‌ها فعلاً

برنا صدایش زد: عاطی، میشه برای پ‌م پ‌م یه گوشت بزرگ بیاری؟ خندید: آقای

جهانگیری رو چیکار کن‌م؟ بر‌دیا شانه بالا داد: سوسیس هم خوبه!

برگشت سمت انبار: اینجا یه چیزایی هست ... می‌دم بخوره ... خوبه؟!

هر دو پس‌ه‌هر با ذوق س‌ه‌هر تکان دادند. س‌ه‌هر بلند کرد و متوجه ی نگاه خیره ی کوروش شد.

لب‌خندی به صورت او هم زد و داخل انبار شد. بعد تمام شدن کارهایش، کنار راهروی منتهی به

انبار ایس‌ه‌تاد و به جمع خانوادگی‌شان نگاه کرد. شه‌ه‌لا خان‌م نزدی برنا نش‌ه‌سه‌ه‌ته بود. باراد

رو به روی پدرش و بردیا کنارش. کوروش سهرابی در نقش پدر عالی بود. همان طوری که همه ی پدرها باید باشه‌ند. قوی ... محکم ... توانا ... دسه‌تتش را داخل جیب روپوشش فشرد و فکر کرد چرا آناهید آنجا نیست. کنار همسر و پسرهایش ... پیس پیسی شنید. سر که چرخاند سعید از ورودی آشپزخانه نگاهش میکرد: بیا اینجا...

پووفی کرد و غرید: ه مه رو برق می گیره مارو چرا نفتی! این دی گه چی میگه. برگشت داخل راهرو و به دیوار تکیه داد: چند بار بگم برای صدا کردن پیس پیس نکن؟

نیش باز سعید باعث شد دهنش را کج کند: جو گفتم؟

بیا به چیزی تو گوشیم هست بین ... خیلی باحاله. بی توجه به سعید شانه بالا داد و سمت انبار رفت: حوصله ندارم...

آ ... عا‌طی ... کجا می ری؟

رفت سمت پارکینگ و روی پله ها نشست. گوشی موبایلش را بیرون کشید.

کمی از نه می گذشت. نیم ساعت بعد کارهایش را ردیف می کرد و بعد هم برمی گش‌هت خانه. امیدوار بود شه‌ه‌ره سهر قول و قرارش بماند و دسه‌تت به سیگار نزند. با کف دست پل هایش را فشرد. خسته بود و دلش ی خواب راحت می خواست. خوابی که صبح زودش بیداری به دنبال نداشته باشد؛ کسی صدا نکند ... حرف نزند!

در پشت سرش باز شد و برگشت توی کمرش. اخی گفت و عقب کشید:
آی..

کوروش نگران بالای سرش ایستاده بود: برای چی اینجا نشستی؟ دستش را روی
کمرش گذاشت و مالید: طوری نیست خوبم

برنا از کنار پای پدرش سر کشیده بود و نگاهش می کرد: بابا عاطی رو زد

...

دستش را دراز کرد و روی موهای پسر کشید: نه بابا، منو نزد بابات. خوردم به در ... شام
خوردی؟

متوجه شد که کوروش کمی عقب ک شید. اصلا حواسش نبود که دستش دقیقا از روی پای
کوروش رد شد و روی سر برنا نشست. برنا سمتش آمد و سرکی به سمت سرویس کشید:
پمی خوابیده؟

بردیا هم پشت سرشان آمد: براش غذا آوردم ... ظرف یکبارم صرف را بالا گرفت. تا خرده
گوشه و استخوان ها را ببینند. کوروش هنوز ای ستاده بود و نگاهشان می کرد: بهش دست
نزن بردیا!

دنبال پسرها رفت: من حواسم هست

برنا روی پا نشست: سگ من خیلی باهوشه ... مثل خودم!

باراد غر زد: سگ تو نیست ... مال همه است

خندید: چرا اسمش رو گذاشتین پم پم؟

برنا نگاهش کرد. چشمهم های بادامی اش می درخشید: اسهمش رو من انتخاب کردم. پم

پم یه دختره ... عمو آرش گفته دخترا خوشمزه ان

پقی زد زیر خنده. مرد جلب! بیخود نبود که آن طور نخ می داد. متوجه ی سایه ی کوروش شد که روی سر شان افتاد. سعی کرد خنده اش را جمع و جور کند: اوم چیزه ...

برنا غر زد: به اسم پم پم نخند ... اون خوشمزست ... بابایی؟

نگاهش را از کوروشی که روی سر پ سرش خم می شد گرفت: آره، اسمگت خوشمزست!

ایستاد و دستی به مانتویش کشید. پسرها به همان عمو آریشان رفته بودند. اما چرا عمو؟ اگر

برادر آناهید بود می شههد دایی ... ی چیزی این وسهط در ست نبود. اما نمی دان ست چی

... باید از نادرخان می پرسید. رویش را سمت کوروش سرابی گرفت که دستانش را داخل

جیب شلوارش فرو کرده بود و به پسرها نگاه می کرد. گلویی صاف کرد: من کم کم برم ...

کمی نگاهش کرد: انبارو چ کردی ... مشکلی نیست؟

بدون کت و کراوات چهره ی خودمانی تری داشت. سعی کرد به جز حرفی که باید به چیز

دیگری فکر نکند: بله، نگاه کردم ... همه چیز هست. به آقای مظلومی هم زنگ زدم و سفارش

ماست و دو دادم ... شما خیالتون راحت باشه. فقط فردا بعد از ظهر میرم بیمارستان دیدن

نادرخان. اما قبل ساعت پنج برمی گردم رستوران ...

باراد و شهلا خانم هم سمتشان آمدند: نمی ریم بابا ... می خوام نادرخان و بینم!

پسهر جذبه ی خاصهی داشت. خوب همیچن پدر و خانواده ای داشستن غرور هم می آورد.

خیلی عجیب نبود. ک نار شههلا خانم ایسهه تاد و ب*و*سهیدش: دلم خیلی براتون تنگ می

شهه ... دلم می خواد یه روز بریم امامزاده ... یه نذری دارم باید ادا کنم:

بذار نادرخان بیاد خونه، انشالله بهتر بشه، حتما می ریم

روی دست شهلا خانم را نوازش کرد: خوب می شه، بهم قول داده یه دستگل کوچی باهام بزنه.

شهلا خانم خندید و بردیا کنارشان ایستاد: دخترا فوتبال بلد نیستن.

بچه پر رویی زیر لب گفت و شانه بالا داد: من بدم ... خیلی هم خوب!

تیا روپایی بز نیم.

پسهر حتما روپایی های خوبی می زد. با بدجنسهی خندید: شهوت آزاد به دروازه چطوره؟

برنا ذوق زده بالا پرید: آخ جوون ... مسابقه!

متوجه شهد که باراد هم نگاهشهان می کند. لبخندش عمق گرفت: نادرخان که خوب شد

همین جا مسابقه می دیدم ... چطوره؟

متوجه ی ت سهرفه ی کوروش شهد. لب زیر دندان فشرد: البته با اجازه ی آقای سرابی!

برنا دوباره آویزان پای پدرش شد. مثل توله خرس های کوچولو: بابایی تو رو خدا ... بابایی ...

شههلا خانم با لبخند نگاهش می کرد: بین چیکار کردی ... حالا مگه کوتاه میان.

بی خیال چشمکی زد و پچ پچ کرد: من فقط پیشنهاد دادم!

xxx

با انگشت شست و اشاره کناره ی چشمش را فشرد. خستگی و بی خوابی این چند روز، اثر کرده

بود. پنجه ای میان موهایش کشهید و پشهت در آپارتمانش ای ستاد. گیتی تماس گرفته بود

که بیاید. گفته بود منتظرش است. سهاعت از یازده می گذشت. بچه ها را رسهانده بود خانه و

خیالش از بابتنادرخان که راحت شد راه افتاد که بر سد اینجا و حالا رسیده بود پ شت در این

آپارتمان ه شتاد و پنج متری که به آن حس خانه ندا شت. کلید انداخت و وارد شد. گیتا با دیدنش جلوی این ایستاد: سلام...

روی تاپ و شهلوار آبی اش پیش بند گلدار بسهته بود و نشههان می داد که آشپزی می کرده. کف شش را همان جا جلوی در گذاشت و صندل پوشید:
سلام ... داری چیکار می کنی این وقت شب؟

گیتا نزدیکش شههد روی پنجه ی پاهایش ایسههتاد و دسههت دور گردنش انداخت: پسر اخمو، برات شام آماده کردم

دست دور کمرش انداخت و سرش را روی شانه ی گیتا فشرد: چی پختی که هیچ بویی نداره...

گیتا با کف دست کوبید روی کمرش: من حوصله ی آشپزی دارم؟ اونم بعد یه روز کاری سنگین؟ از رستوران گرفتم. فقط گذاشتم توی فر تا گرم بشه

...

من دست و صورتم رو به آبی می زنم میام...

ترجیح داد به جای دسهت و رو شهسهتن دوش بگیرد. زیر فشهار آب کش و قوسهی به بدنش داد و خسههتگی اش را کم کرد. حوله اش را پوشهید و مقابل آینه دستش به موهایش کشید. شلوار راحتی خانه اش روی تخت آماده بود. پوشید و بند کمرش را گره زد و بعد هم کاورم شکی اش را به تن کشید. با دیدن میز کوچکی که گیتا چیده بود لبخند زد. بای شههمع قرمز و چند شاخه گل. اگر هجده ساله بود خیال می کردی مراسم خواستگاری در

پیش دارد. کنار گیتا خم شد و روی موهایش را ب*و* سید: من زیاد گرسنه‌نیستم. ولی وقتی
انقدر زحمت کشیدی نمی شه گفت نه...

مگه جرات داری که بگی نه؟

شانه بالا داد و نشست رو به روی گیتا و به شاخه های درشت رز نگاه کرد.

خوش آب و رنگ بودند. بی اراده خم شد و نف سی از عطر گل ها برداشت.

هیچ عطری نداشت. هیچ عطر خاصه‌هی که او را به یاد گل های باغچه بیاندازد. گیتا بشقابش
را برداشت تا برایش غذا بکشد: پدرت چطوره؟ با بچه ها رفته بود دیدن نادرخان. برنا چسبیده
بود به تخت و گریه می کرد.

خیال می کرد نادرخان قرار است بمیرد. مجبور شده بود بللش کند و داخل اتاق راه ببرد و
بگوید که این طور نیست. باراد کنار تخت ایستاده بود و نمی گفت که چقدر ناراحت اسهت.
بردیا هم از خجالت شهپیرینی های داخل یخچال درآمده بود...

-کورش...

سهر بلند کرد: خو به ... یعنی بهتره ... یه مقدار درد داره. چند روز دیگه مرخص می شه.
رسیدگی با اون وضعیت حتما سخت می شه. فکری براشون کردی؟ ناخنکی به کبابش زد:
هنوز نه، دنبال یه آدم مطمئن می گردم

اوهوم ... نوشابه بریزم؟

سر تکان داد که نه. لیوانی آب ریخت و به اجبار لقمه ای فرو داد و بی شتر به بازی با بشقابش
مشغول شد. گیتا از پشت میز برخاست: من میزو جمع می کنم، قهوه می خوری؟

دسپتی به گردنش کشید: بی خواب می‌شهم ... تنها چیزی که الان می‌خوام چند ساعت استراحت و خوابیدن ...

پس برو دراز بکش تا پیام ...

خودش را به پشت روی تخت انداخت و پل هایش را بست. با کف دست شقیقه هایش را مالید. سر و صدای خفیفی از آشپزخانه می‌شنید. غلت زد و روی شکم دراز کشید. چند دقیقه بعد دست‌های خن گیتا روی پیشانی‌اش نشست: خوابیدی؟

هوومی کرد و کمی سرش را بلند کرد: خسته‌ام ...

گیتا کنارش دراز کشید و آرام موهایش را نوازش کرد: مسکن بیارم برات؟ سر تکان داد که نه. گیتا با انگشت آرام می‌کشید روی پیشانی‌اش: کوروش

...

چشمه‌م باز کرد و نگاهش کرد. لبخند گیتا مهربان بود. کمی خودش را جلو کشید و

ب*و*سیدش: به چی می‌خندی؟

دارم فکر می‌کنم اولین باری که همو دیدیم چی شهید که از همدیگه خوشمون اومد و رابطه مون پا گرفت ...

دست دور گیتا انداخت و بلبلش کرد: بذار اون روزها همون جوروری که بودن بمون، مهم امروز و این لحظه است ...

دستش را دور گردن گیتا انداخت و جلو کشیدش: بخوایم؟

سهر گیتا روی سینه‌اش جا خوش کرد: اوهوم ... شهب و بمون، صبح بروخونه ...

پل هایش سنگین شد: بچه ها و شهلا خانم تنهان ... باید برم خونه... اما
... خستم...

پچ پچ گیتا را شنید: باشه، یه کم خوابیدی صدات می کنم...

لب زد: خوبه...

گرمی تن گیتا را حس می کرد اما میان خوابش یکی دیگر بود. کسههی که صدای خنده هایش تمام خانه را پر کرده بود. اتاق های خانه را پشت سر هم می گشفت. هیچ کس نبود. حتی اتاق بچه ها هم خالی بود. دوباره صهدای خنده ها بلند شد. خنده های شاد و راضی. مسیرش را به سمت ایوان تلپیر داد. باد پرده ها را عقب و جلو می کرد و تصاویر پشت آن را تار نشهان می داد. عجیب بود که هر چه بیشتر به جلو می رفت تصاویر دورتر می شهد.

ایستاد و سعی کرد از لابلائی پرده ها تصاویر را ببیند. آنجا مقابل ایوان، کنار بوته های گل بچه ها ن ش سته بودند. نادرخان هم بود. شهلا خانم ... بنف شه که کنار برنا ن ش سته بود و می خندید. اما یکی دیگر هم بود. ک سی که لباس آبی رو شنش چ شم نواز بود. برایش عجیب بود که آن ی نفر کی ست که آن طور با صهدا و پر ناز می خندد. کلاه آفتاب گیر بزرگی روی سهرش بود که باعث می شهد نیم رخش واضح نباشهد. برنا دوید سهمتش و دسهد دور گردنش انداخت. زن به عقب خم شد و صورتش را دید:

یکی شانهاش را آرم تکان میداد: کوروش ... کوروش...

نور آباژور روی صورتش می تایید. پلکش را بست و روی تخت نشست: آه... چی شده؟

داشتی خواب می دیدی ... خوبی؟

خواب می دید؟ چ شم هایش را ب ست و ت صاویر پ شت پلکش جان گرفت.

زنی با لباس آبی و کلاه آفتاب گیر را می شناخت. گیتا دست روی بازویش گذاشت: عاطفه

کیه کوروش ... داشتی صداش می کردی ...

نفسهش را فوت کرد بیرون. همین مانده بود که خواب کارگر رسهتورانش را ببیند و خنده

هایش او را از خود بی خود کند. چنگی به موهایش انداخت:

هیچی ولش کن ...

اما صداش زدی ... عاطفه ... عاطی ...

لبش را تر کرد: مادر بزرگم اسمش عاطفه است. داشتم خوابش رو می دیدم ... ساعت چنده؟

-نزدی دو...

پووفی کرد و کش و قوسههی به تنش داد: تو خواب هم آرامش ندارم ... تو رو هم بیدار کردم؟

-اوهوم...

دست جلو برد و گونه اش را ناز کرد: اوهوم؟!

گیتا برایش چانه بالا داد: بد خوابم کردی ...

کمی به جلو خم شد و چانه اش را گرفت: خوابت کنم؟ لبخند گیتا را که دید سر

جلو برد و ب*و*سیدش

XXX

سرش را روی شانهِ شهره گذاشت: می گم شهره، من چقدر دیگه کار کنمی تونیم از اینجا

بریم؟ کجا بریم؟

شانه بالا داد: به جای بهتر ... که حداقل حموم و توالتش خوب باشه. حالیه اتاق خواب هم که داشت خوب بود.

دست شهره روی دستش نشست: تو باید پولات و جمع کنی. قرار نیست همه ی عمرت و کار کنی و بریزی تو حلق این جماعت. برای خودت پس انداز کن. یهو دیدی یکی در این خراب شده رو زد که بیاد خواستگاری.

روی ابرویش را خاراند. همیشه وقتی زیر ابرویش را برمی داشت و پوستش صاف می شد کمی خارش داشت: کی میاد در این خونه رو بزنه دقیقا؟ قبل آن که شهره حرفی بزند انگشفتش را بالا برد. این ی کار را از کوروش سهرابی خوب یاد گرفته بود. انگشفتش را بالا می گرفت تا طرف مقابلش حرف نزند و چند لحظه ای سهپاکت بماند. انگشفتش را تکان داد: فقط نگو مستر برادر...

شهره شهانه اش را به عقب هل داد: هی لگد بزن به بخت خودت ... بینم می تونی این پسرو هم بیرونی

دوباره دسپت زیر ابرویش کشید: شهره یه چی می گی ها، من و مسهتر به هیچ جایی نمی رسیم ... یعنی من نمی رسم!

اون وقت چرا؟ منتظر کی هستی؟

شهره بالا داد: هیچ کس ... مگه قراره همه ازدواج کنن ... تو همین محل نگاه کن، چند نفر نرفته برگشفتن؟ یا خودشهون تنها. یا با یکی دو تا بچه. خوب من همینارو که می بینم از زندگی مشترک سیر میشم.

شهره بی خیال نمی شههد. کنارش زانو زد: بین منو ... آخرش که چی؟ می خوام تنها
بمونی؟

فعلا که تنها نیستم.

من شوهر کنم چی؟ من بمیرم؟

اخم کرد: ای بابا، بین می تونی این چند ساعت خونه موندن رو کوفتم کنی یا نه ... البته با
شهوور کردنت مشهکلی ندارم ... جون شهره دلم ل زده برا عروسی...

صهدایش را صهاف کرد: کوچه تنگه بله ... عروس قشهنگه بله ... دسهت به زلفاش نزن

شهره محکم کوبید روی پایش: خودت رو نزن به اون راه...

خمیازه ای ک شید. خ سته بود و دلش چند ساعت خواب آرام می خواست. صههبیح باید می

رفت رسههتوران. سههفارش ها را تحویل می گرفت. به دیدن نادرخان می رفت و بعد هم

هزار وی کار دیگه...

هر وقت اومد خواستگاریم بعد یه گلی به سرم می گیرم ... ولی خداییش هیچ چنگی به دل

نمی زنه. امشههب که می اومدم دوباره ایسههتاده بود سههه کوچه. تا منو دید انگار یه لامپ تو

صورتش روشن شد...

شهره خندید: لامپ؟

دوباره خمیاز کشید و توی رخت خوابش سر خورد: اوهوم ... بعد که من رد شهدم دنبالم راه

افتاد ... می خواسهت اسهکورتم کنه تا خونه. شهیطون گفت بر گرد یه چی بارش کن...

شهره هم کنارش دراز کشید: شهیطون غلط کرد.

کش مو هایش را باز کرد: اون که بع له... شهیطون چیز هم خورد ... ولخدایش کاراش ته خندست. اصلا مردی که جسور نباشه باید روش خا ریخت یه فاتحه هم خوند و تمام!

شهره سهر بلند کرد: نه بابا، چیزای تازه می شه نوم ... مرد جسهور دوسهت داری؟

خندید: آره جون شهره ... دلم یه دونه ما آرتی ستی می خواد. عین فیلما ...

فقط تو لب و دهنم نباشهه که حالم بد می شهه ... همین کنج دهنمون هم باشه بد نیست.

خنده ی شهره که صدا گرفت با دست جلوی دهانش را نگه داشت: هیس ... الان خرم سلطان

میاد اینجا حالمونو می کنه تو قوطی ...

ما آرتیستی ... هی جوونی ... کجایی ...

روی آرنج راستش نیم خیز شد: ای کل ... از عمو جون ما می گرفتی که اینجوری یادش می

کنی؟

آره ... اون اولاً که عاشقش شده بودم ... یه بار تو قهوه خونه نشسته بودیم. روی یه میز ته سهالانش. مال یکی از دوسهتای عمو بود. بعد تا دید کسهی نمیاد خم شد و تندی ماچم کرد.

فکر کنم با همون خر شدم چنگی به موهایش انداخت: مگه ما خر کنی هم داریم؟

اینبار شهره بود که روی آرنجش چرخید: هر مدل ماچی که بخوای داریم ...

خر کنی ... گول زن ...

نیشش بار شد: خدایی حیف منو این لب و دهن که آ از دنیا برم ...

شهره با دقت نگاهش کرد: یه ذره لب و دهن داریا ... حواست و جمع کن.

می شه یه لقمه ...

غش غش خنده اش را داخل بالش فرو برد: ای خدا ... مردم میرن سههفر خارجه و کن سرت و رستوران و پارتنی خوش می گذرونن ... ما هم ن ش ستیم از ما نداده و نگرفتمون می گیم و قند تو دلمون آب می شه

به پشت دراز کشید و زل زد به سقف: هیچ وقت فکر نکردم که عشق چیه ... عاشقی چطوره ... اصهلا زندگی زیر یه سهقف با یه مرد چه مدلیه ... می ترسم نتونم از پسش بریام ... تو که می دونی من هارت و پورتم زیاده، ولی تا حالا همچین غل طایی نکردم. اگه از یکی خوشههم اومد، اونم همچین آتی شش تند بود و خواست ماچم کنه. فکر کنم یه کف گرگی بیام تو سرش ... می دونی شهره ... من یه کم می ترسم. ازدواج نکنم مهم نیستا ... اما تو رو که می بینم. تن های یت رو که می بینم دلم می گیره ... یعنی من و تو تا همیشه باید تنها باشیم؟

نه پس، اعلامیه می دیم برای منو تو و نیر شوهر پیدا شه!

خنده اش کمرنگ بود: خوب مگه ما آدم نیستیم؟ من دوست دارم عروس یه خونواده ی خوب ب شم ... صمیمی و شلو ... همه با هم خوب باشن ...
بگن ... بخندن!

تو نبودی می گفتی شوهر بی شوهر؟

خمیازه کشید و پل هایش را روی هم فشرد: حالا هر کی که نه ... یکی که ازش خوشم بیاد ... اونم ازم خوشش بیاد ... کلا ما آرتیستی هم بلد باشه ... ای خدا شکرت ... این دو کلوم چرت و پرت و هم نگیم دلمون می پوکه

... ولی جون من ... ناموسهها ... بالاغیرتا ... اگه می خوامی من و ت و تنها نگه داری بگو که تکلیف خودمو بدونم شهره با صدای خواب آلودی بچ بچ کرد: با منی؟ چشم هایش سنگین شدند: نه بابا، با اوس کریم بودم!

-اوهوم..

...

بالش پشت سر نادرخان را بالاتر کشید: الان راحتین؟ -آره بابا جان، راحتم

صندلی اش را جلو کشید و نشست: حالا دستتونو بدین ناخاناتونو بگیرم ...

نه و نمی خوام هم نداریم. قراره فردا مرخص شهین برین خونه، مهمون میاد و میره ... نوه هاتون هستن

از یادآوری بچه ها خندید: چقدر هم که باحالتون ... کل انداختیم سر مسابقه ی فوتبال ... حتی اون پسر بداخلاقه رو هم تونستم بیارم توی راه!

دست نادرخان را گرفت و ناخنگیر را روی انگشست شهنش گذاشت تا بچیند: همچین توی ژست بود که نگو ... اصلا به کوروش خان نیاد سه تا بچه داشهته باشهه ... یعنی خوب بهش میادا ... اما به خانومش نیاد ...

ماشالله خیلی جوونه!

-خانمش کیه؟

رفت سر انگشت بعدی: خانم مهندس دیگه، آناهید خانم...

خنده ی کم جان نادرخان باعث شد دست از کار بکشد: وا ... چی شد؟ کی گفته آناهید همسر کوروش؟ چشمانش گرد شد: مگه نیست؟!

دست نادرخان روی دستش نشست: خانم کوروش چند سالیه فوت کرده ... برنا چند ماهه بود...

دستش را روی دهانش گذاشت: وای ... خدا مرگم بده. راست می گین؟ الهی بمیرم... خدا نکنه ... فکر کردم می دونی

نفسهش را فوت کرد بیرون: نمی دونسههتم ... آخی، یعنی آناهید خانوم مادر ناتنی بچه هاست؟

خنده ی نادرخان این بار صدا گرفت: کوروش بعد بنفشه ازدواج نکرده اصلا ... چرا همچین فکری کردی؟

انگ شت دیگر دست نادرخان را گرفت و ناخنش را چید: نمی دونم ... آخه نمی دونسههتم. یعنی فکر می کردم خوب متاهلن ... ای بابا، خوبه باز گند نزدم با حرف زدتم ... چه زندگی بدی ... یعنی نه که بد باشههه ها ... بد نی ست. اما خوب مادر که تو خونه نبا شه همی شه یه چیزی کمه. خوب بچه ها وقتی تنهان ... دلشهون گرفته، چیکار می کنن؟ اگه شههره نبود من اصهلا زنده نمی موندم ... تو همون بچگی می مردم!

برخاست و آن طرف تخت رفت تا ناخن های آن دست را هم بچیند: آقای سهرابی بنده خدا که همش سهر کار و رسهتورانه ... میان پیش شما؟ شههلا خانم برای همین پیش بچه هاست؟

گاهی پیش من ولی بیشتر خونه می موند ... کوروش خیلی حواسش به بچه هاست. شهلا خانم هم هست.

نشست لبه ی تخت و سر تکان داد: خدا باباشون رو براشون نگه داره ...

در اتاق با ضربه ی کوتاهی باز شد. با دیدن کوروش از جا پرید: سلام ...

نگاه کوروش لحظه ای روی صهورتش مکث کرد. پوسهت لبش را از داخل جوید. فکر کرد نکند کوروش حرف هایش را شنیده باشد؟ خوب چیز بدی که نگفته بود. اما این مرد اخلاق خاصی داشت. ناخنگیر را میان مشهتش ف شرد. نادرخان ت سرفه ای کرد: چطوری کوروش جان ... با دکترم حرف زدی؟

نیم نگاهی به صهورت مطمئن نادرخان انداخت. قدمی به عقب برداشت و داخل سرویس دستش را شست و کمی آب به صورتش زد. ابروهایش را با نو انگشت مرتب کرد و چند برگ دستمال برداشت و مرتب تا کرد و داخل جیب روپوشش چپاند: انقده پول گرفتن بابت این چند وقت که این دستمالا ا شانتیونش هم نمی شه. بیرون که آمد کوروش سرابی رو به پنجره ای ستاده بود. اندام درشخت و مردانه اش وقتی دسهت به کمر می شهد از همیشه پر ابهت تر به نظر می رسهید. فکر کرد لابد زنش را خیلی دوسهت داشهته که دیگر ازدواج نکرده اسهت. یکی مثل پدرش دو تا دوتا زن می گرفت و بچه پس می انداخت. یکی هم مثل کوروش سهرابی سهال ها پای همسهرش می ن ش ست. بچه های طفلکی. برگ شتن ناگهانی کوروش به سمتش باعث شد تکانی بخورد: امم ... چیزی میل دارید از یخچال براتون بیارم؟ آب میوه ی خن هست ... یعنی هوا گرمه. گفتم شاید دوست داشته باشین.

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد. دسهپتی روی صههورتش كشهید و وقتیبجوابی نگرفت
روی صندلی نشست و دست هایش را روی زانو گذاشت:

غر زد: با خودشم قهره ... بداخلاق!

می شه یه چند لحظه تنهامون بذاری؟ به نادرخان نگاه کرد: من؟!

تایید كوروش را كه دید مطمئن شد كه كوروش حرف هایش را شنیده. نگران دوباره به
نادرخان نگریست: من برم؟

كوروش قدمی سمتش برداشت: تو ماشین بشین تا پیام...

-اما...

مگه نمی خوای بری رستوران؟ سرتكان داد: بله...

خوب پس، بشین تا پیام:

بی میل كیفش را برداشت و سمت تخت رفت: با من کاری ندارید؟ چیزی احتیاج ندارین فردا
بیارم؟ پدر فردا مرخص میشن...

دلش می خواستهت برگردد و دهانش را كج كند اما نفسهش را بیرون داد:

خوب، بالاخره گفتم شاید كمکی ازم بریاد:

قبل آن كه جوابی از كوروش بگیرد نادرخان دستش را گرفت: بهت زنگ می زنم...

لبخندی روی لبش نشست: مطمئن؟

نادرخان هم همراهیش كرد: مطمئن...

سهر حال لبخندی به صهورت کوروش زد و دسهتش را دراز کرد: ریموت بی زحمت ... تو ماشین منتظر می مونم...

xxx

تکیه اش را داد به لبه ی پنجره و دسهت به سهینه شهید: دکتر گفت که امروز مرخ صین. منتها من زیاد موافق نی ستم. حداقل می موندین که گچ د سنتون رو بردارن. من هنوز کسی رو پیدا نکردم که بیست و چهار ساعت بتونه برای مراقبت بیاد. البته منظورم یه آدم مطمئن و درسهت و حسهاییه که تمام روز پیشتون باشه.

برو دنبال کارای ترخیص. اینجا موندن خسهتم کرده. دلم می خواد برم خونه...

دم ابرویش را خاراند: می ریم خونه ی ما که شهلا خانم هم باشه.

خونه ی خودم راحت ترم. هر چی می خوام دم دستم هست. تازه شهلا و بچه ها هم می تونن بیان اونجا...

ایستاد و دستی روی ساعتش کشید: پدر من، چرا کارا رو سخت می کنید؟ خوب بیاین پیش من، اونجا هم همه چیز دم د سنتون ه ست. بچه ها هم از اتاق و وسهایلشهون راحت اسهتفاده می کنن. کلاس هاشهون هم نزدی به خودمه. بیان خونه ی شما رفت و آمد هم برای اون ها و هم من سخت می شه...

آگه زن داشتی، الان این طوری نمی شد.

یادش به صههجت های دختر و نادرخان افتاد. همین چند دقیقه ی پیش.

در حد همان دلسپهوزی های دختر وراج که خیال می کرد آنهید مادر بچه هاسهت. لب پابنش را زیر دندان گرفت و رها کرد: این دختره اگه برای کم کاری اخراج نشه، برای وراجی حتما میندازمش بیرون!

اتفاقا می خواستم باهات حرف بزوم که اخراجش کنی.

تعجب صورتش را نمی توانست پنهان کند. صندلی را جلو کشید و نشست: طوری شده، کاری کرده؟

نادرخان مطمئن ن گاهش می کرد: نه کاری نکرده. منت ها می خوام خودم استخدامش کنم. چیکار کنین؟!

دسهت گچ گرفته اش را کمی بالا گرفت: انتظار که نداری با این وضههعیت تنها بمونم؟ یا مثلا به شهلا خانم بگم پیرهئم رو عوض کنه...

چشههمانش را تنگ کرد: یعنی، یعنی این دختره ی شهلهخته رو می خواین بیارین خونه؟! -کورش...

صدای ه شدار دهنده ی نادرخان بی شتر سر حرصش آورد. نف سش را فوت کرد بیرون. باید کمی آرام می شد. تا بحال سر مو ضوعی با نادرخان تندی نکرده بود و حالا هم نمی خواسته. کف پای راسهتش را کوبید کف زمین: زنگ زدم شههركت خدماتی، امروز قراره یه آقایی رو بفرسههته شههركت که ببینمش. پرستار بازنشسته است و می تونه کمکتون کنه ... اگر هم مناسب نبود. خودم می مونم خونه.

تو سهرت شهلوغه. خودت هزار تا کار داری که نصف و نیمه مونده. اون وقت بمونی خو نه؟! من از عاطفه راضی ام. تو این مدت هم خوب شناختمش. هم آدم مطمئنه و هم دلسوزه. الان که رفتی بیرون بهش بگو که فکراشو بکنه و بهت جواب بده:

خنده اش گرفت: اون وقت باید فکراش رو هم بکنه؟! پدر من، شههما چرا انقدر به این آدم رو می دیدن ... هر چیزی حدی داره. ن ش سته برای خودش راجع به زندگی من داستان ساخته ی کلمه نگفتین تو کار بقیه سر نکش:

نمی خواست این را بگوید و شهبیه پسر بچه های گله گو باشد، اما انگار نشد. دستی دور چانه اش کشید و ایستاد: بذارین پرستاره بیاد...

مگه قرار نیست پرستار من باشه؟ من کسی رو می خوام که باهاش راحت باشم. بشناسمش. قراره حول و حوش دو ماه کنارم باشه:

دوباره لب زیر دندان گرفت. نادرخان طوری حرف می زد انگار می خواست برای دوران نامزدی اش برنامه بچیند. با دست موهای سرش را به هم ریخت و دستی دور دهانش کشید: خوب، این طور که معلومه فکراتون رو کردین!

نگاهش روی صورت خونسرد نادرخان رفت و برگشت. دستی داخل جیب شهلوارش برد و گوشه اش را بیرون کشید: من از رسهتوران اخراجش کنم دیگه برش نمی گردونم ... می خواین موقع یت شهلیلی اون دختر رو برای پرستار بودن خودتون بگیرید؟

نگاه نادرخان هم پر اخم شد: تو نگران اون نباش:

خنده اش پر حرص بود: برای چی باید نگران باشههم؟ اونم نگران یه دختروراج و پر حرف که آدم رو کلافه می کنه:

خوبه، پس لطفا بهش بگو و بذار خودش تصههیم بگیره. اگه قبول نکرد بعد اون پرستار رو می بینم...

سری تکان داد: باشه...

دختر بدی نیست کوروش!

سهر تکان داد. صههحنه ای که در خواب دیده بود مقابل چشمهمانش بود. با پیراهن آبی و کلاه آفتاب گیر بزرگ و خنده های پر نازش. لابد ق صد دا شت بیاید و آنجا خانه کند. گفته بود نامزد دارد. اما خیلی ها بودند که به هوای موقعیت های بهتر حتی از شوهر و بچه های شان می گذشتند. این دختر هم می توانسههت به هوای مال و منال نادرخان پا پیش گذاشههته باشههد. با کف دست روی پی شانی اش ک شید: نامزدش میذاره بی ست و چهار ساعت بره خونه ی یه مرد تنها برای پرستاری؟ نادرخان جدی نگاهش کرد: مرد تنها؟!

جدی سر تکان داد. بع ضی چیزها باید م شخص می شد. محال بود اجازه دهد کسی زندگی پدرش را به گند بکشد و از مهربانی پیرمرد استفاده کند!

با نامزدش هم حرف می زنم ... دیگه چه مشکلی هست؟ سر بالا انداخت: فعلا چیزی تو ذهنم نیست...

خوبه، حالا برو و باهاش حرف بزن و بهم اطلاع بده ... کی میای برای ترخیص؟

یه سهر میرم رسههتوران و میام ... خیلی طول نمی کشههه ... چیزی لازمندارین؟

نه، به سلامت!

از اتاق بیرون آمد و نفسی گرفت. این دختر چسبیده بود به زندگی نادرخان.

امیدوار بود که قبول نکند و اگر هم با پیشه‌نهاد موافق بود مجبور بودی سهری مسهایل را برایش بازگو کند. اگر نادرخان آدم درسهتی بود و به همه اعتماد می کرد. خودش این طور نبود. اعتماد کردن به کسهی که فقط چند هفته از دیدنش می گذشت کار عاقلانه ای نبود. ورودی پارکینگ را رد کرد و مستقیم سمت ماشینش رفت. با دیدن دختر که سرش را به پشتی صندلی گذاشته بود و پل ب سته بود ای ستاد. نیمرخ صورتش ح سابی ظریف بود.

همین چند وقت قبل صههورت زخمی و کبودش را دیده بود. فکر کرد یعنی نامزدش از آن مردهایی است که دست روی زن بلند می کند یا اینکه دختر وراج ملز نامزدش را خورده بود؟ با چشممان ریز براندازش کرد. اصهلا نمی دانست خانه و خانواده اش چه کسی هستند. نادرخان گفته بود که می داند. نگاهش از روی قوس خوش نقش بینی اش که حسهایی به چشمه می آمد پایین آمد. دم ابرویش بالا رفت وقتی متوجه ی لب های کوچ و ظریفش شد که رنگ صورتی خوشرنگی داشت. مثل لب و دهان بچه ها...

محال بود نادرخان به این دختر به چشمه می زن نگاه کند. محال بود. اما آنقدر دنیا پر کثافت شده بود که بعید هم به نظر نمی رسید دختر با بیست سال سن بخواهد زیر پای نادرخان بنشیند. گفته بود بی ست و چهار ساله اسهت. اما از بیسهت بیسهتر نشهان نمی داد. دسهتی روی چانه اش کشهید و ماشین را دور زد.

xxx

دستی پای پلکش ک شهید. بی خوابی شب قبل کار دستش داده بود. همین مانده بود که داخل ماشین خوابش ببرد، آن هم ماشین کوروش سرابی!

نیم نگاهی به صههورت جدی اش انداخت و گلویی صههاف کرد: اممم ...

چیزه ... نمی ریم رستوران؟

عجله داری؟

چشمانش درشت شد: یعنی نمی ریم؟

متوجه ی نیم نگاه کوروش شد. دستی روی مقنعه اش کشید: پس یه گوشه نگه دارید من برم ... مثل اینکه شما جایی کار دارین

خونت کجاست؟

لب زیر دندان فشهرد. فکر کرد لابد کوروش حرف هایش را شهمنیده و حالا داشهت نحسهی می کرد. اما مگر چیز بدی گفته بود؟ لبش را تر کرد: آقای سرابی من کاری کردم؟ به خدا فکر کردم آناهید خانم زن شماس است ... یعنی خانومتون ... چه می دونستم نیست ... تازه چیزی هم نگفتم ... یعنی اصلا به من چه ربطی داره که شهما ازدواج کردین یا نه ... یا اینکه چطوری سهه تا بچه رو اداره می کنید ... یعنی خیلی سخته ... اگر مادر باشه و پدر نباشه باز می شه یه جورایی کنار اومد. اما وقتی مادرا نی ستن یه چیزی کمه ... خدای نکرده ق صد ف ضولی ندارما ... آخه من هم مادر و پدرم و از دست دادم ...
یعنی همون بچه که بودم ... برای همین یه کم در می کنم

حواشش رفت روی انگ شتان کوروش سرابی که روی فرمان ضرب گرفتهبود. لبش را محکم زیر دندان فشهرد. مثلا می خواسهت خرابکاری اش را درست کند. گند زده بود به همه چیز. محکم تر روی صندلی اش نشست:
امم ... ببخشید ... مثل اینکه خیلی حرف زدم

اون وقت مادرا چیکار می کنن که پدرا نمی کنن؟ جنابعالی که هر دوشون رو نداشتی چطوری بزرگ شدی؟

لحن بدی نداشت ... ع صبانی هم نبود. خوب، همین کافی بود که از کوره در نرود و با آرامش حرف بزند. فقط باید سعی می کرد کمی زبانش را کنترل کند: خوب مادرا یه جور دیگن ... محبت کردنشون ... دلداریشون ... حالا شما نه ها ... ما یه همسایه داشتیم. خانمش مرده بود. بعد آقاهه اسمش آقا مرت ضی بود. هفت روز هفته ه شت روزش می رفت سر کار ... بچه ها می موندن تو خونه ... دو ماه بعد زنش هم رفت با یکی عروسهپی کرد که مثلا مادر بچه ها بشه ... اما سر سال، زن جدیدش سه قلو زایید ... شد قوز بالا قوز ... بعد یه هم سایه دیگه داشتیم خانمه دو تا پ سر داشت شوهرش مرده بود. خانمه خیاطی می کرد ... سبزی خش می کرد ... آب لیمو ترش می فروخت ... خلاصه همه کاری می کرد و تهش بچه هاش هر دو درسخت و حسههایی بزرگ شهیدن. یکیش کارمند اداره ی برق شهیده ... یکی دیگه هم دانشجوی معماریه ... خانمه جوون هم بودا ... اما ازدواج نکرد!

نفسهپی گرفت و سههاکت ماند. نگاهش روی انگشبهت هایش ماند. لا صورتی ملایمیش را دوست داشت:

خوب ... این چه ربطی داشت؟

می دان ست که این مرد جز پول شمردن و دستور و فرمایش چیز دیگری بلدنی ست. خیلی جدی سمتش چرخید: یعنی متوجه ن شدین؟ خوب تو ضیح دادم دیگه ... مادرا برای بچه هاشهون همه کاری می کنن ... اما باباها نه ...

نه که منظورم شما با شیدا ... نادرخان می گفت تو این چند سال به ازدواج دوباره فکر هم نکردین ... این نشهون میده شهها سهرآمد همه ی باباهای مجردین ... دست مریزاد به

این همه فهم و شعورتون ... منتها همه که مثل شما نمی شن ... همون آقا مرت ضی اگه می ن
ش ست و بچه هاش و بزرگ می کرد الان هفت سر عائله نداشت

می نشست بچه هاش و بزرگ می کرد خرج و خورد و خوراکشون از کجا می اومد؟! به اینم
فکر کردی شما که فن بیان و سخن وریت انقدر خوبه؟ بیانش خوب بود؟ لب هایش کج
شهید. احتمالا متل می گفت. شههانه بالا داد: هم کار می کرد هم مواظب بچه ها بود. یا با کسی
ازدواج می کرد. البته نه دو ماه بعد، بالاخره زنی که مرد مادر بچه هاش بود. دو سه سال و که
باید صهبر می کرد ... بعدش هم یکی و می آورد که مطمئن بود مثلا بچه نمی خواد ... یا اینکه
سه قلو نمیزاد

درسته ... اون وقت چطوری می فهمید سه قلو نمیزاد؟

لبش را محکم ف شرد. ن ش سته بود داخل ما شین کارفرمایش و با او در مورد زاییدن حرف
میزد. چاره داشت نیشگونی محکمی از خودش می گرفت

کسی که وارد یه زندگی متاهلی نشده و بچه نداره، بیشتر از این نمی شه از قضاوتش انتظار
داشت

هیچ از این لحن و صههدها خوشههش نمی آمد. مرد داشههت دسههت میانداختش. تیله ی
بینی اش را لمس: ببخشههید. فکر کنم زیاد حرف زدم ...

نمی گید کجا داریم می ریم؟

-خونه ی من...

چشمانش گشاد شد: بله؟!

XXX

شهره نشسته بود پای سه‌ماور و چای می ریخت: حالا تو خودت خوبی خیال می کنی همه این‌طورین، چند وقت پیش ماری داشت از دختر خالش حرف می زد. می گفت رفته هووی خاله ی خودش شده...

چشمانش درشت شد: چیکار کرده؟

شهره قندی داخل اسهتکانش انداخت و هم زد: یه خواهری داره عصهت خانوم که یه جای درسهت و حسهابی شهوهر کرد و بعد هم زد و کار مرده گرفت و زندگیشون از این رو به اون رو شد. چند وقت پیش شنیدم که زن و شوهره ت صادف می کنن. خانمه لگنش می شکنه و مهره های کمرش عیب می کنه. بعد شهوهر خوش شهانسهش هیچیش نمی شهه. فقط یه کم زخم و زیلی می شهه. خواهرزاده هم به هوای خاله جان و به کام شهوهر خاله جان می اومد خونشهون. زن بدبخت از تو تخت بیمارسهتان اومد خونه دید بعله ... یکی دیگه نشسته جاش، اونم کی، دختر خواهرش...

پوست لبش را جوید: دختره ی عوضی...

شهره استکان را سمتش گرفت: بیا بخور.

ن ش ست پای سفره و تکه ای نان کند: آخه من آدم گول زدن ک سی ام، ا سلامی تونم بشینم زیر پای کسی؟

شهره خیلی جدی بر اندازش کرد: بس که بی عرضه ای...

۱۲ ... شهره؟!

شهره نداره که! دختر باید زبل باشه. موقعیت خوب داشت بچسبه بهش و ول نکنه ... مثل همین برادر یوسف. والله پسره چه ایرادی داره من نمی دونم ... نصف محلی ها حاضرن دو دستی بهش دختر بدن ... قلی از چایش بالا کشید و ایستاد: خوب بدن، کی حسوده ... می گم دیگه ... بی عرضه ای!

خندید: فکر کن مثلا من بتونم مخ کسهی و بزمن ... عمرا از پسهش بریام.

برس را برداشت و شهانه اش را جا انداخت. چند وقت قبل شههره زیر شیر گرفته بود و شههسهته بودش. از همان وقت مرتب از قاب برس بیرون میفتاد:

شهره من که نمی گم نشناخته بهم اعتماد کنن. اما این دیگه خیلی زیادیه ...

اصلا همچین چیزی چطور رفته توی اون فکر خرابش من نمی دونم ...

شههره پشهتش ایسهتاد و چند تار موی مانده روی ماتتویش را برداشت: بی خیال حرفاش، تو که قرار نیست با اون سر و کله بزنی ...

مقنعه اش را تکان داد و روی سر ک شید: اصلا گیریم منو نمی شناسه، پدر خودشهو که می شهناسهه ... نادرخان آدم زیر آبی رفته؟ اونم تو شههسهته سالگی؟

شههره نشهسهته لبه ی پنجره و سهیگاری آتش زد: از قدیم گفتن دود از کندهبلند می شه. چرا فکر می کنی برای نادرخان دیر شده؟

دست به کمر شد: باز این وامونده رو گرفتی دستت؟ من از دست تو چیکار کنم؟

بی خیالی شهره بی شتر حر صی اش می کرد. پکی به سیگارش زد: چمچاره ... پس شبا خونه
نمیای!

از فکر تنها گذاشتن شهره دلش گرفت. کنارش آن طرف پنجره ن ش ست: تو که گفتی
اشکال نداره، پشیمون شدی؟ بخدا اگه راضی نباشی میرم و برمی گردم. پسرش یه فکری
برای شهب ها بکنه ... تو که می دونی شهب پیشم نباشی خوابم نمی بره ...
خم شد و سیگار شهره را برداشت: به بوی این کوفتی هم عادت کردم ...
نمونم؟

شهره سمتش خم شد و سیگارش را برداشت: پاشو برو خودتو لوس نکن.
آخرش که چی؟ چند وقت دیگه ب سلامتی میری خونه شوهر. اون وقت هم می خوای روز
بری و شب بیای؟

ابروهایش را بالا و پایین کرد: آره، برم و پیام که خوب می شه!

شهره چشم غره ای نصهیبش کرد: ارواح عمت، مرده زن گرفته که شهب به شب مثل بچه
آدم بخوابه سر جاش، اون وقت روز بری و شب بیای به چه کارش میای؟

«... شهره ... من چشم و گوشم بسته است ... این حرفا چیه می گی ... خنده ی شهره بلند شد.
امروز نگران بیدار شدن هیچ کس نبود. نیر رفته بودخانه ی صبورا. جمیله هم نبود. مانده بود
صابر و احمد که با توپ هم بیدار نمی شدند»

«چه افتخاری هم می کنه ... می ترسم آ از دنیا بری و حیف شی ... بچه داره می شه بی ست و
پنج سالت ... فردا رفتی خونه ی خودت شوهره تو رو باید بذاره سر طاقچه نگاه کنه؟!»

چانه اش را خاراند: حالا تا اون موقع ... می گم نیره شهیب برمی گرده دیگه ... با اینا تنها نمونی؟

ته سهیگار را روی درگاه پنجره فشهرد و پرت کرد داخل باغچه ی بی آب و علف. محال بود نشهپانه گیری اش به هدف نخورد. نگاهش از روی دسهپت های ک شیده و استخوانی اش رد شد و رسید به موهای خوشرنگش. کمی پایه ی موها بلند شده بود اما هنوز هم رنگ و لعاب بهتری به صورتش می داد. حیف آن همه زیبایی که داشت به تباهی می رفت ... حیف جوانی ...

شهره سر بلند کرد: ها ... باز چیه؟ مصیبت نامه خوندم می خوای بزنی زیر گریه؟
تند و تند پل زد: نه بابا، ببین شهره، اگه بهم سهخت بگذره برمی گردم ...
نمی مونم ... باشه ... تو غصه ی منو نخور. منو که نبستن ...

باشه بابا، برگرد!

انگار خیالش راحت نمی شههد: این مو بایل من پیشهپت بمونه. از خونهدارخان باهات تماس می گیرم. هر م شکلی داستی بهم می گی ها ... منم هر روز نشد یه روز درمیون میام بهت سر میزنم

پاشو برو دیرت شد ...

نگاهی به سههاعت انداخت. کمی از نه می گذشهپت. نادرخان قبل از ظهر مرخص می شههد. باید می رفت بیمارسهپتان و از همان جا همراه نادرخان به خانه اش می رفت. نفسهپش را فوت کرد بیرون: پس برم؟ خیالم ازت راحت باشه؟

آره، راحت باشه. من باید نگران تو باشم نه تو ... حواست به خودت باشه ها ... کارای خونشون که به تو ربطی نداره بگو از این شرکت حمالی ها یکی بیاد به کارا برسه ...

خندید: حمالی دیگه چیه!

سهردار می گفت بیشتر پولی که از این شهرکت حمالی ها درمیاره میره تو جیب رییس نامردش ... تازه جدای ناخنکی که به زن و بچه مردم می زنه.

مرتیکه ی آشلال ...

باشه قربونت برم، می گم برای کارای خونه کارگر بگیرن ... دیگه؟

گفتی پسرش زن مردست؟

سر تکان داد. شهره دستی روی صورتش کشید: دله که نیست؟ لبخندش پهن شد: نه بابا، پدرش می گفت هر کاریش می کنن زن نمی گیره ... دله چیه ...

همون دیگه، وقتی این جور آدما ازدواج نمی کنن، یعنی سر و گوششون یهجایی می جنبه ...

من که هر دفعه دیدمش یا توی رستوران بود یا می رفت خونه ...

شهره شانه بالا داد: به هر حال بهش رو نده ... صاحب کاره که باشه!

خم شد و محکم ب*و*سیدش: رو چشمم ... امر دیگه؟

لباساتو گذاشتم توی کیف دستی ... خیلی نیست اما خوباشو گذاشتم ...

باید چند تا تونی شلوار بگیرم برای توی خونه. من که نمی دونم کیا میان و میرن. هر چند پشه‌هرش می گفت نهایت هفته ای یه بار بچه ها میان، اما خودش هر شب میاد به باباش سر بزنه.

تو سخت تر از اینا رو گذروندی...

مقنعه اش را مرتب کرد و کیف دوشه‌هی اش را کج انداخت: آره بابا، من مار خوردم افعی شدم ... این که چیزی نیست.

شهره از زیر قران ردش کرد: خدا پشت و پناحت.

دلش طاقت نیاورد. برگشته و دوباره شهره را ب*و*سپید و نفس‌هی از عطر سه‌هیگارش برداشته: خیلی مواظب خودت باش ... با اینا هم دهن به دهن نکن.

سنگینی نگاه شهره را حس می کرد وقتی از کوچه می گذشت. حقوقی که می گرفت بهتر از رستوران بود، خیلی بهتر! کوروش سرابی کلی خط و نشان کشیده بود. قول و قرار گذاشته بود. به خودش گفت که فقط دوماه. بعد آن می توانست دوباره به رستوران برگردد. یا حتی از نادرخان بخواهد اگر می تواند جای دیگری برایش کار بگیرد. با دیدن یوسه‌هف که سه‌هر پیچ خیابانای ستاده بود قدم هایش سست شد. انگار منتظرش بود. همین مانده بود که روز روشن هم دنبالش بیفتد. قدم هایش را تند کرد و گذشت.

سا دستی اش را بالاتر گرفت. انگار شهره چند پاره آجر همراه لباس کف آن ریخته بود که آنقدر سه‌هنگینی می کرد. مثل آدم های بی خانمان با ی سا سفری سورمه ای راه افتاده بود داخل بیمارستان. از مقابل بداخمی نگهبان گذشته بود و رسیده بود طبقه ی سوم. ته سالن می توان ست قامت کوروش سرابی را تشخیص دهد. پشت به او ایستاده بود و دست دور سینه

حلقه کرده بود. این بار به جای کت و کراوات ی پیراهن و شهلوار اسپرت پوشیده بود. نفسش را داد بیرون و داخل اتاق نادرخان شد. با دیدنش که لبه ی تخت نشسته بود لبخند زد: صبح شما بخیر رییس ...

اخم نادرخان بیشهتر به خنده انداختش. سهها و کیفش را روی صهاندلی گذاشت و سمتش برگشت: خوب چرا اخم می کنین؟ من انقدر دوست دارم صداتون کنم رییس. انقده بهتون میاد رییس باشید. نشست زیر پای نادرخان و کفش هایش را برداشت: اینا خا گرفته یه دستمال بکشم که پوشین ...

-عاطفه جان...

رفت پای رو شویی و چند برگ دستمال توالت برداشت و کمی نم داد: بله

...

-دیشب پشت تلفن ازت یه چیزی پرسیدم ...

با دستمال لایه ی خا را برداشت و کفش را زیر پای نادرخان گذاشت و کنارش لبه ی تخت نشسته: من آدمی هستم که کسهی مجبور به کاریش کنه؟ اصلا می شه؟

آن طور که نادرخان با دقت و موشههکافی نگاهش می کرد لبخندش را پهن کرد: به جون شهره که برام یه دنیا ارزش داره خودم قبول کردم ... آقای سرابی فقط پیشنهاد دادن. گفتن این مزایا و معایب و داره ...

-نگفتم معایب داره ...

از روی تخت پایین پرید: سلام ...

سر تکان دادن کوروش را جای جواب سلامش گذاشت: آره خوب، نگفتید معایب اما بی عیب هم که نیست این کار ... اول اینکه از خونه و زندگیم دور می مونم ... بعد اینکه مجبورم برم توی خونه ای که باهاش آشنا نی ستم ... یه کم ... یه کوچولو احساس غریبگی می کنم ...

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: همین قدر بود؟

متوجه ی اخم کوروش سرابی شد اما نگاهش نکرد: یه کم هم راهم به خونه دور می شه...

با یه آژانس قرارداد می بندیم هر وقت دلتنگ شهیدی ببرت خونه و بیارتت ... چطوره خانوم؟

-کوروش...

آجازه می دادید اون پرسهتار می اومد ... هم مرد بود و مشههکلی با موندن نداشت ... هم اینکه توی حمام رفتن و لباس پوشیدن کمکتون می کرد.

پر حرص لب زیر دندان فشهرد: خیلی بخشههید، ایشههون جای پدرم ...

پدر بزرگم ... هر کاری لازم باشهه برایشههون انجام می دم ... فقط یه حمام کردن می مونه که اونم شما ...

نادرخان حرفش را قطع کرد: عاطفه ...

نف سی گرفت: نادرخان به نظرم دمپایی بیمارستان و پیو شید بهتره ... راه که نمی تونید برید. می شینید رو ویلچر تا دم ماشین سواری می کنید.

سههرکی داخل یخچال کشههید: این تو پره آبمیوه و کمپوته، می خواین براتون جمعشون کنم؟

آگه چیزی دوست داری بردار که تو خونه بخوری ... بقیه هم باشه پرسنل خدمات برمی دارن...

کمپوت آناناس و یه پاکت آب انبه برداشهت: من دوتا برداشههتم. باقی هم بمونه نوش جونشون. دمپایی بیمارستان را برداشت و ی لنگه را مقابل پای نادرخان گرفت: مگه مرخص نشدین ... خوب بریم دیگه

سایه ی کوروش دقیقا روی سرش افتاد. آن طور که پشتش ایستاده بود. کمی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: طوری شده؟
-خیر...

کمی دیگه نگاهش کرد: خب...

ریموت و سوییچ را سمتش گرفت: تو ماشین منتظر بمون تا بیایم...

ایستاد و دستی به پشت مانتویش کشید: یکی از سبد گل ها را از لب پنجره برداشت: اینو می بریم بقیه بمونه

سا دستی اش را برداشت و اتاق را تر کرد...

XXX

ویلچر را به جلو حرکت داد: شهلا خانم رو عصری می فرستم پیشتون...

-بچه هارو هم بفرست. فردا جمعه است شب بمون...

-با وجود این دختره؟

-دختره کیه؟!

لب زیرش را لای دندان گرفت و رها کرد: عاطفه معروف ... پرستار شما...

-خب!؟

-یعنی انقدر بهش مطمئن هستید؟! پدر من، به نظر زیادی دارید خوش باورانه نگاه می کنید.

-من ش و بدبینی تو رو در می کنم، اینکه نخوای به کسی اعتماد کنی و بچه هاتو دسههتشههون بدی ... اما انتظار دارم تو هم به منو در و به شههعورم احترام بذاری.
مکت کرد: من اصلا قصدم...

-می دونم ... میل خودت ه ست. می تونی بچه ها رو تنها بفرستی ... می تونی خودت هم بیای تا کنار هم باشیم.

نفسی گرفت. بحث کردن بی فایده بود. انگار باید حضور این دختر و راج را در خانه ی پدری اش تحمل میکرد. با دیدنش که بیرون ماشهین منتظرشهان بود سرش را بالا گرفت. چطور می خواست از نادرخان نگهداری کند؟ فقط کمی درشعت تر از باراد بود ... اصهلا توان آن را داشهت که نادرخان را روی ویلیچر بنشاند؟

چند قدم فاصله شان را برداشت و کنار نادرخان خم شد: مرخص شدن از بیمارستان و تبری می گم رییس...

-به من نگو رییس...

خندیدنش را تماشاها کرد: ای بابا، کلی به دلم صهههون زدم که هی بهتون می گم رییس شما هم خوشتون میاد!

می تونی بگی نادرخان ... البته بچه ها صدام می زنن بابا نادر...

دستی روی چانه اش کشید: در ماشینو باز کن و عقب بایست.

زیر شهانه ی نادرخان را گرفت تا کم کند بایسهند. عاطفه سهمتشهان آمد: اجازه بدید من هم کم کنم ... نادرخان روی پاتون ف شار نیارید ... آره این طوری خوبه.

دختر از زیر بازویش خم شهده بود تا نادرخان دسهت روی شهانه اش بگذارد. کافی بود دستش را پایین بیاورد تا دختر میان آغوشش گیر بیفتد. از فکر همچین کاری هم اخم هایش درهم شهت. عاطفه برگشست و نگاهش کرد: کاش یه عصا یا چوب زیر بللی هم می گرفتین براشون

آرش گفته بود صهورتش شهیه به ناتالی پورتمن اسهت ... ابروهاش کوتاهتر بود، اما چشم هایش همان شیرینی را داشتند. سری تکان داد و عقب رفت:

می گیرم ... سوار شو...

نشست پشت فرمان و خم شد تا کمر بند نادرخان را ببندد.

XXX

انتهای سالن نزدی پنجره، چند تایی قاب عکس روی دیوار بود. نادرخان و اطلس خانم کنار هم ... نادرخان و اطلس و دو پسهتر بچه ی خنده رو ... تقریباً ی قد و قامت داشهتند. اما خیلی

راحت توانسهت کوروش سهرابی رابشناسد. با شلوار و پیراهن و پاپیون زرشکی. ی قاب

دیگر از نادرخان و هم سرش و نوه ها شان. فکر کرد لابد برنا به دنیا نیامده بود که جمع پ

سرها دو نفره بود. دلش می خواست عکس سی هم از هم سر کوروش با شد. حتما خیلی جوان

بود. نفسهش را فوت کرد بیرون و چرخید سهه متا تا قی که نادرخان بود. ی تخت ی

نفره برایش گذاشته بودند پای پنجره. چند جلد کتاب و عین و ی لیوان آب. روی یکی از صندلی ها نشسته. با شهیره حرف زده بود. از فکر اینکه شب به خانه و کنار شهیره بر نمی گشت بلزش گرفت. پاهایش را بالا آورد و سهر روی زانو گذاشته. کاش حداقل شههلا خانم و پسهرها زودتر می آمدند تا تنها نمی ماند. این طور که نادرخان خوابیده بود و او هم تنها مانده بود، حس خوبی نداشت. تلفن خانه که زنگ خورد از جا پرید تا قبل بیدار شدن نادرخان گوشی را جواب بدهد: الو...

نادرخان چطوره؟

کوروش سرابی بود. پوست لبش را جوید: خوابیدن...

فکر کرد نه او سهلام کرده و نه خودش. شههانه بالا داد. بعد یاد تنهایی اش افتاد. نفسش را فوت کرد بیرون: شهلا خانم کی میان؟

می ر سه تا نیم ساعت دیگه. یه نگاه به یخچال بنداز لطفا. من ندیدم چی تو خونه هسههت و چی نیسههت. خوشههحال از اینکه کاری برای انجام دادن داشت دوید سمت آشپزخانه و در یخچال و فریزر را باز کرد: تخم مر ... پنیر ... امم ... تاریخ ماست و شیر هم گذشته ... گوشت و مر هست. میوه هم تموم شده انگاری. با دیدن شهیشه ی خالی شهکلات صهبخانه چشمه هایش درخشید: شکلات صبحونه هم تموم شده...

باشه می گیرم ... غذا هم می فرستم از رستوران. اگه نادرخان درد داشت یا مشکلی حتما باهام تماس بگیر...

دل دل کرد تا حرفش را بگوید: فقط اگه بتونید امشهههب کمکشههون کنید یه دوش بگیرن خیلی خوب می شه ... فکر کنم دو هفته ای می شه که نتونستن حمام کنن...

... -

سههکوت کوروش باعث شههد پوسههت لبش را زیر دندان بگیرد: نادرخان هم مثل پدرم ...
اما فکر کنم نه خودشون راحت باشن و نه اینکه ...

میام که شب بتونه دوش بگیره:

نیشش باز شد: دستتون درد نکنه:

-خداحافظ.

-به سلامت.

گوشههی را به سههینه اش چسهههاند: سههلام کردن و بلد نیسههت اما انگار با خداحافظی
مشکلی نداره ... خدایا شفاش بده!

-عاطفه...

راه افتاد سمت اتاق: چه زود بیدار شدین:

بالش پشت نادرخان را بالا کشید: آب میوه بریزم براتون؟ -کوروش نیومد؟

آلان تماس گرفتن. شهلا خانم هم تا نیم ساعت دیگه می رسه:

رفت سمت آشپزخانه تا لیوانی آب میوه بیاورد. صدای نادرخان را شنید: اونبنده خدا رو هم تو
زحمت انداخت:

لبخندی روی صورتش نشست. برگشت داخل اتاق: شما که بیهوش بودی بنده خدا شهلا خانم
هم نزدی بود دور از جونش پس بیفته:

نادرخان ابرو بالا انداخت: چرا؟!

خنده اش را خورد و لیوان را دسهت نادرخان داد: بنده ی خدا ترسههیده بود.
بخورید تا خنکه...

داشتم عکسای روی دیوار و می دیدم ... چقدر هم که اطلس خانم خوشگل بودن. خدا
رحمتشون کنه...

اگه بود دیگه هیچی تو این خونه و زندگی کم نبود. جای خالی بعضهی ها با هیچ چیزی
جبران نمی شهه ... اگه بچه های کوروش نبودن من انقدر هم دووم نمی آوردم:
-دور از جونتون...

لبخند نادرخان مهربان بود: اینجا راحتی؟

خ ندید: هنوز نه، اما خوبی من ای نه که با محیط زود ک نار م یام ... یعنی پوستم کلفت شده
در حد کرگدن! می گم نادرخان...
-هوم...

می خوام برم تعلیم رانندگی ... می شهه یه تقلب کنید و وقتایی که شههلا خانم هست بهم
مرخصی بدین؟!

-خوبه ... بالاخره یه تکونی خوردی!

ا ... نادرخان؟!

صدای زنگ آیفون که بلند شد پرید: شههلا خانم اومد!

دوید سمت آیفون: الو ... نه ... بله؟!

باز کن مادر جان ... صدای بردیا را هم شنید: پم پم هم اومده!

لبخندش پهن شد: بفرمایید ... خوب بود که دور و برشان شلو می شد.

برای نادرخان و بچه ها و خودش خوب بود:

برنا نشهسههته بود روی پله ها و بند کتانی اش را باز می کرد. بالای سهرش ایستاد و نگاهش کرد: نمی تونی بازش کنی؟

اخمالود سر بلند کرد: تقصیر این بند کتونی هاست. من می تونم دکمه هامو ببندم. تازه شب ها هم توی تخت خودم می خوابم.

نشست کنارش: می خوای یادت بدم چیکار کنی که هی باز و بستش نکنی؟ نگاه برنا از روی کتانی اش بالا آمد: اوهوم.

پای راسهت برنا را بالا آورد و روی زانویش گذاشت: من یه مدلی برات گره می زنم که راحت بره تو پات و راحت هم درییاد. اما یه راه دیگه هم هسهت.

می تونی از پدرت بخوای که برات کفش ب ندی نخره. می تونی چسههپی بپوشی که راحت تره.

غر زدنش بامزه بود: آخه من دیگه مرد شدم.

گره ی کورش را باز کرد و گره ی شهل پایونی برایش بسهت: مردی که به گره ی کتونی نیسههت. حتما یه چیزای دیگه ای هم هسههت که تو باهش یه مرد باشی.

چ شمان پ سر برقی زد: کارتون سفید برفیو دیدی؟ اونجا یه پرن سی بود کهسفید برفی و ما کرد تا زنده بشه ... من می تونم اون کارو هم بکنم.

خنده اش بلند شد: من ندیدم ... دختره زنده می شه؟

لا پشتای نینجا که ندیدی ... بن تن هم ندیدی ... پس چی دیدی؟ سعی کرد به خاطر بیاورد چه کارتون هایی دیده است به جز موش و گربه و مورچه خوار و پلنگ صورتی. خندید: خوب من خیلی کارتون ندیدم. چون هم باید درس می خوندم و هم باید کار می کردم ...

اما دخترا که کار نمی کنن

کتانی پای چپش را هم مرتب گره زد: یه عالمه دختر هسههتن که کار می کنن ... دکترون،

معلمن، ورزشکارن، کی گفته دخترا کار نمی کنن؟

پسر با چشم های بادامی نگاهش می کرد: خوب دخترا باید همیشه مامان باشن و مواظب بچه هاشون ... باید بیان مهد کود دنبالشون ... با هم برن خرید ... پار ...

با دسخت موهای پسر را به هم ریخت: وقتی بزرگ شهدی به عالمه دختر هست که حتما از

آشنایی با تو خوشحال می شن. بریم تو؟ پم پم رو هم بیارم؟

سر تکان داد: نه، اما براش غذا میاریم ... خوبه؟

ایستاد تا برنا کتانی هایش را راحت از پا بیرون بکشد. پشت سرش راه افتاد داخل خانه. بردیا

جلوی تلویزیون ولو بود: تو یخچال بستنی ندارین؟ خوشش می آمد که پسرها کاملا به پر

رویی پدرشان بودند. راه افتاد سمت آشهپزخانه: نه، اما می تونی به پدرت زنگ بزنی که وقتی

داره برای خونه خرید می کنه بستنی هم بگیره

شههلا خانم مقابل گاز ایسههتاده بود و آب و نشههاسههته را مخلوط می کرد:

نادرخان جای آلبالو خیلی دوست داره. همیشه تو این قفسه هست

تکیه داد به کانتر و لبخند زد: دیگه چیا دوسهت دارن؟ من آشهپزیم بد نیست!

همه چی دوست دارن جز کلم پلو...

بینی اش را چین داد: خوبه پس ... چون من از کلم متنفرم

اما کوروش خان دوست دارن

شانه بالا داد: واقعا؟! چه بد ... شما برایشون درست می کنی؟

گاهی وقتا ... اون شکر و بهم بده ... اونجا کنار توستر

خم شد و ظرف شکر را برداشت و درش را باز کرد: چند پیمونه؟

دو تا بریز بینم شیرینیش چقدره ... بچه ها کجا رفتن؟

یکیشهون رفته اتاق نادرخان ... یکی داره تلویزیون می بینه، برنا هم دویید تو خونه اما نمی

دونم کجا رفته ... برم بینم کجان؟

آره مادر جان، یه سهر بزن. برنا یه کم شهیطونه ... یهو دیدی یه گوشه داره آتیش می

سوزونه ... البته بردیا هم بهتر نیست. وقتی دوتاشون نیستن بدون یه اتفاقی داره میفته

خندید: تنبیه بدنی روشن جواب نمیده؟

-عاطفه!

خنده اش صدا گرفت: من یه برادر دارم. هم سن برادر ... عاشق اینم که سر به سرش بذارم.

خصوصا که تپله و همش در حال خوردن. یه غلب تپل هم داره که جون میده برای قلقل

دادن

اهم مردانه ای از جا پراندش. کوروش سرابی درگاهی آشپزخانه را قرق کرده بود. روسری اش را از دور گردن بالا کشید: سلام...

-سلام...

آمد داخل و نایلون خریدهایش را روی میز گذاشت: شههلا خانم چیزی برای شام نذارید. از رستوران غذا میارم...

-باشه پسرم

ایستاد کنار نایلکس ها تا خالیشان کند. شیشه های شکلات را ردیف کرد.

چهار شیشه ... هووووم ... می توانست دخل یکی شان را در چند دقیقه بالا بیاورد. سهنگینی نگاهی باعث شهد سهربلند کند. کوروش سهرابی دسپت به سینه نگاهش می کرد: تشریف بیار شما...

نگاهی به شهلا خانم انداخت و بعد به کوروش: من؟!

-بله شما!

نگران به شههلا خانم نگاه کرد و دنبال کوروش راه افتاد. مسهپیرشههان اتاق نادرخان بود. خیالش راحت شد که تنها نیست. نادرخان با دیدنشان عینکش را برداشت: کی اومدی بابا جان؟!

-تازه رسیدم. رفتم پیش دکترتون که پرسم می تونین برید حمام یا نه... دکتر نمی

خواست. یه نایلون و کش می بندم دور پام و یه دوش می گیرم

...

-لباسای پدر تو اتاقش هست. طبقه ی بالا...

سرتکان داد: الان میارم ... نادرخان چه لباسی بیارم براتون؟ کوروش مقابلش ایستاد: یه لباس راحت

سرش را کج کرد تا نادرخان را ببیند: چه رنگی باشه؟

لبخند نادرخان پهن شهید: هر رنگی خودت دوسهت داری ... فقط راحت باشه. گردنش را صاف کرد: الان میارم براتون

از مقابل کوروش سرابی گذشت و پله ها را بالا رفت. نگاهی به در اتاق ها انداخت و اولین در را باز کرد. با دیدن باراد که روی تخت دراز کشهیده بود ایستاد: اتاق نادرخان کدوم یکیه؟

نگاه پسر هیچ انعطافی نداشت: قبل اومدن تو اتاق هر کسی باید در زد

دلش می خواسته احمد بود و بابت زبان درازی اش ی پس گردنی می خورد. دست دور سینه حلقه کرد: من نمی دونستم توی اتاقی!

هر وقت اینجا باشم اتاقم اینجاست ... بعدی هم مال بردیا و برناست ... بعدیش هم مال پدرم ...

دستش را بالا برد: باشه باشه ... اتاق آخر مال نادرخان ... متوجه شدم

آمد بیرون و در اتاق را بسته. بچه های تخس ... یکی ی گوشه مالی لازم داشتند تا درست شوند

...

پشت در اتاق ایستاد: نادرخان پیام؟ پوشیدین؟

-بیا بابا جان...

حوله ی کوچ را روی دسپتس انداخت و وارد اتاق شهد. با دیدن نادرخان که شهلوار راحتی و پیراهن جلو دکمه داری تن کرده بود خندید: به به ... چه خوش تیپ!
-کم زبون بریز...

پای تخت خم شد: اجازه بدید من می بندم براتون. شروع کرد به بستن دکمه ها: الان یه لیوان شربت تگری براتون میارم جیگرتون حال بیاد ... این از این ... تموم شد
ایستاد: موهاتونو با حوله خش کنم یا سشوار بگیرم؟

ههه برس و بیار بی زحمت ... س شوار نمی خواد ... تو اتاقم مونده ... برای کوروش هم یه حوله بیار بی زحمت
-چشم ... الان میارم

از پله ها دوید بالا و از اتاق نادرخان برس برداشهت. بعد هم داخل اتاقی شهد که به گفته ی باراد اتاق پدرش بود. ی تخت دونفره ی قدیمی با روتختی گلدار بنفش. سرکی به گوشه و کنار کشید. قاب عکسی از کوروش و بچه ها روی پا تختی بود. کمد را باز کرد و با دیدن ردیف لباس ها سهوتی ک شید: این همه لباس؟ نکنه همی شه اینجا ست؟. خم شد و حوله تن پوش سهورمه ای را برداشهت و بیرون رفت. بردیا و باراد به نادرخان کم می کردند روی کاناپه بنشینند: این چه کاریه نادرخان، یه وقت خدای نکرده می خورین زمین ... من می اومدم

-ما هم می تونیم مواظب بابا نادر باشیم!

برس را داد دست نادرخان و موهای بردیا را به هم ریخت: با شه بابا، متوجه شدم...

بردیا دستش را پس زد: ا ... خوشم نیاد به موهام دست می زنی

حوله را به سختی روی شانه اش جا به جا کرد و هر دو دستش را بالا گرفت:
یادم می مونه!

به لبخند نادرخان چشمه‌مکی زد: برم این حوله رو بذارم روی تخت و پیام بهتون شربت بدم
داخل اتاق شهید و حوله را لبه ی تخت گذاشمت. حوله ی خیس نادرخان را هم برداشتی و
از در پشتی اتاق وارد تراس شد حوله را لبه ی نرده پهن کرد.

بدش نمی آمد سر و سامانی به باغچه ها بدهد. می توانستی عالم گل بکاری ... لبخندش
پهن شد. بای تیر دو نشان می زد. هم کاری را می کرد که دوستش داشت و هم صفایی به
حیات می داد. نفسی گرفت. روسری اش را روی شانه انداخت و کش موهایش را باز کرد و دست
ستی لا به لای موهایش کشید: چقدر زود بلند می شی ... حالا اگه قرار بود یه کم قد بکشم ...
عمر هر دو سال یه سانت رشد می کردم

موها را بالای سر محکم کرد و روسری اش را گره زد. به محض داخل شدن به اتاق با کوروش
سرابی رو به رو شد. هینی که کشید خفه بود، اما آنقدری بود که کوروش را هم از حضورش
بترساند. ای ستادن ناگهانی اش می گفت که انتظار بودنش را نداشت: اینجا چیکار می کنی؟!

سهرش را پایین گرفت: آخ ... ببخشید ... ببخشید ... من تو تراس بودم ...

فکر کردم شهما هنوز تو حمامی. چه می دونستهتم دارید میاید بیرون ...

پوست لبش را جوید پاهای لعنتی اش مقابل چشمانش بود. پاهای برهنه و پر مو. چشمانش را
روی هم فشرد: با اجازه ...

همان طور با سهر پایین از اتاق بیرون زد. کف دسههتش را زیر دندان گرفت: بمیری عاظمی ... بمیری ... چشمات فانوس با دسته گلت ... اگه حوله تنش نبود چی؟ خدا مرگت بده دختر ... حالا خو به پرو پا چه ی گوریلیشههو دیدی؟

-عاطفه جان...

با دیدن شهلا خانم تند و تند دستی به صورتش کشید: بله ... الان میام

-خوبی مادر ... چرا انقدر قرمز شدی؟

-کی ... من؟ نه ... قرمز ن شدم. آهان گرمه ... هوا که نی ست جهنم شده

... من برم آشپزخونه برای نادرخان شربت ببرم

-نمی خواد زحمت بکشی ... باراد برایش برد

چشمانش گرد شد. شربت دست ساز و مخصوصش را پسر از خود راضی برای نادرخان برده

بود؟ برگشت و چپ چپ نگاهش کرد: پسره ی موزمار!

XXX

گوشی موبایل را بین شان و گردنش نگه داشت تا دکمه ی شلوارش را ببندد:

آرش رسههیدی بهم خبر بده ... می خوام دقیقا بدونم وضههعیت چطور پیشمیره!

-باشه، خیالت راحت. حواستو بده به نادرخان و کارای رستوران...

-بین پوینده درست کارشو انجام میده یا نه ... تا حالا سابقه نداشته من از شروع کار نتونم برم

سایت...

آرش خندید: پسهرم ... چیزی رو از دسههت ندادی ... کاش من جای تو می موندم خونه...

-دیگه سفارش نکنم!

-می گم کوروش...

ای ستاد پ شت پنجره ... عاطفه و برنا و بردیا کنار پم پم ن ش سته بودند. یکی باید این دختر را از کنار سگ دور می کرد:

-هوم.

-هوم و ... استغفرالله...

خندید: چقدر هم بهت میاد این طوری می گی اسهتغفرالله ... هوای ناتالی رو داشته باشیا...
دستی به موهایش کشید: ناتالی؟!

-آره...

-آرش شوخی می کنی، این دختره می تونه جای بچه ات باشه!

-نه بابا ... خودش گفت بیست و چهار سالمه.

نگاهی به قد و قواره اش انداخت. اگر تن و بدن نسهبتا پرش را نادیده می گرفت خیلی بچه تر می زد. دم ابرویش را خاراند: حالا هر چی ... دل به کار خودت بده ... بعدش هم اشهپاره کن
سهپورور جان برات یه عالمه دختراکازیون در نظر داره:

غش غش آرش لبش را به لبخندی باز کرد: مرتیکه ی بی شهرف ... اکازیون می خوام چه کنم ... یه ویلایی جمع و جور هم باشه خوبه!

مقابل کمدش ایستاد و نگاهی به لباس هایش کرد. از مدت ها قبل روی هم تلنبار شهده بود. باید وقتی پیدا می کرد و چند تایی که می خواسته را جدا می گذاشت و بقیه را تحویل شهلا خانم می داد: رودل نکنی؟

نه جون تو ... ویلاش بر دریا هم باشه که دیگه عالی تر می شه...

جمع کن خودتو ... ویلای رو به دریا چه ربطی به دختر داره؟ اونم به قول خودت ناتالی ... حالا یکی دیگه بود یه چیزی!

شوخی می کنم بابا ... دختر خوبیه ... باحاله ... همچین با مرام جون تو

...

زد زیر خنده: شرط می بندم کف گرگی و سیبیل آتیشی هم بلده!

تی شهرت لاجوردی خوشهه رنگی بیرون کشهید. سههه دکمه و یقه دار. لبه ی آستین کوتاهش کشفات باریکی داشت. انداخت روی شانهِ و لبه ی تخت نشست: حواستو بده به راندگی ... کاری نداری؟ نه، رسیدم بهت خبر میدم:

خوبه، خداحافظ.

خداحافظ.

تی شرتش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد. ساعتش را دور مچ ب ست. ی ساعت وقت داشت تا به قرارش با گیتا بر سد. از پله ها پایین رفت با دیدن باراد که مقابل تلویزیون دراز کشیده بود ایستاد: نادرخان کجاست؟

خوابیده...

تو چرا بیرون نمی ری؟

حوصله ندارم ... اینو از کجا پیدا کردین؟ متعجب نگاهش کرد: این؟!

شانه بالا داد: همین خانمه ... عاطی ...

دوست شهلا خانمه ... مشکلی داری با بودنش؟ بی تفاوت نوچی کرد: نه ...

فقط یه جوریه!

دستی دور لبش کشید: چه جوریه؟

یه جوری دیگه ... شما کجا می ری ... رستوران؟

سر تکان داد: آره ... یه سر می زنم و میام ... بیرون چیزی نمی خوام؟

نه ...

روی ایوان ای ستاد تا کفش هایش را بپوشد. صدای خنده و هورای پ سرها از پشت خانه بلند شد. جلوتر رفت و انتهای ایوان ای ستاد و کمی به جلو خم شد ... با دیدن صحنه ی مقابل چشم هایش گشاد شد. دختر احمق روی دست هایش ایستاده بود ... آن هم یکی از دست هایش ... دنباله ی بلوزش را داخل شلوارش فرو کرده بود پاچه ی شلوارش تا ساق پایش لوله شده بود. فکر کرد آن طور که راحت سر و ته شده بود حتما قبلا ژیمناستی کار می کرد ...

برنا جیغ کشید: حالا پشت بزن ... سه تا ... سه تا ...

از روی پله ها پایین آمد و رفت سههمت پشهت خانه. هیچ کدام متوجه یحضورش نشده

بودند. بردیا و برنا روی پا پریدند: یه بار دیگه ...

نگاهش رفت سمت عاطفه که روی پای ستاد: نه دیگه ... ب سه ... سرم ...

گیج می ره

برنا التماس کرد: باز برو ... پشت بزن ... من هم می خوام یاد بگیرم:

بردی اولین کسی بود که دیدش: سلام ...

ابروهایش بالا رفتند. برنا نگاهش کرد و بعد زل زد به عاطفه که دسهپتاچه بلوزش را مرتب

می کرد و خم شده بود تا پاچه ی شلوارش را پایین بکشد.

تلو تلو خورد و افتاد روی سبزه ها ... قدم بعدی را بلندتر برداشت و توپید:

این چه کاریه:

روی زانو خم شد: شما هم بچه ای؟

دستش را روی بازویش گذاشت و کم کرد بنشیند. با دیدن شیار باری خون که از بینی

دختر سرازیر شده بود اخمش درهم شد: چت شده؟ -هیچی ... خوبم ... ببخشید ... سرم گیج

رفت. خودش را عقب کشید تا بازویش را رها کند. دستش را پس کشید: خون دما شدی:

چشمانش از این فاصله حسابی درشت و ترسیده بود: چی؟ خون ... خون

...

با انگشت کشید زیر بینی اش و پل هایش لرزید ... مطمئن بود که دختر فاصهله ای تا غش

کردن ندارد ... تا دسهپت بجنباند دوباره روی چمن های کف حیاط پهن شد:

xxx

دستش را گذاشت روی پیشانی اش: اگه بدونی چقدر خجالت کشیدم شهره ... می خواستم

زمین دهن باز کنه برم توش ...

-خوبه حالا، غصه خوردن نداره که!

پوست لبش را جوید. غش کردن آن هم مقابل چشمان کوروش سرابی اصلا خوب نبود. مثل دخترهای دسهفت و پا چلفتی و لوس ... اه ... فکرش هم ناراحت کننده بود ... آن هم وقتی به خاطر ی خون دما ساده کله پا شده بود. شهره از پشت تلفن صدایش زد: عاظمی، الو ... هستم ...

می گم نکنه بللت کرده که انقدر خجالت کشیدی ... آره؟ چشمانش درشت شد: وا ... بلل برای چی؟

یعنی جلوی چشماش غش کردی اون بللت نکرد ببردت تو خونه؟ نگاهی به در اتاقش انداخت. انگار که کوروش یا ی نفر دیگر آنجا بود و گوش می کشههید. پچ پچ کرد: به چی می گی ها ... مگه مرده بودم؟ برای چی باید منو بلل می کرد؟

سلطان سلیمان کنیزش غش کرد تو زمین و هوا گرفتش ... می خوام بگی از سلطان سلیمان بیشتره این مرده؟!

زد زیر خنده: نمی ری تو شهره ... چه ربطی داشت آخه. تازه اگه بدونی برنا چطوری گریه می کرد جیگرم کباب شههد ... بچه فکر می کرد من دارم می میرم شهره هم خندید: بچه ی خنگ!

آ ... شهره جون ... خنگ که نیست ... بچه است دیگه!

حالا خوبی؟ می خوام بیای خونه پیش من؟

لوس کردن های شهههههه هم مدل دیگری بود: نه دیگه ... حالم خوبه ... نادرخان گفته فردا برم به آزمایش خون بدم که خیالش راحت شهه ... می گه لابد کم خونیه

کم خون باشههی که از تو دماغت نمی زنه بیرون ... بی خود سههرت عیب میذارن
 خنده اش بلند شد: قربون گنجش خانوم خودم برم ... بابا کی چشمش به منه آخه!
 خیلی هم دلشون بخواد

نفسی گرفت: دلم برات تنگ شده بود ... کلی حالم خوب شد باهات حرف زدم ... فردا بتونم
 به سر میام می بینمت

نمی خواد این همه راه بکوبی بیای ... حالم خوبه ... آخر هفته بیا که دل سیر بینمت
 لبخندش پهن شهههه. هیچ کسههی غیر شهههههه نبود که دلتنگش شههههه و برایش منتظر
 بماند. نفسش را فوت کرد بیرون: باشه ... پس مواظب خودت باش

هستم بابا ... مگه من میذارم کسی اذیتم کنه

صابر که کاریت نداره ... ها؟

نو ... صابر جرات داره؟ منو دست کم گرفتیا!

بلزش را قورت داد: باشه ... خیالم راحت می مونه تا پیام بینمت ... کاری نداری؟

برو به سلامت ... حواست به خودت باشه

هست.

خوبه، خداحافظ

خداحافظ.

گوشه‌ی را چسبهباند به لبش و تند و تند پل زد و ایسه‌هتاد. باید داروهای نادرخان را می داد. روسری اش را مرتب کرد و بیرون رفت. بردیا و برنا روی کاناپه ای دست به سینه نشسته بودند. نزدیکشان ایستاد: چتون شده؟ برنا مشکو به صورتش زل زد: دیگه از دماغت خون نیومد؟

سهر بالا داد: نه ... امروز هم اتفاقی شهید ... دیگه قرار نیسه‌هت که این طور بشم. برنا نگاهی به بردیا کرد و بعد دوباره به صورت او: قول؟ روی پا نشست و مشتش را به مشت برنا زد: قول...

نگاهی به بردیا کرد و بعد روی موهایش را به هم ریخت. پسهر غر زد: موهامو خراب کردی...

خندید: اول داروی نادرخان و می دم بعد می ریم به پم پم غذا می دیم

xxx

گیتا سر به بازویش چسبانده بود: ناراحت شدی؟ سرش را به تاج تخت تکیه داد و نفسی گرفت: نه...

گیتا اوهمی گفت و کمی خودش را بالا کشهید: دیگه مهندس سه‌ه‌عیدی خواست. نتونستم نه بگم

منم ممکنه مجبور شم برم رامسر. دارم به بردن بچه ها فکر میکنم

ببریشون رامسر؟

فقط چند هفته به باز شدن مدارس مانده بود. می توانستند چند روزی شمالباشند ... برای

نادرخان هم خوب بود

-آره.

خم شد به پهلو و دستش را دور شانه ی گیتا حلقه کرد: چقدر می مونی؟ گیتا شانه بالا داد:
روی دو هفته حساب کردم ... اما ممکنه یه کم بیشتر بشه!

-بعد وقتی نباشی مامانت و خواهرزاده هات چی میشن؟

-امم ... شاید با خودم بردمشون...

دم ابرویش را خاراند: می خوای ببریشون کیش؟

-اوهوم...

-سختت نمی شه؟ مخارجت؟

-نه ... مهندس سعیدی با یکی از دوستانش صحبت کرده که یه سوییت در اختیارم بذاره ...
برای راحتی خودم و کارام ... اگه بیشتر از دو هفته موندنی شدم مامان اینارو هم میارم پیش
خودم

نگاهش روی ری شه ی موهای گیتا بند شده بود. تیرگی پایه ی موها و رنگی که داشت

کمرنگ می شه: مهندس سعیدی زیادی داره انعطاف به خرج میده ... این طور نیست؟

گیتا چرخید و از آغوشش بیرون آمد: در مقابل سودی که می کنه کار زیادی نیست!

دستش را زیر سهرش گره کرد و به گیتا نگریسهت. پیراهن خوابش را از پایتخت برداشت و

پوشید. موهایش را با پنجه ها مرتب کرد و بالای سرش گره زد: ساعت چنده؟

خم شد و از پاتختی ساعتش را برداشت: بیست دقیقه به دوازده...

دامن پیراهنش را مرتب کرد: می تونی منو برسونی خونه یا آژانس بگیرم؟ انگار آمده بود ند که فشههار روانی و ن یازهایشههان را آنجا تخل یه کنند و بروند. نشست و ساعتش را بست: می رسونمت...

-پس من آماده می شم...

سههبری تکان داد و ایسههتاد. لباس هایش روی پاتختی بود. دسههتتش را روی گردنش گرفت و کمی فشرد. زندگی اش چند پاره بود. یکی این سر شهر ... یکی آن سر شهر ... عملا هم هیچ کدام را نداشت. لباسش را پوشید:

گیتا با دیدنش از روی کاناپه برخاست: بریم؟

-بریم...

XXX

با پشت دست ک شید روی پی شانی اش: اینجارو پر داوودی می کنیم. مثل همونی که تو عکس بود. می خوام کنار دیوار گلخونه هم رونده بکارم ... دوست دارین؟

نادرخان شانه بالا داد و لبخند زد: تو ریسی...

خندید. روی پا کمی خودش را جلوتر کشههید و با بیلچه خا هارا زیر و رو کرد: همچین باغچه ای بشههه که کیف کنید. من همیشههه دلم یه باغچه می خواسههت. حالا نه انقدری ها ... یه باغچه چند متری که توش گل بکارم. یه گلدون شههمعدونی داشهههتم. بعد چهارم دبسهههتان بودم روز معلم دادمش بهخانم ... اگه شما هم دوست داشته باشین چند تا گلدون شمعدونی هم بگیریم ... میذاریم کنار حوض چطوره؟

انگار نادرخان هم مثل خودش تج سم می کرد که پل هایش را باز و بسته کرد: عالیہ...
 کمی جلوتر رفت و سہنگ ہا را از میان خا دسہتچین کرد: بردیا می گفت دوست دارہ سبب
 زمینی و ہویج بکارہ ... اون جا کنار گلخونہ یہ چند متری و براش خالی می کنم کہ ہر چی
 دوسہت دارہ بکارہ. دیشہبہم زنگ زد کہ عاطی یادت نرہ ... گفتم نہ بابا، مگہ جرات دارم از
 دست شماہا چیزی یادم برہ ... حالا برنا ہم می خواد یہ چیزی بکارہ.

پس دو قسمتش کن کہ با ہم دعواشون نشہ...

ایستاد و دستی بہ کمر زد. ہنوز خیلی مانده بود تا باغچہ شان تمیز شود ...

کلی علف ہرز و سنگی کہ باید جدا می شد. با پشت دست عرق صورتش را خشہ کرد: فکر
 کنم باید از بچہ ہا بخوام بیان کم ... اون خوشہتیپ خان ہم کہ بیاد عالی می شہ!

بارادو می گی؟

سہر تکان داد و دوبارہ خم شہد توی باغچہ و ریشہہ ی گیاہ ہرزی را از تہ گرفت: اہوم ...
 بچہ ی تخس ... یعنی اختیارش دسہت من بود حالشہو جا می آوردم!

سہعی کرد گیاہ را از ریشہہ بیرون بکشہد. کمی بہ عقب پرت شہد و بالاخرہکنندہ شد: اینم
 از این...

قلق ہمہ ی آدم ہا کہ مثل ہم نیست. بہ برنا و بردیا می تونی با بازی کردن و شوخی و خندہ
 نزدی شی، بردیا ہم یہ جور دیگہ.

علف ہای ہرز را انداخت بیرون باغچہ و ایستاد و دستی بہ پشت شلوارش کشید: اینم حرفیہ...

بسّه دیگه ... خسته شدی ... بیا بریم تو، از اول هم باید میذاشتی یکی رو بیارم برای هرس
کردن باغچه...

فقط چند روز دیگه باید به این کار ادامه می داد تا باغچه آماده می شه: نه دیگه، کار را آن
کرد که تمام کرد

ایسههتاد پشهت ویلچر نادرخان و راه انداختش: آبگوشههتومون هم تا الان جا افتاده
کوروش بچه ها رو نیورد

چینی به بینی اش انداخت؛ ترجیح می داد کمتر با سرابی رو به رو شود. در همین ی هفته دو بار
غافلگیری را تجربه کرده بود. یکبار وقتی کوروش را با حوله ی حمام در اتاق نادرخان دیده بود
و دفعه ی بعد هم وقتی بود که با شیشه ی نوتلا و قاشقی در دهان غافلگیر شده بود. لبش را زیر
دندان فشرد:

آره ... خوب می شه ... دور هم بیشتر می چسبه

کوروش آبگوشههت دوسههت نداره اما کامران خیلی دوسههت داره. می گم عاطفه...
به گوشم رییس...

بین تو دفترچه تلفن شماره ی سهوپری سهر خیابون هسهت ... زنگ بزبرامون ترشی و
نوشابه بیارن...

خودم یه ت پا میرم و می گیرم

نمی خواد بابا جان، خسته شدی ... زنگ بزنی میارن

خودمم یه چیزایی می خوام...

خودت؟ آهان ... باشه ... برو پس

حس کرد نادرخان بد متوجه شده. لبش را محکم تر جوید: چیزه، م سواکم شکست ... می
خوام برم مسوا بخرم

باشه بابا، برو ... برای بچه ها هم بستنی بگیر ... من همین جا توی ایوون میشینم ... خنکه
کم کرد نادرخان از پله ها بالا برود و پشهت میز بنشهیند: کاری با من ندارین الان؟ برم
حاضر شم؟

برو ... پول هم توی کشو هست ... خودت که می دونی

دوید داخل خانه و سمت سرویس رفت. آبی به دست و صورتش زد و لباس پوشید و کیف
پولش را برداشت. برای نادرخان خوشه ای انگور داخل پیش دستی گذاشت: اینو با این دست
سالمتون هم می تونید بخورید تا من بیام و براتون میوه پوست بگیرم
سهوپر مارکت بزرگی بود. خوشهش می آمد که بین قفسهها ها بچرخد و چیزهایی که می
خواهد را داخل سبد بریزد. برای خودش مسوا برداشت.

ی قفسه جلوتر پدهای بهداشتی ردیف شده بود. نگاهی به دو طرفش انداخت. می
خواست مطمئن شهود که کسی نگاهش نمی کند. دو بسته بهداشتی و ته خریدهایش
گذاشته. برای پسهرها بستهنی و پاپ کورن و چ ند تایی لواشه گرفت. پادوهای م لازه
تا دم ماشهین مشهتری ها، خریدهایشان را می بردند. نایلون هایش را به دست گرفت.
یکی از پادوها سمتش آمد: خانم اجازه بدید کم کنم

سرتکان داد: قربون دستت. منزل نزدیکه ... خودم می برم

به نیش باز پسر چشم غره ای رفت. سهربالایی خیابان را طی کرد و وارد کوچه ی نارون شهید. هنوز چند متری به خانه ی نادرخان مانده بود که اتومبیل کوروش سرابی از کنارش گذشت و دم خانه ایستاد. حواسش رفت به نایلون خریدهایش. می خواست مطمئن شهود که بین دیگر خریدهایش خیلی به چشم نیاید. برنا صدایش زد: عاظمی جونم! لبخندش پهن شد. پ سر با شم شیر سمتش دوید. کوروش هم پیاده شد: ندو برنا...

قدم هایش را تندتر کرد تا خودش را زودتر به برنا برساند. جستی سمتش زد و چسبید به تنش: کجا بودی؟

دستش را روی سر برنا کشید: رفتم براتون بستنی خریدم

حواسش به بردیا بود که کنار باراد ایستاده بود و دل دل می کرد تا نزدیکش بیاید. دستی برایش تکان داد

بابا کوروش نداشت پم پم رو بیاریم

دستش را دور شانه اش گذاشت: اشکالی نداره

برنا غر زد: اما دل بابا نادر براش تنگ می شه

رسیده بود به جمع آقایان سرابی. سرش را سمت کوروش گرفت: سلام

سلام ... کجا بودی؟

ی روز باید از کوروش سهرابی می پرسهید چرا انقدر خودمانی با او حرف می زند ... نایلون هایش را بالا گرفت: خرید بودم

نگاه کوروش روی نایلون خریدش چرخ زد. یاد خریدهایش افتاد. دستش را پایین گرفت:
بریم داخل ... چرا دم در موندین!

بردیا هم کنارش ایستاد: باغچه رو درست کردی؟ ابرو بالا داد: علی سلام
آقا بردیا!
-سلام...

همراه بردیا و برنا وارد حیاط شهد: بعله ... باغچه رو درست کردم ... اما دو سه روز دیگه می
تونی توش یه چی بکاری ...

-منم می خوام آناناس بکارم ...

بردیا خندید: احمق جون ... آناناس اینجا درنمیاد!

-بابا کوروش ... بردیا به من میگه احمق جون!

صدای کوروش بلند شد: بردیا!

-ببخشید بابا...

لبش را روی هم فشرد تا نخندد. باراد هم کنارشان قدم برداشت. نیم نگاهی به قد و قامتش
انداخت. پسر خوش قیافه و بداخلاق ... قلقلش چه بود؟ برنا و بردیا از پله ها دویدند بالا: بابا
نادر ... ما اومدیم!

بی اراده صدایشان زد: ندو برنا ... بردیا ... می خورید زمین!

یکی از پشت نایلون خریدش را برداشت: بدش من ...

تا به خودش بیاید کوروش نایلونس را برداشته و با قدم های بلند پله ها را طی کرد و بالا رفت. نگاهش وحشت زده روی پدهای بهداشتی اش ماند که همراه کوروش دور می شدند از کنار بچه ها و نادرخان رد شهید: من برم زیر گازو کم کنم ... دوید سهمت آشپزخانه. اصلا چه معنی داشت که کوروش خریدهایش را بردارد و ببرد!

وای به حالش اگر دسهت به آن ها زده بود. همین مانده بود که حیثیتش را ببیند. خودش را پرت کرد داخل آشپزخانه. کوروش کنار یخچال ایستاده بود و لیوانی را از آب پر می کرد. متعجب نگاهش کرد: چی شده؟ حواسش رفت به خریدهایش که روی میز بود. خیالش راحت شد که دست به آن ها نزده: هیچی ... یعنی اومدم به غذا سهر بزنم ... شهما بفرمایید ... رفت سهمت گاز و در قابلمه را برداشته. مچ دسهتش از شهت داغی بخار سوخت: آخ... درب قابلمه پرت شهت کف آشهپزخانه بعد تقی که کرد دوری زد و کمی آن طرف تر متوقف شد. سوزش دستش زیاد بود. خودش را رساند به شیر آب.

ی خط پهن از کناره ی کف دستش تا داخل مچش را سرخ کرده بود. لب زیر دندان فشرد و زیر شیر آب نگهش داشت: اوفف...

هیچ معلومه چیکار می کنی؟ حواست کجاست؟ سر تکان داد: ببخشید...

اخم کوروش درهم شد: این ببخشید یعنی چی؟ دست خودتو سوزوندی ...

ممکن بود کل غذا رو بریزی روی خودت اون وقت ببخشهید چه معنی ای میده!

دستش را گذاشت روی قرمزی و پوشاندش: باید بی شتر دقت می کردم ...

الانم طوری نشده ... یه کم سوخت ... آب خن زدم بهتر شد

باراد مقابل آشپزخانه ایستاد و نگاهشان کرد: چی شده؟

سوزش دستش شروع شده بود. دوباره گرفت زیر شیر آب. صدای کوروش را شنید: چیزی نیست ... بچه ها کجان؟

کنار بابا نادر، این چش شده؟

لبش را محکم تر فشهرد. دلش می خواسته بر گردد و بگوید این خودت هستی، اما با صههجوی سهاکت ماند. عرق روی پیشههانی اش را بالبه ی آستینش پا کرد. سوزشش تمام نمی شد. کمی روی سین خم شد.

باز گذاشهتن شههیر آب کم چندانی نمی کنه ... تو باکس داروها پماد سوختگی هست ...

از روی شانه برگشت و نگاهش کرد. بالاخره رفته بود سر نایلون. ب ستنی و دل ستر و نو شابه را بیرون ک شیده بود. و باقی را همانطور گذاشت روی میز:

نمی خوای؟

نیم نگاهی به کوروش و بعد باراد انداخت که هنوز جلوی آشپزخانه ایستاده بود: سر تکان داد: فکر کنم لازم داشته باشم ...

من میارم.

باراد داخل شههد و از کابینت کنار یخچال جعبه را بیرون کشهید و روی میز گذاشت: اینه بابا ...

پدر و پسر داخل جعبه را واری می کردند: نه ... این یکیه ... بذار تاریخشو نگاه کنم ...

شیر آب را ب ست. سمت میز رفت و روی اولین صندلی ن ش ست. دست را ستش را گذاشت روی میز. آستین مانتویش خیس شده بود. قرمزی اش حالا بیشتر شده بود. باراد روی دستش خم شد: این که خیلی سوخته

کوروش بی خیال جواب داد: با پماد خوب می شه ...

یعنی دکتر نمی خواد؟

ت سرفه ای کرد: ببخشید ... خیلی می سوزه ... می شه پمادو لطف کنید؟ نگاه کوروش روی صورتش نشست. نمی دانست چه رنگ و رویی بهم زده که باراد را مخاطب قرار داد: یه لیوان آب براش بریز ...

در پماد را باز کرد و سمتش گرفت: خیلی آروم بمال روی همون قسمت ...

سر تکان داد و بانو انگشت پماد سفید و چرب را که شدیداً بوی ماهی می داد پخش کرد. باراد کنارش ایستاد و لیوان را سمتش گرفت: بیا ...

لب روی هم فشرد: مرسی ...

جرعه ای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت. بعد هم نایلون حاوی وسایلش را برداشت و بی حرف بیرون رفت. شالش را باز کرد و پرت کرد روی تخت.

تمام گردنش عرق زده بود. سوزش دستش کمی بهتر بود. مانتویش را درآورد و تونی صهورتی اش را پوشید. شغال روشنایی هم روی سهرش انداخت و بیرون رفت. نادرخان و بچه ها داخل پذیرایی نشههسههته بودند. برنا دوید سمتش: چه خوشگل شدی ... وای ... خندید: واقعا؟!

پسهر خجالت زده نگاهش کرد و لبخند زد: آره ... خیلی خوشهگل شدی ... لباستم صورتیه ...
من دوست دارم ...

بردیا از کنار نادرخان گردن کشهید تا نگاهش کند. لبخندی به نادرخان زد:
شام حاضره.

بین همه گرسنه ان شامو بکش.

برگشپهت داخل آشهپزخانه. کوروش سهرابی ایسهپتاده بود کنار پنجره و با موبایلش
مشلول بود: پوینده نبود؟

از یخچال شی شه ی تروشی را بیرون کشید و ظرف های شام را جمع کرد.

عاشق کاسه های آبگوشت خوری شده بود. پایه دار و گل سرخی ... از آن هایی که با نگاه
کردن هم متوجه می شدی که چقدر قدیمی هستند و قیمتی
... برنا داخل آشپزخانه شد: من کم کنم؟

کوروش هم برگشت سمت شان. روی دهنه ی گوشی را نگه داشت: بیرون باش بابا، اینجا
خطرناکه ...

به برنا لبخند زد: تو بیرون باش من بهت لیوانارو می دم که ببری سر میز ...

باشه ... بگم بردیا هم بیاد؟

نگاهی به کوروش انداخت که بدون اینکه حواسش به مخاطب پشپت خط باشد نگاهشان می
کرد. سفره را دست برنا داد: خودمون دو تا می تونیم ...

نمی تونیم؟

برنا دو باره نگاهش کرد: چرا می تونیم ... من یه مرد خیلی بزرگم ... از تو هم خوشم میاد ...
می خوام که کمکت کنم

خنده اش صدا گرفت. برنا با اخم نگاهش کرد: از من خوشت نمیاد؟ لیوان ها را داخل سهپینی
چید: البته که خوشههم میاد! چون هم پسهپر خوب و مهربونی هستی و هم اینکه منو دوست
داری ... مگه نه؟

برنا خندان سهپر تکان داد: عمو آرش می گه دخترا خوشههمزه ان ... تو هم دختری و هم
لباست صورتیه ...

لبش را روی هم فشهرد تا دوباره نزند زیر خنده. دسهپتی روی موهای برنا کشید: بیا بریم ...
باراد نگاهشهپهان می کرد. سهپری برایش تکان داد و سهپمت میز رفت: همتون آبگوش
دوست دارین؟

-بعله...

بردیا غر زد: من دوست ندارم ...

چشهپمی نثارش کرد: آخه این یه غذای خیلی خاص که درسهپت کردم ...

قراره هر کی اینو خورد اندازه ی دو متر باغچه داشهپته باشهپه که توش سهپیب زمینی بکاره

هورای برنا بلند شد: من می خوام موز و آناناس بکارم

نادرخان با لذت نگاهشان می کرد. برگشت داخل آشپزخانه. این مرد امشبقسم خورده بود از

جایش تکان نخورد. حالا ایستاده بود کنار یخچال

بخشهپیدی گفت و در یخچال را باز کرد. کوروش آن طرفش ایسهپتهاده بود:

وقتی بچه ها اینجان نباید بیان توی آشپزخونه ... نباید به و سایلی که ممکنه براشون خطر داشته باشه دست بزنی ... شما هم اجازه نمی دی که بیان!

دلستر را بلبل کرد و بطری بعدی را برداشت: یادم می مونه.

-خوبه.

XXX

پیراهنش را با تی شرت راحتی اش عوض کرد و سری به پ سرها زد. یکی از اتفاقات نادر بود که هر سههه خواب بودند. عروسهه برنا را از پای تخت برداشت و کنارش گذاشت. تبلت باراد هم پای تخت بود. گذاشت روی پاتختی و جوراب های بردیا را از پایش بیرون کشهید. باید با نادرخان راجع به رفتنشان به شمال صحبت می کرد. کمتر از دو هفته تا بازگشایی مدارس مانده بود و امسههال از آن وقت هایی بود که خیلی نتوانسههته بود کنار بچه ها باشههد. از پله ها پایین آمد و سههمت اتاق نادرخان رفت. از در نیمه باز اتاق می توانست عاطفه را ببیند. نشسته بود کنار تخت و حرف می زد: آخر هفته میرم به شههه سر می زنی ...

-آره بابا جان، برو بهش سر بزنی. الان تنها مونده.

-تنها که نیسههته ... اما به من عادت داره. پیش من که نمی گه اما می دونم چقدر دلتنگ شده. می گم نادرخان، امشب شههلا خانم نیومد ... چرا؟

...

۱ ... نادرخان، چرا همچین نگاه می کنی؟ خوب برام سوال شده!

اونجای آدم دروغگو!

صدای خنده ی عاطفه بلند شد: سه سه بار نه بار - سفر حج داره ... لابد داره
به کاراش می رسه

- مگه خونه ی پسر تون زندگی نمی کنه؟

- چرا ... اما خودش هم خونه داره

از اینکه ای ستاده بود پ شت در خوشش نمی آمد، اما وراجی دختر تمامی نداشت. صدای
نگران نادرخان بلند شد: دستت چی شده؟!

- دستم؟ آهان ... بخار غذا گرفت بهش ... میدونی نادرخان سابقه ندا شته من خودمو بسوزونم
... همیشه حواسم هست ...

تقه ای به در زد و داخل شهید. عاطفه با دیدنش ایسههتاد و از تخت فاصههله گرفت. نادرخان
کمی خودش را بالا کشید: بچه ها خوابیدن؟ نشست روی صندلی ای که دقایقی قبل عاطفه
نشسته بود: بله خوابیدن
-بخشید.

سهر برگرداند و نگاهش کرد. برنا گفته بود خوشههگل اسههت. تمام شهههه را چسبیده بود
به دختر. به قول آرش ناتالی پورتمن ... صورتش زیادی جوان و خام بود. دختر به نادرخان
لبخند زد. نمی توانسههت منکر این شههههه که وقت خندیدن یا لبخند زدن صورتش خوش
حالت می شود

- با من کاری ندارید نادرخان؟

-ه بابا جان، برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی

دستش را دور سینه حلقه کرد و در جواب شب بخیر عاطفه سری تکان داد.
نادرخان نگاهش کرد: طوری شده؟

من برای انجام کارام باید برم رامسهر. نظرتون چیه شهها و بچه ها رو هم ببرم؟ امسال تابستون فرصت مسافرت نداشتین.

خوبه ... اما با این وضعیت من یه کم سخت نمی شه؟

دستی به چانه اش کشید: پرستارتون رو هم می بریم ... شهلا خانم هم میاد ... مشکلی نداریم ... خودمم جز ساعاتی که می رم سایت هستم کنارتون

...

رستوران رو چیکار می کنی؟

کارامو انجام میدم ... آقای جهانگیری هست ... مشهکلی پیش نیاد ...
فقط دو سه روزه!

نادرخان راضی سر تکان داد: من که راضی ام ... فقط باید از عاطفه بپرسم که مشکلی با اومدن داره یا نه.

متعجب ابرو بالا داد: چه مشهکلی؟ کارش اینه که کنار شهها باشه ... مگه غیر اینه؟

درسته ... اما قرار نبود که با من و شما به سفر بیاد.

خنده اش گرفت: واقعا؟ فکر نمی کنید براش یه مورد خاص باشه این اومدن به شمال؟ -
کوروش!

روی صندلی جا به جا شد و پا روی پا انداخت: واقعیت همینه پدر جان ...

چه حرفی برای زدن داره...

می تونه بگه نه ... نمیام! قولی نداده بود که با من به م سافرت میاد و احیانا از نوه هام مراقبت می کنه.

این یکی دیگه زیادی بود. ابرو درهم کرد: من خواستم از بچه هام نگهداری کنه؟

نه ... تو نخواستی، اما فکر می کنی وقتی کنار ماست این کارو نکنه؟ لبش را تر کرد: شهلا خانم هست ... این خانم هم فقط به کارای شما برسه.

باشه ... من هم ازش می پرسیم تا بدونم نظرش چیه؛ به هر حال خانواده ای داره که باید ازشون اجازه بگیره.

انگشت اشاره اش را دوبار کوبید روی دسته ی صندلی اش: و البته نامزدش ... هر چند به نظر عجیب میاد که با وجود داشتن نامزد شب اینجا می مونه!

شاید نامزدش تو شهر دیگه ای باشه.

ایسههتاد: اینم حرفیه ... من کارامو برای فردا ظهر اکی کردم ... شههما هم باهاش حرف بزنی و به من خبر بدید.

راه افتاد سمت در اتاق: شبتون بخیر.

-کوروش!؟

برگشت سمت نادرخان: بله.

می تونی از آناهیتا و آرش و هم دعوت کنی که بیان.

از چه نظر؟ نادرخان سهرش را روی بالش گذاشته: من حس می کنم آناهید از تو خوشش
میاد:

-نادرخان!

از نظر من دختر خوییه... اما باید بینی بچه ها دوسهش دارن یا نه. نظر پسرها خیلی مهمه.
نفسهش را فوت کرد بیرون: خودمون می ریم ... حوصله ی دردسهر ندارم، آناهید هم مطمئنا
عقلش کم نشده با منی ازدواج کنه که سه تا بچه دارم.
نادرخان لبخند زد: معجزه ی عشق رو دست کم نگیر بابا جان:

xxx

چمدان نادرخان را داخل اتاقش گذاشته: اینارو براتون جا به جا می کنم بعد هم بریم
ساحل...

-بیا همین الان برو ساحل ... چمدون رو شب هم می تونی باز کنی:

خندید: قربون اون همه در و فہمتون ... الان متوجه شدید که من دارم می میرم برای دریا؟

نادرخان سر تکان داد: چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

-پس بیاین با هم بریم ... بذارید برم ویلچرتون رو بیارم:

-عاطفه جان ... من می خوام اسهت راحت کنم. توی ماشهین به کمرم فشهار اومده:

قدمی جلو برداشت: آخ ... اصلا حواسم نبود. الان یه کیسه آب گرم براتون میارم. به کم اینجا

دراز بکشید تا من پیام...

خم شهد پای چمدان و کیسه‌ی آب گرم را برداشته و بیرون رفت. سهر و صدای پسرها از طبقه‌ی بالا می‌آمد. سا و چمدان هایشان وسط سالن ولو شده بود. کتری چایسهاز را برداشته و از آب پر کرد و گذاشته تا دا شهود. از پنجره‌ی آشپزخانه باغچه‌ی خانه پیدا بود و چند متر آن طرف تر موج‌های دریا پر چین و شکن می‌آمدند و می‌رفتند... کمی خودش را بالا کشهید و روی پنجه‌ی پایسهته تا بهتر ببیند. برنا صهدهایش زد: عاطی... عاطی... کجایی؟

رفت سمت ورودی آشپزخانه: اینجا... برنا...

پسر با شلوار شنا و تیوپی از راه رسید: بیا بریم آب بازی.

روی پانشت: من که نمی‌تونم ببرم برنا چون... باید بابا باشه.

اما بابا رفت بیرون.

خوب میاد.

شب می‌شه تا بیاد.

بیا اینجا پشت میز بشین من این کیسه رو از آب پر کنم و بدم به نادرخان.

بعد میام که حرف بزیم، باشه؟

اما بابا کوروش گفت من نباید توی آشپزخونه بیام...

چشمکی زد: الان هیچ چیز خطرناکی نیست... می‌تونم یه کوچولو منتظر بمونی که بیام.

برنا را نشانند پشت میز و بیرون رفت. کیسه را پشت نادر خان گذاشت: الان دردتون آروم می شه.

دستت درد نکنه ... برنا می خواد بره ساحل؟

آره ... من برم تا کار دست خودش نداده.

زنگ می زنم به کوروش ببینم کجا مونده.

با دیدن برنا که مقابل یخچال ایسهپهتاده بود و با لبخند گشبهادی نگاهش می کرد ابرو بالا داد: چی شده؟!

اینا افتاد شیکست ...

با دیدن تخم مر ها بینی اش را چین داد: اه ... چیکار کردی برنا! بهت گفتم بشین پشت میز.

پسر حق به جانب نگاهش کرد: آخه گرسنم بود.

دست زیر بللش انداخت و بلندش کرد: بیا پاهاتو بشور ...

نشهباندش کنار سهپین و پاهایش را زیر آب گرفت. پسهر خندید: تا حالا پاهامو اینجا

نشسته بودم ... خیلی باحاله!

با خیسهپی دسهپهتش موهایش را بالا داد ... آنقدر نرم بودند که دوباره چتری شدند روی

صورتش. خندید: خوش می گذره؟

-بعله ...

حوله ی کنار سین را برداشت: بیا پاهات و خش کن و برو پیش نادرخان تا اینجا رو تمیز کنم ... برنا؟! میری پیش نادرخان ... باشه؟ نری بیرون؟ آگه نرم بیرون منو می بری ساحل؟
پووفی کرد: باید پدرت بیاد...

آگه نیومد چی؟! می خوامی که من غصه بخورم؟

دستش را فرستاد زیر روسری و فرکش را خاراند: باشه ... باشه ... برو پیش نادرخان تا پیام دوباره بللش کرد و پایینش گذاشهت. صهدهایش را بلند کرد: نادرخان ...
نادرخان...

-بله...

-برنا داره میاد پیش شما

ضربه ای به پشت برنا زد: بدو...

با رفتن برنا برگشت سمت یخچال و شکسته های تخم مرغ را جمع کرد.

بعد هم با دستمال تمیزش کرد. اما هنوز بوی تخم مرغ حس می شد.

دست هایش را شسته و کمی مایع کف ابر ریخت و سهین را شسته.

صدای متوقف شدن ماشین کوروش سرابی را شنید. نفس راحتی گرفت.

خدا را شکر که آمده بود تا شهیظنت پسرهایش را کنترل کند. حالا با خیال راحت می

توانست لب ساحل برود.

در ورودی باز شد و چند دقیقه ی بعد با نایلون های خریدش آنجا بود. همه را روی میز

گذاشته و بی حرف شهروع به خالی کردن کرد. بلاتکلیف نگاهش کرد: بذارید کمکتون کنم

دست راستش را بالا برد: لازم نیست ... وظایف شما رسیدگی به پدیده
 نفشش را بیرون داد: درسته

کوروش نیم نگاهی به صورتش انداخت: غیر اینکه؟ سر تکان داد: نه
 دستی زیر بینی اش ک شید. بوی تخم مرغ حالش را بد کرد. این آدم هیچ راه نفوذی نداشت.
 نه سب ترین آدمی بود که در همان چند سال عمرش دیده بود. برگشت سمت سین تا دست
 هایش را بشوید

صدای بردیا و برنا و آمدنشان را شنید: بابا کوروش ... بابایی

هر دو سر در آشپزخانه ایستاده بودند: بریم دریا

کوروش برگشت سمت شان: الان دیگه غروب شده ... نمی تونید برید توی آب.

برنا پا به زمین کوبید: اا ... بابا!

-برنا؟! -

پسر بلز کرد: من می خوام برم آب بازی ... خودم میرم ... اصلا خودم میرم!

بردیا هم اخم کرد: خوب توی آب نمی ریم ... بریم ما سه بازی ... باراد هم میاد

کنار میز ایستاد و بسته های خریدی که مربوط به یخچال را برد تا جا به جا کند. صدای

باراد هم به جمع پسرها اضافه شد: من ببرمشون؟

-حواستون رو خوب جمع کنید ... توی آب نمی رید ... حتی نو انگشتای پاتون ... اگه به حرفم

گوش ندید همین الان برتون می گردونم تهران

شانه بالا داد. این هم ی روی دیگر بابای سخت گیر ... از همین جا گربه را دم حجله ک شته بود ... در ورودی که باز و بسته شدن شان می داد پ سرها رفته اند. برگشت سمت میز: جای اینارو نمی دونستم ... زحمتش با شما ... منم میرم لب ساحل پیش بچه ها.

برگشت تا از آشپزخانه خارج شود، اما دلش طاقت نیاورد. سر روی شانه چرخاند: البته تو وظایف شلی من نیست، اما مراقب پسرها هم هستم! نماند تا جوابی بشنود. از ویلا زد بیرون و با پاهای برهنه سمت ساحل رفت. لب هایش به لبخندی کش آمد ...

xxx

کش و قوسی به بدنش داد. چند ساعت خوابیدن کمی سرحالش کرده بود. همراه بچه ها لب ساحل بازی کرده بود. جدای ع صر دیروز که فقط ما سه بازی کردند از صبح زده بودند به آب نادرخان را هم آورده بودند کنار ساحل و بساط شیطنت هایشان به راه شده بود ... از تخت پایین آمد و کلید برق را زد. روشن شدن ناگهانی اتاق چشمش را زد. کمی پل هایش را روی هم فشرد و بعد گوشه ی پلکش را باز کرد. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت، حول و حوش ده شب بود. یعنی سه ساعت و خرده ای خوابیده بود؟ نوچی کرد: بمیری عاطی ... خوابتو آوردی این جا؟ نگاهی به ل باس چروکش انداخت و پوفی کرد: نیست که یه چمدون با خودت لباس آوردی، می میری یه کم مرتب باشی؟

کنار سهها لباس هایش زانو زد. ی بلوز و شهلوار بادمجانی داشهت. قد بلوزش اندازه ی تونی نبود اما خیلی هم کوتاه نبود. به قول شههره همین که دار و ندارش را می پوشهاند خوب بود. فکر کرد چقدر خوب می شههه می توانسههت خریدی از بازار کند. پوشههت لبش

را جوید: با کی می خوای بری خرید؟ این آقای گرفتار یا نادرخان؟ تونیکش را درآورد و بلوزش را پوشهید.

روی سینه اش را مرتب کرد و نیم رخ ایستاد. برجستهگی بالا تنه اش توی چشمم بود. شههال تیره ای برداشهت تا با آن سهر و بالاتنه اش را پوشههاند. شلوارش را پوشید و لبه های بلوز را پایین ک شید. از سکوت ویلا م شخص بود بچه ها هنوز خوابند. برسی به موهایش کشید و شالش را سر کرد. یکی از چرا های پذیرایی رو شن بود. با دیدن نادرخان سمتش رفت: سلام ...

ببخشید من خیلی خوابیدم

نادرخان نگاهش کرد: ساعت خواب

خندید: به خدا من خوشه خواب نیسهتم، اما بازی با بچه ها و آب تنی کردن حسابی خستم کرد ... پسرها خوابن؟

آره بابا جان، فکر هم نمی کنم بیدار شن

انقدر که بازی کردن هلا شدن ... شما شام چی خوردی؟ برم یه چیزی براتون بیارم؟

نه بابا جان، کوروش قبل رفتن برام شههیر آورد، همون کافیه. تو گرسههنته یه چیزی بخور

دلش می خواسهت یکبار دیگر لب سهاحل برود، خصهوصها که بچه ها هم نبودند و می توانسهت بدون سهر و صهدا کمی روی ماسه ها دراز بکشد.

کوروش سرابی دیوانه بود که سه بچه ی قد و نیم قد داشت

من میرم یه کم لب ساحل

-شب شده...

رفت سهمت آشهپزخانه تا لقمه ای بپیچد: تا بچه ها خوابن می رم یه کم می شینم ... می
خواین با هم بریم؟ برگشت و به نادرخان نگاه کرد: بریم؟

نه ... می خوام برم بخوابم ... امروز همش نشسته بودم

لقمه ای نان و پنیر پیچید و ی بطری آب م عدنی برداشهت: الان م یام کمکتون می کنم
به نادرخان کم کرد پیراهنش را عوض کند و توی تخت دراز بکشد: شهلاخانم امروز تماس
گرفت و کلی حالتونو پرسید ... هی هم سفارش کرد کهدشما تو شمال یه کم استخون درد می
کنید و حواسم باشه

پتوی نخی را تا بالای سینه ی نادرخان کشید: می گم خوب هوای شهرما رو داره ها!

-عاطفه؟! -

لبخند زد: بله...

لازمه بگم؟!

خندید: نه ... خودم فهمیدم که سرم به کار خودم باشه

-خوبه ... پاشههو برو ... گوشههیت رو هم ببر ... اینجاها امنه اما بازم خیلی نمون و زود برگرد

ایستاد و دستش را گوشه ی پیشانی اش چسباند: رو چشمم ... شبتون بخیر

-شب بخیر.

برای خودش صندل نیاورده بود با دیدن سرپایی های ابری بارادنی شش باز شد: فقط چند

ساعت ... زود پیش میارم

انگار باراد آنجا بود و رضایت داد که سریع لنگه ها را پا کرد و از پله ها دوید پایین. گازی به لقمه اش زد: اومدیم با عیون جماعت مسههافت همش هم داریم نون پنیر سههق می زنیم ... خدایا شههانس قسههمت می کردی من کجا بودم؟!'

کمی جلوتر صدای امواج را واضح می شنید و شوری دریا را حس می کرد. نفسی گرفت: ای جان ... بهشت که میگن اینجاست ... اونم بی سر خر! پاهایش را بین ماسههها ها فرو برد ... گرمای ماسهههها کم شههده بود ... دوید سمت آب و نرسیده به امواجی که تا ساحل پیش می آمدند ایستاد ... چند متر آن طرف تری ویلای دیگر بود ... با دیواری کوتاه که دو محوطه و سههاحل را جدا می کرد ... نشههسههت روی ماسهههها و بطری آب را کنارش گذاشهت: خدایا دریا رو دادی مال همه ... اینا برای خودشههون دیوار هم کشیدن ... اون دنیا نفری یه متر بههشون جا بده بسه

از فکر اینکه کوروش سرابی یه لنگه پا بایستد خنده اش گرفت ... اصلا مگر آن قد و قامت در ی متر جا می توانسهت قرار بگیرد؟ عجیب ه*و*س کرده بود دستش را از این شانه تا آن شانه ی کوروش وجب کند شالش را باز کرد و از پ شت گردنش رد کرد ... ن سیمی که از سمت دریا می وزید خن بود ... خودش را به پشهت روی ماسههها انداخت. جای شههره خالی بود. هیچ وقت نپرسیده بود که شههره هم شمال آمده یا نه. دست و بالش که باز می شد دوتایی می آمدند ... باید از نادرخان می خواسهت که شهههره را به کمپ بفرسههتند. بعد هم برای گ. اهینامه اقدام می کرد. کاش نادرخان ی ماشهین می خرید تا گاهی بتواند از آن استفاده کند. حداقل تا زمانی که در خانه اش می ماند. غلتی روی ماسههههای خشهه زد و روی شههکم خوابید و کف دههتتش را زیر چانه اش تکیه کرد ... می توانسهت درس بخواند، انگار تمام آرزوهایش ق صد برآورده شدن داشت. درس می خواند ... کار می کرد ...

شهره تر می کرد و بعد برای خودشان زندگی می کردند؛ دو نفری کنار هم! چند سال بعد که خوب میان اجتماع با آدم ها برخورد کرده بود می توانست با مرد خوبی ازدواج کند. حتی شهپهره را هم می توانسته بفرستد خانه بیخت ... زد زیر خنده ... انگاری مادر شهره بود که می خواست شوهرش دهد. نگاهش روی قد و قامت بلند کوروش سهرابی ماند ... داشت از روی پل کان ویلا سه مت سهها حل می آمد. از جا پرید تا آن طور پهن زمین نبا شد. موج دریا پاهایش را خیس کرد و تا به خودش بجنبید صندلش را برد.

حواسش از آمدن کوروش کنده شد و دوید داخل آب و خم شد تا صندل را بردارد، اما با عقب رفتن موج عقب تر می رفت. دو قدم دیگر برداشته و موج بیشتری خیسش کرد. خودش را به جلو انداخت، در روشنایی کم رنگ چراها و نور ماه می توانست رنگ زرد سرپایی را تشخیص دهد. خم شد تا برش دارد شغال سهرش از دور گردن خم شهد توی آب و از سهرش افتاد. چنگی به شالش زد و از توی آب بیرون کشید. هنوز قد راست نکرده بود که یکی بازویش را گرفت: داری چه غلطی می کنی؟!

ترسید: وای...

کوروش عقب کشیدش: این وقت شب برای چی اینجا می ... چرا رفتی توی آب؟! نگاهش به جای خالی سهرپایی های باراد افتاد. لبش را زیر دندان فشرد: رفت...

روی ماسه ها ایستاده بودند. دستش را عقب کشید. شغال سهرش میان انگششتانش بود ... باید می چلاند و روی سهرش می انداخت. کوروش پر حرص نف سی گرفت: بلایی سرت می اومد صد تا صاحب پیدا می کردی ... آدم انقدر بی فکر؟!

ای بابا... مگه می خواستم خودکشی کنم؟ یه دقیقه زبون به دهن بگیریدشما... شالش را جلاند و روی سر انداخت. از خیسی شال و لباس هایشلرزید: صههاندلم رو آب برد ... رفتم بگیرمش ... من که عقلم کم نشهده این وقت شب بزمن به آب ... اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودین گرفته بودمش.

البته اگه تا اون موقع غرق نشده بودی.

سهرش را بالا گرفت ... باید به کوروش سهرابی می گفت صههاندل باراد را گم کرده؟! لب گزید: ببخشید ... من یه کاری کردم ... بگم؟!'

سههپایه ی این مرد کاملاً روی تنش افتاده بود. همه چیز تار تری تر به نظر می رسید جز سفیدی تیشرتی که به تن داشت و ساعت نقره ای اش ...

چیزه ... صندل بارادو پام کردم ... الانم آب برد. فکر کنم خیلی ع صبانای بشه، این طور نیست؟ آخ ... عجب کاری کردم ... کاش نمی پوشیدم.

حوا سش رفت به کوروش سهرابی که دست به سینه نگاهش می کرد: برای صندل داشتی خودتو به کشتن می دادی؟ فکر نکردی پای هممون گیر می شه اگه اتفاقی برات بیفته؟ کی قرار بود جواب نامزدت رو بده خانوم؟!'

نچی کرد. چرا این مرد انقدر بداخلاق بود. انگار مادرش جای شهپیر فلفل قرمز به نافش بسته بود و سرکه آستین بلوزش کاملاً خیس شده بود ... کم کم سردش می شد: شما دستمو نمی گرفتی منم صندلو برداشته بودم ...

شما صندل بارادو نمی پوشیدی من هم مجبور نمی شدم دستتو بگیرم ری شه های شالش را میان پنجه فشرده و انگار کوروش سهرابی انجا نبود. خم شههد بطری آب را برداشهت و

درش را باز کرد: پوف ... چه غلطی کردم ... حالا حتما عصبانی می شه ... ای بابا. قلمی آب بالا رفت. رد شدن جانوریرا روی پای برهنه اش حس کرد ... با وحشهت از جا پرید و بطری آبش را انداخت ... حس کرد تمام آبی که خورده سهر از ریه اش درآورده. به شهت به سهرفه افتاد و نفسهش بند رفت. فکر کرد همین جا غریب می میرد. روی زانو خم شد و عق زد. یکی محکم دست دور شکمش انداخت و زیر سینه اش را فشرد: دیوونه ای بخدا.. خود آزاری داری مگه؟؟!!

با کف دستش محکم کوبید بین استخوان کتفش و زیر سینه اش را فشرد.
 قفسه ی سینه اش به شدت می سوخت و چشمانش تاری می شد. با ضربه ی بعدی راه نفسهش باز شهد حواسهش نبود که هر دو دسهتش را روی دسهت کوروش سرابی گذاشته و محکم می فشارد. زانوهایش سست شد و خم شد روی ما سه ها و تند و تند نفس کشید. درد بدی در ریه هایش بود و سوزش شدیدی در مجرای تنفسی اش حس می کرد.
 کوروش هم پشت سرش نشست؛ می توانست حجم تنش را حس کند. چند بار آرام روی کمرش کشید: چیزی نیست ... نفس بکش ...
 بی آن که بخواهد عق خشهکی زد و حریصههانه نفس گرفت. چشمههانش از شدت فشار سرفه ها به اش نشسته بود. با آستین بلوزش روی لبش کشید:
 خ ... خو ... خوبم ...

نفس عمیق دیگری گرفت. کوروش سرابی هنوز با ی دست نگهش داشته بود؛ فکر کرد اگر دستش را بردارد نفسش راحت تر میاید. تکانی به خودش داد تا جدا شههود، اما کوش دسهت زیر بازویش انداخت و از جا کندش:

حوصله ی به دردسر دیگه رو ندارم ... بهتره برگردی تو ویلا پاهایش برهنه بود... صندل های دزدی را از دست داده بود ... لباس هایش خیس بود ...

کوروش سهرابی به تن و بدنش دسپت زده بود ... مقابل مردی مثل او عق زده بود و چیزی نمانده بود بالا بیاورد و خوب دنیا مگر گندتر از این هم می شد!

پوست لبش را جوید. همه ی اتفاقات ام شب را فراموش می کرد، فقط نمی توانسته از فکر باراد بیرون بیاید. کلافه لبه ی شپش را میان پنجه فشهرد.

کوروش سهرابی از چند پله ای که ایوان ویلا را از حیاط جدا می کرد بالا رفت. پوست لبش را محکم تر فشهرد. چه معنی داشته که دسپت دورش انداخته بود ... اه ... هنوز پهنای دسپتش و گرمیشان را زیر سینه اش حس می کرد. معذب شهانه هایش را جمع کرد و از پله ها بالا رفت. ی جفت صهندل چرمی مردانه مقابل پایش بود: اینو بپوش برو دوش بگیر ... تمام لباست خیس و ماسه ای شده ...

پاهایش را داخل صندل فرو برد، انقدری بزرگ بود که هر دو پایش را دری لنگه اش بگذارد. سر بلند کرد: اون صندلی که تو دریا گم شد و می دونید کجا می تونم پیدا کنم؟

سر تکان دادنش را تماشا کرد و راه افتادنش به داخل: کاریه که شده ... اونم از ترکیه گرفته بودیم.

پیشهانی اش را خاراند: ای بمیری عاظمی ... حالا باید از خجالت بمیری ...

خوب پا برهنه می رفتی ... مگه چی می شه؟ آخر و عاقبت مال دزدی داشتن همین می شه دیگه!

می‌خوای تا صبح بایستی و استخاره کنی شما؟!

دستش را دور سینه اش حلقه کرد: هان؟ ... نه میام داخل الان

با کف دست روی پشت لباسش کشید. ماسه‌ها به کف دستش چسبیدند.

مجبور بود تمام سالن تا اتاق خوابش را با این سر و وضع طی کند. اما انگار چاره‌ای نبود.

کوروش سرابی که وارد آشپزخانه شد، معطل نکرد و خودش را به اتاقش رساند. لباس و حوله‌اش را برداشت تا از حمام بیرون استفاده کند. غرزد: ناسه‌لامتی من تنها جنس مونث اینجام اون وقت اتاق خواب حموم دار و دادن به اون جله‌ها ... ایش ...

پنجه‌اش را به لبه‌ی صندل رساند و پایش را محکم کرد. هیچ بعید نبود که به خاطر بزرگی شهان کله‌پا شهود. خیالش از نبودن کوروش راحت شههد. خودش را داخل حمام انداخت و در را از داخل قفل کرد. لباس‌هایش را زیر دوش حمام گرفت. ماسه‌ها با جریان آب شهسته می‌شه‌دند. چنگی میان موهایش انداخت: بین تو رو خدا با اومدنش چه گندی به شهب من زد. هم سهرپایی هارو آب برد ... هم خودم خیس و کثیف شههدم. هم چند تا غر به جونم زد. یکی نیست بگه خودت مقصر بودی پدر من!

زیر دوش آب گرم ای ستاد و تنش را آب کشید. بعد هم ن‌ش‌ست لبه‌ی وان و خودش را خش کرد. ت‌صویرش روی آینه‌ی تمام‌قدی و بزرگی که پشت در تعبیه شهده بود افتاد. با موهای خیس و باز و حوله‌ای نیم‌تنه ... پنجه‌هایش را داخل موهایش فرو برد و از شانه عقب‌راند: اوه ... چه حالی می‌ده تو این آینه دید زدن ... جلال الخالق ... کلی تصورات خا بررسی هم میاد تو سر آدم ... شانه‌هایش را صاف کرد و نیم‌رخ شد. بالاتنه‌اش را با حوله

پوشه‌پانده بود اما لختی کمرش پیدا بود ... کمی چرخید و از دیدن خودش بلخند زد: نمیری تو عاظمی ... بد تیکه ای نیستی!

لب هایش را غنچه کرد و پل زد: بمیره اونی که منو نمی بینه ... کور شهه ایشالا!

ایسه‌تاد و حوله را دور سهینه اش پیچید و قدمی به جلو و عقب برداشتهت. پاهایش ک شیده بود ... شهه می گفت پر و یکدست. حالا هم جای شهه خالی بود که قربان صدقه اش برود. چانه اش را روی سرشانه اش گذاشت و از گوشه ی پل به تصویر خودش نگاه کرد. اولین بار بود که توانسته بود با این سر و وضع به خودش در آینه ای به آن بزرگی نگاه کند. دستش را روی زانویش گذاشت و ژست گرفت. بخار حمام گونه هایش را رنگی کرده بود. فکرش بی اراده سر می کشید به ممنوعه ها ... ت سرفه ای کرد و ایستاد:

لعنت خدا بر شهیطون رجیم ... آینه ها هم آدم و از راه بدر می کنن. بین انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت: توبه ... توبه ... پشت به در ایستاد و لباس هایش را پوشید. موهایش را داخل حوله پیچید و محکم کرد. صندل های کوروش سهرابی را برداشتهت و بالا گرفت: یه چهل و پنجی می شهه سائزت ... آدمی یا غول؟! هر دو زیر شیر گرفت و آب کشید تا از ماسه پا شهود. سهر و صهدای ضعیفی از آشپزخانه می شهنید. داخل اتاقش شهه و موهایش را بسهت و شهالی به سهرش انداخت. باید لباس هایش را پهن می کرد؛ همش دو سه تکه لباس آورده بود و حالا همه شان خیس بودند. لباس زیرش را جدا کرد و کنار تخت روی شهوفاژ انداخت. کمر شهلوار جینش را کمی بالا کشههید. انگاری برایش گشههاد شههده بود. تونیکش را مرتب کرد و سمت آشپزخانه رفت. پشت میز نشسته بود و بالپ تاپش م شلول بود و فنجانی هم به دست داشت. لحظه ای قدمش کند شد. این مرد انگار علاقه ی خاصهی به

آشپزخانه داشت. متوجه ی ورودش که شهد از بالای فنجان نگاهش کرد. سری تکان داد و سمت لباسشویی رفت و لباس های خیسش را داخلش چپاند تا از خشه کن اسهتفاده کند. بعد هم برگشهت سههت یخچال و نگاه ی به داخلش انداخت. گرسنه اش بود و می توانست با دو سه تا تخم مر از خجالت شکمش درآید. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت.

خوب نمی شد برود اتاق خودش؟ مرد نچ سب ... اهمی کرد: می خوام نیمرو درست کنم ... شما می خورید؟

کمی روی شانه چرخید و نگاهش کرد: ساعت نزدی دوازده است

سر تکان داد: می دونم ... اما وقتی گرسنه باشم خوابم نمی بره

برگشت سمت میز: نوش جان

لبخندی کنج لبش نشهسههت و تخم و مر و کره را برداشهت و پیچ پیچ کرد؛ خوش اخلاقی هم بلده این بابا!

رفت سهت گاز و مشهلول شهد، عطر کره را نفس کشید و تخم مر ها را شکاند. از روی کانتر شی شه ی کوچ کنجد را برداشت و کمی روی تخم مر ها پاشید و در تابه را گذاشت تا هم زمان سرخ و بخار پز شوند. نگاهش نگران شد که نکند نان ندا شته با شند؛ این می شد ته بد شان سی! دوباره تا کمر داخل یخچال خم شهت و نگاهش با دیدن سههته ی نان آرام گرفت. با دیدن شیشه ی ترشی نیشش باز شد

من هم گرسنه

با شنیدن صدای باراد تندی ایستاد. سرش به قسمت فریزر خورد و صدای بدی داد: آخ

با کف دست فرقت را مالید: ا ... بیدار شدی؟!

پوست لبش را زیر دندان گرفت: نیمرو درست کردم ... دوست نداری؟ می خوام چیز دیگه

ای برات درست کنم؟!

نه ... همین و می خورم

برگشت سمت سین تا بشقاب بردارد: خدا جونم یه کاری کن با نیمرو خر بشه و بدقلقی نکنه

و سایل را روی میز گذاشت و نشست. کوروش سرابی بیخیال لپ تاپش به پشتی صندلی

تکیه داده بود و نگاهشان می کرد. تکه ای نان کند و بلا تکلیف توی دستش نگه داشت: بخور

دیگه. کنجد زدم دوست نداری؟!

انگار باراد منتظر ت عارفش بود که لقمه ی تپلی برای خودش گرفت.

چ شمانش گرد شد ... انگار پسر ق صد کرده بود تمام غذایش را بخورد. اگر کوروش نبود

شهپاید بهتر با باراد کنار می آمد. نفسهش را داد بیرون و در شی شوی ترشی را باز کرد: بیا

... از اینم بخور ... می گم باراد ... یه چیزی بگم؟!

نگاهش با تخم مرغ هایی که لقمه می شه رفت و برگشبهت: امم ... اون صندل ابریت بود که

زرد و مشهکی بود ... من امشهب پوشیدمش ... می خواستم برم لب ساحل ... بعد حواسم پرت

شد آب بردش

لقمه ی دست باراد میان راه ماند: صندل من؟!

نی شش باز شد: لقمه ات رو بخور تا بگم. سرد می شه. برات ما ست هم بیارم؟ ای وای

نوشابه هم هست ... می خوری؟!

بی آن که منتظر جوابی باشهد از جا پرید و لیوانی نوشههابه برایش ریخت و روی میز گذاشت و نشهست: گرسنه بودیا ... همه اشهو خوردی ... نوش جونت ... هیچی دیگه ... آب بردش ... من رفتم توی آب که پیداش کنم ...
 تنونستم ... خیلی خیلی متاسفم

باراد با اخم نگاهش کرد: صهندل منو پوشهیدی؟ بی اجازه؟ بعد هم گمش کردی؟! سرش را بالا و پایین کرد: آره ... ولی عمدی نبود ... ق سم می خورم ... بگو چطوری جبراناش کنم ... یکی دیگه برات بخرم؟!

پسههر تخس نگاهش می کرد. دسهست هایش را در هم گره کرد و نگاهی به کوروش سههرابی انداخت که با لبخندی کمرنگ تماشههایشههان می کرد. لب زیرش را داخل دهان کشهید و بیرون داد: چطوره یه معامله ای بکنیم ... یا من یه صهندل شهیه اون می خرم ... یا اینکه تو یه کاری می گی تا من برات انجام بدم ... به عنوان جبران خسارت ... چی می گی؟! بین خوب فکر کن ... من خیلی کارا بلدم!
 باراد که ایستاد نالید: نمی خوامی فکر کنی؟!

تا اینجاییم هر روز صهبج از این نیمروها می خوام ... بقیه اش رو هم فکر می کنم. نفسش را فوت کرد بیرون: خوب همون نیمرو بسه دیگه ... نیست؟! با تخسی شانه بالا داد: یا عین همون صندلو از ترکیه برام می گیری ... دستش را بالا گرفت: باشه ... باشه ... قبول ...
 خوبه ... شب بخیر بابا!

-شب بخیر.

دستش را روی پیشانی گذاشت و نفس راحتی کشید: هوف ... راحت شدم.

-همیشه اشتباهات رو این مدلی جبران می کنی؟!

سر بلند کرد: جانم؟!

لبش را زیر دندان فشرد. به کوروش سرابی گفته بود جانم؟! لبخندش کمرنگ بود: یعنی بله ...

سعی می کنم جبرانم کنم ... طوری شده؟ سرش را به دو طرف تکان مختصری داد: نه.

نگاهش با بی حالی به بشقاب خالی افتاد. هیچی از غذایش نمانده بود.

**

به پهلو چرخید و گردنش را مالش داد. مهم نبود که در تعطیلات باشههد یا مسافرت. ساعت

خوابش از تنظیم همیشگی خارج نمی شد. کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست.

تی شرت لوله شده اش را پایین کشید.

با کف دست روی پل های پف دارش کشید و سمت حمام رفت. دیگر به تنها خوابیدن و تنها

بیدار شههدن عادت کرده بود. زیر دوش ایسههدتاد و پل هایش را بست. بی حوصله لباس

پوشید و بیرون رفت. سکوت خانه نشان می داد هیچ کدام بیدار نشده اند. سری به اتاق

نادرخان زد و با دیدن صورت غرق خوابش آهسته بیرون آمد. با دیدن کتری روی گاز ابرو

بالا داد. ی نفر سحرخیز تر از او بیدار شده بود و عجیب نبود که این شخص عاطفه باشد. کنار

پنجره ی آشهپزخانه ایسههدتاد و نگاهی به حیاط ویلا انداخت. روی تاب فلزی ن ش سته بود و

خودش را عقب می کشید تا ارتفاع بگیرد و بعد رها می شد.

نمی دانست این دختر را چطور تفسیر کند ... شاد ... خجسته ... سرخوش!

کسهی که در رسهتوران شهناخته بود جدی تر بود، اما انگار در کنار نادرخان بودن روحیاتش را حسههایی عوض کرده بود. دسههتی به چانه اش کشههید و برگ شت تا چای دم کند. صدای باز و ب سته شدن در ورودی را شنید و بعد زمزمه ای که می خواند. قوری را پر آب کرد و به کانتتر تک یه داد. دختر زیادی خوش صدا بود...

خودت یه روز می فهمی من واسه تو چی هستم عاشقم و عاشقم باش وقتی
تو رو می پرستم

لبخندی کنج لبش ن ش ست وقتی تن صدایش را کمی بالا برد: دنیای دیوونه ها ... دنیای دوست داشتن...

فدای چشمات میشم وقتی نگات با منه...

این آهنگ قدیمی و زیادی عاشههقانه را سههال ها می شههد که نشههینیده بود. لبخندش عمق گرفت. سر چرخاند سمت سین تا پنهانش کند
- هیع ... شما بیدار شدین؟!

لیوانی برداشت و برای خودش چای ریخت: نباید بیدار می شدم؟!

- نه ... یعنی میل خودتونه کی بیدار شهین و کی بخوابین ... من عادت دارم به صبح زود بیدار شدن فکر نمی کردم کسی الان بیدار شه.

لیوانش را میان پنجه گرفت و چرخید. عاطفه با دیدنش سر تکان داد: سلام

...

هر چه کرد نتوانسخت لبخندش را جمع کند. لبش را زیر دندان فشرد: چای حاضره ... می خوری بریز ...

بله می خورم ... دستتون درد نکنه ... دلم می خواست نون گرم بگیرم اما نمی دونستم که اینجاها نانوايي داره یا نه ...

نشهسخت پشمت میز و به حرکات تند و فرزش نگاه کرد دسهتمالی روی میز کشید و میز صبحانه را چید: رفتم لب ساحل گفتم شاید صندل پیدا شد اما نبود که نبود ... به جاش کلی آت و آشلال جمع کردم ... از شی شه و بطری خالی بگیر تا امم ... خلاصه خیلی چیزا ...

لیوانش را بالا گرفت و نگاهش کرد. رو به رویش نشهسهسته بود و با حوصههله لقمه می پیچید. حواسش رفت به انگشتان کشیده و سفیدی که ناخن های کوتاه و لا خورده اش زیادی دخترانه بود. انگشت بدون حلقه و نشانش را از نظر گذراند: گفتم نامزد داری ... چکارست؟!

لقمه میان انگشتانش ماند: نامزدم؟ چیزه ... بیکاره ... یعنی پیش پدرش کار می کنه ... ی چیزی درست نبوا. اما آنقدر هم اهمیت نداشت که کنجکاو ی کند. تکیه اش را به صندلی داد و اشاره کرد: صبحونتو بخور ...

من برم یه سر به نادرخان بزنم ... ساعت هفت باید قرصشونو بخورن ...

دور شههدن با عجله اش را تماشها کرد و لقمه ی خوش آب و رنگی که روی میز مانده بود. ایستاد تا لیوانش را پر کند و حین رفتن لقمه را جوید ...

XXX

بردیا و برنا جلوتر از او دویدند. مجبور شههد ویلچر نادرخان را رها کند: ای وای ... اینا رفتن ... برنا ... بردیا ...

رو کرد به نادرخان: من برم دنبال این جونورا...

باراد زودتر از او شروع به دویدن کرد: من می گیرمشون...

نف سش را فوت کرد بیرون: اینا اگه بدونن پدر شون می خواد برا شون ج شن تولد بگیره

چیکار می کنن ... فکر کنم باید تا صبح دنبالشون بدوم...

اما خیلی جالبه ها ... تولدشهبهون نزدی به همه ... حالا آقا کوروش مهمون هم دعوت کرده؟

آخه هیچی امروز نگفتن...

نه بابا جان ... مهمون نداریم.

ای بابا، این طوری که به بچه ها خوش نمی گذره؛ حداقل تو تهران می گرفتن چند تا از دو

ستای پ سرا می اومدن ... یعنی چی آخه ... من و شما و باباشون و بچه ها؟! شهلا خانم که

نیست...

بچه ها عادت دارن.

ویلچر نادرخان را روی ماسه ها سر داد: کاش حداقل یه پارکی ... شهربازی. با دیدن برنا که

دنبال تیوپ بادی اش داخل آب شده بود جیغ زد: برنا ... نری جلوها...

صههاندل هایش را درآورد: باراد حریف این دوتا نمی شههه ... منم می رم پیششون...

روی ماسههه های آفتاب خورده دوید. بردیا با دیدنش از آب بیرون پرید: بیا بازی...

د ستش را بالای پی شانی گذاشت: نه دیگه... قراره شما به حرف من گوش بدین نه من به

حرف شماها...

باراد دست به کمر نگاهش می کرد: اون وقت کی گفته؟!

لب هایش را جمع کرد: امم ... باباتون صههبج شههما رو سهپرد دسههت من و نادرخان...
-بابام!؟

لبخندش پهن شد: آره ... بابات!

برنا دوید سمتش و م شت های ما سه ای و خی سش را به لب سش ک شید: بیا بریم آب بازی
... بدو...

-برنا!

دسههتش میان دسههت کوچ برنا بود و کشهیده می شهه. بر دیا هم به کمکش شتافت و به چشم
به هم زدنی داخل آب بود. خندید: می کشمتون ... خیسم کردین
پسرها مشه مشه آب روی تنش پاشیدند: حالا دیگه خیسه شدی

مشه هایش را پر آب کرد و سمت باراد پاشید: بیا دیگه...

۲ ... خیسم کردی!؟

خندید: آره دیگه ... بیا ... نیای با بچه ها بهت حمله می کنیم

باراد چند قدم عقب رفت: دوست ندارم خیسه بشم

برگشت سمت بر دیا و برنا: کی دوست داره اول بخورمش!؟

جیغ و فریاد خنده شان که بلند شد دوید داخل آب تا بگیردشان. برنا و بر دیا از روی خط

ماسه ای ساحل می دویدند. غش غش خندید: پسرای ترسو...

در عوض چند دقیقه کاملاً خیس شده بود. بردیا از هر فرصتی استفاده می کرد تا آب به تنش پیا شد. دست هایش را بالا گرفت: من ت سلیمم ... دیگه بسه...
برنا به شلوارش چسبید: می خوای بری؟!

دسهتش را دور پسر انداخت و بللش کرد: سهردم شهد ... تو هم که لبت کبود شده ... بریم تو آفتاب؟

موهای نرم و خیس برنا تا روی پل هایش آمده بود. با دسهت همه را عقب زد: بریم؟!
بریم ماسه بازی ... بلدی قلعه شنی درست کنی؟!

شانه بالا داد: نه ... اما قول میدم زود یاد بگیرم.

بردیا هم کنارشان روی ماسه ها نشست: این سطل رو آوردم که آب بیاریم ... حالا هم باید یه چاله ی گنده درست کنیم...

کمی بعد توانسهت از دسهت پسهرها سهاختن قلعه را یاد بگیرد. نور آفتاب پوست صورتش را می سوزاند. چ شم هایش را جمع کرد. کاش ی کلاه همراهش داشت. با دست دوباره سایبان درست کرد: خیلی گرم شده ...

نادرخان هم مونده تو آفتاب. بریم؟!

برنا دوباره چسبید به تنش: دوباره میایم؟!

گره ی شالش را باز کرد و دوباره بسهت: آره ... بتونیم باز هم میایم ... حالا بریم.

هر دو را جلو فرستاد: صندلاتون رو پوشید.

پاهام ماسه ای شده

سر تکان داد: اشکالی نداره ... میری حمام

باراد ویلچر نادرخان را راه انداخت: من بابا نادر می برم

بدش نمی آمد موهای خوش فرم او را به هم بریزد ... اما فکر کرد برای امروزشان کافیه
 ... مدرسه ها باز می شد و کمتر بچه ها را می دید. بعد هم که زمان ماندنش در خانه ی نادرخان
 به اتمام می رسهید و باید فکری برای خودش می کرد. فکر کرد همین امشب با نادرخان در
 مورد شهره حرف بزند؛ هر چه بیشتر طول می کشید تر کردن شهره هم سخت تر می شد!
 دستش را به لباسش کشید و تونیکش را تکان داد. هنوز نم داشت ... فریاد برنا را که شنید
 سر بلند کرد: عمو آرش ...

چینی به بینی اش انداخت: اه ... این برای چی اومده!

باراد انگار صهدهایش را شههیده بود که متعجب نگاهش کرد: با عمو آرش بودی؟!

چشمانش را درشت کرد و پل زد: من؟ نه ... مهمون هستن دیگه ... خیلی هم خوبه!

سرعتی به قدم هایش داد. آرش روی پا نشسته بود و با برنا رو ب*و*سی می کرد. دلش نمی
 خواست با آن سر و وضع از مقابلش بگذرد، اما انگار چاره ای نبود:

-احوال خانوم...

-سلام.

-علی سلام ... آب بازی بودین؟!

دستی به تونیکش کشید. نمی خواست روی تنش بچسبد: بله ... با اجازه:
 سرعتی به قدم هایش داد و از مقابلش گذشت و تندی از پله ها بالا رفت. با دیدن کوروش که
 دسپت به سهینه ایسهتهاده بود و نگاهش می کرد قدم هایش شل شد: سلام ...
 سلام ... قرار بود بچه ها تو ویلا بمونن!

شانه بالا داد: نادرخان گفتن بریم لب ساحل ... البته بچه ها اصرار کردن.
 طوری شده؟!

انگشت اشاره ی کوروش جایی نزدی صورتش بود: بچه ها هم این طوری آفتاب سوخته
 شدن؟!

نفسهش را فوت کرد بیرون: من که نمی دونم، اما شههیدم میگن هر کی میره لب ساحل
 آفتاب سوخته می شه. حالا پسرها هم یه کمی سوخته شدن ...
 فکر می کنید اشکالی داره؟!

-کوروش؟!

کمی چرخید تا پشتش به آرش نباشد: با اجازه ...

م ستقیم به اتاقش رفت و شالش را برداشت: حالا یکی باید اخم و تخم آقا رو جمع کنه ... خوب
 مگه تقصههیر منه که بچه هاش یاغی ان و گوش به حرف هیچ کس نمیدن؟! اصهلا خودش بمونه
 ویلا و نگهبانی پسرهایش رو بده ... به من چه ربطی داره!

XXX

پا روی پا انداخته بود و به آرش نگاه می کرد: پوینده امروز اومد؟!

آرش چشمکی حواله اش کرد و دست برنا را کشید تا روی پایش بنشیند: نه، بیخیالش شو
دیگه توام!

دستی دور دهانش کشید و چانه اش را خاراند: از سر صبح منتظرش بودم بیاد ... زنگم زدم
جواب نداد. می خوام ببینم چه بهونه ای داره ...

برنا غش غش خندید: عمو نکن ... عمو ... قلقلکم میاد.

ایستاد: ول کن بچه رو ... شکمش درد می گیره.

برنا دوباره جیغ کشید: عاطی ... عاطی ...

دست به کمر شد. انجا ایستاده بود و برنا عاطی را صدا می زد؟ رفت سمت آرش و برنا را از
بلش بیرون کشهید: خجالت بکش الان باید بچه ات قد برنا بود.

آرش خندید و پیراهنش را مرتب کرد: همه که مثل تو زرنگ نبودن داداش من ... مگه نه
نادرخان؟

برنا را گذاشت پایین: به بچه ها بگو بیان عصرونه بخورن.

نادرخان با لبخند نگاهش بهان می کرد: چی بگم ... کوروش همین الانم داره موقعیت هاش رو
از دست میده

داخل آشپزخانه شد و لیوان پسرها را پر از آب میوه کرد: بحث توئه آرش ...

توپو ننداز زمین من ... نادرخان شما هم انقدر غصه ی زندگی منو نخور. بد نمی گذره بهم!

صدای آرش بلند شد: ای بابا، تو الان دست به نقدی ... من تو نوبتم لیوان ها را روی میز گذاشمت و خم شهد تا از یخچال تخم مر و پنیر بیرون بیاورد. صهدای آرش را شههید که با عاطفه احوالپرسههی می کرد: چه عجب خانم ... گفتم من اومدم رفتی تو اتاق دیگه نمیای بیرون در یخچال را بست و صاف ایستاد: آرش!

-چیه؟

لب روی هم فشرد: پاشو یه زنگ به حییبی بزن ببین چه خبره

-چه خبر می خواد باشه ... همه چیز همونیه که صبح بود

تابه را روی گاز گذاشت و دنبال ظرف روغن نگاهی روی کانترا انداخت

-اجازه بدید من درست می کنم

بدون آن که برگردد و نگاهش کند سر تکان داد: این روغن کجاست؟

امم ... همون جاست ... کنار دستتون

با دیدن ظرف روغن ابرو بالا داد. از اول آنجا بود و نمی دیدش؟ خودش را کنار کشهید و نان ها را از داخل نایلکس بیرون ریخت. آرش میان چهار چوب آشپزخانه ایستاد: به به ... حسابی هم گرسنم بود!

متوجه بود که عاطفه حتی برنگشت تا نگاهش کند. عجیب خوشش می آمد کسی پوز آرش را به خا بمالد ... از بدجنسی خودش خندید

-آقا کوروش ... چی خنده داره خوب بگو همه بخندیم

دم ابرویش را بالا برد: بیا بشین آرش انقده مزه نریز:

جون تو سرور جون بهم میگه خوش نم ... من باورم نشده بود ... هووم
... چه بو برنگی داره این تخم مر!

تکه ای نان کند و به دهان گذاشت: تخم مر تخم مرغه دیگه ... بو برنگش کجا بود:

قبلا که گفتم ... قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری!

با چشمم و ابرو به عاطفه اشهاره کرد. خودش را روی صهندلی آن طرف میز آشپزخانه
انداخت و پیچ پیچ کرد: آرش چرت نگو ... این دختره نامزد داره:

ای بابا ... مگه چیکارش کردم ... خوشم میاد این طوری تخ سی می کنه
... می بینی ... حتی بر نگشت نگام کنه:

پ شتی داد به صندلی و دست به سینه شد: نمی شناختمت فکر می کردم واقعا خوشت اومده
ازش ...

-بدم که نیومد...

نگاهش کرد: تو که دله نبودی ... چت شده؟!

-دله نیسهتم ... ازش خوشهم اومده ... ربطی به خواستهتن نداره ... خیالت تخت!

از سر شانیه نیم نگاهی به سمت گاز انداخت. تونی بنفش و شلوار جین سهپاده ای پوشه یده
بود. لباسهپی که در این چند روز زیاد به تنش دیده بود. جذابیت ی زن را نداشت ... اصلا!

-کوروش؟ برگشت: هووم ...

خوردیش بابا!

اخم کرد. قبل آن که چیزی بگوید عاطفه کنارش بهان ایسههتاد: آقا کوروش ...

کی بچه ها رو الان میذارین رو میز یا شب؟

برای اولین بار تمرکزش را از دست داد: امم ... نمیدونم...

می خواین اول کی بیرین؟ بعدش می تونن عصرونه بخورن...

آرش غر زد: نیمروهای من چی؟

عاطفه باز بی آن که نگاهش کند جواب داد: شههما بفرمایید تو بالکن براتون عصرونه میارم.

۱۲ ... نامردیه بابا!

سهر تکان داد: فکر خوییه ... من میرم کادوهاشهونو بیارم ... شههما هم کیکو بذار روی میز ...

شمع هایی که آوردم کجاست؟

گذاشتم تو ک شو ... میدونم کجان ... فقط کاش ف شف شه هم می خریدین

.آخه تولد بدون بادکن و فشههفشههه که تولد نیسههت. این طفلی هام که هیچ مهمونی ندارن.

من مهمونم دیگه!

از اینکه آرش مثل پارازیت وسههط صهههجتشههان می آمد و عاطفه هم با بی محلی جوابش را

می داد خنده اش گرفت: حالا که نخریدم!

اشکال نداره ... کاریه که شده ... انشالله دفعه ی بعد جبران کنید.

ابرو بالا داد. آرش پقی خندید: اهم ... سال دیگه جبران کن کوروش!

عاطفه دست به کمر نگاهش کرد: خنده نداره آقا آرش ... خوب بچه ها این چیزا رو دوسهت دارن ... حتی منم که بزرگ شههم دوسهت دارم که تولدم بادکن داشته باشم. مطمئنم شماها هم بچه که بودین دوست داشتین - خوب ما بچه بودیم شاید ... شما که دیگه ماشالله رشیده هستین!

- رشیده کیه؟

لب روی هم ف شرد تا قهقهه نزنه. ای ستاد و به زحمت لب و دهانش را جمع کرد: شما هم بچه ها رو صدا کن بیان

- من حرف خنده داری زدم آقا آرش؟!

نیم نگاهی به آرش انداخت که سعی می کرد نخندد: نه ... اصلا و ابدا!

نادرخان از این بحث نجاتشان داد: عاطفه بابا ... بیا به لحظه ...

با دور شههدن عاطفه آرش خندید: خدایی این دختره خیلی باحاله ... من حاضرم هر روز خسته از سر کار پیام ده دقیقه پی شش ب شینم روحیم عوض شه.

- پا شو دیگه توهم نزن ... این دختر خانم هم دو ماه دیگه میره دنبال زندگی خودش

- پووف ... شانس مارو میمون از درخت نارگیل تف کرد

از پله ها بالا رفت و فکر کرد چرا هیچ وقت برای بچه ها بادکن نخریده بود.

XXX

برای بار آخر به اتاقی که این چند روز را در آن گذرانده بود نگاه کرد. می خواسته مطمئن شههد چیزی را جان گذارد. نیم نگاهی به دور و برش انداخت. معلوم نبود باز هم می توانسته به انجا بیاید یا نه ... شههید چند سال بعد که پول هایش را پس انداز می کرد می

توانست با شهره بیاید و چند روزی کنار دریا باشد. هر چند مطمئن بود همچین ویلا و اتاقی در اختیارش نخواهد بود. صهدای آرش و نادرخان را می شهینید. از بعد تولد پسرها انجا مانده بود. دستی به شالش ک شید و مرتبش کرد. برنا صدا بلند کرد: عا طی جونم ... عا طی ...

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت: بله ... کجایی تو؟

از آشپزخانه بیرون آمد. کلاه ح صیری خوشگلی روی سر گذا شته بود: من بستنی می خوام

پووفی کرد: یه جعبه بستنی رو تموم کردی این چند روز ... دیگه نیست!

خوب تو بیا نگاه کن ... شاید باشه ... بیا ...

محال بود بی آن که وادارش کند تا کشوهای فریزر را زیر و کند، کوتاه بیاید.

همه را باز و بسته کرد: دیدی نیست؟ پسر غر زد: ا ... من بستنی می

خواستم ...

چی می خوای عمو؟!

دستش را پشت شانه ی برنا گذا شت و به جلو هدایتش کرد: بیا ببین عمو چی میگه

آرش بیرون آشپزخانه نگاهشان می کرد. برنا را سمت آرش هل داد: من میرم تو حیاط

آگه تو ماشین کوروش جا برای نشستن نیست خوشحال میشم تا تهران تنها نباشم ... می

تونی بیای تو ماشین من ...

تند و تند سر تکان داد: نه ... راحتم همون جا ...

قبل آن که دوباره آرش فرست باز کردن حرفی را داشته باشد از ویلا بیرونزد. بردیا و باراد لب سه‌حال قدم میزدند. مسهتقیم سهمت ماشهین کوروش رفت: آقای سرابی ...
خم شد به راست تا کوروش را ببیند که سرش را داخل صندوق ماشین کرده بود: من به چیزی بگم؟!

بالاخره دل از آن پشت کند و بیرون آمد: گوش می‌دم ...

به پشت سهرش نگاه کرد. آرش و برنا از پله‌های ویلا به سهمت حیاط می‌آمدند. کمی خودش را جلو کشید: امم ... چیزه ... شما که نمی‌خوای منو بفرستی تو ماشین این دو ستتون؟! با بچه‌ها پشت می‌شینم ... نادرخان هم جلو بشینه ... مثل وقتی که می‌اومدیم ... همچین با محبت تر و مهربون تر میشهینیم. تازه برنا هم می‌تونه توی بللم بشهینه ... به هر حال بچه سهمت خسته می‌شه.

حالا کی گفت قراره بری تو ماشین آرش؟

دوباره نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت: همین الان بهم گفتن ... اصلا نه خودم دوست دارم تو ماشین به آدم غریبه بشینم نه نامزدم خوشش میاد.

انگار سر کوروش را با پر حرفی اش درد آورده بود که دستش را بالا گرفت:
خیلی خوب ...

برنا دوید سمتش: عا طی عمو آرش گفت برام بستی می‌خره. نم‌گفتم یکی هم برای تو بخره.

موهای صاف برنا را به هم ریخت: نوش جونت ... من بستنی نمی‌خورم - چرا؟!!

به چشم های گرد و متعجب برنا لبخند زد: برای اینکه یه کم دندونم درد می کنه.

برنا بابا، وسایلتو جمع کردی؟

آرش هم کنارشهان ایسهتاد و کلاه برنا را روی سینه اش گذاشت: کوروش وسایلتون زیاده بذار تو ماشین من...

جا میشن ... با همین وسایل اومدیم دیگه ... اضافه که نشده.

تکانی به خودش داد: من میرم یه بار دیگه اتاقا رو نگاه کنم ... نادرخان رو هم بیارم... چند قدمی فاصله گرفت و بعد ایسهتاد. حالا رو به کوروش ایسهتاده بود و آرش پشهت به او بود. دسهتش را بالا گرفت و تکان داد تا کوروش نگاهش کند. بعد با دسهت به خودش اشهاره کرد و لب زد: من تو ماشهین این یارو نمیرما ... یادتون نره؟! متوجه سهر بالا انداختن کوروش شههد. لبخندش پهن شههد. دوباره لب زد:

مرسهههههه...

XXX

تکان های ماشهین کرخت و خوابالودش کرده بود. باراد روی صههندلی جلو نشهسته بود. نگاهش را از پسر به پدر چرخاند. این مرد هنوز خیلی جوان بود. داشتن سه بچه آن هم بدون مادر، ی جورهایی سخت بود. از ج شن تولدشهان معلوم بود که اوضهاعشهان چطور اسهت. خوب چرا ازدواج نمی کرد؟ موقعیتش خیلی هم بد نبود. از نظر مالی که م شکلی ندا شت. می ماند داشتن سه بچه که خوب ... اگر دست روی زنی هم سن و سال خودش و

ترجیحا بیوه می گذاشت خیلی هم غیرممکن نبود. چانه اش را خاراند و به خودش غر زد: کی حاضره با سه تا بچه زن این شه آخه ... هر کی هم بخواد باهاش ازدواج کنه لابد چشمهم ندار سههه تا ارث خور بیینه ... نو ... بیخود نیست نادرخان نگران آینده ی بچه هاست!

بی حواس زل زده بود به آی نه ی جلو و به کوروش ن گاه می کرد. لب زیر دندان ف شرد. انگار کوروش هم سنگینی نگاهش را در کرده بود که برایش ابرو بالا انداخت. دقیقا به این معنی که چیه؟ چرا نگاه می کنی...

خودش را کمی به پایین سر داد. برنا سر روی پایش گذاشته بود. با دست روی موهایش را نوازش کرد. بردیا هم چسههید به بازویش: هر جا بابا نگه داشت بیدارم کن دستش را از زیر گردن بردیا رد کرد: بیا سرت و بذار رو پام یه کم بخواب...

حالا سر هر دو تا روی پایش بود. ی دست را روی سر برنا و دست دیگر را روی موهای بردیا کشید ... صدای کوروش بلند شد: بردیا ... چرا خوابیدی؟ بلند شو بشین فشههاری به شههانه اش آورد تا دراز کش بماند. ابرو در هم کرد و به آینه ی م قابلش زل زد. جایی که چشمهم و ابروی کوروش هم ن گاهش می کرد: طوری نیست ... خسته ان دیگه ... یه کم بخوابن...

یه وقت ترمز می گیرم میفتن...

نه بابا. محکم نگه شون داشتم ... داداش کوچیکه ی خودم رو بزرگ کردم ... بلام مواظبشون باشم ... شما حواستون به جاده باشه ... خیالتون تخت باراد روی شانه سمتشان چرخید: بد نگذره بردیا...

بردیا غر زد: می خوام بخوابم...

با نو انگشت موهایش را ناز کرد: بخواب...

ماشین آرش از کنارشان رد شد. نادرخان هم مثل بچه ها پل بسته بود. سر به پشتی صندلی تکیه داد و پل هایش را بست:

xxx

داخل حیاط نگه داشت ... ترافی جاده و چند ساعت ماندن پشت ماشین ها خسته شهان کرده بود. باراد کمر بندش را باز کرد: انگار یه بار دیگه رفتیم شمالو اومدیم...

پیاده شد و کش و قوسی به گردنش داد. نگاهی به داخل ماشین و چشم های بسته شان انداخت ... بچه ها خیلی راحت بعد شام سر روی پای عاطفه به خواب رفته بودند. به دست های دختر که سفت دور بچه ها بود نگاه کرد. حواسهش بود که در طول راه چطور با بچه ها حرف می زد ... شهوخی می کرد ... می خندید. انگار یکی هم سههن و سههال خودشهان بود و گاهی هم جدی تر با بردیا و برنا حرف می زد. در سههت بردیا را باز کرد. دسههتش را روی شانهِ ی بردیا گذاشت و تکانش داد. قبل آن که بردیا را بیدار کند دست عاطفه روی مچش محکم شد: میفتی...

نگاهش کرد. با چشم بسته غر می زد: انقدر تکون نخور!

نگاهی به دست هایش انداخت. دست سفید و کشیده اش کاملا نرم بود و عجیب بود که گرمای زیادی از کف دسههتانش به روی مچ دسههت خودش حس می کرد. تکان ناگهانی دختر باعث شد ابرو بالا بیاندازد. دستش را بالا گرفت. چشمهان گرد شده اش نشهان میداد تازه متوجه ی قضیه شده است. سریع دستش را پس کشید: ا ... رسیدیم؟

دست آزاد شده اش را دور بردیا پیچید و بللش کرد: بله ... رسیدیم ... بردیا بابا ... بیداری؟
می تونی راه بیای من برنا رو بلل کنم؟

بردیا محکم تر به گردنش چسبید و نق زد. کشهیدش بالا و بللش کرد.

ماشین آرش هم داخل حیاط شهد. باید به نادرخان هم کم می کرد پیاده شود.

بخشید اما چرا اومدیم اینجا؟

برگشت و از سر شانه نگاهش کرد. چشمانش خمار خواب بود و لب هایش هم زیادی به نظر

برجسته می رسید وقتی نچ کرد: من و نادرخان باید بریم خونه ی خودشون...

اینجا هم خونه ی خودشهونه ... بی زحمت برنا رو بیدار کن. نه نمی خواد بللش کنی.. بذار تو

ماشین باشه میام می برم...

انگار که ی هندوانه بلل کرده بود. برنا را به سینه چ سباند و جلوتر از او راه افتاد: سنگین

نیست. می تونم ببرمش.

آرش برایش دست تکان داد: من نادرخان و میارم...

باراد در ورودی را باز گذاشته بود و چرا های پایین را هم برایشان روشن کرده بود. سهر

و صهدای آشهپزخانه نشهان می داد هنوز بالا نرفته. جلوتر از عاطفه پله ها را بالا رفت: بیا

باهام...

بردیا را روی تخت گذاشت و برگشت سمت عاطفه: بدش به من ... برنا بابا ... باید بری

توالت...

پ سر محکم چ سبیده بود به لباس عاطفه تکان نمی خورد. دستش را جلو برد تا بلبلش کند: من که آوردمش بالا ... حالا اجازه بدید بذارمش توی تخت بعد ببریدش دستشویی

این بچه ها در عرض همین چند هفته زیادی به این دختر وابسته شده بودند و آخرین چیزی که می خواست وابستگی بچه ها به غریبه ها بود:

به اجبار جلو راه افتاد و در اتاق برنا را باز کرد و کنار ای ستاد. حواسش رفت به ریخت و پاش های اتاق ... مدارنگی های ولو شهده و اسهباب بازی هایش ... پیشانی اش را خاراند:

برنا جونم ... پسری ... باید بری دستشویی ها ... برنا ... برنایی نشسته بود لبه ی تخت و سعی می کرد برنا را بیدار کند. قدمی سمت تخت برداشت و بالای سرشان ایستاد: برنا!

یکی از پل هایش را باز کرد: خوابم میاد ... عاطی ... تو شب پیش من می خوابی؟

اخم کرد اما برنا زل زده بود به عاطفه و انتهای شهال سهرش را محکم میان دستش می فشرد: تو رو خدا...

خوب باشه ... اگه قراره بمونیم پیشتهت می خوابم ... یعنی اشکالی نداره آقای سرابی؟

سهر بلند کرده بود تا نگاهش کند. چشمانش هنوز خمار بود و پل هایش کمی پف دار. آنطور هم که سهرش را بالا گرفته بود تا اجازه ی ماندن بگیرد سهفیدی گردنش از بازی شهال پیدا بود. روی صهورتش مکثی کرد و به برنا نگاه کرد: پس باید بری توالت و بعد مسوا بزنی ... زود!

آخ جون ... الان میرم...

راه افتاد تا اتاق را تر کند: ببخشهید آقای سهرابی ... نادرخان کجا می خوابی؟

تکیه داد به چهار چوب. چند ساعت رانندگی ح سابی خ سته اش کرده بود:
 اتاق شهلا خانم طبقه ی پایین ... همون جا می مونه ... چطور؟

هیچی ... کیف داروهاشون تو ماشینه ... باید بدم بهشون ... بعد هم اینکه کیسههه ی آب
 گرمشهبون و پر کنم ... البته مزاحم شههما نمی شههم ... برید استراحت کنید
 من اومدم عاطی ... بابایی شب بخیر

دست به کمر شد: عاطفه کار داره ... تو دراز بکش تا بیاد
 برنا نگاهش را به عاطفه دوخت: قول دادی که پیش من بخوابی

باشه ... قول ... تو دراز بکش تا پیام

کنار ک شید تا عاطفه هم رد شود: و سایل خودت رو هم از صندوق ماشین بردار ... درش
 بازه
 -باشه...

از پله ها که دوید پایین داخل اتاق خودش شد و پیراهنش را درآورد. گوشیموبایلش را بیرون
 کشید و شماره ی آرش را گرفت: آرش، داری میری؟ می خوام می مونم
 کمر بندش را بیرون ک شید: دستت درد نکنه ... فردا صبح میرم ر ستوران ...
 بعد پیام شرکت

من هم صبح میرم شهرداری ... خیالت تخت باشه
 -باشه.

صدای آرش را شنید: چمدون سنگینه بذار من میارم برات

گوشه‌های لبش را خاراند. باید ی تذکر جدی به آرش می داد تا شهیظنت نکند. همین مانده بود که نامزد خیلی غیرتی دختر بیاید آنجا سرشان هوار شود. غر زد: آرش ... چیکار اون داری تو؟

ای بابا ... کاریش ندارم ... چمدون سنگین بود!

زورش زیاده ... غصه ی اونو نخور

بق خندیدن آرش را شنید: کوروش خیلی باحالی!

برو دیگه دیر وقت شد

باشه بابا ... رفتم ... کاری نداری؟

نه ... به سلامت

ای ستاد پ شت پنجره و سوار شدن آرش را به ما شینش دید. بعد هم نگاهش روی عاطفه ماند که چمدان بزرگی را با ی دست و سا سفری اش را با دست دیگر حمل می کرد. زن هم انقدر قوی می شد؟!

غلطی روی تخت خورد. برنا مچاله شده بود میان سینه اش و عروسکش هم روی بالش جا خوش کرده بود. دستی به گردن دردناکش کشید. تمام شب را مجبور شده بود با جفت اندازی برنا و جای خواب ناراحتش سهر کند. نیم خیز شد. آسمان رو به روشنایی می رفت. دستش را روی گردنش گذاشت و آرام فشرد: قربون رختخواب ابری خودم پیش شهره

... پدرم در اوامد اینجا پای برنا را از روی پایش آرام روی تخت گذاشته و برخاسته. گوشه‌ی موبایلش را برداشت. شارژ باطری اش رو به پایان بود. دستی بین موهایش کشید و سعی کرد به خاطر بیاورد شارژرش را کجا گذاشته است. نگاهش متوجه‌ی لوازم اتاق شهد. دو کمد سفید و آبی بزرگ با کلی اسباب بازی و عروس‌سای قفسه کامل کتاب و ی طبقه هم پر از ماشین‌های ویترونی کوچ بود. دست چپش را روی کمرش گذاشت: خدا بیشترش کنه.. نیم‌وجب بچه این همه خرت و پرت می‌خواد چیکار؟!

کش را از دور مچش باز کرد و موهایش را بالای سر بست. دستی به لباسش کشید و آخی کرد. این کمر و گردن امروز سر لجبازی داشتند. در اتاق برنا را آرام باز کرد و سرکی به بیرون کشید. همه جا ساکت بود. نگاهش را به ردیف اتاق‌ها انداخت؛ شال دور گردنش را بالا کشید و بیرون رفت. پاورچین پله‌ها را طی کرد. هیچ صدایی نبود. لبخندی روی لبش پهن شد. این ساعت از روز محله‌ی خودشان برو بیایی بود، اما اینجا، در شمالی‌ترین قسمت شهر همه چیز فرق می‌کرد. هیچ سر و صدای اضافی وارد خانه نمی‌شد. از زیر در هیچ‌کس بیرون نرفت. آب و کف رخت‌چر ها به بیرون نمی‌ریخت. فکر کرد دلش برای همسایه‌های خانه‌ی نیر تنگ شده است. برای احمد و شهره و سهاهان. چند قدم دیگر برداشت و دستگیره ورودی را کشید اما در باز نشد. دوباره تکرار کرد و بعد بی‌حوصله چرخید سمت آشپزخانه. نگاهش از روی لوازم گذشت. همه چیز سر جای خودش بود. معلوم بود شهلا خانم برای مرتب‌نگه داشتن خانه چقدر زحمت می‌کشد. کتری استیل بزرگ را پر آب کرد و روی گاز گذاشت. با دیدن درب شنی آشپزخانه و کلیدی که داخل قفل بود نی‌شش باز شد. بی‌سهر و صهدا کلید را چرخاند و بیرون رفت. چند تایی درخت سهر و ی باغچه‌ی خالی. سهر تکان داد: من نمی‌دونم چرا این قوم با گل و گلدون شکل دارن. سلیقه‌نداری، وقت شو‌نداری، خوب

پول که داری سر کی سه رو شل کن یکی رو بیار به باغچه ها برسه! هم خونت قشنگ می شه هم دست یکی رو بند کار می کنی

نشست روی پله و نفسش را فوت کرد: هی ... خدا جون ... مساواتو در نظر گرفتی؟ به یکی پول دادی زن ندادی ... به یکی پول دادی دو زار سههلیقه ندادی ... به من پول که ندادی بقیه چیزا رو هم ندادی ... اما خوب ... به قول شهره ... کرمت رو شکر ... تنم سلامت با شه بقیه چیزا رو هم دندون سر جیگر میذاریم رد می شه . زندگی صد سال اولش سخته دیگه!

گوشی موبایلش را بیرون کشید و شماره ی شهره را گرفت. بوق دوم به سوم که رسید پ شیمان شد. شاید هنوز خواب بود. قبل آن که تماس را تمام کند صدای شهره در گوشش پیچید: عاطی؟!

لبخندش پهن شد: جون عاطی ... عشق عاطی ... عزیز دلم - وا ... خودتی عاطی؟

خندید: آره قربونت برم ... پس فکر کردی کیه

خنده ی شهره آرام بود: دلیل نشده ... چه برا من قربون صدقه میره

پاهایش را دراز کرد. بدون سهرپایی آمده بود بیرون. انگشت هایش را جمع کرد: معلومه که قربون صدقت میرم ... اصلا قربون تو نرم چیکار کنم

- دیشب کی رسیدین ... خوب بود؟

- دیر وقت شد. همون موقع ت انداختم ر سیدیم تهران. خوب بود جای تو خالی! دفعه ی بعد با هم میریم، ویلا هم نداشههتیم میشههینم کنار سههاحل و کیف می کنیم

- انشالله ... کی میای خونه؟!

کف پاهایش را به هم چسباند و خودش را جلو کشید تا خا روی شستش را پا کند: امروز بتونم میام دارم می میرم از دلتنگی. من دیگه غلط بکنم ازت دور شم. ی شب راحت نخواهیدم به جون تو. دی شب هم که اومدیم خونه ی پسر نادرخان

۲ ... اونجا چیکار می کنی؟

پاهایش را خم کرد و گونه اش را روی زانو چسبهباند: نمی دونم والله. زورش میاد دو کلمه حرف بزنه. اما فکر کنم چون شهلا خانم نبود نمی تونست بچه ها رو تنها بذاره. اینه که مارو نگه داشت.

۳ ... نگفتم آخرش تو رو پرستار بچه هاشون می کنن.

دستش را روی گردنش گذاشت: بچه هاش که خوبن. خودش هم به چ شمبرادری آدم خوب به. من و نادر خان هم برمی گردیم اون خونه ب عدم یامدیدنت. یعنی دارم می میرم که پی شت دراز بک شم، تو هم م شت و مالم بدی. همه ی جونم درد می کنه!

۴ بمیره شهره ... چت شده؟ چاییدی؟

خودش را لوس کرد: جای خوابم عوض شهده بود. گردنم درد می ک نه. یه دوش آب گرم می چسبه و به ماساژ توپ!

۵ ... ییا خونه با هم میریم حموم طلعت خانم اینا.

گوشه ی شستش را زیر دندان گرفت. لاهایش ن صغه و نیمه شده بود و باید تمیزشان می کرد: برات سوغاتی خریدم. دیگه آخرین روز نادرخان همه رو راه انداخت خرید. منم یه چند تا تیکه لباس برداشههتم. حالا میام خونه پیوش تو تنت بینم.

زحمت افتادی.. پولات و جمع کن

خندید: برای تو خرج نکنم برای کی بکنم؟ ه قبل اومدن خبرم
کن... باشه؟

چرا، چه خبر شده؟

هیچ خبری. یه وقت بیرونم ونیستم، از قبل بدونم میشینم تو خونه

لب و رد کن بیاد یه ما آرتیستی بدمت

غش غش خندیدن شههیره دلش را باز کرد: جون.. دلم برای خندیدن تنگ شده بود

کم زبون بریز مارمول !

ا ... من کجام شههیه مارمولکه آخه! تازه یکی دو درجه آفتاب سهوخته شدم. منو ببینی می
گی به به ... این شکلات کجا بود

خو به حالا ... چه تعریفی هم از خودش می ک نه. خودت و چشمم میزنی. من برات اسپند
دود می کنم

قربون دستت ... من برم؟

برو قربون شکلت برم ... داری میای خبر بده ... یادت نره؟

چشم ... خبر میدم ... بای بای

خدا حافظ.

گوشی را میان دستش گرفت. صحبت با شهره حالش را بهتر کرده بود. سر بلند کرد تا نگاهی به آسهمان بیاندازد. از دیدن کوروش سههرابی روی بالکن بالای سههرش شهوکه شههد. نیم تنه اش پیدا بود. با حوله تن پوش و موهای خیس و ی اخم میان پیشانی نگاهش می کرد. ایستاد: سلام ... امم ... من بیدارتون کردم؟ ببخشید متوجه نشدم اتاقتون این بالاست:

با انگشت به بالکن اشاره کرد:

بهتره حرفای خصوصی با نامزدتو بذاری وقتی تنهایی!

هووم؟! -

اخمش پر رنگ تر شهه و عقب کشهید. گونه اش را خاراند: این چی گفت؟ نامزد؟! هیع ... نکنه حرفای منو شهه رو شنیده؟! خا تو سرم!

XXX

دستی بین موهایش سراند و قدمی برداشت و لبه ی تخت نشست. یکی مثلاین دختر می توانست با همه ی کمبودهایش خوشبخت باشد. بخندد، عشقپورزد. بگوید جان عاطی ... عشق عاطی ...

هووفی کرد و ایستاد. دختر آنقدر خوشبخت بود؟!

آنطور دلتنگ برای نامزدی که حتی شلل درست و حسابی نداشت؟ کمربند حوله اش را باز کرد و روی تخت انداخت. حوله از لبه ی تخت سههر خورد روی پارکت. گوشهی موبایل را از پاتختی برداشت و روی اسهم گیتا مکث کرد. پل روی هم فشرد و گوشهی را روی تخت انداخت و لباس پوشهید.

همین امروز که تحملش کم شهده بودی دنیا کار داشهت. شههلا خانم تا چند روز دیگر عازم مکه بود. به کسی احتیاج داشت تا کنار بچه‌ها بماند و فکر می‌کرد انت‌خاب عاطفه عاقلانه نبود. از اتاق بیرون آمد و سه‌مت آشهپزخانه رفت. میز چیده شهده را از نظر گذراند. فنجانی چای ریخت و نشست. شیشه‌ی مربا بخار کرده بود و کره هم نرم شده بود. انگار تندی هر چه در یخچال بود را روی میز گذاشهته و در رفته بود. لبش را زیر دندان فشرد. شهاید هم رفته بود تا خصهوصهی به باقی صهحبت هایش برسهه. ته فنجان را روی میز کوبید. م‌سخره تر از آن هم می‌شد، که بن‌شیند آنجا و به خزعلات‌ی دختر فکر کند؟! نف‌سش را فوت کرد بیرون. صدای نادرخان را که شنید چرخید سمت ورودی. عاطفه صندلی نادرخان را به جلو هل می‌داد. نیم‌خیز شد: صبح خیر نادرخان

صبح بخیر، خوبه که نرفتی، دیشب می‌خواستم یه چیزی بگم یادم رفت.

خودش را کنار کشید تا صندلی نادرخان چفت میز شود: چه موضوعی؟! نادرخان سر چراند سمت عاطفه: البته اول باید از تو می‌پرسیدم از من نادرخان؟! بفرمایید ... نگران شدم.

خیره ایشالا!

خیر؟! بی‌آن که نگاهش کند منتظر ادامه‌ی صحبت نادرخان ماند.

شهلا خانم که بره بچه‌ها تنها می‌مونن ... چطوره که ی ماه اول مدرسه رو بیان خونه‌ی من ... البته یه کم کار دخترم زیاد می‌شه. اما بهر حال اومده که بهمون کم‌کنه. نظرت چیه بابا

جان؟!

اخمش درهم شد: یعنی چی؟ پاشیم بیایم خونه ی شما؟ نمی شه پدر من، عملا باید اسباب کشی کنیم ... بچه ها رو بیارم اونجا از مدرسه شون دور میشن. برای رفت و آمد خودم هم به مشکل برمی خورم

پس نظرت چیه من و عاطفه بیایم اینجا؟!

نه!

نه!

اخمش درهم تر شه. آن نه ی قاطعی که شنید متعلق به همین دختر بود؟!

قبل آن که نادرخان حرفی بزند سرش را بالا گرفت: مشکل کجاست؟!

عاطفه هم مثل خودش سربلند کرده بود: ببخشید قصد جسارت ندارم، اما قرار کاری من با نادرخان و خونشون بود ... اگه بچه ها بیان من با کمال میل براشون هر کاری می کنم، اما اینجا موندن تو قرار کاریمون نبود و ...

دستش را بالا گرفت و از ادامه ی توضیحاتش جلوگیری کرد: بچه ها نمیان کوروش بابا. ی ماه تنهایی و کار و قراره چیکار کنی؟! بچه ها رو به امیدکی بذاری؟! اگه سرپا بودم مشکلی نداشتیم. اما با این وضعیت ...

دستی بین موهایش کشید و پشت گردنش را لمس کرد: شما بمونی خیالم راحت می شه ... اما من نمی تونم

سر تکان داد: مشکلی نیست، حقوق این چند هفته رو بهت میدم که بری انگار ضههر به ی سههختی خورده باشهههه که تکان خورد و نگاهش دودو زد:

نادرخان؟!

ابرو بالا داد: مشکلت چیه؟!

چانه ی کوچ و گردش از فشهاری که به ف و دهانش میاورد چین خورد:

بی انصافیه ... دارید بی دلیل عذرم رو می خواید...

نگاهی به صورت خونسرد نادرخان انداخت. این سکوت کمی عجیب بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: ظهر که اومدم

منو استخدام کنید...

دم ابرویش بالا رفت: چی؟!

منو به عنوان پرستار نادرخان استخدام کردین، الان پای سه نفر دیگه هم اومده وسط...

دستش را روی چانه اش گذاشت و زبری ته ریشش را لمس کرد، یعنی انقدر زرنگ بود؟!

منظورت چیه؟!

لبخند نادرخان باعث شد پشت میز بنشیند. این دختر زیادی اهل حساب و کتاب بود. همین

نیم ساعت قبل از خوابیدن روی تخت برنا گله داشت و به ن شستن لب ساحل رضایت داده

بود و الان دقیقا شبیه ک سی بود که از آب کره می گرفت!

xxx

دستش را بالای سرش گرفت: بیا برنا من تسلیم شدم ... کجایی؟

صدای خفه اش را از پشت کاناپه می شنید: من سنگر گرفتم تا بهت شلی کنم ... فرار کن...

کلافه نشهسخت: بیا تو رو جون پدرت ... من تسهلیم بابا ... تسهلیم ... بیا بکش خلاصم کن
 گره ی شالش را باز کرد و روی کاناپه انداخت: برنا بیا دیگه ...
 از سنگرش چهار دست و پا بیرون آمد: پس من برنده شدم!
 سرتکان داد: آره تو قهرمان شدی! حالا بیا به کم بشین بعدش برو مدادرنگی هاتو جمع کن.
 محکم خودش را به کاناپه چسباند تا درد کمرش کمتر شود. برنا با شمشیر و شنلش خودش را
 بالا کشید و کنارش نشست: نمی شه بریم با پم پم بازی کنیم؟
 چ شمانش را از درد باری کرد: صبح رفتیم دیگه ... برو دفتر تو بیار نقاشی کن
 غر زد: نمی خوام ... حوصلم سر رفت
 نگاهی به ساعت انداخت. بردیا کلاس فوتبال داشت. نادرخان هم به جلسهی فیزیوتراپی رفته
 بود. باراد از صبح بدقلقی کرده و داخل اتاقش مانده بود.
 دستش را روی موهای برنا کشید: یه کارتون بذار ببینیم با هم ... خوبه؟
 -نه ...
 -پس چیکار کنیم؟ آخه من کارتونای تو رو ندیدم!
 انگار حس دلسههوزی پسهر را جلب کرده بود که سههر تکان داد: باشههه ...
 میذارم شبکه ی کارتون، اما بعدش باید ببریم پیش پم پم
 کوسن تپلی را داخل گودی کمرش فرو برد و دراز کشید. برنا زد روی شبکه ی کارتون و
 کنارش سر خورد. کمی خودش را عقب کشید و دستش را باز کرد و دور برنا انداخت: چی
 میده الان؟ -تام و جری میده ... بعدش هم بن تن

نرمی تن برنا را دوست داشت. بچگی خودش بین کشمکش های مادر و پدرش و نیره طی شهیده بود کودکی احمد هنوز در ذهنش بود. گونه اش را روی سر برنا چسباند و به صفحه ی بزرگ تلویزیون زل زد:

برنا هر چند لحظه با آرنج ضربه ای به سینه اش می زد: ببین چی شهد ... دیدی؟ خنده داره مگه نه؟!

ب*و*سه ی کوتاهی از موهایش برداشت: آره خنده داره:

م سکنی که خورد باعث خوابالودگی اش شده بود. برنا دوباره ضربه ای زد: خوابیدی!

خندید: نه بچه ... دارم استراحت می کنم:

نخوابی ها ... الان شروع می شه:

پل هایش دوباره سنگین شد. از گوشه ی چشم نیم نگاهی هم به تلویزیونمی انداخت. سههنگینی و لختی تن برنا را که حس کرد کمی خودش را بالا ک شید. چ سبیده به سینه اش خوابیده بود. حلقه ی دستش را محکم تر و با خیال راحت پل بست:

...

در ماشین را باز گذاشت و کم کرد تا نادرخان پیاده شود: فردا عصر نوبت دکتر دارین ... شاید گچ و باز کرد. دست زیر بازوی نادرخان انداخت: درد دارید؟

نه بابا جان، یه کم خسته شدم:

ویلچر را جلو کشهید و نادرخان را نشهاند: یه دوش آب گرم فکر کنم خوب باشه. چرا روی ایوان خاموش بود. ابرو درهم کرد و نگاهی به سهاعتش انداخت. کمی از هفت می گذشت و هوا رو به تاریکی می رفت. نگران شد. از همان بعد از ظهر که بچه ها را با عاطفه تنها گذاشته بود حس خوبی نداشت. تا بحال هیچ آدم غریبه ای وارد خانه و خانواده اش نشده بود. حالا ی دختر بیست و چند ساله را بر حسب اعتماد نادرخان به حریم زندگی اش راه داده بود و این راضهی اش نمی کرد. سههرعت بیشهتری به چرخ داد: چرا چراغا خاموش؟! -شاید رفتن بالا...

یه لحظه با شید من الان میام ... پله ها را دوتا یکی کرد و بالا رفت. همانچند لحظه استرس کافی بود تا ضربان قلبش بالا برود. در ورودی را باز کرد و داخل شهید. با دیدن برنا و عاطفه که روی کاناپه خوابیده بودند نفس حبس شهیده اش را آزاد کرد. کمی ان طرف تر روی کاناپه ی کناری بردیا با لباس ورزشی اش خوابیده بود. لب زیرش را بین دندان فشرد و چند قدم نزدی تر شد. مثل آدم های وسواسی به بالا و پایین رفتن سینه ی بردیا نگاه کرد. بعد چرخید آن طرف کاناپه. آنطور که محکم در آغوش هم خوابیده بودند باعث می شد که نفس هم نک شد. نگاهش از م شت های برنا که زیر گردن عاطفه بود گذشت. پسرکش انگار واقعا نیاز به آغوش کسی داشت تا بللش کند و کنارش باشد ... دستی روی پیشانی اش کشید و بیرون رفت.

پله ها را تند پایین رفت: گرفتن خوابیدن

همشون؟

هههه برنا و عاطفه خوابیدن ... بردیا هم از کلاس اومد همون جا ولو شده ...
بارادو ندیدم

سهر و صهدای بالا آوردن ویلچر باعث بیداری عاطفه شهده بود. کم کرد نادرخان وارد خانه
شهود. حواسهش بود که تقریبا از روی کاناپه پرید پایین و لباسش را مرتب کرد: سلام ...
ساعت خواب بابا جان ...

متوجه نشدم کی خوابیدیم برگشت و نگاهش کرد: یعنی بردیا اومده متوجه
نشدی سرش را آرام تکان داد: نه ...

گوشه ی چشمش را با دو انگشت فشرد: خوبه ... این طوری مسئولیت پذیر بودن عالیه
ببخشید آقای سرابی، مسکن خوردم ... اصلا متوجه نشدم چطور خوابم برد.
عذرخواهی نمی خوام، وقتی گفتم می تونی از پس مراقبت بچه ها بریای قبول کردم. با اینکه
هیچ شهناخت آنچنانی نداشهتم ... اون هم به خاطر نادرخان!

نمی خواست بابت خوابیدن مواخذه اش کند اما این بی م سئولیتی ع صبی اش کرده بود.
دستی به صورتش کشید. صدایش هنوز خوابالود و خش دار بود: کوتاهی از من بود. ببخشید
بردیا غلتی زد و روی کاناپه نشست: چرا دعوا می کنین ... بابا؟!

دعوا نمی کنم ... کی رسیدی؟!

اما بردیا نگران به عاطفه نگاه می کرد: اما سرش داد زدی

لب زیر دندان گرفت. قبل آن که جوابی بدهد عاطفه میانشان ایستاد: تقصیر من شد که بابات عصبانیه ... باید موقع اومدن متوجه می شدم. چرا دوش نگرفتی؟ بدو برو بالا ... حوله ی حمامت رو هم شهسهم ... گذاشتم روی تخت ... بدو

نگاهش روی صههورت درهم بردیا ماند. عاطفه برگشهت سههمت برنا و کنار کاناپه زانو زد: برنا ... برنایی ... پاشو

باید برمی گشهت رسههوران. دکمه ی دوم پیراهنش را هم باز کرد و سههمتآشپزخانه رفت تا لیوانی آب بردارد. صدای عاطفه بلند شد: شربت درست کردم ... تو یخچاله!

نگاهش را از پار کریسههتال و رنگ آلبالویی شههربت گرفت و به بطری آب داد. در آخر هم لیوانش را از شربت پر کرد و سر کشید. برنا بیدار شده بود و عاطفه قربان صدقه اش می رفت: برو دست و صورتت رو بشور بیا بهت بستنی بدم

نمی شه سبب زمینی سرخ کرده بخورم؟

باشه برات درست می کنم

لیوان دیگری برای نادر خان پر کرد و بیرون رفت. عاطفه ک نادر خان ایستاده بود: من امشب میرم خونه ... فردا تا ظهر بشه برمی گردم - دیروقت نشده عاطفه جان؟ می خوای فردا برو عصری برگرد؟ به زبانش آمد که بگوید نخیر عخانم نمی توانسههت بماند. دلش برای دراز کشیدن کنار نامزدش و مشهت و مال تنگ شهده، اما به موقع دهانش را درز گرفت:

نه دیگه ... قول دادم ... الان برای برنا سبب زمینی سرخ می کنم بعد میرم

ایوان را دسهفت نادرخان داد. صههورت خواب آلود و و اخمویش شههیرینی خاصی داشت ...
نگاهش را گرفت: دارم میرم ... کاری ندارین؟ برو به سلامت:

هنوز روی ایوان بود که عاطفه صدایش کرد: آقای سرابی؟!

برگشت و منتظر شد تا حرفش را بزند: من بی مسئولیت نیستم ... امروز اینطور شد ... اما بازم
حق باشماست:

دیگه تکرارش نکن ... من روی بچه هام خیلی سخت گیرم:

چشم.

دو پله پایین رفت و ایستاد: برای شام چیزی درست نکن ... از رستوران می فرستم ... می
خوای برو که دیرت نشه:

برای برنا سیب زمینی درست می کنم و میرم:

سر تکان داد: آژانس بگیر زودتر بررسی ... فردا هم تا ظهر بیا ... حتما!

باشه چشم:

خوب چند ساعتی بیشتر ی جفت عاشق و معشوق را به هم رسانده بود و مطمئنا همیشه آنقدر
لطف نداشت:

xxx

دلش برای در و دیوارها و کوچه پس کوچه های محل تنگ شهده بود. حتی دیدن برادر
یوسف که نزدی مسجد با دوستانش حرف می زد هم خالی از لطف نبود. شانه اش را بالا داد.
هر دو دستش پر بود. یکی خرده خریدهایش برای شههیره و دیگری خوردنی هایی که سهر

راهش گرفته بود. پیچید داخل کوچه. حتی دیدن در رنگ و رو رفته ی حیاط هم حس خوبی داشت. اصلا مگر جایی در دنیا بود که راحت تر از خانه ی خود آدم باشد؟!

دلش می خواست ی دل سیر شهره بلل کند. شب کنارش تش پهن کند و به سیگار کشیدنش غر بزند. شاید هم صبح سری به آرایشگاه می زدند و صهفایی به صهورتشهان می دادند. باید رفع دلتنگی می کرد و بر می گشفت خانه ی سرابی. با کف دست دو بار روی در کوبید. صدای شهره که بلندشد لبخندی روی صورتش نشست. محکم تر کوبید:

چه خبره ... چه خبره ...

خندید: گنجش خانوم ...

عاطی؟!

جون عاطی!

در با صدا باز شد. کمی روغن کاری می خواست و کسی غیر خودش یادش نبود تا این کار را انجام دهد. رنگ پریده و سر و وضع آشفته ی شهره دلش را لرزاند: شهره ...

بمیره شهره ...

میان آغوش باز شهره فرو رفت. تنش بوی سهیگار می داد. نفسهی گرفت و خودش را عقب ک شید: چت شده ... مریض شدی؟ این چه رنگ و رویی که بهم زدی؟ پس چرا پای تلفن نگفتی؟

شهره بازویش را گرفت و کشهید داخل: گفتم رفتی با از ما بهتروند دم خور شدی اخلاقت بهتر شده ...

سر کی به داخل حیاط کشید. چندتایی خرت و پرت اضافه شده بود. دستی روی پلکش کشید تا نم چشمش را بگیرد: بقیه کجان؟

نیره رفته پیش صبور ... بچه انداخته خا برسر ... هر کی تو موقعیت اون باشه یه بچه پس میندازه که جا پاش محکم شه.

صورت برنا جلوی چ شمش آمد. پ سر وقت آمدن زده بود زیر گریه. کوتاه هم نمی آمد. باراد و نادرخان مجبور شده بودند با وعده و وعید را ضی اش کنند ... حتی خودش هم مجبور شهده بود قول بدهد که برمی گردد. برایمهر قولشان، انگشت کوچ دستشان را به هم پیچیده بودند. شهره دستش را گرفت و نشاندهش: نگفتم خبر بده میای؟

نگاهش کرد. لاغر تر شده بود. عملا پوست و استخوان بود و دود سیگار.

سرش را به آسمان گرفت. تاری و سیاه شده بود. بی ستاره تر از همیشه...

واقعا حامله بود؟

شهره سهر تکان داد: آره، دختره ی احمق به جای اینکه سهند موندنش و دو دستی حفظ کنه رفت کشیدش پایین...

نفسهش را داد بیرون. نمی دانسته واکنش صهبورا به بارداری و سهقط جنین چگونه اسهت.

مگر چقدر با هم صهمیمی بودند که حرفش را بزنند: جمیله نمیاد؟ صابر و احمد کجان؟

اونارو ولش کن ... سر و مر و گنده می چرخن ... شمال خوش گذشت؟!

نایلون ها را جلوی شهره گذاشت. خم شد و بند کتانی اش را باز کرد. : نمی گی چی شده؟

بسته ی سیگارش را برداشت و نخ بیرون کشید: هیچی نشده.

شال سرش را روی سکو انداخت و پل زد تا اشکش سرازیر نشود: دست و بالت رو خالی کردی که خمار موندی؟

بی توجه به سههوال هایش، سههیگاری آتش زد و پ عمیقی گرفت: نادرخان بهتر شد؟ جوابش را نمی داد. با کف دسهت رطوبت چشم هایش را گرفت: خوبه ...
قراره تو همین هفته پیام دنبالت بریم کمپ

حوا سش بود که شهره شانه بالا داد. دستش را دور زانو حلقه کرد: دو ست نداری حالت خوب بشه؟ سر تکان داد که نه ...
نالید: شهره؟!

واسه خاطر من زیر منت هیچ کی نرو ... باز کن بینم چی گرفتی برام

نایلون ها را پس زد: نمی خوامی تر کنی؟ از این زندگی خسههته نشههدی؟ خا تو سر من که میرم کار می کنم تا ببرمت تر کنی

با کف دست کوبید روی پیشانی اش: خا تو سر من!

دوباره چشمانش نم گرفت. وقتی اشه شهره را دید، روی زانو خودش را جلو کشید و بللش کرد: من که غیر تو کسهی رو ندارم. تو پدری ... مادری ... دوستی

ب*و*سه ی دزدکی شهره را روی موهایش حس کرد: من که می گم شوهر کن ... اون می شه همه ی کس و کارت

دست دور شهره حلقه کرد و فشردهش: تو باید سر حال بشی که شوهرم بگه چه مادر زن جوون و خوشگلی دارم ... جوون

خنده ی شههیره دلش را لرزاند: هر کی منو ببینه فرار می کنه و دیگه طرفت نمیاد ... شههوه ر کردی منم از اینجا میرم. بمونم که چی ... آینه ی دق تو بشم؟

با پشت دست روی گونه اش کشید: بیا ببین برات چی خریدم ... لاغر شده باشی دیگه هیچی ... اینارو باید بدی دست آذر خیاط برات درز بگیره ... بیا پوش

مجبورش کرد شلوار نخ و بلوزش را بپوشد: می دون ستم آبی به صورتت میاد ... ببین چه خوشگل شدی ... فقط باید یه کم آب بره زیر پوستت. قول میدم دو ماه دیگه خودت هم خودتو شناسی

میدونی چقدر پولش می شه؟!

مهم نی ست ... دارم کار می کنم ... حقوقی که می گیرم عالیه ... از این به بعد بیشترم می شه. می شنوی شهره؟

سر تکان داد و ته سیگارش را داخل حیاط انداخت: فردا تا کی می مونی؟

ظهر باید برگردم ... اما صبح بیدار شدی بریم سلمونی

باز شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود. احمد از روی پله پایین پرید و چین های شکمش لرزید. خودش را جلو کشید: چطوری کپل؟ انگار احمد هم از دیدنش خوشحال شده بود که نیش باز کرد: کی اومدی؟ تازه ... کجا بودی؟

پیش اوس محمود ... اینا چیه؟!

نایلون خوراکی ها را جلو کشید: دست و روت و بشور بیا یه چی بخوریم

شههیره غر زد: نیسخت کم می خوره ... نگاش کن ... روز به روز داره چاق تر می شه...

خندید: بره سهر بازی همه رو آب می کنه... بدو احمد ... زود بیا که من حسابی گرسنه ام

xxx

بالای پیشهپانی اش را خاراند و نگاهی به کانتر انداخت. قوطی چای را پیدا نمی کرد ... همین طور بسپهته های دسپهتال کاغذی و خلال دندان. عاطفه توان سته بود در این چند روز همه چیز را جا به جا و عملا صابش را به هم بریزد. برای بار سهوم کابینت بالای گاز را باز کرد، آنجا هم نبود. لب زیر دندان گرفت و موبایلش را برداشت. به جهنم که صبح زود بود. دستش را روی اسم و شماره اش للزاند. فکر کرد شاید با نامزدش خواب با شدند. بعد از چند هفته برگشپهته بود خانه و محال بود که از همچین فرصهتی اسپهتفاده نکنند. آن هم با طبع تند و گرمی که پای تلفن از دختر شنیده بود. گوشی را سر داد روی میز و نگاهش روی شیشه ی چای ثابت ماند. ابرو بالا داد. از نیم ساعت قبل این شیشه همین جا بود و ندیده بود؟ بی ش به ی چشم پز ش نیاز داشت. قوری را پر کرد و روی کتری گذاشت. در یخچال را باز کرد. لبش را جمع کرد و سهر تکان داد. همه چیز مرتب و منظم چیده شهده بود. آنقدر مرتب که انگار ویتترین ی مارکت بزرگ را تماشها میکرد. ظرف غسل و خامه را روی میز گذاشت. با دیدن بردیا که خوابالود وارد آشپزخانه شده بود ایستاد: چی شده بابا ... چقدر زود بیدار شدی؟

همانطور که پل را ستش را با م شت می ف شرد پ شت میزن شت: گ شتم شده ...
عاطی نیومد؟

شیرجوش را پر کرد و روی گاز گذاشت: عاطفه!

-چی؟! -

شهپیر را داخل لیوان ریخت و مقابل برنا گذاشهت: اسپهمش عاطفه اسپهت.

درست صداش کن

-خودش گفته بهش بگیم عاطی ... حالا کجاست ... نیومد؟!

پشت میز نشست و دست به سینه شد: چیکارش داری؟

بردیا کمی نگاهش کرد و بعد مشهلول هم زدن لیوان شهیرش شهد: ا ... قرار بود فوتبال
بزنیم ...

سر تکان داد: فوتبال؟

لبی به شهیرش زد: آره دیگه. قرار بود با هم مسهباقه ی روپایی بدیم ... می خوام بینم چند
تا میزنه

دستی به صورتش کشید: میاد تا ظهر ... هفته ی دیگه مدرسه باز می شه - میدونم ... عاطی
روی کمدم یه برگه چ سبونده و نوشته که چند روز مونده
... تازه خرید هم نرفتم ...

-حالا صبحونت و بخور

برای خودش لیوانی چای ریخت. برنا از روی پله ها صهبدایش زد: بابا ...
بابایی ...

-آشپزخونه ام ... بیا

-نه ... شما بیا

لیوانش را روی میز گذاشمت و بیرون رفت. با دیدن برنا که پاهایش را به هم چسبانده بود و روی پله کز کرده بود سرعتی به قدم هایش داد: برنا؟! - می شه برم حمام؟

نگاهش را از خیزی شلوارش گرفت. دست راستش را بلند کرد و دست برنا را گرفت: آره بابا جون ... بریم ... صههبحونه هم آمادسهت ... دوش گرفتی میای صبحونه - عاطی اومده؟!

شانه بالا داد: نه هنوز ... اما میاد:

- من برم حمام بعدش بیاد ... آخه خجالت می کشم:

دستش را روی شانه ی برنا گذاشت و نرم فشرد: اشکالی نداره:

اما من یه پسر بزرگ شدم:

کم کرد برنا دوش بگیرد. لباس مرتبی روی پاتختی اش گذاشت و لحاف و رو تشکی نایلونی اش را برداشت. چند وقتی بود شب ادراری نداشت، اما انگار دوباره شروع شده بود. حوله را پشت در حمام گذاشت: برنا جون ...

لباساتو بپوش بیا صبحونه:

- باشه بابائی

وارد آشپزخانه که شد نادرخان هم پشت میز نشسته بود: صبح بخیر:

- صبح شما هم بخیر ... چای بریزم یا شیر؟

یه لیوان چای کمرنگ ... برنا کجاست؟ نیم نگاهی به بردیا انداخت:
الان میاد.

لیوان چایش سرد شده بود. نصفش را سرازیر سین کرد و رویش آب جوش ب ست و همان
طور ای ستاده کمی نو شید: امروز یه کم کارم زیاده ... ممکنه ظهر هم نتونم پیام، اما اگه این
دختره نیومد بهم خبر بدید.
گفت که میاد.

سر تکان داد و لیوان خالی اش را داخل سین گذاشت: بردیا میزو جمع کن بعدا؛ اما به چیز
دیگه ای دست نزنید ... عاطفه که اومد به کارا می رسه.
کوروش بابا، شهلا خانم امروز میاد؟
دیشهبهب آخر وقت تماس گرفت که بعد از ظهر از گرمسهار راه میفته ...
کاری با من ندارید؟

برنا دوید داخل آشپزخانه. موهای خیسش روی پیشانی چسبیده بود. شبیه به بنفشه وقتی با
چتری های خیسش از راه می رسید. صندلی عقب کشید:
بیا بشین برات شیر بریزم
من آب میوه می خوام
نداریم.
پس شیرموز
برنا؟!!

پسهر اخم کرد و نگاهی به بردیا انداخت: عاظمی هر روز صهبجونه بهمون شیر موز میده ...
مگه نه؟

دست به کمر شد: امروز شیر موز نداریم ... وقتی اومد براتون درست می کنه ... پسر خوبی
باش و شیر خالی بخور.

امم ... شیر کاکائو چی ... بلدی برام درست کنی؟!

نادرخان خندید: من برات درست می کنم ... تو بیا برو دیرت شده.

روی سهر پسهرها را ب*و*سهید: شهیطونی نکنید ... مواظب نادرخان همباشید.

برنا با دهان پر جوابش را داد: من مواظبم.

آفرین پسر خوب ... من دیگه برم.

کیف و لپ تاپش را برداشته و وارد حیاط شهید. پم پم با دیدنش ایسهتاد و پارس کرد. بی

توجه سوار ما شین شد: لابد تو هم می خواهی بدونی عاظمه کی میاد.

گو شی موبایلش را مقابل صورتش گرفت. شماره ی گیتا روی صفحه بود:

الو...

سلام کوروش.

سلام ... کجایی؟!

دوست داری کجا باشم؟!

گوشه ی لبش را لمس کرد: برگشتی؟!

یکی دو ساعته رسیدم

قفسه ی سینه اش را از هوا پر کرد: کی می ری خونه؟

-تو بگو...

-سه و نیم چهار میام

-باشه.

-گیتا؟!

...

اونی که از کیش خریدی و بپوش

گوشی را گذاشت روی داشبورد و دستی به صورتش کشید. باید به کارهایش سر و سامانی می

داد و وقتش را برای بعد از ظهر خالی می کرد

xxx

چشم هایش را ریز کرد: پس اتاقتون و مرتب کردین بردیا از جا پرید: آره

... من تمیزش کردم

نیم نگاهی به برنا انداخت: تو چی؟!

اتاقم؟! امم ... مرتبه...

نیست ... الکی نگو!

برنا غرید: تو فضولی!

بردیا مشتش را محکم کرد: نیستم!

کف دستانش را روی سینه ی هر دو گذاشت و کمی به عقب راندشان: دهه ... دعوا؟!'

برنا لب برچید: اتاقم تمیزه ... مدادرنگی هامو جمع کردم'

پشت گردنش را خاراند: باشه بعدا می ریم بینم چیکار کردین. قدمی سمت آ شپزخانه بردا

شت و ای ستاد. انگ شت ا شاره اش را بالا گرفت: با هم دعوا کنید از کی خبری نیست.

بردیا و برنا دنبالش ریسه شهوند: ما هم میایم کم .

پاکت آرد را روی کانتر گذاشت: کم یا بازی؟'

به هم نگاه کردند: کم !

بردیا را مخاطب قرار داد: شش تا تخم مر بیار ... برنا تو هم شهیر. پسرها م شتاق دنبال د

ستوراتش می دویدند. باراد دوبار آمد و سرکی به آ شپزخانه کشید، اما داخل نشد. پسرها

جدی دل به کار بسته بودند. از دیدن صورت متفکر بردیا غش غش خندید: جدول ضههرب که

حفظ نمی کنی ... میخوای خامه رو با آرد قاطی کنی'

برنا انگشتی شکلات به دهان گذاشت: می شه همش شکلاتی باشه؟ بردیا غر زد: نخیر ...

قراره دو رنگ باشه ... مگه نه عاطی؟

با پ شت دست روی گونه اش ک شید. ته حلقش از پودر قند شیرین بود: آره

... دو رنگ ... نصف سفید نصفش هم شکلاتی

قالب آماده را داخل فر گذاشت: بیاید دستاتون و بشورید ...

می شه همین جا بمونیم تا درست شه؟'

خندید: همین جا می خواین وایستین و به گاز نگاه کنید؟ بردیا سر تکان داد:
آره...

پوست تخم مرها را داخل کاسه ریخت و دستمالی روی میز کشید: باشه دست هایش را خش کرد و از یخچال ظرف میوه را بیرون کشید: باراد خان ... میوه نمی خوری؟ صدایش بلند شد: نه

پیش دستی و کارد روی میز گذاشت: پوست بگیرم می خوری؟!

بردیا خودش را جلو کشید: برای من پوست بگیر می خورم...

برنا هم دست هایش را روی میز گذاشت: منم می خوام...

ابرو بالا داد: وا ... همتون؟!

برنا انگشتش را بالا گرفت: تازه نادرخان هم هست

خندید: خیلی خوب ... برای همتون پوست می گیرم

-عاطی؟!

سر بلند کرد: هووم...

-امروز خیلی خوشگل شدی...

چشمانش را درشت کرد: برنا؟!

پسر خجول لبخند زد: می شه برای من هم لا بزنی؟!

بردیا غر زد: پسرا لا نمی زنن

-چرا نمی زنن ... من دوست دارم

پس پسر نیستی

چرا هستم!

نیتستی!

دستش را روی میز گذاشت: هیس ... پسرا لا نمی زنن!

چرا می زنن ... یه پسری توی تلویزیون بود که لا سیاه زده بود

پیشهانی اش را خاراند و شهالش را دور گردن انداخت: خوب کار جالبی نیست ... بین تو خونه ی شما کسی لا می زنه؟!

بردیا با چنگال تکه ای سیب برداشت: هیچ مردی نباید لا بزنه

برنا دلخور نگاهش کرد: پس می شهه ناخن های پم پمو لا بزنین؟! آخه اونم دختره

با کف دست پیشانی اش را فشرد: پم پم؟!

xxx

کمی زودتر از شهب قبل به خانه رسید. تمام صبح را شهرکت بود. نهار نیم بندی خورد و به دیدن گیتا رفت. با نو انگ شت شقیقه اش را مالید. همان یکی دو ساعتی که نزد گیتا بود را هم نتوان سته بود استراحت کند. ما شین راجای همی شگی اش پار کرد و پیاده شد. چرا های رو شن خانه بی آن کهبخواهد حالش را خوب می کرد. از پله ها بالا رفت، صدای خنده های بلند عاطفه را شنید. ابرو درهم کرد. کسی به او نگفته بود که صدای خنده هایش ی جور خاصی است؟ آن طور که بلند و از ته دل می خندید و کمی سرش را به عقب خم می کرد می

توانسته‌ت نگاه‌ها را دنبال خودش بکشد. با ورودش به داخل سهالان برنا و بردیا را دید که دنبال هم می‌دویدند. شههلا خانم به دیدنش نیم‌خیز شد: کوروش خان ... قدمی به جلو برداشت: بفرمایید شهلا خانم ... خوب هستید؟ برنا چسبید به پایش: نجاتم بده ... کم ... کم ... تا برنا را بلل کند بردیا به آن پایش چسبید: قبول نیستی ... بابا ... نباید کمکش کنی! نادرخان سری برایش تکان داد: زود اومدی!

برنا را پایین گذاشت: دنبال هم ندوید عرق کردین. انگار اصهلا با آن دو حرف نزده بود که باز دنبال هم دویدند. سههمت نادرخان رفت و دسههتش را فشرد: امروز اصلا خونه نبودم. حسابی خسته‌ام!

بوی خوبی داخل خانه پیچیده بود. ی بوی آشههنا‌ی خیلی خوب. باراد هم دستش را فشرده و دوباره سرش را داخل تبلتش فرو برد. رفت سمت پله‌ها: یه دوش می‌گیرم میام! - آقای مهندس ...

برگشته و عاطفه را دید. با سهینی بزرگی از چای و کی خوش آب و رنگی که از همان دور هم داد می‌زد دا و خانگی است بیرون امد!

بفرمایید چای و کی ... از دهن میفته ... بعد برید دوش بگیرید ... البته جسارت نباشه‌ها. گفتم خسته برگشتید یه چای دا می‌چسبه ... نیست که هوا هم یه کم خن شده ... بفرمایید!

دستی دور لبش کشید و برگشت. برنا جستی زد و روی پایش نشست: بازی دیگه بسه ... می
خوایم کی بخوریم!

حواش رفت روی شال بنفش ملایمی که سر کرده بود و صورت روشن و پوست سفیدش.
این روزها پوستی به این روشنی کمی شده بود. چند ساعت قبل با گیتا بود. پوستش چند
درجه تیره تر شده بود. و لاغر تر ... دم ابرویش را خاراند. مقایسه ی گیتا و عاطفه؟!
بفرمایید آقای مهندس

بابا خیلی خوشمزه است ... من و بردیا به عا طی جونم کم کردیم
تکه ای کی سهر چنگال زد و به دهان گذاشت. طعم و مزه اش میزان بود. انگار عاطفه هم
منتظر تایید بقیه بود که زل زده بود به صهور تشههان: خوب شد؟!
نادر خان دسههت زد: عالیه ... مدت هاسههت کی خونگی به این خوبی نخوردم
بچه ها و شهههلا خانم هم دسههت زدند. انگار خیالش راحت شههده بود کهچایش را به
دسههت گرفت: این شهیرینی من به شهها ... امروز رفتم آیین نامههت نام کردم ... می خوام
گواهینامه بگیرم!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشههتیا (www.9aiA.Com) ساخته و منتشر شده است

جرعه ای از چای نوشید و تکه ی بزرگی از کی را بلعید. باید می گفت که حداقل هفته ای یکی
دو بار کی خانگی درسههت کند. همین طور نرم و خوردنی لب زیرینش را لیسید. ثبت نام
گواهینامه؟!!

برنا از پایش پایین پرید و این بار بلل عاطفه جاخوش کرد: آئینه نامه یعنی چی؟!
 آئین نامه ی رانندگی ... یعنی یاد می گیرم که چطور ماشین سواری کنم.
 مگه بلد نیستی؟!

ب*و*سه ی عاطفه روی موهای برنا نشست: نه ... اما زود یاد می گیرم ...
 قول...

پیش دستی خالی را روی میز گذاشت. عاطفه سمتش خم شد: یه تیکه دیگه بخورید ... این شکلاتی ها کار برناست ... وانیلی هم کار بردیا ... خلاصه من فقط نظارت کردم!

xxx

جاروبرقی را روی زمین گذاشت و از بازی لای در سرکی به داخل ک شید.

ی تخت بزرگ دو نفره با رو تختی سفید و سورمه ای مچاله شده. سرپایی های حوله ای حمام هم پشهن روی پای تخت افتاده بودند. سهرش را سهمت راهرو کرد: شهلا خانم ... شهلا خانم ...
 -بله...

اتاق آقای سرابی رو جارو بکشم؟

-پس فردا یکی میاد برای کارای خونه مادر جان ...

-باشه ... پس فردا اومد بازم تمیز کنه. حالا که اتاق بچه ها رو جارو کشیدم اینجا رو هم می کشم دیگه

-قربون دستت ... چیزی رو از اتاق شون بیرون نندازی ... مخ صو صا تیکه کاغذ و این چیزا ...

-باشه چشم ... حواسم هست

با نو پا در اتاق را باز کرد: بسههم الله رحمان الرحيم ... خدایا مرده ی این اتاق و بیامرز ...
 جارو برقی را سهر داد جلو و سهیمش را به پریش برق زد. خرده ریزهای روی زمین را
 برداشت. با نو پا جوراب گوله شده ای را شوت کرد: دست کمی از بچه هاش نداره ... فقط
 ظاهر و تمیز نگه داشته ... کمدش و نگاه کن!

لباس های کج و کوله ی داخل کاور و ریخت و پاش های کف کمد نشههان می داد هر بار بی
 حوصله بوده و وسهیل اضهافی را آنجا چپانده اسهت. در ریلی کمد را ب ست. ن ش ست لبه
 ی تخت تا د ستمالی روی پاتختی بک شد. عین مطالعه ی مردانه را برداشهت و به چشههم
 زد. دسهته اش کمی تاببرداشته بود و روی بینی خوب نمی نشست. عین را سر جایش
 گذاشت و رو تختی را پس زد و بالش ها را مرتب کرد: یه ذره هم سههخت نمی گیره به
 خودش، چهارتا بالش؟! یعنی هی می چرخه یکی از اینارو بلل می کنه؟ اسهتلفرالله ... بمیری
 عاطی ... جلو اون فکر وامونده رو بگیر نره هر جای خا بر سری!

تکانی به رو تختی داد و دوباره پهنش کرد. خم شههت تا لبه ی تخت را مرتب کند و با دیدن
 ریخت و پاش های آن زیر، زانو زد: الهی شههکرت، این زیرو نگاه کن ... شههلا خانم چی می
 گفت کوروش خان وسهواسهی و تمیزه ...

اینجا که پر آت و آشههلاله ... این جوراب ... خودکار ... آی ... دسههتهمال کاغذی ... قاب
 عکس ...

با کف دست خا روی قاب را گرفت. نگاهش روی صورت زن جوان خیره ماند: الهی ... چقدر
 جوون ...

موهای م شکی و نرمش روی شانه ریخته بود. چتری هایش شبیه به چتری های برنا بود. با انگشت روی صورتش را لمس کرد: الهی بمیرم...

نشهسهسته بود روی مبل و پا روی پا انداخته بود و می خندید. هووفی کرد. با پشت دست روی چشم نم دارش کشید: خدا رحمتت کنه...

تموم شد عاطفه جان؟!

برگشت سمت در: نه هنوز شهلا خانم

چی شده؟ گریه می کنی؟

آب بینی اش را بالا کشید: مادر بچه هاست؟ خیلی جوون بود...

عکس بنفشه خانم؟ هی مادر ... خدا بیامرز دوش ... آره خیلی جوون بود.

با وسواس خا اضافه را هم برداشت و قاب را روی پاتختی گذاشت: حتما دلش مونده پیش بچه هاش

شهلا خانم هم لبه ی تخت نشهسههت: ناغافل مریض شهد. خدا برای هیچ ک سی نیاره، مثل شمع آب شد. بچه های قد و نیم قد ... برنا هم تازه به دنیا اومده بود.

اشکش دوباره سر خورد: چقدر آرزو داشت برای زندگیش ... بچه هاش قربون دلت، بسه دیگه ... گریه نکن

تند و تند دست کشید روی پلکش: برنا کجاست؟ پیش نادر خان، دارن مار

و پله بازی می کنن...

ای ستاد و دستی به زانوی خا گرفته ی شلوارش ک شید: یه دستمال بک شم میام آشپزخونه کمکتون...

شهام حاضهره ... کاری باهات ندارم ... برو یه دوش بگیر و لباسهت رو عوض کن

خیسی موها پشت یقه ی بلوزش را نم دار کرده بود. دستش را پشت گردنش برد و چلاندش و رو سری اش را سر کرد. برنا با دیدنش از روی کاناپه پرید:

فردا مدرسه ها باز می شه ... بعدش من چیکار کنم؟ می ری مهد دیگه!

اخم آلود نگاهش کرد: نمی شه برم کلاس اول؟

لبخندی به نادرخان زد: نه آقا ... غوره نشده می خوام مویز بشی؟

-چی بشم!؟

خندید: یعنی که سال دیگه می ری پیش ... بعدش هم اول!

اما من همه چی بلدم ... هم بلدم بشهمرم، هم می تونم اسههم خودمو بنویسم

دستی روی موهایش ک شید. چتری های خوشگلش را به هم ریخت. انگار راضی نشد. خم

شد و ب*و*سه ای هم روی سرش گذاشت: پس پسر مون باسواد بود و من نمی دونستم

برنا ذوق زده سر تکان داد: بذار برم دفترمو بیارم کنار نادرخان نشست:

شما چطورین؟ این گچ و باز کنم حالم خوب می شه

روی نقاشی پسرها انگشفت کشید: فقط چند روز مونده ... بعدش دیگه خلاص میشید

از زن عموت خبر داری؟

سهر تکان داد: امروز باهاش حرف زدم ... گفتم وسهپایلشههو جمع کنه که ببرمش
 نگران نباش ... دکترا و امکاناتشهون خوبه ... یه کم سهخت می گذره، اما نتیجه میده!
 لب روی هم فشهرد تا بلض نکند. نادرخان لبخند مهربانی به رویش زد:
 نگران نباش بابا ... خوب می شه ...
 می دونم ... خوب می شههه. فردا هم پول و بهشههون میدم که خیالم راحت بمونه..
 لازم نیست پولت و خرج کنی..من ...
 نمی شههه نادرخان، عادت ندارم غیر پول خودم از کس دیگه ای چیزی بخوام ... حالا که د
 ستم ه ست، با جون و دل خرجش می کنم. کی عزیزتر از شهره
 لبخندی به صهورت نادرخان زد: خیالتون از من راحت باشه ... کم بیارم یه شلل دیگه تو
 خونتون پیدا می کنم ... ن شد ... بیرون از اینجا ... شاید هم برگردم رستوران!
 برنا از روی پله ها دوید پایین: بین ... بین
 روی کاناپه برایش جا باز کرد: بیا اینجا من و بابا نادر بینیم
 نگاهی به سههاعت انداخت. وقت آمدن بردیا و باراد بود. روی دفتر برنا خم شهد و با
 انگشنتان کوچولویش که مداد را محکم گرفته بود نگاه کرد. با خط کج و معوجش نوشت برنا
 ... دستش را دور شانه اش حلقه کرد: قربونت برم با این نوشههتن ... وای ... نگاه نادرخان؟
 بینید ... نوشههته برنا ... قربون اون انگشتای کوچولوت
 تند و تند روی انگشتانش را ب*و*سید: یه جایزه ی خوشگل پیش من داری ... اوم ... چی می
 خوای؟!

برنا خجالت زده خندید: جایزه؟

شهلا خانم از آشپزخانه نگاه شان می کرد. دستش را دور برنا پیچید: توپ فوتبال دوست داری؟

آمم ... می شه شبایی که اینجایی پیش من بخوابی؟!

چشمانش سمت نادرخان چرخید. اصلا نمی دانست باید چه جوابی بدهد. نادرخان سرش را روی صورت برنا خم کرد: توپ سر بزرگی شدی ... باید خودت تو اتاقت تنها بخوابی بابا جان

خودت گفתי جایزه عاطی؟

پوست لبش را زیر دندان جوید: می تونم هر شب تو اتاقت بمونم تا خوابت بره ... یا برات یه قصه بخونم به نادرخان نگاه کرد: می شه نادرخان؟

باز شدن در ورودی و آمدن کوروش و پسرها باعث شد نیم خیز شود: سلام

...

بردیا کیف ورزشی اش را بالا کشید: سهلام عاطی ... به مربی ورزشمون گفتم می تونی روپایی بزنی

خم شد و کیفش را گرفت: خسته نباشی ... منو راه میدن باشگاتون؟ نمی شه بیای؟

باراد سلام کوتاهی کرد و سمت پله ها رفت: باراد خان ... برات ژله درست کردم.

مرسی.

کوروش و نادرخان احوالپر سی می کردند. دستش را روی سر برنا کشید: چرا اخم کردی؟!

پسر خودش را عقب کشید و بازوی پدرش را چسبید: بابایی چی شده ... بینمت!

زیر پای برنا نشست: ا ... برنا ... بینمت ...

تمی خوام

دستش را سمت موهای برنا برد، اما دست کوروش روی مچش نداشت:

چی شده؟!

نگاهش از چشمه‌مان جدی کوروش سهرابی روی صورت بلز کرده‌ی برنا چرخید. دست

خودش میان بزرگی دست مردانه‌ی کوروش محکم شده بود. پنجه‌اش را مشت کرد:

دستونو بردارین ...

نادرخان میانه گرفت: طوری ن شده کوروش ... برنا یه درخواستی داشت که نمی شد ... برای

همین دلخور شده

چی می خواستی برنا؟!

دستش را با حرکتی عقب کشید. پشت دستش دا شده بود. بی اراده کشید روی پهلوی

لباسش کشید تا رد آنرا پا کند: برنا جون ... قهر کردی؟

-بابایی...

کوروش دست دورش انداخت و بلش کرد: بریم بینم چی می گی ...

لب روی هم فشرد: من که چیزی بهش نگفتم ... بین چطوری بلز کرد!

XXX

پسرهای راهی مدرسه شده بودند. شهلا خانم برایشان قرآن نگه داشت تا بچه‌ها از زیر آن رد

شوند. شهره هم روزهای اول مدرسه‌اش همین کار را می کرد. بعد هم ی کاسه‌ه آب

می ریخت پشهت سهرش تا سهلامت برود و برگردد. بادست ع ضلات گرفته ی گردنش را مالاند. ن ش ستن چند ساعته پای تخت برنا و ق صه خواندن همچین عوار ضی هم به دنبال داشت. بدش نمی آمد ضربه ی محکمی به پشت پسر بکوبد و البته یکی محکم تر نثار کوروش سرابی کند. شهلا خانم میان درگاهی ایستاد: دیرت شده دخترم ...

بیا برو

اینارو جمع کنم...

نمی خواد ... من هسههتهم جمع می کنم؛ بعدش هم میشههینم پای بسههتن چمدون

دست از کارک شید: خوشا به سعادتون شهلا خانم ... اونجا مارو هم دعا کنید؛ مخصوصا شهره رو

شهلا خانم دست روی پلکش گذاشت: به روی چشم!

خندید: قربون چشم قشنگتون ... به کارام که رسیدم میام کمکتون

من هیچ کاری ندارم. فقط همون سفارشهای دیشهب که راجع به بچه ها گفتم

دست دور بازوی شهلا خانم پیچاند: ای به چه شم ... حواسم به سازده ها هست ... شما برید زیارت نگران اینجا هم نباشید

نادرخان نگاه شان می کرد. خودش را کمی به شهلا خانم چسباند: دل ما هم براتون تنگ می شه ها. مگه نه نادرخان؟!

ت سهرفه ی نادرخان به لبش خنده آورد: البته ... شهههلا خانم عزیز ما هستن

نیش باز شهده اش را جمع کرد: دیدی شهههلا خانم؟ حالا خیالت راحت باشه

شهما محبت دارید نادرخان ... فقط عاطفه جان یه چیزی، آقا کوروش بعضی از پنج شنبه ها
دیر وقت خونه میان ... یه وقت مسایل کاری براشون پیش میاد ... تمدید قراردادی ... چیزی ...
گاهی هم پسهرها میرن خونه ی مادر بزرگشون ... اگه قبلش از آقا کوروش پرسهی می دونی
که تکلیف بچه ها چیه

دم ابرویش را خاراند: تمدید قرارداد؟

آره مادر، مسایل کاریه دیگه ... وقت و ساعت که نمی شناسه!

باشه چشم، حواسم هست

لباس بیرونش را پوشهید و پول هایش را برداشتهت. گوشههی موبایل را هم از شارژ کشید:
الهی به امید تو، امروز هم به خیر بگذره!

XXX

با کف دست دو بار روی صورتش کشید: پس برنامه داری

صدای گیتا از پشت گوشه دور و نزدی می شد. انگار با عجله راه می رفت که به نفس نفس
افتاده بود: این هفته اصهلا وقت نمی کنم ... دخترا رفتن مدرسه ... هنوز سرویس درست و ح
سابی پیدا نکردم. رفت و آمد شون با خودم شده. مهندس سعیدی هم گزارشای کیش و می
خواد. مجبورم وقت بیشتری بمونم تو شرکت

دستی به شقیقه اش کشید: باشه، در می کنم ... اینکه رفت و آمد بچه ها رو دوشتمونده
، کاری از دستم برمیاد؟
نه عزیزم ... من برم؟

با انگشت شست گوشه ی لبش را خاراند: خداحافظ
-بای.

موبایلش را روی میز انداخت و دسهپتی به گردنش کشهید. آرش وارد اتاقش شد: ساعت ده
شد ... نمیری بان؟

ای ستاد و کیفش را برداشت: چرا میرم ... حییبی دی شب گزارش و عک سای کارو میل
کرد. یه نگاهی بنداز
طوری شده؟

-هوم؟

به گوشی روی میز اشاره کرد: تلفن بدی داشتی؟ رفتی تو هم!

-نه ... طوری نیست. شهلا خانم امشب میره ... یه کم نگران این ی ماهی هستم که باید زندگی
و بچه ها رو بسپرم به دختره آرش لبه ی میزش نشست: ا ... چرا؟ ناتالی شیطونی کرده؟
دستش را تکان داد: شیطونی چیه ... برنا زیادی داره واب سته می شه ... می خواد عاطفه شب
بره پیشش بخوابه

قهقهه ی آرش بلند شد: آی آی آی ... برنا ی پدرسوخته!

-آرش!

-به جون تو راست می گم کوروش. برنا گوهر شناس شده میون شماها ...
کشیده به خودم!

کشیده به موسی خان!

دوباره خندیدن آرش به لبش لبخند آورد: آخ، یادم رفته بود یه موسهپی خانی هم بود. حالا چیکار می کنی؟ میره پیش برنا؟ نه، فقط یه چند ساعتی می مونه و براش قصه می خونه تا برنا بخوابه. می گم کوروش ... نکنه تا آخر ماه همه ی پسهپرها بخوان ناتالی براشههون قصه بخونه؟ هان؟ آگه خوب قصه میگه منم پیام!

روی شانه ی آرش ضربه ای زد: برو بیرون کار دارم از اول هم جنست جلب و خسیس بود.

یه برنامه ی ماساژ بذار تو این هفته.

آ ... اینجوریاست؟ دلت ماساژ می خواد؟

کتش را برداشهت و روی آرنج انداخت: نمی تونی شههماره بده خودم تماس می گیرم.

نه بابا، ردیفش می کنم ... منتها فقط ما ساژ می خوای یا چیز دیگه ای هم لازم داری!

از کنار میز منشهپی گذشهت: تا ظهر بر نمی گردم ... مهندس افخم تماس گرفتن بگیرد قرارمون فردا اوکی شده.

چشم مهندس.

آرش ورودی آسانسور ایستاد: دوشنبه خوبه؟

برای چی؟!

ماساژ و بند و بساط ...

بازوی آرش را کنار زد و سوار شد: فقط ماساژ می خوام

باشه ... ردیفش می کنم

-خوبه.

ای ستاد تا در آسان سور ب سته شود. دست به کمر نگاهی به ت صویر خودشانداخت. با این سن و سال و داشتن سه پسر، زندگی اش هیچ شباهتی به زندگی عادی نداشت. باید برای دیدن گیتا وقت قبلی می گرفت. باید صبح ها تنها صبحانه می خورد ... دلواپس بچه ها می شد ... با دختری به اسم عاطفه که خوب بین بچه ها جا باز کرده بود رو به رو می شد و و ... پنجه هایش را بین موهایش سراند. دکمه ی سرد ست پیراهنش نبود. مدت ها بود که شل شده بود و حالا هم مشخص نبود کجا افتاده. کتش را پوشید.

باید دوخت و دوز هم یاد می گرفت!

XXX

با پشت دست زیر چشمش کشید. گونه ی راستش هنوز دردنا بود. حتی با کیسه ی یخ هم نتوانسته بود اثر دست صهابر را کمرنگ کند. نادرخان با صورتی درهم مقابل تلویزیون نشسته بود. بی آن که اصلا نگاه کند. از همان یکی دو ساعت قبل که گونه ی کبود و سیلی خورده اش را دیده بود چهره در هم کرده و حرف نمی زد. برنا از روی پله ها صدایش میزد:

عاطی ... عاطی ...

کنار درگاهی آشپزخانه ایستاد: چی شده؟ -تی شرت مرد عنکبوتیم نیست

-کجا گذاشته بودی؟

نمی دونم ... یادم نیست ... من لباسمو می خوام

نمی شه یه چیز دیگه پوشی؟

بردیا هم دو پله بالاتر ایستاد: یه عالمه دیگه داره

ندارم ... همشون گم شدن... هیچی نیست!

خودش را بینشان انداخت: بیا بریم بالا بینم کجاست

بردیا به صورتش نگاه کرد: چی شدی؟ خوردم زمین ... مدرسه

خوب بود؟ شانه بالا داد: بد نبود...

خندید: بد نبود!

نو ... ارشیا رفته یه مدرسه ی دیگه

ارشیا دوستت بود؟

برنا در اتاقش را باز کرد: با بردیا حرف نزن ... بیا پیش من

می زنم تو دهنتم برنا

به بابایی می گم

ای بابا ... ساکت باشید دیگه ... شهلا خانم می خواد بره اون وقت غصه می خوره

بردیا غر زد: بچه پررو...

دستش را پشتش گذاشت: هیس

باراد از اتاقش بیرون آمد: بابا اینا اومدن ...

روی نرده ها سرکی به پایین کشید: بابا اینا دیگه کی هستن؟ از روی پله ها دوید

پایین: عمو آرش و آناهید ...

پووفی کرد. با این اوضهها لودگی های آرش را کم داشهت. بردیا هم دوید پایین. صدایش

را بلند کرد: آروم تر بابا، می خوری زمین

داخل اتاق برنا شهت. تمام کمد لباس هایش را به هم ریخته بود. اخم کرد:

این چه وضعیه درست کردی برنا؟

نیست ... گم شده!

مقابل کمدش زانو زد: لبا ساتو بذار یه جایی که راحت پیدا کنی ... نمی شه که هر دفعه اینجا

رو به هم بریزی ... می شه؟

حالا پیدا می شه؟

از میان لباس ها تی شرتی بیرون کشید: چه رنگیه لباست ... این نیست؟

نه ... سفیده ... اینجاش هم مرد عنکبوتی قرمز و سیاه داره

با انگشت به سینه و شکمش اشاره می کرد. کمی دیگه لباس ها را زیر و رو کرد: بیا اینم از تی

شرت ...

آخ جون ... خود خودشه!

موهای صافش را به هم ریخت: حالا می خوای چیکار؟ می خوام بپوشم

تی شهرتش را بالا کشهید تا دریاورد. روی زانو جلو رفت و کمکش کرد:
یواش تر ... موهات کنده شد...

بلدم پیوشم

همان جا نشست تا پوشیدن لباسش را تمام کند: حالا بریم پایین؟ مقابل آینه ی کمد برنا شال سرش را باز و بسته کرد. نمی شد ... رد کمرنگی از روی گونه اش تا پایین چانه اش امتداد داشهت. موی سههرش را فرق کج گرفت و کمی روی صورتش ریخت. این طور بهتر می شد

xxx

آرش کنار نادرخان نشست: انشالله قسمت شما نادرخان خندید: برو پدر صلواتی!

۱ ... به جان سرور اگه شوخی کنم

آناهید اخم کرد: آرش...

نگو که تو هم طرفدار سرور جون شدی!

لیوان های آب میوه را مقابلشهان گذاشتهت. برنا از پله ها دوید پایین: سهلام عمو ... سلام بابایی...

آرش نیم خیز شد و میان زمین و هوا گرفتش: سلام شیطون...

جیغ و خنده ی برنا با حرکت انگ شتان آرش روی شکمش بلند شد: کم ... کم ...

سهر که بلند کرد متوجه ی عاطفه شهت. مدل موی جدید؟ آرش هم ایسهتاد:

سلام خانوم

جلوتر آمد و نگاهشان کرد: سلام ... بفرمایید ... خیلی خوش اومدید:

نزدی آناهد شد و دستش را فشرد: خیلی خوش اومدید:

مرسی ... امم ... شما اینجا...

کنار عاطفه ایستاد: تا برگشتن شهلا خانم با نادرخان اینجا می مونی:

انگار خیال عاطفه را راحت کرده بود که لبخندی زد. تا بحال ندیده بود که مو هایش را از روسه‌پری بیرون بریزد. ن گاهش را از تارهای ظریف و براق مو هایش گرفت و مقابل آرش نشست:

-با اجازه...

آرش چشمکی حواله اش کرد. اهمیتی نداد. برنا روی پایش نشست: بابایی

...

-بله...

-من باید از فردا برم مهد؟ نمی شه نرم؟ با دست مو هایش را مرتب

کرد: نمی شه...

-پس می شه عاطی بیاد دنبالم؟ اخمش درهم شد: برای چی؟

-می خوام نقاشی های مهدمو بهش نشون بدم:

عاطفه با سینی بزرگی از راه رسید. کی و فنجان های چای . سینی را روی میز گذاشت و برای هر کدام پیش دستی و کی و فنجان گذاشت. نگاهش با دست هایش رفت و آمد:

-بردیا ... تو چای برات شیر ریختم که دوست داری:

دائی‌قه‌ی غذایی بچه‌ها را می‌دانسته‌هت؟ پیش‌دسته‌تی آرش را م‌قابلش گذاشت: کی خونگی؟ هوم ... به به ...

خونگی نیست ... از بیرون خریدم ... اما خوشمزه است.

متعجب‌نگاهی به کی انداخت. خانگی نبود؟ برای آن‌هید هم فنجان و کی گذاشت: نوش جونتون ...

برگشسته و پیش‌دسته مرتبی با دو برش کی کنارش گذاشته‌ت. موهای صافش از کنار گونه‌اش سر خورد. رد کبودی واضح بود. ی دست مردانه با تمام قدرت کوبیده بود توی صورتش.

برنا ایستاد: بابایی ... گوشیتو بردارم؟ بابایی

با اینکه موضوع خانوادگی و شیخ‌صی دختر ربطی به او نداشت اما برای اطمینان از امنیت بچه‌ها ترجیح می‌داد بداند چه خبر شده است.

بابایی ... گوشی ... گوشی ...

پیشانی‌اش را لمس کرد: کتم و بیار بهت بدم

انگار عاطفه هم متوجه‌ی سهنگینی نگاهش شده بود که سهر بلند کرد. بعد هم دستش را روی موهایش کشید و صورتش را پوشاند.

بابا آدامس خریدی؟ منم می‌خوام

چشمانش گشاد شد ... بسته‌ی سفید و خاکستری چهارگوشی که دست برنا بود را همین عصر از داروخانه تهیه کرده بود.

عاطی ... عاطی ... بازش کن ...

قبل آن که بتواند عکس العملی نشان دهد، متوجه ی نگاه عاطفه روی دست برنا شد. گشاد شدن مردم هایش و از جا پریدنش: بدش من ...

سریع بسته را از دست برنا قاپید و میان دستش پنهان کرد و سمت آشپزخانه رفت. با کف دست روی پل لرزانش کشید. برنا دنبال عاطفه راه افتاد: ا ... بدش من ... آدامس می خوام!

خودش را به آشپزخانه رساند. دختر تند و تند کف دستش را به تونیکش می ک شید. انگار که بخواهد چیزی را از کف دستش پا کند: آدامس نبود برنا ... بیا بهت بستنی می دم ... دسهت به کمر به برنا توپید: بهت گفتم کت منو بیار... برای چی به جییم دست زدی؟

-بابایی...

-بابایی یعنی چی؟!

عاطفه پشمت برنا ایسهتاد و شهانه اش را فشهرد: بیا بسهتنی رو بگیر و برو تو سالن...
اخمش درهم تر شد: دارم با بچه ام حرف می زنم ...

مثل خودش اخم کرد. هر چند گونه هایش سرخ شده بود و سعی می کرد نگاهش نکند: دارن نگامون می کنن ...

پل بست و نفسی گرفت.

-به در!

چشمم که باز کرد عاطفه هم نبود. همین را کم داشهت که او سهر از کارش دربیارد. حماقت کرده بود؛ تا به حال سابقه نداشت که همچین چیزی را به خانه بیاورد. همیشه چند بسته ی اضافی آن خانه داشت. چنگی به موهایش انداخت: تف تو این شانس!

xxx

کنار میز آشپزخانه ایسههتاد و مثل کسههانی که چیزی پنهان کرده و نگران لو رفتنشان باشند نیم نگاهی به کشوی کنار سین انداخت. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: خدایا توبه ... این دیگه چی بود؟ اصههلا به من چه که دست زدم ... ایی ...

دو باره نیم نگاهی انداخت: پووف ... پس چی می گفتن این آقا به زنشو فادار مونده و هر چی اصههرار می کنن زیر بار ازدواج نمیره؟ ... بین چطوری همه رو منتر خودش کرده ... نگو آقا سرش به آخور گرم بود!

چشم غره ای برای کشوی کنار سین رفت: سر تخته ...

ت سهرفه ای از جا پراندش. با دیدن کوروش سهرابی و اخم های درهمش سهرخ شهتد. رو برگرداند سهمت گاز و قوری چای. کشهیده شهتد صهنذلی آ شپزخانه ن شان می داد خیال ماندن دارد. تمام دی شب را توان سته بود ندیده اش بگیری. یعنی آنقدر خوش شانس بود که فراموش کرده باشد؟ نوچی کرد و پوسههت لبش را جوید. به جای او خودش بود که خجالت می کشید نگاهش کند. دست زدن به جعبه ی خیلی خیلی خصوصی مرد سی و چند ساله ای که از قضا زن مرده بود و سه پ سر قد و نیم قد داشت. پل روی هم فشرد. بدش نمی آمد رخت و لباس هایش را داخل سا جا بدهد و آنجا را تر کند. آنقدری داشت که هزینه ی شهره را بدهد و بعد هم خدا بزرگ بود. فقط کافی بود دندان طمع حقوق این کار را می کند و می انداخت به در ... یه لیوان چای لطفا!

هوای سینه اش را فوت کرد بیرون. لیوانی برداشت. از چای پر کرد و سمت میز چرخید. دست به سینه نشسته بود و نگاهش می کرد. بی اختیار سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشم های خسته و پف دارش کرد. لیوان را روی میز گذاشت و قدمی برای تر آشپزخانه برداشت.

- بشین.

- هوم...

بی آن که سر برگرداند و نگاهش کند تکرار کرد: بشین...

لب زد و نالید: بمیری عاظمی.. بمیری

صندلی آن سر میز را عقب کشید و نشست. مثل بچه های خطاکار نصف و نیمه چسبیده بود به صندلی. اصلا چه دلیلی داشت که آن قدر خجالت زده باشه؟ جعبه و بسهته و امورات خا بر سهتری مال کس دیگری بود و خجالتش مال او؟ حالا می خواست چطور رفع و رجوعش کند؟ خوب البته ربطی به او نداشت. مرد زن مرده ی سن و سال داری بود که گاهی زیر آبی می رفت. انگار این جملات حتی خودش را هم قانع نمی کرد که اخم بین ابرویش افتاد. کاش نادرخان و پسرها لااقل بیدار می شدند.

- کبودی صورتت مال چیه؟ سر بلند کرد: هوم؟!

دسهته به سهینه ابرویی بالا انداخت: کبودی سهورتت ... اولین دفعه هم نیست که می بینم ... موضوع چیه؟

کف دستش را روی گونه اش گذاشت. این مرد با افتضاح دیشب هنوز آنقدر اعتماد به نفس داشهته که فقط از کبودی سهورتش می پرسهید ... با کف دست گونه اش را مالید: خوردم

زمین...

پرسیدم صورتت چی شده سر بلند کرد: خوردم زمی...
 دسپت راسپهتش را بالا گرفت: نمی خوام درو بشهنوم... تو
 الان داری تو یاین خونه و کنار بچه های من زندگی می
 کنی. پس موضوع خیلی مهمیه که بدونم چه اتفاقی برات
 پیش میاد وقتی توی این خونه رفت و آمد می کنی...

دهانش را باز و بسته کرد. واقعا داشت از کبودی صورتش می پرسید؟ آن هم بعد ماجرای
 شب قبل؟

-منتظرم...

-طوری نیست

-چی شده!؟

انگشت اشاره اش را روی میز ک شید و بعد جمع کرد. می گفت صابر زده توی صورتش چون
 می خواست شهره را به کمپ ببرد. یا زده بود چون دست و بالش خالی بود و خیال می کرد او
 مجبور است خرج و مخارجش را تامین کند.

-لازم نیست که من هر دفعه یادآوری کنم که چرا اجازه دادم توی رستوران و بعد اینجام
 شلول به کار ب شی ... تا الان با هم مشکلی ندا شتیم ... اما می خوام خیالم راحت باشه که بعد
 این هم مشکلی نداریم

سر تکان داد: خیالتون راحت باشه ... هیچ مشکلی از بیرون وارد این خونه و خانواده نمی شه
 ... قسم می خورم

هیچ کدام ادامه ندادند. نمی فهمید چرا هنوز پشهت میز و مقابل کوروش سرابی ن شسته است. قبل اینکه ت صمیمی برای رفتن بگیرد، دوباره شروع کرد: با نامزدت مشکلی داری؟

چیزی نمانده بود بخندد. این نامزد خیالی پوشهش خیلی چیزها شهده بود.

سهر تکان داد: نه ... همه چیز بین ما خوبه ... یعنی خیلی ه مدیگه رو دوست داریم

لبش را محکم زیر دندان فشرد و نیشگانی از ران پایش گرفت: بمیری با این حرف زدنت...

بله ... کاملا متوجه ی علاقه ی بینتون شدم

لحن صحبتش باعث شد سر بلند کند. با لیوانی در دست نگاهش می کرد.

خیلی جدی و م ستقیم ... این طور زیر ذره بین ک سی بودن اذیتش می کرد.

دوباره تصویر بسته توی ذهنش مرور شد. تندی ایستاد: با اجازتون ...

راه افتاد سمت در آشپزخانه اما باید ی چیزی می گفت. دوست نداشت این طور احمق به

نظر برسههه. روی پاشههه ی پا چرخید: بابت دیشههه هم متاسفم دخالت کردم

ثابت شدن لیوان چای را در م سیر دهانش که دید لبخندش را خورد: البته به من ربطی نداره

ها ... فقط یه لحظه حس کردم کسههه چیزی نمی دونه ...

برای همین دخالت کردم. شهههه نده ام واقعا ... گفتم خوب یت نداره پیش نادرخان و

دوستتون و اون خانم ... آخ بچه ها هم بودن. خیلی بد میشد

جدیدا متوجه شهده بود که وقتی این مرد زیاد عصهههه می شههه لب پایین را داخل دهانش

می کشید و ف روی هم می فشرد. زبانش را زیر دندان فشرد تا بی شتر از این روی اع صابش

قدم نزنند. ی قدم دیگر برای رفتن برداشت:

کجا گذاشتیش؟!

پاهایش خش شد. آب دهانش را فرو داد: بله؟!

اون بسته ای که دیشب گرفتی و خوب هم می دونی چی بود!

با منظور از لیوان چایش می نوشید و نگاهش می کرد:

اخم کرد: می دونم چون تو دست فروش ها...

با کف دست روی دهانش را گرفت. همین مانده بود که از کارهای قبلی اش لیستی ردیف کند

و تحویل این آدم بدهد. شالش را روی پیشانی کشید و بی آن که برگردد و نگاه کند به سین

اشاره کرد: توی کشوی اول...

از آ شپزخانه بیرون زد و دوید سمت اتاقش: مرتیکه ی بوفالوی پر رو! من با چه امنیتی اینجا

کار کنم از این به بعد ... || ... پرسید کجا ست؟ حالا تخم این بسته رو ملخ خورده بود؟ روت

شد پرسی؟! فوقش یه بیست سی تومن پیاده می شدی دیگه!

ادم هم انقدر گدا؟! اونم گدا صدتومنی.. اه اه...

xxx

روی دکمه ی ^{enter} را لمس کرد: این رو هم بزنم می شه؟ باراد خودش را جلو

کشید: سه دفعه توضیح دادم تا حالا

غر زد: خوب چه اشکالی داره ... الان تو استادی و من شاگرد ... اگه خوب یاد نگیرم میگن چه

استاد بدی داشته

به چشم های گشاد شده ی باراد لبخند پهنی زد: جون تو!

برنا دوید سمتش: بیا بریم با پم پم بازی کنیم

باراد اخم کرد: کار داره ... با بردیا برو

می خوام با عاطی برم

برنا را بلل کرد و روی پایش نشانده: یه کم دیگه تمرین کنم میام

باراد غرید: اومدی کامپیوتر یاد بگیری ... اگه بری دیگه یادت نمی دم

دستش را پس سرش گذاشت و موهایش را خاراند: جدی نمی گی حق به جانب سر

تکان داد: مگه نگفتی من استادم؟ پوست لبش را جوید: درسته

برنا را پایین گذاشت و ضربه ی آرامی پشهنش زد: برو خودت بازی کن تا کلاسم تموم

بشه

-عاطی!

انگشتش را بالا گرفت: شب برات پیتزا درست می کنم

-واقعا! راستکی؟

خندید: آره، راستکی بالا و پایین پرید: می شه روش فلفل نداشته باشه؟!

سر تکان داد: آره ...

باراد دست به سینه شد: تیکه های مر داشته باشه هم خوبه!

برنا دوباره بالا و پایین پرید: ژامبون هم داشته باشه

بردیا سهرکی به داخل اتاق کشهید. مداد و پا کنش را میان مشهتش بالا گرفت: به عالمه هم پنیر داشته باشه...

خندید: بابا شماها چرا چایی معطل قندین!

چی هستیم؟!

موهای برنا را به هم ریخت: هیچی ... اما پنیر نداریم ... اوم ... ژامبون هم نداریم...

بریم بخریم؟

باراد ایستاد: مثلاً داشتیم درس می خوندم.

آخ آخ ... راست می گی ... پادگان به صف ... نیم ساعت بهم وقت بدید یه فکری برای

پیتزاتون می کنم ... الان باید درس بخونم.

بردای نوچی کرد: منم درس دارم ... برم کیفمو بیارم؟ نگاهی سمت باراد کرد

و لب زد: بره بیاره؟!

هووف ... این طوری من بهت هیچی یاد نمی دم.

بدش نمی آمد محکم بینی ورم کرده ی باراد را بچلانند. اجباراً سرش را کمی روی شانه خم

کرد: بیاد دیگه...

باراد که دوباره پشت میز نشست لبخندی به بردیا زد: برو کیفتو بیار - عاطی منم پیام؟

چند دقیقه بعد برنا و بردیا کف اتاق روی شکم دراز کشیده بودند. برنا مربع های ریز و

درشت را رنگ می کرد و بردیا جمله نویسی...

روی کیبورد انگشت کشید: باید خیلی تمرین کنم تا بتونم تایپ کنم:

- کاری نداره ... زود یاد می گیری ... با گوشه‌هی موبایلت هم می تونی ...

تازه می تونی به وای فای خونه کانکت شی و از تو اتاقت کار کنی:

دستی روی شقیقه اش کشید: اوهوم ... خوب می شه ها!

برنا چهار دست و پا سمتشان آمد: درست تموم نشد عاطی؟!

XXX

پ سرها میان دست و پایش بودند: فلفل دلمه نریز ... مر بی شتر ... مال من ناز باشه ...

مرتب نظراتشان عوض می شد. با پشت دست روی پیشانی اش کشید: باشه ... باشه ...

-بابا نادر پیتزا نمی خوره ...

سرکی به بیرون کشید: آره نادرخان؟! پس چی درست کنم براتون؟ -هیچی ... از غذای

ظهر اگه مونده همونو می خورم ...

-آره مونده ...

-نمونده ...

نگاهی به بردیا و برنا انداخت: برای چی؟ کلی کباب مونده بود نگاه دزدکی پسرها را

به هم دید. ابرو بالا داد: خوردین؟!

امم ... نه ... دادیم به پم پم

-چی؟! اون همه کبابو دادید پم پم؟!

برنا دست هایشش را در هم پیچاند: آره ...

پل روی هم فشرد: اووف...

-خوب گرسنش بود!

-اون همه کباب ... وای ... پم پم خودش غذا داره ... قرار نیسههت بهش کباب بدین

-خوب ببخشید...

سری برای بردیا تکان داد: شانس آوردید پیتزا رو آماده کردم

-...

در فر را بست: چه کارایی می کنید شماها!

بردیا و برنا زودتر بیرون رفتن. دسههت به سههینه به باراد که سههرش را داخل یخچال کرده بود نگاه کرد. آن همه غذا را داده بودند سههگ بخورد. نمی دانسههت دلش بیسههتر برای غذاها سهوخته یا حیوان بیچاره. باراد خوشهه ای انگور برداشههت و بالاخره به سههتن در یخچال رضههایت داد. بعد رفتنشهان وسههیل اضههافی روی میز را جمع کرد. سهطل زیر سهین را بیرون کشهید تا خرده اضافی را داخلش خالی کند. با دیدن بسته ی ته سطل ابروهایش بالا پرید: || ... نیگاه تو رو خدا ... از من گرفت پرتش کرد این تو ... گدا سهههه تومنی...

-بابایی اومد...

سریع سطل را سر جایش فرستاد و دست هایش را شست. همین مانده بود تا دوباره سر این بسته ی کذایی حرف بشنود. نگاهش روی ساعت دیواری آشپزخانه رفت. از همیشه زودتر برگشته بود خانه.

برای نادرخان ب سته ای مر بیرون ک شید و روی تخته انداخت تا با کارد تکه تکه اش کند.
سر و صدای برنا بلند شد: بابایی سلام...
-سلام...

-چقدر زود اومدی امشب؟ طوری شده؟

کارد را بی حرکت نگه داشت تا جواب کوروش را به نادرخان بشنود: سر درد کلافه ام کرده لبش را کج کرد: نج ... نج ... لابد به قرار آخر هفته اش نر سیده ... چی بود که شهلا خانم می گفت؟ تمدید قرارداد ... جون خودش!

-می رفتی دکتر

-یه دوش بگیرم و استراحت کنم خوب می شم

-بابایی مریض شدی؟

لبخندی از صدای نگران برنا روی لبش نشست. پسر دوست داشتنی: نهبابا جون ... فقط سرم درد می کنه ... زود خوب میشم

کارش را ادامه داد. تکه های مر را کنار تخته گذاشته تا پیازی خرد کند. صدای قدم های سنگینش را می شنید. از مقابل آشپزخانه گذشت و بعد از پله ها بالا رفت

xxx

گوشی را به گوشش چسباند و به دیوار کنار پله تکیه داد: نمی تونم باهاش حرف بزنم؟

-الان خوابیده ... اگه بیدارش کنم ممکنه راحت نتونه بخوابه

پوست لبش را جوید: نه نمی خواد ... الهی بمیرم ... خیلی اذیت می شه؟ زن پشت تلفن آرام و با حوصله حرف میزد: به مدت طول می کشه تا طبیعی بشن و سال های زیادی تا وضعیتشون تثبیت بمونه.

سر تکان داد. به راست چرخید و روی پله ن ش ست. نگاهش روی ساعت دیواری ماند. کمی مانده بود به ده شب و بچه ها به اتاق هایشان رفته بودند.

تلفنش که تمام می شد باید می رفت اتاق برنا و برایش قصه می گفت. پل روی هم فشرد: پس خیلی درد داره...

هم درد داره ... هم عصبیه ... اما خوب می شه. همین که راضی شده بیاد اینجا یعنی خواسته که تموم بشه

دستش را روی پلکش ک شید: آره ... بالاخره باید از یه جایی شروع می شد ... مرسی خانم کاشی ببخشید مزاحم شما می شم هر دقیقه...

هیچ اشههکالی نداره... من برای همین اینجام ... من هم این روزها رو گذروندم ... در می کنم

نفسش را فوت کرد بیرون: چند سال شده که پاکید؟

-دوازده سال...

-هیچ وقت وسوسه نمی شید؟

میشهم ... اما یاد می گیرم که بهش اهمیت ندم ... یاد گرفتم که هر روز بابت بهبودیم خدا رو شههکر کنم ... یاد گرفتم که به چیزهای دیگه اهمیت بدم ... زن عموت هم یاد می گیره ... بعد می بینی که چقدر متفاوت می شه ... چقدر خوب می شه

با کف دست روی پل اشکی اش کشید: تو رو خدا مواظبش باشید هستیم دختر جان ... هستیم

گوشی را میان پنجه اش محکم گرفت. می شد که شهره هم پا شود ...

دیگر دنبال مواد نرود. دیگر ژولیده و خمار نباشهد ... سههرش را کمی بالا گرفت: اوس کریم ... تو کس بی کسونی ... هوای مارو هم داشته باش

با صدای برنا ایستاد: عاطی ... نمیای قصه بگی؟!

اش چشمش را خش کرد: اومدم ... اومدم ...

وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست: مسوا کردی برنا؟!

-بله...

سرش را جلو برد و بو کشید: بوی خمیر دندان نمی دی چرا؟!

چ شمان پ سر غافلگیر شد؛ اخم کرد: م سوا نزدی یه کار بد درو همگفتی شد دوتا ... حالا آ

م یه درو بگه بهتره یا دوتا؟!

نیش برنا باز شد: یکی ...

موهایش را به هم ریخت و کم کرد روی تخت بن شیند: نخیر ... بهتر اینه که اصلا درو نگی

... بدو برو مسوا کن بیا

-عاطی!

-هیس ... نق و نوق نداریم ... بشمار سه اومدی ... بدو بینم

با رفتن برنا رو تختی اش را مرتب کرد و لن گه جورابش را از پای تخت برداشت. این پرت کردن جوراب انگار بین تمام مردهای سرابی مشتر بود.

-من اومدم...

منتظر شهید تا درس‌هت و حس‌هایی توی تخت جاگیر شهود: خوب ... چی بخونم؟

-ج و لوییای سحر آمیز

ا برنا؟! دیشب خوندم

-پس پیتر و اژدها

اونم خوندم

-خوب دوست دارم ... تو رو خدا ... تو رو خدا ... عاطی!

-باشه ... باشه ... ج و می خونم

حواسش را داد به نوشته‌های کتاب و نقاشی‌هایش. برنا سهرش را به زور داخل بازویش کرد. خندید: نکن بچه

پل روی هم گذاشت و لبخند زد. خم شهد و پیشانی اش را ب*و*سهد.

کمی بیشتر بازو دورش پیچاند. مگر آغوشش چه بود که دریغ می کرد ...

محبت کردن به پسر بچه‌ی بی‌مادری که هیچ زنی در نزدیکی اش نداشت کار سختی نبود.

نفسه‌ی گرفت: اوس کریم ... یه معامله کنیم؟ این بچه رو گرفتم زیر بال و پرم ... تو هم شهره رو محکم نگه دار ... باشه؟!

عاطی بخون

xxx

روی تخت ن ش ست و دستی روی پی شانی اش ک شید. سرش خیال خوب شدن نداشت. بعد خوردن مسکن و نیم ساعت چرت زدن به سر دردناکش گرفتگی گلو هم اضافه شده بود. خودش را روی تاج تخت بالا کشید. شانه‌ی برهنه اش از برخورد با چرم بالای تخت خن شهید. ملحفه را کمی بالا کشید. کامران قصد آمدن داشت. سر شب تماس گرفته بود و خبر آمدنش را داده بود. دو هفته‌ی دیگر می آمد. البته اگر باز هم *و*س بهم ریختن برنامه هایش را نداشت و واقعا تصمیم به ادمن می گرفت. دلش ی لیوان شیر گرم می خواست تا گلویش نرم شود. تی شرت یقه گردی برداشت و به تن کشید.

دیوارکوب راهرو نور کمی به اطراف می پاشهید. در اتاق باراد را آهسته‌ته باز کرد. روی تخت به پهلو خوابیده بود. دسه‌تهش را روی دسه‌تهگیره‌ی اتاق برنا گذاشت. بی آن که دستگیره را بچرخاند در باز شد. زیر نور آباژور عروسکی سه‌هبز، نگاهش روی تخت ثابت ماند. برنا روی تخت غرق خواب بود و عاطی پای تخت. با کتابی روی سینه اش و شالی که دور گردنش حلقه شده بود. نف سی گرفت. بچه‌ها داشتند واب سته می شدند. سر شام دیده بود که‌چطور مثل جوجه ارد های دو روزه ای که دنبال مادرشان می کنند، پشت سه‌هش راه میفتادند. دو قدم جلو رفت و از بالا نگاهش کرد. نور سه‌هبز رنگ روی سپیدی صورتش می ن ش ست. ابروهایش کمی درهم بود. انگار میان خواب اخم داشت. حق هم داشت. بی بالش و ت ش آنجا روی قالیچه‌ی عروسکی و برجسته خوابیده بود.

برنا را کمی بالا کشید و دست آویزش را روی سینه اش گذاشت. لبه ی تخت نشست و کمی روی عاطفه خم شد و پیچ پیچ کرد: بیدار شو...

با انگشت اشاره روی بازویش را فشرد: بیدار شو ... عاطفه...

دستش را روی کتاب گذاشت تا برش دارد. حالا که بیدار نمی شد حداقل راحت تر می خوابید. به محض برداشتن کتاب دستی محکم توی صورتش کوبیده شد:

-هیج...

دستش را روی لب دردناکش گذاشت و انگشتش را بالا گرفت: هیس!

حواسش بود که چشم هایش چطور گشاد شده و تند و تند شال و لباسش را مرتب می کند. حرصش بابت ضربه ای که خورده بود با دیدن این حرکات بیشتر شد. دختر آنقدر اعتماد به نفس داشت که خیال می کرد نیمه شب بالای سرش آمده تا ناخن بزند؟ آن هم به ی دختر نامزدار نیمه متاهل؟!

-ش ... شما اینجا...

شهپوری خون را داخل دهنش حس کرد. دختر دیوانه کوب یده بود روی لبش. خم شهد و محکم بازویش را گرفت و بالا کشید: بیا بیرون، برنا بیدار می شه...

سعی کرد خودش را عقب بکشد:

-داری چیکار می کن ... ی ... ولم کن...

دستش را پس کشید. انگار واقعا ترسهانده بودش. در اتاق را باز کرد تا نور راهرو داخل بتابد: هیش ... بچه ها بیدار میشن ... روی زمین خوابیده بودی خواستم بیدارت کنم بری توی اتاق

دست دختر هنوز روی سینه ی چپش بود. اشاره ای به برنا و بعد بیرون کرد:
بیا بیرون...

از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شهید. دستمالی روی لبش گذاشت:
دختره ی دیوونه

صهدای قدم های آرام و سبککش را می شناخت. پشتت میز نشسته و با دستمال روی زخمش
را فشرد. نگاهش رفت روی دست هایی که تند و تند در هم می پیچید. ترسانده بودش
طوری تون شده؟ خواب بودم ... ببخشید...

قبل آن که بگوید مهم نیست دستت داد: البته تقصیر خودتون بود. اومدید بالای سهرم ...
خوب تاری بود. من هم توی خواب ... متوجه نشهدم ...

یعنی شههانس آورد ید دستم تو چشمم و چالتون نخورد ... یعنی همون چشمتون ...
چیزه ... خیلی درد می کنه؟

پل روی هم گذاشته تا آرام بماند. نفس های نرم و آرامی روی گونه اش نشست: خدا
مرگم بده ... خون میاد؟! ای وای ... می شه دستتون بردارین بینم چیکار کردم...

چشمم باز کرد. سهرش را آن قدر نزدی کرده بود که می توانسته موهای مرتب
ابرویش را ببیند و مژه های پر و چشمانی که از خواب خمار بود. نگاه عاطفه روی دستمالش
بود: خیلی بد شده؟ به خدا از قصه نبود ... بینم چی شده...

دستمال را برداشت. عاطفه ابرو درهم کرده بود تا بهتر ببیند: یه زخم خیلی کوچولوئه ... الان
براتون چسب میارم ... نه ... چسب که نمی شه زد ...

چی بدم؟!

-شیر...

-چی؟!

دستمال را روی میز انداخت: یه لیوان شیر برام گرم کن ... گلوم درد می کنه با چشمان خوابالود گیج براندازش کرد: دستم خورد تو گلو تون؟!

لبش به خنده باز شد: نخیر ... گلودرد دارم ... گلودرد که می دونی چیه؟!

هنوز گیج بود. آنقدر صورتش بامزه شده بود که می خواست بزند زیر خنده.

ایستاد و سمت یخچال رفت: سر دردم خوب نشده ... گلودرد هم کردم ...

شاید دارم سرما می خورم ... یه لیوان شیر می خوام که راحت تر بخوابم

بر گشهت تا شهپیر جوش را پیدا کند. با دیدنش کنار گاز سهر تکان داد: برو بخواب...

نه ... بدید من ... یه لیوان هم خودم باید بخورم ... فشارم افتاد

تکیه داد به کانتر و نگاهش کرد. دسهت هایش هیچ حلقه و زینتی نداشت.

حسهی می گفت نامزدی در کار نیست. کبودی صهورتش هم دلیل دیگری برای اینکه پرس

و جوی کاملی از محل زندگی و خانواده اش انجام دهد.

لیوان شیر را با قاشقی عسل هم زد: بفرمایید...

لیوانی از کابینت کنار دسههتش برداشهت و سههمتش گرفت: آدرس خونت کجاست؟!

نگاهش بالا آمد: بله؟!

کمی از شیرش مزه کرد. گلویش نرم شد و دردش کم: نشونی خونت رو می خوام...

ب ... برای چی؟!

چون داری اینجا کار می کنی و راسهتت و بخوای بابت کبودی صههورتت هنوز جواب درستی بهم ندادی البته می تونی جواب ندی ... از نادرخان می گیرم

نگاهش روی پاهایش ماند. بدون صندل و رو فرشی انگشتانش با کف سرد آشپزخانه تماس داشت. انگشت شست پایش را جمع می کرد. انگار خیلی حرف ها داشهتت که نمی گفت. لیوان را دوباره به لبش چسههباند و ابرو بالا انداخت: منتظرم...

XXX

قسههمتی از ذهنش هنوز خواب بود. اما انگار این مرد قسههد داشهتت همین امشب ناگفته ها را بشنود. دستش را پس سرش برد تا روی گردنش بگذارد. حس لختی گردنش باعث شههده دستش را تند روی موهایش بکشهد. شهال سههرش نبود. اصههلا نمی دانسههتت کجاسههتت. قدمی سههتت در آشههپزخانهبرداشت: الان میام...

-کجا؟!

موهای نه چندان بلندش بی هیچ بندی رها بود و هر د سته از آن دور گردن و صورتش ریخته بود: شالم...

-اینجاست...

برگشت تا ببیند منظورش از اینجا، کجاست. با ابرو به کف آشپزخانه اشاره کرد. درسههتت زیر پایش کنار میز افتاده بود. با پشههتت دسههتت روی پل خوابالودش کشههید و دو قدم جلو رفت تا خم شهود. قبل او کوروش سهرابی خم شد و شالش را بالا کشید و سمتش گرفت. ام شب ی جور عجبیبی بود. از سرما خوردن و سردرد بی موقع اش تا بی میلی اش سر میز شام.

بی اراده ابروهایش گره شد. این وقت شب زمان نامناسبی برای صحبت راجع به هر موضعهوعی بود. شهال را گرفت و روی سهرش انداخت. مرد مقابلش لیوان شیر را با دست راستش نگه داشته بود و با انگشتان دست چپ روی میز ضرب بی صدایی را اجرا می کرد. بی اراده دستی به تونی و شلوارش کشید و انگشت های پایش را جمع کرد: دیر وقته...

-بشین...

لب زیر دندان فشرد و اخمش درهم تر شد: من هر چی لازم بود به نادرخان گفتم ... می تونید از خودشون هم پرسید دیگه ... نمی شه؟!

بی حرف صندلی عقب کشید: بشین

-آقا کوروش...

نگاه مردانه اش بالا آمد. دستی به صورتش کشید. چه مرگش شده بود که این طور به اسم صدایش می زد. هیچ رفتار بد و زشتی از این مرد ندیده بود. چه وقتی که در رسهتوران بودند و چه این چند وقتی که بین خانه ی نادرخان و این خانه در رفت و آمد بودند. اما انگار این ها کافی نبود تا با خیال راحت این وقت شب پشت میز آشپزخانه بنشیند. فکر کرد شاید هم به خاطر گفتن حقیقت زندگی اش، نا آرام است. به اجبار روی صندلی نشست و دست هایش را روی میز درهم گره کرد. نگاه سههنگینش را روی شههانه هایش حس می کرد. آنقدری نمانده بود که برگردد و چیزی بارش کند. نفسهش را فوت کرد بیرون. دور شدنش را از گوشه ی چشم دید و دوباره نزدی شدن به آن سمت میز. لیوانی مقابل دستش گذاشت: هنوز گرمه ... بخور!

ذهنش رفت سهمت بسهته ی کذایی آدامس و محکم لب زیر دندان فشرد. حالا وقت فکر کردن به همچین چیزهایی بود؟! وسوسه شد بداند چه کسی در زندگی خصوصی این مرد حضور داشت. ی زن زیبا ... شبیه به آنهید؟ شهاید هم واقعا اناهدی بود. تنها زنی بود که چند باری از نزدی ملاقاتش کرده بود. اما آرش ... شاید هم یکی دیگر ... شاید اصلا ازدواج کرده بود.

ت سرفه ای کرد: بمیر عاطی ... بمیر ... به تو چه ... تو رو سنن ...

لیوان شهیرش را به لب چسباند و مزه کرد. : نمی دونم چرا یه دفعه کنجکاو شدید از زندگی من بدونید ... یعنی تا حالا که مشکلی نداشتیم ... خودتون گفتین ... همین چند شب قبل ...

الان هم مشکلی نیست

کمی خیالش راحت شد: خوب پس من برم؟!

-کجا؟! -

پوست لبش را زیر دندان جوید. نگاهش را از صورت جدی اش گرفت و به دسههتانش زل زد. کمی از لاکش پریده بود. برنا در همین چند روز ته لاهایش را بالا آورده بود. نگاهش را از انگشهتانش گرفت و دوباره سهر بلند کرد: می گم خیلی دیر وقت شده ...

-کبودی صورتت مال چیه؟! -

-هیچ ... -

انگشت اشاره اش را محکم بالا گرفت: راستش! راست شو می گی وگرنه از همین صبح فردا، نمی خوام تو این خونه بینمت!

خیلی پیش آمده بود که از کاری اخراج شود. مثل تمام آن وقت هایی که در ملازه ها فروشنده بود. سهری ماه عذرش را می خواستند تا طلب حقوق بیشتر نکند ... تا پاکیر نشود ... تا کار یاد نگیرد ... اما این کار چیزی نبود که بتواند به همین راحتی بی خیالش شود. دندان روی هم ف شد تا نلرزد: و اگه بگم ... چه تضمینی هست که بازم منو نندازی بیرون حواسش رفت به دسپت های پهنی که دور سهینه حلقه شهد. به چانه ای که کمی بالا کشیده شد: هیچ تضمینی نیست

لپ هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد: پس که این طور. این موضوع که ربطی به اتفاق شب قبل نداره؟ خوب فکر کردم شاید سر اون جریان حواسش بود که نگاهش درهم شد. تا به حال به رنگ چشمانش دقت نکرده بود. مثل خودش دست به سینه شد: همون که کسی نمی دونه ... نمی دونن دیگه ... هان؟

کوروش کمی روی میز سمتش خم شد: زیادی زرنگی ...

شانه ی راستش کمی بالا پرید: بده؟

نگاه جدی اش بین چشم هایش رفت و برگشت کرد: گاهی آره ... گاهی هم نه ...

تند و تند سر تکان داد: من قول میدم رازتون پیشم می مونه!

خونسرد تکیه داد به صندلی: نیازی به قول تو ندارم ... مگه چی شده؟ لازم بود این ساعت از شب پ شت میز آشپزخانه راجع به م سایل مردانه و زندگی خ صوصی این آدم حرف بزندن؟! اما انگار محبوب بودن با این آدم نتیجه ای نداشت

آب دهانش را فرو داد: هیچ چیز عجیبی اتفاق نیفتاده ... اصههلا عجیب بود که شما بعد این همه سال ... راستی چند سال از مرگ همسرتون گذشته؟!

ایستادن ناگهانی کوروش باعث شد دست و پایش را گم کند.
پر حرص ن گاهش می کرد: فکر می کردم به این کار احتیاج داری ... اما انگار این طور نیست.
ترجیح داد بایستد. وقتی نشسته بود نسبت به کوروش خیلی کوتاه و کوچ بنظر می رسید:
احتیاج دارم ... اما شما تظهمین بده وقتی گفتم نمی گی برو...
دست به کمر شد. سایه ی پت و پهنش سنگینی می کرد: اینو من تشخیص می دم
دستی روی صورتش کشید: قربون تشخیصتون ... امتحان نهایی هم معلم به شاگردش یه نیم
نمره ارفاق می کنه ... خانم معلم خودم که این کارو کرد ... شما هم ارفاق کن
انگار بی حوصله شده بود که دستی بین موهایش کشید: وسایلتو جمع کن و صبح برو...
چشمم بسهت و تند و تند کلمات را ردیف کرد: مشهکل خانوادگی دارم ...
یعنی کار برادرمه این کبودی ... اما به خدا حتی آدرس اینجا رو هم نمی دونه ... به خدا هیچ
مشکلی برای شما و زندگیتون ندارم ... این یکی دو ماه و بمونم بعد میام رستوران ... خوبه؟
برای چی تو رو می زنه؟ یکی دو باری خودم صورت کبودت و دیدم پوست لبش را دوباره زیر
دندان گرفت و ول کرد: الان همه چی تحت کنترل منه ... قسههم می خورم هیچ خطری خونه و
زندگی و خانواده ی شههما رو تهدید نمی کنه ... شما هر چی از من می خوای از نادرخان پرس
... اومده تحقیق کرده ... منو تا خونه رسونده ... من دروغگو نیستم!
کمی براندازش کرد: و نامزدت؟ دست هایش را در هم پیچید:
دارم ...

- پس نامزد داری!

آب دهانش به شهدت خشه شهده بود. دسهتی روی پیشهانی اش کشهید.

پاهایش کمی ضعف داشت. دلش می خواست روی صندلی بنشیند. سر تکان داد: بله دارم.. حالا می تونم برم؟ ه برو...

XXX

ماشین را کنار خیابان کشاند: اگه مشکلی هست بهم بگو گیتا ... چت شده این یه هفته؟

- فقط سرم شلو کوروش ... نمی تونم پیام خونه

دسهتی به چانه اش کشهید. ته ریشهش بلند شهده بود. کف دسهتش را روی پیشهانی اش کشهید: من در نمی کنم چی شهده ... مشهکل مالی داری؟ شوهر خواهرت مشکلی درست کرده؟

- نه ... نه کوروش ...

- پس چی؟ این شد دو هفته که برای اومدن بهانه میاری ...

- پس نگران اینی ...

- بهتره بدونی چی می گی گیتا. متنفرم از اینکه ندونم مشکل کجاست

- امشب میام که حرف بزیم

- زودتر از یازده نمی تونم پیام

- پس سرت خلوت شد تماس بگیر تلفنی حرف بزیم

... -

می‌خوام به تصمیم مهم برای زندگی بگیرم

نفسی گرفت: تصمیم مهم؟!

با هم حرف می‌زنیم ... تصمیم من به تو هم بستگی داره

فکری ته ذهنش را به هم ریخت: حامله ای؟! آره گیتا ... بارداری ... وای ...

... -

تنها چیزی که نمی‌خواست بهت ی بچه بود. بی اختیار دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد: گیتا ...
حامله ای؟!

صدای بوق آزاد ن شان از قطع تماس داشت. محکم روی صورتش دست کشید و شماره ی
گیتا را گرفت. با شنیدن صدای اپراتور و خاموش شدن خط گیتا پل روی هم فشرد: لعنت به
این زندگی!

XXX

عصر پاییزی خنکی بود. کمی شهنانه هایش را تو کشید و دست هایش را داخل جیب روپو
شش فرو برد. از چند هفته ی دیگر بارندگی و سرمای هوا شروع می شد. ی جفت کفش زم
ستانی و بالاپوش مرتبی می خواست.

باید برای شهنه هم می خرید. باید با نیره حرف می زد. ی جوری رگ خوابش را پیدا می
کرد تا با شهره کنار بیاید. همین که دوره ی سه ماهه اش در کمپ تمام می شد باید جای
آرامی برای ماندن داشت. به امید پیدا کردن ی برگ دستمال کاغذی دستی داخل جیبش
گرداند. ناچار آب بینی اش را بالا کشید. با دیدن لبو و باقالی هایی که روی چرخ سهوار

شده بود دست هایش را به هم مالید و سرعتی به پاهایش داد. به مرد جوانی که پشت بساط بود سلام کرد: آقا یه چند تا لبو می خوام ... شیرین دیگه ...

یه باقالی برداشت و داخل دهانش انداخت: اوه چه دا ... از این هم بده ...
کلپر هم بریز فراوون ...

پول های توی کیفش را ردیف کرد: چند می شه؟

-چهارده تومن...

-اوه چه خبره؟ همش چهار تا ظرف برداشتهتم ... نکنه اون یه دونه رو هم حساب کردی؟

-نه بابا...

چند تا اسکناس سمتش گرفت: بگیر بگو خدا بده برکت ... من دو تا خیابون بالاتر میشینم ...
مشتری ثابت می شم اینجا

نایلون ها را از دستش گرفت: راضی هستی دیگه؟ آره ... به سلامت

نایلون ها را با سینه چسباند. گرمایش حسابی دلچسب بود. گوشی موبایل داخل جیبش زنگ خورد. به دیواری تکیه داد و گوشی اش را بیرون کشید. با دیدن شماره ی کوروش سرابی ابرو بالا داد. لبش را زیر دندان ف شرد: ایش ... کم دیشب بازجویی کرد باز شروع شد!

گوشی را داخل جیبش سراند و شانه بالا داد: من که نشنیدم

تماس قطع شهید و دوباره گوشه اش شهروع به زنگ خوردن کرد. ناچار ایستاد. یکی از پاهایش را بالا آورد و نایلون ها را رویش محکم کرد

-ای بابا ... چی می خواد این ... نمی دونم پرسهتار پدرش ... بچه هاش ... خودش ...

بوق ماشینی باعث شد سر برگرداند. با دیدن ماشین کوروش صاف ایستاد:
 ددم وای...

شهیسه را پایین داده بود و نگاهش می کرد: زحمت نمی شهه اون گوشهی و جای نگاه کردن
 جواب بده...

نیشش باز شد: ای وای ... شما بودید؟ نیست که شمارتونو سیو نکردم...
 -بیا بالا...

دستی به شالش کشید و دو سه قدم برداشت. کوروش از داخل در ماشین را برایش باز کرد.
 نایلون هایش را بالاتر گرفت: اینو می گیرید من سوار شم...

-بذار روی صندلی پشت...

نوچی کرد: نه ... می ریزه!

نایلون را از دستش گرفت. خودش را از روی ماشین بالا کشید و نشست:
 حالا بدید من...

-چی خریدی؟

خندید: لبو و باقالی ... گفتم هوا سرده ... بچه ها دو ست دارن ... از همین خیابون گرفتم.

فرمان را کمی سمت خیابان گرفت و از پار درآمد: کجا بودی تا الان؟!

نیم نگاهی به صهورت جدی اش انداخت: کلاس بودم دیگه ... نادرخان در جریان هستن ...
 آیین نامه و اینا

اخمش زیادی درهم بود. با خودش پچ پچ کرد: پاچه ی منو نگیره صههلوات ... دوباره بحث نامزدو پیش نکشه صلوات...

کلاست کجاست؟

-کلاس من؟! -

تاییدش را که دید سر تکان داد: میدون ... آموزش رانندگی ظفر...

از اون جا چطوری میای؟

-خوب با تاکسی ... اتوب*و*س ... یه کم هم پیاده...

از همون جا بخواه برات آژانس بگیرن.

ابرو بالا داد: برای چی؟! -

برای اینکه این وقت شهب نرسههی ... نادرخان اگه می تونسههت با این و وضعیت مراقب خودش با شه یا از پس پ سرا بریاد چه لزومی داشت از تو بخوام بمونی و بهت حقوق بدم؟! -

لب برچید. بیراه هم نمی گفت. برای حقوقی که می گرفت باید کار درسهت و حسابی تحویل می داد. سر تکان داد: بله ... حق با شماست!

انگار کلافه بود که با دست چپ توی موهایش کشید و انگشت اشاره اش را روی لبش

گذاشت. نگران بچه ها شد. کمی روی صندلی سمتش چرخید:

اتفاقی افتاده آقای سرابی؟ طوری شده؟

از سرشانه نگاهی انداخت و اخمش بی شتر شد. پوف بی صدایی کرد. قبل از اینکه روی صندلی ثابت شود گردش به راست ماشین را حس کرد. بی آن که بتواند خودش را کنترل کند به جلو پرت شد. از برخورد سر و صورتش با داشبورد جلو آخی کرد. صدای بوق ماشین های دیگر را می شنید:

فریاد کوروش بلند بود: مرتیکه ی گوساله...

نایلون هایش افتاده بود کف ماشین. سعی کرد خم شود اما نتوانست. چشم هایش تار می دید ... آخ دیگری گفت و دستش را روی سرش گذاشت:

در سمتش باز شد: بینمت ... عاطفه ... عاطفه...

دستش را زیر چانه اش گذاشت و آرام سرش را بلند کرد: طوریت شده ...

بینمت ... برای چی کمر بند نبستی؟!

هر دو چشمش را از فشار درد بست: آخ...

بینمت ... چشمتو باز کن ... عاطفه...

به زحمت لای پلکش را بست: خوبم...

دستش را دور صورتش گذاشت و روی سرش خم شد. چشمانش ترسیده بود: مرتیکه ی عوضی...

بالای پیشانی چپش ذوق ذوق می کرد. کوروش شال سرش را عقب داد و با انگشت اشاره روی پیشانی اش را لمس کرد: ورم کرده...

چشم بست: درد می کنه...

فقط پیشونیت؟! سرت ... چشمت ... دیگه کجا درد داره؟ صدای مردانه ی دیگری شنید: آقا چی شده؟ کم نمی خواید؟ خودش را عقب ترک شید. دست کوروش روی شانه اش نشست: طوری نیست ... نه آقا ... بفرمایید ... حالشون خوبه...

بهبتره برید بیمارستان یه عکس برداری کنید

بوی باقالی و گلپر توی بینی اش پیچید. لعنتی ... همه شههان ریخته بود.

نالید: پولم حروم شد ... همه شون ریخت

کوروش بود که کم کرد به پشتی صندلی تکیه کند: دیوونه ای؟! ممکن بود بمیری ... نگران اون آت و آشلالی؟!'

احسبهاس تهوع داشهت و لرز کرده بود. خودش را جمع کرد: ات و آشهلال نبود..

صدای می لرزید. نمی دانست بخاطر سرماست یا لرزی که به جانش افتاده بود.

باز و بسته شدن در ماشین را حس کرد.. لای پلکش را باز کرد. کاملاً روی نیم تنه اش خم شده بود: الان صندلیت و یه کم می دم عقب ... تر سیدی.

می ریم درمانگاه...

این طور که خم شده بود بازی یقه و سیب گلویش را می دید. کمی پایین تر موهای نرمی

روییده بود. مثل اکثر مردها و شاید کمی مردانه تر...

با انگشت پهن شستش روی پیشانی اش کشید: درد داری؟!

سرش را داخل صندلی فرو برد. کمی بیشتر به همان حالت می ماندند لابد می خواست همه ی

نقاط بدنش را بررسی کند. تکانی به سر دردناکش داد:

خوبم...

عقب کشید و اسهتارت زد: مرتیکه ی گوسهاله ی بی شهر ف ... یهو از جلو پیچید...
 ان گار با خودش زمز مه می کرد. دلش ما ند پیش لبو ها و با قالی ... اگر کوروش سرابی سر
 راهش سبز نشده بود تا این ساعت رسیده بود خانه و این اتفاق نمیفتاد.
 الو ... سلام نادرخان ... خواستم بگم عاطفه با منه ... نه طوری نشده ...
 می ریم رستوران و میایم ... باشه ... کاری ندارید؟

دسهت هایش یخ کرده بود. مچ دسهت راسهتتش دردنا بود. سههعی کرد باد ست چپ
 کمی رویش را لمس کند. دست کوروش روی مچش ن ش ست:
 چی شده؟ درد می کنه؟! بینم...

پوست لبش را زیر دندان جوید. دست های این مرد زیادی بزرگ و گرم بود. از آن هایی که
 وقتی دسهتت را می گرفت خیال می کردی هیچ چیز بدی در دنیا وجود ندارد ناراضی از لمس
 گاه و بیگاه کوروش دستش را پس کشید. به خودش غرید: بمیری عاطی ... ضههربه خورده به
 سههت، عقلت که نپریده.

چی بلور می کنی با خودت؟!

چی می گی؟! عاطفه ... عاطی ... گوش می دی؟ سههدامو می شههنوی؟ باهام حرف بزن...
 ترجیح داد به تکان سر اکتفا کند.

انگار رضایتش را جلب نکرد که دوباره دستش را گرفت: باهام حرف بزن ...
 اون زبون دراز تو نشون بده...

غر زد: مرتیکه ی چیز ... زبون من درازه؟!

بلندتر ... صداتو نمی شنوم ... عاطی ...

به اجبار چشم باز کرد: خوبم ... ضربه ی ملزی که نشدم

دوباره نگاهش کرد. چشمهم هایش از این زاویه زیادی نزدی بود: ضههربه همچین محکم هم نبود:

بله ... سر من داغون شد:

دم ابرویش بالا رفت: چهار چنگولی چسههیده بودی به اون نایلون ... برای چی کمر بند نبستی؟!

حوصله ی جواب دادن نداشت. لب برچید: سرم درد می کنه ...

بالاخره رضایت داد و دستش را پس کشید: الان می رسیم. تهوع داشتی بهم بگو...

حس کرد پشت دستانش گرم و تمام تنش سرد شده است: باشه

XXX

کنارش قدم برداشت و کف دستش را روی کمر عاطفه گذاشت و نرم به جلو راندش: می خوای یه کم بشینی؟ دست را ستش را روی پی شانی اش گذاشته بود: نه ... حالم خوبه ...

فقط سرم درد می کنه ... می شه بریم؟

اخمش درهم شهد: عکس سهرتو بگیریم بعد ... رفتی خونه و نصف شهب طوریت شد ...

جواب خانوادتو چی بدم؟

دور از جونم دیگه؟!

با دست آزادش پل چشمش را فشرد. انگار قرار بود تمام شب سردرد داشته باشد. حواسش بود که عاطفه کمی خودش را جلو کشید تا از دستش فاصله بگیرد. لبش را داخل دهانش کشید و رها کرد: زنگ بزن شوهرت بیاد

... -

- با شمام خانم...

دلخور نگاهش کرد: می رم عکس بگیرم بعد زنگ می زنم. شههما هم برید خونه...

با کف دسهفت گردنش را مالید: برو تو. من همین جا میشههینم. روی اولین نیمکت راهرو نشهسخت. چیزی نمانده بود تصهاف کنند. ممکن بود اتفاق بدتری هم بیفتد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... باید وقتی پیدا میکرد و گیتا را می دید. با او ضاع پیش آمده شاید فقط باید تماس می گرفت. صههدای آخ عاطفه را که شههید ایسههتاد و وارد رادیولوژی شههد. لبه ی تخت نشسته بود و مردی کنارش ایستاده بود: اجازه بده من درش میارم...

- آقا همین طوری عکس بگیر...

- نمی شه که ... اجازه بده...

اخمش در هم شد: طوری شده؟

عاطفه از کنار مرد سهر کشهید. ابرو بالا داد. چرا شهال نداشت؟ آنطور با موی باز نشسته بود که چی؟!

مرد هم برگشت: باید گوشواره هاشونو بردارن...

کنار تخت ایستاد. نگاه جدی اش را که به مرد داد عقب کشید: شما کمکش کن، بعد بیاد تو

این اتاق...

پر حرص توپید: سرت درد می کنه، دستت که سالمه ... برای چی این مرده می خواد...

-حالم به هم می خوره...

-چی؟ چرا؟

خودش را از روی تخت پایین کشه ید و محکم جلوی دهانش را گرفت.

دستش را پشتش گذاشت: اینجا سطل هست

کم کرد کنار سطل خم شود: اشکالی نداره ... الان می گم دکتر بیاد...

عق زدن های خالی و بی جانش مرد را بیرون کشید: تهوع داری؟!

دستش را روی کمر عاطی گذاشت و دورانی مالید: تصادف کردیم ... سرش خورد توی شیشه ی

جلو...

مرد هم کنار عاطفه خم شد تا نگاهش کند: دکتر چی گفت؟

-عکس خواست...

-باشه ... الان اورژانسی آماده می کنم ... فقط کم کنید بیاد روی تخت

...

ه از کی تهوع داری؟

صهورتش رنگ پریده بود دسپت هایش یخ کرده. نگران دسپت دور بازویش محکم کرد:

نترس ... خوب میشی

کم کرد روی تخت اتاق رادیولوژی بن شیند. مرد سمت شان آمد: گو شواره هاشو دربیارین

... باردار که نیستن؟

سرش را سمت عاطفه گرفت. با وجود بی حالی چ شمانش را درشت کرد:
نه...

بی معطلی دستش را به لاله ی گوشش چسباند تا گوشواره های بدلی اش را باز کند. متوجه شد که خجالت کشید: خودم ... می تونم...

اهمیتی نداد. لاله ی نرم و کوچ گوش راسهتتش دو سهپوراخ ریز کنار هم داشت و سمت چپی یکی ... قفلشان را باز کرد و کف دستش گرفت.
شما بیرون باش آقا...

ی قدم عقب رفت: مشکلی نیست همین جا می مونم...

XXX

پرستاری فشارش را چ می کرد: عکست مشکلی نداشت. امشب و میمونی که خیالمون راحت بشه...

خوابالود سر تکان داد: می تونم بخوابم؟

لبخند پرسهتار را دید و پل هایش روی هم افتاد: آره عزیزم ... بخواب ...
فشارت هم اومده بالا...

میان خواب آلودگی اش هم حس کرد تختش ح سابی راحت است. حالش خوب بود. فقط دلش چند سههاعت خواب می خواسههت و ی غذای گرم.

کوروش سرابی هم دست از سرش برمی داشت همه چیز روبراه می شد.

هنوز پل هایش سنگین نشده بود که کسی صدایش زد: عاطفه...

غر زد: می خوام بخوابم...

-عاطفه ... شماره بده زنگ بز نم یکی بیاد پیشت ... عاطفه...

چه کسهی می آمد؟ اگر همین امشهب داخل ماشهین کوروش تمام می کرد برای کسهی مهم نبود. فقط شهیره را داشهت. دسهت بز رگش را روی دستش حس کرد: کبود شده...

اخم کرد. دسهتش را کبود کرده بودند که آنقدر درد داشهت. حواسهش رفت پیش انگشتی که روی پیشانی اش کشیده شد: عاطفه خانوم...

پلکش لرزید. عاطفه خانوم؟!

به محض باز کردن چشمهش نگاه خسههته اش را دید. چشمهه های سههرخ و آبدارش. چشمش را تنگ کرد: سلام...

عقب کشید و دست به سینه شد: بهتری؟ تهوع نداری؟ لب زیر دندان جوید: خوبم ... شما خسته شدید برید خونه... حواسش رفت به دستی که میان موهای پر و تیره اش فرو رفت: تو گو شیتسه تا شماره بود ... من ... نادرخان ... شهیره...

بی هوا دستش را بلند کرد و آخش درامد: آخ...

-چیکار می کنی؟ تو رگت سوزنه...

کمی خودش را بالا کشید: شما خیلی خسته شدی ... برید خونه...

گو شی موبایلش را سمتش گرفت: بگیر زنگ بز نم بیاد ... من باید برم جایی ... نمی تونم تنهات بذارم ... تماس بگیر بیاد پیشت...

رنگ به رنگ شد: چیزه ... امم ... راستش ...

-بگیر دیگه...

به اجبار گرفت: آقای سرابی ...

با کف دست روی پلکش می ک شید. شبیه به پ سرهای ژولیده و خوابالود.

پسره‌های بزرگ ...

-بگیر دیگه ... چرا ماتت برده؟! حالت خوبه؟

لعنت به آینده نگری اش. حالا چطور می خواست این درو را جمع و جور کند؟ با دست

آزادش روی گونه اش کشید: چیزه ...

اخم درهم کوروش اجازه نمی داد تمرکز کند. بالای پیشانی اش به زوق زوق آمد. دستش را

روی پیشانی اش گذاشت: آخ سرم ...

-چی شده؟ باه‌اش قهری؟ نمی خوای بگی؟ به این دو ست زنگ بزن ...

شهره بود دیگه ... بگیر ...

گوشی را میان پنجه اش محکم نگه داشت. شاید اگر همین لحظه راستش رامی گ فت

کوروش کمی با دروغش راه می آمد. پوسه‌هت لبش را جوید:

راستش ... یعنی چطوری بگم ... خوب من نامزد ندارم ... یعنی خواستگار دست به نقد دارم ها

... به جون خودم نمی خواستم درو بگم ... فقط حس کردم بگم متاهلم بهتره تو محیط کار ...

خوب تو رسه‌توران و این جاها ...

منم به دختر تنها ... جامعه پر گرگ ...

حتی نمی خواست سر بلند کند و عکس العمل او را ببیند: هر جا برای کار می رم می گم متاهلم ... به نادرخان هم گفتم همون روزی که حرف کار شد.

گوشه‌ی میان انگشترانش لرزید. نام گیتا روی صفحه نقش بسپت. سه‌ساعت نزدی دوازده شب بود. پوست لبش را محکم تر زیر دندان گرفت و سر بلند کرد: گیتا خانم...

صورت ع صبانی اش را با مظلومیت نادیده گرفت: من حالم خوب نی ست

... یه کم دراز می ک شم ... شما برو به قرارت برس ... فکر کنم چ شم به راه موندن...

XXX

دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کمی به جلو خم شد: کجایی؟ -خونه ام ... چرا زنگ

نزدی؟

پل هایش را روی هم فشرد: به مشکلی پیش اومد نتونستم

که این طور

چرخید و تکیه اش را به دیوار داد: اصلا در نمی کنم چی شده ... این طور که معلومه تو هم قرار

نی ست چیزی بگی. پر سیدم بارداری گفتی نه ... پس مشکل کجاست؟

...

پر ستاری از کنارش رد شد و براندازش کرد. رو برگرداند و نف سش را بیرون داد: نمی

خوای بگی؟

یه نفر ازم خواستگاری کرده...

ابروهایش بالا پرید. چند لحظه ای طول کشید تا جملات را کنار هم ردیف کند: خواستگاری؟!

کیه؟!

آلان باید پرسسی اون کیه؟! واقعا؟!

با کف دسپت پس سهرش را فشهار داد. درد کلافه اش کرده بود: متوجه نمی شم

یعنی اینکه یه آدم مناسههب از من درخواستهت ازدواج کرده ... یه آدمی که قراره باهاش یه زندگی واقعی داشته باشم...

اخم کرد: زندگی واقعی؟ اصلا کی وقت کردی با ک سی آشنا بشی که ازت خواستگاری کنه؟

کوروش ... من نمی خواستم این طوری بهت بگم.

برای همین دو هفته است که بهانه میاری؟

برای چی عصبانی هستی؟!

پوزخندش بزرگ بود: عصبانی نیستم ... اصلا برای چی باید عصبانی باشم ... مگه اتفاقی افتاده؟

...

دست به کمر ایستاد و سرش را سمت سقف گرفت: بذار بعدا حرف بزنیم.

صدای گیتا هم آرام بود: فردا باهات تماس می گیرم.

تاکید کرد: اگر قراره رابطه ی بینمون تلپیری کنه ترجیح میدم رودرو حرف بزنیم.

-باشه...

تماس را قطع کرد و گوشههی موبایل را محکم میان پنجه اش فشهرد. همین یکی را کم دا

شت تا ام شبش کامل شود. م شکلات رستوران کارهای عقب افتاده ی شرکت، تصادف سر

شب و این آخری...

از راهرو گذشهت و روی اولین نیمکت نشهسهتهت. به نادرخان گفته بود بیمارسهتهتانه هسهتهنه. تا وقتی گوشههی را به عاطفه نداد تا با نادرخان حرف بزنده، خیال پیرمرد راحت نشد. گفته بود متاهل است تا امنیت داشته باشد؟! دست به سینه شد. کم نبودند زن و مردهایی که با وجود تاهل باز هم سر و گوششان می جنید. حالا این دختر بیست و چند ساله با گفتن این که متاهل اسهتهت می خواهسهتهت امنیت بخرد. دسهتهتش را داخل جیبش فرو برد. با لمس چیزی انگ شتانش را بیرون ک شید. گو شواره ی بدلی نگین دار کوچکی کف دستش بود. نگین کوچولوش شبیه به پر سینگ گیتا بود. م شتش را ب ست. خواستگار داشت. زن سی و چهار ساله ای که سرپرستی خواهرزاده هایش را داشت. از مادر پیرش مراقبت می کرد. شلل و وجهه ی اجتماعی داشت.

زنی که زیادی م ستقل بود. من صفانه که نگاه می کرد حق گیتا زندگی بهتری بود. خیلی بهتر از این رابطه ی پنهانی بی سر و ته. با انگ شت بین موهایش شیار انداخت. گیتا می رفت... به همین راحتی دو سال با هم بودنشان هیچمی شد؟

XXX

مشهتهی آب به صههورت رنگ پریده اش پاشههید: خدا بهت رحم کنه عاطی، دی شب موند بیمارستان ... تا الان هم منتظر دکتر و ترخیص موند. الان بدتر از شمر شده...

کارت تموم شد؟

صاف ایستاد: بله ... بله ... بریم

مانتویش چرو خورده بود. کش مویش را پیدا نمی کرد و شال سرش بوی ب تادین می داد. چینی به بینی اش داد و ک نارش راه اف تاد: خیلی زح مت کشیدید شم...

-هیس...

قدمش کوتاه شد. مرد چیز ... اصلا تقصیر خودش بود. اگر حواسش را جمع رانندگی اش می کرد، تا این ساعت گرفتار بیمارستان و ترخیص نمی شه. قدم هایش زیادی بلند بود. باید کمی می دوید تا پا به پایش بتواند راه برود. سهرعتی به پاهایش داد تا به ماشهین برسد. زودتر از او در جلو را باز کرده بود و خرت و پرت کف ماشهین را برمی داشت: فقط در دسر برام درست کردی ... بیهین چه گندی زده به اینجا

کمی خجالت کشید. دست هایش را در هم پیچاند. کبودی پشت دستش در دنا بود: بذارید خودم تمیز کنم ...

-لازم نکرده...

بدعنی اش را گذاشت پای خستگی و شب نخوابیدن. جلو رفت و کنارشخم شد: شما خسته اید ... من برمی دارم

دستهش را پس زد: برو بشهین تو ماشهین. تازه از زیر سهرم دراومدی ... نمی خوام دوباره برگردیم تو بیمارستان

مرد بوفالو! دلسههوزی کردنش هم با غرولند بود. در پشهت را باز کرد و نشت: قلم پات ب شکنه اگه بازم سوار ماشهین این بشی ... خدا رحم کرد بهت و گرنه الان بودی اون دنیا و دل اکبر ماستی

بالاخره سوار شه و راه افتاد. گوشهی موبایلش را بین سهرشهانه و گردنش محکم کرده بود: منوی امروز که مشههخص شهده از قبل ... فقط به آقای جهانگیری بگو گراتن سبزیجات و لوانه ... از من توضیح نخواه جابر ...

فقط بهش بگو:

چینی به بینی اش انداخت. بوی گلپر و باقالی هنوز حس می شد. شماره ی دیگری گرفت و گوشی را همان جای قبلی فیکس کرد: آرش جلسه ی امروز سه ساعت چند بود؟ نه خونه نیههههه ... یه نیم سه ساعت دیگه میام شههرکت ... ساعت یازده؟ می رسم ...

پوسهت لبش را جوید. بالاخره گوشه یی را پایین گذاشتهت و از داخل آینه نگاهش کرد: دیگه تهوع نداری؟

سر بالا انداخت که نه. اخمش درهم شد: بابت دروغی که گفتی باید مفصل حرف بزیم ... از روز اول بهت گفتم صداقت می خوام ...

عصبی خودش را جلو کشید و به پشتی صندلی کوروش چسبید: بله گفتید ... من هم به نادرخان راسههتتش و گفتم ... فقط نه اینکه می خواسههههه پیام رستوران یه کم محیط مردونه بود. اصلا قصد جسارت ندارما... این مدتهیچ حرف و حدیثی هم پیش نیومده بود شههکر خدا ... ولی می گم متاهلم خیالم راحت تره ...

با نادرخان هم حرف دارم

نگران تقریبا آویزان صندلی شد: نه تو رو خدا ... نادرخان که کاری نکرد ... یه کم باهام راه اومد

یعنی شری درو گفتن های جنابعالی شد دیگه

نه دیگه ... خدا نکنه ... نادرخان خیلی آقان ... فقط یه کم کمکم کردن

... الان که من خودم بهتون گفتم ... نمی شه نادیده بگیرید؟

از داخل آینه به چشمه‌مانش زل زد: من که اشتهت‌باهی نکردم تا به امروز ... از این به بعد هم خیالتون راحت باشه ...

دوبار پل زد: می شه آقا کوروش؟!

برگرد روی صندلیت ... یه ترمز بزمن باز یه اتفاقی میفته ...

تکیه داد: خدا نکنه ... دیشب هم به خیر گذشت. یه صدقه می دم بیرون ...

یعنی بچه‌ها امروز صههب‌حونه چیکار کردن ... نادرخان بنده خدا هم اذیت شهدن ... برنا قرار بود امروز کاردسختی ببره مهد. بعد از ظهر با هم درس‌ت کردیم. قرار بود شب کاملش کنیم. حتما کلی غ صه خورده. می‌گن حادثه از قبل خبر نمی ده‌ها ... کار من شد! رفتم تعلیم رانندگی خرید کردم ... سوار ماشین شما شدم و سر از بیمارستان درآوردم ...

نگاه خیره‌ی کوروش را که دید نیش باز کرد: البته ن صفش تق صیر خودم بود که کمر بند نبستم ...

زبان به دهن گرفت و آرام نشه‌سه‌سخت. یکی دو روزی با بدقلقی‌های این آدم کنار می آمد و بعد همه چیز فراموش می شد. به محض توقف ماشین پیاده شد و کلیدش را داخل قفل انداخت. همین ن صف روز نبودن دلتنگش کرده بود. پم پم با دیدن شان پارس کرد. دستی برای سگ تکان داد و دوید: سلام پمی ... یه کم صبر کنی برات غذا میارم ...

با دیدن برنا که روی ایوان منتظرش بود خندید: این پسره چرا مدرسه نرفته؟ خم شد و بلبلش کرد: یه ب*و*س بده ببینم؟

باهات قهرم

اخم پسر را ب*و*سید: بیخود! قهر که مال پسرا نیست ... سلام نادرخان ... چشمتون روز بد نیینه ... نزدی بود برم اون دنیا!

زبونتو گاز بگیر...

خ ندید و به شهوخی روی ز بانس را گاز گرفت: این طوری خوبه؟ وای نادرخان خیلی حالم بد بود ... یعنی ترسهیده بودم. چایی داریم؟ دارم می میرم برای یه لیوانش...

کوروش هم وارد شد و برنا را بلل کرد: خوبی بابایی؟

مانتویش را روی صندلی آ شپزخانه انداخت و بلوزش را مرتب کرد. دست هایش را دوباره داخل سهپین آب کشهید. تکه ای نان برداشهت و لقمه ای پیچید و داخل کیسه فریزر گذاشت: آقا کوروش چای تازه دم هست بریزم؟ نادرخان جوابش را داد: رفت دوش بگیره.

دو لیوان چای ریخت. یکی را برداشهت و بیرون رفت: بیخود نگم داشهتنبیمارستان ... برنا کجاست؟

نادرخان براندازش کرد: رفته پیش پدرش ... سرت چی شد؟ دستی روی قر پیشانی اش کشید: رفته تو داشبور و شیشه...

لیوان را زیر بینی اش گرفت و نفس کشید: هووووم ... بوی زندگی می ده...

نصف چایش را نوشهیده بود که کوروش از پله ها پایین آمد. برنا هم پ شت سرش: چرا نرفتی مهد؟

حالم خوب نبود ... اینجام درد می کرد. بالای پیشانی اش را نشان پدرش می داد:

لبخندش پهن شد: بیا ب*و*ست کنم خوب می شه...

می شه یه چسب هم بزنی؟ مثل مال خودت؟!

سمت آشپزخانه رفت: آره ... چرا نمی شه. قاشقی شکر داخل لیوان کوروش ریخت و هم زد.

با ورود شان لیوان را دست کوروش داد: شیرینش کردم ...

این لقمه رو هم گرفتم اگه عجله دارید تو ماشین بخورید.

سهنگینی نگاه کوروش را حس کرد. روی کبودی دست و بعد صورتش. ته ریش کمی روی

صورتش نشسته بود که این طرف و آن طرف چند تار سفید داشت. دستش را سمت برنا

گرفت: بیا بریم بهت چسب بدم...

همراه برنا از آشپزخانه بیرون آمد.

XXX

کمی ان طرف تر از شرکت پار کرده بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. اتفاقات شههب

قبل بی حوصهله و بدخلقش کرده بود. حرف های گیتا هم، شده بود دردسر تازه. پشت پلکش

را فشرد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. ضربه ی اه سته ای به شی شه ی کناری اش خورد.

سرش را روی گردن خم کرد و به گیتا نگاه کرد. در لباس فرم اداری و ارایش ملایمش ی

شههکل دیگر بود. حتی فکر کرد محکم تر از همیشه به نظر می رسد. آنقدر محکم بود که

خودش ت صمیم به تمام شدن رابطه ای بگیرد. قفل را زد و از داخل در را برای گیتا باز کرد: بیا

بالا.

ه سلام..

ماشین را از پار خارج کرد: سلام.

ه جای دوری نرو کوروش، باید برگردم شرکت"

لب پائینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: باشهههه..همین خ یابون و دور میزنم..حرف می
زنیم و همه چیز تموم میشه"

روی صندلی سمتش چرخید و به پهلو نشست: از دستم ناراحتی؟ سر بالا داد: نه
هههه همین و ازت انتظار داشتم. من ت صمیم سختی گرفتم. اما برای آینده ی خودم و بچه ها
لازم بود

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت: پس تموم میشه همه چیز"

ه آره

ه دیگه هم نمی بینمت"

هههه کوروش، تو هم باید ازدواج کنی..یکی که همی شه تو زندگیت باشه. قبول کن که به ی
زن احتیاج داری

خیابان را دور زده بودند. به اندازه ی حرف های کوتاه ولی مهم شان. رابطه یین صف و نیمه شان
هم تمام می شد و به تاریخ می پیوست. خدا حافظی زیر لبی گیتا را شنید و پیاده شدنش را دید:

XXX

باراد جلوتر از بقیه ایستاده بود: بابا دیر شد ... بیا دیگه

خم شد و با خیسی دستش ابروهای برنا را مرتب کرد: نمی مونی پیش من؟ شانه بالا داد و از سردی و خی سی انگ شتانش اخم کرد: نه ... عمو کامران داره میاد. می خوام برم بینم برام چی آورده:

خندید: پس برای این میری؟

-آره!

-عاطی

برگشت سمت بردیا که مرتب لباس پوشیده بود: جونم؟

-بیا

دستی پشت برنا زد: برو پیش باراد تا بابا بیاد. کنار بردیا ایستاد: چی شده؟ -یه تحقیق دارم برای فردا که انجام ندادم:

دست به سینه شد: الان یادت افتاد؟

تند و تند سهر تکان داد: آره ... الانم که می خوام برم فرودگاه ... می شهه تو برام انجام بدی؟

دسپتی به چانه اش کشید: باید بگم نه که یادت بمونه تکلیفت و سهر وقت انجام بدی -
!!..عاطی!!!

ابرو بالا انداخت: ولی چه کنم که دل رحمم ... جهنم ... برات انجام میدم اما شرط داره!

بردیا دست دور کمرش انداخت: آخ جوون

موهایش را به هم ریخت: از فردا روزی نیم ساعت تو باغچه کم می کنی -ها ... باشه ... باشه

کوروش از اتاق نادرخان بیرون می آمد و نگاهشان می کرد: حاضری بردیا؟ -بله بابا ... الان میرم تو ماشین:

بردیا دویده بود سمت ورودی و دور از چشم پدرش برایش دست تکان می داد. دستی به شالش کشید: شام و کی میارن؟
-بهت زنگ می زنم می گم

حوا سش رفت به انگ شتان بزرگی که سعی می کرد دکمه ی سر آ ستینش را ببندد. قدمی سمتش برداشت: اجازه بدید...

دستش را روی مچ پیراهن گذاشت: چه جا دکمه اش کوچیکه...

ابروهایش را درهم کرد تا تمرکز بگیرد و بعد دکمه را جا انداخت: بفرمایید نگاه کوروش روی صورتش چرخید: امروز کلاس نداشتی؟

سه هرت کان داد: رفتم و با آژانس برگشهمتم ... هف ته ی دی گه با ید برم برای فرمون، یه کم می ترسم...

جدی نگاهش کرد: ترس برای چی؟ کلاس میری که یاد بگیری -خوب آره ... اما یه کم ... یه کوچولو...

-بابا ... بیا دیگه...

فریاد اعتراض باراد از جلوی ورودی بلند شهد. نگاهی به سهاعت انداخت:

دیرتون شد

کنار کوروش راه افتاد تا بدرقه شهان کند. بعد می توانسبخت تا آمدن عضههو جدید خانه دوش بگيرد و لباس مرتبی پيوشههد. هر چند خیلی هم بابت این حضور راحت نبود. برای بچه ها دست تکان داد: مواظب خودتون باشید ...

برنا ... دست بقیه رو ول نکنی؟

-من هستم.

-بله می دونم ... منتها بچن دیگه ... مخصوصا برنا!

منتظر شههد تا از حیاط خارج شههوند. با رفتن بچه ها برگشهبخت داخل خانه و چرا های اضافی را خاموش کرد: اینا انگاری قسم خوردن جای ده تا خونه برق مصرف کنند ... این عمو برقی چی می گفت. هرگز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش

-چی می گی بابا جان؟

کوسن روی کاناپه را مرتب کرد تا نادرخان راحت بنشیند: هیچی ... غر می زدم با خودم ... براتون چای بیارم یا شیر؟ -دو تا فنجون چای بیار و بشین اینجا

دستش را کنار شقیقه اش چسباند: ای به چشم!

ظرفی هم خرما و کشههمش و نقل داخل سههینی گذاشهبخت و کنار نادرخان نشست: اینارو امروز گرفتم. زمستون که می شد شهره همیشه کشمش سبز می خرید

-فردا میری دیدنش؟

فنجانش را میان پنجه گرفت: یه چند دسهبخت لباس براش گرفتم. بعد هم برسم می رم خونه

-مشکلی که نداری؟

فردا برم با نیره حرف بزنم ... الان یه مدت که نتونستم برم خونه سر بزنم

با لبخند به نادرخان نگاه کرد: می ترسم دیگه منو راه نده

با هاش حرف بزن. حتی اگه لازم بود بگو ا جاره رو م یدم که بذارن زن عموت راحت اونجا بمونه

لازم نبود بگوید تا قبل از اینکه اینجا ساکن شود اجاره ی هر ماه بر گردنش بود. چند تایی کشمش برداشت: چاییتون سرد شد

با صدای زنگ آیفون ایستاد: نرفته برگشتن؟

بین کیه بابا جان

با دیدن تصویر آرش چینی به بینی اش انداخت: اییییی کیه عاطفه؟

دکمه را فشرد: آقا آرش. شاید با آقا کوروش کار داره ... بگم نیستن؟ نه بابا جان، بذار میاد تو دیگه ... حتما می دونه کوروش نیست!

یکی دو دقیقه بعد در ورودی باز شد: سلام به اهل خونه دست به سینه شد: سلام

آناهید هم پشت سرش بود: سلام

لبخند زد: سلام آناهید خانم ... بفرمایید

آرش با نادرخان دست داد و احوالپرسی کرد. حین خم شدن مشتت کشمش برداشت: به به ... چه سور و ساتی

آناهید روپوش سهپنتی و ارغوانی اش را درآورد و سهپنت عاطفه گرفت:

زحمتشو می کشی؟

البته ... چای که می خورید؟ آرش جوابش را داد: شما بریزی حتما...

دو فنجان دیگر چای ریخت: زهر بخوری جا این ... مرد هم انقدر شکر!

سینی را روی میز گذاشت و فنجان آناهید را مقابلش: بفرمایید

سری به عنوان تشکر تکان داد. قبلا خوش برخوردتر رفتار می کرد. شانه ای بالا انداخت و

کنار نادرخان نشست. آرش فنجان خودش را برداشت: زنگ زدم کوروش گفت شما خونه

موندین ... من و آناهید هم اومدیم

البته من دوست داشتم بریم فرودگاه

نگاهش جلب بلوز و شهلوار مشهکی و طلائی اش شهید. روی یقه ی لباس خط باریکی با

نوار طلایی کار شهیده بود که جلوه ی قشهنگی داشهت. باید دوش می گرفت. لباس مرتبی

هم گذاشته بود تا بپوشد. با اجازه ای گفت و ایستاد: یه کم تو اتاقم کار دارم. زود میام

خدمتتون

آرش نیم خیز شد: ما هستیم حالا حالاها ... شما راحت باش

به نادرخان و لبخندش نگاه کرد: من راحتم

از کنارشهان گذشتهت و سهمت اتاقش رفت. دوش سه ریعی گرفت و جلوی موهایش را

سشوار کرد. چند روز قبل کمی از موهای جلوی سرش را قیچی کرده بود. دستی روی چتری

هایی که تا کنار گوشش امتداد داشت ک شید. پیراهن بافتش را بالا گرفت. پارچه ی ظریف

و خوش رنگی داشت. پایین تر از کمر لباس برش عرضه ی داشهت و همانجا کمر بند چرمی

باریکی می خورد. شلوارش کمی چ سبان بود. اما بلندی تونی با سنش را می پوشاند. دسپتی روی برجسپتگی تنش کشید و چند قدمی پشپت به آینه راه رفت تا مطمئن شهود خیلی به تنش نمی چسهد و حین راه رفتن توی چشم نمیاید.

بند لباس زیرش را محکم کرد و موهایش را بالای سهدر بسپت. جای خالی گوشواره ها را با انگشت لمس کرد: اصلا نپرسیدم گوشواره هام چی شد ...

شال م شکی و طوسی اش را روی سر انداخت: بین چی شدی عاطی ...
چشم حسود و بخیل کور ...

ابرو درهم کرد: خدا فردا رو با نیر به خیر کنه ... الهی آمین!

xxx

باراد و بردیا کامران را دوره کرده بودند و حرف می زدند. دسپتتش را دور برنا انداخت و بلش کرد. تمام مسهدیر برگشپت را با خیال راحت خوابیده بود.

کمی بالاتر ک شید و سرش را روی شانه اش فیکس کرد و دستش را پشت کمرش گذاشپت. در ورودی خانه باز بود و نادرخان را از همان فاصهله هم می دید. کامران دو سه پله را یکی کرد و دست دور نادرخان انداخت. لبخند زد؛ کامران بی شتر از او خرج کردن محبتش را بلد بود. هیچ ابایی هم از ابراز محبت به دیگران نداشت. کامران دست دور نادرخان انداخت و خم شد و روی شانه ی پدرش را ب*و*سید: نوکرتم ...

آرش خندید: کامران جان، پیشرفتت از آخر بود؟ نوکرتم چیه؟

کامران بود که دوباره شهپانه ی نادرخان را ب*و*سپت: چی خیال کردی ...

چی می گن نادرخان؟ تا کور شود هر آن که نتواند دید!

آناهیید با دیدنش جلو آمد: الهی ... خوابید؟

سعی کرد از میان سر و صداها و شلوغی رد شود: آره ... بذارمش تو اتاقش میام. از پله ها بالا دوید و سمت اتاق خواب برنا رفت. پسر حسابی عرق کرده بود. خم شد تا کفشش را در بیاورد:

خوابید؟

بی آن که برگردد برای عاطفه سهر تکان داد: تو مسهیر بر گشهت ... شهام و آوردن؟ گذاشتی تو فر که گرم بمونه؟

ی دست دیگر کنار دستش نشست تا جوراب برنا را از پایش بیرون بکشد: بله ... همه چی حاضر و آمادهست ... شما نگران هیچی نباش:

نیم نگاهی به عاطفه انداخت. شال خوش طرحی روی سرش انداخته بود.

رد رژ ملایمش را گرفت. پس آرایش کردن هم ب لد بود. سهر بل ند کرد و نگاهش را غافلگیر کرد: می خوابید برید پایین من لباس برنا رو عوض می کنم. دستی روی ته ریشش کشید: پایین نبود؟

کمی بیشتر به جلو خم شده بود تا سویی شرت برنا را در بیاورد: نه، تو اتاق بردیا بودم. چشمتون روشن برادرتون اومدن:

این اولین چشم روشنی بود که می شنید. دست به سینه شد: ممنون

ن گاهش روی لبخند عاطفه ماند. سهر برنا را کمی کج کرد و رویش را پوشاند: پسره ی شیطان ... گرسنه خوابید:

در اتاق را باز نگه داشت: بریم...

از پای تخت برخاست و دستی به لباسش کشید: دو ستون و خواهرش هم می مومن شام؟ البته من برا شون ب شقاب و لیوان گذاشتم روی میز ... منتها خواستم بدونم

میان نور کمرنگ چرا خواب متوجه ی تلپیر لباسهش شهید. دم ابرویش را خاراند: آره ... می مومن...

جلوتر از عاطفه از اتاق بیرون آمد. کتکش را از تن درآورد و روی نرده انداخت. کامران روی کاناپه ی سه نفره کنار نادرخان نشسته بود. از آخرین دفعه ای که دیده بودش کمی لاغرتر شهیده بود. تر الکل راحت نبود. اما کامران از پشش برآمده بود. پاکی دو ساله داشت. دیگر به سرخو شی قبل نبود اما هنوز هم خوش مشهرب تر از دیگران به نظر می رسهید. آرش پیش پایش ایستاد: احوال پدر نمونه...

چشهم آرش و اشهاره اش به راه پله را نادیده گرفت. آناهیید هم ایسههتاد و دستش را فشرده: خواهیید؟ مقابل کامران نشست: آره...

با دیدن عاطفه که از پله ها پایین می آمد دم ابرویش بالا پرید. تونی ق شنگی پوشیده بود. بی شتر از همه رنگ بادمجانی اش به چشم می آمد. از آن رنگ هایی که فقط به سههفید روها می آمد و انگار برای آن ها خلق شهیده بود. آرش کنار گوشش پیچ کرد: اوو ... چه کرده ناتالی!

سر سمت آرش چرخاند: ببند!

پقی خندیدن آرش توجه بقیه را جلب کرد. ایسههتاد و به عاطفه اشهاره کرد تا نزدیکش بیاید: کامران جان، این خانم عاطفه است.

قبل آن که حرف بیشهتری بزند عاطفه ی قدم به جلو برداشت: سهلام. من عاطفه ام، پرسههتار نادرخان البته پرسههتار پرسههتار هم که نه ... یه جورایی دوستیم با هم. خیلی خوش اومدید دست به سینه شد. این دختر نیاز به کم کسی نداشت. در هر موقعیتی بلد بود گلیمش را از آب بیرون بکشهههه. کامران هم انگار جذب خوش سههر و زبانی اش شههده بود که ایسههتاد: سههلام ... پس عاطفه ی معروف تویی ...

خیلی خوشبختم خانم

نگاهش روی دست دراز شده ی کامران ماند. قبل آن که هر تحلیلی از این کار داشته باشد عاطفه دسههتش را فشهرد: همچین ... قهوه یا چای؟ البته پیشنهاد من و اگه بخوابد می گم چای. اون هم قند پهلو با کشمش و خرما و نقل هل دار ...

کامران نگاهی سمتش انداخت و با لبخند سمت عاطفه چرخید: هووووم ...

عالیه ... چای می خورم!

نگاهش روی عاطفه چرخید. کمر بند پیراهنش پایین تر از کمرش بود و روی برجستهگی باسهنش نشهسته بود. طرح اندامش حسهابی به چشم می آمد.

جمله ای در ذهنش تکرار شد: تو پر و خوش هیکل ...

آرش دسههت روی بازویش گذاشههت: بر پدرش ... این لعبت تا حالا کجا بود؟!

- آرش!

- چیه بابا ... می دونم صاحب داره ... نامزد غیرتی و این حرفا!

بردیا همراه عاطفه راهی آشهپزخانه شههد. کامران دسههت دور شههانه ی باراد انداخت: تو چه بزرگ شدی بی شرف...

غرید: کامران!

آرش خندید: کوروش جان تو جیبشون فلفل دارنا...

نیشخندی به آرش زد: خوشمزه شدی ... جریان چیه؟ آناهید زودتر از آرش به حرف آمد: سرور می خواد دامادش کنه ابرو بالا انداخت: آره؟!

آرش لب گزید و چشم چرخاند: آی آی آی ... نگو جیگرم آتیش گرفت.

خندید: مگه سرور جان آدمت کنه.

نه اینکه خودت سر و سامون گرفتی.

نادرخان میان بحثشههان دوید: خیلی نمونده ... خدا رو چه دیدی ... شههاید کامران و کوروش امسال داماد شدن ... دوتایی!

کامران متعجب به پدرش نگاه کرد: شوخی می کنی دیگه؟!

صدای حرف و خنده شان بالا گرفت. عاطفه با سینی بزرگی از راه رسید.

بردیا خم شد تا ظرف شیرینی را روی میز بگذارد. عاطفه تذکر داد: تعارف کن ... اما اول این پیش دستی ها رو بذار

بردیا بی چون و چرا قبول کرد. دستی روی لب پایینش کشید. عجیب بود که بردیا بی نق زدن کاری می کرد. عاطفه با سههینی سههمت نادرخان خم شههد:

بفرمایید ... این کمرنگ مال شماست.

دستت درد نکنه بابا جان

کافی بود کمی دیگر خم شههود تا پشهت پیراهنش بالا برود و انگار خودش نمی فهمید که نباید خم شههود. اخمش درهم شههد. آنالیر کردن این دختر؟! انگار دوری از گیتا روی هورمون هایش تاثیر زیادی گذاشته بود. دستش را پشت گردنش گذاشت. باید کسی را جایگزین گیتا می کرد. نفسش را بیرون داد. روز قبل گیتا چند تکه وسهپایلش را از خانه جمع و کلید را برایش پس فرسههتاده بود. اوقات خوبی را با هم گذرانده بودند. گردنش را به چپ و راست خم کرد. ی رابطه ی دو نفره تمام شده بود. بدون هیچ گله و گلایه و دلخوری. پا روی پا انداخت. عاطفه مقابلش خم شد: بفرمایید...

فنجانی چای برداشت و عقب نش ست. حواسش را داد به کامران و تعریف هایش

XXX

باراد پر حرص لیوانش را کوبید روی کانتر. نگاهش کرد: چته؟ غر غر کرد: امسال هر دو تا رو داماد می کنم ... هه!

کنارش ایستاد و نگاهی به سالن پذیرایی انداخت. بعد شام دور هم نشسته بودند و قهوه می خوردند. نگاهی به کوروش انداخت. آن قدری سن نداشت که بخواهد بی سر و همسر زندگی کند. شاید خودش هم از حساسیت بچه هایش خبر داشهت که زیر آبی می رفت و گیتا نامی را جایی دور از خانه میدید. دستش را پشت کمر باراد گذاشت: دوست نداری بابات زن بگیره؟ شانه بالا انداختنش شبیه به پسر بچه ها بود: نه ... خوشم نیاد یکی بیاد تو این خونه و بمونه

خندید: پس من که هستم چی؟!

جدی نگاهش کرد: تو فرق داری ... تازه قرار هم نیسهت با کوروش ازدواج کنی.

کوروش؟! بابا هم نه؟!'

مگه چیه ... خودش و عمو کامران به بابا نادر می گن نادرخان ...

پیش دستی را سمتش گرفت: هر چی ع شقت می ک شه صداش کن ... آدم که با پدرش رودر بایستی نمی کنه

اینارو چرا دادی دست من؟'

سهرش را روی شهبانه خم کرد: کم می کنی میوه ببریم؟ به جون خودت نباشه، جون خودم،

پاهام داره می ترکه از درد. این صندلا میزان نیست. بیچارم کرده

باراد پیش دستی ها را محکم گرفت: خوب برو عوض کن

خم شد و ساق پایش را مالید: حالا بعد رفتنشون عوض می کنم

-عاطی

سر بلند کرد: جان عاطی

با اخم سر تکان داد: لباست.. قشنگ بود

خجالت و اخم باراد را کنار هم گذاشت و خندید: پسره ی چموش!

با ظرف میوه که داخل سالن شد کوروش سمتش آمد و ظرف را گرفت: از اول میذاشتیش

روی میز که مجبور نشی بیاریش اینجا

نگاهش به بازی مختصههر یقه اش افتاد و مثل خودش پیچ پیچ کرد: گرم می شدن

-خوب گرم بشه

ی ظرف میوه فاصله ی بینشان بود. جدای عطری که حس می کرد. دوباره چشمه‌مانش از زیر سهیب گلویش سهر خورد پایین تا بازی یقه‌بی اراده چشمانش دید می زد. چشمانش را پایین تر برد و زوم کرد روی دکمه ی دوم پیراهن مردانه ی کوروش: نه خوب ... طوری نمی شد ... شما بفرمایید. من برم یه سری به برنا بزنم

انگشفت اشپاره اش را زیر دندان گرفت: الهی بمیری عاطی ... تو چرا انقدر هیز شدی ... مرد زن مرده ی چهل ساله رو دید می زنی؟ با کف دست روی سرش زد: خا تو سرت ... یعنی خا ... چهار تا خال مو روی سینه ی این بوفالو تو رو از راه به در می کنه؟!

داخل اتاق برنا شد و لبه ی تخت ن ش ست. انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: دو تا مطلب تو اینترنت خوندی در مورد خودشناسی زنانه و الان حیا رو خوردی و ابرو رو سر کشیدی. چشم شهره روشن با این همه بد چشمی من!

برنا با کف پا کوبید به پهلویش و غلت زد. دستش را روی کمرش گذاشت:
بر پدرت

در اتاق باز شد و بردیا داخل خزید: عاطی

-هووم...

پسر خزید کنارش و سر روی پایش گذاشت: خوابم میاد

بی اراده دست روی سر بردیا کشید: خوب برو بخواب دیگه ... اینجا چیکار می کنی؟

-نمی شه فردا مدرسه نرم؟

موهای نرم و تیره اش لا به لای انگشبهتانش سهر می خورد: اون وقت به چه علتی؟ عمو از خارج اومده؟

-آره

دستش را روی گردن بردیا گذاشت و فشرد: نخیر تنبل خان ... پا شو برو تو تخت عمو کامران کجا می خوابه؟!

اتاق شهلا خانم

سر بلند کرد. چشمانش خوابالود بود: اصلا راهی نداره که نرم مدرسه؟! ابرو بالا انداخت: نه ... تازه برای تحقیقت یه عالمه زحمت کشهیدم ... حداقل ببر نمره بگیر!

هوشیار شد: تمومش کردی؟ راستکی؟

میل بی حدی داشهت تا لپ بردیا را بکشهد: بله.چی خیال کردی.حالا برو مسوا و لالا ... آهان ... جیش هم بکن!

۱۲ ... عاطی؟!

انگشت روی بینی گذاشت و خندید: کوفته قلقلی ... بچه بیدار می شه ... بیا بریم بیرون!

دستش را دور شانهِ ی بردیا انداخت و تا سرویس همراهی اش کرد: دو دقیقه چشمتو باز بذار نیفتی ...

پس نرو تا پیام ... باشه؟ سر تکان داد: باشه.

نگاهی به ساعت انداخت. کمی از دوازده می گذشت: صبح شد اینا هنوز نشستن ... پاشید
برید دیگه ... ای بابا ... بچه مدرسه ای داریم تو خونه!

چی شده؟!

از حضور ناگهانی کوروش پشت سرش پرید: وای

دستش را روی قلبش گذاشت: ترسیدم! شما چطوری اومدی بالا؟!

با تعجب نگاهش کرد: از چی ترسیدی؟ با بردیا اومدم بالا ... در اتاقم هم باز بود.

شقیقه هایش کوبید. کف دستش را روی نقطه ی درد گذاشت: خوب من که ندیدمتون ... آخ
سرم

بعد اینکه از بیمارستان اومدیم باز سر درد داشتی؟!

سر بالا انداخت: نه ... اصلا بردیا بیرون آمد: مسوا زدم.

دستش را پشت شانۀ ی بردیا گذاشت و به جلو راندش: پس شب بخیر ...

بدو که دیر وقت شده و هنوز بیداری:

کوروش هم کنارشهران راه افتاد. از روی سهرشههانه نگاهش کرد. داشههتهمراهشان کجا
می آمد؟

بردیا با لباس داخل تخت خزید: خوابم میاد ... صههبح لباسههامو عوض می کنم.

دست به کمر شد: شلوارت رو همون زیر در بیار و بنداز بیرون ... شکمت درد می گیره با

شلوار جین

کوروش جلوتر از او لبه ی تخت نشست: بذار من برات درمیارم:

بردیا از زیر پتو نگاهش کرد: عاطی می شههه بری بیرون تا لباسههم و عوض کنم؟

لبخندش پهن شد: آره ... شب بخیر:

-شب بخیر.

دو قدم سهمت در برداشهت و نگاهی به کوروش انداخت که با حوصههله جوراب بردیا را

در می آورد. پدر خوبی بود ... از آن هایی که هر کسی دلش می خواست:

-چیزی می خوای بگی؟

در جواب کوروش لبخند زد: نه میرم پایین:

-آرش و آناهید هم دارن می رن

نفسهش را بیرون داد: چه عجب ... البته ببخشیدا ... من هم برم ... شهبتون بخیر:

XXX

با دسهت خیس پشهت پلکش کشهید. نگاهش روی سههاعت اتاق افتاد.

چشمانش درشت شد. خواب مانده بود؟ سرسری دستی به لباسش کشید و از اتاق دوید بیرون.

با دیدن میز صهبحانه ایسهتاد. انگار کوروش زودتر از او بیدار شده بود. چند تار مو از جلوی

روسری آویزان صورتش شده بود و بینی اش را می خاراند. با پشت دست روی بینی اش

کشید. می توانست بی سر و صدا برگردد به اتاق و نیم ساعت دیگر بخوابد. قبل آن که قدمی

بردارد در پشتی آشپزخانه باز شد و کامران داخل آمد. با دیدنش مرتب ایستاد. کامران هم

متوجه شد که لبخند زد: صبح بخیر خانم عاطفه:

لبخند زد. صدایش می زد خانم عاطفه: سلام ... شما چرا بیدار شدید ...
یعنی من فکر کردم آقای سرابی میز چیده برای بچه ها

لیوانی برداشت و چای ریخت: بیا بشین

کنار میز ایستاد: شما بشینید من چای می ریزم

لیوان را بالا گرفت: ریختم برات ... بیا بشین

خجالت کشید: شما چرا زحمت کشیدین

خودم قهوه خوردم

صندلی عقب ک شید و ن ش ست. کامران لیوان را مقابلش گذاشت: نتون ستم بخوابم ...

گفتم صبحونه آماده کنم ... نمی دونستم بچه ها چی می خورن

نگاهی به ظرف کره و مربا و پنیر انداخت: براشون نیمرو درست می کنم

لیوان چای را میان دسپهتش گرفت و نگاهی به کامران انداخت که برای خودش لقمه ی کوچکی می گرفت. شهبه یه به کوروش بود. کمی لاغر و کشیده تر و البته زیباتر. نگاهش را از موهای خوش حالتی که تا پای گوشش بلندی داشت گرفت. تارهای سفید زیادی لا به لای موهایش دیده می شد.

ابروهایش را درهم گره کرد و به لیوان چایش زل زد. انگار این روزها چشمهم ها تحت

کنترلش نبودند و هر طرفی که می خواستند سهر می کشیدند.

ت سرفه ی کوروش و ورودش از جا پراندش. قبل ایستادنش کامران ایستاد و دست برادرش

را فشرد: بشین دور هم یه چیزی بخوریم

تی شرت سفید پوشیده بود و صورت سه تیله اش حسابی جلب توجه می کرد. نگاه کوروش را که دید سر تکان داد: سلام

-سلام.

نشست و کمی از چایش نوشید. کوروش برای خودش فنجانی پر کرد: اصلا خوابیدی کامران؟

-نه...

-حالا چند روزی طول می کشه عادت کنی

-آره ساعت هنوز تنظیم نشده ... بچه ها کی بیدار میشن ... نادرخان؟ نگاهی به ساعت انداخت و جواب برادرش را داد: نیم ساعت دیگه

صندلی کنارش را بیرون کشید و نشست: دیشب دیر خوابیدن

لیوان خالی اش را روی میز گذاشهت: برنا خیلی دیر خوابید ... می تونه نره مهد.

کوروش سری تکان داد: کلاس نداری؟

-نه ... فردا عصر باید برم ... امروز خونه ام

کامران نگاهش می کرد: کلاس چی؟ مدرسه می ری؟

خندید: نه... می رم تعلیم رانندگی با تایید سر تکان داد: خوبه

از بالا نگاهی به کوروش انداخت. موهای تیره اش نم دار و براق بود. می توانست پوست سرش

را لابلای مشکی ها ببیند: پس بمونه خونه؟ کوروش سر بلند کرد و نگاهش کرد: آره ... نهار هم

بیاین رستوران

آ ... چه خوب ... دلم برای بچه ها تنگ شده بود

ابروی کوروش که بالا پرید جم له اش را تلپیر داد: یعنی خیلی وق ته که ندیدمشون
 کامران با لبخند نگاهش می کرد. دستی به شالش کشید: من برم بچه ها رو بیدار کنم ... آقا
 کامران بابت چای هم ممنونم

-نوش جون!

لبخندش پهن شد: قربون دستتون

XXX

دست شهره را میان پنجه اش گرفت. دست های استخوانی و لاغرش. خم شد و پشت
 دستش را ب*و*سید

-چیکار می کنی عاطی؟!

ب*و*سه ی بعدی را سر شانهِ شهره گذاشت: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ می شه ...
 اگه بدونی

شهره دست دور کمرش انداخت: خجالت بکش دختره ی گنده

می دانست لوسهش می کند. خودش را به تن شهره چسباند. بوی سهیگارتنش کمرنگ
 بود. خیلی کمرنگ اما هنوز حس می شه. نفسهی برداشت:

چاق شدیا شهره ... لپات تپل شد!

-ورم کردم

سر بالا انداخت: نه ... با دکتتر حرف زدم ... می گه خوب می شی

ناآرامی شهره را حس می کرد. پشت دستش را دوباره لمس کرد: این ژاکت منو ببین ...
برای تو هم خریدم. فقط مال من سورمه ایه مال تو شکلاتی ...

نه که چشم و ابروت روشنه بهت میاد.

کی تموم می شه بریم از اینجا.

بیشترش رفت و کمترش موند ... آهان بهت نگفتم چی شد ... پسر بزرگه ی نادرخان از
خارج اومد.

مگه دو تا پسر داشت؟

از یادآوری کامران لبخند زد: آره، یه دو سههالی از اون داداشهش بزرگتره ...

انقده هم آقاست که نگو شهره براندازش کرد: دیگه؟ غش

غش خندید: ا ... شهره!

بی زن و بچه است؟

دستش را بالا برد و با انگشت نشان داد: دارم با سه تا مرد مجرد تنها زندگی می کنم ... با

پسرا می شن شش تا!

دوباره غش غش خندید. شهره کوبید روی ران پایش: چه می خنده

میان خنده هایش بریده بریده حرف زد: تا حالا این طوری آخه فکر نکرده بودم ... شش تا

جنس مذکر از خاندان سرابی. ولی خدایی تو همین یکی دو روزی که اومده حسههایی به دلم

نشهسهسته. اون طوری نگام نکن دیگ. به چشم. برادری عین نادرخان خوش قلب و مهربونه!

یه ده سال جوونتر بود می شد روش حساب کرد.

چشم چرخاند: نه بابا ... شما هم؟

شهره ایستاد و مجبورش کرد بلند شود: بیا بریم تو محوطه قدم بز نیم ... دلم سیگار می خواد

یه چیزی پیوش سردت می شه ... اصلا بیا ژاکت منو پیوش بینم اندازت هست یا نه

خودت سردت می شه

ژاکت را انداخت روی شهبانه ی شهره: هی روزگار، یه مرد هم پیدا نمی شه کت بندازه رو

شونمون بگه سرما نخوری عشقم

نگاه متعجب شهره را که دید خندید: شوخی می کنم بابا چیزای جدید می شنوم

عاطی ... خبریه؟!

نچ ... چه خبری!

کنار هم از پله های سنگی ساختمان پایین رفتند. با لبخند سری برای بقیه زن هایی که بودند

تکان داد: با هیچکی دوست نشدی اینجا؟

شهره خودش را داخل ژاکت بی شتر پیچید: یکی ه ست ... دو هفته ی دیگهمی ره خونه ...

بریم اونجا بشهینیم ... سهیگارمو ببر بده این زنه برام روشن کنه ... اینجا یه فند هم بهم

نمیدن

با کف دست روی کمر شهره کشید: به هیچ کس نمیدن ... با تو که دشمنی ندارن ... بده ببرم

برات روشن کنم

دست لرزان شهره را که دید دلش گرفت. هنوز راه درازی تا بهبودی اش بود

xxx

آرش لبه ی میزش نشست: می تونم جای تو برم رامسر
 ایمیل هایی که حبیبی ارسهال کرده بود را چ کرد: باید خودم برم ... تو اینجا کار داری
 کامران تنها می مونه
 سر بلند کرد و به آرش نیم نگاهی انداخت: بهش گفتم باهام بیاد
 ابرو بالا انداختن آرش خندانیش: چه مرگته؟ دو تا پیر پسر مجرد ویلای
 شمال ... آی آی آی
 ایستاد و کتش را پوشید: من و کامران تو شمال قراره چیکار کنیم مثلا؟ آرش دسهت به
 سهینه شهید: خیلی کارا ... از ماسههاژ و اسهتخر و کاناپه ...
 کوفتون شه!
 کیفش را برداشت: ببند آرش ... دو روزه می ریم و میایم
 کجا به این زودی ... ساعت دو نشده
 میرم دنبال پسرا ... سرویشتون امروز نیست
 پس وقت نداری بیای ... آی آی آی!
 پشت یقه ی کتش را مرتب کرد: کجا پیام؟
 خونه ی گیسو
 دم ابرویش را خاراند و نگاهی به ساعتش انداخت: مگه هنوز هست؟ قرار بود بره؟
 نبود؟

کورش غیر رستوران و شرکت و بچه ها کسی و می بینی؟

یعنی چی؟!

آرش جلوتر از او راه افتاد و در اتاق را باز کرد: یعنی خا ... برو به فکری به حال خودت بکن ... جدای بیوه بودنت ... ترشهپیده بودنت ... داری خرفت هم میشی. زن عزیزم ... به زن تو زندگی کم داری!

پشت آرش راه افتاد: خانم اسفندیاری اگه تماسی داشتیم بهم اطلاع بدین:

چشم مهندس:

آرش تا ورودی آسانسور همراهش آمد: گاهی فکر می کنم نکنه سرت جایی گرم شده و نم پس نمیدی ... هوم؟!

جدی نگاهش کرد: واقعا فکر می کنی بهت جواب می دم؟!

کسی هست؟!

...

نداری؟

ندارم...

تو روح آدم دروغگو خندید: تو روحش

xxx

بردیا به پشتی صندلی اش چسبید: بابا...

بله...

آقای مرادی گفته لباس ورزشی بگیرم

مگه نداری؟

اون که نه ... شلوارش کوتاه شده. تازه لباس ورزشی امسال سفید و سورمه ایه ... آدرس هم داده که از کجا بخریم

نگاهی از آینه به صورت بردیا انداخت: امروز که نمی خوام؟ سرش تند و تند بالا و پایین شد: فردا ورزش دارم

باراد دست به سینه شد: منم خرید دارم

باشه. حالا که بیرونیم به کاراتون برسید. بردیا آدرس و بده بینم کجاست.

نگاهی به نشهانی انداخت و شههماره ی پای برگه را گرفت: الو ... فروشگاه بامداد ... سلام ... لباس ورزشی می خواستم ... بله ... پیشتان ... سایز؟ یه لحظه اجازه بدید ...

نگاهی به بردیا انداخت: سایزت چنده؟

سایز پام سی و چهاره

پا نه ... لباستو می گم شانه بالا داد: نمی دونم

هههه جناب کلاس چهارم ... چه سایزی می شه؟! الان ه ستید ... بله میام اونجا ... خدانگهدار ...

بردیا دوباره به صندلی اش چسبید: هستن؟

عین عاطفه نچسبهب به این صهندلی ... خطرناکه ... بشههین سههر جات و حرف بزن

بردیا غر زد و تکیه داد به پشتهی صهندلی. دسختی به چانه اش کشید: تو چه خریدی داری؟

باراد بی توجه شانه ای بالا داد: برسیم میگم

دسپت چپش را بین موهایش فرسختاد. ماشهین را داخل پارکینگ مرکز خرید گذاشت و پیاده شد. پسرها جلوتر قدم بر می داشتند. به قد و قامتشان نگاه کرد. بزرگ شده بودند. خودش را به پسرها رساند و میانشان ایستاد: گرسنه نیستین؟

بردیا لبخند زنان نگاهش کرد: عاطی برامون ماکارانی در ست کرده ... بدون فلفل

باراد هم شانه بالا داد: منم ماکارانی می خورم بردیا پشت ویتربینی ایستاد:

باراد بیا

کنارشان ایستاد. لوازم آرایش زنانه؟!

دو نفر شان پیچ پیچ می کردند. پ شت سر شان ای ستاد و نگاهی به ویتربین پر زرق و بزق انداخت. از رژ و سهپایه و کرم های مختلف با مار های خاص نمی دانست چه چیزی توجه پسرهایش را جلب کرده است

این رنگش خوبه ... بین ... همونی که خودش داشت

پر رنگ تر نبود؟

می شه به من هم بگید چه خبره؟

باراد اخم داشت: می خوایم لا بخریم

ابرو بالا داد: لا؟!

بردیا پیچ و تاب خورد: آره لا ... ندیدی بابا؟ می زنن به ناخناشون!

گیتا همی شه لا داشت. این پ سرها لا را برای چه ک سی می خواستند جالب بود:

برای کی می خواین لا بگیرین؟

عاطی دیگه ... لاکش تموم شده ... یکی رو هم برنا داغون کرده:

ترجیح داد اختیار را دست دو نفرشان بدهد. داخل ملازه شدند. دختر و زن جوانی پشت

پیشخوان ایستاده بودند: بفرمایید پسرها را جلو فرستاد: آقایون می خوان خرید کنن

با خیال راحت روی نیمکت سفید ن ش ست. بوی کرم پودرها را نفس ک شید حسابی به ذائقه

اش سازگار بود:

باراد این خوبه؟

نه ... این بهتره ... توش برق می زنه:

این اکللی هسههتن ... می خواین طلاییش رو ببینی؟ بین روی ناخن این طوری می شه:

بردیا خودش را روی پیشههخوان بالا کشههید تا بهتر ببیند: نه ... صههورتی می خوام:

باراد با دقت نگاه می کرد: اون پررنگه - سرخاییه ... بدم؟!

و سوسه شد خریدشان را از نزدی ببیند. ی دو جین لا رو به روی شانبود. نگاهش روی قرمز

ماند. از آن قرمزهای تیره و خوشهههنگ که به هر پوسههتی نمی آمد. دختر فروشههنده خط

نگاهش را گرفت: لنکوم یکی از بهترین مارکای لا ... این ۱۷۹ ام بین خانم ها معروف شده به

رز مخملی ... توجه کنید چقدر روی ناخن خوشرنگ می شه روی ناخن کوچکش را لا زد:

چطوره؟

سهری به تایید تکان داد. به دسپت این زن نمی آمد. اما شه نداشت روی دسپت عاطفه دیدنی می شههد. رز مخملی به عاطفه می آمد. هر کدام از پسرها دو سه رنگ جدا کردند: اینارو می خوایم فروشنده خندید: چیز دیگه ای لازم ندارید؟

قبل آن که بگوید نه، بردیا جواب داد: اینجا از اینا که می زنن به سهرشههون دارید؟ گیره سر ... سنجاق ...

نگاه زن جوان بین پسرها چرخید: برای کی خرید می کنید شما آقایون؟! بردیا جدی جواب داد: برای دوستمون ... دارید؟ کتی جان ... اون تل و گیره ها رو نشون آقایون بده

ته خریدشهان دو تا تل سفید و صهورتی توپ تویی بود و پنج رنگ لا ... خو شحالی پ سرها از خرید باعث شد لبخند بزند. بودن ی زن در زندگی شان خیلی هم بد نبود!

XXX

دسپت روی زانو گذاشت و ایسهتاد. نادرخان و کامران روی تراس نشسته بودند. دسپت کش های پلاسههتیکی زرد و نارنجی را داخل جیب جلوی شهلوارش فرو برد و پشهت تونیکش را پایین کشید... با پشهت دسپت رویپشههانی اش کشهید: تو همین یکی دو روز بریم خونه ی شهها نادرخان ...

باغچه ها خش شدن تا حالا

کوروش میره سر میزنه به خونه و باغچه

خا روی زانویش را پا کرد و غر زد: بله دیگه ... خونه خالی و کلید و بی سر خر ... افتاد تو باقلوا. هی عاطی ... حواستو جمع کن ... این بابا هر کاری می خواد بکنه، ربطی به جنابعالی نداره ... افتاد یا بندازم؟ از باغچه بیرون آمد و کفش هایش را دوبار روی زمین کوبید تا خا و گل اضافه بریزد. همان طور که چند پله ی حیاط تا ایوان را بالا می آمد نگاهش به صندلی خالی برنا افتاد: کجا رفت؟ کامران به داخل اشاره کرد: رفته قهر

از روی میز سینی و لیوان های خالی چای را برداشت: چرا؟ نادرخان بود که جواب داد: کوروش زنگ زده با بچه ها رفته خرید:

ای بابا، حالا لازم بود زنگ بزنی؟ خوب این بچه دلش گرفت تو خونه ...
میره مهد میاد خونه ... حوصلش سر میره خوب!

کامران هم به تاییدش سر تکان داد: درسته

برم بینم کجاست:

با دیدن برنا که به شکم روی کاناپه دراز ک شیده بود، دلش گرفت. سرش را زیر کوسن بزرگی قایم کرده بود و مثلا نمی خواست کسی را ببیند. سینی را روی میز گذاشت و پای کاناپه زانو زد: برنا ... برنایی ... برنا برنایی ... من قایم شدم:

صدایش از زیر کوسن خفه به گوش می رسید. سرش را کنار سر برنا لبه یکاناپه گذاشت: تق تق ... منم پیام اون تو؟

نه-

انگشت اشاره اش را فرستاد زیر کوسن و بینی برنا را لمس کرد: آقا اجازه ...

ما اومدیم

ریز ریز خندیدن برنا را که شنید انگشتش را بیشتر روی بینی اش فشرد: حالا بیا بیرون حرف

بزنیم

نه ... با بابایی قهرم ... منو با خودش نبرد بیرون

آدم که با باباش قهر نمی کنه

من قهرم

انگشتش را بیرون کشید و با دیدن کف پای برهنه و تپل برنا نیش باز کرد و قلقلکش داد.

جیغ برنا بلند شد: عاظمی ... نه ... قلقل

غش غش خندید و به برنای عرق کرده ای که از زیر کوسهن بیرون پریده بود و می خندید

نگاه کرد. خوشهه حال کردن بچه ها که سهخت نبود. با همین قلقل دادن هم می شههد. مثل

خودش و شهههه که با هر چیز سههاده ای می خندیدند

سر و صدای ورود پسرها را که شنید برنا را بلل کرد و ایستاد. بردیا سمتش دوید: رفتم خرید

علی سلام!

سلام ... سلام...

برنا دسههت دور گردنش انداخت و نگاهش را از بردیا گرفت. کمی بالاتر کشیدش: خرید چی

داشتی؟

لباس ورزشی ... مدرسه می خواستن

کامران و باراد جلوتر وارد شهیدند. بعد هم کوروش و نادرخان. برنا همچنان به گردش چسبیده بود. کوروش با دیدنشان جلو آمد: برنا...

-سلام...

-سلام...

نگاهش را به برنا داد و برگشت و اشاره کرد که چی شده؟ شانه بالا داد و لب زد: قهره اخم کوروش درهم شد که چرا؟ دوباره لب زد: رفتین خرید قهر کرده.

کوروش قدمی نزدی تر شد: برنا ... بابایی

برنا بی شتر سر در گردش فرو برد. محکم ای ستاد تا از پ شت نیفتد. کوروش دست پشت برنا گذاشت: بیا ببینم

-با من حرف نزن ... قهرم

-قهر یعنی چی؟ رفتیم برای مدرسه ی بردیا لباس ورزشی خریدیم ... چون تو راه برگشت از مدرسه بودیم نشد پیام دنبالت

برنا حلقه ی دستش را محکم تر کرد. به هیچ وجه قصد پایین آمدن نداشت.

ت سرفه ای کرد: برنا خفه ام کردی

کوروش دست دور برنا انداخت و از پ شت بلش کرد: بیا بلل خودم حرف بزنیم

میان کشه‌مکش برنا و کوروش خودش را عقب کشه‌هید. باراد نگاهش کرد:

قرمز شد

-چی؟! -

با دسهت به گردنش اشهاره کرد. کوروش با برنا روی کانپه نشهسههت و زیر گوشش پچ پچ کرد. بردیا کوله اش را باز کرد: بیا ببین برات چی خریدیم:

لا ها را روی میز ردیف کرد: این صههورتی و این اکلیلی رو من خریدم ...

این دو تارو هم باراد ... این رو هم بابا گرفته

نگاهش از شههشههه ی های تپل لا گذشهت تا به کوروش رسههید. جدی نگاهش کرد: از طرف برنا...

دوباره نگاهی به لا ها انداخت: این همه؟!

اینارو هم خریدم...

تل و کش موی عروسکی را بیرون کشید و سمتش گرفت: ببین چه خوشگله!

لبخند زد: دسههتتون درد نکنه ... اما لازم نبود این همه بگیرید ... بی طاقت کنار بردیا خم

شههد و لا ها را برانداز کرد. با دیدن مارکشههان ابرو بالا داد:

خارجی ان:

صدایش پایین آمد: خیلی هم گرونن!

بردیا لا سرخابی را دستش داد: اول اینو بزن ... باشه؟

برنا بالاخره از بلل پدرش بیرون آمد و کنارشههان ایسههتاد: بابا کدومو من خریدم؟ این؟

عاطی اول اینو بزن ... باشه؟

خندید: باشهه ... چشمهه ... دسههت همتون درد نکنه. خم شههد و بردیا راب*و*سید:
دست شما درد نکنه ... برنا را هم بلل کرد و ب*و*سید: دستشما هم درد نکنه.

کوروش نگاهش می کرد. چشمهه گرفت و سههت باراد رفت. پسهه سهیخ ایستاد. دستش را
سمت باراد گرفت: دستت درد نکنه!

باراد با مکث دسههتش را پیش برد. محکم دسههتش را فشههد و کمی به جلو کشیدش و دست
آزادش را روی موهایش کشید و به همشان ریخت: خیلی خوشرنگن
-موهامو ریختی به هم!

خندید: آره ... اعتراف می کنم خیلی وقت بود دلم می خواست:

کامران دسههت نادرخان را گرفت تا بلندش کند. بچه ها را سههت آشپزخانه راند و کنار
کوروش ایستاد: مرسی ... راضی نبودم ... یعنی یه دونه هم کافی بود ... پنج تا لا!
-بچه ها انتخاب کردن ... خودشههون خواهسههتن خرید کنن ... من هم فقط پولشو دادم

بردیای صدایش زد: عاطی گشمنه ... بیا دیگه!

کوروش هم ایستاد کنارش و دستش را به جلو دراز کرد: بفرمایید...

نفسههش را حبس کرد. این طور با احترام می گفتم بفرمایید؟ هیچ وقت حسش نکرده بود.
راه افتاد سمت آشپزخانه و به میز شلو نگاه کرد و لبخند زد.

زمزمه کرد: خدایا می شه خواهش کنم حواست به این خونه و این میز باشه؟

XXX

نادرخان دستش را تکان داد: بگیرش

اخمش درهم شهید: نادرخان ... من دارم اینجا حقوق می گیرم دیگه ... این برای چیه؟
 این حقوقیه که من بهت میدم ... بابت کارایی که برام انجام میدی ...
 محبتی که خرج می کنی و نمی گم. چون بی حسههاب خرج می کنی و من جسارت نمی کنم.
 ۲ ... نادرخان

مگه نمی خواستی بری بیینی کدوم دانشگاه می تونی فراگیر شرکت کنی؟ بگیر و با خیال
 راحت خرجش کن

...
 همون مبللی که توافق کردیم ... اونی هم که کوروش ب هت م یده با بت موندنت اینجاست
 .بابت بچه هاش مردد به تراول ها نگاه کرد: این زیاده
 همون مبلغ توافقیه

نچی کرد: آره خوب ... ولی حس خوبی ندارم بهش ... یعنی منظورم اینه که من که تو خونتون
 نی ستم کارای شما اینجا خیلی کم شده .بابت پخت و پز روزی یه بار هم دارم از آقا کوروش
 حقوق می گیرم .پس همه ی این پولو نمی تونم داشته باشم ... نصفش رو بدید بسه
 نادرخان نگاهش کرد: از نظر من همه ی این پول حق توئه

سر تکان داد: میدونی نادرخان، ببخشید میگما... دور از شما باشه، اما اینهمه سههال کار کردن
 بهم یاد داده که بابت کاری که نکردم پول نگیرم ... میدونین چرا؟

نادرخان نگاهش می کرد. سههرش را بالا و پایین کرد: چون یه جایی ... یه روزی باید تلافی
 کنم ... حالا چطوری مهم نیست. من هم یاد گرفتم اندازه ی حقم بردارم. نه بدهکار ک سی ب

شم و نه طلبکار. این طوری خیالم راحت تره ... از سر کاری جوابم کردن کیفم و می گیرم، ح سابمو صاف می کنم و میرم. اما خدا نیاره اون روزی که یه قرون اضمهافه تر بهم داده باشهن ... اون وقت می مونی تو رودربایستی

-عاطفه...

سر بلند کرد و به لبخند نادرخان نگاه کرد: بله

-هر جور راحتی و فکر می کنی در سته رفتار کن ... هیچ دلیلی هم نداره به کسی توضیح بدی"

-نادرخان

با شهینیدن صهدای کوروش ایسههتاد. با لباس خانه خودمانی تر به نظر می رسید. البته این لباس خانه می شد ست لباس ورزش سورمه ای و سفیدی که خیلی هم برازنده اش بود. فکر کرد اگر عرق گیر و پیژامه بپوشهد چه هیبتی پیدا می کند. نی شش می رفت شل شود که لب زیر دندان گرفت: با اجازتون نادرخان

-بشین هنوز حرفام باهات تموم نشده

نیم نگاهی به کوروش و صورت متفکرش انداخت: چشم. دوباره نشست.

اصلا از این مدل گیر افتادن خوشش نمی آمد. این طور میان پ سر و پدری که لابد حرف های خ صو صی داشتند بن شیند. اما نادرخان بود دیگر. گاهی زیادی غیر قابل پیش بینی می شد:

-راجع به کامران می خواستم حرف بزنم"

-چی شده!؟

سهنگینی نگاه کوروش را حس کرد و سهرش را بالا گرفت. بدش نمی آمد با چشم و ابرو
حالی اش کند که به خواست پدرش آنجا نشسته است.

-کوروش...

دسhti به ته ریشش کشیده و به پدرش نگاه کرد: با کامران صحبت کردم راجع به
موندنش ... بی میل نیست...

نفسهی که نادرخان از سینه اش بیرون داد نشهان از راحتی خیالش بود: می مونه؟

-فکر کنم دوست داشته باشه ... یعنی دیگه سن و سالی ازش گذشته، در می کنه که کنار ما
براش بهتره

دسhti کنار لبش کشید و غر زد: حالا همچین میگه سهن و سهالی هر کی ندونه فکر می کنه
خودش هجده سهالشههه. بنده خدا آقا کامی، انقدر که آقاسهت. برنا صهدایش می زد عمو کامی
... از همان لحظه اسهم کامران در ذهنش شد کامی

-قبلا تلفنی بهش گفتم که می خوام برگرده. اونم اومد. فکر میکنم بمونه -دم صبح می ریم رام
سر. تو این یکی دو روزی که اونجاییم حرف می زنیم

... اگه بمونه مسئولیت من هم کمتر می شه ... می تونم اداره ی رستوران و باخیال راحت بدم
دستش.

دلش دو باره شهروع به نق زدن کرد: آره دیگه، خونه ی نادرخان و تمدید قراردادو ... کم
آدم داغون می شه زیر این همه کار!

سهر که بل ند کرد کوروش خیره ن گاهش می کرد. آب دهانش را فرو داد:

بمیری عاطی ... اگه بفهمه راجع بهش چی فکر می کنی ... اگه بفهمه

راضیش کن کوروش ... باهش حرف بزن

نگاه نادرخان کرد. این همه سال جور کش نوه ها و زندگی پ سرهایش شده بود. هر کدام می

رفتند سر زندگی شان و باز نادرخان می ماند و تنهایی اش

می ری ورزش؟

حواسش رفت به دست های کوروش که زیپ لباسش را بالا می کشید: برنا بستنی می خواد ...

میرم بگیرم. شما چیزی بیرون نمی خواین؟

نه ... بابا جان تو چیزی نمی خوای؟

نگاهش بین نادرخان و کوروش رفت و برگشت: نه ... دستتون درد نکنه

ولی یادمه سر شب یه چیزی می خواستی

خندید: نه بابا ... هیچی نمی خواستم

چرا ... یادمه ... انقدری پیر نشدم ... بذار یادم بیاد

کوروش نگاهش کرد: چی می خواستی؟ شانه بالا داد: هیچی بخدا

کارت شارژ...

نه نادرخان ... خودم می گیرم صبح ... حالا همچین لازم هم ندارم

من رفتم.

دنبال کوروش از اتاق بیرون رفت: آقا کوروش نخریدا ... صههبج خودم می گیرم

حساب بانکی داری؟ ایستاد: هووم؟

اخم آلود نگاهش کرد: پولاتو چطوری نگه میداری؟

تا بحال انقدری پول نداشتی که کارش به بان بکشه. اما انگار اینجا لازم می شد. ی کوچولو آبروداری کردن هم به جایی بر نمی خورد: فردا میرم دنبالش ... به دفترچه حساب هم دارم منتها مونده اون خونه ...

فردا برو دنبالش. درخواست عابر بان هم بده که همون موقع بهت میدن ... لازمت می شه.

کامران از آشپزخانه نگاهشان می کرد. سری برایش خم کرد و برگشت سمت کوروش: چشم سرش گرم گوشی اش بود: کدوم بان میری؟

کدام بان؟! نگاهی به ناخن هایش انداخت: امم ... نمی دونم!

برو ملی، شعبه ی همین خیابون ... من و نادر خان هم اونجا حساب داریم. باشه چشم. فردا میرم.

-خوبه!

از کنارش که گذشت تازه یاد خریدن شارژ افتاد: آقا کوروش؟!!

ایسهتهاده بود مقابل کمد کفش ها و کتانی اش را بیرون می کشید. دو قدمزدی شد: چیزه ... شارژ نگیریدا ... لازم ندارم.

باشه ... نمی خرم.

-مرسی.

پشت لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت. پوست لبش را جوید: این نادرخان هم کارایی می کنه ها!

صهدای آمدن اس ام اس گوشه‌ی اش بلند شه. دسپت داخل جیش برد و گوشه‌ی را بیرون کشید. شارژ مجدد انجام شد!

مبلغ باقیمانده را که از نظر گذراند لب زیر دندان فشرد:

در ورودی را باز کرد. کوروش دست در جیب از حیاط می گذشت. لبش را تر کرد: اگه بخوای می تونی مهربون باشی!

XXX

با کف دسپت گردنش را مالش داد. کامران ن گاهش کرد: می خوای من بشینم؟

خندید: می خوای بفرستیمون اون دنیا؟

کامران سر تکان داد: وقتی من گواهینامه گرفتم تو دنبال دختر همسایه بودی.

خنده اش صهدا گرفت: من؟ کدوم دختر همسایه ... ما اصهلا همسهایه ی دختردار نداشتیم.

داشتیم ... بذار فکر کنم اسمش چی بود ... دو تا خونه بعد ما سر تکان داد: آقای

شاهی

کامران بشکن زد: آره ... آقای شاهی.

دسپتی به موهایش کشید: تا جایی که یادمه تو کسه‌ی بودی که می رفت تونخش

کامران هم خندید: من هیجده سالم شد اون شوهر کرد، اسمش منیره بود نه؟

-آره ... منیره:

از همسایه ها کسی مونده کوروش؟

سر تکان داد: چندتایی خدایامرز شدن ... یکی دوتا هم فروختن و رفتن ...

می خوای رسیدیم بریم خونه؟

-آره...

این دو روزی که تو رامسر موندیم فکراتو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟

-دل بستگیم به اون طرف انقدر نیست که بخوام برگردم

جدی نگاهش کرد: پس می مونی؟

سهر تکان داد. کامران خیالش را راحت کرد. نفسهش را داد بیرون: می تونی هر کاری

دوسهت داری شروع کنی ... بیا رسهتوران ... شهرکت ... هر چی خودت می خوای:

-یه اسهتراحات کوتاه می خوام ... بعدش میام رسهتوران ... اوضههاش روبراست؟

سهرتکان داد: خیالت راحت. یه هفته ای روال کار میاد دسهتت. من هم که تنهات نمیذارم

... همین عاطفه رو که دیدی؟

-خوب

-نادرخان آوردش رسهتوران برای کار. در عرض یه هفته رفت میدون تره بارخزید:

کامران نگاهش کرد: جدی؟

از یادآوری روزهای اولی که به رستوران آمده بود لبخندی زد: از در بندازیش بیرون از پنجره میاد تو ... بهش گفتم راضهی نباشههم میندازمت بیرون. گفت من کاری نمی کنم شما ناراضی باشی

بهش میاد

با انگ شت ش ست روی طرح لبخندش ک شید: انبار ر ستوران به هم ریخته اسهت. تو مدتی که بود طوری همه چیزو دسهته بندی کرده بود هر چی می خواسهتی و راحت پیدا می کردی. بهتر از اون این بود که مثل آچار فرانسهه بود. هر جایی که مشکل بود حضورش بدرد می خورد

پس رفتم رستوران بفرستش سمت من!

فکر نکنم بچه ها با رفتنش کنار بیان ... تو همین مدت کم خیلی روحیه اشههون بهتر شههده. می خندن بازی می کنن ... دیدی که رفتن برایش لا خریدن!

کامران خندید: پسرات مرد شدن

لبخندش کمرنگ بود: آره ... دارن مرد میشن

سهاعت دو و نیم را نشهان می داد که رسهیدند. کامران سها دسهتی اش را برداشت: به نادرخان زنگ زدی که تو راهیم؟

صدایش را پایین آورد و در ماشین را بست: آخر شب تماس گرفتم، اما فکر کنم همه خواب باشن ... برو بالا

پشت کامران راه افتاد. چرا هالوژن آشپزخانه روشن بود. متعجب به گلدانپر گلی که روی کانتر بود نگاه کرد. کامران دسپتی به بازویش کشید: شهب بخیر
شب بخیر ... کامران!

ایستاد و نگاهش کرد: هوم سفر مجردی خوبی بود

انگشت شست کامران که بالا آمد خندید و پله ها را بالا رفت: شب بخیر

حسبهبابی خسه ته بود. دلش ی دوش آب گرم و ی خواب راحت می خواست. مستقیم به اتاقش رفت تا چند ساعتی بخوابد و صبحانه را با بچه ها بخورد. زیر نور دیوار کوب اتاق به تخت نگاه کرد. برنا و عاطفه میان تخت خوابیده بودند. برنا با لباس راحتی خانه و دهان نیمه باز. عاطفه با تی شرت و شلوار سفید. کتاب داستانی روی تخت پهن بود. دست دور سینه حلقه کرد. تخت خواب و اتاقش اشههلال شهده بود. حتی نمی توانسته از حمام اسهتفاده کند. به عاطفه نگاه کرد. آنطور که ی سهر تخت دسهت و پایش را جمع کرده بود نشان می داد که قصد ماندن نداشته و برای خواباندن برنا ماندگار شده بود. دستی به ته ری شش کشید. بچه ها را طوری بار آورده بود که به محبت کسی غیر خودش و نادرخان وابسته نشوند. اما انگار خیلی چیزها دسهت خودش نبود. برای برنایی که حتی مادرش را ندیده بود این دختر بیست و چند ساله منبع آرامش و امنیت بود. دست برنا را صاف روی شهکش گذاشت و آن سهر تخت رفت. نمی خواسته بیدارش کند و مثل دفعه ی قبل ی تو دهنی بخورد. روتختی را از پای تخت بالا کشید و تارویش را بپوشاند. نگاهش روی گشادی یقه ی تیشرتش ماند. بند مشکی و صورتی لباس زیرش مشخص بود. روتختی را تا روی شانه هایش بالا کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت. بی هیچ نگرانی در اتاق عاطفه را باز کرد و لبه ی تخت ن شست. حالا که اتاقش را اشلال کرده

بودند او هم می توان ست روی همین تخت بخوابد. کمر بند و سهپاعتش را روی پاتختی گذاشته و جوراب هایش را درآورد. باید دوش گرفتن را به فردا موکول می کرد. خوابیدن در تخت ی دختر غریبه چندان جالب نبود. به پهلو چرخید و ناراحت یقه ی پیراهنش شد. نیم خیز نشست و پیراهنش را روی پا تختی انداخت حالا راحت تر بود. چشم روی هم گذاشت. عطر ملایمی با نفسش درهم شد. نه از آن عطرها ی گران و خیلی خاص. اما ملایم و کاملا دخترانه. سهرش را به چپ چرخاند تا وضه هعیتش بهتر شهود. فرو رفتن شهی تیزی در بازو از جا پراندش: لعنت بهت ... تو دیگه چه کوفتی هستی؟

کورمال کلید آباژور را زد. ی سنجاق سر طلایی با دو نگین قلبی شکل. دم ابرویش را خاراند: سنجاق سر توی رخت خواب ... واقعا؟

بالش را پشت و رو کرد تا عطرش کم شود و دوباره دراز کشید. اما انگار در این شب پر از خستگی و در این اتاق آرامشی نبود. دستش را دور سینه حلقه کرد و به سقف زل زد. نیاز به کسی داشت که منتظر آمدنش بیدار بنشیند. یا حداقل با آمدنش چشمهم باز کند که خیالش بابت سهپالم رسهیدنش راحت شود. اخم کرد. شاید هم ک سی را می خوا ست که تنهایی تختش را پر کند. مرد سهردی نبود که مدت طولانی تنها بماند. مرد دله ای هم نبود که هر کسی را وارد حریم خصوصی اش کند. چشم روی هم گذاشت. اینبار بویعطر خیلی هم غریبه نبود:

XXX

د ست روی گردنش گذاشت و خمیازه ی پر و پیمانی ک شید: بر پدرت بچه ... لنگ و لگد پروندی همه جام درد می کنه ... تخت به اون بزرگی عدل باید رو سر و گردن من فرود می اومدی ... آخ!

خمیازه‌ی دیگری کشید و اش کنار چ شمش را پا کرد. اول هفته بود و بچه‌ها باید برای رفتن به مدرسه بیدار می‌شدند. سرکی به آشپزخانه کشید تا شاید میز آماده‌ی صبحانه را ببیند. با دیدن سوت و کوری آنجا لب برچید:

یادت رفته که نیستن؟ رفتن رامسر ... قرار بود دو روزه بیان که

داخل آشپزخانه شد و کتری را روی گاز گذاشت. از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. با دیدن ماشین کوروش هینی کرد: اومدن؟ وای ... من که دی شب تو اون اتاق خوابم برد. پس کوروش کجا رفت؟ خا تو سرت عاطی. رفتی تو تخت مرد زن مرده‌ی آدامسی خوابیدی؟ الهی به خواب مرگ بری دستی روی لباسش کشید: بمیری که شعور نداری کجا سرت و میذاری برای خواب. دسهت دور سهپینه حلقه کرد و دوید سههت اتاقش. به محض ورود با دیدن مردی که پشت به در روی تخت دراز کشیده بود جیغ خفه‌ای کشید. چشمانش گشاد شد. آمده بود روی تخت او، روی روتختی بنفش و سفید و بالش نرمش؟!

دستش را روی دهانش فشرد. این بوفالوی گنده ب بدون پیراهن توی رخت خوابش خوابیده بود ... اصلا چه معنی داشت ... برای چه؟ ی جای دیگر ... اتاق بچه‌ها ... روی کاناپه ... این همه جا ... انگشست اشهاره اش را زیر دندان فشرد. نگاهش روی بلوز و کمربندی که روی پاتختی پرت شده بود ماند. ی دستش را دور بالش پیچانده بود و تقریبا بلش کرده بود. حرصی دندان روی انگشستش فشرد. بازو و شانه‌های پت و پهنش از روتختی بیرون بود. مرد چندان حتی زیرپوش هم نمی‌پوشید. با دیدن شلوار گوله شده‌ای که پای تخت افتاده بود ابروهایش بالا پرید. بدون شهلووار؟ این دیگر خیلی زیادی بود ... بدون لباس، بدون شلوار و پیراهن؟

چیزی نمانده بود بزند زیر گریه. تند و تند از بینی اش نفس گرفت. همراه هوا بوی مردانه ای هم داخل مجرای تنف سی اش شد. بینی اش را کیپ کرد و بی سهر و صهدا از اتاق بیرون رفت. مسهتقیم خودش را داخل سهرویس انداخت. م شت م شت آب روی صورتش پاشید: ای بمیری ... بمیری ...

ایی، بدون لباس تو تخت من خوابیده. بی ادب، بی تربیت، یعنی چی آخه؟ چانه اش از شهدت بلض لرزید. رو دو پا نشهسخت و با پشت دست روی چشمش کشید: بی شهعور. نمی فهمه حریم خصهوصهی یعنی چی. من که لخت نرفتم تو تخت. تازه نمی خواسههتم که برم. تقصههیر این برنای .. اه.. می تونست بیدارم کنه. رفته با اون پشم و پیلی ... اه اه ...

دوباره با پشت دست کشید روی چشمش و صهورتش را خشه کرد.

چ شمانش کمی سرخ شده بود. با دستمال کاغذی روی چ شمش ک شید:

فقط بیدارم می کردی ... خیلی سخت بود؟

با دیدن نادرخان و کامران که داخل آشهپزخانه بودند سههمت پله ها رفت:

سلام ... من میرم پسرا رو بیدار کنم

کامران جوابش را داد: اوکی

در اتاق باراد را باز کرد: باراد ... پاشو دیرت می شه ... باراد:

با کف دست کوبید روی در اتاق. باراد میان تخت ن ش ست و پس سرش را خاراند: چه

خبره؟ با اجازتون صبح شده

سهمت اتاق بردیا را رفت و پای تختش ایستاد. امروز از ناز کشهیدن خبری نبود. دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و تکانش داد: پاشو دیرت می شه ... بردیا

-هووم

محکم تر تکانش داد و پتو را از تنش کشهید و پرت کرد پای تخت: بابات اومده ... بیدار شو دیگه

روی تخت نشست و تی شرت بالا رفته اش را پایین کشید: عمو کامران هم اومده؟

سر تکان داد: آره ... دست و روت و بشور بیا

با شلوار خانگی چهارخانه و تی شرت از پله ها پایین می رفت. پشت سرش راه افتاد. باراد نگاهش کرد و انگار اخمش زیادی درهم بود که ابرو بالا داد:

ناراحتی؟ عاطی؟!

ه نه ... خوبم ... تو برو

باراد جلوتر از او داخل آشپزخانه شد. سلام و احوالپرسی شان را شنید و البته صدای کوروش که با پسرش حرف میزد. پس بالاخره از تختش بیرون آمده بود. مستقیم سمت اتاقش رفت و کلید برق را زد. مثلا تختش را مرتبکرده بود. با حرص روتختی را پس کشهید و بعد به جان روبالشههی افتاد. بادیدن چند تار موی ظریف غرید: ببین تو رو خدا ... کارمون به کجا رسهید.

روبالشههی و ملحفه ی تشهه را هم جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. همین الان همه را می ریخت کنار لباس شویی تا متوجه شود که نباید شب، بدون لباس در جای کس دیگری

بخوابد. دم ورودی آ شپزخانه با کوروش سینه به سینه شد. روتختی را بالاتر ک شید تا ولو ن شود. بی آن که نگاهش کند اخم کرد و کنار کشید تا کوروش رد شود. اما انگار قصد رفتن نداشت. به عوض دست داخل جیب شلوارش کرد و کمی خودش را جلو کشید: سلام لب روی هم فشرد: سلام - دیشب تو اتاق من خوابیدی

اخمش بیشتر گره خورد: من که نمی خواسته‌م بخوابم ... برنا دلتنگ شده بود. لج کرد برم اتاق بابام. دیگه ببخشید خوابم برد بی اجازه موندم
اشکالی نداره ... منم بی اجازه رفتم تو اتاق تو

خوشمزگی می کرد؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. سرش را بالا گرفت. با دیدن لبخند کج و نگاه باری شده ی کوروش فهمید طعنه می زند. نفسش را داد بیرون: شما می تونستی تو اتاق برنا بخوابی

اشاره ای به خودش کرد: با این قد و قواره تو تخت برنا جا می شدم؟ لب زیر دندان فشرد: خیلی خوب.. پس بی حساب شدیم
نه هنوز

سر بالا گرفت: اون وقت چرا؟!

نگاهش روی ابروی کشه‌پیده و مردانه ای که اشه‌پاره به روتختی اش داشه‌تجلب شد: می خوای بریزی تو ماشین

با اینکه سوالی نپرسیده بود اما جواب داد: بله ... می خوام ب شورم ... اجازه می دید؟
حوا سش پرت بازی یقه اش شد. سرشانه هایش زیادی پهن و درشت بود.

حتما کولی گرفتن از او عالمی داشهت. یکی از دسهت هایش را از جیب بیرون کشید و سمتش گرفت. سنجاق سر طلایی اش آنجا چه کار می کرد؟ این دست شما ... یعنی

توی رختخوابت بود. بگيرش

سنجاق را برداشت و روتختی را بالاتر کشید: می خوام برم تو آشپزخونه ...
می شه برید کنار؟

خیلی جدی سر بالا انداخت: روتختی اتاق من رو هم بردار برای شستن اون که تمیز

حرف دهانش را خورد. کوروش سههه تکان داد و کنار رفت. مرد چیز ...

مثلا می خواست حالی اش کند که چون در تختش خوابیده وسواس تمیزی دارد؟ پر حرص
غریب: نه که دسهت به هیچ زنی هم نزده ... هیچ کی هم تو تختش خوابیده!

بردیا با ورودش از پشت میز پایین پرید: عاطی چرا نیمرو درست نکردی؟ ملحفه ها را داخل

سههه لباسهه سهههویی ریخت: هر روز که نمی سههه نیمرو بخورید...

آخه خوشمزه درست می کنی ... دلم خواست

دسهتی روی موهایش کشید: فردا دسهت می کنم ... خوبه؟ حالا هم برولباس پوش دیرت
می شه، بدو

برای خودش لیوانی چای ریخت و به کانتیر تکیه داد. نادرخان نگاهش کرد:

بیا صبحونه بخور

مرسی ... اما میل ندارم ... همین چای کافیه

نگاهش را از جای خالی کامران گرفت. می توانسته شهب را کنار کامران بگذراند. حتما باید روی بالش او می خوابید؟ تادرخان چیزی برای شستن دارید بدید به من ...

اون خانمی که برای کارهای خونه می اومد، امروز میاد؟

نه ... چهارشنبه ها میاد

پس زنگ بزنی بیاد ... یا کس دیگه ای رو جایگزین کنی

خودم می تونم

امروز باید بری دنبال پرونده ی مدرسه ات ... یادت رفته؟ هوفی کرد: باشه

xxx

گوشی را بین شهبانه و صهورتش محکم کرد و دست انداخت تا کراواتش را سفت کند: اول میرم رستوران، آره

با تقه ای که به در اتاق خورد برگشت. عاطفه با دیدنش پاس ست کرد: ا ...

فکر کردم رفتی

با دست اشاره زد داخل شود. گوشی را روی دوش راستش گذاشت و دوباره درگیر کراواتش شد: آرش من تا یازده می رسم. هنوز وقت نکردم حسه اب کمالی رو چ کنم ... آره ... پرینت هم بگیر ... باشه

گوشی را روی میز توالی گذاشت. این گره ی لعنتی امروز سر جنگ داشت. ک شیدش پایین تا شل شود. از داخل آینه به عاطفه نگاه کرد. با لباس بیرون روی تخت خم شده بود و روتختی اش را جمع می کرد. اخمش درهم شد.

دختر پر رو. تمام ملحفه و روبال شتی هایش را ریخته بود داخل ما شین. با انگشت بالای لبش را خاراند. عاطفه انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که صاف ای ستاد و نگاهش کرد. ج سارت این دختر ستودنی بود. دو سه شب قبل از پشهت در اتاق صههجت هایش را با نادرخان شهنیده بود. راجع به حقوقی که می گیرد و احسههاسههی که نسههبت به آن دارد. مگر چند دختر با شههراط مال و زندگی او بودند که انقدر عزت نفس داشههته باشههند؟ گره ی کراواتش را بالا کشهید. حالا کمی بهتر شههده بود. تکیه داد به میز توات و دست به سینه شد. عاطفه تخت را دور زد و کنارش ایستاد تا بالش را بردارد.

ت سرفه ای کرد: تشریف نمی برید؟

نگاهش را از مقنعه ی سههورمه ای و گره ی کراواتی که زیر گلویش زده بود گرفت. خانم اسههفندیاری هم گاهی از این مدل سهه می کرد. : کجا میری شما؟

بالش را بلل زده بود و مشلول درآوردن رویه اش شد: جایی کار دارم...

کی بر می گردی؟

-تا ظهر میام...

ابرو در هم کرد. برای چه می پر سید که چه وقت می رود و میاید. توجه اش جلب سر و تیپش شد. این طور که کراوات را زیر گلویش ب سته بود باز هم سفیدی گردنش کمی مشخص بود. مقنعه و کراوات چه ربطی به هم داشت را نمی فهمید. کت سههورمه ای و سههاده ای هم روی مانتوی مشهکی اش پوشیده بود.

عاطفه از کنار چشمه‌م نگاهش کرد: اجازه میدید؟ می‌خوام این و هم بردارم. به بال‌شت کوچکی که گاهی زیر گردنش می‌گذاشت اشاره کرد. صاف ایستاد: اون و نمی‌خواد برداری...

سهر تکان داد و خم شهید تا روتختی و ملحفه‌ها را جمع کند. خط چشمه‌م باریکی پ‌شت پلکش ک‌شیده بود که در شتی چ‌شمانش را بی‌شتر به رخ می‌کشید. با انگشست دم‌ابرویش را خاراند و کیف و گوشه‌ی اش را برداشت.

جلوتر از عاطفه در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا او هم خارج شود.

کامران به دیدنش ایستاد: داری میری؟ می‌رم رستوران ... می‌خوای بیای؟

امروز نه‌یه چیزایی رو می‌خوام پست کنم

میری خودت یا بگم سرویس بچه‌ها بیاد دنبالت؟

دست کامران روی بازویش نشست: گم نمی‌شم ... خیالت راحت.

سر تکان داد. عاطفه از پله‌ها پایین می‌آمد. پشت آن همه ملحفه به زحمت قدم بر میداشت. نگران نگاه کرد. ممکن بود هر لحظه پایش سهر بخورد. هووفی کرد و چشمه‌م گرفت: پس من میرم... نادرخان شه‌ما بیرون کارینداری؟

سر از روی کتابش بلند کرد: نه باباجان ... به سلامت.

دستی به پشت گردنش کشید و بیرون رفت. ماشین را داخل خیابان برده بود که عاطفه هم

بیرون آمد. در جلو را باز کرد: بیا بالا

قدمی سمت ماشین برداشت: مسیرمون یکی نیست ... شما برید به سلامت کمر بندش را بست:
تا سر خیابون می رسونمت ... بیا دیرم شد:

خودش را بالا ک شید و روی صندلی ن ش ست و ب سم اللهی زمزمه کرد. ابرو بالا انداخت:
این دیگه برای چی بود؟

-چی؟

این بسم الله

چشمانش درشت شد. رنگ سورمه ای به چشمانش می آمد. چطور بود که هم در مقنعه
خوشگل می شد و هم در روسری؟ ... خوب یعنی خدایا به امید تو ...

چانه اش را خاراند: همین؟

نیشهش باز شده بود و سحعی می کرد بال لب گزیدن جمع و جورش کند: نه خوب ... راستشو
بگم؟ -مگه درو هم می گی؟

-نه خیلی ... فقط یه کوچولو ... مصلحتی

-آهان ... مثل جریان نامزد داشتن دیگه:

اون واق عا مصهلحتی بود ... ا گه شهه ما ان قدر پی له ... نه یعنی ان قدر

کلید...چیزه..انقدر

جدی نگاهش کرد: انقدر نمی پرسیدم؟

ت ند سهرت کان داد: آره ... اگه ان قدر نمی پرسهه یدین من هیچ و قت نمی گفتم. اصلا

وقتی می گم نامزد دارم خیالم یه جور دیگه جمع می شه:

لب زیرینش را داخل دهان کشهید و رها کرد: اون وقت این نامزد دروغکی هیچ منفعتی هم داره؟

خندید. انگار نه انگار که صهبیح جلوی آشهپزخانه می خواسهت بد و بیراه بارش کند. شب نسبتا خوبی را داخل تختش گذرانده بود. البته اگر درآوردن شلوارش را نادیده می گرفت. خوابیدن با شلوار جین به همان سختی بود که زنی با یقه اسکی کنارش بخوابد.

منفعت که نه، ولی خوب ضرر هم نداشته. حالا شما که زن نیسهتی ...

خواهر هم ندارین ... دختر هم که ندارین. حس و حال منو خوب در نمی کنین. مرد جماعت هیچی هم نبا شه اسمش یه سایه است که می شینه رو سرت تا بقیه کاری به کارت نداشته باشن.

چند لحظه ذهنش درگیر این جمله شد. مردها سایه بودند ... سایه ی سر؟!

می گم همین جاها نگه دارید من پیاده شم.

حواشش را جمع خیابان کرد. راهنما زد و کمی جلوتر ای ستاد: گفتی تا ظهر میای؟

مشلول سر و کله زدن با کمر بندش بود: بله ... برنا زودتر از بقیه می رسه ...

سریع برمی گردم که خونه باشم ... این چرا باز نمی شه ...

خودش را جلو کشید: بذار بینم

نه، خودم می تونم ...

سهرش را خم کرد تا قفل کمر بندش را باز کند. عطر دیشهبی در بینی اش پیچید. خودش را عقب کشید: قرار بود به چیزی بهم بگی با کف دست روی پیشانی اش کشید: من ... چی قرار بود بگم؟!

دست به سینه شد: اون بسم الله...

لبخند زد. چطور بود که آنقدر راحت می خندید؟ مطمئن بود که مشهکلات زندگی اش زیادی بزرگ بود که در این سهن و سهال وادار به کار در خانه ی دیگران شده است: -بخ شید که میگما ... اما نه اینکه اون دفعه ت صادف کردیم ... برای همین گفتم بسم الله که دیگه اون اتفاق نیفته

به اجزای صورتش نگاه کرد. ظریف و زیبا و کاملاً دخترانه.

نگاهش را به فرمان داد: پس که این طور!

-آقا کوروش ... ناراحت شدین؟ ای بابا ... خودتون مجبورم کردین که بگم

-ناراحت برای چی؟ دیرم شد.

-هان؟!

نتوانست لبخندش را جمع کند. ابرو درهم کرد و به ساعت مچی اش اشاره کرد: دیرم شد ...

تو هم همین طور.

-آهان ... آره ... ببخشید حواسم نبود از ماشین بیرون پرید:

خداحافظ سرش را کمی خم کرد: خداحافظ.

کیفش را روی شهبانه اش محکم کرد و چرخید و قدم برداشتهت. پشهت روپوشهت کمی بالا رفته بود. قبل از آن که چیزی بگوید دسهتت را پشهت لباسهت برد و روی مانتویش کشید. انگار که ندیده هم می دانستهت ممکن است لباسهت نامرتب شود. از پار در آمد و حرکت کرد. از آینه ی جلو می توانست ببیندش. روی صندلی پشت تاکسی نشست و دو مرد بعد او سوار شدند. دختر احمق نمی دان ست که باید جلو بنشیند تا آنطور ته ماشین مچاله نشود!

xxx

کامران سهیخ ها را از دسهتت گرفت: نادرخان یه منقل قدیمی داشهت ...
یادته؟

خندید: مال موسی خان بود ... برنجیه!

آره همون ... چندبار از تو انبار کش رفتم که بیرم شمال خدا می دونه از یادآوری شهیظنت های قدیم کامران خندید: یه بار هم نادرخان سهویچ ماشینت و گرفت تازه نمی دونست با سعید و دوست دخترش بودیم ... سعید نامرد لبخند زد: خدا بیامرزده!

اوهوم ... اول دی سالگردشه ... امسال که اینجام می تونم برم

آرش سمتشان آمد و سینی گوجه ها را روی میز گذاشت: کامران برای تو هم روشن کنم؟
به سیگار داخل دستش اشاره کرد. کامران بادبزن را روی میز انداخت: آره ...
تو این حال و هوا می چسبه!

کوروش تو هم؟

شانه بالا داد: نه...

کامران نگاهش کرد و حین فوت کردن دود سیگار لبخند زد: شونزده ساعت بود اولین سیگارت رو کشیدی...

آرش پقی خندید: بابا خلاف ببند بابا، خودت هم بودی باهام

چنان از دست بابام کشیده خوردم ... اوووف!

کامران خندید: جنس جفتتون جلب بود.

سیخ کباب ها را چرخاند: هر چی گندکاری بود زیر سر آرش بود.

برو بابا، تو خودت ختم همه کاری بودی.

آرواح سرور جون...

کامران با صدا خندید: سرور جون بنده خدا!

سیگار آرش را از دستش گرفت و پکی زد: اون سیخ ها رو بده...

بذار یه زنگ بزnm بینم این دو تا کجا موندن.

کامران لبه ی باغچه ن ش ست و ته سیگارش را همان جا ریخت: ک سی قراره بیاد؟

آناهید و گیسو. با همدیگه یه دانشگاه می رفتیم. شاید گیسو رو دیده باشی کبابش آماده بود.

سیخ ها را داخل نان لواش پیچید و سینی را برداشت "بگو دیر بیان باید کباب یخ کرده بخورن"

یه کم مهمون دار باش کوروش ... این گیسو کیس خوییه ها!

از پله های حیاط بالا رفت: یادم می مونه

بردیا پای تلویزیون بود. با دیدنش از روی کاناپه سر کشید: حاضره؟ -آره، برو بچه ها رو صدا کن

وارد آشپزخانه که شد عاطفه سر روی میز گذاشته بود. با شنیدن قدم هایش صاف نشست: میز آمادست...

سههینی را روی میز گذاشبهت و از کابینت سههمت یخچال ظرفی برداشههت: نوشابه رو از فریزر درآوردی؟

دستش را گذاشته بود روی گونه ی راستش: بله ... فقط چون خیلی سرده به برنا ندید ... یه کم امروز سرفه می کرد

سرتکان داد: آره ... سر صبحونه متوجه شدم ... تب که نداشت؟
-نه...

برگشت و نگاهش کرد: طوری شده؟!

سر بالا انداخت. رنگ صورتش پریده بود. فکر کرد شاید دوره ی مآهانه اش شروع شده است؛ اما دستی که هنوز روی گونه اش بود باعث شد اخم کند:

چرا دستتو گذاشتی روی صورتت؟ چشمانش بی حال بود: دندونم درد می کنه

-چی؟!

-دندونم ... آخ ... هر چی مسکن می خورم خوب نمی شه

قدمی سهمتش برداشته: کدوم دندونت؟ شهاید عفونت داره که دردش آروم نمی شه. چند تا مسکن خوردی که انقدر بی حالی؟ با دست سه تا از انگشت ها را نشانش داد: فقط سه تا آهان ... فقط سه تا ... اگر دردش خیلی شهیدیده دو تا خیابون پایین تر یه دندانپزشکی شبانه روزی هست

سرش را به بالا تکان داد: نه ... نمی خواد ... فقط می شه من برم اتاقم؟ سینی را برداشت: حتما ... تو داروها فکر کنم آنتی بیوتی باشه.

کوروبش بچه ها رسیدن

یرگشفت و آرش را در چهارچوب آشهپزخانه دید. عاطفه به دیدنش ایسهتاد: سلام.

این لبخند آرش یعنی باز می خواست مزه پرانی کند: سلام از بنده خانوم ...

کم پیدایی شما ... من میام شما نیستی دست به سینه شد: آرش ...

عاطفه جوابش را داد: حتما سعادت نداشتین هر وقت اومدین من نبودم.

لبش را زیر دندان گرفت تا نخندد. آرش اما خندید: می دونستی خیلی زبون درازی؟ اون شوهر بدبخت چی می کشه از دستت!

پرو پرو جواب داد: اتفاقا عاشق زبون درازی من شد. شما غصه نخور.

آرش سر خوش به میز تکیه داد: نه خوب، غ صه که نمی خورم ... همدردی می کنم باهش!

دم ابرویش را خاراند. گفته بود نامزد ندارد، اما هنوز آن مکالمه ی خیلی هات را زیر پنجره ی اتاقش فراموش نکرده بود. صحبت از دلتنگی و ما ساژ و خیلی چیزها بود. شاید هم دوست پسری داشت. این بار دقیق تر نگاهش کرد. انگار لازم بود در این مورد هم سوال و جوابش کند:

می گم عاطفه خانم ... از اون تنقلات دیگه نداری؟ کشمش و خرما و ...

چرا هست ... الان میدم

رفت سمت کانتینر. آرش پ شت سرش چ شمی زد. ابرو درهم کرد: پس اینا کجان؟!

دم در بودن ... بذار ببینم

باز شدن در ورودی و صدای آناهید را شنید: کوروش جان.. کجائین؟ عاطفه ظرف تنقلات را سمت آرش گرفت: بفرمایید

قبل از اینکه آرش دوباره شروع به خوشه مزگی کند هلش داد سهمت بیرون:

برو تا پیام

با دیدن عاطفه که دوباره روی میز خم شده بود ایستاد: دردش بهتر نشد؟ سر بالا گرفت. چشمانش نم اش داشت: نه ... یه آرام بخش قوی نداری؟!

آرام بخش؟!

اوهوم ... بخوابم این درد و حس نکنم

نف سش را فوت کرد بیرون و از قف سه ی داروها قرصی برداشت و با لیوانی آب روی میز گذاشت: این خیلی قوی نیست ... اما خواب آورده

دستتون درد نکنه

یکی ته گلویش انداخت و کمی آب نوشهید و دوباره چهره اش در هم شهید:

آی ... من برم؟

-برو

-همه چیزو بذارید اینجا بعد جمع و جور می کنم

سهر تکان داد: ظرف هارو می ریزم تو ماشهین ... تو کاری به اینجا نداشته باش.

دست راستش هنوز روی گونه اش بود وقتی از آشپزخانه بیرون رفت. ظرف کباب را

برداشت. گیسو و آناهید به محض ورودش ایستادند: سلام

-سلام خوش اومدین

دسپهتانش را خالی کرد و سه‌متمشپهان رفت: یه کم دیر می رسهیدین از کباب خبری نبود

آناهیدی با لبخند نگاهش می کرد: داشتیم کوروش جان؟ لبخندی به صورتش

زد: حالا

نادرخان با کم کامران ایستاد: بفرمایید سر میز ... غذا از دهن میفته

برای گی سو و آناهید صندلی عقب ک شید. نادرخان به م سیر آشپزخانه نگاه کرد: عاطفه

چرا نیومد؟

-دندون درد داشت ... رفت استراحت کنه

-دندون درد؟ پس بگو چرا نهار نخورد ... خوب چرا نرفت دکتر؟

بشینید شما. می‌گه صبح میرم

آرش لیوانی دو ریخت: دندون پزش آشنا هستا!

آناهد غر زد: نکنه منظورت غزاله است؟

برمنکرش لعنت ... کوروش یادته دیگه ... برنا رو بردی پیشش

تصویر محوی از زنی با اندام پر توی ذهنش بود: آره

برا ناتالی نوبت بگیرم؟ کامران نگاهشان کرد: ناتالی کیه؟

لب روی هم فشرد تا آرش هم ساکت شود. اما انگار تازه بحثی برای حرف زدن پیدا کرده

بود: جون کامران، عاطفه شبیه ناتالی پورتمن نیست؟ گیسو متعجب نگاهشان کرد: عاطفه

کیه؟ واقعا شبیه ناتالیه؟!

دستش را تکان داد: آرش سکوت لطفا

خنده ی کامران و دخترها بلند شهید. آرش غر زد: جدیدا به ببند می گی سکوت؟!

باراد سمتشان روی میز خم شد: اصلا هم شبیه ناتالی نیست!

بردیا هم خودش را جلو کشید: شبیه سفید برفیه ... مگه نه باراد؟ دستش را پشت

گردنش گذاشت و به میز زل زد

xxx

بچه ها راهی مدرسه شده بودند و میز صبحانه شان هنوز پهن بود. از روی میز لیوان شیر را

برداشت. ظرف و ظروف شام روی کانتینر چیده شده بود.

حداقل همه شان شسته و تمیز بودند. کوروش سرابی هم کدبانویی شده بود. نی شش باز شد. مرد باید از پس هر کاری بر می آمد. از ته شوری بچه بگیر تا شستن ظرف. برای خودش خندید: کدبانو کوروش ...

-سلام...

با شنیدن صدای کامران نیشش را بست: سلام ... بیدار شدین؟ چای تازه دم هست. میز و هم جمع نکردم هنوز

آمد کنار گاز و برای خودش لیوانی چای پر کرد: کوروش رفت شرکت؟ نمی دونم. یعنی نگفتن کجا میرن ... اما فکر کنم رفتن شرکت. آخه روزایی که میرن رستهوران صهبخونه نمی خورن تو خونه ... دیگه تهش یه چای و یه لقمه

لبخند کامران را که دید سههکت شههد. چرخید سههمت میز و لیوان ها را برداشت. دو هفته ی دیگر شهلا خانم می آمد. باید جمع و جور می کرد و با نادرخان می رفت. پیشههانی اش را خاراند. باید با نیره هم حرف می زد.

شاید می توانست با کمی پول اوضاع را بهتر کند. رگ خواب نیره را داشت

-عاطفه

-بله

-دندونت بهتر شد؟!

بی اراده روی لپش دست کشید: از دی شب خیلی بهتره ... اون همه قرصی که من انداختم بالا فیل می خورد میفتاد

با دیدن لبخند کامران پوست لبش را جوید: یعنی دستتون درد نکنه بهترم ...

من برم یه سر به نادرخان بزنم ...

کجاست؟

راه افتاد: تو بالکن

به کارت برس من میرم

انگشاهش را زیر دندان گرفت: کمتر سهوتی بده عاطی. دوزار آبرو داری اونم داره میره. این بابا تومنی دوزار با اون گدا صد تومنی فرق داره. موندم چرا آخر هفته ها نمیره به اهل و عیالش سر

بزنه ...

عاطفه بابا

آ ... اومدین تو؟ یه چای بریزم براتون؟

نه بابا جان ... اون دفتر تلفنو بیار بی زحمت

از روی میز کنار کنسول دفترچه ی سورمه ای را برداشت: بفرمایید

کامران پا روی پا انداخته بود و نگاهش بهان می کرد. نه تنها در چهره شهپیه نبودند، بلکه در کارهایشان هم شباهتی نداشتند. یکی مثل کوروش دوتا دوتا شهپل داشت و پدر سهپه بچه بود. یکی هم مثل کامران به زور از خانه بیرون می رفت. اگر پسر نادرخان نبود می گفت ریگی به کفشش است.

سلام خانم، سرابی ه ستم ... بله ... آقای دکتر ه ستن؟ بله شماره دارم.

فکر کردم ممکنه مطب باشهن درسهته. یه نوبت اول وقت می خوام. برای همین امروز ...

ساعت چند؟ بسیار عالی، متشکرم.

طوری شده نادرخان؟ مریض شدین؟ پاتون درد می کنه؟

-عاطفه ه جانم

ه برات از دندونپزشکی نوبت گرفتم

-برای من؟

-دندون درد رو نباید سرسری گرفت. میری دکتر می بینه

اما بهترم

-ممکنه باز شروع بشه ... بعد از ظهر نوبت داد بهت. اول وقت

XXX

برنا روی تخت اتاقش نشسته بود و پرچانگی می کرد: من هم رفتم دندون پز شکی ... ا صلا

هم نتر سیدم خانم دکتر هم دو ست عمو آرش و بابام بود ... تازه سگ هم داشت

دستش روی موهایش ماند: دوست بابات بود؟ برنا با لقمه ی داخل دهانش

سر تکان داد: اوهوم

پوفی کرد و نق زد: ببین تو رو خدا با کی همخونه شههیدیم. موهایش را زیر گردنش بسهت:

یعنی به دکتر بچه اش هم رحم نمی کنه؟! والله به قیافه اش نمیدانقدر چیز باشه. اه اه اه

-عاطی...

مقنعه اش را سر کرد و کراواتش را محکم کرد: جون عاطی

-خانمون گفته باید شهع حفظ کنیم. تازشهم می خوایم برای مامان باباها بخونیم

کنار برنان شست و خرده های غذایش را با دست جمع کرد: اومدم شعرت رو بهم نشون بده با هم بخونیم باشه؟ ه باشه.

خم شد و روی موهایش را ب*و*سید: می خوای تو اتاق من بمونی؟ سر بالا داد که نه: می خوام برم با پم بازی کنم تا تو بیای

کم کرد از روی تخت پایین بیاید: یه لباس گرم بپوش می ری تو حیاط جلوتر از او راه افتاد: چشمههههههههه

خندید و پشت سرش راه افتاد. نادرخان با دیدنش اشاره کرد نزدی شود: زنگ بزن ماشین بیاد

نه دیگه ... کلی وقت دارم ... می تونم با تاکسی برم

-کجا؟!

برگشت و با دیدن کوروش که از آشپزخانه بیرون آمد ابرو بالا داد. کی آمده بود؟ جدیداً بی سر و صدا می آمد و می رفت -صبح زنگ زدم هاتف براش نوبت گرفتم:

-دکتر تهرانی؟

کیفش را روی شانۀ اش جا به جا کرد: من برم دیگه -دیرت می شه بابا جان ... زنگ بزن

-دارم میرم شرکت ... می رسونمش

انگار آنجا زیادی بود که سر رفت و آمدش بی آن که از او پرسند حرف می زدند. سهرش را بالا گرفت: برنا می خواد بره توی حیاط بازی کنه؛ نادرخان حواستون باشه با این لباس نره ... کاری با من ندارید؟ - با کوروش برو

نیم نگاهی به کوروش انداخت که جدی و پر اخم زل زده بود به گوشی اش. از ذهن گذشت که شاید قرار با اهل و عیالش به هم خورده است:

- تو راه یه کم کار هم دارم ... برم؟

نادرخان نگاهش کرد: حرف خودت دیگه خندید: ا ... نادرخان

- برو به سلامت

کف شش را بیرون ک شید. با لذت به پاپیون م شکی و مخمل روی کفش نگاهکرد. کمی گران خریده بود و کمی بیشهتر از آن تیتیش بود. اما پاپیون خوشگلش باعث شده بود که بی فکران را بخرد:

- در ماشین بازه ... بشین الان میام

- آقا کوروش

دستش را تکان داد تا ساکت شود: حرفات رو راجع به رفتن شنیدم

- پس میرم دیگه

دم ابرویش بالا رفت. زیادی پر و مردانه و کشیده بودند: برو تو ماشین تا پیام انگار چاره ای نداشت. شهانه بالا داد و از پله ها پایین رفت و نق زد: اصلا کیه که از ماشین سواری بدش بیاد ... من که از خدومه سوار این تاکسی اون تاکسی نشم

کیفش را روی زانو نگه داشت و نیم نگاهی هم نثار کوروش سهرابی کرد. با عین دودی چهره‌ی مردانه تری داشهت. ابروهای بلندش از حاشه‌ی عین مشخص بود. اصلا چه معنی داشت مردی آنقدر ابرو داشته باشد. یا وقتی می‌خندد و لب روی هم می‌فشارد کنار لپش چال بردارد؟ -یه چیزی باید ازت پرسم جدی شد: از من؟!

سر تکان داد: آره، بهم گفتم نامزد نداری

-ای بابا، فکر شه‌ها هنوز درگیر نامزد داشهتن و نداشهتن من مونده؟! نامزد ندارم. اصلا هیچ وقت هم نداشتم ... فقط گاهی مصلحتی می‌گم دارم ...

همین

انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت: اما فکر کنم کسی توی زندگیت باشه!

سرش را بالا و پایین کرد: معلومه که هست عینکش را برداشت و نگاهش

کرد: پس یکی هست

چانه اش را خاراند: ببخشیدا که می‌پرسم ... اما برای چی پرسیدین؟ دوباره با انگشت ش

ست و اشاره اش روی فرمان ضربه زد: صحبت‌های تلفنیت رو شه‌یدم ... یه بار زیر بالکن

اتاقم داشهتی حرف می‌زدی راجع به اینکه روی تخت برنا خیلی بهت سخت می‌گذره و دو

ست داری برگردی و ماساژ خلاصه از همین حرفا

انگشتش را زیر دندان گرفت: خا به سهرم ... همه رو شه‌یدین؟! همه‌ی همه؟

سر تکان دادن کوروش سهرابی را که دید اخم کرد: خیلی ... یعنی نباید گوش می‌دادین دیگه

... ای بابا

می تونسههتی زیر پنجره ی اتاقم حرفی نزنم که حالا بابتش خجالت زده باشی

برای چی خجالت زده بشم؟ آدم از حرف زدن با زن عموش خجالت می کشه مگه؟

زن عمو کیه؟!

به نظر کودن نمی آمد. شمرده شمرده توضیح داد: داشتم با زن عموم حرفمی زدم. شهره...

انگشت اشاره اش را سمتش گرفت: داری می گی که داشتی با یه زن حرف می زدی؟!

معلومه که با یه زن حرف می زدم ... هیع ... شما فکر کردی دارم با یه مرد

... واقعا همچین فکری کردین؟

با اخم و ابروهای درهم براندازش کرد: اون طوری که جنابعالی حرف می زدی، هر ک سی جای

من بود همچین فکری می کرد. خ صو صا وقتی گفتی نامزدیت واقعیت ندا شته. پس عجیب نی

ست که فکر کنم پای یکی دیگه در میون باشه

سرش دا شده بود. دقیقا یادش بود که با شهره چطور حرف زده. حالا هم این مرد واضح به

رویش آورده بود. برای اولین بار آن همه خجالت ک شید و به جای شرم کردن عصبانی شد.

پوست لبش را جوید: دست شما درد نکنه، بالاخره می گردین یه عیب و ایرادی پیدا می کنین

که بگید مشهکل دارم ...

دست شما درد نکنه

چی داری می گی؟!

کیفش را روی شانه اش گذاشت و کمر بندش را باز کرد: هیچی ... یه گوشه نگه دارید من پیاده شههم یه دو هفته ی دیگه هم تحمل کنید. بعدش می رم خونه ی نادرخان. از اول هم که قرار نبود تو خونه ی شهما موندگار بشهم ...

اصرار کردین

میان حرفش پرید: حقوقشو گرفتی

بله که گرفتم ... نوش جونم ... براش کار کردم. مجانی که بهم ندادین ...

نگه دارید لطفا

کمی دیگه آنجا می نشستم حسابی به خدمت این مرد می رسید. زیادی داشت زبان به دهان می گرفت و می ترسید که چند تا بد و بیراه آبدار تحویل این آدم بدهد. سههکوت و بی خیالی اش را که دید بیشهتر حرص خورد: با شمام آقا، نگه دارید

بشین و حرف نزن!

برای چی حرف نزنم ... شههما هر چی دلت خواستهت بگی بعد من لال بمونم؟ اصلا آدم بی زبون خوابیده سینه قبرستون ... کی گفته آدم زنده حرف نزنه؟ خوبه منم به شههما بگم سههجت تلفنیتون رو شههیدم؟ خدا رو خوش میاد؟ من بدبخت از دار دنیا یه زن عمو دارم که جونم به جونش بسته است ... چند تا خواهر و برادر ناتنی هم دارم که حاضهرن دوزار بدن رنگ منو نبینن:

عصبانیتت بیخوده. من فقط پرسیدم:

از پرسه‌دنتون که عصبانی نیسہتم ... می خوام بدونم برای چی ہمچین فکری راجع به من کردی ... این مدت خطایی کردم؟ جسہہارت کردم؟ یہ بسہہتہ آدامس ... نہ ... ہمون ... دیدم و صہہدام در نیومد ... خوبہ منم برم پیش نادرخان و حرف بزئم؟ اصلا خوبہ ہر چی تو خونہ ی شما پیش میادو ببرم بیرون؟ من کہ ف ضول زندگی بقیہ نی ستم ... سرم به کار خودم گرمہ ... اصلا به نادرخان می گم این دو ہفتہ بہم مرخصی بدہ. ہر وقت شہلا خانم رسید منم می رم خونہ ی نادرخان ... نادرخان ہم دیگہ باہام کاری نداشتیمیرم جای دیگہ ... خلاصہ رو زمین خدا ہیچ کسی بدون یہ لقمہ نون نمرده ... من ہم نمی میرم ...

کوروش بی آن کہ نگاہش کند دست راستش را بالا آورد و پنجہ ہایش را باز و بستہ کرد:
انقدر حرف نزن

بغ کرد. این ہمہ حرصہہش دادہ بود و بعد ہم می گفت حرف نزن؟ غر زد:

د ست ب شکنہ عاٹی کہ زحمت این بوفالو و بچہ ہا شو ک شیدی ... ب سوزہ پدر بی پولی کہ آدم و مجبور می ک نہ و قت کار ہم کر باشہہہہ ہم کور.
مجبوری خانمی کنی و جواب ندی

متوقف شدن ماشین باعث شد کمر بندش را باز کند و پیادہ شود. برگشت و از شیشہ نگاہش کرد: دست شما درد نکنہ ... یعنی از شما به ما رسیدہ:

پیادہ شدنش را کہ دید نگاہی به خیابان انداخت. ی جای ناآشنا ... ماشین ہا و آدم ہایش ز یادی غری بہ و لوکس بود ند. ب ند کیفش را فشہہرد:

دندونپزشہہکی می خواسہہتم چیکار ... می رفتم پیش دکتر قباد ... با انبر دندونو در می آورد و خلاص ... این دکتر را رو مگہ می شہ سیر کرد:

چرا وایسادی؟

دست به سینه شد: شما چرا پیاده شدی

دست راستش را از بازی جلوی کت رد کرد و داخل جیب شلوارش فرو برد:

بیا نوبتت دیر می شه...

قدم هایش بلند بود. کمی سرعت به پاهایش داد: می گم شما کجا میای؟ از سرشانه نگاهش

کرد: باید جواب بدم؟ -هوم؟ نه ... یعنی هر چی عشقتون می کشه

متعجب از لبخند کمرنگی که روی لب کوروش بود راه افتاد و جدی گفت:

دو هفته دیگه میرم ... از الان گفتم شما بدونی

-باشه...

نق زد: نامرد ... یه ذره هم اصمهرار نمی کنه ... هیچی بلد نیسههت ... کدوم بدبختی با این می

خواهه؟ لال شههی عاطی ... لال شههی ... به تو چه ربطی داره آخه ... تو سههت به کار خودت

باشههه ... خیلی زرنگی دسههت و بالتو جمع کن و یه زندگی بخور و نمیر داشته باش:

کوروش کنار آسانسور ایستاد و با دست اشاره کرد داخل شود: برو طبقه ی هشتم ... دکتر

تهرانی ... یادت نره

نمی خواست بیاید؟ هوفی کرد. کاش یکی می آمد. اصلا چیزی ترسنا تر از دندانپزشکی نبود!

XXX

کیفش را برداشت و کنار میز منشی ایستاد: خانم اسفندیاری...

-بفرمایید مهندس...

دسپتس را روی سہاعتش گذاشت و مچش را چرخاند تا عقربہ ہا را ببیند:
امروز دیگہ بر نمی گردم ... وقت رفتن کلیدها رو تحویل آرش بدید:

بلہ چشم

دستی بین موہایش سراند و یقہ ی کتس را مرتب کرد. این روزها یکی را می خواست کہ چند ساعتی ہمراہی اش کند. اما انگار بعد گیتا کمی سخت گیر شدہ بود. وارد خیابان شد و نگاہی بہ ساختمان دکتہ تہرانی انداخت.

دختر وراج ہنوز آنجا بود یا نہ را نمی دانسہت. کیفش را با دسپتس چپش نگہ داشت و

شمارہ ی مطب را گرفت: سلام ... سرابی ہ ستم. مت شکر ...

خانم معروف کارشون تموم نشد؟ نیم ساعت دیگہ؟ متشکر م، خدانگہدار:

گوشی را داخل جیبش گذاشت و سمت ساختمان راہ افتاد. ی جورہایی ممنون عاطفہ و دندان دردش ہم بود. بعد ماہ ہا پشت گوش انداختن امروز وقت می کرد تا چکاب سہہ ماہہ اش را انجام دہد. بعد ہم می توانسہت تا جایی عاطفہ را برسہہاند. آن ہم وقتی مجبور می شہد بہ خاطر دندان ترمیم شہدہ اش سہاکت بماند و حرفی نزنند. سہلام نگہبان را جواب داد و سہمت آسانسور رفت. چطور می توانست ی نفس و پشت ہم حرف بزنند؟ گاہی زیادی روی اعصہہاب بود. گاہی ہم شہہنیدن روزمرہ گی ہایش خوب بود.

مثل وراجی اش راجع بہ بچہ ہا و کارہایشان:

اسانسور کہ ایستاد کراواتش را محکم کرد و وارد مطب شد. قسمت انتظار بیماران راہروی مقابلش بود. خوب بود کہ در بدو ورود با تعداد زیادی آدم کہ زل زدہ بودند بہ در رو بہ رو

نمی شد. سالن کوچ سفید با دکوراسیون عالی و میز منشی مقابلش بود. دختر جوان با دیدنش ایستاد و لبخند پهنی به لب آورد: روز بخیر آقای سرابی

با دست اشاره کرد بنشینند: روز بخیر ... بفرمایید

سعی کرد نام من شی را به خاطر بیاورد. جز اسم کوچکش چیزی در ذهنش نبود. لبخندی به اجبار روی لبش نشست: خانم شراره

-جانم مهندس...

-می خواستم دکتر و بینم

-بله، بفرمایید ... خانم معروف هم توی اتاق آخر هسپهتن ... اجازه بدید همراهیتون کنم

-محبت می کنید اما راهو بدم

بی توجه به حرفش ایستاد. شالش شل و باز بود و موهای عسلی و روشنش روی شانه ی

راستش ریخته بود: بفرمایید

پاشنه ی کفشش خیلی بلند بود اما آنقدر راحت قدم بر می داشت که انگار از روز اول با آنها به

دنیا آمده بود. جلوتر از او ایستاد و در اتاق را باز کرد:

بفرمایید ... قهوه میل دارید؟ لبخند زد: متشکرم. چیزی میل ندارم

-بسیار خوب ... با اجازتون

وارد اتاق شد و در را بست. عاطفه روی یونیت دراز ک شیده بود. با شنیدن صدای باز و

بسپته شدن در کمی سهمتش خم شهد. انگار توقع دیدنش را نداشت که ابرو بالا داد. کمی

جلوتر رفت: راحت باش ... دراز بکش

نگاهی به در اتاق انداخت. صههدای هاتف را می شههینید که با بیمار دیگری مشهلول بود. روی صههدلی کنار یونیت نشههست و پا روی پا انداخت. می توانست پین های رنگی را داخل دندان دهانش ببیند. دختر بیچاره با ف باز دراز کشیده بود. چانه اش را خاراند: خیلی نمونده

پلکش را باز و بسته کرد. چشمانش تر بود. کمی خودش را جلو کشید: درد داشت؟

دوباره پل زد و تری چشمانش بیشتر شد. اخم کرد: گریه کردی؟ سرش را به دو طرف تکان داد که نه. بی اراده لبخند زد: ترسیدی پس!

سرش را به پایین تکان داد و تایید کرد. ساکشن گوشه ی لبش خر خر صدا می کرد و کمی رطوبت کنار لبش را خیس کرده بود. دسههتمالی برداشههت و دسههتش را جلو برد. نگاه عاطفه هم با دسههتش حرکت کرد. دسههتمال را روی لبش ک شید و چانه اش را خ ش کرد. در میانی اتاق که باز شد دستش را پس کشید: کوروش

ایستاد و دستمال را میان پنجه اش فشرد: سلام

دستکشش را درآورد و دستش را فشرد و ماسکش را پایین داد: کم پیدایی ...

بچه ها چطورن؟

بچه ها خوبن ... من هم هستم

بشین ... اومدی چکاب یا همراه این خانم؟

جنس جلب مردانه را می شناخت. بالای سر عاطفه ایستاد: راستش هر دوتا ... زودتر کارشو

تموم کن هاتف جان. یه کم درد داره انگار

صندلی گردانش را جلو کشید و تقریباً روی سینه‌ی عاطفه خیمه زد: نبودى بینى چه اشكى مى ریخت ... خوب خانمى یه کم دهنتم رو بی شتر باز کن ... آهان

نگاهش روی دست‌های عاطفه ماند. کیف دوشی‌اش را روی پایش گذاشته بود و محکم می‌فشرد. دقیقاً نمی‌دانست ترسیده یا اینکه با کیفش سدی روی تنش درست کرده است. نور داخل چشمانش می‌تابید. هاتف دست زیر چانه‌اش داد: یه کم سهرتو بالاتر بیار ... خوبه ... خب جناب مهندس ... اوضاع و احوال چگونه؟

عاطفه نگاهش را بالا آورده بود. مردم‌هایش می‌لرزید. اخم کرد: بی‌حسی زدی؟ چرا انقدر درد داره؟

از کجا می‌دونی درد داره؟ خانمى درد داری؟ آره؟! یه بی‌حسبى دیگه بزنى؟

نه نصف و نیمه‌ای گفت و دوباره نگاهش کرد. هاتف لوله‌ی سهاکشهن را دوباره کنار لبش گذاشته: درد نداره ... ولی خب حس می‌کنه که دارم با دندونش چیکار می‌کنم ... نادرخان چگونه؟

جواب هاتف را داد و دوباره نگاهش روی آرنج هاتف ماند. بی‌خیال دستش را دور سر عاطفی پیچانده بود و آرنجش تقریباً روی سینه‌اش بود. هیچ وقت دقت نکرده بود که وقت دندانپزشه‌کی چه اتفاقاتی می‌افتد. دسه‌همال کاغذی‌اش را پرت کرد داخل سطل: قربون دست هاتف جان ... یه کم عجله کن که زودتر بریم

باز نیومده بریم بریم راه انداختی ... از رستورانم چه خبر؟

خودش را جلوتر کشید. بالاخره هاتف آرنجش را عقب کشید و با دست لب و چانه ی عاطفه را گرفت و پایین کشید: الان برات پر می کنم. روکشش می مونه هفته ی بعد ... تو این مدت چیز سفت نخور

صدایی شبیه با شه از گلوی عاطفه بیرون آمد. چند تایی فیلتر دور دندانش گذاشت و مشلول شد. ده دقیقه آنجا ایستاد و نگاهشان کرد:

-حالا دهن تو ببند و دندونات رو روی هم فشهار بده ... آهان ... خوبه؟ مشکلی نیست؟
-خوبه...

-پس چیز سفت نمی خوری ... یه کم مراقبت کن تا روکش بندازم برات ...
باشه خانمی؟

خانمی؟ این هم مدل جدید تی زدن بود؟ -تو هم بشین یه نگاهی به
دندونات بندازم

دم ابرویش را خاراند: باشه دفعه ی بعد ... یادم اومد یه کاری دارم

-من که می دونم می ری و شش ماه بعد با درد دندون برمی گردی

کیف عاطفه را از روی یونیت برداشت و دستش داد: نه دیگه ... هفته ی بعد با هم میایم ... به
خودش و عاطفه اشاره کرد:

XXX

از صبح م شلول جمع و جور کردن و سایلش بود. آخرین کیف را ب ست و مقابل در اتاق خواب گذاشت: با یه سا دستی اومدم الان شد سه تا. آدم و سههگ بگیره جو نگیره. هی رفتم

رخت و لباس خریدم. می‌گن هر آدمی باید ظرفیت خودش و بشناسه ... منم تا الان نمی‌دونستم ظرفیتم انقدر کمه.

دستی به بلوز و شلوارش ک‌شید: دیگه دوره ی لردی تموم شد، حواست به پولات باشه. دو روز دیگه شهره میاد. به نیره هم قول پول دادی. این طوری به هیچ کجا نمی‌رسی ها عاظمی خانم!

بردیا و باراد شد هنوز پشت میز نشسته بودند: پس چرا تموم نکردین؟ بردیا بشقابش را پس زد: میل ندارم...

روی میز خم شد و ظرف ها را برداشت: پس جمع کنید بیارید آشپزخونه ... خیلی وقت ندارید. مگه نمی‌خواید برید فرودگاه؟ - تو هم میای؟

سر تکان داد: آره دیگه ... همه می‌ریم. برنا کجاست؟ باراد لیوان ها را داخل سین گذاشت: رفته اتاق بابا نادر.

ظرف ها را زیر آب گرفت: بردیا، برنا رو صدا کن بیاد لباس بپوشه ... بابات از راه می‌رسه معطل نشه.

باراد کنارش به کانترا تکیه داد: داری میری؟

خم شهید و حوله را روی دسهپته ی کابینت گذاشه: فردا میرم ... باید چند روزی خونه باشم.

- بعدش، یعنی میای اینجا؟

قوری چای ساز را صاف گذاشت. طوری که دسته اش به بیرون باشد: نه دیگه، میرم خونه ی خودم بعد هم شهاید برم پیش نادرخان. هنوز صههجت نکردیم: خوب چرا همین جا نمی مونی؟ لبخند زد: از اول هم قرار نبود من باشم.

بردیا و برنا را که دید، دستش را پشت باراد گذاشت: برو لباس بپوش: حوصله ندارم ... نیام.

نچی کرد: ای بابا، باز نیام نیام راه انداختی. حالا شهه رفتنمون به مدرسه ی برنا که هی گفتی نیام. بچه با چشم گریون رفت: دستتو بردار، گفتم نمی خوام پیام!

صههدای بلند باراد باعث شههه دسههتش را عقب بکشههه. ناباوار نگاهش کرد: باراد!!.. برنا چسهههیده بود به بردیا. قبل از آن که بتواند حرکتی کند باراد هلش داد عقب و دوید بیرون. پشت سرش دوید: صبر کن باراد ... باراد نادرخان از اتاقش بیرون آمد: چه خبر شده؟ دوید سمت بالکن: هیچی

باراد با قدم های بلند سمت در حیاط می رفت. پشت سرش دوید: صبر کن باراد ... باراد دوباره داد زد: دنبالم نیا...

خیلی خوب ... بیرون نرو ... من دنبالت نیام ... باراد...

با پاهای برهنه داخل حیاط ایستاد: باراد

نادرخان از روی بالکن صدایش زد: باراد ... عاطفه ... چی شده؟ شانه بالا داد: نمی
دونم...

باراد از کنارش گذشت و دوید سمت خانه. نادرخان خودش را کنار کشید:

باراد ... بابا جان چی شده؟ هیچی ... می خوام تنها باشم

کنار نادرخان ایستاد: اصلا نمی دونم چش شد یهو

سر تو داد زد؟

برنا و بردیا چ سییده به هم نگاه شان می کردند. کف پاهایش را روی پادری کشید: مهم

نیست ... بچه ها بریم لباس بپوشیم

برنا از بردیا جدا شد و کنارش ایستاد: باراد دعوا کرد؟

خم شد و بللش کرد: بعدا برامون توضیح می ده چی شده. بردیا بیا...

پسر اخم آلود ایستاده بود. نادرخان اشاره کرد که به راهش ادامه دهد و او را با بردیا تنها

بگذارد. لباس برنا را آماده روی تخت گذاشته: نمی خوامی دستشویی؟

نچی گفت و لبه ی تخت نشست. مقابلش زانو زد: برنا...

هووم

نو بینی اش را کشید: هوم نه و بله ... پاتو بیار بالا جورابت رو بپوشونم برنا را حاضر و آماده

پایین فرستاد. تنها که شد روی تخت نشست و هووفی کرد. از دو روز قبل باراد شهروع

کرده بود به بدقلقی کردن. فکر کرد شههاید مشکلی در مدرسه دارد. پوست لبش را جویید.

بردیا کنار در اتاق ایستاد: بیا بابا اومده

مانتوی مشکي را از روی صندلی برداشت و پوشید: باشه ... بریم کوروش و نادرخان روی بالکن حرف می زدند. سههلامی کرد و کنار برنا ای ستاد. کلاهش را تا پی شانی اش پایین کشید: نک شش بالا ... سرت سرما می خوره

ه شما برید تو ماشین کامران هست:

بردیا و برنا با حرف پدرشان دنبال نادرخان راه افتادند. قبل آن که حرکتی کند کوروش کنارش ایستاد: برای چی باراد داد زد؟

کمی خودش را عقب کشید: نمی دونم ... یعنی داشتیم حرف می زدیم:

نمی دونی؟! مگه با تو نبود؟

چرا ... تو آشپزخونه بودیم، حرف می زدیم:

-در مورد؟!!!

این طور که نگاهش می کرد و روی صورتش خم شده بود معذب می شد.

دست به سینه شد: دو سه روزی هست که بداخلاقی می کنه:

سر تکان دادن کوروش را که دید ادامه داد: ممکنه تو مدرسه مشکلی داشته باشه ... شاید هم با دوستاش

-و شاید هم با تو!

-با من؟! چرا؟! یعنی من که کاری نمی کنم ... خیلی هم دوستش دارم کوروش با انگشت

شست و اشاره پیشانی اش را فشرد: می دونستم آوردن یه نفر تو خونه این مشکلات و داره

نگاهی به مسیر رفتن نادرخان انداخت: یعنی چی؟

- یعنی اینکه از وقتی شهال و کلاه کردی این بچه ها ریختن به هم. اصههلا متوجه شدی؟

- من که قرار نبود بمونم ... یعنی واقعا به خاطر رفتن منه؟!

انگار با خودش حرف می زد: می دونسههتم گند زده می شههه به همه چیز ...

اصلا نباید موافقت می کردم یکی بیاد تو این خونه - من با باراد حرف می زنم

- نیازی نیست!

- چرا؟ مگه نگفتین از رفتن من ناراحت شده؟

- خوب حرف زدنت چه تاثیری داره؟ می خوام بهش بگی می مونی؟!

- نه! ...

سر تکان داد: کار خوبی می کنی. چند روز بعد آروم میشن

- اما فکر کنم اگه خودم باهش حرف بزنم ... یعنی بهش بگم که ... واقعا به خاطر رفتن من

ریخته به هم؟! یعنی ...

- خودم باهش حرف می زنم ... می تونی بری ...

سردش شده بود. دست دور سینه محکم تر کرد. باراد برای رفتنش ناراحت بود و پرخاش می

کرد؟ گرفتگی بردیا هم به همین خاطر بود؟ این بچه ها ... دل و دما رفتن به فرودگاه را نداشت.

نفسش را فوت کرد بیرون: همین و کم داشتی عاطی

XXX

شههیرینی ها را از جعبه راهی ظرف درداری کرد و همزمان متوجه ی سههالن شهد. نادرخان

با دقت و حوصهله به حرف های شههلا خانم گوش می داد.

سهال های زیادی کنار هم زندگی کرده بودند. جورهایی همخانه بودند. چه می شهید اگر همدم هم می شهیدند. تفاهم داشهتند. هر دو نفر شهان بیوه بودند. خوش اخلاق بودند. سن و سالی ازشان گذشته بود. دستش را روی صورت کشیدی. تار مو از زیر روسری اش بیرون آمده بود و قلقلکش می داد. با انگشت اشاره چانه اش را خاراند. می توانستند تنهایی هم را پر کنند. آرنجش را روی میز گذاشت و یاد شهره افتاد. اگر خوب می شد. اگر همیشه خوب می ماند شهید مرد مناسبی برایش بود. یکی که مثل خودش سهرد و گرم روزگار را چشیده باشد. زمزمه کرد: یه مردی که آدم باشه ... همین کافیه ... حالا یه کم هم دسهت و بالش باز بود که چه بهتر.. امروز همش رفتم تو فکر زن دادن و شهوهر دادن بقیه. دورم پر شهده از مردای تنها و زن مرده.

نادرخان ... آقا کامران ... کوروش ...

انگشت اشاره اش خامه ای شده بود. روی لبش گذاشت و لیسیدش: آخه تو چرا انقدر خوشمزه ای ... می شه چشم بسته قورت داد ... فکر کنم شهره رو باید به یه قناد شوهر بدم -عاطفه جان...

سر پا ایستاد: جونم حاج خانم

بیا یه لحظه مادر

با دیدن چمدان بزرگ نیشش باز شد: وای ... اینا سوغاتین؟ نادرخان شیشه ی عینکش را پا می کرد: فکر کنم باشه.

دسته ی چمدان را کشید: بدید من براتون بیارم

نه مادر همین جا خوبه، بچه ها رو صدا بزن بیان

دستش را کنار پیشانی اش چسباند: ای به چشم ... الان صداشون می زنم.
کنار راه پله ایسهتاد و صهدایش را بلند کرد: باراد ... برنا ... بردیا ... باراد ...
برنا ... بردیههها...

باراد مثل خودش صدا بلند کرد: بعله

بیاین پایین یه لحظه

امروز را بداخلاقی نکرده بود و خوب بود. دل ناراحتی هیچ کدامشهان را نداشهت. با دیدن
کوروش که کنار نرده های هال بالا ایسهتهاده بود و نگاهش می کرد دهانش را بست: سلام ...
لبخندش را خورد. امروز دو بار سهلامش کرده بود. کوروش از همان بالا دست به سینه نگاهش
کرد: جای داریم؟ سر تکان داد: دم نکشیده هنوز

برگشت سمت شهلا خانم و خودش را روی کاناپه بالا کشید و پاهایش را زیر تنه اش جمع
کرد: چقدر زحمت کشیدین

کاری نکردم مادر ... دیگه سلیقه ی من پیرزن همین بود

به نادرخان نگاه کرد: اصلا هم پیر نیستین ... خیلی هم خوشگل و جوونید!

اخم نادرخان هم نتوانست نیش بازش را جمع کند. کوروش و پسرها پشت سر هم از پله ها
پایین آمدند. بردیا کنارش لبه ی کاناپه نشست: فردا تحقیق دارم

سرش را به سر بردیا چسباند: خب

کم دیگه..عاطی؟

ابرو بالا انداخت: کم یا اینکه کل تحقیق و بندازی گردن من؟ ... عاطی

آ آ ... دیگه گول نمی خورم ... کم می کنم ولی کار تو رو انجام نمی دم

می دونستی جدیداً بدجنس شدی؟!

زد زیر خنده: بچه پر رو!

باراد آن طرفش نشست.. از همان شب قبل با هم حرف نزده بودند. سرش را سمت باراد خم

کرد: آقا پسره ... پیس پیس ... باراد

جیغ برنا بلند شد: این مال منه؟ وای ... شمشیر ... عاطی ببین

شهلا خانم بسته ای سمتش گرفت: بیا مادر ... اینو برای تو گرفتم ... اصلاً تو پارچه فروشی

چشمم که بهش افتاد گفتم بگیرمش!

دستتون درد نکنه!

پارچه ی چادری را از داخل نابلونش بیرون کشید. حریر و مخمل سفید با گل های طلایی. به

سینه چسباند: وای ... خیلی خوشگله!

انشالله سفید بخت بشی مادر ... عروس شدی بنداز سرت!

حین ایستادن خندید: ایشالا

پارچه را از تا باز کرد و روی سر انداخت و لبه هایش را با دست نگه داشت:

بهم میاد؟

برنا زودتر از همه سمتش آمد: چه خوشگله!

نادر خان با لبخند نگاهش کرد: انشالله چادر عروسیت

خجالت کشید: ای بابا ... خب من خجالت کشیدم الان بردیا انگشتش را بالا برد:
خوشگله

سرش را روی شانه خم کرد تا پ شت چادر را هم ببیند. با دیدن کوروش که ای ستاده نگاهش می کرد خجالت ک شید. این طور برای چادر سفیدش ذوق زده شده بود و حالا چند نفر متوجه اش بودند. چادر را روی شانه انداخت و جمع و جورش کرد: دستتون درد نکنه شهلا خانم ... هم خیلی خوشگله و هم خیلی دوستش دارم

این سجاده رو هم نگه دار که انشالله بعدا بدی به آقات سجاده ی مخمل سورمه ای را سمتش گرفته بود

ای وای حاج خانم ... این کارا چی بود!

باراد غر زد: حالا مگه قراره ازدواج کنی؟ شانه بالا داد: فعلا نه

برنا چسبید به چادرش: می خوای عروس بشی؟

خم شهد و بلبلش کرد. بی اراده نیمی از چادر را روی تن برنا کشید: عروس شدن که به این راحتی ها نیست

با چشم های بادامی نگاهش می کرد: وقتی عروس بشی از اینجا میری؟

برنا جون، باراد شوخی کرد. عروس نمی شم

اما من دو ست دارم عروس ب شی ... از این هایی که به ما شین شون گل می چسبونن ...

خانم مربی مون عروس شد من عکسشو دیدم. خیلی خوشگل بود!

زیر لایه لایه ی وجودش، قلبش به درد آمد. این بچه ها نیاز به ی مادر خوب داشتند ... کسی که دوستشان داشته باشد. یکی مثل شهره که او را زیر بال و پر خودش گرفته بود. روی صورت برنا خم شد و ب*و*سیدش: بریم شیرینی بیاریم؟!

می شه عروس من بشی؟

دستش را پشت کمر برنا گذاشت: بیا پایین بریم آشپزخونه پسر تخسی کرد و به گردنش چسبید: نمی خوام!

-برنا...

کوروش کنارشان ایستاد: بیا پایین بابا

برنا با اخم به پدرش نگاه کرد: من می خوام با عاطی عروسی بشم

نمی دان ست بخندد یا ساکت بماند تا کوروش پ سرش را را ضی کند. کمیبرنا را بالاتر کشید: ماشالله تپل شدی ها ... نمی تونم بللت کنم

بیا بلل من برنا

نمی خوام!

نادرخان صدایش کرد: نمی خوامی با شمشیرت بازی کنی؟ سر تکان داد: بعدا بازی می کنم

عطر کوروش داخل بینی اش پیچید. عضلات شهکمش را تو داد و منقبض کرد. برنا را از خودش جدا کرد: برو بلل بابات تا من چای بریزم

محکم تر به گردنش چسبید: می خوام بری

قبل آن که بتواند حرفی بزند پسر زد زیر گریه: نمی خوام از اینجا بری
 اش چ شمانش را پر کرد. لب روی هم ف شرد تا بل ضش را بخورد. دست کوروش دو
 طرف کمر برنا نشست: بیا پسرم
 هق هق کرد: نمی خوام ... عاطی از اینجا نره ... بابایی تو رو خدا دست های برنا هنوز دور
 گردنش حلقه بود. تند و تند صورت اشکی اش را ب*و*سید: گریه نکن ... برنا ... ببین منو ...
 من هم گریه ام می گیره با پر چادر صورت اشکی برنا را پا کرد: قربونت برم ... گریه نکن ...
 من که الان نمیرم

نفسش تکه تکه شد: ا ... اصلا ... نرو ...

با پشت دست زیر چ شمش ک شید. کوروش هنوز مقابل شان ای ستاده بود.

برای اولین بار حس کرد که چشمانش غمگین است: برنا بابایی

بلض چانه اش را لرزاند: اجازه بدید من آرومش می کنم

می بینی چه مکافات دارم؟

زیر لبی و جویده جویده می گفت. سهرش را کمی سهمت شهانه خم کرد تا بهتر ببیندش: من
 کاری نکردم

نادرخان صدایش زد: عاطفه بابا جان ... برنا رو ببر تو اتاقش

چشمش که به بردیا افتاد ایستاد. با آن که تند و تند بلضش را قورت می داد، اما ش نداشت

که گریه کرده است. چیزی نمانده بود همان جا با برای بچه ها و خودش با صدا گریه کند

برنا را بالاتر کشف کنید. انگار سهنگین تر شهده بود وقتی سهر روی شهانه اش چسههبانده بود و هق هق می کرد. اولین قدم را که برداشهت پارچه زیر پایش پیچ ید. ق بل آن که با زانو روی زمین بیف تد کوروش دسههت زیر بازویش انداخت: مواظب باش...

بلزش را خورد: ببخشید

کوروش زیر پایش خم شههه و اضههافه ی پارچه را جمع کرد و دسههتش داد.

پشت به او و برنا دستش را دور گردنش گذاشت و چند قدمی ازشان فاصله گرفت. می توانست تنهائی این مرد را حس کند.

چند دقیقه قبل بچه ها می خندیدند، اما حالا همه ی جورهایی سههاکت بودند. اصلا به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود. اینکه بچه ها آن قدر وابسته شههوند. خیال می کرد بعد یکی دو ماه می تواند راحت کیف و سههایلش را بردارد و برود، اما به این سادگی هم نبود. با کمی حرف و خنده توان ست برنا را آرام کند اما حال خودش خوب ن شد. سردردش خیال آرام شدن نداشت.

دستش روی پی شانی گذاشت و ف شرد: ای بر پدرت صلوات بچه ... مخمنو ریختی بهم!

روی پا ایستاد و سعی کرد از زیر تخت صندل هایش را پیدا کند. کلافه خم شد و روتختی را بالا زد: کجا رفت ... همین جا بودن

بی حوصله ای ستاد. سفید و طلایی ها روی صندلی کنار دیوار مچاله شده بود: دلم خوش بود سهوگاتی گرفتم ... اونم چادر عروس ... سهر عقد با دل خوش سهر کنم ... انقدر باهش اشه خودم و برنا رو پا کردم دیگه فکر نکنم به درد سر عقد ک سی بخوره. دستی به لباسش کشید با دیدن لباس ها ایستاد. غم بیشتری به دلش سرازیر شد: من با شما بچه ها چیکار کردم؟ فقط می خواستم دوست باشیم و موندنم اینجا راحت باشه. حتی یه دقیقه هم فکر

نکردم این طوری وابسته می شهیم ... بمیری عاطی که انقده خری ... این بچه های بی مادر و هوایی کردی حالا اشه و آهشهون و می خوای چیکار کنی؟

حواسههش رفت به تعداد سهها ها. چرا فقط یکی از آنها بود؟! رطوبت کنار چ شمش را گرفت: ب سم الله ... لبا سام کجا رفتن؟ همین جا بودن ... ب سم الله الرحمن الرحیم ...

رفت سمت کمد و زیر و رویش کرد: اینجا هم که نیست ... ای بابا از اتاق بیرون آمد و سرکی به سالن کشید. صدای صحبتشان را شنید. داخل آشپزخانه شد و برای خودش لیوانی آب ریخت. این ساعت از شب ایستاده بودند به حرف زدن؟ پاهایش روی سهرامی ها یخ زد. کف پای راسهتش را پشت آن یکی پا چسباند: صندل و سا لباس هام و یکی برداشته ... هووم ...

بردیا شاید هم برنا ... جونورا

صدای بلند نادرخان از جا پراندش: این اسمش زندگی نی ست. اینی که تو داری بابتش عمر و وقت میذاری این بچه ها مادر می خوان ... تو زن می خوای ... متوجه میشی؟

-نادرخان...

اجازه بده کامران، چند ساله دارم می بینم که زندگیش پا در هوا مونده

من باید اعتراضی داشته باشم که ندارم

نادرخانی که هیچ وقت صدایش بلند نشده بود حالا عصبانی بود: دیگه ی نفر نیستی که هر جوری دوست داشته باشی زندگی کنی ... مسئولیت سه تا بچه روی دوشت مونده ... سه تا پسر بچه ...

کی بی مسئولیتی کردم در مورد بچه هام

پوست لبش را جوید. انگار را ستکی داشتند سر هم داد می زدند. انگ شت شستش را زیر دندان گرفت.

بسپهتگی داره بی مسپهتولیتی رو توی چی بینی ... نداسپهتن یه خانواده ی واقعی بزرگترین بی مسپهتولیتی!

من به ک سی اعتماد ندارم ... کدوم آدم نرمالی حا ضره با من و سه تا بچه هام زندگی کنه؟ چرا متوجه نیسپهتین ... بی مادر بودن بهتر از اینه که مادر بدی داشته باشن
م شکل تو این نی ست. تو به همه بی اعتمادی. وگرنه مورد برای ازدواج کم نیست. خیلی خانم ها هستن که کاندید خوبی میشن

پاهایش جا به جا کرد. واقعا زنی مناسپهت زندگی کوروش و بچه هایش بود؟ مثلا کسپهتی که بتواند با اخلاق پسپهرها کنار بیاید. یا با کم حرفی کوروش. آناهید به ذهنش آمد. خوش اخلاق بود. لااقل کوروش و بچه ها را دوست داشت. شناخته شده هم که بود.

هیچ کس محض رضپههای خدا دلش برای بچه های من نمی سپهوزه ... هر کی پا توی این خونه بذاره...

لابد پولت و می خواد...

این بار صدای کامران را شنید: نادرخان باید به کوروش اجازه بدی خودش انتخاب کنه...

اجازه دادم که شده این. که برنا برای داشتن مادر گریه کنه ... باراد ع صبی بشه. بردیا بیاد پیش من و بگه...

-بگه چی!؟

- کوروش...

- صهبر کن کامران ... نادرخان بردیا چی گفته؟ گفته مادر می خواد ...
همچین چیزی گفته؟

- مادر نمی خواد ... دوست نداره عاطفه بره

- پس موضوع سر عاطفه است. این نون و شما گذاشتین تو سفره ی من ...

چشم هایش را درشت کرد. در مورد او حرف می زدند. لیوان آبش را سرازیر سهین کرد.
پووفی کرد و راه افتاد که برود بالا. ماندنش آنجا دیگر درست نبود. این مدت هیچ دلخوری
از هم نداشتند. حالا که می رفت هم نمی خواست چیزی بشنود.

- بچه ها کمبود محبت دارند ... یکی رو می خوان باهاشون وقت بگذرونه
... دوشون داشته باشه ... مگه همینو نمی خواستی برای بچه ها؟!

- خوب این یعنی چی؟ با خدمتکار شما ازدواج کنم؟ خنده دار نیست؟

- عاطفه خدمتکار من نیست!

- باشهه اما برای ما کار می کنه. مگه غیر اینه ... بعد یه دختری که یه کم بی شتر از بی ست
سال شه و معلوم نی ست چه خانواده ای داره که هر دفعه میره خونه و برمی گرده نصف صورتش
کبوده می تونه مادر بچه هام باشه؟ منطق شما اینو میگه؟

- موضوع سر عاطفه نیست. من ازت نخواستم باهاش ازدواج کنی. هر چند داشتش لیاقت می
خواد.

صدای حر صی کوروش بلند شد: تا حالا متهم به بی لیاقتی ن شده بودم که شدم.

کوروش منظور بابا عاطفه نبود...

من هیچ اصراری روی ک سی ندارم کوروش. آگه مجرد بودی، مثل کامران هیچ وقت تو زندگیّت دخالت نمی کردم. اما این بچه ها مشکل دارن ... نیاز دارن به یه زن ... به مادر ... باراد دو سههه سههال دیگه دنبال محبت بیرون از خونه می گرده ... بعدش بردیا. این آینده ای نیسههت که تو برای بچه هات بخوای...

نفسهش بیرون داد. هیچ وقت بابت کاری که انجام می داد شهرمنده نبود.

اما انگار این کافی نبود. دست هایش را دور سینه پیچاند. سردش شده بود.

روی پله ی اول بود که در اتاق نادرخان باز شههد. اول کوروش و بعد کامران بیرون آمدند. سهههری برایشههان تکان داد و ی پله بالا رفت. اما ی چیزی روی غرورش سهههنگینی می کرد. چرخید سهههت کوروش: ببخشههید آقا کوروش، من صبح می رم ... فقط دو تا از سا هام و سندلم نی ست. فکر کنم بچه ها برش داشههتن. بی زحمت از سهههون بگیرید که دیگه کاملاً بی حساب بشیم

مهم نبود که کوروش با اخم و درهم نگاهش می کرد. دلش برای بچه ها تنگ می شد اما ق صد ماندن ندا شت. زندگی درس های خوبی یادش داده بود. دل بسههتن به چیزهایی که برایش نمی ماند، آخرین چیزی بود که می خواست. کامران صدایش زد: یه لحظه...

بدون نگاه کردن به کوروش سمت کامران چرخید: جانم...

قراره بری؟

سر تکان داد: بله، قرار بود تا او مدن شهلا خانم بمونم که موندم

خوب، فکر کنم جای دیگه ای شاغل نباشی ... درسته؟

سههکت نگاهش کرد. می خواهسههتند با این حرف ها به کجا برسهنند را نمی دانست.

برای چی همین جا نمی مونی؟

-کامران!

کوروش اجازه بده، بچه ها صبح بیدار بشن و عاطفه نباشه...

میان صحبتشان پرید: ببخشید ... ببخشید...

کامران لبخند زد: می مونی؟ نگاهی به کوروش انداخت. صورتش سرخ شده بود و بی توجه

دکمه ی دوم و سوم بلوزش را باز می کرد.

سر تکان داد: نه...

سههر کوروش بالا آمد و متعجب نگاهش کرد. فکر می کرد قبول می کند و می ماند؟

بی میل نبود بگوید زر ش. برای کامران سر تکان داد: موندنم بی شتر از این درست نیست. با

اجازتون.

xxx

بی حوصهله شههلوار راحتی اش را درآورد و گوله کرد سههمت حمام. کش و قوسی به

گردنش داد. خواب مزخرفش با بحث و جدل دیشب بدتر هم شده بود. چنگی به موهایش

انداخت و زیر دوش ایسههتاد. شههقیقه هایش دردنا بود. شههاید ی فنجان قهوه ی غلیظ

حالش را بهتر می کرد. نیمه خیس از حمام بیرون زد. حوله را دورش پیچید و لبه ی تخت

نشهسههت. نیم سههاعت دیرتر به شرکت می رسید مگر چه می شد؟ تمام این سال ها سعی

کرده بود همه ی کارهایش برنامه ریزی شهیده باشه. اما انگار خیلی هم اهمیت نداشت. همیشه ی چیزی وجود داشت که گند بزند به همه ی زندگی و برنامه ها. تی شرت و شلوار پوشید و از اتاق بیرون زد. پسرها روز تعطیل بیشتر می خوابیدند. تا آن موقع عاطفه هم رفته بود. یادآوری حرف های شب

قبل باعث شهد اخمش در هم شهود. نادرخان توقع داشت با کسهی مثل او ازدواج کند؟!

این دیگر زیادی بود. هیچ نقطه ی مشهترکی نداشتند. چند پله مانده تا آشپزخانه متوجه ی کامران و عاطفه شه. ابرو بالا انداخت. دست کامران پشت صندلی عاطفه بود و تقریباً روی سرش خم شده بود. به چهار چوب در تکیه داد. صدای هق هق آرامی شنید. پس گریه می کرد. لابد پشهیمان شده بود و می خواست بماند. شاید باید کمی انعطاف به خرج می داد و با ماندنش موافقت می کرد. کامران حضهورش را حس کرد که سهمتش سهر چرخاند. قبل آن که حرفی بزند عاطفه میان بلههش شهروع به حرف زدن کرد: شهها از نادرخان پرس ... من ... اصههلا این چند وقت یه کار اشههتبه انجام دادم؟ هر کی خدمتکار شد ... یعنی مجبور شد کار کنه ... شما ...

شما به من بگو کار کردن چه ایرادی داره؟!

ابرو در هم کرد. کامران نادیده گرفتش و دوباره دست روی صندلی عاطفه انداخت. این همه صمیمیت از کجا آمده بود؟ کوروش عصبانی بود. به خاطر بچه ها ...

نه خب، حق دارن. من نادونی کردم و خیلی با بچه ها صمیمی شدم. اما اصلاً ... اصلاً فکر نمی کردم دل کندن از شون سخت باشه. از دیشب همین جور دارم به تنهایی این طفلی ها فکر می کنم

کسی حق نداشت به بچه هایش طفلی بگوید. دست به سینه شد. کامران هیسی کرد: دوست نداری بری؟ بخوای بمونی من با کوروش حرف می زنم نه آقا کامران. معلومه که می رم. بمونم اینجا وضهع بدتر می شههه. یعنی اصلا در ست نی ست. خوب یعنی شهلا خانم ه ست دیگه. من کاری ندارم اینجا

دختر خرفت! هنوز هم برای رفتن پاف شاری می کرد؟ اصلا به در که می رفت. می توانستهت برود و هر روز برای کار سههگ دو بزند. یا اینکه برادر عوضی اش زیر مشت و لگد کبودش کند. اصلا برای چه باید به رفتنش فکر می کرد؟! داخل آشپزخانه شد و صندلی اش را با صدا عقب کشید. عاطفه تقریبا از جا پرید. کامران عقب رفت و چپ چپ نگاهش کرد. نادیده گرفت و با انگ شت روی میز ضرب بی صدایی گرفت. حواسش بود که از دیدنش چطور ناراحت شده و تند و تند صورتش را خ ش می کند. کامران لیوانی برداشت: بشین صبحونه بخور

نه ... یعنی دیگه باید وسایلمو جمع کنم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشبهتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سهرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. صههدایش گرفته و خش دار شههده بود. خیسهی اشه چشمانش را خوش حالت تر نشهان میداد. انگار تازه دوش گرفته بود. می توان ست موهای نم داری که به گردنش چ سبیده بود را از زیر شالش ببیند.

د ستمالی از روی میز برداشت و زیر بینی اش ک شید: با دل و جون برای بچهها کار انجام دادم. دیگه خوبی و بدی دیدید حلال کنید.

باید باور می کرد این دختر با تمام مشههکلات زندگی برای بچه هایش دل نگران می شد و اش می ریخت؟ کامران به کانتر تکیه داد و هر دو به رفتن عاطفه نگاه کردند. شقیقه هایش پر درد شد. با کف دستش سرش را فشرد.

کامران رو به رویش نشست: بد نبود ازش می خواستی بمونه چشمانش را از شدت درد بست: خب که چی؟

می گفتم بمونه ... این بچه هایی که من دیدم به این راحتی کوتاه نمیان ... دلتنگ میشن ... ناراحت میشن کوروش!

امیدوار بود این طور نشود. می توانست پسرها را به شمال ببرد. کمی بیشتر وقت می گذاشت و سرگرمی های شان را بی شتر می کرد. وقتی پول بود کار نشد نداشت.

بیخود نگرانی ... دو روزه یادشون میره

سههر تکان دادن کامران را که دید غر زد: تا کی می تونم اینجا نگهش دارم؟ بالاخره که باید بره ...

باشه، این زندگی خودت و بچه هاست. حتما می دونی چطوری باهاشون کنار بیای ...

نفسش را بیرون داد: یادشون میره، عاطفه انقدر هم مهم نیست ...

داشتم به حرف های نادرخان فکر می کردم ...

ایستاد و برای خودش لیوانی چای ریخت: کدوم حرف ها؟

واقعا نمی خوام ازدواج کنی؟

نگو که تو هم به اون فکر می کنی.

با انگشت به سقف آشپزخانه اشاره کرد: ناامید میشم ازت کامران لبخند کامران را که دید ابرو بالا انداخت: واقعا؟!

دختر خویبه ... مهربونه ... خوشگله ... قلبش ... خوش قلب

هاله ... خانواده ی خوبی نداره ... کم سههن و سههال ... درس درسههت و حسابی نخونده ... امم ...

مدر تحصیلی رو برای چی می خوای؟ قراره برات کار کنه؟ به پشههتی صهه ندلی اش تک یه داد: معلومه که نه! اما یه فرقی بین یه زن تحصیلکرده با یکی که دیپلم داره هست کامران جدی سر تکان داد: درسته ... یه چند تا واحد درسی بی مصرف که عملا برای کسی که نمی خواد کار کنه، بود و نبودش انچنان ارزشی نداره - کامران منو نخندون، تو حاضری با همچین دختری ازدواج کنی؟

اگر همین خصوصیات رو داشته باشه و من هم دوستش داشته باشم، البته که ازدواج میکنم. چرا که نه؟!

چایش را نیمه گذاشت: داری جدی می گی؟

ههههه ببین کوروش، شهرايط من و تو خیلی فرق داره. تو سهه تا بچه داری. پس انتخاب همسر برات محدود تره نسبت به مردی که هم سن و سال خودته اما بچه ای نداره. به همه ی این موارد باید فکر کنی.

مسخرست

جدی سر تکان داد: مسخره نیست. مگه یه مرد از زندگی چی می خواد؟ بیهخونه ی آروم ... یه زن جوون ... بچه های خوب ... تو حتی مشههکل مالی بقیه رو هم نداری
ای ستاد و دستی به موهایش ک شید: عقلتون رو از دست دادین... نمی دونم چتون شده...
...۵

ه میرم شرکت ... کاری نداری؟

یه سر به خونه میزنم. فکر کنم امروز و فردا با نادرخان برگردیم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد. می خواستند با بچه ها تنهایش بگذارند. آن هم وقتی که عاطفه نبود. انگار این م شکل مال خودش بود و کسی نمی توانست کمکی کند.
پله ها را دو تا یکی کرد. قهوه نخورده بود و سردردش همچنان ادامه داشت.
در نیمه باز اتاق باراد باعث شد مکثی کند. عاطفه لبه ی تخت ن شسته بود.
باراد هم به پشتی تخت تکیه داده بود و اخم داشت.

امروز میرم اما تو باید با داداشات حرف بزنی ... باشه باراد؟

می تونی نری

دست عاطفه نشست روی موهای باراد و نرم به همشان ریخت: خودت هم می دونی که نمی شه ... من باید کار کنم تا بتونم زندگی کنم. کار من تو این خونه تموم شده.

فکر می کردم به ما اهمیت میدی

اهمیت میدم ... من دوستون دارم

اما می خوامی بری

زندگی من با شههماها خیلی فرق می کنه. برای من اولویت تو کار کردن و پول درآوردن..مجبورم"

خودش را عقب کشید و به اتاقش رفت. متفکر لبه ی تخت نشسته. باراد برای ماندن عاطفه بلز می کرد. مگر این دختر چه داشهت؟ در این چند وقتی که آشنا شده بودند هیچ نقطه ی قوتی در او ندیده بود. البته صادقانه که فکر می کرد چندانایی بود. مهربانی اش با بچه ها، شیطنت هایشان ... حتی باراد را از لا همیشهگی اش خارج کرده بود. پر حرفی را که فاکتور می گرفت می توانست بگوید خوش سر و زبان هم بود. نامزدی دروغکی اش را که نادیده می گرفت صادق بود. ایستاد و ساعت مچی اش را بست. به عقیده ی کامران زیبا هم بود. نگاهی در آینه به خودش انداخت. چند سههال دیگر چهل سهاله می شهه. شهانس ازدواجش می رفت سهمت توان مالی اش. با دارایی اش سههنجیده می شهه. مثل همین حالا. کراواتش را روی میز توالت انداخت و پیراهنش را پوشید. برای ی روز کاری طولانی خسته بود.

xxx

نیر بالای سرش ای ستاده بود: لنگ ظهر شد، چند ماه رفتی پ شتت باد خورد دیگه کارو کاسبی و بی خیال شدی؟!

نیم خیز نشست: آخ سرم

دو روز دیگه بارون بگیره از در و دیوار آب میاد تو این سههگ دونی ... این همه رفتی کار کردی پولت کو؟ نباید دسههتی به سههر و گوش اینجا می ک شیدی؟ این همه سال جون کندم شکم توله های اکبر و سیر کنم. تو همشدی قوز بالا قوز.

انگشت اشاره اش را بین دو ابرو گذاشت و فشرد: پاشدم بابا

در اتاق محکم کوبیده شهید. چشمم باز کرد و نفسم را بیرون داد: به خونه خوش اومدی
عاطی

به پهلو دراز کشید و دستش را زیر گونه اش گذاشت. جای خیلی ها خالی بود. شهره، بیچه
ها ... دو ست نداشت بداند چه ساعتی از روز است. بیچه ها بیدار می شدند برای رفتن به
مدرسه. هووفی کرد: کم بدبختی داشتم درد و غم اون سه تا هم اومد روش
عاطهههههههه!

داد زد: بیدار شدم بابا بیدار شدم

تش و بالشش را جمع کرد. یاد حمام دا اتاقش در خانه ی سرابی ها افتاد.

سهرش را تکان داد: به هیچ کی فکر نکن. اون زندگی و بده دسخت باد. الان همون جایی
ایسههتادی که باید. بیخود فکر اون خونه و آدماش رو نکن ...

دختر اکبر ماسهتی هیچی هم که تو دنیا نداشته باشه، سهماجت داره. برو دنبال کار حلال و
یه لقمه نون

در اتاق دوباره باز شهید. با دیدن صهابر ابرو بالا انداخت: به داش صهابر ، از این طرفا؟

کدوم قبرستونی بودی که آدرس نمی دادی؟

لبه ی پنجره نشست و جوراب هایش را پوشید: خونه مردم کار می کردم ...

آدرس می خواستی چیکار؟

۱ ... خونه مردم؟ تو گفتی و من باور کردم

کش جورابش را مرتب کرد: بین حرف آخر و اول بگو و خلاص

واسه من زبون درازی نکن ... می زنم لهت می کنم دست به کمر شد و

صدایش را بالا برد: نیر ... نیره"

چه خبره باز سر صبح

با سر به صابر اشاره کرد: این و جمعش کن

خیز صههابر باعث شههد قدمی به عقب بردارد: چیه؟! دسههت بهم بزنی میرم شکایت می

کنم. گفته باشم

نیره بازوی صابر را چسبید: ولش کن ... چیکار این داری؟ بیا برو

برا من زبون درازی می کنی؟ زبونتو پیچ می زنم می کنم تو حلقهت سری تکان داد و

مانتویش را پوشید: باشه ... زبونمو کوتاه می کنم

بی صههاحب شهدی دیگه ... میری چند ماه بیرون از خونه و معلوم نی ست کجایی

نیره بهش نگفتی کجا بودم؟ نگفتی خونه مردم کار کردم؟

رو کرد به صابر: خیلی ببخشید پسر اکبر ماستی، نمی دونستم ارث پدریم بی سر و صاحب

مونده وگرنه می اومدم رسیدگی می کردم

نیره محکم تر صابر را نگه داشت: لال شو دیگه دختر ... دلت می خواد بزنه کبودت کنه؟

کت سورمه ای اش را پوشید: دست بهم بزنه مستقیم میرم کلانتری. از کنار نیره گذشت و روی ایوان کتانی هایش را پوشید. بندش را گره زد و یادش آمد که به برنا گره زدن را یاد نداد. حالا کوروش مجبور بود هر صههبج بند کتانی اش را ببندد. دندان روی هم فشرد: مرتیکه ی بوفالو ... دوزار احساس نداره

...

غرولند صهابر را پشت سهرش می شهینید. راه افتاد سهمت در حیاط و زمزمه کرد: از من حرکت از تو برکت اوس کریم

xxx

با نو انگشت پشت پلکش را فشرد: هنوز نیومده بیرون؟

نه پ سرم، از صبح رفته تو اتاق عاطفه و روی تختش دراز ک شیده. هر چی هم باهاش حرف می زرم جواب نمیده

نفسش را بیرون داد: یکی دو ساعت دیگه کارم تموم می شه و میام خونه

باشه پسرم. حواسم بهش هست ... نگران نباش

گوشی را میان پنجه اش محکم گرفت. هر روزی برنامه ی تازه داشتند. آن از روز قبل که برنا و بردیا با دیدن اتاق خالی عاطفه گریه می کردند. بعد هم قهر و اخم باراد که روز همه را خراب کرده بود. امروز هم برنا رفته بود داخل اتاق عاطفی و آنجا بست نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. این دیگر ز یادی بود. ب چه هایش دلتنگی می کرد ند. ب چه هایی که حتی با نداشتن مادر کنار آمده بودند برای رفتن عاطفه این طور سهر ناسههاز گاری گذاشته بودند

با انگشت روی میز ضرب گرفت. محال بود نادرخان عاطفه را تنها بگذارد. شاید خواسته بود که به خانه اش برود و همانجا بماند. روی میز خم شد و شماره ی گرفت. صدای کامران را که شنید ای ستاد: سلام ... برو به جایی نادرخان نباشه

نیست ... چه خبر شده؟

چانه اش را خاراند: عاطفه اونجاست؟

عاطفه اینجا چیکار می کنه؟

یعنی نیومده تو خونه نادرخان بمونه؟

نه ... همون روز که می رفت گفت که نیما:

لبه ی میز نشست و کراواتش را شل کرد: این دختره خیال کرده کار خوب و حقوق خوب تو خیابون ریخته؟ نمی فهمم کسپه می مثل اون چرا به کم در بیشهتری از زندگی نداره؟ لابد راه افتاده تو خیابون دنبال کار. اون هم با محیط مزخرف بیرون. جاهایی که بقیه منتظرن تا از دخترایی مثل اون که مجبورن برای درآوردن خرج و مخارج زندگی کار کنند سوا استفاده کنند. بی سر و صاحب بزرگ شده دیگه. هر کاری دلش بخواد می کنه.

-کوروش!

ه چیه؟

-مشکلی پیش اومده؟ بچه ها خوبن؟

کلافه سهر تکان داد: خوبن؟ دیوونم کردن ... برنا نمیره مهد ... از صهبج لج کرده و رفته تو

اتاق دختره.

خوب طبیعیه ... به مدت با اون بودن ... بهش عادت کردن

من هم می گم عادت کردن، وگرنه چه دلیلی داره دوشش داشته باشن ... یا برایش دلتنگ

باشن؟ این فقط به عادت زودگذره ... منطقی هم بهش فکر کنم همین طوری باید باشه

درسته، تو هم که نمی تونی ازش خواهش کنی برگرده

غریب: من ازش خواهش کنم؟ طوری با خوشحالی سا و بست و رفت که انگار به غل و زنجیر کشیده بودیمش ... بعضی چیزها لیاقت می خواد. نادر خان درست گفته منتها این عاطفه بود که لیاقت موندن نداشت

صدای کامران خنده داشت: تو ع صبانیه ستی که رفت یا دارم اشتباه فکر می کنم؟

کراواتش را شل تر کرد: ناراحت باشم؟ برای چی ... اصلا برای کی؟ ضربه ای به در

اتاقش خورد و آرش داخل آمد: کوروش

دسههتش را بالا برد تا حرف نزند: کامران می تونی بری خونه ی ما و با برنا حرف بزنی تا

پیام؟ البته اگه جایی کار نداری

کاری که ندارم. میرم

مرسی، با من کاری نداری الان؟

نه، به کارت برس و نگران برنا نباش

تماس را قطع کرد و سههمت ارش چرخید: به نظرت تو شههرداری چقدر کارمون طول می

کشه؟

یکی دو ساعت. برنا طوریش شده؟

شانه بالا داد و کتتش را پوشید: نه ... عاطفه رفته

عاطفه کیه؟

کراواتش را مرتب کرد: ناتالی پورتمن ... یادت اومد؟

صدای خنده ی آرش بلند شد: ای جوون ... کجا رفت؟ پر دادیش بره؟ - پر ندادم ... شهلا

خانم که اومد می موند خونه ی من چیکار؟ آرش دوباره خندید: یعنی الان بگم؟ خب روم

نمی شه

ه تف تو ذاتت!

ای بابا ... مگه چی گفتم؟

کیفش را برداشت: اونی که فکر کردی منم، خودتی!

- جون کوروش؟ ولی دلم براش تنگ می شهه .همچین حرص می خورد که خوشههم می اومد

... منتظر بودم بینم کی از کوره در میره. حالا کجا رفته؟ آدرس داری بده اگه سرور کار داشت

خبرش کنم

با انگشت اشاره گونه اش را خاراند: چه دخلی به سرور جون داره؟

- برای کارای خونه دیگه. به اسم سرور و به کام

غرید: ببند آرش. مگه خدمتکار بود که بیاد کم سهرور؟ اومده بود کم نادرخان. بعدش هم

به خاطر وضعیت بچه ها موندنی شد

- خوب الان اینی که گفتم یعنی خدمتکار نیست؟

از مقابل میز منشههی گذشهت: برای جنابعالی نخیر. نه خدمتکار میشههه و نه هیچ چیز دیگه...
ه کوروش تو که از این اخلاقا نداشتی...

دم ابرویش را خاراند: حوصله ندارم آرش، پيله نکن

xxx

با دیدن نادرخان ای ستاد. کت چرم شتری و شلورا قهوه ای سوخته ح سایبیرازنده اش بود.
قدمی به جلو برداشت: سلام...

سلام... خیلی که منتظر نشدی؟

سهر تکان داد: نه، چقدر خوبه که می بینم روی پاهاتون راه می رین. خیلی هم خوش تیپ
شدین

اخم نادرخان با لبخندش متلایر بود: با این حرفا نمی تونی دلخوریم رو کم کنی.
بند کیفش را روی شانه محکم کرد و کنار نادرخان روی پله برقی ایستاد: ای بابا، دلخور دیگه
برای چی؟ چون حرف گوش نمی دی

خودش را سهمت نادرخان کشهید تا پسهری که عجله داشهت از روی پله ها بدود بالا رد شود:
من برم درس بخونم شما خرج زندگی من و بدی؟ کوفتم می شه اون پول!

نگاه چپ چپ نادرخان را که دید خندید: والا...

یه وقتایی باید اجازه بدی یکی کمکت کنه

شما در حقم پدری کردین

وقتی به جایی رسیدی جبران میکنی

خندید: اگه دستم بند نشد جایی، اون وقت چطوری با شما یر به یر شم؟
 نادرخان جلوتر از او راه افتاد: میای برای خودم کار می کنی ... می دونی که هنوز اون رستوران
 مال خودمه. می تونم برت گردونم همون جا که بمونی کار کردن دو باره برای کوروش
 سههرابی چیزی نبود که در این موقعیت بخواهد. ی جورهایی به خاطر بچه ها هم که شده
 باید فاصله اش را با آنها حفظ می کرد:

به قدم هایش سرعت بیشتری داد: نادرخان، بچه ها خوبن؟

اگه خوب نباشن برمی گردی؟!

نگران شد: یعنی چی ... طوریشون شده؟ خوب نیستن؟ عادت می کنم
 بلضهش را خورد: دلم براشههون خیلی تنگ شههده. اما می ترسههم زنگ بزوم دوباره هوایی
 بشن ...

ه هنوز هم وقت داری نظر تو عوض کنی ... چی می گی؟

سرکی به پشت سر نادرخان کشید. تولیدی لباس آن قدرها هم بد نبود. هم کار یاد می گرفت
 و هم منبع درآمد خوب و شههلل ثابتی پیدا می کرد. همه که قرار نبود درس بخوانند. گاهی
 هم باید نان آور خانه می شدند. نفسش را بیرون داد: بریم تو

...

دسههتش را دور شهههره پیچید: اتاق و تمیز کردم. یه پرده ی خوشههگل هم انداختم به
 پنجره. با نیره هم حرف زدم:

چقدری بهش پول نشون دادی که لال بمونه؟ خندید: حالا ، تو غمت نباشه. با هم کنار اومدیم دیگه. کیف دستی شهره را با آرنجش محکم نگه داشت: از صبح میرم تولیدی تا ساعت چهار. بعدش تا پیام خونه به کم طول می کشه.

کاش می تونستی دست من رو هم تو تولیدی بند کنی

باشه ... بذار یه کم روبراه بشی

حاج خانم ... حاج خانم ...

همراه شههره به پشهت سهرش نگاه کرد. برادر یوسههف صههدایشههان زده بود. چ شمانش گ شاد شد. آرنج شههره توی پهلویش ن ش ست تا دهانش را ببندد: سلام از ماست بی آن که نگاهشان کند سرش را سمت پایین گرفته بود.

خوب هستید حاج خانم؟

لبش را روی هم ف شرد تا پقی نزند زیر خنده. شهره از کی حاج خانم شده بود؟ ویرش گرفته بود سهر به سهر برادر بگذارد. چشمکی حواله ی شههره داد: خیلی ممنون از احوال پرسیتون برادر ... اگه اجازه بدید ما عجله داریم.

سهر بلند کردن ناگهانی اش باعث شهد نیشهش باز شهود: مامان اینا خوبن؟ خانجون؟

شهره دوباره با آرنج زد توی پهلویش تا ساکت شود. چشم و ابرو مشکلی و سفید رو بود. خیلی هم بد نبود. فقط کمی بی حس و حال به نظر می رسید.

مرد که آنقدر ماست نمیشد.

خیلی ممنون، سلام دارن. اجازه بدید کم کنم

لبش را زیر دندان گرفت: اوا ... زحمتتون می شهههه ... خیلی ممنون ...
سنگین نیست

شهره دستش را محکم گرفت: دستتون درد نکنه ، کاری داشتی شما؟

نه حاج خانم. خواستم کمکتون کنم

ه خیلی ممنون.. خودم از پیشش برمیام. شما بفرمایند به کاراتون برسین

تا داخل کوچه شوند خودش را ساکت نگه داشت و بعد غش غش خندید.

شهره کوفتی نثارش کرد: این همه سال این بدبخت رد شد نگاهش نکردی

خوب به من چه ... تا حالا عرضه نداشت بیاد خودی ن شون بده. انگاری تازه یه چی حالیش شد

خوبه خوبه ... من که می دونم داشتی می ترکیدی از خنده دوباره خندید: آره ...

ولی جای برادری قیافش بد نیست

خیلی هم پسر خوبیه ... تو هم که ازش انگار بدت نیومده

من؟! من به گور هفت جد و آبادم می خندم

آخر می ترشی

کلید انداخت تا در حیاط را باز کند: دلت میاد؟!

شهره بسم اللهی گفت و زودتر از او قدم روی پله گذاشت: دلم نمیاد بترشی که می گم ...

بشین درست و حسابی فکر کن

انگار هیچ کدام شان خانه نبودند. کفش هایش را درآورد و جفت کرد: هنوز که نه حرفی پیش اومده و نه کسههی پیلومی داده ... چی می گفتن قدیما ...

خونه ی عروس بزن و بر*ق*ص خونه ی داماد هیچی ...

XXX

نیم ساعتی بود که داخل ماشین ن ش سته بود و برای رفتن به خانه ی خودشهیج رغبتی حس نمی کرد. وقتی حضور نداشت بچه ها بهتر با هم کنار می آمدند. با کف دست روی ته ری شش ک شید. از مدرسه ی باراد تماس گرفته بودند تا به مدرسه برود. باید برنامه های صبحش را ردیف می کرد تا ساعتی وقت خالی پیدا کند و خیلی بهتر بود اگر باراد مشهکلی نداشت. این روزها مدام تلاش می کرد تا با زبان خوش برنا را راهی مهد کند. تمام هفته را عملا نرفته بود و گاهی اسههاب بازی هایش را جمع می کرد و روی تخت عاطفه مشلول بازی می شد. نادرخان هم سر سنگین شده بود. پوزخندی زد. همه با رفتن عاطفه مشههکل داشههتند و این خنده دار بود. نگاهی به چرا های خاموش خانه انداخت. هیچ کس منتظرش نبود.

داشبورده را باز کرد و سیگاری بیرون کشید. هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود حتی ی نخ سهههگار وارد خانواده اش کند. حالا مثل آدم هایی که بی کس و کار و تنها شده اند ن ش سته بود بیرون خانه و به در و دیوارش نگاه می کرد. سهههگارش را آتش زد و کام عمیقی گرفت. تا همین چند وقت قبل هر بار که وارد خانه شده بود با سر و صدای بچه ها، خنده های عاطفه و حضور نادرخان رو به رو شده بود. اما این چند شب چیزی کم بود. نمی خواست باور کند که خنده های عاطفه و بودنش کم است. م سخره بود که با آن همه م شله و درگیری این وقت از شب داخل ماشین سیگار بک شد و به نبودن کسهی فکر کند که بودنش را نمی خواست. پ محکمتری به سههگار زد و پ یاده شههد. ته سههی گار را کف ح یاط انداخت و ن گاهی به

آسپه مان انداخت. بارندگی در شمال کار را عقب انداخته بود. باید طی همین یکی دو روز برمی گشت رامسر و سر کار می ماند. شاید بهتر بود بچه ها را هم می فرستاد خانه ی نادرخان. آنجا با وجود کامران به پسرها خوش می گذشت.

شاید عاطفه هم می آمد و حال بچه ها بهتر می شد.

کفش هایش را کنار پادری گذاشت. سهمت پله ها رفت و بین راه کراوات و کمربندش را باز کرد. دستش را داخل جیب کتش گذاشت و بیرون آورد. دو جفت گوشواره ی بدلی کف دستش بود.

XXX

نادرخان با برنا داخل باغچه قدم می زد. پسته می خندید. فنجانش را برداشت و نگاهی به کامران انداخت: کی میای رستوران؟ کی پیام؟

چای کمرنگ و بی مزه بود. فنجان را پایین گذاشت: فردا خوبه؟!

آره ... می تونم کسی رو برای کار استخدام کنم؟ مشکلی نداری؟ با انگشت شست لبش را خاراند: نه، اتفاقا بیاد خیال من هم راحت می شه که کمکی داری. با نحوه ی کار آشناست. آدم مطمئنی هم هست.

کامران متعجب نگاهش می کرد: کی آشناست؟

با انگشت روی میز ضربه گرفت: در مورد عاطفه حرف نمی زدی؟ گفتی یکی رو بیاری

کامران خندید: همین طوری پرسیدم ... نگران بیکار بودنش هستی؟ ابرو بالا انداخت:

معلومه که نه. چرا باید نگرانش باشم!

دلایل زیادی داره. مهم ترینش نگران شهیدن برای کسههیه که بهش اهمیتیدی
 خندید: این طور نیست

نمی گم هست. اما فکر کردم واقعا نگران عاطی شدی

لب زیرش را با دندان بالا فشرد: نشدم

کامران کمی روی میز سمتش خم شد: می دونی اولین عشق من کی بود؟ خندید: معلم کلاس
 پنجمت بی شرف ... یادته؟!

سرتکان داد: آره

جدای از خانم پاکدل یه دختر دبیر ستانی هم بود. وقتی هنر ستان می رفتم می دیدمش

شوخی می کنی ... یه بچه دبیرستانی؟

شیطون بود و خوشگل. تو آلمان خیلی پیش اومد به یادم بیاد

ایستاد و دستی به مچ پیراهنش کشید و مرتبش کرد: احتمالا تا حالا نوه دار هم شده

کامران با لبخند نگاه برنا می کرد: با اینکه هیچ رابطه ی خاصی بینمون نبود، اما دوست دارم
 باور کنم که خوشحال و خوشبخته دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد: فردا منتظرم که
 بیای

راه افتاد سمت برنا و نادرخان. همین چند ساعت گردش حال پسر را بهتر کرده بود. صدای
 کامران بلند شد: یاد بگیر به ادم ها اهمیت بدی کوروش خندید و به راهش ادامه داد. عاطفه

وزنه ی کوچکی بود. چرا باید اهمیت می داد؟ آن هم به کسی که برایش کار می کرد و هیچ وقت نتوانست نظرش را جلب کند.

همراه برنا بسهتنی خوردند و به خانه برگشهبتهند. گوشهبهواره های بدلی روی پاتختی بود. از شب قبل انداخته بودش روی میز. شاید برای گرفتنشان برمی گشت.

xxx

نر سیده به اتاق آرش ای ستاد تا گو شی اش را چ کند. باید ساعت تعطیل شدن برنا را دوباره به سرویس یادآوری می کرد. صدای آرش آن قدری بلند بود که واضهبهح بشهبهنود: تو غلط میکنی که تکرارش میکنی. وای ب حالت اناهبید.. وای بحالت اگه حرفی از زبونت درز کنه.

ابرو در هم کرد. آرش عادت نداشتبهبت مسهبهایل خانوادگی اش را به شهبهرکت بیاورد. نیم نگاهی به میز منشی انداخت که در انتهای راهرو بود.

صدای اناهبید کوتاهتر و پر بلض بود: تو نمی فهمی.

قبل آن که عقب گرد کند دوباره صهبهدهای آرش بلند شهبهده: اتفاقا می فهمم که میگم نه. انقدر بدبخت شهبهدهی که داری برای چسهبهبوندن خودت این کارا رو می کنی؟ اونم برای کسی که نگات نمی کنه؟

چنگی به موهایش انداخت و راه آمده را برگشهبته. کنار میز منشهبی ایسهبتهاد و تقویم روی میز را سهمت خودش کشهبید. باید حسهباب و کتاب رسهبتهوران را برر سی می کرد و دست کامران می داد. شاید وقتی از رام سر برمی گشت وقتش را داشت.

-خانم...

-بله مهندس...

یه نیم ساعت بعد به مهندس مشکور بگو که بهم زنگ بزنه ... لازم نیست بدونه برگشتم
شرکت چشم مهندس ... حتما

خیالم راحت باشه؟

-بله ... بله...

نگاهی به سه ساعتش انداخت و از شهپرکت بیرون رفت. آرش برخلاف ظاهر شوخ و خنده
رویش، به شدت روی روابط آناهید حساسیت داشت. گاهی حتی حس می کرد زیادی
خواهرش را تحت فشهپار می گذارد گاهی حس کرده بود که آناهید کششی به سمتش دارد. اما
اگر هم حس می بود مطمئناً طرفه بود. هیچ حسهپی در وجود خودش نبود. حداقل به آناهید
نمود. آخرین چیزی که می خواست درگیر شدن با احساسات خواهر آرش بود. ماشین را داخل
پارکینگ رستوران گذاشت و پیاده شد. سوز سردی که می وزید باعث شد یقه ی بارانی اش را
بالا بکشد و قدم هایش را تند کند. از در پشتی وارد راهرو شد و مستقیم سمت آشپزخانه
رفت: آقا جابر

با دستمالی که روی شانۀ اش انداخته بود سمتش دوید: جونم مهندس ...

تهویه رو نزدی چرا؟ کل راهرو بوی غذا گرفته

چشم مهندس ... چشم

غر زد: چشم به چه دردی می خوره. هزار بار هم بگم باز تکرارش می کنی آقا جابر دست
روی چشم راستش گذاشته بود: چشم ... چشم ...

برگشت سمت دفتر: اگه چای تازه دم داری یه لیوان برای من بریز

آلان میارم خدمتون:

ضربه ای به در زد و داخل شد. با دیدن عاطفه و زن دیگری که مقابل کامران نشسته بودند ایستاد. کامران با دیدنش روی پا ایستاد: بیا تو

نگاهش را از کامران به عاطفه و همراهش داد. مگر کامران نگفته بود که قرار نیست به رستوران بیاید. پس اینجا چه می کرد. عاطفه هم سنگینی نگاهش را حس کرد که سر تکان داد: سلام

کنار کامران نشست: سلام

زن همراهش دست به سینه نشسته بود. هم سن و سال خودشان بود. لاغر و زیبا. بی اراده به عاطفه نگاه کرد. روسری ساتن مشکی سر کرده بود و تیرگی رنگ زمینه باعث میشد سفیدی پوستش بیشتر به چشم بیاید. لاغر شده بود.

دختر احمق لابد مجبور شده بود مرتب دنبال کار بدود:

جابر با سینی چای رسید: بفرمایید مهندس

سهینی را روی میز گذاشت. کامران با خوشه‌رویی تشه‌کر کرد. خم شهد تا لیوانی بر ای خود بردارد که کامران پیش دسه‌هتی کرد: بفرمایید خانما ...

عاطفه جان

زحمت نکش آقا کامران ... برمی داریم کامران برایشان لیوان می

گذاشت؟! واقعا؟!!

بسته ی بزرگی از شکلات را پیش کشید: زحمت و شما کشیدی خانم

عاطفه با لبخند به کامران نگاه می کرد: بد بود دست خالی بیام. نادرخان که این شکلات و دوست داشت. گفتم شاید شما هم دوست داشته باشین...

سعی کرد به یاد بیاورد تا به حال کسی از چیزهای که دوست داشت پرسیده یا نه. مثلا گیتا می دانسته چه شههکلاتی دوسهت دارد؟ به خودش اعتراف کرد: نمی دونههت. هیچ وقت هم کنج کاوی نکرد که بدو نه. لیوانش را برداشهت و دوباره به زن نگاه کرد. چرا کسهی معرفی اش نمی کرد. عاطفه لیوانی سمتش گرفته بود: بفرمایید شهه شهه جون...

شهه .. شهه..! سمتش را جایی شنیده بود. با انگ شت اشاره لب بالایش را لمس کرد: کامران معرفی نمی کنی؟

ببخشید، ایشون زن عموی عاطفه هستن. خانم شهه بهشتی. خانم ایشون هم برادرم کوروش.

سر تکان داد: خوشبختم.

زن هم مثل او سر تکان داد: خوشبختم.

همانی که عاطفه پای تلفن برایش غش و ضههف می رفت. حالا اینجا چه می کردند را نمی دانستهت. نگاهی به کامران انداخت و ابرو بالا داد. کامران لبخند زد و پل روی هم گذاشت. یعنی که بعدا حرف می زنیم.

عاطفه ظرف شکلات را سمتش گرفت: بفرمایید. توش طعم قهوه هم داره.

عاطفه می دانستهت که چه طعمی دوسهت دارد؟ عجیب بود. لیوانش را نیمه کاره روی میز گذاشت و شکلاتی برداشت: مرسی.

کامران نگاهی به عاطفه انداخت: اشبهکالی نداره من با زن عموت تنها صحبت کنم؟
 ای وای نه ... چه اشکالی ... من هم دلم برای بچه ها تنگ شده ... می رم یه سلامی بکنم ...
 شهره من بیرونم ... کاری نداری باهام؟ نه قربونت برم ... فقط دیرت نشه؟
 نه بابا. گفتم دیر میام.

ایستاد: می خوام یه تماس بگیرم.

جلوتر از عاطفه در دفتر را باز کرد. زیادی لاغر شهده بود. می توانسته لق زدن کمر کتش را توی تن ببیند. مگر کارش چقدر سهنگین بود. عاطفه از کنارش رد شد: با اجازه بوی عطرش با اینکه ملایم بود بینی اش را پر کرد. یاد روبالشمی اش افتاد.

هنوز بعد از ظهرها برنا یا بردیا روی آن می خواب ید ند. بچه ها هم لابد عطرش را می شناختند. م ستقیم سمت آ شپزخانه می رفت. لحظه ای بعد صدای سلام و احوالپرسی اش بلند شده بود. انگار سال ها با این مردها کار کرده بود و ح سابی عیاق شده بود. گوشه را بیرون ک شید. زنی که در بازار کار می کرد همین می شد دیگر ... با همه سلام و علی داشت.

لیسههت تماس هایش را چ کرد. آرش هنوز تماس نگرفته بود. برگشهت سمت پارکینگ. کامران می خواست زن عموی عاطفه را استخدام کند؟ بد فکری هم نبود! شهاید عاطفه هم برمی گشتهت خانه شهان و از شهر نق زدن پسهرها راحتش می کرد. روی صهندلی ماشهینش نشهستهت. چند دقیقه بعد عاطفه هم وارد پارکینگ شد. شیشه را پایین داد: بیا سوار شو.

دست به سینه خودش را جمع کرده بود و سمتش می آمد. خم شد و در را از داخل برایش باز کرد.

مرسی ... چقدر سرد شده امروز...

کجا کار می کنی؟

هووم؟

زبانش را پشت دندان های بالا فشرد: جایی مشغول شدی؟

من؟ بله ... یه تولیدی لباس کار می کنم ... البته نادرخان کمکم کردن

تولیدی لباس؟

اوهوم ... تو پاساژ ... آقای کارمندی...

نادرخان از بین پیلمبرها جرجیس را پیدا کرده بود؟! کارمندی در راسهته ی خودش شهناخته

شده و به شهدت بدقلق بود. به در تکیه داد و نگاهش کرد:

راضی هستی؟

شکر خدا ... بد نیست ... یه کم راهش دور شده بهم

آقای کارمندی خودش هست تو تولیدی؟

نه خیلی نمیاد، اما خواهرزادش همیشه هست

خواهرزادش؟

آقا یاسر ... نادرخان و می شناخت

سر تکان داد: شناختم

لحظه ای هر دو سهپاکت شهپندند. حواسهپش رفت به دسهپت های کوچ و ظریفش. دقیقاً با این دست ها در تولیدی چکاری می توانست انجام دهد؟ سر که بلند کرد عاطفه هم نگاهش می کرد. با چ شم های در شت و خوش حالت. برای چند لحظه ... شاید هم کمتر نتوانست نگاهش را بگیرد:

آقا کوروش ... بچه ها ... بچه ها خوبن؟ دست به سینه شد: مگه قراره بد باشن؟

نه به خدا ... ان شالا همی شه خوب باشن ... به خدا دلم برا شون تنگ می شهه ... می ترسهم زنگ بزمن یا پیام دیدنشون دوباره اذیت بشهن. انقدر دلم براشون تنگ می شه که روزی چند باز اسمشونو صدا می کنم ... برنا خوبه؟ سهرما که نخورده؟ بردیا هم یه کم تو علوم ضعیف بود، البته شهما خودتون حواستون هست. باراد چیکار می کنه ... خوبه؟

انگار باید باور می کرد که دختری به سن و سال او نگران بچه هایش می شد و زندگی شهپان برایش اهمیت داشهپت. آن هم دختری که مجبور بود برای تامین خرج و مخارج زندگی مثل مردها کار کند:

موهای کنار صورتش را با سر انگ شت، سر داد داخل رو سری و گره اش را کمی سفت کرد: پم پم خوبه؟

لبخندی روی لبش نشست: دلت برای اون هم تنگ شده؟

خنده اش آرام بود. پس بلد بود بی صدا هم بخندد. جای آن که صدای غش غش خنده هایش همه جا را بردارد. ی جورهایی با روسهری شهپیه به خانم ها بود تا دختری که زیاد دیده بودش: خنده داره می دونم خوب چیکار کنم ... من خیلی زود واب سته می شم. خیلی عادت

مزخرفیه؛ البته تا حالا پیش نیومده بود مدت طولانی جایی زندگی کنم ... به هر حال آدم وابسته می شه بدجنسی کرد: دل بسته هم می شه!

تند سر تکان داد: بله ... اون هم می شه... مثلا من الان به گلدونا و باغچه‌ی خونه‌ی نادرخان دل بسته شدم. منتظرم ببینم کی به گل میشینم ...

اخمش درهم شد. دل بستگی به باغچه و گلدان؟!

انگار چیزی یادش آمده بود که چرخید سهمتش: آقا کوروش یه گلدون گذاشتم پشتم تراس آشپزخونه ... اصهلا یادم رفت بیارمش بالا ... همین الان یادم افتاد متعجب نگاهش کرد: خب؟

لبخند زد: خب بیاریدش تو خونه ... هوای بیرون خیلی سهرده، بذاریدش پشت پنجره که بهش نور بخوره ...

نفسش را داد بیرون: باشه.

دست شما درد نکنه ... ا ... شهره هم اومد ...

پیاده شد و سمت شهره دوید. دستش را دور بازوی شهره پیچاند و آویزانش شد. مثل دختر کوچولوها ... شاید هم شبیه دختری که آویزان بازوی دوست پسرش می شد، اما ی چیزی اینجا متفاوت بود. این چشم‌ها برق داشتند.

وقتی به زن عمویش نگاه می کرد ... می خندید. چانه اش را بالا داد. این دختر واقعا بکر بود. بعید می دانست تا به حال با مردی نشست و برخاستی کرده باشد. آمدن کامران به پارکینگ

باعث شد از ما شین پیاده شود. یقه ی بارانی اش را مرتب کرد. کامران قدمی سمتش برداشت:
چرا نیومدی تو...

دستی به ته ریشش کشید: قراره اینجا کار کنه؟ -گفتی مشکلی نداری!

سر تکان داد: ندارم.

-خوبه، یه سری لیست بر می دارم از کارای اینجا. بهت میگم.

-موفق باشی.

-آقا کامران ما با اجازتون بریم.

-نهار می موندین.

-نه دیگه، دستتون درد نکنه. باید برم تولیدی ... شهره جون هم بره خونه.

انگشتمان دسپت راسهتش را داخل جیب شهلوارش فرو برد: تا یه جایی می رسونمتون.

انگار حرف عجیب و غریبی زده بود که عاطفه با چشمهمان گشهاد نگاهش کرد: وای نه ...

یعنی چرا مزاحم شما بشیم ... دو قدم راهه تا سر خیابون ...

شما هم به کارتون برسید.

اصراری نکرد. سر تکان داد تا با خداحافظی رد شوند. کامران شانه به شانه اش ایستاد: برنا

رفت مدرسه؟

-آره، ولی قول گرفت که شب بیارمش خونه ی نادرخان ... احتمالا ام شب می رم رامسر بچه

ها رو هم میارم پیش شما.

عالمیه ... نادرخان هم تنها نمی مونه

دست کامران را فشرد: کاری باهام نداری؟

می ری؟

سمت ماشین رفت: اومدم یه سر بهت بزنم ... باید برگردم شرکت

باشه...

سهرازیبری خیابان را طی کرد با دیدن عاطفه که تنها می رفت ترمز گرفت و شیشه پایین داد:

بیا سوار شو

مرسی ... شهره رفت خونه ... گفتم تا این خیابون پیاده برم

این دومین دفعه ای بود که برایش در باز می کرد. ت سرفه ای کرد: تا همون خیابون می

رسونمت ... سرده سوار شو

نشست و در را بست. به کمر بندش اشاره کرد: ببندش

گوشی اش زنگ خورد شماره ی آر ش را که دید جواب داد: الو

سرم شلو بود نشد تماس بگیرم

صدایش بی حوصله بود. سرعتش را کم کرد: می رم آقای نادری رو ببینم ...

بایت کارای رامسر

می خوای من برم؟

نه، دیگه راه افتادم ... بعد بهت زنگ می زنم

-باشه...

گوشی را روی داشبورد انداخت. عاطفه هم با گوشی اش مشغول بود و تند و تند تایپ می کرد. با انگشفت روی فرمان ضربه گرفت: سهاعت کاریت توی تولیدی چقدره؟

از هشت صبح تا چهار بعد از ظهر. البته نیم ساعت وقت نهار داریم ...

خوبیش ای نه که می تونم خ یاطی کردن یاد بگیرم ... البته دوزنده ها بخش شون از ما جدا ست. من توقع سمت بسته بندی ه ستم ... قبلا چونبوتی کار می کردم برام سخت نیست، اما اگه بتونم برم اون طرف ... از نادرخان شنیدم می خواستی درس بخونی ... اون چی شد؟

خوب دوسهت دارم درس بخونم. اما گاهی آدم مجبوره انتخاب کنه. برای من هم ممکن نیست هم کار کنم و هم درس بخونم.

چرا ممکن نیست؟

حواش بود که چطور پوست لبش را زیر دندان می جود: ببخشیدا ... اما برای چی می پرسین؟ یعنی این دو سه ماهی که من بودم خونه ی نادرخان و پیش شما هیچ وقت نپرسیدین.

ابرو در هم کرد. برای چه می پرسید؟! کارو زندگی این دختر چه ربطی به او داشت؟

همین طوری پرسیدم. فکر کردم خیلی دوست داشتی ادامه تحصیل بدی

...

آره خب، دوسهت دارم ... اما مگه هرچی که دوسهت دارم رو می تونم داشته باشم؟ یعنی خوب بع ضی وقتا نمی شه دیگه ... بازم شکر. تن آدم سههالم باشههه و بتونه از پس خودش بریاد کافیه. من و اگه همین ایسههتگاه تاکسی پیاده کنید ممنون میشم.

کمر بندش را باز کرد و با لبخند نگاهش کرد: خیلی خوشحال شدم دیدمتون ... می شه از طرف من بچه ها رو بب*و* سید؟ هر سه تا شونو بی زحمت ما کنید ... محکم!

تنها کاری که بابت ابراز محبتش داشت سر تکان دادن به تایید بود. پیاده شد و در را بست: دستتون درد نکنه ... گلدون و یادتون نره ... یخ می زنه طفلکی ... خداحافظ

ی قدم دور شده بود که صدایش زد: عاطفه...

برگشت: جانم...

به همه می گفت جانم؟ مثلا سوار تاکسی می شد و به راننده هم می گفت؟ لب پایینش را با زبان تر کرد: گوشواره هات جا مونده پیشم

گوشواره ی من؟! کی ... کجا؟ همون دفعه که از سرت عکس گرفتم

آهان ... ا ... هنوز داریدشون ... غیبتتونو کردم ... گفتم لابد انداختین دور

... خیلی دوستشون دارم ... می شه بدید به نادرخان که ازشون بگیرم؟ پس دیدن نادرخان می رفت ... سری به کامران هم می زد و شکلات می برد ... اخمش در هم شد: باشه...

ماشین پشت سری اش بوق زد تا راه باز کند. عاطفه برای راننده دست تکان داد: باشه بابا ...

آروم تر ... پس یادتون نره ها ... ما پسرها ... گلدون پشت تراس ... گوشواره های من ...

یادتون می مونه یا آخر وقت اس کنم؟ یادم می مونه

-خداحافظ.

-خداحافظ.

سوار اولین تاک سی شد و روی صندلی جلون ش ست. راه افتاد و ت صویر دختری با
 روسری ساتن مشکی و چشم های درشت ته ذهنش نقش بست.
 انگار این عاطفه با آنی که در خانه اش زندگی می کرد فرق داشهت. به قولخودش گاهی
 مجبور به انتخاب می شد. کف دستش را روی فرمان ف شرد.
 نادرخان هم با معرفی تولیدی گند زده بود!

XXX

شهره با حوصله موهایش را شانه می کشید. کمی نگاهش کرد و بعد مشلول دوختن درز
 شهلوارش شههد. این یکی دو هفته ای که به رسهتوران می رفت زیادی آرام به نظر می
 رسهید. دوباره دسهت از دوختن برداشهت: شههره ...
 شهره...

-هووم...

-تو با نیستیا!

برس را روی پنجره گذاشت و موهایش را بالای سر بست: هستم جون تو...

خندید: جون برادر یوسف!

خندان کنارش ولو شههد: چیکار اون بدبخت داری ... دیروز هر چی خرید کرده بودم و برام تا
 دم خونه آورد...

انتهای کوکش را دوبار محکم دوخت و گره زد: ای خود شیرین...

-عاطی پسر خوبیه ها!

منم یه چیزی می خواستم ازت پرسم

چی؟! در مورد یوسف؟

نوچی کرد و شانه بالا داد: نه بابا ... با اون چیکار دارم ... می گم تو رستوران همه چی خوبه؟ با بچه ها ... با خود آقا کامران ...

به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت: آره ... همه چی خوبه

لبش را تر کرد و کنار شهره دراز کشید: مشکو می زنی جون شهره ... اینتن بمیره ... چی شده ... شنگولی ...

غش غش شهره خندانده: گمشو توام ... شنگول کجا بود!

نخند بابا ... الان نیر میاد ... راسهت می گم مشههکوکی ... سههر حالی ... اصلا یه مدلی شدی

غر زد: نکنه می ترسی چیزی مصرف کنم؟ نترس نزدم!

نیم خیز شد: نه بخدا ... این چه حرفیه

شهره هم نیم خیز شد و سیگارش را برداشت و آتش زد: باشه باشه ...

بق کرد: منظورم این نبود. آخه یه جوری شدی ... خوب نگران شدم ...

شهره دوباره کنارش نشست و به دیوار تکیه داد: تو رستوران حالم خوبه ... بهم احترام میذارن. می دونی چند سال بود که سی منو آدم ح ساب نمی کرد ... خانم صههدام نمی زد؟ می دونی چقدر از وقتی که تونسههتم با کار کردن درست و درمون، خرج خودم و دریبارم

گذشته؟ بذار دست و بالم جمع شه از اینجا می ریم ... دو تا اتاق می گیرم که با هم زندگی کنیم ... البته اگه تا اون وقت تو شوهر نکردی ...

سرش را روی شانه ی شهره گذاشت. بوی تنش را دوست داشت. مخلوطی از سیگار و امنیت: شاید هم تو ازدواج کردی ...

-مسخره!

-جدی می گم ... اصلا تو به این خوشگلی و مهربونی چرا تنها بمونی؟ دوسه روز قبل که اوادم و دیدم آقای جهانگیری ...

ای بابا پای اون بدبخت و چرا می کشونی وسط ...

خندید: خوب به من چه ... داشهت با چشمه‌ماش لاو می ترکوند ... من فقط تیز بودم گرفتم

زیر چ شمی لبخند شهره را برانداز کرد. انگار واقعا ی خبرهایی بود. شهره ته سیگار را کف دستش تکاند: پاشو لامپ و خاموش کن بخوایم

برخاست تا کاری که شهره خواسته بود را انجام دهد اما زنگ خوردن گوشی اش باعث شد سمت پنجره برود. با دیدن شماره ی کوروش سرابی ابرو بالا انداخت: نه بابا، گدا صد تومنی لات شده ... آخر شب زنگ می زنه!

-کیه؟

شانه بالا داد: پسر نادرخان ...

شهره نیم خیز شد: کدوم؟

راه افتاد سمت حیاط: کوروش دیگه ... الو ...

-عاطی...

-برنا تویی؟

-آره ... تو کجایی؟ بیا دیگه

روی ایوان نشست و پاهایش را داخل سینه جمع کرد: قربونت برم من ... بابا کجاست؟ این

وقت شب بیداری چرا؟

-دیگه دوست ندارم

بلض کرد: برنا جون ... آخه چرا دوسههتتم نداری ... من که خیلی دوسههت دارم

-نداری ... دروغگو ... تازه اصلا هم نیومدی

هق هق گریه ی پسههر دلش را خون کرد: عاطی بمیره ... گریه نکن ... برنا ... بیا حرف

بزنیم ... برنایی ...

-همین الان بیا خونه ی ما ماشین بگیر بیا ...

اشه از گوشه ی چشمش سهر خورد: نمی شهه قربونت برم من ... بردیا کجاست؟ باراد ...

پم پم خوبه؟ بهش غذا می دی؟

-اوهوم ... رفتن ... رفتن بخوابن

با پشت دست چشمش را خش کرد: بی اجازه گوشی بابا رو برداشتی؟ اوهوم ... من بیدار

می مونم تا بیای ...

-خونه ی من خیلی از خونه ی شما دوره ... نمی تونم پیام

-مگه تو کجایی؟

نگاهی به آسمان انداخت. بی ستاره بود. شانه بالا داد: از خونه ی شما دوره ... خیلی دور ... می
خوای بری تو تخت بابا دراز بکشهی من باهات حرف بزnm خوابت بیره؟

آگه بخوابم زودی میای؟

خندید تا پسر هم بخندد: پیام که نداری برگردم خونمون؟ آتاققت اینجاست تازه

بالشت هم داری

جیش کردی؟

بله...

مسوا چی؟

اوهوم...

خوب پس دراز بکش من برات قصه ی منگوله گوش میرزا رو بگم...

کی؟!؟

خندید: یکی بود یکی نبود ... در زمان های قدیم یه پشهری بود که اسمش میرزا بود...

اسمش زشت ... دوست ندارم...

باشه ... پس یه پشهری بود اسمش برنا بود ... خوبه؟

اوهوم...

صدای خوابالود برنا را که شنید شروع به تعریف داستان کرد. چند دقیقه بعد سهاکت ماند:

برنا ... خوابیدی؟ پیس پیس ... مربا ... دلم برات تنگ شده بود

-اهم...

گردنش را صاف کرد و پاهایش را آزاد: الو ... برنا...

-برنا خوابید

۲ ... سلام ... برنا تماس گرفت ... را ستش فکر کردم شمایی جواب دادم

... الان خوابیده؟

-آره

موهایش را پشت گوشش راند و پوست لبش را زیر دندان گرفت: پس شب بخیر

-برنا چی می گفت؟

صدای کوروش کمی زیر و بم می شد و ی جورهایی گوشش را به قلقل

می انداخت. شهنانه هایش را قوز کرد: هیچی ... گفت آژانس بگیر بیا اینجا.

من هم گفتم خیلی دوره. طوری شده؟ یهو دلتنگ شد آخه

امروز تولد یکی از بچه های مهدشهبون بود. جشهن داشهتنداومد خونه ناراحت بود...

ای بابا ... خوب تو خونه تولد بگیرن ... چه کاریه. چه آدمایی پیدا میشن

...

سکوت کوروش باعث شد لب روی هم بگذارد:

-مرسی که با برنا حرف زدی...

خجالت کشید. مگر چند دفعه پیش آمده بود که این آقا از او تشکر کند. آن هم این طور صههمیمی. حالا نه خیلی صههمیمی اما تا حدودی مودب و مهربان. لبخندش را کوروش نمی دید، اما حس و حال خودش بود: کاری نکردم ... داشتم براش قصه می گفتم -بله شنیدم ... منگوله گوش میرزا"

خنده اش صدا گرفت: خدا مرگم بده ... شما مگه شنیدی؟

باز شدن در ایوان و کوبیده شدنش را که شنید ای ستاد. صابر دست به کمر توپید: راه افتادی تو هم ... این وقت شب پای تلفن"

دستش را روی دهنی گوشی فشرد: هیس.. ساکت باش

خیز صابر باعث شد عقب بپرد و داخل حیاط شود: خیلی خوب ... ساکت میشم

-شاخ شدی جدیدا

می ترسید کوروش صدایشان را بشنود: باشه ... باشه"

چند قدم عقب تر رفت: آقا کوروش ... ببخشید"

-کی بود؟!

-هوم؟!

-کی بود داد زد؟ نگاهی به صابر انداخت که لخ لخ کنان سمت توالت می رفت: هیچی ... دیگه دیر وقت شده"

- ...

راه افتاد سمت اتاق: آقا کوروش"

-شب بخیر...

ناراحت ایستاد و نفسی گرفت: بیخشید...

-بابت؟

چرا همه ی جوری شده بودند ... دستی به گردنش کشید: هیچی ... شب بخیر.

قطع شدن تماس و حرف های صابر اش به چشمش آورد. سر خورد داخل رختخواب و پتو را روی سرش کشید. شهره صدایش زد: چیکار داشت؟ بینی اش را بالا کشید: هیچی، شب بخیر...

XXX

پشهت پنجره ی اتاقش ایسهتاد و نگاهی به بیرون انداخت. هوا نیمه ابری و بارانی بود. دسهتتش را پشهت کمر گذاشهت. نگاهش را داد به گلدانی که از یکی دو هفته ی قبل روی درگاهی پنجره اش جا خوش کرده بود. ی گیاه سههبز رنگ با برگ های پهن و کوتاه که هیچ گلی نداشت. ابرو درهم کرد. شههت قبل از حمام که بیرون آمد برنا روی تخت خوابش برده بود. گوشههیموبایلی که زیر گوشش بود را برداشت و صدای عاطفه را شنید. برای برنا قصه می گفت. لب زیرش را داخل دهان کشید و م زد. پسر پنج ساله اش آخر وقت زنگ می زد به عاطفه تا ابراز دلتنگی کند و با قصهه اش بخوابد.

دستی دور لبش کشید و چرخید سمت تخت. برنا به پهلو خوابیده بود. دهن نیمه باز و رطوبت روبالشتی باعث شد لبخند بزند. با قصه ی منگوله گوش میرزا خوابیده بود. پیراهنش را پوشههید و از اتاق بیرون رفت. شههلا خانم با دیدنش از آشپزخانه بیرون آمد: صبحانه حاضره پسرم سری تکاند: دست شما درد نکنه ... دیرم شده.

مادر یه لقمه بذار دهنه ... معدت اذیت می شه مثل چند شب قبل.

در ورودی را باز کرد. سرمای هوا باعث شد برگردد داخل و پالتوی م شکی اش را بپوشهد: تو شهرکت می خورم ... شما نگران نباش. برنا اگه دوست نداشت نره مهد. بمونه خونه...
باشه پسرم

بیرون آمد و م سیر حیاط را طی کرد. پم پم داخل لانه اش ی ور شده بود.
با دیدنش سر بلند کرد و بعد بی اهمیت دوباره دراز ک شید. سگ هم سگ های قدیم ... این یکی بی بخارترین حیوانی بود که می شناخت:

xxx

مدیر بان برای بدرقه اش ای ستاد و کنارش راه افتاد: خیالت راحت مهندس ... سر وقت آمادست...

می دانست که باید سیبیل این یکی را هم حسابی چرب کند. لبخند زد: من به قولتون اطمینان دارم جناب ضیایی:

دستش را روی سینه گذاشته بود: همچنین مهندس...

نگذاشت تا پایین پله ها همراهی اش کند: شما بفرمایید جناب ضیایی ...
روز خوش:

پله ها را دو تا یکی کرد. یقه ی پالتو را تا گردنش بالا کشهید. میان جمعیتی که با سهرعت از پیاده روها می گذشتند راه افتاد تا به پارکینگ اختصاصه بان برسد. نگاهی به سهاعت مچی اش انداخت. می توانست سهری به کامران بزند و نهار را با هم بخورند. قبل آن که سوار شود گو شی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ی عاطفه اخم کرد: الو...

-سلام آقا کوروش...

پچ پچ می کرد پشت تلفن. ابرو بالا داد: چرا آروم حرف می زنی؟

-طوری نیست ... به لحظه گوشی ...

خش و خشهی شهید و بعد کمی صهدا واضح تر شهید: ال ... الان صهدام خوبه؟! الو ...

-بله ... صدات میاد ...

-امم ... چیزه ... به چیزی بگم قول میدین عصبانی نشین؟!'

اخمش غلیظ تر شد. پشت فرمان نشست و دکمه ی پالتویش را باز کرد: چی شده؟

-می شه بیاین جایی که من کار می کنم؟

نگران شد: مشکلی پیش اومده؟ دیشب پشت تلفن ...

-نه نه ... موضوع راجع به ... راسهتش باراد اینجاسهت. فکر کنم مدرسهمنرفته ...

-چی؟!'

نچ کردنش را شنید: انگاری نرفته ... ولی باهاش دعوا نکنیدها ... آخه دیگه بزرگ شده ...

بهاش حرف بزیند ... یعنی شاید مشکلی داشته باشه ... ها؟ -دارم میام ... نذار جایی بره ...

-باشه ... آقا کوروش؟

راه افتاد و سمت ورودی پارکینگ راند: بله ...

-نگید من زنگ زدم ... اون وقت بازم خدای نکرده این اتفاق بیفته نمیاد پیش من ... حداقل اینجا

باشه بهتر از این که بره بیرون ... نیست؟ ... -

باشه آقا کوروش؟

باشه...

گوشی را روی صندلی کناری اش پرت کرد: توله سگ..بین چطوری میرن رو اعصاب ادم..

xxx

دسپتی روی موهایش کشید تا خیسهی باران را بگیرد. مجبور شده بود ی خیابان پایین تر پار کند. بارش باران هم حسهایی از خجالتش درآمده بود.

روی پله های برقی دو ید بالا. نگاهی به انتهای سهالن انداخت. یکی از همان غرفه ها بود. تولیدی پوشها کارمندی. باراد مدرسه را می پیچاند تا سری به عاطفه بزند؟ انگار همه ی بچه هایش دیوانه شده بودند.

با دیدن عاطفه که پشت پیش خوان لباس ها را تا می زد، ایستاد. باراد هم آن طرف پیش خوان لباس های تا شهده را از دسپت عاطفه می گرفت. در را به جلو هل داد و وارد شد. چند نفری همزمان سمتش برگ شتند. باراد انگار از دیدنش جا خورده بود. نگاهی به انتهای تولیدی انداخت و سمت شان رفت.

عاطفه زودتر از او به خودش آمد: سهلام ... شهها کجا ... اینجا کجا ...

بفرمایید بشینید

باراد خم شد و کولی اش را برداشت. کلافه دست به کمر شد. عاطفه نگران نگاهشان کرد: بشینید دیگه ... با آقای کارمندی کار داشتین؟ - تو بهش زنگ زدی ...

ناله ی عاطفه بلند شد: باراد ...

چرا زنگ زدی؟ حالا نمیذاره هیچ وقت پیام اینجا

نفسهش را بیرون داد تا صههبور بماند. نمی خواسته تنش بیشههتری ایجاد کند: بریم خونه حرف می زنیم

باراد تندی از کنارش دوید. عاطفه هم پ شت سرش. زن های داخل تولیدی نگاهشان می کردند. دنبالش راه افتاد: صبر کن ... باراد!

روی پ له های دو ید ند. با بت این فرار مسههخره حت ما گوش باراد را می پیچاند. حواسهش بود بین مردمی که رفت و آمد می کردند گمشههان نکند. سهرعتی به پاهایش داد. عاطفه خیلی سهریع تر از او می دو ید و تقریباً چسبیده بود به باراد. از پاساژ که بیرون زدند ایستاد تا نفسی بگیرد. روی پله های پایینی چند نفری جمع شهده بودند. با دیدن کوله پشهتی باراد دوید پایین: برید کنار ... باراد!

عاطفه نشههسههته بود روی آخرین پله و باراد کنارش زانو زده بود: عاطی ...

عاطی ... غلط کردم ... بینمت ... عاطی ... بابا بیا...

کنارشان خم شد: چی شد ... بینمت؟ عاطفه...

لبش را محکم زیر دندان می فشرد: هیچی نشده ... پام پیچ خورد ... آخ دستش را از روی زانویش گرفت. سهر زانوی شهلوارش پاره شهده بود و می توانست زخمش را ببیند. باراد نگاهش کرد: بابا ببریمش دکتر - می تونی پاشی؟

-آخ ... آره...

با دیدن کف دستش لب روی هم فشرد: دستت هم داغون شد!

انگار درد زیادی داشت که چشمانش نم گرفته بود: اشکال نداره ... خیس بود خوردم زمین
... باراد دستم و بگیر بلند شم ...

کوله پشتی باراد را دستش داد: برو بالا کیفشو بگیر بیا خیابون پشتی ... من می برم تو
ماشین ...

چشم بابا

بچه ی تخس ... سههال ها بود که از زبانش چشمهم نشههنیده بود. حتما باید اتفاقی می افتاد تا
عاقل شوند:

صدایش زد: باراد ...

بله بابا

زود بیا بریم درمانگاه

الان میام

خودش را از مسیر رفت و آمد عابری کنار کشید: الان می ریم درمانگاه ...

نه نمی خواد. طوری نشدم ... یه کم سردم شده ... می شه کم کنین بلند شم؟ خیس شدم
اینجا ...

دست زیر بازویش انداخت و بالا کشیدش. انگار راحت نبود که تکانی به خودش داد:
دستتون درد نکنه ... می تونم راه برم ...

دستش را عقب کشید: برو ...

قدم اول را برداشته روی زانو خم شد: آی

سمت را ستش ای ستاد و دست دورش انداخت: تکیه کن به من تا برسیم به ماشین ... برم
ماشین و بیارم میفتم تو ترافی

-می تونم...

میان حرفش پرید: بیا بریم خیس شدیم

دستش را دور کمر عاطفه محکم کرد و کمی به خودش چسباندش. مطمئن بود که معذب
اسهت. از شههانه های قوز کرده اش می فهمید. لب روی هم ف شرد. دختر زیادی تو بللی
بود. خ صوا اندازه ی سر شانه هایش که کاملاً داخل سینه ی مردانه اش جا میشد:

XXX

خم شد سمت صندلی پشت. باراد مثل بچگی هایش راحت خوابیده بود.
کیف عاطفه را از کنار کوله پشتی باراد برداشت و سمتش گرفت: پیاده نشو

...

-می تونم پیاده شم ... آقا کوروش ...

ماشین را دور زد: یه چند روز روی پات فشار نیاری زودتر خوب می شه ...

می تونی؟

انقدر هم لوس نیستم ... طوریم نشده

زانو و کف دستش آش و لاش شده بود و می گفت طوری نشده. انگار دختر نبود. شاید هم بود فقط خیلی نشان نمی داد. دستش را دور آرنجش پیچاند و کم کرد پیاده شود: حالا واجب بود بیای اینجا؟

ابرو در هم کرده بود وقت پایین آمدن. درد داشهت و صههدهایش در نمی آمد.

کیفش را گرفت تا راحت تر بایسههتد: از اینجا با زن عموت می ری خونه دیگه؟!

سر بلند کرد تا جوابش را بدهد: بله ... با شهره جون می رم. خیالتون راحت باشه.

ابروهایش طرح قشنگی داشت. سر تکان داد: انگاری عادت داری یه بلایی سر خودت بیاری ...

۱ ... من بلا سر خودم میارم؟ والله هر بار شما نزدی من میشی یه اتفاقی میفته

به جلو راندش و مراقب بود دوباره زمین نخورد: جدی که نمی گی؟ حق به جانب سر تکان

داد: اوا ... اون دفعه تو ما شین شما نبودم ت صادف کردین ... سرم خورد توی داشبورده؟

نزدی بود جوونمرگ شم دور از جونم ... این دفعه هم که این طوری

در پشههتی رسههتوران را باز کرد و کم کرد از دو پله ی کوتاه بالا بیاید: اماطوریت نشد ...

اتفاق امروز هم تقصیر خودت بود

ایسههتاد میان درگاهی و چانه بالا داد: تقصهیر من بود؟ داشهتم می رفتم دنبال باراد. بچه

فهمیده بود من لوش دادم ... ناراحت شده بود

انگشتش را بالا گرفت: کار بدی کرده بود

آره، اما نباید از من ناامید می شهه... بعدا بره جای دیگه چی؟ بعد هم دوییدم که فرار نکنه ... چه می دونسهتم این طوری می شهه. خوب البته بی دقتی هم بود. من که نگفتم همش تق صیر شما ست ... یه کمش ... ن صف نصف دیگه ... همین قدر!

بدش نمی آمد با انگشت اشاره و شست دو طرف لب کوچولوش را بگیرد و روی هم فشهار دهد تا آن قدر تند و تند حرف نزنه. اما به جای فکری که در سرش بود با ابرو به پشت سر عاطفه اشاره کرد: قرار نیست بری تو؟ برم تو؟ ها میرم ... ببخشید جلوتر از شما هسهتم ... هووم ... چه بویی میاد ... دست این آقای جهانگیری درد نکنه ... ببخشید یه سوال پرسم؟ در را پشت سرش بست: چی؟

کمی خودش را جلوتر کشید و پچ پچ کرد: آقای جهانگیری مجرده ... مگه نه؟

ابرو درهم کرد: برای چی می پرسی؟ ریز خندید: خدا بخواد برای امر خیر!

بله؟! امر خیر با مردی به این سن و سال؟

هیس... آقا کوروش ... صداتونو بقیه می شنون ... تازه مگه چند سال شه آقای جهانگیری؟ خوب و خوشتیپ و آشپز هم که هست.

پر حرص چانه اش را خاراند. دختر به جای ی تخته کلا عقل نداشت و شعورش نم کشیده بود: جدی حرف می زنی؟

غر زد: تازه می پرسههین لیلی کی بود؟ خوب جدی ام دیگه ... البته هنوز رسما چیزی نشنیدم...

شستش را روی لب کشید: درست...

ولی به نظر مرد خوبی میان ... من که خیلی دوستشون دارم ...

دستش را دور یقه اش گذاشت و کراواتش را شهل کرد: جالبه ... می دونی چند سهال باهاش تفاوت سهنی داری؟ اصهلا فکر کردی؟ درسفته که خوش بر خورد و مودب و به قول خودت خوش تیپ هم هسههت. تو هم حتما فکر می کنی تکیه گاه مناسب و سرپرست خوبی برات می شه، اما وجه اشتراکی بینتون نمی بینم ... اصلا چطور یه دختر بی ست و چهار ساله می تونه راجع به یه مرد بالای پنجاه سال فکر کنه ... تازه می گی دوستش هم داری؟!

هی آقا ... اسههتپ! من کی گفتم ... یعنی شههما فکر کردی برای خودم ...

واقعا فکر کردین برای خودم پرسیدم؟!

چشمانش را تنگ کرد: پس برای چی پرسیدی؟ خودش را عقب کشید:

ولش کنین اصلا ...

د ست به دیوار گرفت و چرخید تا راهرو را طی کند. کمی به جلو خم شد و بازویش را گرفت:

سههبر کن بینم از حرف نصههفه و نیمه بدم میاد. منظورت چی بود؟

من هم یکی این طوری قضاوتم کنه بدم میاد ... این دومین دفعه است ...

نه سههومی ... نمی دونم شههاید هم بیشههتر ... شههما به جای اینکه بقیه رو قضاوت کنی

اجازه بده خود شون حرف بزنی ... آخه آقای جهانگیری؟! من غلط بکنم همچین تکیه گاهی

بخوام ... اندازه ی عمرم تکیه گاه بقیه بودم ... فکر کردین لای پر قو بزرگ نشدم به هر

چیزی راضی می شم؟ دستش را بالا گرفت تا ساکتش کند. اما انگار ح سابی ناراحتش کرده

بود: اصلا از همون اول شما به من یه جور دیگه نگاه کردی ... فکر کردی نشستم زیر پای

نادرخان ... بعد خیال کردی دارم از شههون پول می چاپم ... بعد نسبتم دادین به ...

پر بلض ساکت شد و نفس گرفت: همش تقصیر خودمه ... انقدر که با همه روراستم!
 با انگشت شست بازویش را نوازش کرد: خیلی خب ... من اشتباه برداشت کردم...
 دستش را عقب کشید: اصلا شما من و یه جور بدی می بینی ... نمی دونم چه اشتباهی ازم سر
 زده

قدمی به جلو برداشت و مقابلش ایستاد: اجازه بده یه لحظه ... سو برداشت بود ... همین
 چانه اش را بالا داد و نگاهش نکرد: نخیر ... شما فکرت راجع به من بده! نیست
 انگار عاطفه هم مثل خودش متعجب شده بود که نگاهش کرد. با انگ شت اشاره پیشانی اش
 را خاراند: فکر بدی راجع بهت ندارم ... فقط متوجه نشدم داری در مورد یکی دی که حرف می
 زنی ... حالا در مورد کی حرف می زدی؟

شانه بالا داد. مثل دختر کوچولوهای دلخور: هیچی ...
 چرا تا به حال دقت نکرده بود که این دختر زیادی لوندی دارد؟ و اینکه این لوندی دقیقا باب
 میلش بود. نفسهی گرفت: خیلی سهر پا موندی ... من هم خسته ام ... بریم داخل
 عاطفه سر تکان داد و دوباره با کم دیوار راه افتاد. نگاهش را از قدم هایش برداشتهت. معلوم
 بود که این دختر خیلی خاص نبود. یعنی خیلی های دیگر بودند که لوندتر، زیباتر و هم سهطح
 تر بودند. کراواتش را شهل تر کرد. انگار نیاز داشت تا کس دیگری وارد زندگی خصوصی اش
 شود

پشت میز کامران نشست و فاکتورهای خرید را زیر و رو کرد. خودنویس را میان انگشتانش تاب داد و پای برگه خط کشید. باراد کنار عاطفه ولو شده بود و کتاب درسی اش را نشان می داد. با ته خودنویس چانه اش را لمس کرد.

نه نگاهش می کرد و نه مستقیم حرفی می زد. ی جورهایی زیادی ساکت شده بود. نجی کرد، کامران دست روی شانه اش گذاشت: کوروش...

هوم...

اشاره ای به باراد کرد: باهات حرف زد راجع به کار امروزش؟

آره، حالا قراره تو بيشهتر صههجت كنيم... اجازه نمي دم دو بارهتكرارش كنه.

پس پاشيد بريم نهار.

صهندلی اش را عقب کشید و ایستاد. از جیب کتی که روی کاناپه انداخته بود موبایلش را برداشت: باراد نهار...

عاطفه جان، پاشو بریم نهار.

دست شما درد نكنه آقا كامران، منتظرم كار شهره تموم شه بريم خونه.

بی نهار؟ پاشو ديگه ... مي خواي كمكت كنم؟ پات هنوز درد مي كنه؟ باراد كيف و كتابش را جمع مي كرد. مثلا بابت پيچاندن مدرسه پشيمان بود و خجالت مي كشيد نگاهش كند. دكمه ي سر آستينش را باز كرد.

يكم درد داره.

چرا چيزي نگفتي تا حالا؟ دكتر مسكن نداد؟ كوروش...

سهر بر گرداند. عاطفه زل زده بود به بانداژ کف دسهتش و اخم داشهت. انگار جدی جدی قهر کرده بود: داروهاش و نگرفتم...

- یعنی چی؟ الان باید چیکار کنه با این درد؟

- آقا کامران حالم خوبه ... زخم شههمشههیر که نخوردم. شههکر خدا از این دخترای لوس روزگار هم نیسههتم که نازکش داشهته باشههم. برم خونه و دراز بکشم خوب می شم...

با کنار انگشت شست روی لبش کشید: داروخونه تو مسیرم نبود که بایستم

...

- الان می گم جابر بگیره ... نسخه رو بده.

- آقا کامران

- جانم!

- شما لطف کنی شهره رو مرخص کنی من میرم خونه، مسکن هم می گیرم.

- نهار می خوریم. بعد آژانس می گیرم شما برید خونه.

دسهت به کمر شهه. کامران هم زیادی لی لی به لالایش می گذاشهت. باراد دست عاطفه را گرفت و کم کرد بایستد: من کمکت می کنم.

کف دست عاطفه روی سر باراد ن ش ست و موهایش را بهم ریخت: دست شما درد نکنه آقای سرابی.

دست به سینه شد. به باراد می گفت آقای سرابی؟! کامران جلوتر در را باز نگه داشت تا خارج شوند. پشت سرشان راه افتاد.

نسخه کجاست؟

تو ماشین، دکتر دیدش مشکلش جدی نیست.

جدی نیست و می‌لنگه؟ از کار و زندگی هم که لابد افتاد.

....

به خاطر باراد این طوری شده!

نفسش را بیرون داد: باشه ... حق با توه.

شهره از آشپزخانه بیرون آمد: آقا کامران به لحظه

روپوش سفید و مقنعه ی زرشکی پوشیده بود. عاطفه هم مقنعه می پوشید.

البته اگر آن کراواتی مزخرف را نادیده می گرفت. دست هایش را شست و سمت میز رفت.

صندلی را عقب کشید و نشست. عاطفه سمت باراد چرخید: بردیا درس میخونه؟

باراد نیم نگاهی سمتش انداخت: بردیا؟ آره می خونه

نمکدان روی میز را برداشت و نگاهش کرد ... متنفر بود از چربی و لکی که روی نمکدان ها

می نشست و ک سی پاک شان نمی کرد. این یکی تمیز بود.

خیالش راحت شهید. کامران هم به اندازه ی خودش در نگهداری رستهتوران تلاش می کرد.

این را می شهید از میزهای پر رستهتوران و لبخند رضههات مشتریانی که می رفتند مطمئن

شد.

تئاتر می ری دیگه هان؟ کی اجرا دارین؟

سه هفته دیگه اجرا داریم ... میای؟!

بله که میام ... تازه می خوام برات یه عروس هم بیارم

-عروس؟! عاظمی...

خندید: جون عاظمی ... خوب چه ایرادی داره؟

نگاهشان کرد. شبیه به دو دوست قدیمی و هم سن و سال بودند که راجع به علایق شان حرف می زدند و شوخی می کردند. دست را ستش را از آرنج تا کرد و زیر چانه گذاشت. دختر و راج قهر کرده بود و حرف نمی زد. ساکت بودنش را دوست نداشت. دست بانداژ شده اش را گذاشته بود روی میز.

نگاهی روی انگشتانش انداخت. ناخن انگشت کوچکش شکسته بود. ابرو در هم کرد. مطمئن بود در زمین خوردن امروز این طور شده بود

انگار متوجه ی خیرگی اش شهید که اخمالود نگاهش کرد. نه رو گرفت و نه منکر خیرگی اش شهید. از رو رفت و برگشت سهمت باراد: نمی دونی کیفم کجاست؟

نه، تو ماشین بود ... بابا؟ دستی به ته ریشش کشید: پیش منه

باراد به بابات بگو کیفم و لازم دارم

-بابا...

دست به سینه شد و با تفریح نگاهش کرد. لوس می شد و لب برمی چید؟ خودش می دانسههت که برای هیچ مردی نباید این طور لب و لوچه برچیند؟ مطمئنا نمی دانست. چون نه

نگاهش می کرد و نه سعی در جلب توجه اش داشت

بابا ... کیف عاطفه

تو ماشین نیست

پس کجاست؟!

به چشمه‌های درشپهت شهده اش نگاه کرد و دم ابرویش بالا رفت: میدم خدمتتون خانوم...
چشم‌هایش درشت تر شد. زبانش را پشت دندان‌های بالا فشرد. این اخم و تخم انگار باعث
شده بود ده سال جوانتر شود و سر به سر دختری بگذارد.

ایسه‌تاد و دسه‌تی به گردنش کشهید: یه زنگ به خونه می‌زنم و میام. دو قدم رفت و
برگشت سمت میز: کیفیت رو هم میارم...

صدایی نشنید اما مطمئن بود غری زده که باراد را به خنده انداخت:

xxx

رژ را نرم کشید روی لبش و به شه‌ره که روسه‌ری اش را اتو می‌کشید نگاه کرد: خوب تو
هم بیا دیگه.

اولا که دعوت نیستم بعد هم روم نمی‌شه ... کجا پیام

دستی به جای خالی گوشواره‌هایش کشید و غر زد: پر رو با منی؟ لبه‌ی پنجره نشست: نه، یه
چیزی یادم اومد. گوشواره‌هام خونه‌ی اون یارو جا موند:

- کوروش؟!

جوراب‌هایش را پوشید: آره

- دیروز اومده بود رستوران. شنیدم به داداشش می‌گفت از تو خبری داره یا نه.

صاف نشست: از من می پرسید؟

شهره روسهری را تا زد و سهمتش گرفت: اوهوم ... مشهکلی باهاش داری؟ اذیتت کرده؟ چیزی شده که نمی گی؟

خندید: یعنی چی؟ اون بدبخت چیکار من داره. فقط یه کم لج در بیاره.

روسری را سر کرد و کیفش را برداشت: من برم؟

شهره تا روی ایوان همراهی اش کرد: شب برمی گردی دیگه؟ کفش های جیرش را پوشید: آره میام.

دیر وقت شد آژانس بگیر راه نیفتی تو خیابون...

چشم خوشگله ... امر دیگه؟

-به سلامت...

تا جلوی در رفت و ایستاد: باهاش می ری بیرون؟ شهره اخم کرد: با کی اون وقت؟

شانه بالا داد و خندید: نمی دونم والله ... همونی که آخر شب باهاش حرف می زنی!

-عاطی!

در حیاط را باز کرد و بیرون پرید: جون عاطی مگه درو می گم؟ لبخند شهره را که دید در را بست. نفسی گرفت و راه افتاد. ش نداشت که با کامران سرابی حرف می زند، اما نمی دانست کار درستی است یا نه. ی جورهایی عجیب بود که شهره و کامران را کنار هم بچسباند. شانه بالا داد و بند کیفش را محکم تر گرفت. شهپاید هم چیز مهمی نبود و بیخود فکرش را

مشلول می کرد. از پیچ کوچه که گذشت چشمش به مادر بزرگ یوسف افتاد. انگار از جلسه قرآن برمی گشتند. چند تا خانم با چادرهای مشکی. به قدم هایش سرعت بیشتری داد. دوست داشت زودتر برسد تا وقت بیشتری با بچه ها باشد. با شنیدن اسمش ایستاد: عاطفه خانم ... دخترم ...

چرخید سمت خانم ها و سهلام کرد. حاج خانم از زن ها فاصله گرفت و نزدیکش شد. به ناچار چند قدم سمتش برداشت تا به هم برسند: سلام حاج خانم... سلام دخترم. خوب هستی؟ خانواده خوبن؟ شهره خانم؟

تند سر تکان داد: بله همه خوبن ... دست شما درد نکنه.

جایی می ری؟ سر بلند کرد: بله

کجا مادر جان؟ امروز جمعه است. باز هم می ری تولیدی؟ چشمانش درشت شهد. از کجا می دانست که به تولیدی می رود؟ گره ی روسهری اش را مرتب کرد. نگاه حاج خانم روی انگشت های لا خورده اش ماند. دستش را م شت کرد تا ناخن هایش را ببیند: جایی دعوتم، با اجازتون البته!

سهر تکان دادن حاج خانم خیلی معنی داشت: بفرما دخترم ... زن عموت خونه است؟ اگر می گفت نه نمی رفت در خانه شهان را بزند؟ ناچار سهر تکان داد: بله هست ... کاری داشتی حاج خانم؟

باز بزرگتر حرف می زنم ... شما بفرما.

پوسهت لبش را جوید. حسهی می گفت این با بزرگتر حرف زدن ختم به امر خیر می شود.
 خداحافظی زیر لبی کرد و راه افتاد. شماره ی شهره را گرفت تا دیدن حاج خانم و رفتنش به
 آنجا را بگوید. غر زد: ای نمیری تو ... باز که داری حرف می زنی

xxx

برنا روی پایش نشهسته بود و ی دسهتش را دور گردنش محکم کرده بود و تند و تند حرف
 می زد. بردیا پای کانپه زانو زده بود و با خنده از مدر سه اش می گفت. کمی به برنا گوش می
 داد و کمی به بردیا. نادرخان با لبخند پپیش را پر می کرد. دستش را دور برنا گره کرد: بریم
 تو حیاط بازی کنیم؟ بردیا از جا پرید: بابا نادر توپ فوتبالمون کجاست؟ به نادرخان نگاه کرد:
 اجازه آقا...

-برو پدر صلواتی ... توپ هم تو گلخونه است-

سویی شرت برنا را تنش کرد و زیپش را بالا ک شید: کتونی بیوش تا پیام ...

باراد ... باراد ... باراد...

صدایش از طبقه ی بالا بلند شد: بعله...

-بیا پایین تنبل، می خوایم بریم تو حیاط فوتبال...

-اومدم...

نادرخان ژاکتی نشانش داد: اینو بیوش سردت نشه...

-دست شما درد نکنه ... بدید خودم می پوشم...

-بیا حالا...

ژاکت را برایش نگه داشت تا بپوشد. خجالت کشید: این کارا چیه!

پیش را گوشه ی لبش گذاشت و لبخند زد: برو...

بعضی چیزها به بعضی آدم ها می آمد. مثل پیپی که چند وقتی بود گوشه ی لب نادر خان می دید. مثل لبخندهای کامران که پر از مهربانی بود. مثل کوروش که کراوات زدن بهش می امد. چینی

به لبش داد: نق زدن و طلبکار بودن بهش بیشتر میاد. گدا صد تومنی!!!

بردیا روی پله نشسته بود و کتانی اش را می بست: تو چی می پوشی؟ به کفش های پاشنه

تخت و عروسکی اش نگاه کرد: چی پوشم؟ باراد هم کنارشان ایستاد و با دیدن ژاکتش

خندید: اینو از کجا آوردی دو طرف ژاکت را به هم چسبانند و خودش را به چپ و راست

تاب داد: دلتآب ... بابا نادر بهم داده!

باراد و بردیا لب و لوچه کج کردند: عوق...

دست به کمر شد: بله بله...

برنا جیغ زد: بیا دیگه ... عاطی...

بردیا دوید روی ایوان و ی جفت کتانی سفید سهمتش گرفت: اندازت می شه؟!

نگاهی به قد و قواره ی بزرگ کتانی انداخت. بی ش متعلق به کوروش بود:

نه ... با همین کفشم میام ... برید یه کم نرمش کنید اومدم.

ماشین کوروش که داخل حیاط پیچید هنوز داشتند دنبال هم می دویدند.

بی توجه به او که از کنارشهان رد شهد و جلوتر رفت، ایستاد و روی زانو خم شد: بر ... پدرت

... بچه ... هوف!

بردیا غش غش می خندید: بیا دیگه...

با کف دست شکمش را مالید: تسلیم ... آخ دلم

پس باختی دیگه؟

خندید: آره باختم ... بیا برو بالا جونور. برنا ... بیا بریم

از پشهت بوته ها بیرون آمد. سهر تا پایش خاکی و کثیف بود. از دیدنش خندید: چیکار

کردی با خودت ... باید بری حمام

باراد خم شد و برنا را بلل کرد: چیه ... شکمت درد گرفت؟ صاف ایستاد: زیاد

دویدم ... طوری نیست

-سلام بابا...

روسری دور گردنش آویزان بود. گره اش را باز کرد و بالا کشید. بردیا دستدور کمرش

انداخت: شرطمون سر چی بود؟

دستش را دور شانه اش انداخت: جهنم و ضرر ... ی هیچ به نفع تو!

-سلام، چیکار می کردین؟

به اجبار برگشهرت و بی آن که نگاهش کند سهلام کرد و راه افتاد: من می رم بالا...

شانه به شانه ی کوروش سرابی گذشت و دوید بالا. نادرخان داخل آشپزخانه مشلول بود. مشتی

آب به صورتش پاشید: برنا باید دوش بگیره، اینجا حوله داره؟

-آره، کوروش اومد؟

ژاکت‌ش را درآورد و روی میز آشپزخانه انداخت: بله ... شما چیکار می‌کنی؟ ا ... شام می‌پزید؟ به به ... شام نادرخان پز داریم.

بیا ببین مزه اش خوبه.

قاشق را سمتش گرفت. خم شد و کمی از سر قاشق چشید: نیکی و پرسش ... هووم ... عالیه!

-سلام...

-سلام بابا جان ... زود اومدی.

با انگشت اشاره روی لبش ک‌شید. انگار بنا بود هر جا که می‌رود کوروش سرابی هم ظاهر

شود. ژاکت را برداشت: این رو هم باید بشورم...

-بذار تو سبد رخت چرکا می‌بریم تو ماشین...

از کنار کوروش رد شهید و سه‌هنگینی نگاهش را حس کرد. برنا دوید داخل آشپزخانه و به

پایش چسبید: بریم حموم آب بازی

-برنا...

-تو رو خدا ... تو رو خدا!

خندید: نکن بچه، من که نمی‌تونم باهات پیام

-چرا؟!!

نو بینی اش را کشید: شما پسر بزرگی شدی.

کوروش کنار شان ای ستاد و خم شد تا برنا را بلل کند. عطرش با ح زورش زیادی سنگین بود. نف سش را حبس کرد. موهای پ شت سرش پر و شلو بود. خودش را جمع کرد. کوروش برنا به بلل ایستاد. دقیقا شانه به شانه اش. آن قدر نزدی که بافت پلیورش را روی بازویش حس می کرد. دسههتش را دور سینه حلقه کرد: اهم ... من می رم بالا...
کوروش همراهش راه افتاد. برنا از بلل پدرش نگاهش کرد و خندید: ببین چقدر قدم بلند شده؟

کوروش قد بلند و تنومند بود. ی جورهایی زیادی بزرگ به نظر می رسهید.
برنا حق داشت از آن بلندی فخر بفروشد. خندید: خوش می گذره؟ سر تکان داد و دست دور گردن پدرش حلقه کرد: آره...

نگاهش روی کوروش ماند. روی گونه ی پ سر را نرم ب*و* سیده بود. پدر خوبی بود. تکیه گاه خوبی هم بود. با این قد و قواره پناه خوبی هم می شد. یاد یوسههف افتاد. لاغر و بلند و سههفید رو. گوشههه ی ناخنش را زیر دندان گرفت. هیچ چنگی به دل نمی زد. به خودش غرید: بشههین تا اونی که می خوای و خدا بفرسههته. دلت خوشههه ها عاطی... تو جایی که تو زندگی میکنی بهترین آدم همون یوسف که حداقل صاف و ساده است. لابد با شهره قرار خوا ستگاری می گذاشتند. دلش گرفت. بدون اینکه از ک سی خوشش بیاید باید ازدواج می کرد؟ عصبی به پاهایش سرعتی داد تا زودتر به طبقه ی بالا برسد. روی اولین پله پایش پیچید. قبل آن که خم شود کوروش بازویش را گرفت و بالا کشید: حواست کجاست...

دستش را عقب کشید: طوری نشده ... خوبم

برنا سر به شانه ی پدرش چسبانده بود: الان داغون می شدی

بچه پر رویی زیر لب گفت. قبل اینکه قدم بردارد کوروش بازویش را چسبید و همراه خودش بالا کشید: رو هر پله ای که تو هستی باید اسهتس این و داشت که نخوری زمین. معلوم نیست حواست کجاست. این پا دیگه پا بشو نیست. چرا دقت نمی کنی تو ... ؟!

پنجه ی دسهت هایش زیادی بزرگ بود. کامل دور بازویش را گرفته بود.

گرمای د ستش را از روی بلوز هم حس می کرد. قبل آن که د ستش را عقب بکشد کوروش جدی نگاهش کرد: برسیم بالا ولت می کنم...

برنا جدی به پدرش نگاه کرد: نمی شههه عاطی رو هم مثل من بلل کنی بابایی...

چ شمانش را برای برنا گرد کرد. کوروش ف شار د ستش را کم کرد و از سرش شانه نگاهش کرد: شاید بشه...

کاملا حس کرد که نگاه کوروش چرخی روی صورتش زد. اعتراض کرد: آقا کوروش!

شانه بالا داد: شاید بشه دستتو ول کنم تا خودت بری ... دیگه رسیدیم بالا.

بازویش را آزاد کرد و همراه برنا سمت اتاقشان رفت.

xxx

بشهقاب ها را روی کانتر گذاشهت و خودش را باد زد: بمیری عاطی، این چشمم چرونی ها دیگه چیه ... آخه این ... این ... این آقای سهرابی هم دید زدن داره؟

پوست لبش را جوید: از ی نظر گذروندی دیگه. شد هزار نظر. آقا ساعت صفحه بزرگ می بنده به مچ دسهتس ... آسهتین پیراهنش رو هم تا می کنه.

عطر هم می زنه ... این سر و شکل شد آب و نون؟

عاطی اینا رو کجا بذارم؟

چرخید سمت ورودی: دستت درد نکنه باراد، بذار همون جا

بردیا هم با دو تا لیوان سمتش آمد: بین من هم کم کردم

باراد غر زد: این شد کم؟ خودت مگه چیکار کردی؟!

لیوان ها را از دست بردیا گرفت: خیلی خب ... هر دو کم کردید ... حالا برید بیرون

صهدای نادرخان را شهینید: دسخت به چیزی نزن عاطفه ... کامران میذاره تو ماشین

دستش را زیر شیر، آب ک شید: حالا ام شب و من انجام میدم... از فردا آقا کامران این کارو

بکنن

به تصویر خودش در شیشه ی پنجره نگاه کرد: جون خودت، بگو فرار کردم و اینجا قایم

شهدم ... با این آدم ها گشتهی حال و هوات عوض شده عاطی خانم. حالا گیرم امشب برات

غذا کشید گفت نوش جون

ندیدی زندگیش چطوریه؟! آقا زیر آبی میره آب از آب تکون نمی خوره ...

اون وقت دو بار باهات خوش اخلاقی کرده خیال کردی خبریه؟ خا تو سرت!

-عاطفه...

برگشت سمت در و به کامران نگاه کرد: بله...

بذار اونارو بیا بیرون

لبخند زد: کاری نمی کنم

جلوتر آمد و کنارش خم شد تا شیر آب را ببندد: همونم نکن ... بیا از همین پشت بریم تو حیاط.

به اجبار کنارش راه افتاد: بچه ها کجان؟

رفتن فیلم ببینن ... سیگار بکشم اذیت نمی شی؟

نه، راحت باشین.

نمی دان شت که تمام عمرش بوی سیگار و هزار کوفت دیگر را نفس ک شیده اسهت. لبه ی ژاکت را به هم چسباند و روی پله نشهسخت: همین روزا برف میاد.

کامران کمرش را به دیوار چسباند و پاهایش را به جلو سهر داد: زمسهتون ودوست ندارم دست هایش را دور سینه پیچاند تا گرم بماند: من هم دوست ندارم.

مهربان نگاهش کرد: دختر خیلی خوبی هستی.

خجالت کشید: نه بابا...

پ محکم تری به سیگار زد: چرا هستی...

خندید: الان باور می کنم.

می گم که خودت و باور کنی دیگه ... اگه از بیرون به خودت نگاه کنی متوجه میشی که چی میگم.

از بیرون که به خودش نگاه می کرد، دختر بیسههت و پنج سههاله ی تنهایی را می دید که برای به دسههت آوردن نان حلال سههگ دو می زد. کار می کرد.

حرف می شهینید. اما خیالش راحت بود که خودش هسههت و خدایش. نه آه کسی دنبالش بود و نه مال کسی داخل جیبش. خیلی هم بد نبود:

کامران سهههگارش را بین انگشههت نگه داشههت: داشههتی به خودت فکر می کردی...
سر تکان داد: آره...

در پشت سرش باز شد: کامران

خودش را روی پله عقب تر کشههید تا کوروش هم بتواند از در بیرون بیاید.

انگار هنوز ندیده بودش: جا قحط بود تو این سرما ... هووف ... همین روزا برف میباره...

دستش را زیر چانه زد و به آسمان نگاه کرد. کوروش هم مثل او منتظر برف بود. کامران

سیگاری سمتش گرفت: می کشی؟ سیگار را که برداشت متوجه ی حضورش شد: ندیدمت تلخ شد: خیلی مهم نیستم برای همین به چشم بزرگان نیام.

کامران خندید: اوه ... عاطفه الان متل انداختی به کوروش؟

گوش هایش زیر روسری یخ زده بود. بیشتر خودش را جمع کرد: متل چیه ... جدی گفتم!

کوروش سیگار به دست کنارش نشست. جفتش ننشسته بود، اما آن قدر پت و پهن بود که سر

شانه هاشان مماس شود. نگاهش را به سرخی سر سیگار داد. کامران دست هایش را به هم

مالید: یه نسکافه دا می چسبه.

من درست می کنم...

قبل آن که بایستد کامران با دست اشاره کرد بلند نشود: بشین عا طی ... می خوام خودم

درست کنم ... بشمار سه اومدم!

می ن ش ست آن جا و ر دل کوروش و عطرش را نفس می ک شید. چه غلط ها ... همین مانده بود. دست به سینه ای ستاد: بی زحمت بلند شید من برم تو

...

تن ها عکس العملی که نشهههان داد بالا دادن چا نه اش بود و پ زدن به سیگارش. اخم کرد: آقا کوروش ... پاشید دیگه ... یخ کردم

بشین الان کامران میاد

نمی خوام!

مثل دخترهای لوس غر زده بود. کوروش هم پر اخم نگاهش کرد. نف سش را

داد بیرون و ن ش ست. نه برای اینکه اخم کرده بود. فقط برای اینکه حس کرد باید بنشیند و بگذارد این مرد گنده سیگارش را پ بزند و شاید هم حرفی به زبان بیاورد. مثلاً ی معذرت خواهی بابت پیش داوری هایش

پاهایش را بالا آورد و پاچه ی شلوار را روی پنجه هایش ک شید. انگ شتانش یخ کرده بود. نیم نگاهی به کوروش انداخت که سهیگار را بین لبش نگه داشته بود و سویی شرت ورزشی اش را در می آورد: بنداز رو پات یخ کردی نه ... شما سردتون می شه

بی خیال دوباره پکی به سهیگارش زد: نسهکافه خوردیم می ریم تو ... سهرد نیست

پارچه ی نرم را زیر انگش ههتانش لمس کرد. قلبش محکم کوب ید. این مرد زیادی به هر چیزی وارد بود ش ندا شت. اما این مدل نرمش دا شتن کمی عجیب بود

کامران با سه لیوانی که داخل انگ شتانش محکم گرفته بود آمد: بفرمایید ...

این کوچیکه مال عاطی...

۲... چرا؟ من از همه کوچیکترم باید لیوان بزرگه مال من باشه!

غر بزنی همین رو هم کوروش می گیره بهت نمیده...

لیوان کوچ را بین انگشتهانش گرفت و گرمایش را به جان خرید: شهما که بدجنس نبودی!

کوروش بالاخره دل از ته سیگارش کند و زیر پا ف شرد: مگه سردت نبود ...

بخور برو تو تا سرما نخوردی...

داغی قلبش هیچ ربطی به داغی لیوان نسکافه نداشت. مردد به کوروش نگاهکرد. ساکت لبی

به ن سکافه اش می زد و بخار دهانش را ها می کرد. ساکت و در عین حال تنها به نظر می

رسهید. شهبیه پسرهایش. این مرد زیادی تنها بود و این چند وقت بیشتر حسش کرده

بود. برای ی لحظه دلش خواست با کف دسپت سهر گنده اش را نوازش کند. شهاید هم باید

می گفت که غصه نخور ... همه چیز درست می شود!

XXX

کنار شهره دراز کشید و سرش را روی بالش شهره گذاشت. عطر سیگارش با سیگار کامران

یکی بود. شهره خوابالود چشم باز کرد: اومدی؟ سر تکان داد: اوهوم...

ساعت چنده؟

-دوازده و نیم...

-چقدر دیر اومدی ... خوب می موندی دیگه.

سرش را به شانهِ شهره چسباند و مچاله شد: منتظر موندم بچه ها بخوابن.

با کی اومدی؟

کامران و کوروش

شهره دست دورش انداخت: تا اینجا آوردنت؟

آره، کفش کی اینجاست؟

جمیله و صبورا اومدن ... نبودی بینی چه قشقرقی راه انداختن

نیم خیز شد و نشست: چرا؟

شهره هم نیم خیز شد: مثل اینکه مرده صبورا رو ول کرد. دیگه صیله اش روهم تمدید نکرد.

رفته با یکی دیگه. صبورا هم حامله است

-کثافت!

وقتی یکی خودش و ارزون می فروشه همین می شه. چند سهال هر چی گفت، صهبورا

گفت چشمهم. آخر هم با لگد پرتش کرد بیرون مرتیکه ی بی وجدان. صابر شاخ و شونه

کشید. بعد زنگ زدن جمیله اومد...

موهایش را میان چنگش گرفت: اوف. بچه دیگه چی بود ... این خونه هیچ وقت رنگ آرامش

نمی گیره...

شهره روی موهایش دست کشید: بیا بخواب ... صبح باید بری تولیدی

کلافه انگشتش را زیر دندان گرفت: نیره چی گفت؟

دلم براش سوخت. هر کی می پرسید می گفت صبورا شوهر کرده رفته

مگه دهن مردم هیچ وقت بسته می شه ... همین امروز حاج خانم منو دید پرسید امروز که جمعه است کجا می ری؟ می بینی ... هیچ وقت دهن مردم از حرف زدن خسته نمی شه.
 -اومد اینجا...

دراز کشید و چشم بست: مهم نیست...

شهره ساکت ماند و با انگ شت موهایش را نوازش کرد: بهش فکر کن ... از این خونه و زندگی خلاص می شی و می ری...

اون خونه هم مثل این ... اصلا کی گفته همه ی دخترا باید شوهر کنن!

بالاخره که چی ... بابای درست و حسابی داری ... ننه ی درست و درمون داری ... کی هست که بتونی بهش تکیه کنی؟

پل هایش را محکمتر فشرد تا اشکش سرازیر نشود: ازش بدم میاد خنده ی شهره آرام بود: لوس ... بشهین باهاش حرف بزن. شهادید دوسهش داشتی.

پتو را کشید روی سرش و ساکت ماند. شهره هم ادامه نداد و دراز کشید. دو زن تنها بودند زیر آسمان خدا. نه دست شان به جایی بند بود و نه پشتمانه ای داشهتند؛ اما همین که سههالم بودند کافی بود تا زندگی کنند. پل روی هم گذاشت و بسم اللهی گفت:

XXX

آرش لیوانی سمتش گرفت: بخور ... کوروش بخور آروم شو!

مرتیکه ی بی شرف ... بیچارش می کنم...

-کوروش...

دست آرش را پس زد: بلایی سرش بیارم که هیچ کسی بهش کار نده:

خیلی خب ... می خوای سخته کنی؟ یه دقیقه آروم بگیر ...

گره ی کراواتش را شل کرد و از دور گردنش ک شید: بی شرف ... داره دو لا پهنا از سر این پروژه می خوره، باز هم سیر نمی شه ... مرتیکه ی لاشخور!

باز کردن کراوات کافی نبود. دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و نفسهپی گرفت: گوشو بده زنگ بزnm واسه نیازی ...

بر شیطون لعنت ... می خوای کارو بخوابونی؟

ایسهه تاد و قدمی راه رفت: پس فکر کردی ا جازه م یدم پوی نده هرغلطی خوا ست بکنه و انگار نه انگار ... مثلا ناظر اون پروژه ام ... کی دیدی با این شامورتنی بازی ها کوتاه پیام!

آرش هم کلافه نشهسخت و کتش را درآورد: نمی گم کوتاه بیا ... یه کم صهبرکن ... بذار حبیبی بیاد

نعره اش بلند شد: همه ی این اتفاق ها رو حبیبی می دونست و گزارش نکرد ... بیاد چی بهم بگه؟! هان ... چی بگه!؟

-کوروش!

کت و کیفش را برداشهت: دخالت نکن آرش ... این دفعه نمیدارم. پای آبرو حیثیت کاری من و شرکت در میونه ... کوتاه پیام که چی بشه!؟

کجا بری؟

جوابی نداد و داخل آسانسور شد. آرش ایستاد و دست به کمر نگاهش کرد:

هر کاری می‌خواهی بکن بذار پروژهِ واسه اون مرتیکه ی دزد بخوابه سوار ماشین شد و راه افتاد. فشار عصبی اش آن قدری بود که مجبور شود بایستد. ماشین را کنار ی کشید و شیشه پایین داد. چند نفس عمیق کشید. چند دقیقه ای وقت می‌خواست تا تمرکز کند. دیدن نیازی یا پوینده. گوشی موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. بی میل جواب داد: الو...

-سلام آقا کوروش...

- ..

ه آقا کوروش؟

-بله..

آمم ... ببخشههید انگاری نباید الان زنگ می‌زدم. راسهتتش یه چیزی می‌خواستم بگم...

با کف دست گردنش را فشرد: می‌شه بذاریش برای بعد ... یه کار مهم پیش اومده...

-باشه ... باشه ... مهم نبود اصلا ... بازم ببخشید زنگ زدم ... خداحافظ

کف دستش را روی فرمان کوبید: صبر کن ... چی شده؟!

-هیچی...

صدایش آرام و خجالت زده بود. بالای ابرویش را ماساژ داد: زنگ زدی برای هیچی؟!

-نه خوب ... آخه انگاری حوصله ندارید

-حرف تو بزن...

-بردی زنگ زد بهم. مثل اینکه تو مدرسه با یکی دعوا کرده

-چیکار کرده؟!

دعوا که نه، مثل اینکه با یه سال ش شمی حرفش می شه. خواست که به شما بگم باید برید مدرسه.

خدایا...

مدیرش اول با شما تماس گرفت. مثل اینکه در دسترس نبودید.

یه مشکلی تو کارم پیش اومده ... حواسم به گوشی نبود

انشالله که حل می شه ... الان می تونید برید مدرسه؟

چشم روی هم گذاشت: نمی دونم. کل امروز مزخرف بود ... حالا هم که با گل کاشتن بردیا کامل شد ...

پسر بچه ان دیگه ... حالا تا باهاش حرف نزنیم که متوجه نمی شیم چیشده ... این مدیر مدرسه ها همه چی و گنده می کنن و گرنه بردیا بچه ای نیست بیخود و بی جهت به کسی پیره و دعوا کنه.

گرفتگی عضلات گردنش کم شهد. عاطفه ادامه داد: اگه شما کار دارید و نمی تونید ... البته اگه اشکالی نداشته باشه من می تونم برم مدرسه اش ...

این دختر کم رنگ می گرفت و پررنگ می شهد. حالا حرف زدن با او عادی بود. کم کردنش ... رفتن به مدرسه ی پسرها ... همه و همه انگار قسمتی از زندگی اش بود.

می تونی؟!

یعنی برم؟! اشکالی نداره؟ یعنی ...

برو...

- باشه ... الان راه میفتم ... آدرس تقریبی رو می دونم ... شما آدرس کامل و بده که من راحت پیدا کنم

- برات اس می کنم

- باشه...

- عاطفه...

- جانم...

دستی روی لبش کشید: ببرش تولیدی من میام دنبالش ...

- حتما ... اصلا نگران نباشید ... مواظبش هستم ... بهش نهار هم میدم ...
خوبه؟

لبخندش کمرنگ بود: خوبه

- پس خداحافظ

- عاطفه...

- بله...

جانم که می گفت حس بهتری داشهت. این دختری جورهایی با پر حرفی هایش هم می توان
ست آرام بخش با شد. بین ابرویش را لمس کرد: مر سی

...

- خواهش می کنم

بوق آزاد را که شهید گوشهی را به لبش چسباند. تمرکز بیشتری گرفته بود.

شماره ی آرش را گرفت: امشب میرم رامسر تا خودم بینم اوضاع چطوره...

از خر شیطان پیاده شدی؟

با پوینده کار دارم آرش ... فقط یه کم زمان میدم گندی که زده رو جمع کنه.

معجزه شد تو این چند دقیقه؟

دلخوری آرش را ندیده گرفت: حاضر باش شب با هم میریم

تماس را قطع کرد و با کف دست روی صورتش ک شید. معجزه ن شده بود.

فقط ی چیزهایی داشت تلپیر می کرد. تلپیری که کمی می ترساندش!

XXX

تن خسته اش را به بدنه ی آسانسور تکیه داد. پای تلفن با پوینده بحث کرده بود. سهر هم داد

زده بودند و خط و نشهان کشیدند. امیدوار بود طی همین چند روز گندکاری اش را پا کند. در

غیر این صورت محال بود کوتاه بیاید و بگذارد نام و اعتبار و وجدان کاری اش زیر سههوال

برود. داخل آینه ی آسان سور نگاهی به صورت خسته اش انداخت. موهایش کمی درهم شده

بود. بی اراده با پنجه شههانه ای به موهایش کشههید. دکمه ی دوم پیراهنش را بست و یقه

ی پالتویش را مرتب کرد. دومین یا سومین دفعه ای بود که برای دیدن عاطفه به اینجا می

آمد. البته بهتر بود می گفت برای بچه ها. گردنش را به چپ و راست چرخاند و با توقف

آسانسور بیرون آمد. فکر کرد اگر آقای کارمندی هنوز پشت میز ریاست بود، باید بابت

حضور پسرهایش توضیح می داد. از بیرون تولیدی، نگاهی به داخل انداخت. پیش خوانی که

عاطفه را دفعه ی قبل پشههت آن دیده بود، حالا خالی به نظر می رسههید. چند زن م شلول کار

بودند. یکی هم پشت میزی که انتهای سالن بودن شسته بود و چیزی می‌بافت: بفرمایید آقا...

سعی کرد نام فامیلی عاطفه را بخاطر بیاورد. اما نه تمرکز داشت و نه حوصله‌ی این کار را در خودش می‌دید. سهرش را بالا گرفت و نگاهی به سهپالن انداخت: با عاطفه خانم کار داشتم یکی دو نفری پیچ کردند. بی‌تعارف روی اولین چهارپایه‌ی نشت. یکی از خانم‌ها داخل راهروی پشت‌سری‌اش شد و لحظه‌ای بعد عاطفه لیوان به دست بیرون آمد: سلام... سر تکان داد و ایستاد: سلام...

نگاهش روی لیوان زرد و صهورتی‌اش چرخید. باراد برایش خریده بود. قبل از آن که خانه‌شان را ترک کند.
خیلی خوش اومدید.

تیرگی زیرچشمانش انقدری واضح بود که به راحتی ببیند. ابروهایش در هم شد: بردیا کجاست؟

نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و دو قدم نزدی‌تر شد. تقریباً سینه به سینه‌اش ایستاد: طوری نشده آقا کوروش... نگران نباشید. آقا کامران اومد دنبال بردیا و بردش. یه کم بابت کت‌کاری امروز ناراحت بود. می‌گفت بابا دوست نداره ما دعوا کنیم و عصبانی می‌شه. من هم زنگ زدم آقا کامران... کار بدی کردم؟

از این فاصله حتی می توان ست مویرگ های ظریف روی صورتش را ببیند ... تاب مژه ها و هلال خوش حالت ابروهایش را از نظر گذراند. زیبا بود و لطیف. مثل خامه های صبحانه. نرم و شیرین

نه اینکه هر مردی تو دوران بچگی از این زد و خوردا داشهته. فکر کردم شهاید آقا کامران بتونه یه کم باهاش حرف بزنه؛ ولی گفتم به شما خبر بده. خسته و کوفته این همه راه اومدید تا اینجا ... ای بابا...

کافی بود فقط نیم قدم به جلو بردارد و سهرش را خم کند. پیشهانی اش را که می گذاشت روی شانه های عاطفه. خوب بود. مثل وقتی که برنادست دور گردنش حلقه می کرد و سرش را می چسباند روی شانه ی عاطفه تا نوازشش کند. این طبیعی نبود. همچین کششی تازگی داشت. گیتا نبود که بای قرار ناگفته سر از تخت در بیاورند. نیاز داشت که یکی سرش را روی شانه اش بگذارد و دو ضهر به روی کمرش بزند و بگوید همه چیز درست می شهود. غصه نخور...

کلافه سرش را بالا گرفت: زنگ هم نزد

با ندامت نگاهش کرد: ای کاش خودم بهتون می گفتم. چایی تازه دم هست. بریزم براتون؟

دستش را دراز کرد و لیوانش را برداشت. بی مقاومت به دستش داد: بفرمایید ... دهنی هم نیست. شسته و تمیزه ... صبر کنید اینجا خرما هم دارم

قبل آن که بگوید نیازی نی ست عاطفه از روی پی سخوان خم شد و کیفش را برداشت و سهمتش آمد. ظرف دردار سفیدی را باز کرد و سهمتش گرفت: بفرمایید ... هسته هم نداره

... از خونه الویه آوردم برای نهار. برای بردیا پیتزا سفارش دادم. الویه ها دست نزده مونده. بیارم براتون؟

آن قدر اخلاص داشهت که همه ی کم بودن ها و سهپاده بودن هایش را هم شهری می شهد. باید به خودش اعتراف می کرد که هیچ وقت سهعی نکرده بود در موردش قضاوت خوبی داشهته باشد. حتی سهعی نکرده بود همان طوری که ه ست ببیندش. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: کارت کی تموم می شه؟

کار من؟ ساعت چنده الان؟

سه و چهل دقیقه

دیگه باید جمع کنم و برم ... طوری شده؟

لیوان را بین انگشتانش محکم نگه داشت: پس جمع کن بریم

هوم؟!

ایستاد: مگه کارت تموم نشده؟ خوب جمع کن بریم

با گیجی نگاهش کرد. لیوان را به لبش چسهپباند و چایش را نوشهپید. با ابرو اشاره کرد عجله کن. نگاهش را داد به بسته بندی لباس ها

خانم اسدی، من یه کم زودتر برم اشکالی نداره؟

کل این هفته یا دیر اومدی یا زود رفتی. حواست هست؟

وقتی جواب زن را می داد صدایش مهربان و لبش پر خنده بود: از فردا بیشتر می مونم ...

اصهپلا می مونم تا هشهت شهپ که کم کاری و جبران کنم ...

خوبه؟!

می دونی که آقا یاسر چقدر بدش میاد یکی بی مسئولیت کار می کنه.

کنجکاور نگاهی به زن انداخت. تقریبا چهل ساله شاید یکی دو سالی بالا و پایین تر نشههان م
یداد. پر اخم و طلبکار. عاطفه ژاکت سهپورمه ای و خاکستری اش را پوشید و مقنعه اش را
مرتب کرد: این هفته فقط برام مشکل پیش اومد.

زن سر تکان داد: این جور که معلومه سرت خیلی شلوغه.

اشهپاره ی زن آن قدری واضههه بود که سهپورت عاطفه را سهپرخ کند: خانم اسدی!

برو دیگه، مگه عجله نداشتی...

بدش نمی آمد همان لحظه و همان جا با کارمندی تماس می گرفت و نشان می داد که اگر بخواهد
می تواند از نفوذ و دوستی بینشان استفاده کند و یکی مثل این زن را از نان خوردن بیاندازد..
قبل آن که تصههمیمی بگیرد عاطفه کیفش را برداشت: فردا صبح با آقا یاسر حرف می زنم.
زن بی تفاوت شانه بالا داد و با میل و کاموایش مشلول شد. در را باز کرد و کنار ایستاد. عاطفه
پشت سرش ایستاده بود و پوست لبش را زیر دندان می جوید.

-عاطفه...

سر بلند کرد: جانم ... بله...

به در اشاره کرد: نمی خوای بری بیرون؟

چرا ... چرا ... شما بفرمایید...

نمی دانست که هر مرد متشخصی می ایستد تا اول خانم ها از دری داخل و یا خارج شوند؟ مطمئن بود که کسی برایش در باز نگه نداشته است و کسی برایش صندلی عقب نکشیده است. با دستش اشاره کرد: اول شما...

سعی کرد صورت متعجبش را نادیده بگیرد. همی شه اولین ها سخت بود.

بعد می شد عادت و ق سمتی از شیخ صیت و زندگی هر کس. کنارش از پله ها پایین آمد. باد سردی می وزید. دکمه ی پالتویش را بست و به عاطفه نگاه کرد. با ی دسهت لبه ی مقنعه اش را گرفته بود که باد بلندش نکند و با دسهت دیگر لبه های ژاکت را به هم چسهبانده بود. علتش چه بود را نمی دانست. درگیری ذهنی امروزش ... دعوا با پوینده ... کت کاری بردیا یا هر چیز دیگری ... اما فکرش و نگاهش چسبیده بود به عاطفه که با لبخند سعی می کرد خودش را در مقابل باد پوشهباند: باد مزخرف ... الان مقنعه ام رو می بره... کنارش ای ستاد و دستش را با فاصله پ شتش گذاشت: یه کم عجله کنی می رسیم تو ماشین...

-آقا کوروش...

نگاهش کرد تا ادامه دهد:

-حالتون خوبه؟! جسارت نباشه ها ... مشکلتون حل شد؟

مشکلات که فقط کار نبود. خیلی چیزهای دیگر هم می توانست مشکل هر روزش باشه.

آمده بود اینجا و بی آن که از قبل تصهمیمی داشهته باشه همراهی عاطفه را می خواسههت. چیز کمی نبود. در زندگی قراردادی و خصوصی اش ی چالش بزرگ ایجاد شده بود. و انگار همین امروز عمقش را در کرد:

وقتی جوابی نداد عاطفه دسهت دور سهینه پیچاند: سههبح گفتین مشههکلی داشتن ...
برطرف شد؟ برای اون ناراحتین؟
-ناراحت نیستم...

ریز سر تکان داد: نه هستین ... صورتتون خسته و ناراحته!
خوب بود. خستگی و بی حوصلگی و ناراحتی اش را حس می کرد. دست ها را داخل جیب پالتو
مشهت کرد: می خوام همین جا توی این هوا یخ بزیم؟
تند و تند سر تکان داد: نه خب، من که میرم. نگران شما بودم...
ه کجا می ری؟

مردم چشمانش دو دو میزد: خونه دیگه
چانه بالا داد: باشهه، من می برمت ... فقط یه کم دیگه باش. می ریم تو ماشین که سردت
نشه.

عاطفه اولین کسی بود که قبل از راهی شدن به تخت، برای قدم زدن همراهی اش می کرد. ریموت
را زد و در ماشههین را باز کرد. بی هیچ اعتراضههی روی صندلی جلو نشست و کمر بندش را
بست. از سمت دیگه سوار شد و دستی به ته ریشش کشید: نهار خوردی؟ نه ... یعنی آره ...
الویه خوردم.

دسهت چپ را روی گردنش گذاشت و مالش داد. عضلاتش مدام منقبض میشد.
-خسته این؟!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: آره.

چرا؟ یعنی خستگیتون چسبی نیست ... نه؟ اینجاتون خسته است. بانگشت به شقیقه ی خودش اشاره کرد:

سرش را بالا و پایین کرد: آره ... ذهنم خسته است. مردها هم خسته می شن ... قرار نیست که مرد شدن کوه باشن ... من هم یه جاهایی کم میارم ...

خم شد و داشبوردها را باز کرد: می خوام سیگار بکشم ... اذیت نمیشی؟ متوجه شد که عاطفه چطور خودش را منقبض کرد. هیچ سیگاری نبود. سر جایش نشست و سرعت ماشین را بیشتر کرد: از کار اینجا راضی هستی؟

-خوبه ... شکر...

می تونم به کارمندی زنگ بزنم تا کار اینجا برات راحت تر بشه کمی سمتش چرخید: برای چی؟

دم ابرویش را خاراند: اون زنی که پشت میز ...

-خانم اسدی...

-همون، انگاری یه کم زیادی حس ریسا رو داره ... این طور نیست؟

-خوب اونجا مسهئولیت داره. وظیفه داره که به رفت و آمد بقیه نظارت کنه. اون بنده خدا کار خودش و می کنه. من نباید دیر پیام و زود برم. اولین جایی نیست که رفتم برای کار، آخریش هم نیست:

نگاهش سر خورد روی دست هایی که سفید و ظریف بود. ناخن های بدون لاکش را دوست نداشت. نفسش را داد بیرون و از شیشه ی کناری نگاهی به خیابان انداخت. همه ی عابرین سعی می کردند جایی پناه بگیرند تا زیر باد و گرد و خا نباشند.

ادامه داد: بیشتر اونایی که دسپتشهون جایی بند شده با اونایی که پایین تر هستن همین رفتارو دارن ... رییس بازی و دستور دادن و ترسوندن بقیه. چیز عجیبی که نیست.

کنار لبش را لمس کرد. راست می گفت. خودش هم نمونه ی یکی از همین رییس های بود که به بقیه از بالا نگاه می کرد. قدرت داشتن این حس را می داد.

برید خونه، یه کم استراحت کنید حالتون خوب می شه...

خودش را که جای عاطفه می گذاشت تحمل مردی به نام کوروش سهرابی سخت می شد.

امروز که زود اومدی فردا بابتش بازخواست می شی؟

شاید...

به خاطر بردیا و بعدش هم حضور من این طور شد

دستمالی برداشت و زیر بینی اش کشید: رفتن و اومدن به مدرسه ی بردیا نیم

ساعت هم نشهد. این یه ربع بیست دقیقه هم خودم خواسته ام که کارو تموم کنم. یعنی با

رضایت خودم خواستم که پیام. ربطی به شما نداره...

با انگشت روی فرمان ماشین ضربه زد: که این طور...

من و همین جا پیاده کنید ... یه کم خرید دارم و بعد باید برم.

می خواست برود خانه و آنجا کنارش داخل ماشین میلیونی و راحتش نمی نشست. این دختر
ی مرگی اش می شد:

ه می رسونمت"

"نمی خوام... یعنی نمی خوام مزاحم بشم. یعنی اصلاً درست نیست که شههما من و
برسههونی خونه. می دونید دیگه اون محله و پیاده شههدن از این ماشین. اجازه بدید پیاده شم
و خودم برم"

به در که نمی ماند. می توان ستند با هم نهار بخورند و بعد راحت و آسوده می رسهاندش
خانه. غیر عاطفه کدام دختری بود که همچین خواهسته ای را رد کند؟ بی هیچ حرفی ماشین را
کنار خیابان متوقف کرد: باشه برو"

-مرسی

کمر بندش را باز کرد و پیاده شههد. قبل آن که در را ببندد سهرش را خم کرد و نگاهش
کرد: مواظب خودتون باشید ... خداحافظ

ه ممنونم

نپرسید چرا، فقط سر تکان داد و رفت. انگار حق خودش می دانست که از او تشکر
کند. عاطفه و رفتارش گاهی برایش عجیب بود:

XXX

جوراب های احمد را گلوله کرد و سههمتش انداخت: دو تا پیوش پات یخ نکه...
نیره کنار بخاری کز کرده بود. کمی آن طرف تر صبورا دراز کشیده بود. جنین سه ماهه اش را
نتوانسته بود سقط کند و نیاز به کورتاژ داشت. با کف دست پیشانی اش را فشرد: نیر"

فقط سهر بلند کرد و نگاهش کرد. کمی روی زانو خودش را جلو کشهید: به مرده گفتین باید کورتاژ کنه صبورا؟ -خبر مرگش، جواب نمیده...

نیم نگاهی به صهبورا انداخت. رنگ و رو پریده به پهلو دراز کشهیده بود.

دوباره پیچ کرد: آدرس محل کارش و که داری ... نداری؟ پاشو برو حرف بزن دیگه. نمی شه بچه پس بندازه و بعد بره حاجی حاجی مکه...

-من و می شناسه. به نگهبانش گفته رام نده بالا...

پوفی کرد: صابر هم که بره فقط دعوا می کنه و میاد. به صبورا نگاه کرد و غر زد: خیر سهرش چهار پنج سهال با اون مرتیکه زندگی کرد. دوزار از خودش پس انداز نداره... به نیر که نگاه کرد دلش سوخت. بیشتر از سنی که داشت شکسته شده بود.

زندگی با ی مرد معتاد و داشتن بچه هایی که خوب از آب در نیامده بودند. هیچ وقت فرصت نداده بود رنگ خوشههی ببیند. دسههتش را روی زانوش فشرد: چقدری لازم دارین؟ -جمیله می دونه

جمیله دندان گردتر از آن بود که قیمت فیکس را بگوید. ایسههتاد و به احمد که هنوز با ناخنگیر م شلول بود توپید: قراره تا فردا اینجا ب شینی؟ بیا برو نون بگیر

شهره روی ایوان سیگار می کشید. با دیدنش اخم کرد: دلت طاقت نیارود؟ رفتی اونجا که چی بشه؟ جلوتر رفت: هیس ... میشنوه...

-خوب بشنوه. کی اینا دست تو رو گرفتن!

-شهره تو رو خدا. سرم داره می ترکه. اذیت نکن...

من اذیت نمی کنم. تو سرت درد می کنه برای این کارا...

تکیه داد به دیوار و دست دور زانو پیچاند: باید کورتاژ بشه.

تو کلید بان مرکزی رو داری؟

همین چند ساعت قبل با کوروش سرابی بود. پل را ستش پرید. مردی که دیده بود مثل همیشه نبود. مردها را به نسبت کار در بازار می شناخت. لاقل فکر می کرد که می شنا سد. اما با رفتار امروز کوروش ... با دیدنش. حرف هایشان، دیگر خیلی به شناختش از آدم ها اطمینان نداشت. پنجه هایش را جمع کرد و پوست لبش را جوید. ی چیزهایی داشت ته دلش را تکان می داد. ی چیزهایی که مثل ریشه های سر در مسجد کم نو رو پرنور می شد و زیر باد تاب می خورد. غرید: تف تو ذاتت سرابی!

شهره موبایل به دست بالای سرش ای ستاد: کجایی ... گو شیت زنگ می خوره.

با کف دسهت روی صههورتش کشهید. انگار همه ی آن چیزهایی که داخل سرش بود را پا می کرد: کیه؟

-نادرخان...

ایسهتاد و گوشهی را گرفت: الو ... سهلام نادرخان. خوید شما ... بچه ها خوبن؟ جانم ... طوری شده؟

چرخید به پشت و به شهره نگاه کرد: فردا پیام خونه ی شما؟ باشه چشم ...

امم ... همه خوبن؟ نه آخه نگران شدم ... باشه چشم.

گوشهی را میان پنجه اش گرفت و به لبخند شههره نگاه کرد: چی شده ... تو خبر داری؟

نه والله!

پس چرا می خندی؟

هیچی جون تو، بیا بریم تو سردت شد.

کنار باغچه ایسختاد و به برگ ها و آت و آشهلال تلنبار شهده نگاه کرد: خدایا خودت بخیر بگذرون!

...

بعد ساعت کاری اش رفته بود دیدن نادر خان. شهره از خواستگاری یوسف برای نادر خان گفته بود. معذب جا به جا شد: نادر خان، شهره یه چیزی گفته ... شما چرا باور کردی.

یعنی درو گفت؟

نوچی کرد: نه ... درو چیه ... اما اصلا موضوع جدی نبود. یعنی من

قهوت و بخور و بعد حرف می زنیم.

قاشق را بی حوصله در فنجان چرخاند. قهوه دو ست ندا شت. نه طعمش و نه تلخی ای که با دو قاشق شکر هم حس می شد. خم شد و جوراب برنا را از پای مبل بیرون کشید. بچه ی شلخته ی دوست داشتنی. سر که بلند کرد نادر خان خیره اش شهده بود. جوراب را تا زد و روی پایش گذاشت: اصلا جدی نیست. یعنی برای من نیست. من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم. یعنی فکر که می کنم اما وقتی دو دو تا چهارتا می کنم.

بهم بگو مشکل کجاست من کم می کنم حلش کنی.

–نه...

–شهره می گفت پسر خویبه ... با حجب و حیاست ... خانوادش خوبن ...
همسایه این

لعنت به شهره و روده درازی اش. اخم کرد: خدا بیخشه به مادر و پدرش

–نه دیگه ... ن شد. بالاخره باید یه روزی ازدواج کنی و تکیه کنی به یه مرد و بذاری اون بار
زندگی رو بکشه به دوشش
–من عادت ندارم...

–عادت می کنی ... درس می خونی، دوسهت داشهتی کار می کنی ... بعد هم مادر میشی ...
اون وقت این آقا پسر می خواد خرج درس من و بده؟ نادرخان نمی شه ...
این آقا وضع زندگیش مثل خودمه. نمی گم بده ... نه. مگه خودم کی هستم. اما اگه قراره با
یکی زندگی کنم، اونم کسی که توان مالیش خیلی بالا نیست.
ترجیح میدم حداقل یه ...

–علاقه؟

کلافه جا به جا شد: خدا بگم شهره رو چیکار کنه!

–بابا جان، تو هم دخترم ... اصلا نوه ی من ... بد می گم؟

–نه نادرخان. شما رو سر من جا داری. مگه تا حالا برام بد خواستی؟

–پس یه بار باهش حرف بزن. ببین شاید واقعا اونی که می خوای با شه ...
شاید هم نباشه ... اجباری روش نیست. چی می گی؟

جوراب را میان پنجه اش جمع کرد. دور مچ باریکش دو ردیف کشههافت سبز و آبی داشت. مطمئن بود هر صبح برای پیدا کردن جوراب ها اتاقش را زیر و رو می کند:

-عاطفه...

-بله...

-چی میگی؟

سر تکان داد: فقط بیار می بینمش و باهاش حرف میزنم:

-فردا باهاش یه قرار بذار. از سر کارت برید یه جا و حرف بزنید. بعد بشین خوب راجع بهش فکر کن. اگه لازم بود باز هم همدیگه رو ببینید:

غر زد: همین یه دفعه هم زیادیش می کنه!

دل از لنگه جوراب کند و همراه نادرخان سمت آشپزخانه رفت: بچه ها شب میان اینجا؟

-آره. کوروش رفته رامسر. پسرا و شهلا خان میان. تو هم بمون...

رومیزی را مرتب کرد: باید برم خونه. خواهرم یه کم مریض شده:

-چرا؟ چی شده؟

لیوان ها را ردیف کرد: طوری نیست:

-مطمئنی ... کمکی از من برمیاد؟

سر را بالا انداخت: همه چیز روبراست. یه چای دم کنم می خورید؟ -دستت درد نکنه:

چرخید سمت کتری و زیرش را روشن کرد. کوروش سرابی رفته بود رامسر و پ سرهایش اینجا می آمدند. اصلا رام سر چکاری داشت که هر چند هفته راه میفتاد؟ گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: رفته خوشگذرونی .. عاطی ... آدم باش. به تو چه ربطی داره؟ هان؟! دو پیمانۀ چای داخل قوری ریخت: نه تعهد داره به کسهی و نه زن داره ... به تو چه ربطی داره که کجا میره و با کی میره.

قوری را آب بست و روی گاز گذاشت. بی حوصله روی صندلی آشپزخانه نشست. عطر تنباکو و پیپ نادرخان را نفس کشید و دلش تنگ شد. کاش لااقل وقت بودنش پسرهای می آمدند.

XXX

گوشی را به زحمت نگه داشت و تقلا کرد بسته ها را روی هم بچیند: شهره

...

صدایش تهدید آمیز بود: عاطی!

پوست لبش را جوید: بمیره عاطی همه از دستش راحت شن.

بیخود ننه من غریبم بازی درنیار... خودت گفتی می بینیش.

من غلط کردم. تو زنگ زدی به نادرخان!

بالاخره که چی؟ تو بیا باهات یه چایی بخور، بعد بگو نه.

خندید: الان چایی بخورم مشکل حل می شه؟!

این چند روز از دست تو آب شدم.

صدای کامران را شنید: شهره جان...

ابرو بالا انداخت. شهره جان؟! روی نو پا ای ستاد تا ب سته های نایلون پیچ را روی قفسه ی

بالایی بگذارد: رستورانی یا بیرون؟

-چی؟

حرص خورد. از کی شده بود شهره جان؟ این عادت ها مال شهره نبود. با هم ندار بودند. به قول

نیره ی کون و دو تنبون بودند. غرغر کرد: می گم کجایی ... صدام نمیاد؟!

-رسهتورانم دیگه، امشهب دیرتر میام. می دونی که آخر هفته ها سهرمون شلوغه

بسفته ها روی دسهتش سهر خوردند و افتادند زیر پا. هووفی کرد و روی زانو نشست: شب با

چی برمی گردی؟

-نمی دونم ... یا آژانس می گیرم یا تاکسی...

شاید هم کامران می ر ساندش. اصلا این دو برادری مرگ شان شده بود.

دستش را دور شکمش پیچاند. بد اخلاقی هایش هزار و ی علت داشت

-باشه ... داری راه میفتی بهم خبر بده. یادت نره؟

-تو شدی مامان من شدم دختر نه؟

-باشه خوشمزه خانم...

-صدات چرا ناله است. بهتر نشدی؟ شکمش را مالید: خوبم

-رفتی بگیر یه گوشه استراحت کن. راه نیفت پیش نیر...

-خیلی خب...

-خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشه‌ی را قطع کرد. یکی از خانم‌ها صه‌دایش زد: عاطفه خانم...

ایستاد: بله...

کارت تموم شد بی زحمت لباس‌های این طرف رو هم جمع کن

چشمی گفت و دوباره مشلول شد. حواسش جمع نمی‌شد. هی شاخه به شاخه می‌شد و در آخر گیجش می‌کرد. با برادر یوسف می‌رفت ی گوشه تا حرف بزند. خوب بعدش چه می‌شه‌د؟ با خودش غر غر کرد: هیچی ...

یهو دیدی خر شدی رفتی پای سفره‌ی عقد. بعدش هم با حاج خانم از این خونه به اون خونه ختم و خیرات میری و کیف می‌کنی. کار هم بی‌کار ...

هووف ... یارو معلم ورزش بود و مثل آدم‌های علاف سر کوچه وامی ستاد. خدا رحم کرد شهرکتی ... مهندس‌ه‌ی ... چیزی نداشه‌ت. چهار پایه را جلو ک‌شید و رویش ای ستاد تا با خیال راحت قف سه را مرتب کند. هر سائزی در ردیف خودش. شه‌لوارهای مردانه‌ی خوش دوخت. با پارچه‌های تر و دوخت ممتاز ایرانی. دسه‌تی روی زیتونی و آبی کشه‌ید. این دو رنگ کاملاً مردانه و باب سه‌لیقه اش بود. البته نه هر مردی. ی پر و پاچه‌ی درشه‌ت و مردانه می‌خواست تا این شلوار را تن کند. پیشانی اش را به قفسه تکیه داد.

یوسف یکی بود مثل خودشان. حداقل در وضعیت مالی کمی بهتر بودند و اینکه خواهر و برادر هزار فرقه نداشه‌ت. اما باز هم، هم‌رنگ خودشه‌ان بود.

روی چهار پایه ن ش ست: مهم نی ست که از این آدم خوشم بیاد یا نه؟ همین که مرد خوبی باشهه کافیه؟ خوب اصههلا مرد خوب به کی میگن؟ ما که هر مردی دیدیم به جاش می لنگید. یا ک به تبونش داشهت. یا قرار بود ک بیفته ... این برادر هم معلوم نیسههت از کی منو رصههه می کرد که میگه من خاطرخواه شدم ... الهی به امید تو

صدایش زدند: عاطفه خانم ... کارت تموم نشد؟

ایستاد و دستی به مانتویش کشید تا مرتب شود: اومدم ... اومدم ...

XXX

حقوق ماهانه اش را گرفته بود. پول که در جیبش بود حس می کرد حالش خوب است. اصلا خود به خود لبخندش پهن می شد و شانه اش بالا می آمد. با آن که اهل ولخرجی نبود اما باز هم با خیال راحت پشهت ویتروینی می ایسههتاد و نگاه می کرد. مثل این بدلی جات که کاملا جذبش کرده بود.

نگاهش روی دستبند ماند. ذوق زده براندازش کرد. چند تایی شکوفه ی ریز آویز دستبند شده بود. نفسش را فوت کرد بیرون: جهنم و زهر ... الان نخری کی بخری ... برو و غمت نباشه!

بیرون پاساژ بی اختبار کیف باز کرد و نگاهی به جعبه ی سفیدش انداخت.

مثل ک سانی که جواهر خریده بودند می ترسید د ستی از عالم غیب بیاید و مال شان را ببرد. چهار چنگولی به کیفش چ سبید و از خیابان رد شد. انتهای صف ایستاد تا سوار تاکسی شود. پسر کم سن و سالی با دوستش هر و کر راه انداخته بود. از این شهیطنت های پسهههانه که کمی هم چاشهنی شهههارت داشت. حاضر بود شرط ببندد راجع به دخترهایی که رد می شدند چیزی بچ

پچ می کردند و بعد می زدند زیر خنده. دست هایش را داخل جیب ژاکتش فرو برد. لباس گرم مناسب زمسختان می خواست. چیزی که گرمش کند و صهبح ها سهر صهف اتوب*و*س دندان هایش را روی هم نلراند. باید دو کلاف کاموا هم می گرفت و شال و کلاه می بافت. آن وقت حسابی گرم می شد. صف زیادی شلو بود و خیلی ها بی نوبت قاطی جمعیت می شدند.

مردم به بی قانونی عادت داشتند. اینکه همه در صف مرتبی بایستند عجیب بود. گوشی موبایلش زنگ خورد. کیفش را به سینه چسباند و با دیدن شماره ی کوروش ابرو بالا انداخت. ریسه های رنگی در دلش ریسه رفتند اما غر زد: جوابت نمی دم!

بی اعتنا به گوشی نگاهی به انتهای صف انداخت. دوباره زنگ خورد. انگار خیال کوتاه آمدن نداشت. کمی عقب کشید: الو...

کجایی؟

دست به کمر شد: سلام علیکم مهندس...

-سلام...

بی دلیل عصبانی شد: امرتون. یه کم عجله دارم.

کجایی؟

زبانش را بین دندان گرفت و رها کرد: دارم میرم خونه ... طوری شده؟ -دارم می بینمت ... بیا از صف بیرون...

می دیدش؟ از کجا؟ خودش را جلو کشید و خم شدنگاهی به ابتدا و انتهای صف انداخت. خبری نبود. کوروش داخل گوشی غر زد: نیازی نی ست اون طوری دولا بشی وسط خیابون...

صاف شد و مشکو به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن ماشینش اخم کرد. با سهر اشهاره کرد سهمتش بیاید. شهانه بالا داد و داخل گوشهی پیچ زد: کارتون خیلی مهم؟!'

ییا حرف می زنیم

تماس را قطع کرد و گوشه را داخل جیبش سراند. پ سر کناری با شیطنت براندازش کرد: نیینم اخمت و خوشگلم

چشمانش گرد شد. پسر هم سن و سال باراد بود. بدش نمی آمد گوشش را بیچاند، اما در تیررس کوروش بود. از کنار پسر رد شهد و از جدولی که دو سمت خیابان را جدا می کرد پرید. ماشینی با سرعت از مقابلش گذشت و بوق کشداری زد. احتمالا عمه ی نداشته اش را مزین کرده بود

کوروش پیاده شد و دو قدم سمت خیابان آمد و ایستاد. تند از خیابان رد شد و نزدی کوروش رسید. قبل آن که سلام کند پر اخم توپید: بیست متر اون طرف تر پل عابر پیاد ست. حتما باید از بین ماشین ها رد شی و بلایی سر خودت بیاری!'

نگاهی به پلی که کوروش با انگشفت اشهاره می کرد انداخت. اصهلا متوجه اش نشده بود. این که داد و بیداد نداشت

ه ییا سوار شو

کنار ماشین ایستاد: آقا کوروش

ییا بالا سردم شد!

به پلیور مشهکی ظریفش نگاه کرد. همچین لباسهی را باید تن مانکن پشہت ویتترین می کردند. این آقا با کلی چربی ذخیره و آن همه عضهله چرا باید سردش می شد؟
- آقا کوروش...

چرخید سمتش: برنا مریض شده ... میریم خونه نادرخان!

نگران شد: خا به سرم ... چرا؟! چش شده؟ اون که خوب بود. دی شب با هم حرف زدیم.
ه اوریون گرفته...

حواسهش رفت به اوریون برنا و دسهت های کوروش که دور فرمان محکم شده بود. همه ی مردها دست های بزرگ و گرم داشتند.؟ مثل کوروش؟
xxx

بردیا آن طرف تخت نشست: شبیه الوین سنجاب شدی...

برنا بی حال نق زد: نشدم...

پشت یقه ی تی شرت بردیا را گرفت و عقب کشیدش: بیا برو اذیتش نکن!

- عاطی امتحان ریاضی دارم!

روی تن برنا پتو کشید: به سلامتی ... برو بخون دیگه!

- ریاضی که سخت نیست، بلام!

نگاه برنا کرد. زیر گلو و دو طرف گوشهش متورم شهده بود. تا فردا بدتر هم می شد.

دستش را روی موهای نرم و چتری اش کشید: خوب میشی...

- چرا بردیا مریض نشد؟

بردیا خودش را روی تخت انداخت و آخ برنا را درآورد: هوی ... چرا من مریض بشم؟
دوباره از یقه گرفت و کشیدش عقب: بردیا ... تو مریض نمیشهی چون قبلا اوریون گرفتی
برنا زد زیر گریه: گلوم درد می کنه

ههههه قربون شهکلت برم خوب میشههی زود ... برات کتاب بخونم؟ کارتون ببینیم؟!
هق زد: نه...

دستمالی برداشت و بینی خیسش را تمیز کرد: ببرمت پایین پیش بقیه؟
نو بینی اش قرمز شههده بود. م ثل ترب چه های نقلی. خم شههد و ب*و*سیدش: آره برنا
... بریم پایین؟ بردیا نق زد: حوصله ی من هم سر رفته

با کف دست پشتش کوبید: درساتو خوندی؟
-اوهوم...

چشم تنگ کرد: همه رو؟!

لب و لوچه کج کرد: فقط تمرین ریاضی مونده

پس برو تموم کن و بیا پایین. با هم کارتون ببینیم

بردیا دوید سمت در: تا نیومدم نبینین!

خندید: باشه ... برو زودتر

خم شد سمت برنا. بلوز و شلوار آبی پنبه ای پوشیده بود با بره های سفید و قهوه ای. با چشم های خیس و تب دار نگاهش کرد: عاطی بللم می کنی؟ دسخت دور انداخت و بللش کرد. سهرش را بین شهانه و گردنش گذاشت و نفس کشید: عزیز دلم...

دسههتش را زیر بلوزش فرسهه تاد و کمرش را نوازش کرد. اسههتخوان های کوچکش زیر انگشت حس می شد: پسر مون مردی شده برای خودش...

ملحفه ی پای تخت را برداشتهت و دور برنا پیچید: برات سههوپ خوشههمزه درسههت کردم. اینارو بخوری زودتر خوب میشههی. بعدش یه روز می ریم بیرون ساندویچ می خوریم ... چگونه؟ دست دور گردنش چفت کرده بود: خوبه...

شهلا خانم با دیدنشان پیش آمد: بالا می موند استراحت می کرد:

سر بالا انداخت: حوصله ی پسری سر رفته...

شهههلا خانم اشهههاره اش را گرفت: الان تلویزیون روشههن می کنم برای برنا

جون...

روی کاناپه نشست: بیا اینجا دراز بکش:

سر تکان داد که نه: بللت باشم...

نشههسههت و اجازه داد برنا راحت خودش را جا به جا کند. با لبخند نگاهش کرد: الان راحتی؟

خوش می گذره؟ خندید: اوهوم...

شهلا خانم با لیوانی چای برگشت: اینو بخور مادر جان خستگیت در بره...

دست شما درد نکنه ... اگه سوپ حاضره برای برنا بیارید بی زحمت ...

همین جا که نشسته غذایش رو هم بخوره

بابام کجاست؟

شهلا خانم سمت آشپزخانه رفت: رفته خرید ... میاد حالا

تا برنا سوپش را تمام کند بردیا و باراد هم پایین آمدند: ما اومدیم ...

برنا را روی پایش بالا کشید: خوش اومدید

بردیا کنارش ولو شد: چی بینیم؟ برنا سمتش چرخید: لا پشتای

نینجا ...

نه ... تا حالا ده دفعه دیدیم ... مربی اژدها بینیم

چون برنا مریض شده میذاریم اون انتخاب کنه چی بینیم

بردیا غر زد و خودش را عقب کشید: فقط اینو دوست داری ... اه!

باراد اخم کرد: بردیا ...

خنده اش گرفت: بیا اینجا بینم ... پسهره ی لوس ... کی گفته فقط برنا رو دوست دارم!

نق زد: نمی خوام ...

نادرخان از اتاقش بیرون آمد: بردیا بابا ... میای بریم تا سر کوچه و بیایم؟ -چیکار کنیم؟

لباس بپوش بیا بهت میگم

به نادرخان لبخند زد: کجا؟

یه کم قدم می زنیم و میایم ... چیزی بیرون نمی خوای؟

شانه بالا داد که نه. دستش را روی شانه ی باراد گذاشت: بارادی ... پاشو یه کارتون بذار برای برنا...

بارادی چیه؟!

نیش باز کرد: ا ... بارادی دیگه ... چی بگم پس؟ آقای سرابی خوبه؟ بردیا لباس پوشهیده پایین آمد. به اخم درهمش خندید و صهدایش زد: بردیا ...

...

- بردی بیا...

زیر گوشش پچ پچ کرد: من دلم هله هوله می خواد...

چی بخرم؟

امم ... چیپلت می خوام ... لواش هم ...

شستش را نشان داد: اوکی ...

باراد روی کاناپه سر خورد و راحت یله داد: امشب می مونی؟ دست نرم و کوچ برنا

را گرفت. هنوز تب داشت: آره ...

XXX

لبه ی تخت برنا ن ش ست و با پ شت دست پی شانی اش را لمس کرد. تبش کمتر شده بود.

با انگ شت موهایش را مرتب کرد. بنفشه نبود تا بزرگ شدن بچه هایش را ببیند. انگار خیلی

بیشتر از مرگش گذشته بود. پسرها دیگر بچه های کوچکی که با بنفشه به خاطر می آورد

نبودند. لب روی هم فشهرد.

یادآوری بنفشه باعث می شد غمگین شود. ایستاد و نگاهی به بالش و پتوی عاطفه انداخت. رفته بود

سر چرخاند به گوشه و کنار اتاق. هیچ کدام از وسایلیش نبود. لب پایین را با زبان تر کرد. شهب قبل هر دفعه که بیدار شده بود تا به برنا سهر بزند عاطفه هم بالای تخت برنا نشسته بود. احساس مسئولیت به نوه ی مردی که برایش کار پیدا کرده بود جالب نبود. باید می گفت عاطفه ذاتا مهربان است. از این گزینه هم چندان خوشش نمی آمد. بع ضی محبت ها باید خ صوصی می شد. مخصوص به ی نفر. نباید از دم هر کسی را دوست می داشت.

سویی شرت ورزشی را دور گردن انداخت و بی صدا اتاق برنا را تر کرد.

سرش را به چپ و راست خم کرد. باید صبر می کرد تا برساندش یا برایش آژانس می گرفت. بعد خستگی دیشب مگر جانی هم برای کار کردن داشت.

نادرخان هم چشم دنیا را کور کرده بود با انتخاب تولیدی. با دیدن عاطفه که آن طوری روی صهندلی کز کرده بود پاهایش از حرکت ایسختاد. پشهت میز آشپزخانه خوابیده بود. قدمی به جلو برداشت و کنارش خم شد. رنگ پریده و صههورت خسهته اش باعث شههد عذاب وجدان بگیرد. بخاطر برنا از استراحتش گذشته بود. مگر چه ن سبتی داشتند. پ شت پل هایش ک شیده بود. می توانست خال ظریفی که کنار بناگوشش بود را ببیند. حتی زدن نبض روی شاهرگ گردنش را می شد دید. متوجه پاهایی شد که زیر تنه اش جمع کرده بود. آنقدر سردش بود؟ خط بین ابرویش را لمس کرد و سمت پذیرایی رفت.

شوفاز سالن خاموش بود. مطمئن بود کامران خاموشش کرده است. شیر را تا انتها باز کرد و ملحفه ی برنا را از روی کاناپه برداشتهت و به آشهپزخانه برگ شت و روی عاطفه را پوشاند.

خیلی سخت نبود اگر دست دورش می انداخت و تا کاناپه می بردش. اما نه قصد این کار را داشتم و نه عاطفه در خط این کارها بود. نگاهش دو باره تا روی گردنش رفت. ظریف و زیادی سفید. با زبان ک شید روی دندان های بالا. عطر تنش را می شد حس کرد. بی هیچ عطری. بویی که غالب بود به بینی اش. تکیه اش را به میز داد و با نو انگشهرت روی ناخنش کشید. لا خوشهرنگی زده بود. قل قل کتری مجبورش کرد از میز فاصله بگیرد. دستش را پشت گردنش گذاشت و فشرد.

جذب ی زن شهمن چیز عجیبی نبود، اما جذب دختری مثل عاطفه شهمن کمی می ترساندش. قوری را از آب جوش پر کرد و دسههت به سههینه به کانتتر تکیه داد. حتی اگر اسمش را خواستن می گذاشت، باز هم شکل های مختلفی داشت. اولین بعدی که به چ شمش آمد فیزی عاطفه بود؛ با خودش که تعارف نداشت.

برای جذب ی نفر شهمن به زنانه ها توجه می کرد. انگار با گذشهت زمان این حجم بزرگ تر شد و ارتقا پیدا کرد. حالا ح زورش هم مهم بود. خنده هایش ... بودنش ... آرامش پ سرها ... همه و همه باعث شده بود که عاطفه رنگ بگیرد. می توانست زندگی را برایش راحت کند. آن وقت هیچ نیازی به کار کردن نداشت. پل روی هم فشرد و به خودش غرید: آدم باش کوروش

عاطفه بیدار شده بود و با دست پس گردنش را می فشرد: آی

لیوانی چای ریخت: چرا اینجا خوابیدی؟

انگار توقع شنیدن صدایش را نداشت که از روی صندلی پرید. دستش را بالا برد: آروم، طوری نشده

تند دستی به صورتش کشید و گوشه ی لبش را لمس کرد: خوابم برد...
 لیوان را روی میز گذاشت و نگاهش روی بلوز و شلوارش چرخی خورد. با وجود ظرافت اندام،
 پر و خوش هیکل هم بود. شهبال سهرش را مرتب کرد و خمیازه اش را خورد: اصلا نمی
 دونم کی خوابم برد.

لیوان را سمتش سر داد: دیشب خسته شدی...

آره ... آخ گردنم ... برنا چگونه؟!

برای خودش هم چای ریخت و و سایل صبحانه را روی میز گذاشت: تبش کم شده ... بشین
 صبحونه بخور.

ساعت چنده؟ دیرم می شه...

برایش صندلی عقب کشید: بشین...

اینبار بی مخالفت نشست و دست هایش را در هم پیچاند. شکرپاش را کنار دستش گذاشت: با
 خیال راحت صبحونه بخور ... می رسونمت.

سر تکان داد و قاشقی شکر سرازیر لیوانش کرد: ورم گلو و گردنش بی شتر شده.

لقمه ای پیچید: بردیا بدتر شده بود؛ چند روز دیگه خوب می شه...

با قاشق خودش را م شلول کرد: یادم نی ست گرفتم یا نه. تو این سن و سال بگیرم بدبخت
 شدم

لقمه را کنار لیوانش گذاشبهت و برای خودش یکی دیگه پیچید: کارت واکسیناسیونت
 رو باید ببینی ... اون تو نوشته که گرفتی یا نه...

مکت انگشتانش را حس کرد و بالاخره سمت لقمه رفت و گرفتش: مرسی

...

-نوش جون.

چایش را تا نیمه سر ک شید و نگاهش کرد: اگه تبش کم ن شد و بهانه گرفت بهم خبر

میدین؟! بتونم امشب هم میام

نمی دانسته‌ت چشمه‌م هایش وقت خوابالود شههدن آن طور جلوه می کرد یا همیشه همان

طور بود

-مشکلی پیش نیاد نری خونه؟ شانه بالا داد: یه کاریش می کنم

لقمه ی دیگری برایش پیچاند: داداشت دوست نداره بیرون بمونی؟ شههانه هایش را بالا

انداخت: گاهی اوقات ... ولی باهام کاری نداره ... به شهره می گم ... می شه یه چیزی پیرسم؟

به پشتی صندلی تکیه داد تا برای لمس صورتش وسوسه نشود: چی شده؟!

لب روی هم فشرد و مردم هایش را غلتاند: شهاید دیوونه شهدم و اصهلا همچین چیزی

نباشه ... راسهتش احسهاس می کنم شههره و آقا کامران ...

یعنی چطوری بگم ... یه کم صمیمی شدن ...

دم ابرویش را بالا انداخت: صمیمی شدن؟!

نوچی کرد: نه اون طوری ...

-چطوری؟!

۲ ... آقا کوروش!

خب چطوری؟ من متوجه نشدم ... بهم بگو

...

-عاطفه!

دستش را زیر چانه گذاشت و سرش را سمت سقف بالا گرفت: ای بمیری عاظمی...

ب*و*سیدن برجستگی گلویش! فکر بدی نبود. سمتش خم شد: خب چی شده؟

چ شمانش نم برداشت: من هیچی ندیدم و نمی دونم ... فقط حس می کنم ... شهره مشکو شده ... خدا منو بکشه که دارم در موردش حرف می زنم.

اما نگرانم...

داری گریه می کنی؟!

لبش را زیر دندان محکم فشهرد تا چانه اش نلرزد: نه ... ببخشهید ... آخه نگرانم ... می ترسم برای شهره...

نمی فهمم ... از اینکه با کامران صمیمی شده نگرانی؟ چرا؟!

متعجب نگاهش کرد: شما نگران نیستی؟ آخه ربط شون بهم چیه؟ نه که آقا کامران یا شهره، خدای نکرده بد باشن ها ... فقط می ترسم برای شهره.

یعنی حس می کنی با هم صمیمی شدن مثل یه زن و مرد مجرد؟!

-هوم؟!

باید موضوع را باز می کرد؟ هر چند مطمئن بود رابطه شان دوستانه است.

نگرانی نداره. دو تا آدم بزرگسال هستن. هر دو هم عاقل و بالغ...

با پشت دست چشمش را پا کرد: شما هیچی حس نکردی؟

صهادهقانه سهر تکان داد: گاهی دیدم با هم تو پارکینگ سهیگار می کشهن ...

یکی دو دفعه هم با هم سوار ماشین شدن و بیرون رفتن ...

-هیع ...

-عاطفه!

-خدا مرگم بده!

کم کم عصبانی می شد: این چه حرفیه.. مگه چی شده اصلا؟

- شما که نمی دونی ... شهره یه مراحلی رو پ شت سر گذا شته ... الان تو شرایط

حساسیه ...

خیالش را راحت کرد: تر کرده؟! خیلی خب ... کامران هم پاکی داره ...

اعتیاد داشت به الکل ... چند سالی شده که تر کرده!

چشمانش از این درشت تر نمی شد. لبخندش را خورد. می توانست همین جای لقمه اش کند.

آن طور که خوردنی و بامزه می شد. ایستاد و دستی به کمرش کشید: پاشو حاضر شو بریم

...

-عاطفه ... عاطفه خانم ...

-ب ... بله ...

-پاشو دیگه ... کمکت کنم؟! ...

ایستاد: نه ... پاشدم. الان ... الان حاضر میشم ...

قبل رد شدن مقابلش ایستاد: مشهکی پیش نیاد. نه برای شهر و نه برای کامران...
از کجا می دونین؟

کمی روی صورتش خم شد: داداش خودمو می شنا سم ... تو شهره رو نمی شناسی؟!
سر تکان داد: چرا...

اگر خم می شد و می ب*و*سیدش چه اتفاقی میفتاد؟ نفسش را داد بیرون:
زود حاضر شو...

بعد رفتن عاطفه چنگی به موهایش انداخت. تا به حال برای انجام رابطه به بعدش فکر نکرده
بود. با گیتا یا قبل از آن همه چیز راحت تر بود ... اما این دختر با همه ی ضعیف و قوت هایش
حصاری داشت که اجازه ی نزدی شدن نمی داد:

xxx

کامران پکی به سیگارش زد و ابرو بالا داد: چی می خوای بگی؟ نچی کرد و سر پا
شد: در مورد شهره است از گوشه ی چشم نگاهش کرد: خب ... ک
-باهاش رابطه داری؟!

کامران پ محکمتری به سیگار زد و بعد داخل زیر سیگاری فشردش: برای چی می پرسی؟
-عاطفه نگران بود:

-باهاش حرف می زنم

-با کی؟ عاطفه؟

-اوهوم...

پس به چیزی بیتون هست ...

ریلکس به کاناپه تکیه داد و پا روی پا انداخت: هست ...

نگاهش کرد: داری شوخی می کنی مگه نه؟

نه ... ازش خوشم اومده ... البته که فعلا فقط دو تا دو ستیم و دو تا آدم با درد مشترک و به سری
علائق ولی در کل ازش خوشم میاد. حسمون دو طرفه است.

چقدر راحت در موردش حرف می زنی؟

کامران خندید: چرا سهخت بگیرم؟ کم سهن و سهال نیسهتم. تجربه ی همه چیزو توی
زندگیم داشتم. حالا دلم می خواد زندگیم آروم باشه.

با یکی مثل شهره؟

ه وقتی می بینم با این آدم راحتم ... حرف هم و می فهمیم ... مشکلات هم و در می کنیم ...
چه دلیلی داره با خودم و حسم بجنگم ...

اوکی ... هیچ ایرادی نداره. فقط حس می کنم خیلی زود داری تصمیم می گیری.

امسال چهل ساله میشم کوروش. فکر کنم دیگه وقتش شده که به جا آروم بگیرم.

رو به روی کامران نشست. به این راحتی تصمیم می گرفت زندگی تازه ای شروع کند؟
عصبی دستش به صورتش کشید: بین نمی خوام کوتاه فکر باشه، اما اعتیاد شهههه ...
خانوادش ... همه ی این ها باعث می شهههه رو انتخابت بیشتر دقیق باشی.

کامران خندید و یکی از شهکلات های روی میز را برداشت. همانی بود که عاطفه خریده بود.
سههرش را بالا گرفت و به کامران نگاه کرد: این طور فکر نمی کنی؟

هنوز که تصمیممون قطعی نشده، نگران نباش

نگران بود. عاطفه ی جایی از ذهنش را درگیر کرده بود. با انگشبهت اشههاره روی شهقیقه اش کشید. پسرها سهر میز صهبخانه لبخند می زدند، نق می زدند، سهر به سهر هم می گذاشتند. عاطفه برایشان لقمه می گرفت و می گذاشت داخل کیفشهان. باراد غر می زد که نمی برد. اما عاطفه هم کوتاه نمی آمد. احسهباس بچه هایش به دختری به اسههم عاطفه گره خورده بود.

دختری که فقط ده سال از باراد بزرگتر بود و بی آن که مادرانه ای داشته باشد به بچه ها محبت می کرد. دو ست شان می شد. اخمش درهم شد، هیچ زنی به بچه ها نزدی ن شده بود و حالا یکی بود که ذهن خودش و پ سرهایش را درگیر کرده بود. می توانست مثل کامران فقط تصمیم بگیرد؟!

نفسهش را بیرون داد. آمدن ی زن به زندگیشههان آن قدرها هم راحت نبود.

کامران دست روی زانویش گذاشت: کوروش

تکانی خورد: بله

گوشیت زنگ می خوره

سری تکان داد و ایستاد: الو

کی میای شرکت؟

نگاهی به سههاعت انداخت: دیگه نیام. یه کم بیرون کار دارم و بعد می رمخونه. زنگ زد ی؟

خیالم راحت باشه؟

آرش غر زد: دهن همه رو سرویس کردی، خیالت راحت نشد؟

چشم ترسیده از دست پوینده

شب میام یه سر به برنا می زنم

باشه.

کاری نداری؟

خداحافظ.

کامران م شلول گو شی اش بود: یه نیم ساعت دیگه صبر کن غذا آماده می شه ببر خونه برای شام

برنا نمی تونه سرخ کردنی بخوره. بعد اذیت می شه و نق می زنه

حواسم نبود. عاطفه چی؟ میاد؟!

با انگشت روی صفحه ی ساعتش کوبید. تا این ساعت رفته بود خانه شان. سر تکان داد: آره ... این یکی دو روز هم بمونه برنا بهتر شه. شهره چیزی از برادر عاطی نگفته؟

برادرش؟! نه...

به لبه ی میز تکیه داد: انگاری تو خونه دردمهتر درسههت می کنه. چیزی نشنیدی؟

فقط می دونم عاطفه از زن دوم پدرش بوده. مادرش که فوت می کنه شهره با عموش عروسههی کرده بود، عاطفه رو بزرگ می کنه. چند سههال بعد هم پدرش می میره. الان هم با نامادریش و بچه هاش تو یه خونه ان

نامادری داشت و محبت کردن را هم بلد بود. ایستاد و بارانی اش را پوشید:

من برم...

...

نادرخان مقابلش نشست و کتابش را کناری گذاشت: کارو بار چگونه؟ قرار نیست بری رامسر؟

هفته ی بعد میرم. چگونه؟

هیچی. فردا می تونی زودتر بیای تا پیش برنا باشی؟ عاطفه قراره جایی بره.

کتاب نادرخان را برداشت و نگاهی به جلدش انداخت. بل آمی ...

کجا قراره بره؟

کی؟!

پا روی پا انداخت: عاطفه.

میره با خواستگارش صحبت کنه.

نگاهش روی صورت خون سرد نادرخان ماند. چند لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاید:

خواستگار؟!

آره، پسره رو دیدم. بچه ی خوبی به نظر میاد. اجازه خواست باهاش حرف بزنه.

دسههتش را بالا گرفت تا نادرخان سههکوت کند: متوجه نشههدم. خواسههتگار عاطفه رو شههما

دیدی؟ اسههلا خواسههتگار کدوم گوری بود که حالا پیدااش شد؟!

یعنی چی؟ خوب برای دختر خوب و دم بخت خواسههت گارم یاد. چیز عجیبی نیست.

بود... همه ی ماجرا عجیب بود. پوسههت لبش را جوید: کیه ... کجاییهاصلا...

نادرخان بی تفاوت کتابش را برداشت و ورق زد: تحقیق کردم. پسر خوبی.

پسر خوب یعنی چی؟ از کجا اومده ... شلش چیه ... کارو بارش چیه؟
چرا برات مهمه؟!

ساکت ماند. برایش مهم بود؟ با انگشت روی دسته ی کاناپه ضرب گرفت و شهانه بالا داد:
مهم نیست. فقط خواسته‌م بدونم. البته فکر نمی‌کنم کسی باشه که من بشناسم.

نادرخان جدی نگاهش می‌کرد. انگار می‌توانسته‌ت پس ذهنش را بخواند:

البته که نمی‌شناسی ... یه پسر ساده و بسیار مودب و فهمیده. تربیت بدنی خونده و تو مدارس
غیر انتفاعی معلم ورزش شه. پدرش آدم محترمی؛ خودش هم خیلی ساده و افتادست و بسیار
آقا...

پوزخندش صدادر بود: پس خدا در و تخته رو خوب جور کرد. حالا از کجا اومده این آقای همه
چی تموم؟

هم سایه ان. شهره خانم می‌گفت یکی دو سالی هست که حواسش به عاطی هسه‌ت و
جسه‌ته و گریخته حرفشهو زدن. منتهی دیگه اومده جلو و خواستگاری کرده. به عاطی گفتم
یه قرار باهاش بذار و حرف بز. شاید مرد مناسبی برای زندگی بود.

پای راستش را ثابت نگه داشت. اصلا متوجه نبود که تند و تند تکانش می‌دهد. سر تکان
داد: فردا قراره با هم حرف بزنی؟!

صدای تایید نادرخان را که شنید ایستاد: میرم یه کم دراز بکشم.

بی آن که نگاهش کند سر تکان داد: برو پسرم...

پله ها را دو تا یکی کرد. اح سا سات کوفتی اش اف سار ندا شت. خودش که عقل و شعور داشت. باید از کسی خوشش می آمد که خواستگار دست به نقد داشت. آن هم معلم ورزش ساعتی مدارس غیرانتفاعی؟!

در اتاق برنا باز بود. قدمی سمتش برداشت. عاطفه پایین تخت نشسته بود و برنا لبه ی تخت حرف می زد:

«من خیلی هم بزرگ نیستم. می شه یه کم پشتت سوار بشم؟!»

صدای خنده ی عاطفه بی شتر ع صبی اش کرد: تو یه خرس کوچولو هستی ... من نمی تونم بهت سواری بدم، کمر درد دارم.

برنا نق زد: یه کم دیگه ... همش یه کوچولو!

صهدهایش خش افتاده بود و به خاطر تورم گلو و گردنش آرام حرف می زد.

قبل اینکه داخل اتاق شود عاطفه دست دور برنا انداخت و کشیدش پایین و بللش کرد: این طوری ثابت بدم دوست داری؟ برنا غر زد: نه...

دو باره خندید و شهانه بالا داد: بگیم بابا کوروش کولت کنه؟! اون قوی و بزرگه!

انگار بالاخره موفق شده بود برنا را راضی کند که پسر سر تکان داد: اوهوم...

سههینه اش را از هوا پر و خالی کرد. عاطفه و ماندنش کمی از زجر هر روزه نداشت. با ورودش به اتاق عاطفه نیم خیز شد: سلام...

—راحت باش...

برنا دستش را دراز کرد: بابا می شه کولم کنی؟ پاهام درد می کنه ... ا صلا... اصلا نمی تونم راه برم...

پشت به برنا نشست: بیا...

دست برنا دور گردنش حلقه شد. عاطفه با لبخند نگاهشان می کرد. ایستاد و قدمی راه رفت.

برنا سر به پشتش چسباند: بابایی من خیلی قویه عاطی!

عاطفه ایستاد و روتختی را مرتب کرد: خوش به حالت...

بابای تو چی؟! اون هم تو رو کولش سوار می کرد؟!

هنوز لبخند داشت: بابای من خیلی قوی نبود. اما بابای تو قهرمانه...

روسری اش را مرتب کرد و کنارشان ایستاد: من میرم یه سر به بردیا بزنم...

می خواست ازدواج کند آن هم با ی مرد ساده و مطمئنا بی پول؟! حماقت محض بود. حماقت!

XXX

شهره کنارش قدم برمی داشهت. از ورودی کوچه سههت خانه ی نیر می رفتند: شب و

می مونی؟

خم شد داخل کیفش: نمی دونم ... شاید برگشتم...

مگه خوب نشده اون بچه؟!

برنا...

باشه ... برنا. حالش خوب نشد؟

کلیدش را برداشهت و حلقه اش را دور انگشهت پیچاند: ورم گلوش کمتر شده. منتها بهانه می گیره بچه...

شهره غر زد: بابای گردن کلفتش چیکارست...

-شهره؟! -

-خوب راست میگم. بره زن بگیره مواظب بچه اش باشه.

دست دور بازوی شهره انداخت: الان حسودی کردی...

شهره سر بالا انداخت: عمرا!

خندید: چرا ... کردی ... منتهی به برنا یا باباش؟! -

-خودتو لوس نکن. پسره ی بنده خدا رو سنگ رو یخ کردی...

-نه به خدا ... مگه آزار دارم...

-با یه دفعه دیدن که نمی شه در موردش تصمیم گرفت.

-ای بابا، مثل اینکه همه ی عمرمون همسهایه بودیم. دیگه شهناخت از این بیشتر؟ امروز اصلا

روم نمی شد نیگاش کنم!

شهره خندید: دیوونه...

-والا ... هی من عرق زدم اون بنده خدا سرخ و سفید شد.

کلید انداخت و در را باز کرد. شههره پیچ پیچ کرد: سهر کوچه نبود امشهب ...

دیدی؟! -

نفسش را بیرون داد: به من چه!

تکانی به در داد تا باز شود و داخل حیاط شد. هر تکه از وسایلشان یه گوشه ولو بود. کیفش از سر شانه سر خورد: اینجا چه خبره؟!

شههیره زودتر از او به خودش آمد: نیر ... نیر ... ذلیل بمیرین شههما ... چرا اینارو ریختی بیرون؟! چی شده ... چرا این ریختی شدی؟!

نیره با سهر و روی آشهفته خودش را از داخل اتاق روی ایوان کشید: الهی بهزمین گرم بخوری صابر ...

چی شده؟ صابر چیکار کرده؟

شههیره خم شههد و رخت و لباس ها را جمع کرد: خبر مرگتون ... این چه بساطیه ... این چه زندگیه داریم ...

روی پا نشست و نگاهی به داخل اتاق انداخت. صبورا سر روی زانو گذاشته بود. اخمش درهم شههد. ی اتفاقی افتاده بود. نیره کسههی نبود که ننه من غریبم بازی دریاورد. نگاهش افتاد به پنجره های شههکسههته ی اتاق: نیر ... کی اومده اینجا؟ صابر این طوری کرده؟

رفته پیش اون مرتیکه ی پفیوز ... چاقو براش کشههیده. آبروریزی کرده از اون بی پدر ... اون هم چند تا گردن کلفت فرسههتاده اینجا که صههابرو گیر بیاره:

شهره رخت و لباس ها را پرت کرد روی ایوان: گه خورده دست زده به وسایل خونه ... بی شرف ...

نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت: صبورا خونه بود؟!'

نیره سهر تکان داد. روی زانو نشههسههت و نگاهی به زندگیشههان انداخت.

وسایلشان شکسته و خانه شان ویرانه تر از قبل به نظر می رسید. هر طرف را که می گرفت

سمت دیگرش می لنگید. شهره زد زیر گریه: خبر مرگشون ...

بین چیکار کردن ...

با حقوق اولش برای اتاقشههان خرت و پرت خریده بود. نگاهی به موهای تن و کم پشههت نیر

انداخت. تقریبا وسههط سههرش خالی بود. چند جای خراشیدگی هم روی صورتش. لابد خودش

را زده بود. مردم هایش خیسشد. بینی اش را بالا کشید: صابر کجاست؟!'

نیره زاری کرد: نامرد ... بی شهرف ... بی غیرت ... دید اومدن از روی دیوار فرار کرد:

شهره جارو برداشت تا خرده شی شه ها را جمع کند: پا شو جای گریه کردن اینجا رو جمع و

جور کن ... خبر به گوش خیری برسههه باید خونه رو خالی کنیم. از اینجا بندازنمون بیرون کجا

بریم؟ کی به تو با وجود صههابر خونه م یده؟! من میرم یه چ هار دیواری اجازه می کنم. توی

بدبخت می خوای چیکار کنی?!'

گوشی موبایلش زنگ خورد. دست داخل جیب روپوشش برد و گوشی را برداشت. شماره ی

کامران بود. بی حوصله گوشی را سمت شهره گرفت: بیا جواب بده...

-کیه?!'

سر بالا انداخت: بگو نیام ...

شهره الو کنان رفت سه‌هفت در حیاط. خیال می‌کرد از آنجا که حرف بزند حریم خصوصی دارد. از روی لنگه کفش و بالش‌ها رد شد. چند نفر غریبه ریخته بودند داخل خانه شههان و همه چیز را به‌گند کشته‌پیده بودند. با دیدن لباس زیری که زیر پا لگد شده بود روی پان‌شست و اشکش راه گرفت. به همه چیز دست زده بودند. اهمیتی نداشت که خصوصی بود یا نه. صابر فرار کرده بود. صهبورا باید کورتاژ می‌کرد. نیره و آن همه هارت و پورتش تمام شده بود و شهره با کامران می‌پرید. با پشت دست ک‌شید روی چ شمش: شوهر کردنم کم بود!

شهره کنارش نشست: من جمع می‌کنم پاشو...

شانه بالا داد: خودم جمع می‌کنم.

پاشو وسایلتو جمع کن ... کامران میاد دنبالت.

کامران برای چی میاد؟! مگه نگفتم نمی‌رم؟! ...

اینجا امنیت نداره. کجا بمونی؟ اگه شب از در و دیوار ریختن چی؟

می‌رم کلانتری همین الان...

عاطی...

برم خونه‌ی مردم؟ تا کی آویزون نادرخان باشم.

آویزون چیه دیوونه ... می‌گردیم دنبال یه جا برای اجازه. من و تو با هم ...

اینجا نه در و پیکر داره نه شیشه. می خوامی تو سرما چطوری بخوابی؟ پاشو لج نکن. یکی دو شههب پیش نادرخان باش. مثل همین چند شههب قبل. من هم می گرده دنبال دو تا اتاق اجاره ای!

دوباره با پشت دست زیر چشمش کشید: وسیله نمی برم...

خیلی خب ... نبر ... من بارتو جمع می کنم...

تو نمیای؟

نه ... کجا ب یام ... تو باهاشهبون صههیمی هسههتی. من که ز یاد نمی شناسمشون

شب بیان چی؟! تو تنهایی...

نگران من نباش

شهره برایش چند دست لباس داخل کیفش چپاند. انگاری کت ح سایبخورده بود که همه ی جانش درد داشههت. تا سههر کوچه همراهی اش کرد.

کامران با دیدنشان پیاده شد و نزدی آمد: سلام...

سر تکان داد: سلام...

شهره جان ... اتفاقی افتاده؟

شههههه ابرو بالا انداخت. انگار از حضههورش خجالت می کشههید. راه افتاد سمت ماشین و بی حرف روی صندلی جلو نشست. کامران به شهره نزدی تر شد و حرف می زدند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

با وجود ن سکافه ی شیرینی که کامران برایش خریده بود و گوشه ی خیابان خورده بودند هنوز ته گلویش تلخ بود. کمر بندش را باز کرد: دیروقت شهید.

انگاری همه خوابیدن

تو هم چشمت خوابن، کوروش هم نیومده

نگاهی به جای خالی ماشهینش انداخت. این وقت شهیب کجا مانده بود؟ تمدید قراردادی که مدت ها بود اثری از آن نبود یا دیدار با دوسههتان؟ از ماشین پیاده شد و دست هایش را دور سینه پیچاند. این بالاها همه چیز فرق می کرد. سرما هم بی شتر و سوزنده تر بود. کامران کنارش راه افتاد. آن قدر مهربان و صهمیمی رفتار می کرد که نمی شهید دوسههتش نداشست. با لبخند نگاهش کرد: شمارو هم بی خواب کردم

دسههت داخل جیب ژاکتش فرو کرد: امروز رسههتوران خلوت بود. من هم زودتر اومدم خونه

در ورودی را باز کرد و کنار ای ستاد تا وارد شود. کفش هایش را جفت کرد و کنار کفش پسرها گذاشت. دیوارکوب های کریستالی روشن بود و نور کمی به فضهها می داد. کیفش بیشههتر از آن که باید سههنگینی می کرد. خانه اش با وجود همه ی کم و کاستی ها جور دیگری بود. نه احساس سر بار شدن می کرد و نه حس بد مزاحمت. آب دهانش را با بلض پایین داد: من برم یه سری به برنا بزنم ... وسهایلش را گوشه ی اتاق گذاشت و خودش را روی تخت برنا خم کرد و ب*و*سه ای به موهایش زد. بره ی سفیدش را محکم به بلل گرفته بود. دستی روی سر بره کشید و از اتاق بیرون رفت

باید زنگی به شهره می زد و خیالش از بابت خانه راحت می شهد. آن وقت شاید می توانست چند ساعتی استراحت کند...

کامران با دیدنش از آشپزخانه بیرون آمد: خوابیده؟ پشت کانتر نشست: اوهوم...

آن طرف کانتر ایسههتاد و کمی سههمتش خم شههد: فکر می کنی بتونی باهام حرف بزنی؟ راجع به اینکه چرا ناراحتی و شهره انقدر عصبی بود؟ نگاهش را از کامران دزدید: ناراحت نیسههتم ... فقط خسههته ام. روز خیلی خوبی نبود.

می دونی که شهره تو شرایط بعد پاکی نباید خیلی تو استرس و فشار باشه

...

سر تکان داد: می دونم...

با محبت نگاهش می کرد: فکر می کنی من بتونم کمکی کنم؟ به تو و به شهره...

محبت مردانه این شههکلی بود؟ همین که یکی نگران می شههد و دلش میخواست همه چیز را به او ب سپاری و دیگر نگرانی ندا شته باشی. جای این مردها در زندگیشههان زیادی خالی بود. از قبل ترها هم خالی مانده بود و با هیچ چیزی پر نشد. چانه ی لرزانش را با دست لمس کرد: آگه ... آگه کمکی خواستم. حتما بهتون می گم...

چند لحظه به همان حالت ماند و نگاهش کرد: مطمئن باشم؟ سر تکان داد: آره...

-خوبه...

عقب کشید و نگاهی به سهاعتش انداخت: زود بخواب که صهبج سهر حال بیدار شی...

سعی کرد لبخند بزند: شما نمی مونی؟

شانه بالا داد: حوصله راندگی ندارم. اما به نادر گفتم برمی گردم خونه.
لبخندش پررنگ شد: نادر خان دیگه؟!

کامران سر تکان داد: بابا نادر ... من برم؟ ایستاد: شبتون بخیر ... خیلی
زحمت کشیدید.

-شب بخیر...

تا روی ایوان همراهی اش کرد. با رفتنش همان جا روی پله ها نشههسههت و زانوهایش را بلل
کرد. شماره ی شهره را گرفت و منتظر ماند: الو...

-شهره...

-جونم ... رسیدی؟

-اوهوم ... خونه چه خبر؟ کسی نیومد؟

-انگار سیگار می کشید که ساکت ماند: نه ... همه گرفتن خوابیدن. تو چرا بیداری؟

-آقا کامران تازه رفت.

-کجا رفت؟ مگه خونه نادر خان نیستی؟

-نه. اومدم خونه ی کوروش. انگار سر شبی بچه ها اومدن خونه...

-آهان ... خوب باشه ... تو هم برو بخواب. نگران اینجا هم نباش.

-نصف شب نیان اونجا؟

شهره خندید: کجا بیان؟! بگیر بخواب تا صبح بینم چیکار می شه کرد.

گوش هایش زیر روسری یخ زده بود. کف دستش را روی گوشش گذاشت:
صبح می ری رستوران؟

شاید نرم و به جاش برم دم بنگاه آقا خلیل ... شاید خونه منیر سادات اینا اتاق خالی داشته
باشه ... هر چند. دوست داشتیم یهو از این محل دل می کنسیم و می رفتیم ...

چرا های روشن ماشینی که نزدی می شد باعث شد سر پا شود. شهره غر زد: از اینجا که
بریم همه چیز بهتر می شه ...

نگاهش روی ماشین ماند. کوروش پیاده شده بود و سمتش می آمد. پالتوی مشکلی اش بالاتر
از زانو بود. پیراهن مشکی و کراوات یخی ... شبیه به آدم هایی بود که از قرار مهمی می آمد.
پوسهت لبش را جوید: تف تو ذاتت ...

رفته دلی از عزا دریاره!

عاطی؟ با منی؟!

نه ... نه ... ببخشید حواسم نبود.

نظر تو چیه؟

کوروش از روی پله ها بالا آمد. دست داخل جیب پالتویش فر و برده بود و نگاهش می کرد:

نظرم؟ بابت چی؟

وا ... عاشقی؟ می گم از این محل بریم.

آره ... نمی دونم ... باید یه کم بگردیم.

کوروش دقیقا مقابلش ایستاد. دستش را روی دهنی گوشی گذاشت: سلام

...

-آره باید بگردیم ... پول پیش که نداریم. می مونه دو تا حقوق من و تو ... هووف ... فکر نکنم

به اتاق شش متری هم گیر بیاریم ... بمیره این صابر که بود و نبودش در دسره

معذب از حضههور کوروش قدمی به عقب برداشتهت: حالا فردا حرف می زنیم

-باشه ... غصه ی چیزی رو نخور ... درست می شه همه چیز

دسهت راسههتش را روی بازوی پیش گذاشتهت و خودش را بلل کرد: آره.

درست می شه ... شب بخیر

-عاطی...

-بله...

-من همه چیزو درست می کنم. باشه؟ تو ناراحت نباش

چشمانش نم برداشت: باشه ... باشه

-آفرین ... حالا جیش ب*و*س لالا!

خندید و اشکش راه گرفت: شب بخیر

با پشت دست چشمش را خش کرد. بدون دیدن کوروش هم می توانست ح زورش را حس

کند. دوباره روی چ شمش ک شید و نفس عمیقی گرفت و چرخید سمتش: سلام

روی بالا ترین پله ایسههتاده بود و براندازش می کرد. نور چرا ایوان روی صورتش می تابید.

می توانست اخم پررنگش را ببیند. چند بار روی بازویش دست کشید: خیلی سرده ... بیاین تو

جلوتر از کوروش راه اف تاد: خدا یا شههانس تقسههیم می کردی من کدوم قبرستونی بودم.
هر کی به ما میرسه با طلبکاره یا ارث باباش رو می خواد:

بچه ها خوابن؟

بوی الکل و ادکلنش مخلوط شد. غر زد: بیا ... آقا ت شریف دا شتن الواتی و خوشگذرونی ...
شی و الاگارسون هم کرده بود لابد مخ یکی رو بزنه:

-عاطفه...

چینی به بینی اش انداخت: بله ... با اجازتون. دیگه آخر شههبه ... می شههه گفت صبح
فرداست:

اوهمی کرد و گره ی کراواتش را شل کرد. چشمانش کمی خواب آلود بود و وقتی آن طور
نگاهش می کرد ... اسهتلفراللهی گفت و لب گزید: دیر وقت شده ... من برم بخوابم:

یه قهوه به من بده:

بی حرف راه افتاد سمت آشپزخانه و زیر قهوه جوش را روشن کرد. همان جا ایستاد و منتظر
شد. از گوشه ی چشم متوجه ی کوروش بود. پالتو و کتش را انداخته بود روی میز و دکمه
های سر آستینش را باز می کرد. بعد کراواتش را هم دور گردن شهل کرد و سهمتش آمد.
انگشفت های پایش روی سهنگ آشپزخانه جمع شد. کنارش خم شد و م شتی آب به
صورتش پاشید. می توان ست کم و بیش تارهای سفید موهایش را ببیند. از روی کانتر د
ستمال را سمتش گرفت. کوروش ایستاد و نگاهی به دستش انداخت. چند پر دستمال
برداشهت و روی صههورتش کشههید. انگشهت های پهن و بزرگش را از نظر گذراند. اگر
د ستش م شت می شد می توان ست محکم ترین ضربه را بزند. حواسههش نبود چطور به

کوروش زل زده. صههدای سههر رفتن قهوه و بوی سوختنش باعث شد قهوه جوش را پس بکشید. آخش با صدای کوروش در هم شد: ولش کن می سوزی ...

دست راستش را تند و تند تکان داد: آخ ... سوختم ...

کوروش دست دور بازویش انداخت و جلو کشیدش: برای چی دست زدی بهش ... دستتو بگیر زیر شیر بینم

چهار انگشتمش به شهدت می سهوخت. پای راستش را روی زمین کوبید:

وووی ... سوخت ...

باشه ... دستتو بذار زیر آب ...

آب خن کمی از شدت سوختگی کم کرد. کوروش مچش را زیر آب نگه داشت: کدوم انگشته ...

چهار انگشتمش را باز کرد: همشون ...

دنباله ی روسهری اش خیس شده بود. قبل اینکه دسهت ببرد و جمعش کند کوروش جمعش کرد: اینو ول کن ... دسهتتو نگه دار بینم پماد سهوختگی داریم یا نه ...

همین که دسهتمش را از زیر آب بیرون می کشهید می سهوخت. اشههکش راه گرفت و فین فین کرد: خبر مرگت عاطی ... حواسهت هی هرز می ره ...

خوبت شد سوختی؟!

شیر آب را بست و عقب کشیدش: بشین اینجا ...

دستش را تکان تکان داد: می سوزه ...

مچش را ثابت نگه داشت: این پمادو بزنی خوب می شه...

مچش را از دست کوروش بیرون کشید: خودم بزnm...

بی حرف تیوپ را سمتش گرفت و پشت میز نشست. کمی از پماد کرم رنگ روی محل سهوختگی کشید. ی خط صهاف درسخت بین بند دوم و سهوم دستش قرمز و متورم شده بود. کمی از سوزش اولیه کم شده بود. اما نصف آستین خیس بود و سردش شده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و فوت کرد.

می سوزه؟

یه کم ... بهتر شده الان ... ببخشید قهوه هم که...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: مهم نیست...

با انگشت زیر چشمش کشید تا رطوبت اش را بگیرد. کوروش براندازش می کرد: امروز

رفتی؟

-کجا؟

-دیدن خواستگارت...

نادرخان به او هم گفته بود؟ معذب جا به جا شد: رفتم...

-خوب بود؟ نادرخان خیلی تعریف می کرد ازش...

از یوسهف تعریف می کرد؟ اصهلا مگر دیده بودش؟ دوباره کف دسهتش را فوت کرد. کوروش

دستی دور لبش کشید: خوب راجع به زندگی آیندت فکر کن. نذار کسی برای تو تصمیم بگیره...

نه ... ک سی به جای من ت صمیم نمی گیره. خوب این همه سال هم سایه بودیم و من نمی
دونستم معلم ورزشه ...

دسههتش را در هوا تکان داد: خیال می کنی درآمد یه معلم ورزش چقدره؟ فوق لی سانس
داره برای تدریس تو دان شگاه ساعتی پنج هزار تومن می گیره

...

پوست لبش را زیر دندان گرفت: خوب هنوز جوونه ... می تونه بیشتر تلاش کنه ... همه که از
اول همه چی ندارن. مهم این که پسر خوبییه ... سالمه ...

خانواده داره!

صههندلی اش را جا به جا کرد: واقعا داری فکر می کنی راجع به همچین موردی؟!

متعجب نگاهش کرد. با تحقیر می پر سید. انگار که یو سف و خوا ستگاری اش جوری چندش

بود. صاف نشست: اشکالی داره بهش فکر کنم؟ بی تفاوت شانه بالا داد: تو چی فکر می کنی؟

من فکر می کنم هر آدمی جا برای پی شرفت داره. و همه ی آدم ها مثل همهستن ...

خیلی جوونی که همچین حرفی و می زنی ...

فکر کن شما ... اگه پول بین آدم ها نبود و همه به ی اندازه درآمد داشتن

... چه فرقی بینشون بود؟

خندید و سر تکان داد: م سخر ست ... تو نمی تونی مثلا ... مثلا منو با اون معلم ورزش یکی

بدونی ...

معلومه که یکی نمی دونم ...

دقیقا ... چه از لحاظ مالی و چه اجتماعی خیلی تفاوت داریم

نفسهش را فوت کرد بیرون. یکی باید به این آدم می فهماند پول خیلی خوب بود، اما همه چیز نبود. دستت به سهینه شهد: آره خوب ... شهما قبلا ازدواج کردی ... سههه تا هم بچه داری ... اون بنده ی خدا نه ازدواج کرده و نه بچه داره ... شما درس خوندی اون هم خونده ... شما خانواده ی محترمی داری ... اون هم داره ... پس فقط می مونه پول ... درسته؟ اگه پول شمارو بگیریم با هم برابر میشین ... تازه یه جورایی موقعیت یوسف به عنوان یه پسر مجرد خیلی بهتره تا یه مرد که قبلا ازدواج کرده

اخم کوروش درهم تر شده بود. انگار ناراحت و عصبانی اش کرده بود

شانه بالا داد: قصد جسارت نداشتما ... شما بحث و کشیدی وسط، وگرنه من که جوابم از اول هم منفی بود؛ اما این جواب ربطی به پولش نداشت ...
یعنی خیلی نه... فقط یه کم. با اجازتون من برم بخوابم

م سوا را گوشه ی لبش نگه داشت و به لبه ی رو شویی تکیه داد: به تو چه که زن داشت و الان سه تا بچه داره؟ ها به تو چه؟ خوبه برنگشت بگه خوب تو رو سننه ... مگه ازت خواستگاری کردم؟ || ... چه رویی داری تو دختر

...

مشتی آب داخل دهانش ریخت و تف کرد: خوب یه ذره هم تقصیر خودش بود. به همه از نو دماغش نگاه می کنه. چه ایرادی داره یکی معلم ورزش باشه و پولش از پارو بالا نره؟

موهای خیس چ سبیده به صورتش را کنار زد: تا فردا یادش بره چی گفتم ...

یا حداقل متوجه بشه منظورم تیکه انداختن بهش نبود ... خوب یعنی بود ...

فقط خیلی بدجنسی توش نبود. مسوا را داخل جیب شلوارش گذاشت و از توالت بیرون آمد. کوروش کنار تخت ای ستاده بود. پو ست لبش را جوید: تو روت...

معذب داخل شد. کوروش از سرشانه نگاهش کرد. خیلی مشخص نبود که دلخور است یا ناراحت و شاید هم عصبانی. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: تب کرده باز؟ سر تکان داد که نه. جراتی به پاهایش داد و جلوتر رفت. کنارش ای ستاد و به برنای غرق خواب نگاه کرد. از گوشه ی چشم هم کوروش را برانداز کرد: یا بسم الله ... من غلط کردم! فکر می کنی بتونی فردا بعد از کارت هم بیای اینجا؟

اولین بار بود که این مدلی می پرسید. سرش را مختصر تکان داد: بله ... حواسم به روز و شهب هایی که اومدی اینجا هسههت. آخر ماه باهات حساب می کنم. اشکالی نداره؟ چی و حساب می کنید؟

بی هوا کف دستش را کشید به شلوارش و سوزشش را دوباره حس کرد: آی ... آقا کوروش ... چی و حساب می کنید؟!

با دسههت اشههاره کرد از اتاق برنا بیرون بیاید. داخل راهرو دسههت به سههینه نگاهش می کرد: ادامه بده...

این پا و آن پا شد: من که نیومدم برای کار یا پول...

-چرا؟!

-چرا چی؟!

بی دلیل دلگیر شهید. نگاه خیره ی کوروش باعث شهید به حرف بیاید: برای پولش نیست...
 داری کار می کنی تا پول دربیاری ... مثل همه ی آدم های دیگه ... همین طور که خودت
 گفتی ...

ناراحتش کرده بود. اصلا مرد که نباید آن قدر بی جنبه می شد.

کوروش مصرانه پرسید: پس برای چی میای؟

چند لحظه برای جواب دادن ماند. برای چه می آمد؟ نگاهش دو دو زد: من ... دوستشون دارم ...

سر تکان داد: جالب شد ... بچه های منو دوست داری؟

خوب ... آره ... یعنی خوب ... اونا بچه های خوبی ه ستن ... دو س شون دارم.

بابت خرج کردن محبتت پولی نمی خوای؟

آقا کوروش!

چانه بالا داد: دارم جدی می پرسم ... محبت کردنت قیمت داره یا نه؟ نه ... معلومه که نه!

بابت پرستاری بچه ها حقوق اضافه می خواستی.

عصه بی لب زیر دندان گرفت و فشهرد: چون اون حرفا رو زدم؟ گفتم که منظوری نداشتم ...

...

من کار می کنم ... درسههته ... احتیاج دارم به کار کردن، به پول درآوردن، اما وقتی یکی و

دوسههت دارم برایش هر کاری می کنم. شههما فکر می کنی وقتی خسته از سر کارم میام اینجا

برای ... فکر می کنید برای پولش میام؟ خیره نگاهش می کرد. نفسش را بیرون داد و ی قدم

کوچ نزدی تر شد: نمی دونم به آدم چقدر باید پول داشته باشه ... نمی دونم صفرهای حساب بانکی چقدر باشه بسه، اما محبت و که نمی شه خرید:

-می شه...

پر حرص غرید: باشه ... شما بهم حقوق بده تا برم و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم:

چرخید تا پ شت به کوروش وارد اتاق برنا شود. ماندنش در این خانه ممکن نبود. باید از فردا برمی گشت به همان خانه کنار نیر و صابر و شهره...

قبل اینکه در اتاق را باز کند دست کوروش از پشت روی دستگیره نشست و نگهش داشت. برگشت تا نگاهش کند. زیادی به هم نزدی ایستاده بودند و این خوب نبود. از پشت به در

چسبید: یعنی چی...

-هیس...

-دوسهت ندارین من پیام خوب بگین ... دیگه نیام. اصهلا صهبح که شهید میرم!

معذب خودش را جمع کرد. این مردی مرگیش می شد. تا نیم ساعت قبل از تفاوت ها می گفت. بعد آمد و از خرج محبتش می پرسههید. حالا هم ...

به خودش غرید: جنابعالی رو با در پشههت سههرت بلل کرده ... ای بمیری عاظمی...

-کاریت ندارم...

از افکاری که توی سههرش وول می خورد خجالت کشههید: می دونم ... می دونم ... من فقط

... واقعا نمی خواستم ناراحتتون کنم...

ناراحت ن شدم. هنوز هم می گم که تو کم سن و سال تر و بی تجربه تر از اونی هستی که قدرت پول و در کنی...

-من...

-اما...

لب روی هم فشرد و ساکت ماند. عطرش زیادی خوب بود. بوی مختصری از الکل و عطر بینی اش را به نئ شگی انداخته بود. کمی سرش را بالا گرفت تا نگاهش کند. کوروش به جایی بالای سهرش خیره شده بود. انگار سعی می کرد کلمات را ردیف کند. نگاهش از عرض دو شهپانه اش گذشهت.

نترسیده بود. فقط معذب بود. انگشتان پایش را جمع کرد:

-عاطفه...

بی حرف سر تکان داد. نگاهش از روی پیشانی تا چشم هایش پایین آمد: از اینکه اینجایی و بچه ها رو دوست داری ... ممنونم...

نفسش حبس شد. دست کوروش روی مچ دستش نشست. انگشت اشاره اش چسبیده بود به نبض تپنده اش. قلبش تندتر کوبید یا کندتر را حس نمی کرد. داغی محسوسی روی مچش حس می کرد. درست زیر انگشت اشاره ای که ثابت روی مچش مانده بود. فکر کرد چرا نمی تواند دسهپتش را پس بکشهد. انگار ملزش همراه پاهایش فلج شهپده بود. بالاخره عقب کشهپد و فاصله گرفت. بی هیچ کنترلی دست به سینه شد و بعد روسری اش را صاف کرد: شب بخیر. داخل اتاق برنا شد و همانجا پشت به در ایستاد:

ری سه های رنگی مدام بالا و پایین می شدند. سرش را روی شانه خم کرد.

یکی دوتایی لامپ از این ریسسه ها انگار اتصالی پیدا کرده بود. میان سهینه اش مدام خاموش و روشن می شدند و پت پت می کردند.

نفسش را بیرون داد: آخ...

xxx

کامران سهیگارش را ته لیوان فشهرد و دسههت پشههت گردن گره کرد: نمی دونستی؟

خیلی هم عجیب نبود. چرا عاطفه باید از مشههکلالتش با او حرف می زد؟ دستی به لبش ک شید و مقابل کامران ن ش ست و پا روی پا انداخت: دی شب نادرخان گفت...

شههره هم چیزی نگفت. خودم ارزش پرسهیدم. همون شهب که رفتم دنبال عاطفه حس کردم یه مشکلی هست. هر دو تاشون گریه کرده بودن.

ابرو درهم کرد و کلید را میان پنجه اش فشرد: نادرخان باهاشون حرف زده.

کامران خونسرد شانه بالا داد: قبول نمی کنن بیان اینجا.

بدش نمی آمدی تقسهیم منصفهفانه داشهته باشهههه. شههره پیش نادرخان و کامران می ماند و

عاطفه مال خودش و بچه ها می شهههه. گوشههش را لمس کرد: می دونم...

نادرخان بهشون گفت ازتون اجاره می گیرم.

مشههتتش را بیرون کشههید و کلید طلایی را روی میز انداخت: اینو بده به نادرخان...

کامران نگاهی به کلید و بعد به او انداخت: این چیه؟ شانه بالا داد و میچ پای

راستش را تکان داد: یه آپارتمان.

کامران ابرو بالا انداخت: بدمش به نادرخان که چیکار کنه؟ اخمش درهم تر شد:
کامران...

آهان ... نادرخان از طرف خودش بده به عاطی و شهره؟

سر تکان داد: مهم نی ست می گه از طرف خودش یا من. هر طوری که فکر می کنه بهتره
نگاهش روی کلید ماند. گیتا دومین کلید را پ سش داده بود. حالا یکی روی میز و یکی دیگر
در ماشینش بود. کامران خم شد و برداشتش: اوکی ... فکر کنم پیشنهاد خوبی باشه
نادرخان بلده چطوری راضیشون کنه:

-کوروش...

-هوم...

احساست به عاطفه جدیه؟

احساسم؟ یعنی چی؟

نگاه خیره ی کامران باعث شد نچی کند: اون بچه است ... اصلا منا سب

...

-کوروش...

سهاکت نگاهش کرد. کامران کمی جلو کشید: برای دوست داشتن یه نفر دنبال دلیل نباش
... این چیزیه که خودت بهتر از من می دونی. اگه حس می کنی دوستش داری و باهاش آرومی
معطل نکن...

مچ پایش را شدیدتر تکان داد: هاه ... می دونی نظرش راجع به ازدواج با من چیه؟

ازش درخواست ازدواج کردی؟! اوه مای گاد!

درخواست ازدواج چیه ... دیوونه شهیدی؟ فقط ازش پرسهیدم در مورد خواستگارش ... می دونی چی گفت؟ میگه یه پسر آس و پاس با ی مدر تربیت بدنی خیلی بهتره از من ... هاه ... خانم زیادی تو رو یا زندگی می کنه.

هی هی ... کوروش!

مهم نیست ... هنوز بچه است و اصلا نمی شه روش حسابی باز کرد.

اون که از حس تو چیزی نمی دونه.

انگشتش را در هوا چرخاند: مهم نیست.

کامران خندان نگاهش کرد: سهخت می گیری ... اون چیزی از احساس تو نمی دونه. حتی

اگه شرایط م شابهی با شه باید این اجازه رو بدی که بدونه و راجع بهش فکر کنه.

ایستاد و سهویچش را برداشت: خوب ... نزدی عید باید یه برنامه ریزی کامل داشته

باشههی برای رسهتوران. موجودی انبار سههال قبل و چ کنی، متوجه میشی ...

کامران همراهش از دفتر خارج شد. شهره با دیدنشان ایستاد: سلام ...

سلامش را جواب داد و گذشت. عاطفه تنها نبود ... عاطفه بود و خانواده ای که خواه ناخواه جدا

نشدنی بودند. عاطفه بود و اعتقادات و باورهایش!

مطمئن ع شق و دوست داشتن به تنهایی نمی توان ست م شکلات را برطرف کند. سوار

ماشین شد و راه افتاد. شاید خیلی بیشتر از دوست داشتن قبول شرایط بود. گذشتن از چیزی

و افزودن به چیز دیگری ... کل زندگی معامله بود. با انگشت روی فرمان ضرب گرفت. جزییات آپارتمان را به خاطر آورد.

برای ی زندگی لوازمش کامل بود. شاید باید قبل رفتن عاطفه و شهره سری به آنجا می زد. شهپاید هنوز یکی دو تکه از لوازم گیتا آن جا بود. خصههوصها لباس زیرهایی که همیشه گم می شه. دستش را کنار پنجره گذاشت و با انگ شت روی شقیقه اش ک شید. جدیدا زیادی خوددار شده بود. چیزی که بعد مرگ بنفشهه کمی دوام داشهت و بعد دیگر ن یازی به این خودداری نداشت. اما این بار کمی فرق می کرد. شهقیقه اش را زیر انگشت فشرد.

شهپاید اول عاطفه فقط کسهی بود که همه جای زندگی پسههرهایش حضههور داشهت. شهپاید ی قسهمت از ذهنش درگیر جاذبه های دخترانه و زنانه اش شده بود. شاید کمی مزه کردنش بد نبود. شاید حتی به تخت خوابش همراه عاطفه فکر کرده بود، اما امروز کمی بیشتر از تختش را می دید. شاید آرامش و راحتی خیال ... شاید لبخند و درخشش پسرها ... شاید همه ی این گزینه ها با هم باعث شده بود که ق ضاوت عاطفه مهم شود. گردنش را به پ شتی صهندلی فشرد. اگر قرار به تلپیر بود، نه تنها خودش که عاطفه هم لازم بود این تلپیرات را ببیند و حس کند. نیاز بود ی قدم به زندگی مردی به نام کوروش سرابی نزدی تر می شد.

xxx

بردیا با دیدنش روی کانپه بالا پرید: واو ... بابا...

دستش را بالا گرفت: بیا کم ...

عاطفه و شهلا خانم از آشپزخانه نگاهش کردند. باراد سمتش آمد و سا ها را برداشت:
خرید کردین؟

پالتویش را در آورد و روی دسته ی کاناپه انداخت: یه کم...

برنا از آشپزخانه بیرون دوید: چی خریدی؟ مال منم هست؟

کراواتش را هم شل کرد و از گردن بیرون کشید: البته که هست ... سلامت کو؟

خودش را تاب داد: سلام بابایی...

روی کاناپه نشست و به فضولی پسرها لبخند زد. بردیا کتانی بنفش و طوسیرا بیرون کشید:

این که دخترونه است.

چینی که بینی اش انداخته بود را نادیده گرفت: این مال شما نیست...

باراد نگاهش کرد: مال کیه؟

عاطفه از آشپزخانه صدا بلند کرد: سلام ... چای یا قهوه؟!

با زبان روی دندان های بالایش کشید. چقدر طول می کشید تا عاطفه برای استقبال پیش بیاید

و دست دور گردنش حلقه کند؟ مطمئنا همان جا بیرون سالن ح سابی از خجالتش درمی آمد.

دستی به ته ری شش کشید: چای ...

خودت هم بیا...

باشه ... یه لحظه ... فنجونی یا لیوانی؟ لبخندش را خورد: لیوانی...

کمرنگ یا پررنگ؟

باراد خندید: عاطی باز شروع کردی؟!

با سینی کوچکی بیرون آمد: بفرمایید ... خدمت شما...

خم شههد تا لیوانش را روی میز ب گذارد. لا قرمز زده بود، رز مخملی.
انگشت هایش را برانداز کرد. سفید و کوچ و احتمالا ب*و*سیدنی!

بردیا لباسی بیرون کشید: اینم دخترونه است ... بابا!

به فریاد اعتراض بردیا اهمیتی نداد. لیوان را میان انگشتهانش محکم گرفت:
مال عاطفه است.

باراد خندان کتانی را سمت عاطفه پرت کرد: اینم مال تو...

سعی کرد زود عکس العمل نشان دهد، اما لنگه ی کتانی خورد به سینه اش:
آخ ... تو روحت بچه!

نیم خیز شد: باراد...

قبل آن که حرفی بزند. عاطفه خیزی سهمت باراد برداشت: نامردی اگه فرار کنی...

باراد خندان از جا پرید. برنا هم ذوق زده شروع به دویدن کرد: منم بازی...

چایش را نوشهید و به جسعت و خیز عاطفه و پسرها نگاه کرد. شهلا خانم خندان سمتش
آمد. نیم خیز شد: سلام...

سلام پسر ... راحت باش ... پری خانم تماس گرفته بود.

لیوانش را روی میز گذاشت. همین چند شب قبل رفته بود دیدن مادر بنفشه.
سر تکان داد: خب؟!

هیچی مادر، حال و احوال کردن. شهام حاضره ... نیم سهاعت دیگه میزو بچینم خوبه؟

ایستاد: یه دوش بگیرم میام ...

عاطفه بالاخره روی کاناپه نشهسپت. صهورتش گل انداخته بود. بردیا و برنا کنارش ولو شدند. باراد خم شد و ست تاپ و شلوار و سویی شرت ورزشی را روی پایش گذاشت: اینا مال توئه ... بابا گرفته ...

تکه ی چهارم لباس ورزشی اش یه دامن کوتاه بود که ته سا دور از چشم پسرها مانده بود. عاطفه صاف نشست: برای من؟

لیوانش را بالا گرفت: لباس ورزشی برای بچه ها گرفتم. این چند تا تیکه روهم برای تو گرفتم ...

دستتون درد نکنه ... اما ...

گیج نگاهش می کرد. چشم هایش حرف می زدند. انگار دلیل می خواست. مختصر شانه بالا داد: می رم دوش بگیرم ...

از پله ها بالا رفت. خیلی هم سخت نبود. اگر کامران می گفت شهره جان و در پارکینگ همراه هم سیگار می کشیدند. او هم می توان ست خرید کند و کم کم قسمتی از سهلایقش را به عاطفه منتقل کند. کمی فرصت بدهد که عاطفه در زندگی جا بیفتد. آن وقت شاید می توانست جدی تر به رابطه فکر کند.

XXX

حوله را روی موهایش کشید و خیسی شان را گرفت. ی شام گرم و بعد لم دادن مقابل تلویزیون می خواست. شهاد پاهایش را هم دراز می کرد روی میز و بی شتر خوش می گذراند. سر و صدای پ سرها را می شنید. برنا تقریباً خوب شهده بود. اما هنوز برای رفتن به

مهد اشتهیاقی نشهان نمی داد. شههلا خانم می گفت تنبل شده و آمدن عاطفه ح سابی به او ساخته است. مقابل آینه دستی به صورتش کشید و موهایش را به هم ریخت. هوومی کرد. ماندن عاطفه به همه شههان سههازگار بود. حوله اش را روی تخت انداخت و لباس پوشید. جمع شان داخل آشپزخانه و پشت میز بود. از دور که نگاه می کرد پسرها تقریباً عاطفه را دوره کرده بودند. برنا و بردیا دو طرفش و باراد مقابلش می نشههسههت. با حوصههله برای برنا ماهی پا می کرد: داری می خوریحواست باشه اگه تیغ داشت قورتش ندی...
 -قورتش بدم می میرم؟!

چشم غره اش به برنا را دید: زبونتو گاز بگیر ... می میرم یعنی چی؟ - پس تیغ بخورم نمی میرم؟ بردیا غر زد: آف شو برنا...
 -خودت آف شو...

ضربه ای به کانتر زد و داخل شد. بردیا با دیدنش شان به بالا داد. به عاطفی که بابت ورودش نیم خیز شده بود اشاره کرد: راحت باش...
 برای خودش صههندلی عقب کشههید. شهههلا خانم دیس برنج را روی میز گذاشت: نوش جونتون...

- بشین دیگه شههلا خانم ... کجا بری؟

هر ده انگشههتش را بالا گرفته بود. یکی باید زیر بللش را می گرفت و تا دم سین می برد و انگشت هایش را می شست. شههلا خانم با لبخند به عاطفه نگاه می کرد: من شههام نمی خورم مادر جان ... برم نمازمو بخونم و یکم استراحت کنم

طوری‌تون شده؟ پیام فشارتونو بگیرم؟ برنا دستش را بالا گرفت: من
 هم میام...

باراد با چنگال روی بشقاب برنا زد: غذاتو بخور...

نه مادر جان ... خوبم ... شما غذاتونو بخورید تا سرد نشده.

کف گیر را برداشته و برای پسرها برنج کشید. برنا غر زد: این و دوستندارم...
 اخم کرد: برنا!

سرش را پایین گرفت: چشم بابایی ... می خورم...

عاطفه لب روی هم فشرد تا لبخندش را پنهان کند: آفرین پسر خوب...

دستش را سمت عاطفه گرفت: بشقاب

شما چرا زحمت می کشید.

انگشتانش را تکان داد: زحمتی نیست...

ی کف گیر که برنج ریخت عاطفه دسهته دراز کرد: کافیه ... مرسههی ...

دست شما درد نکنه ... بردیا بده بینم تیغ نباشه تو غذات - خودم دیدم ... چیزی

توش نیست...

-مطمئنی!؟

-آره...

-باراد تو چی؟

باراد غر زد: مگه بچه ام...

تا بحال آن قدر سهر میز همه چیز طبیعی نبود. درسهت مثل ی خانواده ی واقعی بودند. صهندلی های پر، پشهت میز آشهپزخانه. سهعی کرد به خاطر بیاورد چند سههال قبل این طور بودند. حواسههش رفت به عاطفه ای که دسهتمالی دسهت برنا می داد. چطور می شهه دختری که مادر ندههت و با نامادری بزرگ شههده بود آن قدر راحت محبت می کرد؟ ی رازی در این رابطه بود. ی راز خیلی مهم که نمی دانسههت و شههید هیچ وقت هم نمیفهمید.

لیوانش را از آب پر کرد: لباس ها اندازت بود؟

سر تکان داد: بله ... هم شون اندازه بود. شلوارش یه کم بلنده که خودم می تونم درستش کنم...

چنگالش را برداشت و تکه ای ماهی روانه ی ب شقابش کرد: با کتونی بپوش ... اگه باز هم بلند بود کوتاهش کن...

آره ... با کتونی بپوشههم فکر کنم دیگه بلند نباشههه ... ولی کاش سههویی شرتش بلندتر بود ... حالا نه که کوتاه باشه ها ... اما اگه از این مدلای بالای زانو بود می شههه وقت دویدن توی پار یا مثلا پیاده روی اسههتفادش کرد.

حالا نگید این دختره چقدره پر رو شده.

سر تکان داد: باشه ... نمی گم.

متع جب ن گاهش کرد و ب عد خ ندید: ولی فکر کنم همین الان تو دلتون گفتید.

بردی غر زد: سر شام که این قدر حرف نمی زنم...

قبل آن که چیزی بگوید عاطفه خم شهید و موهای بردیا را به هم ریخت:
فضولی موقوف...

میرم موهامو ماشین می کنم...

خنده اش بلندتر شد: آخ ... می میرم برای موی ترا شیده ... جون میده برای پس گردنی...

این بار جدی خنده اش گرفت و به سرفه افتاد. برنا نالید: فکر کنم بابایی تیغخورد:

دسههتش را بالا گرفت که طوری نیسههت، اما سههرفه هایش شههدت گرفت و چ شمانش را

خیس کرد. عاطفه از جا پرید: خا به سرم ... تیغ خوردین؟ آره؟ قورتش ندید ... نه صبر کنید

... یه تیکه نون بخورید رد می شه ... نون کجاست؟ وای...

ه طوریم ... نیست...

با دست آزادش دو بار کوبید پشتش: خوبه؟

سر تکان داد. ضربه ها برخلاف دست های کوچکش سنگین بود. صاف نشست: خوبم...

نفسش را فوت کرد بیرون: خدا رو شکر...

من شامم و تموم کردم...

بردیا که بلند شد برنا و باراد هم ایستادند. عاطفه نگاهی به بشقاب هایشان کرد: غذا نخوردید

... پسرا...

باراد شانه بالا داد: سیر شدم...

غر زد و نشهت پشهت میز: من جای باباتون باشهم از فردا نون خالی میدم بخورید که غذا
حروم نکنید...

بردیا خندید و روی کانتر خودش را آویزان کرد: مثل ایزما...

عاطفه هم خندید: اگه من ایزما هستم تو هم پوسکو...

باراد دست دور بردیا انداخت و از کانتر جدایش کرد: به بردیا میاد شتر باشه دستمالی بردا
شته بود و آبی که برنا روی میز ریخته بود خ ش کرد: غروییکی خوردن. خیلی هم گرسنه
نبودن...

ه خودت هم نخوردی

زبانش را بین دندان فشرد: یه اعترافی بکنم؟ سر تکان داد: چی؟!

پوسهت لبش را جوید: ماهی رو باید دا خورد. وقتی سهپرد می شهه دیگه خوشمزه نیست

بذارش توی مایکروویو...

نه دیگه ... سهیر شهدم ... من هم غروبی کی خوردم. یه ظرف درسهت کردم برای آقا

کامران که بیره رسهتوران ... پسهرها بهش ناخن زدند. حالا بستم و گذاشتم توی اون قفسه

که نرن سر وقتش...

ابرو بالا انداخت. کی درسهت می کرد برای کامران؟ کامران می توانسهت همه ی کی و

شیرینی های قنادی را بخرد. ایستاد و ظرف ها را دسته کرد:

بشقابش را به عقب هل داد. کنارش ایستاد و لیوان ها را برداشت. عاطفه نیم نگاهی به صورتش

انداخت و بعد رو برگرداند. حس می کرد که کمی، کمی احساسهات این دختر را به قلقل

انداخته. قصه نداشت بی گذار به آب بزند، اما نیاز بود که هر دو به ی ثبات برسند. آن وقت می توانست به عاطفه فرصت دهد که فکر کند. البته اگر بحث آخرشان را نادیده می گرفت.

اینکه ی پسر مجرد بی پول نسبت به او امتیاز بهتری داشت. سهمت میز رفت تا بطری آب را بردارد. عاطفه هم با سههد نان چرخید. دقیقا مقابل همقرار گرفتند.
امم ... ببخشید...

دستش را جلو برد و سبد را از انگ شتانش بیرون کشید: ظرفا رو میذارم تو ماشین...
سرش را تند و تند تکان داد: باشه. مرسی...

رو سری سفید با گل های آبی سر کرده بود. به صورتش می آمد. نگاهش را بالا گرفت و عقب کشید: به بچه ها بگو برن مسوا و بعد هم خواب...
باشه چشم...

-عاطفه...

-جانم ... بله...

با انگشت روی طرح لبش کشید تا خنده اش را جمع و جور کند: می خوام بخوابی؟

-من؟! نه ... نمی دونم ... طوری شده؟

-آگه خوابت نیاد بیا پایین یه کم بهم کم کن...

-کم کنم؟ برای چی؟ یعنی چی شده؟

یه کم تو حسابداری کمک کن

من هیچی بلد نیستم

سمت ظرفشویی رفت و بشقاب ها را تمیز کرد و داخل ماشین چید: شمردن که بلدی ... هوم ...
-آره بلدم...

کمر صاف کرد: همون کافیه

-باشه چشم ... پس بچه ها رو می فرستم برای خواب و میام

سهر تکان داد و کمرش را چسباند به سهین . عاطفه کم کم شهکل پیدا می کرد. پخته می شد. کاردان می شد ... احساسش را می فهمید!

لبش را داخل دهان کشید و رها کرد. چیدن هر میوه ای صبر می خواست

XXX

از زیر زمین جعبه اش را به سختی بالا کشید. شهره رو سری اش را پشت گردن گره زد:
اینارو کجا میاری؟

فوتی روی جعبه کرد گرد و خا بلند شد. سرش را عقب کشید و سرفه کرد:

می خوام درس بخونم ... دیروز یه خانمی رو تو مترو دیدم. می گفت این روزها حتی از راه دور هم می شه درس خوند و مدر گرفت. چرا من نتونم

...

شهره سری تکان داد: کار خوبی می کنی

جعبه را روی ایوان گذاشته و نگاهی به حیاط خالی انداخت. قبل آن که برای رفتن پیش قدم شوند صاحب خانه همه شان را جواب کرده بود. شهره چمدان کهنه ای را کنارش گذاشت: هر چی داری بریز توی همین

نگاهی به زیپ زنگ زده و چفت شکسته اش انداخت: اون وقت این بسته هم می شه؟ دوباره داخل اتاق شهده بود تا وسهیلش را جمع کند. سههدایش داخل اتاق خالی پیچید: کاجی به از هیچی ... خوبه که خیلی از اینجا دور نیسههت و می شه با یه آژانس خرت و پرت و برد

کتاب های دیبرسههتانش را بیرون کشههید. همه ی کتاب هایش تمیز و مرتب بودند. با انگشت روی اسمش کشید: عاطفه معروف

شهره چادر شبی سمتش انداخت: چمدون و بیچ توی همین ... هی ... اگه کلید و از نادرخان گرفته بودیم

از پس خودمون برمیایم ... برای چی بریم زیر دین بقیه

آره ... زیر دین هیچ کسی نباید رفت ... این اتاق خالی شده ... لباس نمی پوشی؟

نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. مسههخره بود اما نرفته کمی دلتنگ بود.

همین جا بزرگ شهده بود. روی همین پله ها خورده بود زمین و سههرش شکسته بود. نیر برایش پان سمان کرده بود. احمد همین جا به دنیا آمده بود. ی جورهایی واقعا خانه شان بود. حالا صاحبخانه همه ی خاطرات خوب و بد شان را فروخته بود. شهره کنارش نشسته: پا شو دیگه ... ماتم چی و گرفتی؟

شانه بالا داد: هیچی...

این حاج خانم هم زن خویبه ... منیر سادات می شناختش. می گفت آدم آرومیه ... کاری هم با مستاجر نداره ... فقط آسه برید آسه بیاید...

شلوارش خاکی شده بود. کهنگی شلوار کنار کتانی نو و گرانیقیمتش بیشتر به چشم می آمد. هر چیز گرانی باعث می شهد بقیه از سهکه بیفتند. با نو پا کوید روی زمین. شهره چادر رنگی نیر را سهر کرد: بذار بینم کی تو کوچه است ... بیاد اینا رو برامون بلند کنه... نمی خواد ... خودمون می تونیم...

بی توجه به حرفش سمت در رفت: نیست که من و تو پهلون هستیم...

آقا غلام تاک سی قرا ضه اش را سر کوچه نگه داشت و کمک شان کرد. شهره تند و تند اند و سایل شان را دست به دست می کرد: پا شو دیگه ... با این نریم باید کلی پول کرایه بدیم... ت کانی به تنش داد. پاهایش حسههایی سههنگین بود. کیفش را روی دوش انداخت و تا جایی که می توان ست و سیله برداشت. گو شی موبایلش زنگ می خورد. اهمیتی نداد. یا کوروش سرابی بود که می خواست خودش را به موقع به خانه شان برساند و یا نادرخان بود که می خواست بابت پس دادن کلید بازخواستش کند. خودش را به زحمت کنار شهره جا کرد. تمام اتاق ماشهین بوی سهیگار و ماندگی می داد. چینی به بینی اش انداخت. آقا غلام پکی به سیگارش زد و به زحمت دنده را جا زد: کجا می ری همشیره؟ شهره پر روسهری اش را تکان داد تا دود سهیگار را دور کند: از همین کوچه پشتی راه داره. می ریم کوچه ی بهشت.

می دونم کجاست ... انشالله صاحبخونه شدید؟

شهره خندید: نه بابا آقا غلام ... صههاخبخونه کجا بود. ته تهش یه متر قبر گیرمون بیاد...
 موبایلش را بیرون ک شید. ی تماس از باراد داشت. پیامی که روی صفحه نقش بسته بود را
 باز کرد: عاطی امشب نمیای؟ شهره سرکی سمتش کشید: کیه؟
 -باراد...

آنقده دوست دارن می اومدن کم

-باراد بیاد کم؟

-آره...

از کیسهه ای که به آن تک یه داده بود تیزی چیزی پهلویش را آزار می داد. خودش را کج
 کرد: قیمت اجاره رو طی کردی دیگه ... هان؟ نریم بامبول دربیاره؟
 -نه بابا ... حاج خانم مکه رفته اسهت. میاد واسهه دوزار ده شههای بامبول دربیاره؟ منیر
 سادات می گفت بیشتر بابت تنهائیش اتاق اجاره میده ... بیچ تو همین کوچه آقا غلام. آقربون
 دسهه تت ... همین بلانی گه دار، اون در سفیده است

در خانه قبلا سهفید بود. حالا پر از تکه های زنگ زده و برچسهب های تبلیلاتی. ی پیچ دو
 رنگ هم شهانه ی دیوار افتاده بود. شهههه تند و تند وسایل را خالی می کرد. همه ی
 زندگیشان شده بود دو دست رخت خواب و چند جعبه شیشه و بلور و رخت و لباس. سر جمع
 ی اتاق را هم پر نمی کرد. باید سهههه به ی سههههههه می زدند و چند تکه اثاثیه می
 خریدند.

شهره نق زد: عاطی بیا کم ... چرا خوابت برده...

ورودی خانه با دیواری کوتاه از قسمت صاحب خانه جدا می شد. چند پله ی سهیمانی و باری می خورد و می رفت بالا. دو اتاق تو در تو و کوچ با دیوارهای طوسههی و طاقچه. خیلی هم بد نبود. دیوار یکی از اتاق ها با پرده ی چهار خانه ی نارنجی پوشانده شده بود. پرده را کنار زد. ی آشپزخانه ی تنگ و تاری کوچ هم آنجا بود. با دیدن گاز رومیزی سههه شههعه نفس راحتی کشید. حداقل لازم نبود این ی قلم را بخرند.

شهههره با ذوق نگاهی به اتاق انداخت: خیلی تمیزه ... شههانس باهامون یار بوده. مگه نه؟
لبه ی پنجره نشست: اوهوم ... محله اش هم خوبه

آره ... از اون طرف آروم تره ... ته همین کوچه می رسه به خیابون ... چهار قدم هم بری می رسی ایستگاه تاکسی ... پاشو اینارو جا به جا کن من برم به حاج خانم بگم رسیدیم

بعد رفتن شههه خودش را با وسایل سرگرم کرد. کتاب هایش را روی طاقچه چید. لباس ها را داخل کمدی که درش را با کش ب سته بودند قرار داد و روی موکت نشههست. ی تکه قهوه ای و ی تکه خاکسهتری ... موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و جواب داد: الو...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشههتیا (www.9aiA.Com) ساخته و منتشر شده است

کجایی؟

پوست لبش را جوید: سلام...

سلام ... نادرخان چی میگه ... چرا نرفتی به آپارتمانی که گفت؟ دستش را پس گردنش گذاشت و موهایش را میان مشت گرفت: نمی شه که زحمت ما بیفته روی دوش نادرخان

چه زحمتی ... خونه ای بود که استفاده نمی کرد

می دونم ... دسههتشههون درد نکنه ... اما این طوری بهتره ... من که یه نفر نیستم. با شهره دو نفریم. تا حالا زندگی کردیم. از این به بعد هم می تونیم که این طور

شما هنوز رامسر هستین؟

آره ... زنگ زدم خونه نادرخان بهم گفت ... خونه پیدا کردی؟ نگاهی به در و دیوار انداخت. هنوز غریبگی می کرد: بله ... یه جای آروم و جمع و جور ... نزدی همون خونه ی قبلی

امشب میری پیش بچه ها؟

نمی دونم ... هنوز جا به جا ن شدم ... اگه نر سم برم هم زنگ می زنم و به بچه ها می گم. شما نگران نباش

...

آقا کوروش..الو؟

باشه ... من چهارشنبه میام

تا چهارشنبه دو روز مانده بود. شاید دوباره می ن ش ستنند و ح ساب و کتاب می کردند. از حسابداری خوشش آمده بود. با انگشت روی موکت کشید. پر خا بود. باید همه جا را دسههتسهال می کرد. نفس کوروش از داخل گوشهی حس می شد: عاطفه؟

بله...

چیزی ... امم. چیزی لازم نداری؟

نه ... دستتون درد نکنه ... همه چی هست

-باشه. من باید قطع کنم.

-خداحافظ.

-مواظب خودت باش.

-شما هم...

موبایل را میان پنجه اش گرفت و به دیوار تکیه داد. کوروش اگر سههی می کرد می توان ست مهربان و ن سبتا مودب با شد. می توان ست باعث شود که حالش بهتر شهود. کوروش انگار ادم سههابق نبود. پوسهت لبش را زیر دندان گرفت و جوید.

xx

برف شروع به باریدن کرده بود. یکی دو ساعتی بود که شدتش زیادتر شده بود. از پشهت پنجره می توانسته سهفید پوش شهدن کوه ها را تماشا کند. نگاهش روی گلدانی که لبه ی پنجره گذاشته بود ماند. انگار این چند روز کسههی در اتاقش را باز نکرده بود تا لاقل کمی آب پای این گلدان بریزد. با انگشهت روی جوانه های زرد و بی جان کشهید. یکی از برگ ها از شهاخه جدا شههد. شههاید لازم بود جای گرم تر و پرنور تری باشههد. دسههتی به لبش ک شهید. با دیدن باراد و عاطفه که ورودی در حیاط تا خانه را می دوهند ابرو در هم کرد. از برفی که روی سرشان نشسته بود می توانست حدس بزند که مسافتی را پیاده طی کرده اند. دست دور سینه پیچاند. عاطفه قبل آمدنش از رام سر برگ شته بود خانه. البته اگر می شد نامش را خانه گذاشت. ندیده هم می توانسته تصهور کند چطور جایی اسهت. بالا کشهیدن عاطفه خیلی هم راحت نبود. دختر سر سختی که زیادی به خودش اعتماد داشت و زیر بار دین ک سی نمی ماند. برای خودش شانه بالا داد. دختر احمق ... باید میگذاشتهت زندگی کمی راحت تر شهود. فقط کافی بود آمدن به آن آپارتمان راقبول می کرد. بعد همه چیز راحت تر

می شهید. بیرون اتاق سهر و صهدای پسرها را می شنید. برنا از برفی که تا صبح روی زمین می نشست ذوق زده بود. پایین پله ها متوجه ی نبودن عاطفه شد. باراد به دیدنش ای ستاد:

سلام

...

سلام. پیاده اومدی؟

سر خیابون عاطی رو دیدم...

عاطفه...

باراد شانه بالا داد: عاطفه...

کجاست؟

از کنارش رد شد و کوله پشتی اش را روی زمین کشید: بیرون

در ورودی را باز کرد. کمی جلوتر لبه ی پله نشهسهسته بود. می توانسته صدایش را بشنود: فقط خوشگلی داری تو؟ گندت بززن ... هم آب ازت رد شد، هم جورابام رو کثیف کردی، هم اینکه گره ی کور خوردی بالای سرش ایستاد و کمی سمتش خم شد: با کی حرف می زنی؟ از جا پرید: وای ابرو بالا داد: چیه؟

ترسیدم آقا کوروش...

آقا اصلا به اول اسمش نمی چسبید. نگاهش چرخ می صورتش زد. بینی یخ زده و چشم های پر آب: داری چیکار می کنی ... بیا تو

نچی کرد و به کتانی هایش اشهاره کرد: گره زدم نمی تونم باز کنم ... شههما بفرما داخل

روی پا نشست: یعنی چی باز نمی شه ... چطوری گره زدی؟

-یه کم تو پام لق می زد، می شههد یه کفی بندازما، تنبلی کردم نخریدم.

مجبور شدم ببندمش دور مچ پام. حالا گره خورده باز نمی شه...

-بینم...

-نه ... ای وای ... خودم بازش می کنم ... آقا ... کوروش ...

بی اهمیت مچ پایش را گرفت سمت خودش: باز ن شد بندو قیچی می کنیم ... چطوری

بستیش؟

-آخه بندش خوشگله...

نیم نگاهی به سههمتش انداخت. خجالت زده زل زده بود به مچ پایش. لب پایش را

کشههیده بود داخل دهان و دسههت هایش را در هم پیچانده بود.

حواسههش را جمع کارش کرد. فقط اگر عاطفه هم دسههت از م زدن لبش برمی داشت خیلی

بهتر می شد. گره ی پای راستش را باز کرد. قبل آن که پا عقب بکشد کتانی اش را بیرون

کشید. پاهایش کوچکترین پای زنانه ای بود که بخاطر داشت. شاید بین سی و شش تا سی و

هفت ... جوراب مچی سههفید با خر گوش های صههورتی و مشههکی. پا عقب کشههید:

دسههتتون درد نکنه. این یکی باز می شه. شما برید داخل یخ کردین. گوشتون چیز شد ...

یخ کرد.

پای چپش را از کتانی آزاد کرد. رطوبت کنار جوراب نشان می داد آب داخلکتانی رفته است.

ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش سراند: توی برفو بارون نپوشش.

دستی به شال نم دارش کشید: چی رو نپوشم؟ آهان ... این کتونی ها ... آره ... این همه پول
بالاش دادین ... حیف شد که توش آب رفت

دستش را با فاصله پشت عاطفه گذاشت: مهم نیست ...

راه افتاد و کیفش را روی شانه بالا کشید: نادرخان نیست؟

دستهتش را نرم روی لباسهش گذاشتهت و به جلو راندش. تقریبا لباس های رویی اش
خیس بود و ممکن بود سرما بخورد: سرما خورده ...

ای وای ... راسهت می گین ... چرا به من زنگ نزد. آقا کامران هم چیزی نگفت

برنا با دیدنش از کاناپه پایین پرید: عاطی جونم ...

کیف و ژاکتش را درآورد: جوون ...

برف می باره ... دیدی؟

اوهوم ...

بریم آدم برفی درست کنیم؟

کیف عاطفه را از روی زمین برداشت: نه برنا ... حالت هنوز خوب نشده ...

شاید یکی دو روز دیگه ...

ا ... بابایی ...

عاطفه سمت شومینه رفت: نمی دونی که بیرون چقدر سرده ... بیا دستامو بگیر ... عین یخ

شده .ببین ...

- یخ زدی؟!

- آره ... بردیا کجاست؟ شهلا خانم ...

برنا کنار عاطفه مقابل شومینه نشست: بردیا رفته مخش بنویسه - مشق چی؟

شانه ی چپش را بالا انداخت: نمی دونم ... شهلا خانم هم رفت نماز بخونه از کنارشهان رد شه و سهمت آشهپزخانه رفت. برای خودش لیوانی نسکافه آماده کرد. لیوان بعدی بی هیچ دلیلی پر شد. سمت شومینه رفت و لیوان را سمت عاطفه گرفت. با دیدن مکشش دستش را تکان داد: شیرینش کردم

- مرسی ...

لبه ی کانپه نشست. برنا میانشان نشست: توش چیه؟

- نسکافه ...

- پس من چی؟

خندید: مگه تو نسکافه می خوری؟

- نه ...

- پاشو برو بچه ها رو صدا کن شام بخوریم ...

با رفتن برنا عاطی هم برخاست: من ... برم لباس عوض کنم مقابلش ایستاد تا راه رفتنش را ببندد: تو خونه ی جدید راحتی؟ سر تکان داد و نگاهش نکرد: بله ...

- رفت و آمدت سخت نشد؟

نه... نزدی همون خونه ی قبلیه دیگه. برنا هم که بهتر شههد ... دیگه هرروز نیام اینجا. رفت و آمدم کمتر می شه.

کنار لبش را خاراند: نیامی؟ بالاخره نگاهش کرد: آره دیگه

-چرا؟!-

-خوب برنا حالش خوب شده ... دیگه دلیلی نداره

دستش را بالا گرفت: یه لحظه اجازه بده ... گفتمی بچه ها رو دوست داری

-گفتم

-فکر کنم بچه ها هم دوستت دارن...

سر تکان داد: خوب..؟!-

نفسش را بیرون داد: خوب چرا به اینجا اومدنت ادامه نمی دی؟ این یه رابطه ی دو طرفه شده

-خوب ... یعنی ... نمی شه...

سهرش را بالا گرفت. مخ زدن خیلی هم سههخت نبود. اما انگار در رابطه با عاطفه همه چیز کمی متفاوت بود. تی زدنش با گیتا به دو جلسسهه هم نکشهید. دفعه ی بعد هر دو می دانسههند که از هم چه می خواهند، اما روی این دختر نه تی زدن اثری داشت و نه مخ زدن. شاید باید وادارش می کرد تا جدی تر ببیند و فکر کند. لیوان نسههکافه اش را لبه ی شههومینه گذاشههد:

مشکلاتی که قبلا با هم داشتیم حل شده -من مشکلی نداشتم ... شما

داشتی -خیلی خب، دیگه مشههکلی نیسههت... می تونم بیشههتر از

درآمدت توی تولیدی رو پرداخت کنم. نظرت چیه؟

طوری نگاهش می کرد انگار که ناامید شده: خیلی ببخ شید ... یه بار گفتم هر چی هم که دست و بالم خالی باشه بابت محبت کردن پول نمی گیرم ...

منظورم این نبود

-بود

می خواست همه چیز را درست کند، اما انگار آن قدری که در تخت خواب خوب بود در حرف زدن نبود. حداقل با عاطفه که به جایی نمی رسید: گوش بده ...

ممکنه ازدواج کنم ...

چشمانش را جمع کرد: چی؟!

سر تکان داد: ممکنه ازدواج کنم. اون وقت همه چیز فرق می کنه پوزخندش از سر حرص بود: ازدواج؟ دوباره بحث اون معلمه است؟ موهای کنار گونه اش را داخل شال سراند: بله ... همون معلم ورزش. شما چرا با تحقیر ازش حرف می زنی؟ معلم باشههه چه ایرادی داره؟ بابای شههما هم معلم بود.

ته ریشش را لمس کرد: داری اشتباه می کنی

من هم شهعور دارم. چرا فکر می کنین که همش دارم اشتباه می کنم و هر چیزی که می خوام بی ارزشه -چی رو می خوای؟

-چی؟!

دم ابرویش را لمس کرد. چه اشکالی داشت اگر می توانست از دست هایش استفاده کند؟ شاید تماس جسمی این تنش را کم می کرد.

کمی جلو ک شید. نزدی تر که بود ت سلط بی شتری داشت. به چ شم هایش نگاه کرد. برخلاف زبان تندی که داشت می توان ست نامنی و سردرگمی را در نگاهش ببیند. فقط پوسته اش سخت بود. خیالش راحت تر شد: بیا یه معامله ای بکنیم ه...

اهمیتی به اخمش نداد. فقط پوسته ی سختش را نادیده گرفت: مطمئن باش به نفع تو هم هست!

...

کمی از یازده شب می گذشت. اگر بارش برف همچنان ادامه داشت بچه ها فردا را در خانه می ماندند. تکیه اش را از دیوار گرفت و سههمت عاطفه چرخید: حالا کسی نیست. پس می تونی خوب به حرفام گوش بدی و راجع بهشهون فکر کنی. اگر قانع کننده بود قبول کن ... در غیر این صورت کاری رو بکن که می خوای. من هم دیگه هیچ اصراری ندارم

مضطرب به نظر می رسهید. آن طور که زانوهایش را چسباندن بود به هم و پاهایش را ریز ریز تکان می داد. برای خودش صهندلی جلو کشهید. مقابل عاطفه ن ش ست و پا روی پا انداخت: گفتمی روی پای خودت ای ستادی و این خیلی خوبه؛ همین که نمی خوای زیر دین کسهی باشهی و این که می تونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون، اما به آینده ی خودت فکر کردی؟ قراره چند سال دیگه این طوری زندگی کنی؟ پنج سال دیگه سی ساله می شی. فکر کردی به آرزوهات؟

سرش را کمی پایین گرفت تا صورتش را ببیند. این همه سال در بازار ماندن و رابطه با آدم های مختلف این توان را می داد که بتواند چیزی را بگوید که دیگران می خواهند بشنون. اوضاع با عاطفه فقط کمی متفاوت تر بود.

عاطفه این اصبهلا بد نیسههت که ازدواج کنی. تکیه بدی به مردی که بتونه مشهکلات رو حل کنه و توانایی پیش بردن زندگی رو داشته باشه. خودت اهل حسههه و کتابی می دونی که زندگی خیلی سهخت شهده اگه مردی که انتخاب می کنی همونی نباشههه که می خوای و نتونه تو رو به آرزوهات برسههونه؟ اون وقت چی؟ نمی گم همه ی آرزوها، اما یه تعدادیش که معقولن ... مثلا ادامه تحصههیل ... هوم؟ می دونی که نون درآوردن چقدر سههخت شههده. مطمئنا مردها هم زیر بارش خم میشههن. چه برسههه به تو که آسیب پذیرتری

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: می تونم از خودم مراقبت کنم هر دو دستش را بالا گرفت و سر تکان داد: شکی درش نیست ... بهم ثابت شده که مواظب خودت هستی، اما بیا فکر کنیم که نخوای الان ازدواج کنی.

میری تولیدی کارمندی و به کارت ادامه میدی. یه حقوق مخت صر می گیری که خرج خورد و خورا و کرایه خونت می شه. اگه تولیدی بسته بشه چی؟ اگه تعدیل نیرو کنن؟ بدون پس انداز... بدون دفترچه ی بیمه درمانی ...

بدون آینده

خیلی از آدم ها مثل من هستن. همین طوری زندگی می کنن.

جدی سههر تکان داد: کاری با خیلی از آدم ها ندارم. تویی که برام اهمیت داری

منتظر ماند تا تاثیر حرفش را در صورت عاطفه ببیند. اما انگار مضطرب تر از آن بود که توجه کند: یعنی قراره تولیدی رو ببندن؟

چ شمانش آن قدر تر سیده بود که بابت پیشک شیدن این موضوع از دست خودش عصهبانی شههد. لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: اصههلا به حرفام گوش می دی؟ سهرش را بالا و پایین کرد: آره گوش میدم، اما گفتین شهاید تعطیل بشهه ... شما خبری دارین؟

عقب کشید و دست به سینه نشست: کارمندی دندون گردتر از اونیه که امور رو بسههپره دسههت خواهرزادش و خیالش راحت باشههه ... شههنیدم می خواد تولیدی رو با دم و دستگاہ اجاره بده:

-ای وای...

بدجنسی بود، اما سر تکان داد: ممکنه دیگه نخواد شمارو نگه داره و یا شاید هم موندگار شدید. اما در کل روش خیلی حساب نکن!

انگشت هایش را در هم پیچاند و شکاند: وای...

ابرو در هم کرد: دستت و صدا نده

-هوم...

دستی به لبش کشید و سر تکان داد: با این اوصاف چرا راجع به پیشنهاد من فکر نمی کنی؟ چه پیشنهادی؟

اخم کمرنگی داشههت وقتی پرسه ید. خوب بود، لا قل هنوز نسه بت به درخوا ستش هو شیار بود. چانه بالا داد: می تونی کار تولیدی رو تموم کنی. مثل قبلا که خونه ی نادرخان می موندی بمونی اینجا. یه کم از وقتت مال بچه ها باشه و درخواست هاشون. من همیشه نیستم و پسرها رابطه ی خوبی باهات دارن. فکر نمی کنم بهت سهخت بگذره. پایه ی حقوقت رو خودت بگو ... هر مبللی که فکر می کنی حقت سهخت و پرداخت می کنم. می تونی در طول روز به کارهای خودت هم برسهی. درسهت رو ادامه بدی ...

بری چیزی که دوست داری رو یاد بگیری

این شلل با کار توی تولیدی چه فرقی داره؟ این جا هم که بمونم یه روزی می گید دیگه بهت احتیاج نداریم ...

سههاکت نگاهش کرد. باید منتظر می ماند تا عکس العمل هایش را رو کند.

بعد مجبورش می کرد بیشتر فکر کند. شروع کرد به صدا درآوردن انگشت هایش: بشم پرستار بچه ها ... کنارشون بمونم ... به حرفاشون گوش بدم تا کی؟ شما سال بعد دیگه منو نخواستی چی؟

می خواسته! به خودش اعتراف کرد. این دختر را می خواسته. برای اینکه دوستش داشته باشد یا نه هنوز خیلی زود بود، اما خواستن جور دیگری بود. می توانست نزدی خودش نگهش دارد.

آگه ازدواج کردین چی؟ اصهلا اینی که شهما می گید که نمی شهه شهل.

تهش میشههم هیچ کاره. ممکنه تو تولیدی خیاطی کردن یاد بگیرم، اما تو خونه ی شما چی یاد می گیرم؟

با انگشت روی پا ضرب گرفت: حرفات تموم شد؟ پاهایش را تندتر تکان داد: بله...

جزو کارک نای رسهتوران بی مه ات می کنم. می تونی از حقوق و درآ مد خودت پی شرفت کنی ... درس بخونی، به بی شتر از دا شتن شلل فکر کن ... من دارم این بستر رو برات فراهم می کنم و تو فقط ازش استفاده کن

اما ... نمی شه ... این شلل نیست ... اون وقت شما داری بابت هیچی به من پول میدی ... یه کار دیگه می کنیم. تا کارمندی نگهت داشهت برو تولیدی ... خوبه؟ ساعت های بعد تولیدی رو بیا اینجا منم نصف اون حقوقی که باید رو بهت میدم و بیمه ات هم می کنم

سکوتش می گفت نرم شده است. خودش را جلو ک شید و آرنج روی زانو تکیه داد: گاهی لازمه که غرورت رو بذاری کنار. می دونی توی ژاپن مردم چرا انقدر پیشرفت کردن؟ چون ملرور نیستن، چون مهم نیست چه شللی و چه درجه ای داشته باشن. کاری که به نفعشون هست رو انجام میدن. بیمه ی درمانی و بعدها بازنشستگی مطمئنا برای تو یه ایده آل باید باشه ... حالا در کنارش آرزوهات رو قرار بده. حتی اگه فقط یکی از اون ها عملی بشهه خوب نیست؟

چشمانش مردد بود. دست راستش را سمت عاطفه دراز کرد: موافقی؟

نگاهش بین چشمان و دستش تردید داشت. انگار ت صمیم گیری خیلی هم

راحت نبود. دستش را جلوتر برد و هر دو دستش را گرفت. دستانش کوچ بود. ناخن های لا خورده و کو تاه. م ثل اسهه مارتیز های رنگی و شهیرین. انگشتهانش را میان پنجه اش نرم

فشهرد: چیز زیادی ازت نمی خوام ... هر جا فکر کردی که نمی تونی ادامه بدی آزادی که بری ... چی می گی؟ سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: چرا من؟ لب روی هم فشرد: چرا تو چی؟

سعی کرد انگ شتانش را پس بک شد، اما اجازه نداد. هر دو دستش را با ی دست نگه داشت: عاطفه ... چرا تو چی؟

یعنی چرا این کارا رو برای من می کنید ... در صههورتی که می دونم ... ببخشید اما می دونم که شما زیادی حسابگر هستید و از روی مهربونی برای کسی قدم بر نمی داری!

لبخندش را خورد: از کجا می دونی؟

گیج نگاهش کرد: خوب آخه دلیلی نداره. شما اصلا از من خوشت نمیومد ... نه اینکه الان خوشتون اومد این حرف و زدید ها! کلا می گم ... هی فکر می کردید من سهر و سهری با ... همون دیگه ... اما الان یه جور دیگه حرف می زنین ... من گیج شدم!

اشتباه کردم!

چشمانش درشت شد: اشتباه؟

ههه راجع بهت عجولانه بود. الان بهتر شناختمت و بیشتر هم می شناسم اگه موندگار بشی ... امم ... ببخشید ... من ... نمی دونم چی بگم ... می شه دستم ول کنین؟ این بار اصرهاری نکرد. دستش را کنار کشید. گرمای انگشتهانش را م شت کرد: می خوای بیشتر فکر کنی؟ شهره رو هم بیمه می کنید؟

می خوای که بشه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی هم انداخت: اگه بیمه شدن شهره باعث می شه که شرایط رو قبول کنی آره بیمش می کنم

کمی ن گاهش کرد. ان گار تازه داشهههت حرف هایش را حلاجی می کرد.

ایسههتادن ناگهانی اش دقیقا چیزی بود که انتظار داشههت. بی هیچ عکس العملی نگاهش کرد

-شما...

ایستاد: حرفام رو زدم؛ فکر کن و بهم بگو چه تصمیمی داری

راه افتاد سمت پله ها. روی سومین پله عاطفه صدایش زد: می مونم

برگشت: با چه شرایطی؟

-کارم توی تولیدی و نگه می دارم تا وقتی که بتونم برنامه هام رو ردیف کنم

...

-باشه...

-یه چیزی...

ی پله پایین آمد: چی؟

شانه بالا داد و دستی به روسری اش کشید: شبایی که شما مسافرت هستینمی مونم. وقتی شهما

باشهید خونه من هم شهب میرم خونه ی خودم ... این طوری راحت ترم

فکر این یکی را نکرده بود، اما چاره ای جز قبول نداشههت. راه افتاد سههت بالا: باشه...

-آقا کوروش

به راه رفتنش ادامه داد. عاطفه هم پشت سرش راه افتاد و روی پله‌ی کناری اش قدم برداشت: بچه‌ها دوباره وابسته بشن چی؟

مگه قراره جایی بری؟

نه نه ... خب یه وقت اگه شما دیگه نخواستی باشم

می‌خوام باشی

اگه من نتونستم چی؟ یعنی اگه ازدواج کردم که دیگه نمی‌تونم پیام ایستاد: یه راه حل آسون داره. تا وقتی اینجا هستی ازدواج نکن ...

یعنی چی؟

یعنی همین ... هر وقت اخراجت کردم برو ازدواج کن. پیشه‌هنهاد می‌کنم دنبال مرد لایق تری هم باشی مگه قراره باز اخراجم کنید؟

کنار هم طول راهرو را قدم زدند: یه جورى حرف می‌زنی انگار چند دفعه اخراجت کردم ...

شما حافظه تون ضعیف شده. من خوب یادمه لااقل یکی دو دفعه ای بود

...

سعی کن دیگه کاری نکنی که اخراجت کنم ...

آقا کوروش!

جانم ...

XXX

حوله را پرت کرد سمت باراد: بده برنادست و صورت خش کنه ... بردیا ... بردیا

صهدایش از سهرویس پایین نامفهوم به گوش می رسهید. خودش را رسهاند پشت در: بجنب دیرت شد دور خودش چرخید و لنگه جوراب برنا را از پای کاناپه برداشت: یه روز شهلا خانم نبود ... همه خواب موندیم ... ای بمیری عاطی

-عاطی این سوخت ... عاطی!

دوید سمت آشپزخانه: ای وای ... خاموشش کن!

تابه را از روی گاز کنار ک شید. هنوز کمی از سفیده و زرده قابل خوردن بود.

بشقابی برداشت و تکه های سوخته نشده را جدا کرد: بیاین یه لقمه بردارین من زنگ بزnm آژانس ...

برنا نق زد: من شیر کاکائو می خوام ...

چانه اش را ک شید روی سر شانه ی را ستش و خاراند: این دو تا رفتن برات درست می کنم ... الان آب میوه بخور ... این پسره چرا نیومد ... بردیا؟! سرکی سمت سرویس ک شید. بردیا سرش را به بیرون خم کرده بود: عاطییا ...

جوراب برنا را سمت باراد انداخت: بکن پاش یخ کرد ...

-کار دیگه ای هم داری بگو ...

از آشپزخانه خارج شد: تنبل نباش بردیا نالید: شیکمم درد می کنه ...

بینی اش را چین داد: اوه اوه ... کار نمی کنه؟

-چی؟! ...

دست به کمر شد: شیکمت ... شماره ۲؟؟ سر تکان داد: اوهوم...

چقدر گفتم تخم انار و تف کن بیرون ... بیا بیرون بینم دارو چی داریم

باراد برای برنا لقمه می گرفت: زنگ بزن آژانس دیرم شد

سبد داروها را برداشت: الان الان ... به لحظه صبر کن ... چرا هیچی نیست اینجا؟

جیغ برنا درآمد: دا بود

چنگی به موهایش انداخت. شب قبل تا دیر وقت با پ سرها فیلم می دیدند.

صبح هم گوشی اش زنگ نخورد. نتیجه این شد که همه شان خواب ماندند.

قالب کره را سمت بردیا گرفت: همه اش رو بخور ... خوب می شی - کره ی خالی

بخورم؟

-آره بخور ... شکمت شل می شه ... بیا برنا ... این سرد شد ... لقمه ی آماده ای دستش داد و

برگشت سمت گاز تا چای بریزد. باراد ایستاد: چیزی نمی خورم ... زنگ بزن آژانس بیاد من

برم پس سرش را خاراند: شماره ی آژانس چند بود؟ برنا لقمه اش را جوید و حرف زد: اولش

۸ داشت

گوشی را سمت باراد گرفت: شماره بگیر ... چرا کلاه برداشتی

-سردم نیست...

غر زد: اونی که دو هفته سینوزیت داشت عمه ی من بود؟؟ بردیا خندید. انگشتش را

سمت بردیا گرفت: کره خوردی یا نه؟ -عوق ... بدم میاد

-بخورش و گرنه مجبوری شیاف بذاری...

-چی؟! -

باراد خندید: کره بخور بهتره...

از پله ها دوید بالا و شال و کلاه باراد را برداشت. پاچه ی گشاد و بلند شلوار تریکو زیر پایش رفت و با زانو افتاد: آخ ... بر پدرت...

باراد با کوله پشتی پای پله ها ایستاد: باز خوردی زمین؟ عاطی عین لازمی ها

از همان بالا شال و کلاهش را گوله کرد سمتش: زنگ زدی؟ بی خیال کلاهش را مشت کرد: آره ... من میرم - صبر کن پیام بینم راننده کیه...

کیف پولش را برداشتهت و پایین آمد. ژاکت مردانه ی رختکن را برداشتهت و سرکی به آشپزخانه کشید: برنا نم نریز تو چایی...

با دیدن نیش بازش چشم غره رفت: جونور...

رو فرشهی هایش را با کفش عوض کرد و دنبال باراد راه افتاد: بابات نگفت کی میاد؟ این طوری بی سرویس می مونی

-دیشب که گوشیش در دسترس نبود ... خودت بهش زنگ بزنی

ژاکت را بی شتر دور خودش پیچید. آستین هایش ح سابی بلند بود. انگ شت های هر دو دستش را زیر آستین پنهان کرد: این و بده بابت کرایه...

اشترا داریم باهاشون ... بابا حساب می کنه

سهرش را از بازی در بیرون داد. ی پثروی مشهکی با آرم آژانس صههفایی.

خیالش راحت شد: رسیدی یه ت بنداز

سر تکان دادن باراد شبیه به پدرش بود. خودش را داخل کشید و در را بست. طول حیات را دوید تا بردیا را راهی کند. با شهیندن صهدای گریه ی برنا سرعتش را بیشتر کرد: باز چی شده... لیوان عروسکی برنا کف آشپزخانه تکه تکه شده بود. پیشانی اش را خاراند. بردیا دست روی شکمش گذاشت و دوید سمت توالت: داره میاد... برنا هق هق کرد: شیکست...

دسهتمالی برداشهت و آب دما برنا را پا کرد: یکی دیگه می خریم ... باشه؟ گریه نکن - دو تا بخر... - چرا دو تا؟! گریه اش پر صدا تر شد. سر تکان داد: باشه ... باشه ... گریه نکن خم شد و تکه های شکسته را برداشت. بردیا صدایش زد: عاطی ... عاطی ... از همان جا جواب داد: بله ... چی شد؟ - بیا...

قدم اول را برداشهت و تیزی چیزی را کف پایش حس کرد. روی زانو خم شد: آی ... پای راستش را بالا گرفت. ی تکه از چینی شکسته زیر انگشت شستش فرو رفته بود. بیرون کشید و انگشتش را روی زخم گذاشت: اووف ...

برنا از روی صندلی پایین پرید. دستش را سمت برنا بلند کرد: نیا پایین ... شیشه خرده است ... میره تو پات ... آی ... لعنتی ...

در ورودی باز و بسته شد. با دیدن کوروش سرابی سر خورد و نشست. تا به حال آن قدر از دیدن کوروش خوشهحال نشده بود. به برنا لبخند زد: بابایی اومد...

خوشهحالی چشممان برنا باعث شهد لبخندش پهن تر شهود. نبودن کوروش حس می شهد. زیاد هم حس می شهد. انگشفتش را از روی زخم برداشت. کمی خون بیرون زد:

پاهای کوروش کنارش متوقف شد. سرش را بالا گرفت: سلام...

نگاهش از ریخت و پاش های آشپزخانه گذشت و دوباره به او دوخته شد: چی شده؟

برنا پایین پرید: بابایی اومدی...

برنا گفتم نیا پایین...

پ سر بی توجه سمت پدرش آمد. کوروش روی پان ش ست و بلش کرد: سلامت کو؟

-سلام...

ب*و*سه ای به گونه ی برنا زد و نگاهش کرد: چرا اینجا نشستی؟ نگاهی به سهرامی کثیف و

ل شده از آب میوه انداخت و شهانه بالا داد:

خواب موندیم ... بچه ها دیرشون شد...

بردیا دوباره صدایش زد: عاطی ... بیا دیگه!

کوروش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: بردیا هنوز خونه است؟ سرش را به بالا و پایین تکان داد: رفته توالت...

برنا ادامه داد: شماره ی ۲ توی شکمش چ سییده ... باراد گفت باید شکاف بذاره

پوسهت لبش را جوید. جای زخمش می سهوخت و کوروش کنارش روی پا نشسته بود و ی جورهایی محاصره شده بود. دستی به سرش کشید و جای خالی رو سری را حس کرد. دیشب بعد دوش گرفتن موهایش را داخل حوله پیچیده بود. ش ندا شت که موهای شلخته و درهم شده است. جراتی به خودش داد و لباس هایش را چ کرد. با دیدن ژاکت کوروش لبش را از داخل دهان جوید. همین مانده بود که لباس کوروش را پوشههیده و مقابلش مانور دهد. اصلا متوجه نشد کوروش کی سمت سرویس رفت و برنا شاد و راضی دنبال پدرش راه افتاد.

ایستاد و از روی میز دستمالی برداشت و بین انگشت شصت و کناری اش چپاند تا خونریزی احتمالی به آشپزخانه گند نزنند. بردیا از روی پله ها دوید بالا. با دیدن پاهای بدون شهلوارش ابرو بالا داد. کوروش شهلوار به دسهت سهمت آشهپزخانه آمد. روی پای سهالمش ایسهتاد و پای دردنا را پشهتش گذاشت. مثل مر هایی که روی ی پا می ای ستند: لیوان شک سته ... بدون صندل نیاید تو...

پات بریده؟

یه کوچولو...

بشین بینم

شانه بالا داد: وای نه ... طوری نشده ... حتی خون هم نیامد

مطمئنی؟

به میز تکیه داد و سهر تکان داد. همان یکباری که کوروش کفش از پایش بیرون ک شیده بود برای همه ی عمرش کافی بود. چه معنی داشت مردی آن قدر نزدیکش شود و هی دلش ریسه بازی کند. تازه متوجه ی گندکاری های آشپزخانه شد. از شب قبل که همه چیز مانده بود و تابه ی سوخته و حوله و دستمالی که روی کانتر پهن شده بود تا میز صبحانه ی کاملاً شلخته شان را از نظر گذرا ند. لابد کوروش خ یال می کرد در نبودش بسهههات ری خت و پاششان براست. دستی به موهای نامرتبش کشید و همه را پشت گوش داد.

باید می رفت بالا و سر و سامانی به خودش می داد. شهره همین چند روز قبل غریده بود که بیست و پنج ساعت شده است و هنوز نمی دانی عقل مردم به چشمشان است. من و من کرد: شما برید استراحت کنید. دیشب نرسیدم اینجا رو مرتب کنم

بی توجه به حرفش جلو آمد: چای داریم؟

چای؟ بله هست ... بریزم؟

بشین من می ریزم ... بچه ها صبحونه خوردن؟

نه ... سرویسشون تصادف کرده بود. دیروز تماس گرفت که نمی تونه بیاد دنبال بچه ها. باراد با آژانس رفت. بردیا نرسید بره ... فکر کنم باید با مدرسه تماس بگیرید و بگید یه کم دیرتر میاد

زنگ می زنم ... برنا؟ بابا صندل عاطفه رو براش میاری؟ چرخید سمتش: صندلت کجاست؟

پلیور کبریتی م شکیتن داشت. آستین‌ها را تا روی ساعد ک‌شیده بود بالا و جور خوبی بنظر می‌رسید. دست‌های مردانه و پر مویش را از نظر گذراند.

فکر کرد کوروش جدیدا مهربان تر شده یا فقط به جدیت قبلا نیست؟ -عاطفه، صندلات؟

-امم ... همون جا کنار ورودی بردیا سر در آشپزخانه ایستاد: من حاضرم

-بریم بیرون تا آژانس بیاد...

برنا با صندل‌هایش رسید: بیا عاطی

-دستت درد نکنه... لباسم و عوض کنم برات شیر کاکائو درست می‌کنم

...

دوید سمت کاناپه و خودش را روی کوسن‌ها پرت کرد: شیرینش کن

صندل‌هایش را پوشید و سمت اتاقش رفت. ژاکت کوروش را روی تخت گذاشت. تی شرت

لیمویی‌اش را درآورد و تونی پوشید. شالش را سر کرد و بیرون رفت. با دیدن کوروش که پای

سین ایستاده بود و ظرف می‌شست لب روی هم فشرد: می‌شورم خودم ... شما خسته‌ای ...

-دو تا چای بریزی خستگیم در میره ... نمی‌ری تولیدی؟ لیوان‌ها را پر از چای

کرد: امروز نمی‌رم ... جایی کار دارم

ساعتش را از روی کانتربرداشت و به مچش بست: چیکار؟

از یخچال پنیر و مربا بیرون کشید و روی میز گذاشت: راسهتش می‌خوام برای ورودی‌های

بهمن ماه یه کم اطلاعات بگیرم

ورودی چی؟!'

مقابل کوروش نشست و بی دلیل لبخند زد: دانشگاه...

نگاه کوروش دقیق شد: می خواهی پذیرش بگیری؟

سههعی کرد لبخندش را جمع و جور کند: بله ... تبلیلاتش رو خوندم. بعد دیدم با شرایط کار و زندگی من جور می شه. اینکه حتی غیرح ضروری می شه درس خوند خیلی خوبه. فقط باید یه سری اطلاعات راجع به زمانش و شهریه اش بدونم. برای همین امروز رو از آقا یا سر مرخ صی گرفتم که برم بینم چه خبره.

با انگشت اشاره روی دهنه ی لیوان می کشید: آقا یاسر هر روز میاد تولیدی؟ نگاه از انگشتش گرفت: این روزها بیشتر میاد ... گاهی هم اصلا نمیاد.

برنا از بیرون صدایش کرد: عاطی شیر کاکائو ندادی!

آخی گفت و ایستاد: الان ... الان...

از یخچال شیر برداشت و پای گاز م شلول شد. بی آن که سمت کوروش برگردد پرسید:

برای شما هم درست کنم؟

مرسی ... نمی خورم.

روی پای ستاد تا از کانتر بالا فنجان بردارد. همی شه باید لیوان ها در قف سه های پایین تر بود اما انگار در این خانه برعکس چیده شهده بود. کمی دیگر خودش را بالا کشید و با نو انگ شت فنجان را لمس کرد. قبل آن که بتواند برای برداشتهنش کاری کند دسههت کوروش از کنارش بالا آمد: این و می خواهی؟

با فاصله پشت سرش ایستاده بود. نه خیلی نزدی که بچسبد و نه خیلی دور که بگوید فاصله شان زیاد است. بی اراده تونیکش را پایین ک شید و مرتب کرد: آره ... دستتون درد نکنه. نفسهی گرفت و عطرش را حس کرد. همان عطری که روی ژاکت و تخت و بالشهش هم حس کرده بود. دو شههب قبل برنا با دلتنگی خواسهته بود روی تخت اتاق پدرش بخوابند. معذب از این دنده به آن دنده شههده بود و مدام سعی کرده بود بوی بالش را نفس نکشد، اما بالاخره همان جا روی تخت با برنا خوابید و صبح هم در همان تخت بیدار شد:

کوروش کنارش به کانتر تکیه داده بود و متفکر به نظر می رسید. فنجان را پرکرد و داخل پیش دستی گذاشت. کوروش دست دراز کرد: می برم براتش تا نیم ساعت دیگه باید حاضر شه که ببرمش مهد

تا ظهر خونه ام ... بمونه پیشم

پشهت کوروش راه افتاد: پس من برم و تا ظهر برگردم؟ فکر کنم وقت آن چنانی نمونده تا ثبت نام

یه دوش بگیرم میام زنگ می زنی آمارش رو برات می گیرم

آشهنا دارین؟ وای خیلی خوب می شهه ... من اصههلا نمی دونسههتم باید اطلاعات درسههت رو از کجا بگیرم این طوری خیلی بهتره ... یه کم می ترسم ... اصلا این دانشگاه رفتن یه قدم خیلی خیلی بزرگ هست برای من.

حس می کنم دارم یه کار خیلی خاص ان جام می دم. ولی از اون طرف نگرانم که نتونم و از پیش برنیام!

حواسهش نبود که تند و تند حرف می زند. سهواکت شهید و به کوروشههی که مقابلش ای ستاده بود نگاه کرد. دست به سینه و با لبخند محوی نگاهش می کرد: به نظر من موفق می شی ... هیچ شکی ندارم.

لبخندش پهن شد: جدی می گین؟ سر تکان داد: ش ندارم.

وای ... شما که این طوری می گی خیالم یه کم راحت می شه ... تا شما دوش بگیری من یه کم مرتب کنم. فقط نهار چی دوست دارین؟ برنا میانشان پرید: بریم رستوران پیش عمو کامران ... بریم ... بریم دستش را روی موهای برنا کشید: شاید بابایی خسته است. کوروش هم دستی روی سر برنا کشید: اگه این چند روز پسر خوبی بود می برمش دو باره بالا و پایین پرید: خیلی پسهر خوبی بودم ... آقا بودم ... بگو دیگه عاطی خندش بلند شد: جون عاطی ... بله که پسر خوبی بودی ... دو بار مسوا نزدی که اشکالی نداره!

دیدی بابایی ... هم من آقا بودم ... هم عاطی ... حالا بریم؟

کنار برنا ایسههتاد و مثل او سههر روی شههانه خم کرد و منتظر جواب کوروش نگاهش کرد. کوروش کمی به برنا و بعد به او نگاه کرد: اوم ... پس هردوتون آقا بودین! برنا بالا پرید: بله ... بله ... آقا بودیم!

غش غش خ ندید و برنا را ب*و*سهه ید. لبخ ند کوروش جایی کنج لبش ن ش سته بود وقتی نگاهش بین شان چرخید. از اینکه در شیطنت برنا شری شهده بود خجالت کشید. کوروش دسهت داخل جیب شهلوارش فرو برد و سمت پله ها حرکت کرد. خسته از رامسر رسیده بود و

می خواست کنار برنا باشهد و برای کار او با دوسههتش تماس بگیرد. نهار را هم بیرون از خانه می خوردند. این مرد پدر خوبی بود و شاید ... شاید مرد خوبی هم میشد. چند دقیقه بعد صدایش زد: عاطفه ... حوله ی من کجاست؟

با پنجه روی گونه اش کشههید. برنا جایش را خیس کرده بود. برای اینکه برادرهایش متوجه نشوند داخل سهرویس اتاق کوروش حمامش کرده بود و بعد به اتاق خودش برده بود تا خشههکش کند. حوله ی کوروش هم از همانروز در اتاقش مانده بود. دوید سمت اتاقش: الان میارم

حوله ی تا کرده را از روی شوفاژ برداشت و بالا رفت. تقه ای به در نیمه باز اتاق کوروش زد. با دیدنش که کمر بندش را شههل می کرد قدمی به عقب برداشت: امم ... این پایین بود ... بفرمایید. راه افتاد سهمت سهرویس و چند لحظه بعد پلیورش را پرت کرد روی تخت:

بذارش رو تخت

وقتی صدای ب سته شدن در حمام را شنید با خیال راحت تری داخل شد و حوله را روی تخت گذاشت. نگاهی به فاصله ی حمام تا تخت کرد و ابرو بالا داد: با پر و پاچه ی خیس راه میفته تو اتاق؟ ایی ...

نیمکت پای تخت را برداشتهت و کنار در حمام گذاشتهت و حوله را رویش گذاشت. خم شد و پلیورش را هم برداشت و مرتب تا کرد:

با دیدن گلدانی که پ شت پنجره بود دست به سینه شد: آقا از گل و گلدون بدش می اومد. گلدونم اینجا چیکار می کنه اون وقت؟

صهدای شهرشهر آب حمام باعث شهد عقب گرد کند. آخرین چیزی که می خواستهت دیدن کوروش لخت و بدون لباس بود. در حمام با تقی نیمه باز شد. ی قدم عقب پرید و رو برگرداند. صدای کوروش گرفته بود: ک سی از حمام من استفاده کرده؟

آ ... چیزه ... برنا ... یعنی برنا تو رختخوابش جیش زده بود از حمام شهما استفاده کردیم.

شامپوی من کجاست... تموم شده؟

قدم دیگری سههمت در برداشتهت: امم ... نمی دونم... همون جا بود...

نیست؟

چرا هست ... منتها خالی

آخ ... برنا کف بازی کرد...

پوف کلافه اش را شههید و سههته شههدن در حمام. خنده اش را خورد: الهی بمیری عاطی. الان می او مد بیرون می خواستهتی چه شههکری بخوری؟ چشمت به جمال پر و پاچه منور می شد ... ایی!

xxx

زیر چانه اش را با تیغ زخمی کرده بود. کمی جلو کشهید و به خط زخمش نگاه کرد. از داخل آینه می توان ست عاطفه را داخل اتاق برنا ببیند. کنار کمد روی زانو نشسته بود و چیزی تا می کرد. نمی خواست درگیر کار خانه شود، اما انگار برای نزدی نگه داشتن عاطفه راه دیگری نداشت. پشت گردنش را با کف دست فشرد. عاطفه از اتاق برنا بیرون آمد و نگاهش کرد: دارید آماده می شید؟

سر تکان داد و لبه ی تخت نشست: حاضر نمی شی؟

قدمی جلوتر برداشت و بیرون اتاق ایستاد: من امشب میرم خونه دیگه!
 عضلات گردنش منقبض شده بود. رانندگی طولانی مدت کم کم عوارضش را نشان می داد. :
 امشب نادرخان منتظر ماست
 لبخند زد: شهره تنهاست شب یلدایی
 کمی گردنش را به چپ خم کرد: می تونی زنگ بزنی...
 -کجا؟
 -زنگ بزن بیاد خونه ی نادرخان ... البته اگه کامران جدا دعوتش نکردهباشه ... چون فکر کنم
 همچین قصدی داشت
 -من نمی دونستم
 -حالا هم زنگ بزن ... طوری نشده!
 -گردنتون درد می کنه؟
 آخ بی صدایی گفت و سر تکان داد: از دیشب گرفته
 -برید دکتر پس
 ایستاد: مهم نیست. این چند وقت همش در رفت و آمد بودم ... یه زنگ بزن که بریم
 -باشه ... الان میام
 پشهت پنجره ایسپهتاد. گلدان حال و روز بهتری داشهت. یکی برگ های خشکیده اش را
 هرس کرده بود. دستش را پشت گردنش گذاشت. شاید لازم بود دوش آب گرم بگیرد

اینو بذارید روی گردنتون

کی سه ی آب گرم را میان حوله می پیچید: این کی سه رو از اتاق شهلا خانم برداشتم، ولی خوبه که شما هم یکی بگیرید. تو حوله هم پیچیدم که داغیش اذیتتون نکنه. خنده داره ها ولی من از کیسه آب گرم می ترسم ... همش فکر می کنم اگه روی تنم با شه و یهو سوراخ ب شه و آب داغش بریزه چی؟ حالا برای شما پیچیدم تو حوله ... بفرمایید.

کم سن و سال نبود که با دیدن دختری دست و پایش بلرزد، اما محبت های عاطفه و توجه هایش زیادی دلچسپ بود. انگار این توجه مخصوص خودش بود. اینکه برایش کیسهه ی آب گرم بیاورد و دورش حوله پیچد. لبه ی تخت نشست: می شه کمکم کنی

یقه ی پیراهنش را کمی عقب داد و با انگشت روی اولین مهره فشرد. نزدی شهدهنش را حس کرد. سهرش را کمی به جلو خم کرد. با عاطفه خیلی نمی شد فیزیکی پیش رفت. گرمای حوله و سنگینی کی سه را روی گردنش حس کرد. نف سش را بی صدا فوت کرد بیرون. در ست مقابلش ای ستاده بود. می توانست پای تونی و شلوارش را ببیند. روفرشی های بافتنی و گرمی هم به پا داشت.

آلان خوبه؟

گرما حسابی عضلاتش را نرم کرده بود: آره ... یه کم سمت چپ دستش را بالا گرفت و روی کی سه گذاشت. انگ شتان عاطفه را زیر دستش حس کرد. خودش را عقب کشهید: امم ... پس خوبه؟ من میرم یه زنگ به شهره می زنم و میام ...

سرش را بالا گرفت و به قدم هایش نگاه کرد. این فرار کردن ها نشان می داد جایی از ذهن عاطفه هم مشهلولش شهده. قبلا دیده بود که با هر برخوردی چطور رفتار می کرد. بی

رودربایسهپتی حرفش را می زد، اما این چند وقت حس کرده بود که چطور خودش را عقب می کشهد. دم ابرویش بالا رفت و دستی به لبش کشید. درگیر شدن ذهنی عاطفه را می خواست. هر رابطه ی دو نفره ای نتیجه ی بهتری داشت.

ریلکس از گرم شهیدن عضهلاتش به تاج تخت تکیه داد. اینبار عاطفه داخلاتاق ن شد. از همان بیرون نگاهش کرد: شهره هم میاد ... من می رم حاضر شم.
-عاطفه...

-بله

صاف نشست: بابت کیسه ممنون ... خیلی بهتر شد.

-خواهش می کنم ... گفتم که خیلی درد و آروم می ک نه ... اما فکر کنم شما بهتره یه دکتر برید. خدای نکرده بدتر می شه ... به بچه ها بگم حاضر شن؟

سهر تکان داد. یکی بود که نگرانش شهود. مهم نبود که احساسهات عاطفه خیلی درگیرش نشده بود. اهمیت دادنش خوب بود. می توانست آرامشی را نصهبیش کند که نداشت. نادرخان گفته بود خیلی چیزها خریدنی نیست، انگار باید اعتراف می کرد که حق با پدرش بود!

پسرها حاضر و آماده بودند. سهویچ را از روی میز برداشت: برنا کلاهت کجاست؟

پیچ و تاب خورد: گم شده

عاطفه با عجله پله ها را دو تا یکی کرد: این کلاهت، نگو گم شهده ... بگو اصلا نگشتم تا پیداش کنم!

برنا خندید: «..پیدا شد»

شال بافت م شکی و سفیدی انداخته بود و بارانی م شکی کوتاهی پوشیده بود. لباس هایش ساده و مرتب بود. کنارشان راه افتاد.

xxx

پکی به سهیگار زرد. آرش کنارش به نرده های تراس تکیه داده بود. از پرده های کشیده می توانست داخل سالن را ببیند. عاطفه و شهره کنار هم نشسته بودند. آناهید آن طرف تر کنار سهرورجان و پدرش. کامران کنار شههره خم شههد و چیزی گفت. عاطفه با لبخند به کامران نگاه می کرد. پ دیگری به سیگار زد. آرش با آرنج به پهلویش کوبید: این خوشگله کیه با ناتالی؟

ته سهیگار را روی نرده فشهرد و پرت کرد داخل باغچه: زن عمومی عاطفه است.

جدی؟ فکر کردم دوسهت کامران. از وقتی اومده کامران باهاش تی می زنه.

چرت نگو آرش ... کامران تی نمی زنه ... فقط علنا داره نشون می ده این خانم مهمونشه!

خنده ی آرش بلند شد: تف تو ذاتت ... مهمون؟!

دوباره خندید و شانه بالا داد: از ناتالی خوشگل تره.

ببند آرش!

آهه چت شده غر میزنی

خوشش نمی آمد آرش بگوید ناتالی. هر چند که کمی شهبیه به ناتالی بود.

دستش را پشت گردن گذاشت. سردی هوا باعث شده بود دوباره درد بگیرد:

بریم تو...

سر که برگرداند آناهید با لبخند برایش سر تکان داد:

ه نمیای؟

دسخت آرش روی بازویش نشسته: صهبر کن... کام آخر را از سهیگار شگرفت و کنارش راه

افتاد: می خوای آخر هفته من برم رامسر؟ می تونی؟

آره ... هم فال و هم تماشا

مشکو نگاهش کرد: با کی می ری اون وقت؟ آرش خندید: حالا

گند نزن تو محیط کار؟

نه دادا شم ... شب و آخر شب که محیط کار نی ست. می خوای تو هم از مجرد خارج شو ...

هان؟! آمار از دستم در رفته کوروش. نکن با خودت این کارو!

جلوتر از آرش و وراجی هایش داخل سهالان شهید. عاطفه با سهینی چای از آشپزخانه آمد.

آرش مزه پراند: شما چرا ... سنگینه

بی محلی کرد و از کنار شههان رد شهید. آرش ریز ریز خندید: جون تو خیلی باحاله این دختر

... خوشم میاد ازش

دور لبش را با انگشت فشرد: خوشم میاد یعنی چی؟!

لب غنچه کرد و شههانه بالا داد: اوم ... جسهارتش ... بین الان ... جوری با بقیه رفتار می کنه

انگار اینجا خونه ی خودش و این آدم رو همه ی عمرش دیده ... نگاه کن چطوری پذیرایی می

کنه؟ هر کی ندونه خیال می کنه صاحب خونست

عاطفه دو فنجان چای برایشههان روی میز گذاشتهت و چرخید تا سههمت آشپزخانه برود.
دستش را سمت عاطفه دراز کرد: چند لحظه...

کنارشههان ایسههتاد و نیم نگاه بی اعتنایی نثار آرش کرد: بله ... چیزی می خواین؟
دستش را با فاصله پشت کمرش گذاشت و کنارش قدم برداشت: به نادرخان گفתי کارای ثبت
نامت تموم شده؟

نه هنوز

نمی خوای چیزی بگی؟

چرا خوب ... اما بعدا ... من برم کم شهلا خانم

همراهش داخل آشهپزخانه شههد: همه چیز روی میز هسههت ... شههما هم بفرمایید بشینید
شهلا خانم

این کی رو ببرم میشینم مادر جان...

بدید من ببرم

برای خودش لیوانی آب ریخت و آشهپزخانه را تر کرد. روی اولین کاناپه ن ش ست و پا
روی پا انداخت. فردا جمعه بود و عاطفه نمی آمد. جای خالی حلقه اش را لمس کرد. عاطفه با
پیش دستی و کی سمتش آمد: بفرمایید گلوییش را صاف کرد: رو میز بمونه هر کی خواست
برمی داره...

چی؟!؟

آرش با شهیظنت براندازشهان می کرد. انگار لازم بود بعضهی چیزها را برای آرش شفاف کند. پش دستی را روی میز گذاشت. عاطفه نصف بیشتر راه را طی کرده بود. نصف باقیمانده کار خودش بود.

xx

دیگر ن سبت به خانه خیلی هم حس غربت ندا شت. شهره می گفت آدم ها زود به شرایط عادت می کنند. بیراه هم نمی گفت. کمی اینجا ... کمی خانه ی سرابی ها ... گاهی در تولیدی کارمندی ... گاهی تحت اختیار پسرها ...

کش دور قفل را انداخت و بالشی بیرون کشید. شهره کمی زودتر آمده بود تا شام را دور هم باشند. بالش را کنار بساط بافتنی شهره انداخت و پهن شد.

میل و کاموا را برداشت و کمی زیر و رویش کرد. صدای پای شهره را شنید.

به پهلو چرخید تا از پله ها بالا بیاید. چادر گلدار روی شانهِ هایش افتاده بود و دست جلوی دهان ها می کرد: برف می باره ...

۲ ... راست می گی؟

آش رشته می چسبید تو این هوا ... فردا باید سبزی بگیرم بار بذارم.

صورتش را به شیشه چسباند. گرمای نفس هایش روی سردی شیشه بخار انداخت: آره ... می چسبه!

پاشو سفره بنداز

-شهره؟

-شهره...

-این حاج خانم تنهاست همیشه ... بچه ای، کس و کاری نداره؟ چادرش را گوله کرد و داخل کمد انداخت: یه پسه‌ر داشه‌ت که تو بیسه‌ت سالگی فوت کرد...

-آخی ... چرا؟

-انگاری تصادف کرد ... حالا چی شده یادی از این حاج خانم کردی؟ شانه بالا داد: خبری از نیر اینا نداری؟ دیگه زنگ نزدن؟

پرده را به میخ دیوار انداخت و داخل آشپزخانه شد. صدایش در فضای بسته می پیچید: نه دیگه ... همون دفعه که تماس گرفت و دنبال شه‌ناسه‌نامه ی احمد بود شد، آخرین دفعه:

از همان جا سفره ی پارچه ای را سمتش پرت کرد: بگیر پهن کن

سه‌فهره انداخت و چهار زانو نشه‌سه‌ت: یه روز باید برم دم مکانیکی ... بینم احمد میاد یا نه

شهره با سینی آمد و مقابلش نشست: دلت تنگ شده برای کلفت شنیدن؟

- ... شهره...

-چوب تو سوراخ زنبور نکن. کافیه صابر بدونه که دری به تخته خورد و من و تو دوزار پول

پس انداز کردیم دیگه مگه از روی کولمون پایین میاد؟ بشقاب گودی پر از کش بادمجان

میانشان گذاشت: بخور بین چه کردم.

حاج خانم بنده خدا که نتونست بخوره ... چربی خونش رفته بالا

شاید حق با شهره بود. آمدن صابر به زندگی شان یعنی درد سر. نف سش را بیرون داد و لقمه ای گرفت: تا صبح برف باره این سقف آب نمی ده؟
شهره نیم نگاهی به سقف انداخت: نه ... حاج خانم می گفت تابستون داده یکی عایق کاری کرده. گمون نکنم آب بچکه ... می گم عاطی
-جون عاطی...

-از رسهتوران که می اومدم یه فروشهگاه دیدم نمی دونم چی چی سهنتر ...
انقده چیزای خوشگل توش بود که نگو ... فردا بیا رستوران با هم بریم
لقمه ی پر و پیمانی گرفت: شهره

سر تکان داد که چیه. لقمه را میان انگ شتانش دست به دست کرد: یه چیپرسم ناراحت نمی شی؟
-چی؟

-امم ... تو و کامران ... با هم دوستین؟ خنده ی شهره بلند شد: دوستیم؟
یعنی چی؟

-خوب یعنی اینکه ... خودت می دونی دیگه ...
-بخور غذاتو یخ کرد. من و کامران سههرابی ... دوسههتیم ... همدردیم ...
جفتمون پاکی داریم ... خلاصه درد هم و می دونیم ...

جراتی به خودش داد: خوب ... تهش چیه؟

شهره شانه بالا داد: تهش هیچی ... من تو ر ستوران کار می کنم ... کامران هم صاحب کاره ...
همین!

غمی که پشههت جدیت شهههه بود را حس کرد. لق مه ای برای شههههه پیچید: خودم و
خودت و عشق است

من خیلی کارا تو زندگیم کردم که اشتباه بود. شک ستن دل پدر و مادرم ...
بدبخت کردن خودم ... افتادن تو اون زندگی کثافت ... اما نمی تونم بگم چون تر کردم همه ی
اونا تموم شده. همی شه یه ق سمتی از زندگی من می مونی!

مهم نیست، برای من مهم نیست

شهره لبخند زد. بشقابش را برداشت و ایستاد: شامت رو تموم کن بینم این بافتنی تا کجات
رسید

مگه برای من می بافی؟

دوباره صدایش از داخل پستو اکو شد: پس برا کی می بافم ... بخور اومدم

ای ستاد تا شهره بافت را روی پستی و بلندی تنش اندازه کند و غر بزند: لاغر شدی ها ...
هی برو برای اون بچه ها دل بسوزون

خندید: دارم پولشو می گیرم

من از این سرابی کوچیکه خوشم نیاد

خنده اش شدت گرفت: از کوروش؟ خب چرا؟

چرخاندش و بافت را روی باسنش گذاشت تا اندازه کند: شش و هشت می زنه.
 -نه بابا!

-جون تو ... شب یلدایی تو خونه ی نادرخان زیر نظر داشتمش.

شانه بالا داد: نه ...

غرغر کرد: یارو گوساله دنیا اومد و گاو از دنیا می ره.

جیغ زد: شهره ... با منی؟

شهره خندید: والا به خدا ... بین چی می گم ... این یارو به فکر و خیالی تو سرش وول می زنه عین کرم ... بین کی گفتم!

آ ... شهره این طوری می گی نگران می شم ... به خدا مرد خویبه ... اصلا هم هیز و بی تربیت نیست.

نیازی نبود به شهره بگوید ی بسهته آدامس کذایی از جیب کتش لو رفته است. این مسئله زیادی خصوصی بود. شهره روی پایش زد: من گفتم هیز؟ د اگه هیز بود که چشماشو در می آوردم می دادم دست داداش!

کنار شهره دراز کشید و سر روی پایش گذاشت: پس چی؟

شهره تکانی به پایش داد: پاشو خودتو لوس نکن ... شوهرت داده بودم الان دو تا بچه داشتی.

این یعنی شهره لوسهش می کرد. غلتی زد و دسهته دور شهره انداخت:

کوروش سرابی بابای خویبه ... پسر خویبه ... برادر خویبه ...

-دیگه؟

شانه بالا داد: بقیه اش به من مربوط نیست.

بی هیچ دلیلی دست شهره روی سرش نشست و موهایش را نوازش کرد.

سرش را به شکم شهره چسباند و ساکت ماند. کوروش سرابی جایی میان زندگی اش نداشت.

XXX

کیفش را روی شانه فشرده و راهی برای خودش باز کرد. برف و بوران که می آمد تا کسی
کمی می شد. شال گردنش را کمی بی شتر بالا کشید تا هوای سرد وارد بینی اش نشود.

تمام روز مجبور شده بود داخل انبار شلوارها را دسپته بندی کند. نو انگشترانش هنوز یخ
کرده بود و گرمای دسپتکش هم تاثیری نداشت. این پا و آن پا شد. یکی تنه زد و رد شد.

بدش نمی آمد قید پول را بزند و درب دست بگیرد. کمی جلوتر کشید تا برای ماشین هایی
که رد می شدند دست بلند کند. اتوب*و*سی داخل ایستگاه توقف کرد. تنه ی دیگری

خورد. عصبی غرید: هوی ... جلوتو ببین!

مرد بی آن که نگاهش کند رد شهید. انگار در صهف منتظر ماندن فایده ای نداشت.

خودش را بین جمعیتی که منتظر اتوب*و*س بودند چپاند و بالا رفت. تکیه داد به پنجره و
سرمای شیشه را به جان خرید. میان آن همه هیاهو گوشه‌ی موبایلش زنگ می خورد. آخرین

کاری که می خواسته در آوردن دستکش هایش بود. به اجبار گوشی را بیرون کشید و به
شماره ی کوروش نگاهی انداخت.

-الو ... سلام...

-سلام ... کجایی؟

توقف اتوب*و*س باعث شد کمی به جلو پرت شود: ا ... تو اتوب*و*س
می ری خونه؟

نو زبانش آمد پرسید کدام خانه، اما جواب داد: بله ... شما امشب می رید رامسر؟

مشخص نیست ... پیام خونه معلوم می شه

آهان ... باشه. پس خونه می بینمت

ساکت ماند

خداحافظ.

خداحافظ.

گوشه‌ی را داخل کیفش سهراند: می مردی بگی مسهیرم این طرفا بود، گفتم سوارت کنم
تو سرما نمونی؟

دختر کم سن و سالی با تعجب نگاهش می کرد. لبخندی زد و رو گرفت

...

سرفه‌ی خشکی کرد و ن ش ست. تمام مجاری تنفسی اش دا شده بود. با پشت دست

چشم هایش را فشرد تا خواب آلودگی اش کم شهود. میان تاریکی اتاق کورمال دنبال

سهوی شهرتش گشفت: آخ نه ... چرا زاییدی منه.. سرم

بینی اش هم آب ریزش داشت و هم کیپ شده بود. سرش را به هر طرف که خم می کرد

همان سمت نفس کشیدن را سخت می کرد

اگر شههیره بود کمی آب نم رقیق شههیره برایش آماده می کرد تا بینی اش را شستشو بدهد. غر زد: تو روحت سرابی ... از دست تو زندگی ندارم!

زیپ لباسش را بالا کشید و کلاهش را روی سرش محکم کرد. دهانش به خمیازه ی پرو پیمانی باز شد و دوباره به سرفه افتاد. بعید می دانست چهار تخمه در بند و ب ساط سرابی ها با شد. شاید می توانست با ی لیوان چای گلویزش را نرم تر کند. دستش را از بازی پشت یقه داخل فرستاد و گردنش را خاراند. با دیدن کوروش که روی کاناپه نشسته بود متوقف شد. نمی دانست چه سههاعتی از شههب اسههت، اما دیروقت بود. کوروش هم انگار متوجه ی حضورش شد که سر از لب تاپش برداشت: بیدار شدی چرا؟ فینش را بی صدا بالا کشید: تشنم شده

راهش را کشید و سمت آشپزخانه رفت. سرکی به یخچال کشید. ی قطره استریل چشمی، چند بسته شیاف و پماد سوختگی و سرماخوردگی و تب بر اطفال. هیچ کدام بکارش نمی آمد. لیوانی آب جوش برای خودش آماده کرد. پششش میزنشست و خودش را روی صندلی جمع کرد. پاهایش را زیر تنش گذاشت. بخار آب را روی صورتش گرفت و بالذت نفس کشید. گرما باعث شد آب ریزشش بیشتر شود. بینی اش را بالا کشید و چشمی روی میز چرخاند. فاصله اش تا دستمال انگار چند فرسخ بود: آخ...

-عاطفه

بی حس و حال چرخید. کوروش با دیدنش دست به سینه شد: سرماخوردی؟ سههه تکان داد: فکر کنم. تو یخچال هم نگاه کردم هیچی نبود ... نه قرص سرماخوردگی نه یه شربت سینه

بی حرف داخل شهید. نیم نگاهی به لباس راحتی اش انداخت. گرم کن سورمه ای پوشیده بود و بلوز تریکوی آستین بلند. در لباس خانه هم زیادی درشت بود. قسم می خورد اندازه ی پاهایش چیزی حدود چهل و پنج شاید هم بیشهتر بود. خودش را روی میز کشهید تا بسهته ی دسهتمال را بردارد.

کوروش سمتش چرخید: چیزی می خوای؟

روی صندلی نشست و مودب جواب داد: دستمال ... لطفاً

بسته را کنار دستش گذاشت و لیوانش را برداشت: شیر گرم بهتره

چند پر دستمال برداشت و بی صدا فین کرد. بینی کیپ شده اش سوخت، اما خالی نشد. سرفه اش پشت هم شد. کوروش نچی کرد: چیکار کردی با خودت؟!

از دهن نفس کشید: امروز خیلی سرد بود. کارم تو انبار زیاد بود. بعدش هم ایستادم تو صف اتوب*و*س

اخمش درهم شده بود و با دقت به شیرجوش نگاه می کرد. انگار قرار بود با انرژی چشمانش شیر را گرم کند: زنگ زدم بگم نزدی تولیدی هستم

اخش را خورد: همون موقع که سوار اتوب*و*س بودم؟

سر تکان داد و لیوانش را پر کرد و از کابینت بالای سرش شیشه ی عسل را بیرون کشید. قاشق کوچکی عسل مخلوط شهیر کرد و هم زد. از فرصت استفاده کرد و با دستمال زیر بینی اش کشید. تازه نگاهش به ساعت دیواری آشپزخانه افتاد. دو و چهل دقیقه ی صبح

جای شهرة خالی که بگوید با هم ندار شده اند و نشسته اند به شیر و عسل خوری

لیوان را مقابلش گذاشت: فکر کنم هنوز دا باشه.

دستتون درد نکنه ... داشتن کار می کردین مزاحم شدم.

برخلاف انتظارش صندلی عقب کشید و نشست: حساب کتاب می کردم.

کلاه سویی شرت را روی پی شانی اش ک شید و لیوان را میان انگ شتانش نگه داشت: برف می باره هنوز؟

چانه بالا داد: نه ... یه ساعتی می شه قطع شده.

دستمال دیگری برداشت و زیر بینی کشید: دیگه فردا نیام اینجا ... شما هم که هستین ... منم که سرماخوردم ... می ترسم بچه ها وا بگیرن.

با انگشت روی میز ضرب گرفت: نمی گیرن.

کمی از شیر را نوشید. نو زبانش سوخت، اما خوب بود. داغی اش باعث می شد همه ی تنش گرم شود. از پشت لیوان براندازش کرد. صورتش خسته بود. دلش سهوخت؛ مرد همدم می خواسهت. هزاری هم که می گفتند زن و مرد فرق ندارند قبول نمی کرد. مرد تنها مثل بچه ی یتیم و صههلیر بود. یکی را می خواست تا محبت کند و درد دلش را بشنود. نمی دانست در سفرهای شمالش تنهاست یا کسی را به همراه دارد. اما هر چه بود این مرد شاد نبود. مثل پسرها که برخوردهای اول نمی جوشیدند و کناره می گرفتند. نفسش رافوت کرد بیرون. کوروش سهر بلند کرد و مسههتقیم نگاهش کرد. تند و تند پل زد: امم ... خیلی خوشمزه شد ... کاش برای خودتون هم درست می کردین. شام هم که نخوردین.

حرفش را قطع کرد: بچه ها رو خیلی دوست داری؟ - بچه ها.. یعنی بچه های شما؟

- کلا ... فرقی نمی کنه.

خندید: راستش رو بگم نه خیلی ... البته دوست دارم، اما حوصله ندارم. یه خونه ی کوچولو داشتمیم با چند تا بچه ی قد و نیم قد ... احمد رو که تقریبا من و مادرش بزرگ کردیم. دیگه اندازه ی همه ی عمرم بچه دیدم...

- اما با بچه های من که خیلی خوبی ... نیستی؟

- چرا ... این سه تا رو که خیلی دوست دارم ... در کل گفتم!

- مادر خوبی میشی.

ابروهایش بالا پرید: من؟!

سر تکان دادنش نشان تایید داشت. موهای کنار صورتش را پشت گوش داد و کلاهش را روی پیشانی کشید: هیچ وقت بهش فکر نکردم.

- برنا که دنیا اومد خیلی کوچولو بود. بنفشه حتی می ترسید بهش شیر بده.

تصهویری از زنی با چتری های تیره مقابل چشمهانشان جان گرفت. کوروش بود که دوباره با انگشفت روی میز ضههرب گرفت. این بار بدون ریتم: بزرگ کردن بچه و به نتیجه رسوندنشون کار خیلی سخته...

زمزمه کرد: اون هم بدون مادر!

کوروش ابرو در هم کشید: گفתי مادر نداری لبخند زد: ندارم

اما خیلی خوب بزرگ شدی

خجالت کشید: این جور یام نیست

سه‌سپهت، نه پدر بالای سه‌سپهت بود و نه مادر ... مطمئناً زندگی سه‌سپهت هم داشتی ...
نداشتی؟

خودش را بیشتر جمع کرد. از ی روزنه ای که نمی دانست کجاست سرما می آمد. لیوان را
محکم تر گرفت: خوب شهره رو داشتم

...

شهبانه بالا داد: راحت نبود، اما سه‌سپهت هم نبود. حتما شهبانه هم برای بزرگ کردن پسرها
خیلی سختی کشیدین

انحنای راسپهت لبش بالا رفت: اعتراف می کنم راحت نبود و نیسپهت ... اما فرق من و تو می
دونی چیه؟

چیه؟

تو با اینکه بچه نداری می تونی ح ست رو به عنوان یه زن و یه مادر ن شون بدی، اما من
تهش پدری ام که فقط کار می کنه

این طوری هام نیست! بچه ها شما رو خیلی دوست دارن

مشکلم دوست داشتنشون نیست؛ می دونم که دوسم دارن

پوفی کرد و کمی خودش را جلو کشهید: قبلا گفتم مگه نه؟ باباها سههقف یه خونه ان ... بارون
بیاد ... برف بیاد ... سههدر بشههه ... همه پناه می گیرن زیر سقف ... شما سقفین ... یه سقف
خیلی محکم... عایق شده ... جدی میگم! یه سقفی که بچه ها هر وقت بخوان میان زیرش و
آروم میشن:

نگاه کوروش میخ صورتش بود. لبخند زد: باور نمی کنین؟

صدایش آرام بود. ی جورهایی میان نیمه شب سرد و نیمه برفی شان نرم بود: تو چی هستی؟
آب دهانش را فرو داد و درد گلو را به جان خرید: من؟ چرا من؟ پل هایش را کمی
جمع کرد: اگه مادر بودی ...

سینه اش را پر از هوا کرد و سر تکان داد: امم ... مامانا ... مثل ستون خونه ان...

ابرو بالا داد: ستون؟

شانه بالا داد: نمی دونم ... حس می کنم مامانا شبیه ستون خونه ان ... اگه نباشن سقف خم می
شه و میاد پایین. شاید نریزه ها ... نمی دونم ... امشب حالم خوب نیست. فکر کنم تب کردم.

دستش را روی میز گرفت: هتب نداری ... مطمئنم

حرکتی به دسخت و پایش داد: امم ... فکر کنم درسخت نباشهه که شهما بهم دست می زنی ...

یعنی من خوابم میاد

-عاطفه...

پاهایش گوش به فرمان ایسههتادند. کوروش کنارش مقابلش ایسههتاد. هر دو دستش را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برده بود: اذیتت کردم؟ تکان داد: نه ... فقط دوست ندارم ... بهم دست بزیند ... ببخشید

-صبر کن!

-آقا کوروش

می خوام باهات حرف بزوم.میشه بسینی؟

حس خوبی به ماندن نداشت.همانطور که ح سی باعث می شد بداند حرف های کوروش شنیدنی است

ه چی می خواین بگین؟

دست به سینه نگاهش می کرد:فکر می کنم ازت خوشم میاد

مردم هایش ثابت ماند:چی؟

شانه بالا داد: باور کردنی نیست؟ حس می کنم ازت خوشم میاد

صههدایی که از ته گلویش بالا آمد، ناله ی کم جانی بود. در حالی که می خواست ی حرف با پدر و مادر دار تحویلش دهد. عضلات کش آمده ی صورتش را جمع کرد:فکر کنم ... فکر کنم شما هم تب داری!

ه خیلی جدی ام عاطفه..فکر کنم بهتر باشه بشینی

عقب تر ایستاد و دستش را روی پیشانی اش گرفت:آخ سرم

هر دو دسههتش را بالا گرفت: فقط حرف می زنیم.. شههید موقعیت مناسهههی نبا شه اما برای این کار برنامه ریزی خاصی ندا شتم. فقط حس کردم که باید بهت بگم. می توینم بیشتر دربارش حرف بزینم"

ه می خوام.. می خوام برم بخوابم"

سر تکان داد و لب روی هم فشرد: باشه، برو بخواب"

چرخید سههمت اتاقش و پاهایش ی چیزی بین رفتن و نرفتن بود. روی

تخت دراز کشههید و خودش را زیر پتو پیچاند. سههبح که بیدار می شههه مثل همه ی این چند وقت بود، ی روز معمولی!

زمزمه کرد: لعنت خدا بر شیطان رجیم!

xxx

بی حوصله لیوان چایش را روی میز گذاشت. شهلا خانم از پشت عین نگاهش کرد: گرمش کنم؟

سر تکان داد: نه ... خوبه همین!

با انگشت وسط و اشاره روی میز ضربه زد: عاطفه چرا بیدار نشد؟ شهلا خانم دوباره از پشت عین نگاهش کرد: نمی دونم مادر جان ... رفتم دم اتاقش گفت بیداره، اما نیومد بیرون!

پلکش را ماسهههژ داد. دختر رم کرده بود. تنهایی نیمه شهههششهههان و حس و حالش طوری بود که بی هیچ برنامه ای حرفش را گفت. لب روی هم فشرد. انگار توقع زیادی بود اگر فکر

می کرد عاطفه باید برخورد بهتری در مقابل حرفش می داشت. با پشت ناخن شست روی دسته ی لیوان کشید. شهلا خانم ت سرفه ای کرد: شما امروز نمی ری شرکت؟ صهپندلی اش را عقب داد و ایسهپتاد: بچه ها امروز خونه می مونن ... کاری داشتید هم زنگ بزیند به من

نادرخان هم با آقا کامران میان اینجا؟

نمی دانست. دم ابرویش را خاراند: نمی دونم ... حتما تماس می گیرن از آشهپزخانه بیرون زد و نگاهی به سهاعت انداخت. چند دقیقه ای از هفت می گذشت. عاطفه انگار خیال رفتن به تولیدی را نداشت. پله را دو تا یکی کرد و بالا رفت. پیراهنش را پرت کرد روی تخت: اون از شهب قبل که چپید تو اتاقش، اینم از صبح که جلوس نمی کنه!

کمر بندش را بسهت و پالتو و کیفش را برداشهت. وضههعیت جاده ها هنوز مناسب رفت و آمد نبود. کارهایش عقب افتاده بود و با دل مشلولی جدیدش هم باید دسهت و پنجه نرم می کرد. از پله ها که پایین آمد عاطفه هم لباس پوشهیده و آماده ایسهپتاده بود. شهلا خانم از آشهپزخانه نگاهشهان می کرد:

عاطفه جان، بیا به لقمه بذار دهننت...

ابرو در هم کرده بود و با بند کیفش بازی می کرد: دیرم شد ... دستتون درد نکنه

ای بابا ... به لقمه خوردن مگه چقدر وقت می گیره مادر جان!

پله های بعدی را با حوصله پایین آمد و کیفش را روی کاناپه گذاشت تا پالتو بپوشهد. شهلا خانم لقمه ی نایلون پیچی دسپت عاطفه داد: تو راه گاز بزن بخور دلت ضعف نزه ... این چه رنگ و رویه ... مریض شدی؟ پشت دستش را روی پیشانی عاطفه چسباند: تب که نداری خوبم ... فکر کنم سرماخوردم.

صدایش گرفته و خش دار بود. اولین بار که صدایش را داخل رستوران شنیده بود به گوشهش شهیه پسر بچه های تازه بالغ شده بود. دسپتی دور دهانش کشید: شهلا خانم حواستون باشه بچه ها نرن تو حیاط - حواسم هست ... نگران نباش پسرم.

می توانست بیرون منتظر عاطفه بماند و سهواش کند. شاید می توانستند حرف بزنند. بر خلاف انتظارش عاطفه صهدهایش زد: من با شههما میام آقای سرابی.

نیم نگاهی به صورت پر اخمش انداخت. قیافه گرفته بود. یقه ی پلیورش را زیر کت مرتب کرد: منتظرم...

شهلا خانم تا جلوی ورودی همراهی اش کرد: به سلامت...

برف روی پله ها ن ش سته بود. بعید می دان ست شهلا خانم بتواند پ سرها را کنترل کند. با احتیاط از پله ها پایین رفت و داخل حیاط شد. کیفش را روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد. تا گرم شدن فضای داخل ماشین عاطفه هم بیرون آمد. ژاکت و مقنعه اش را از نظر گذراند. به عقلش نمی رسهید که احتیاج به لباس گرمتری داشت؟ ابرو بالا داد. اگر خوش اخلاق تر بود می توانست تکمیلش کند. بی تعارف روی صندلی جلو نشست و در را کوبید.

لبخندش را خورد. انگار واقعا سر جنگ داشت. اشاره ای به کمر بندش کرد:

بیند...

بی حرف کیفش را روی پایش گذاشته و کمر بندش را بسته. به محض خارج شهیدن از خانه شهروع به حرف زدن کرد: دیشهب حالم خوب نبود؛ احتمالا شههما هم همین طوری بودین دیگه ... من حرفاتون رو نشهنیده می گیرم، شما هم سعی کنید دیگه تکرار نشه. اصلا خوب نیست زدن همچین حرفایی. فقط منتظر موندم با خودتون ب یام بیرون که همی نارو بگم ... بی زحمت نگه دارید من پیاده میشم

ه عاطفه

عصبی دست داخل هم پیچاند: آقا کوروش!

اجازه بده.. دیشب جدی باهات حرف زدم. شاید تو موقعیت خوبی نبود...

ای بابا، من می گم نره شما می گی بدوش؟ می گم من ن شنیده گرفتم ... اصلا کر ... من دی شب موقتا کر شده بودم ... والا خدا رو خوش نیاد من از نون خوردن بیفتم

سرعتش را کمتر کرد: این چه حرفیه ... یعنی چی؟

نمی دونم والا ... از دیشهب دارم فکر می کنم این چه بازی ای شههده که شما درآوردی ... این چند ماه از شما بداخلاقی دیدم، اما این مدلی رو دیگه ندیده بودم

کدوم مدلی؟!

کیفش را برای پیدا کردن دستمالی زیر و رو کرد: همین دیگه ... همون حرف دیشب ... نگم

بهتره

با انگشهت روی فرمان ضهربه زد: اینکه گفتم ازت خوشههم میاد؟ ایرادش کجاست؟

دستش را روی گوشش گرفت:نگو ... یعنی چی!

نگاهش کرد: چرا ... مشکل کجاست؟ - من اصلا قصد ازدواج ندارم

ابرو بالا پراند: جانم؟!

موهایی که اصلا وجود نداشت را از کنار گونه اش داخل راند: من پیش شماکار می کنم. احساس امنیت داشتم که موندگار شدم. خدا شاهده که با جون و دل کار کردم. نمی دونم چی شده که شما این حرف و کشیدین وسط ...

انگار برای خودش بریده و دوخته بود. ماشین را داخل کوچه ای نگه داشت:

بینمت!

- من فقط می خوام کار کنم. اصهلا کی گفته که من می تونم مادر بچه های یکی دیگه باشم؟ به من میاد سه تا پسر اندازه ی بچه های شما داشته باشم؟ - چی برای خودت می گی ... مگه من ازت درخواست ازدواج کردم؟ چشمانش درشت و حیرت زده بود وقتی نگاهش کرد: چی؟ عصبی از نشیدن حرف های عاطفه دستی بین موهایش سراند: من خواستم باهام ازدواج کنی؟ خواستم مادر بچه هام باشی؟!

-اما...

دسپتتش را بالا گرفت: اجازه بده ... شهما که برای خودت آسهمون ریسهمون بافتی، اصلا بگو بینم مادر بچه های من بودن چه اشکالی داره؟!

-آخه...

- فقط گفتم ازت خوشم اومده ... چیز بیشتری گفتم؟

مثل خودش غریب: آهان ... خوشم باشه ... ازت خوشم اومده مدل جدید تی زدن یعنی؟!
ازت خوشم میاد یعنی چی؟ شما بفرما من روشن شم!

نمی خواست با هم بحث کنند. نفسی گرفت و پل روی هم فشرد. عاطفه اما انگار جوش آورده بود که ادامه داد: شاید فکر کردین کی دم دسپت تر از عاطی. تو خونمون که می چرخه، بچه ها هم که دوسههش دارن، چی میگن... دستت که نمی رسد به بانو، دریاب کنیز مطبخی را!
من الان شبیه کنیزمطبخی ام به چشم شما؟! این طوری راجع به من فکر کردین؟
-نه!

چیزی نمانده بود بزند زیر گریه. آن طور که تند و تند پل می زد: من خر و بگو که این همه بهتون احترام می داشتم. خسته و کوفته هی این راه و اومدم و رفتم واسه خاطر دل خودم ...
برای بچه ها...

شقیقه هایش می کوبید. قبل آن که عاطفه ادامه دهد هر دو دستش را گرفت:
گوش کن!

پر حرص سعی کرد دستش را عقب بکشد: بهم دست نزن!

دستش را محکم تر نگه داشت: گوش بده چی می گم...

شهنیدم دیگه ... چی می خواین بگین! اصههلا من غلط کنم دیگه پا بذارم خونه ی شما.

راه های خوبی برای بستن دهان و راجش داشت، اما باید صبوری می کرد.

هر دو دستش را میان پنجه اش فشرد: اصلا به این چیزهایی که گفتی فکر نکردم.

اشههکش راه گرفت: درو می گی! مرد جماعت به این چیزا فکر نکنه روزش شب نمی شه.

با زبان روی دندان آ سیابش ک شید: با شه، بهش فکر کردم! اما لازم نبود این همه مدت صبر کنم، بود؟ می تون ستم همون دفعه ی اولی که دیدمت بگم. یا اهلش بودی و می موندی یا نه... چرا باید این همه وقت بگذره؟ چرا باید الان بهت بگم؟
چانه اش می لرزید: دستم رو ول نکنی جیغ می زنم!

بچه نباش... فکر کردم بزرگ شهیدی. انقدر در داری که بشهه باهات حرف زد؛ انقدر بزرگ هستی که رو پای خودت بایستی و از خودت مراقبت کنی، انقدر عاقل هستی که سه تا بچم رو بسپریم بهت!

مسهتقیم به چشمه هایش نگاه کرد: چند ماه دارم فکر می کنم. فکر می کنی لازم بود بیمه ات کنم؟ استخدامت کنم، بهت حقوق خوب بدم، تو هم مثل من اهل حساب و کتابی ... درسته؟
انگار بالاخره داشهت گوش می داد. آرام تر پرسهید: تو هم مثل من می دونی که باید عاقلانه تصمیم بگیری!

...

چیز یادی ازت نمی خوام!

اخمش درهم شد و بالاخره دستش را بیرون کشید: یعنی چی؟

عقب ک شید و دور لبش را لمس کرد. داشت التماس این دختر را می کرد تا به او فرصهت دهد؟ این دیگر زیادی بود. نفسهش را پر حرص بیرون داد.
همین یکبار... فقط همین یکبار!

من به سههری معیار برای خودم دارم برای اینکه یه زن بیاد تو زندگیم و مهم تر از اون با بچه هام زندگی کنه. ما الان اولین قدم و برداشههتیم. یعنی من برداشتم. کافیه تو قبولش کنی.

...
 - سهر بلند کرد تا نگاهش کند: دارم به یه رابطه ی جدی فکر می کنم. شهپاید همین الان قصد خواستگاری کردن نداشته باشم. اما مطمئنا اونی که تو ذهنتو بود هم نیست"

...
 - سکوت ممتدش باعث می شد عصبی شود. شیشه ی ماشین را کمی پایین داد: حرفی نداری؟

- معیارهای شما؟ اون وقت چیه؟

شانه بالا داد: درس خوندنت ... عوض کردن خونت

سهر تکان دادنش زیادی جدی بود: پس که این طور! یعنی کمکم کردین که خودم رو بکشم بالا برای اینکه به معیار شما نزدی بشم؟ ایرادش چیه؟

- هیچی ... فقط من هم یه معیارایی دارم ... دوسهت ندارم یه مرد با سهن و سال شما ازم خوشش بیاد؛ یه مرد که از قضا سه تا بچه داره!

چشم بست: عاطفه ...

- شما گفتم من معیار شما ... منم دارم حرفم رو می زنم ... شما معیار و استاندارد من

نیستی

- لج کردی.

- نه اصلا! شما یه حسنی داشته باشی اونم اینه که وضعت خوبه

گوش هایش دا شد. انگار عاطفه حالاتش را حس می کرد که چشم درشت کرد: آخ ... خیلی حرف بدی زدم؟! شرمنده ... دیگه ادب رو خوردم حیا رو هم قی کردم!

- مثل اینکه تو اصلا قصد گوش دادن نداری. بهتره تمومش کنیم"

الان اخراج شدم؟

خیلی بزرگ تر از عاطفه بود و البته دنیا دیده تر. آرنجش را روی پنجره ی ماشین تکیه داد و دستی به چانه اش کشید: نه.

خوبه، اگه شما امشب خونه ای من دیگه نیام.

سهر تکان داد. عاطفه پیاده شهد و در را به هم کوبید. دختر احمق! لگد به بخت خودش می زد. کمی که فکر می کرد برمی گشاهت تا دو باره حرف بزنند؛ ش نداشت.

XXX

پاچه ی شلوارش را داد بالا و داخل تشت ایستاد. روبالشی جدیدی که شهره خریده بود رنگ پس می داد. خم شهد و بلوزش را بیرون کشید. سهرشانه هایش صورتی شده بود. روی لباس ها لگد مالی کرد. شهره صدایش زد:

عاطی ... الان چه وقت بشور و بمال آخه!

جوابی نداد و به آب قرمز رنگی که داخل تشهت بود نگاه کرد. کف تا مچ پایش بالا آمد.

-عاطی...

-بیکار بودم گفتم اینا رو بشورم ... تو چرا نرفتی؟

موهای تازه رنگ شده اش را پشت سر بست. سنجاق سر سیاهی را با دندان گرفته بود و موهای کنار گوشش را بالا می داد: می رم الان. می مونی خونه؟ مگر جایی هم برای رفتن داشت؟ کوروش سرابی خانه بود و به این زودی هاهم با بودن او دلش نمی خواستهت پا آنجا بگذارد. شهانه بالا داد: می مونمخونه.

بالاخره سنجاق را بین موهایش گذاشت و دستی به لباسش کشید: خوبه؟ لبخند زد: عالی!

شهره هم با لبخند نگاهش کرد. دست را ستش را روی سینه گذاشت: من شهره ی معتادم.

از ت شت بیرون آمد و با شلنگ روی پاهایش آب گرفت: تولد ی سالگیت ایشالا!

همراهش تا ورودی خانه رفت: داری برمی گردی دو تا نون هم بگیر.

رو سری زر شکی خوش رنگی انداخته بود که ح سابی به صورتش می آمد. همان جا بالای پله

ها ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. ماه بعد پاکی اش به شش ماه می رسهید. کم از معجزه

نداشهت. هوای سهپینه اش را خالی کرد. بی حوصله داخل شد و لبه ی پنجره نشست. چهار

روزی می شد که پا به خانه ی سرابی ها نگذاشته بود. برای خودش شانه بالا داد: اصلا چه

معنی داره دلتنگ هم ب شی. شکر خدا هر چی تو زندگیت دیدی بچه. دلت واسه اون سه تا

هم تنگ شد چارش یه تماس گرفته، ها عاطی؟

دسپت دور زانو انداخت. لنگه ی شهلوارش خیس شده بود و یخ یخی می کرد. پاچه اش را تا

زد. با شههلا خانم پای تلفن حرف زده بود. می گفت کوروش سرماخورده و افتاده است خانه.

بی رودربایستی دلش خن شد؛ اول که داخل آشپزخانه خفتش کرده بود و بعد هم که داخل

ماشین به حرف آمده بود. این چند روز سرش را گرم کار کرده بود، اما کلمات از یادش نمیرفت.

زیر پتو هی به خودش پیچیده بود و شههله غر زده بود که چه مرگش است. مدام حرف های

کوروش را مرور کرده بود. از او خوشش می آمد، اما فعلا قصه ازدواج نداشت. از او خوشش

می آمد اما همین طوری قبولش نداشت. می خواست سطح شان نزدی هم باشد. پوست لبش

را جوید:

تف تو سطح و کلاست!

از او خوشش آمده بود و شاید کمی هم دوستش داشت، اما علنا گفته بود که هر دو باید وقت بگذارند و با هم حرف بزنند و بی شتر یکدیگر را بشناسند.

روی انگشت شست پایش ناخن کشید. دختران دور و برش می رفتند خانه ی شوهر و بع ضی ها بچه به بلبل برمی گشتند. انگشت های پایش را جمع کرد و دوباره پوسهت لبش را زیر دندان گرفت. زندگی با مردی مثل کوروش سرابی؟

سرش را به دو طرف تکان داد: خرنشو عاطی، این بابا صد تا مثل تو رو می بره لب چشمه، اونجا یه حالی به خودش میده اما طرفش رو لب تشنه برمی گردونه. این بابا دنیا دیدسهت! حالا هی بگو پول داره ... خانواده داره ... آدم حسابی هم هست. سه تا پسرهایش رو چیکار کنی؟

ابرو در هم کشید تا یادش بیاید با باراد چند سال تفاوت سنی دارد. آن قدری بود که می توانست خواهر باراد باشد نه مادرش. ای ستاد و دستی به کمرش کشهید: اون بویی که به دماغت خورده بابت دا کردنه خره نه کباب! حالا هی بشین و آسمون و ریسمون بیاف.

برگشهت داخل حمام. رخت و لباس ها را چلانده و روی رخت آویز ته آشپزخانه پهن کرد. تا شب آبش می رفت و بعد می توانست نزدی بخاریخشکشان کند. گوشی موبایلش زنگ می خورد. خیزی سمتش برداشت و با دیدن شههماره ی کوروش ابرو در هم کرد. نو انگشهت اشهماره اش نبض گرفته بود. نف سی گرفت و باز هم حس کرد ف ضای سینه اش پرن شده. بعد چند بوق تماس قطع شههد. به بخاری تکیه داد و غرید: شههانس مارو باش!

ترسید گوشی رو بردارم پول تلفنش زیاد بیاد. مرتیکه ی گدا!

گوشی میان دستانش دوباره لرزید. نی شش را جمع کرد و گذاشت دو بوق دیگر هم بخورد
و بعد جواب داد: الو؟

-عاطی جونم...

-برنا تویی...

-من برنام ... شما کی هستی؟

خندید: ای شیطون ... باز به گوشی بابا دست زدی؟

-بابا سرماخورده ... هی ناله می کنه می گه آخ ... تازشم عمو کامران اومد بهش آمپول زد، بابایی
باز گفت آخ ... این دفعه داد زد. بابا نادر گفت خرس گنده!

خنده اش پر صدا شد. برنا به شیرین زبانی اش ادامه داد: شهلا خانم می گه باباتون چاییده ...
چاییده یعنی چی؟

پر انرژی از خوشههمزگی برنا روی زمین نشهسههت و پا دراز کرد: چاییده ...
یعنی سرما خورده!

صههدایش آهسههته شهده بود: همون دیگه ... چاییده ... بعد بابا گفت حالمخوبه دیگه سوپ
نمی خورم. بابا نادر بهش گفت: مرد گنده!

غش غش خندید: بابات کجاست تو گوشی برداشتی؟

-بابا رفته دستشویی ... هی سرفه می کنه. من اومدم زیر تخت!

ه بیا بیرون بچه ... گوشی رو هم ببر بده به بابا!

چند لحظه ای صدایی از برنا نشنید به عوض صدای کوروش بلند شد: برنا ... رفتی زیر تخت؟

صهدهای برنا از دور به گوشهش رسهید. انگار موبایل را با خودش نبرده بود:
اومدم بیرون

اون زیر چیکار می کردی؟

صدای خش خشی شنید و بعد صدای گرفته ی کوروش در گوشش پیچید:
الو ... عاطفه

دست راستش را بین زانوهایش گذاشت و فشرده سلام:
سلام.

معذب از این وضعیت نفسش را بیرون داد: برنا تماس گرفته بود. امم ... اگه باهام کاری نداره
قطع کنم

تمی خوای بیای اینجا؟

اخمش در هم شد: شما هستی فعلا ... هر وقت رفتین رامسر میام

به جای جواب دادن صدای نف سش را شنید. انگار هوای سینه اش را فوت کرد بیرون: پاشو
بیا ... یه ساعت دیگه می رم رامسر

با این سرما خوردگی و صدای گرفته و خفه می خواست برود رامسر؟ شانهبالا داد. چه بهتر ... ا
صلا می رفت! هیچ دلیلی نداشت نگران مردی شود که فقط از او خوشش می آمد

شهره خونه نیست؛ هر وقت اومد منم میام پیش بچه ها

خوبه ... ممکنه این دفعه یکم بیشتر بمونم

سفر بی خطر

...

دستی به صورتش کشید: خیالتون راحت باشه ... مواظب بچه ها هستیم ...

من و شهلا خانم

وقتی برگشتم می خوام با هم حرف بزیم

آگه در مورد همون پیشنهاد میان کلامش پرید: عاطفه

...

حرف می زنیم ... باشه؟ وقتی برگشتم!

سهر تکان داد. انگار که کوروش هم تاییدش را دید که با خیال راحت تری ادامه داد: یه

روزهایی با کامران هماهنگ کنید و با بچه ها برید رستوران، اما قبلش حتما بهم خبر بده

چشم.

مواظب خودتون باشید

هستیم ... خدا حافظ

خدا حافظ.

گوشه‌ی را پرت کرد روی بالش و سهرش را آرام کوبید به دیوار: می میره بگه مواظب

خودت باش! بس که خانمای مختلف رو وجب کرده از احساسات دوزار نمی فهمه

XXX

ته خودکار را با دندانش جوید: باید همه رو بخونم؟! ایی

بی حوصله کتاب را آن طرف سهراند. کش و قوسهی به دسخت هایش داد و خودش را با لذت کشید. گرمای آتش شومینه باعث خواب آلودگی اش شده بود. پس سهرش را با کف دسخت فشرد: یکی نیستت مارو ماسهاژ بده. بگه عاطی خرت به چند ... خوبی خوشی؟ چه غلطی می کنی اصلا؟ با نو انگشت روی قالیچه ی چرم کشید و زمزمه کرد:

هر کسی کسی دارد یار نو رسی دارد من هم تو را دارم جانم
حق تو را نگه دارد ای جانم حق تو را نگه دارد

ملودی گوشهی اش که بلند شهد خودش را روی قالیچه جلو کشید. شهماره زیادی ناآشهنا بود. حس بدی به دلش چنگ انداخت. ی جور نگرانی از اتفاقاتی که نمی دانی چی ست. بین انگشت اشاره و شستش را زیر دندان فشرد: خیره ایشالا

-الو...

-سلام.

ابرو درهم کرد: شما؟!

عاطفه، کوروش هستم

ابرو بالا داد: آقا کوروش شمایید؟! وای ترسیدم ... گفتم این شماره ی غریبه مال کیه ...

صداتونم یخورده ..خوبین؟

بیدارت کردم؟

نگاهی به ساعت انداخت: نه بیدار بودم. داشتم درس می خوندم ... طوری شده؟

تازه از سایت برگشتم. امروز وقت نشد تماس بگیرم، بچه ها خوابن؟ تکیه اش را به میز داد و سر تکان داد: بله خوابن. امشب زود خوابیدن.

پس درس می خوندی.

پوست لبش را جوید. از صدای گرفته اش مشخص بود سرماخوردگی اش خوب که نشده هیچ، بدتر هم شده است. گوشه ی لبش را لمس کرد: آره - وقت داری یکم حرف بزنیم؟

دست راستش را روی قلبش گذاشت و انگشت های پایش را جمع کرد: در مورد چی؟

مکت کوروش را که شنید پل روی هم فشرد و به خودش غرید: لال از دنیا بری تو ... دو دقیقه زبون به دهن بگیر بین این بابا چی می گه.

راجع به حرفام فکر کردی؟ ابرو بالا داد: نه...

نمی خوای فکر کنی؟

...

صدای چند سرفه ی پشت هم شنید و بعد صدای کوروش: خوب ... پس نمی خوای بهم فکر کنی.

معذب انگشت به دهن گرفت. جواب کوروش ی نه قاطع نبود، اما لزومی هم نمی دید بگوید بله به تو فکر می کنم.

کوروش به اسم صدایش زد: عاطفه...

-بله.

صهدهایش باعث می شهده قلبش تالاپ و تولوپ بی دللی بکنده: باید اجازه بدی بهت نزدی
بشم:

هوشیار شد: نزدی بشین؟ برای چی؟

منظورم این بود که ا که م تل من فکر می کنی و این خوش او مدن دو نفرسههت پس باید وقت
بیشههتری بذاریم و با هم حرف بزیم ... باید منو جدای کوروش سرابی که تا حالا دیدی بشناسی:
...

فکر می کنی این یه رابطه ی دو نفرست و تو علاقه ای نسبت به من داری؟ می دونی که می
تونم خیلی کارا برات بکنم؟ می تونم خیلی از آرزوهات رو برآورده کنم
- آقا کوروش...

هیچ اج باری نداریم. فقط داریم حرف می زنیم. م تل دو تا آدم بزرگ و عاقل!

مگه شما می دونی آرزوهای من چیه؟

بهم بگو... ما تا همدیگه رو خوب نشناسیم نمی تونیم بفهمیم از هم چی می خوایم:
من شما رو می شناسم:

با سکوت کوروش ساکت ماند. گوشی را از دهانش کنار کشید و نفسش را فوت کرد بیرون.
پ شت گردنش خیس عرق شده بود. نف سی بردا شت وقتی کوروش ادامه داد: پس منو
میشناسی ... خوبه! حالا به نظرت چطوری ام؟ شانه بالا داد: بگم؟! چیزه ... می ترسم ناراحت
بشید:

می خوام بدونم ... ناراحت نمیشم:

زیر لب بسههم الهی گفت: کاری به اینکه قبلا ازدواج کردید و بچه دارید ندارم، اما این طور که معلومه خیلی هم بهتون چیز ... بد نگذشته ... یعنی خدا عال مه! من که تو دل شهه ما نیسهههم، ولی چیزایی که تو این مدت فهمیدم، نشون میده شما اصلا آدم مهربونی نیستی، یعنی زیادی سفتی ... نه ... سفت نه ... یعنی خیلی جدی هستی و گاهی بداخلاقی، اما بابای خوبی هستین ... یعنی بچه هاتون رو دوست دارین. پدرتون رو دوست دارین ... با برادرتون هم خیلی خوبید!

صدای کوروش زیر و بم شد: اینایی که گفتی خوبه یا بد؟ پس سرش را خاراند:
پنجاه پنجاه...

پنجاه درصدی که خوبه رو دوست داری؟ چشم گشاد کرد: من؟!

اون چیز هایی که تو از من می بینی ه مه ی من نیسههههت. خیلی از خصوصیات منو ندیدی ... قسمت خصوصی من!

زیر لب زمزمه کرد: خا به سرم! دیگه چی

اونی که تو دیدی، رفتار بیرونی من به عنوان یه پدر، یه پسر و برادره، اما یه سری چیزا هست که جزو رفتارهای خصوصی حساب می شه و مال وقتاییه که از ی نفر خوشهههت بیاد، بهش فکر کنی. اون لحظه ها دیدنی نیسهههت و فقط حس کردنیه، قبول داری؟

گرمای بی شتری را روی صورتش حس کرد. کمی از شومینه فاصله گرفت.

کوروش جدی ادامه داد: من می خوام بهت به عنوان یه زن نگاه کنم. کسههی که می تونه آرامش و امنیت بده؛ ک سی که می تونه کامل کننده ی یه ق سمت از من و زندگیم باشه. این در مورد تو هم صدق می کنه. اینکه به یه مرد این طوری نگاه کنی. صهادقانه دارم باهات حرف می زنم. نمی گم تو بهترین انتخاب هستی، اما مناسب ترینش هستی.

نمی دانست حرف های کوروش خوب است یا بد. گوش راستش خیلی خیلی می رفت. زبان خشهکیده اش را روی لب کشهکید: این یعنی چی؟ بهترین نیستی، اما مناسب ترینی!

خواسش نبود که صدایش آرام و پچ پچ شده. قبل از اینکه گلویش را صاف کند کوروش ادامه داد: مثل خریدن چیزایی می مونه که نظرت رو جلب کرده و تو می تونی خیلی انتخاب داشته باشی؛ اما اونی رو برمی داری که برات مناسب تره ... درست نمی گم؟

ابروهایش درهم شهید. انگار این مرد یاد گرفته بود همه چیز را با حسههاب و کتابش بسنجد: شما من و نخردی!

البته که نخردم. من بهت فکر کردم ... تو رو دیدم ... معیارهام و دیدم

بلزش گرفت. آب دهانش را با درد فرو داد: می خوام بخوابم

انگار بلض صدایش به گوش کوروش هم رسید که صدایش زد: عاطفه تند و تند پل زد: باید بخوابم. صههبج زود کلاس دارم. بچه هارو هم باید بفرستم مدرسه

باشه ... برو استراحت کن، اما قبلش ...

...

یکم به این فکر کن که من دنیا رو با چشمههم به مرد کامل می بینم و تو با همه ی بالا و پایین شدن زندگیت نصف تجربه ی من و نداری. هیچ ایرادی نداره که تو خلوت خودت فکر کنی و جوانبی که گفتم رو بسههنجی. مطمئنم که وقتی با خودت کنار بیای حالت بهتر می شه

ساکت ماند و به صدای نفس های مردی گوش داد که دنیایش روی حساب و کتاب و منطق بود

شبت بخیر

گوشی را روی کاناپه انداخت و کف دستش را روی شلوارش کشید. باید به این آدم فکر می کرد؟ همان جا به پهلو دراز کشید و سر بالا داد. شاید هم فکر می کرد!

xxx

بند دور کمرش را کمی شهل کرد و لبه ی تخت نشهسههت. اگر برنامه های فردایش همان طوری که باید پیش می رفت، می توان ست به خانه برگردد. به پشت روی تخت دراز کشید و دست ها را زیر سرش تکیه گاه کرد. سه شب پ شت هم با عاطفه حرف زده بود. لبخندش پهن شد. از آخرین دفعه ای که با تلفن و از راه دور مخ زنی کرده بود بیسهت سهالی می گذشست. عاطفه ی سهفت و سهخت ی جور هایی نرم شده بود. همین قدر که قبول کرده بود فکر کند نشان می داد قسمت مهمی از ذهنش درگیر شده است. روی پهلو چرخید و گوشی اش را زیر انگشت لمس کرد. بالا تنه ی برهنه اش را با پتو پوشاند و شماره ی خانه را گرفت. روی چهارمین بوق برنا گوشی برداشت:

منزل سرابی ها بفرمایید:

خندید: سلام آقای سرابی:

-سلام بابایی...

-جون بابایی ... خوبی؟

ندیده هم مطمئن بود بالا و پایین می پرد: آره ... آره ...

سر و صدای پشت گوشی را می شنید: اونجا چه خبره؟

-مهمون داریم. آناهید جون اومده با عمو کامران ... بابا نادر هم سههت.

بردیا خورد زمین اینجاش خون اومد

نیم خیز شد و بالش زیر سرش را جا به جا کرد: اینجاش یعنی کجاش؟ امم ... دسهتش ...
اینجای دسهتش، اما حالش خوبه. عاطی گفت من از دست تو چیکار کنم اگه می شکست چی؟
گوشی رو می دی به بردیا؟

رفته توالت...

باراد کجاست؟

برنا بی حوصله شد: تو اتاقش ... دارم کارتون می بینم ... تو کی میای؟ چرا نمیای؟

فردا میام. گوشی رو می دی به عاطفه بابا جون؟

الان ... عاطی ... عاطی جونم ... عاطی ...

صدای عاطفه را هم به راحتی می شنید: جونم ... چیه؟

بابا کوروش کارت داره ...

ت سرفه ای کرد. دلتنگ خانه شد. صدای عاطفه را که شنید دم ابرویش را خاراند: الو ...

سلام آقا کوروش

سلام، چطوری؟ مهمون داری؟

بله، نادرخان و آقا کامران و این خانم دوستتون ... آناهد ...

دستی دور لبش کشید: خواهر آرش؟ خوب چی کار داره؟ نمی دونم والا ... می

خواین صداش کنم گوشی رو بگیره

بی صهدا خندید: نه نمی خواد. راضههی به زحمت نیسههتهم. کلاس امروزت خوب بود؟ خواب نموندی؟

انگار دا دلش تازه شهده بود که نق نق کرد: خواب نموندم اما رسهیدم دیدم استاد نیومده کلاس هم تشکیل نمی شه. هیچی دیگه مجبور شدم اون همه راه برگردم، اما قبلش رفتم دفتر اساتید: دفتر اساتید برای چی؟

خب یعنی چی که اسههتاد نییاد. حداقل از قبل به آدم اطلاع بدن. یه روز استاد نییاد. یه روز دانشجوها نییان...

عصبانی نشو. دانشگاه همین دیگه، عادت می کنی. دست بردیا چی شده؟

برنا گفت؟ هیچی از روی پله ها پرید پایین دسههتهش گرفت به لبه ی میز خراشیده شد. طوری نشده نگران نباشید.

مشکلی نداری؟

چه مشکلی؟ ه هر چیزی!

نه ممنونم. شما کی میاین؟

ممکنه فردا راه بیفتم.

امم ... من برم؟ آخه کی پختم برم برش بزئم.

ی برش کی وی لیوان چای کنار شومینه شان می چ سبید. اگر عاطی هم سرسختی نمی کرد و کنارش می نشست همه چیز کامل می شد.

برو عزیزم ... به همه سلام برسون

بله چشم ... به همه سلام می رسونم

از کیکت هم برام نگه دار

هوم؟

عاطفه...

بله...

وقتی صهدایش آرام و پیچ پیچ می شهد خوشهش می آمد. ندیده هم حس می کرد که لب و دهنش را چطور جمع می کند تا آرام حرف بزند. با کف دست شانه اش را ماساژ داد: می تونی فردا بمونی تا پیام؟

...

می خوام بینمت

...

سکوتش را به فال نی گرفت. خودش را زیر پتو سر داد و راحت دراز کشید:

شبت بخیر

شب ... شب شما هم بخیر

طاق باز دراز کشید و به سقف زل زد. حسی که به عاطفه داشت کمی بیشتر از ی خوش آمدن ساده بود. اح سا سش کمی ته مایه های دلتنگی داشت. هم برای خانه و بچه ها و هم برای عاطفه معروف!

xxx

کنار شهره خم شد تا قارهای دست را جدا کند: امشب هم می‌مونم شهره از گوشه‌ی چ
شم نگاهش کرد: نه تو رو خدا ... می‌خواهی بی‌شتر هم بمونی. تعارف نکنیا!

خندید: ا ... شهره ...

ما تو رو دادیم به این سرابی‌ها دیگه. فقط سند نزدیم هنوز.

پوست لبش را جوید. می‌شد که سند بخورد به اسم سرابی‌ها؟ مثلاً می‌شد عاطفه سرابی!

شهره غرولند کرد: من دارم کار می‌کنم. تو هم ب‌شین درست و بخون. این چه زندگی‌ه برای
خودت درس‌هت کردی ... از تولیدی به سهرابی‌ها ... از تولیدی به سرابی‌ها ...

خنده‌اش بلند شد: شهره ...

زهر مار و شهره ... غش کرد از خنده ... پاشو برو دستاتو بشور.

خودش را به شهره چ‌سباند: ا ... دعوام نکن دیگه! خوب بچه‌ها رو دوستدارم، با هم دوست
شدیم. بعد حقوقش خوبه

شهره هم آرام گرفت: دان شجو شدی ... چند سال دیگه برای خودت ک‌سی هستی. لازم
نیست خونه‌ی اونا بمونی.

دل دل کرد تا حرف بزند. سرش را به‌شانه‌ی شهره چ‌سباند: شهره ...

شهره ...

امم ... اگه ... اگه من بخوام ... یعنی اگه، بین دارم ازت می‌پرسم‌ها شهره چ‌چ‌چ

نگاهش کرد: وا ... چرا بال‌بال می‌زنی

نفسهش را فوت کرد بیرون: فکر کنم از کوروش خوشههم میاد، یعنی مطمئن نیستم ... نمی
دونم

به شهره که نگاه کرد بلزش گرفت: نمی دونم

-عاطی!

صدای شهره ضعیف و کوتاه بود: کوروش سرابی؟! همین کوروش؟ سر تکان داد: اوهوم
... فکر کنم واقعا ازش خوشم میاد

زبون به دهن بگیر بینم چی شده اصهلا! تو از کوروش سهرابی خوشهت میاد؟ خا به سههم
... نمی خوام فکر کنم چقدر با ما فرق داره. فکر کردی به اینکه خیلی ازت بزرگتره و سههه تا
بچه داره ...؟! عاطی حالیه چی می گی؟

از شهره جدا شد و زانوهایش را داخل سینه جمع کرد: به این چیزا فکر کردم شهره ... خر که
نیستم

دور از جون خر ... ا ... دختره ی خل یعنی چی این حرف ... نمی شناختم می گفتم جو خونه
و زندگیشون تو رو گرفته. دیدی برای خودشون کسی هستن و برو بیایی دارن
این طوری نیست

شهره کلافه ایستاد و نایلون قار ها را با پا عقب راند: پاشو جمع و جور کن بریم

کجا بریم ... کارت که تموم نشده

کلافه دوباره نشست: آره تموم نشده!

خودش را جلو کشید: من که بچه نیستم؛ اون هم آدم بدی نیست. تازه فقط گفتم فکر کنم خوشم میاد. هنوز که چیزی معلوم نیست.

منم نمی گم آدمای بدی هستن. مگه نادرخان بد ... یا آقا کامران ... فقط، آخه بری با سه تا بچه زندگی کنی؟! می دونی چقدر سخت می شه برات؟ فکر کردی اگه خودت هم بخوای بچه دار بشی چی می شه؟! تا کجا رو فکر کردی!

فکر نکنم؟ این مرد سههه تای توئه، هر جوری نیگاش می کنم به هم نمایان ... نهج ... مناسب هم نیستین.

بی حوصله پیشانی اش را مالاند: باشه ... خودمم می دونم مناسب نیستیم، با من کاری نداری؟ شهره نگاهش می کرد: عاطی نکنه مخ من و کار گرفتی ... ها؟!

شانه بالا داد. نگاه شهره غمگین شد: آخه این آدم؟! بد اخلاق هم هست

نیست ... کجاش بد اخلاقه بیچاره ... فقط جدیه و زیاد نمی خنده.

شهره موشکافانه براندازش کرد: مطمئنی فقط خوست اومده؟ چیز دیگه اینیست؟ نکنه موضوع جدی تره ... هان؟ سر تکان داد: اوهوم

چی پس؟!!

خودش بهم گفت که ازم خوشش میاد.

چشم های درشت شده ی شهره باعث شد لبخند بزند: همه اش همین بود که گفتم!

XXX

دسهفته کلیدش را بالا گرفت. این یکی که طلایی و بزرگ بود در این خانه را باز می کرد. با انگشت شست روی کلید را لمس کرد. شهره اجازه نداده بود شب را خانه ی کوروش بماند و مجبور شده بود بچه ها را ب سپرد به شهلا خانم و برگردد خانه. شههیره اخم کرده بود که چه معنی دارد زن و مرد مجرد زیر ی سهقف باشهند. به حسههاسههیت های شههیره خندیده بود و بیشههتر عهههبانیش کرده بود. شههاید تا قبل بازگو کردن احسههاس خودش و کوروش برای شههیره، آن قدر مهم به نظر نمی آمد؛ اما درسههت بعد از حرف هایش همه چیز جدی تر شههده بود. بسههم الهی گفت و کلید را داخل قفل در چرخاند. با دیدن ماشین کوروش نف سی گرفت. رسیده بود، فکر می کرد با دیدن جای خالی اش تماس می گیرد، اما این طور نبود. نان سنگ را بالاتر گرفت و با پا در را پشت سرش بست. مسیر ورودی تا خانه را دوید تا زودتر داخل شود. شهلا خانم از آشپزخانه متوجه ورودش شد: اومدی کیفش را روی کاناپه گذاشت و پیچ پیچ کرد: سلام

سلام مادر جان

نون سنگ گرم گرفتم ... بفرمایید

دستت درد نکنه ... بشین یه چایی بریزم گرم بشی

شهال گردنش را روی پشهتی صهندلی گذاشت و بی دلیلی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. شاید کوروش شب قبل اینجان ش سته بود و فنجان قهوه خورده بود و شاید هم سه برش کیکی که برایش کنار گذاشته بود

چرا ایستادی؟ بشین دیگه!

من و من کرد: آقا کوروش اومده؟

شهبلا خانم با آخی روی صهندلی شهسخت: چه اومدنی مادر ... صهداش درنمیاد بنده خدا ...
یکسره رفت توی اتاقش خوابید.

نشست و با رومیزی بازی کرد: پسرا رو بیدار کنم؟ الان پا میشن ... ای بابا
پنیرو یادم رفت بیارم.

ایستاد: من میارم.

ظرف پنیر را روی میز گذاشت: برم برنا رو بیدار کنم.

باراد از پله ها پایین می اومد: به عاطی خانم!

خندید: سلامت کو!

-سلام.

با دست به بازوی باراد کوبید: و علیکم ... بردیا کجاست؟ با انگشت به سرویس

اشاره کرد: چسبیده اون تو!

ضربه ی کوتاهی به در توالت زد: بردیا ... خوبی؟

-خوبم... الان میام.

با دیدن تخت خالی برنا ابرو بالا انداخت. می دانسهخت که سهر از تختپدرش درآورده و آنجا

خوابیده است. خم شد و روتختی اش را مرتب کرد و بره ی تپلی اش را روی بالش گذاشهخت.

چند تکه ای از پازل مرد عنکبوتی کف اتاق ریخته بود. آن ها را هم دسهخته کرد و روی میز

گذاشهخت. سهر که چرخاند کوروش نگاهش می کرد. دسهخت به سهینه در چهار چوب

اتاق خودش. دستش بالا آمد و موهایش را زیر مقنعه فرستاد: سلام.

با دو قدم وارد اتاق برنا شد و در را پشت سرش بست. انگشت هایش را در هم پیچاند. با این مرد پشهت تلفن حرف زده بود. در مورد چیزهایی که قبل تر از این راجع به آن ها فکر هم نکرده بود. خجالت کشید: امم ... برنا اونجا خوابیده؟ دیرش نشه

-خوبی؟

بی آن که نگاهش کند سر تکان داد: مرسی ... شما انگار خوب نشدین

ی قدم دیگر سمتش برداشت و دست داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برد: ببینمت ... عاطفه

دستی به لبش کشید: شهلا خانم منتظره

نیم نگاهی به صهپورتش انداخت. ته ریش که داشهت اخموتر به نظر می رسید. قدمی به راست برداشت تا از کنار کوروش رد شود. پنجه ی کوروش دور بازویش محکم شد: اومدم خونه فکر کردم هستی ...

ضربان قلبش بالا و پایین شد: رفتم

فاصله شان زیادی نزدی بود. می توانست چرو های ریز تی شرت خانهاش را

بشمرد. بازویش را عقب کشید: می شه بعدا حرف بزیم؟ بچه ها می خوان برن مدرسه

جلوتر از کوروش راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. مطمئن بود صهپورتش دا شده. از پله ها دوید پایین تا داخل سرویس همکف م شتی آب به دست و صورتش پیاشد. برنا از آشپزخانه صدایش

زد: عاطی ...

الان میام

لقمه می خوام

صدای کوروش را شنید: من برات آماده می کنم برنا ... عاطی هم میاد الان

XXX

شہلا خانم از سرشانه نگاهش کرد: چیه مادر ... چیزی می خوای؟ شہلانه بالا داد و خندید: نه

... گفتم اگه کاری دارید انجام بدم براتون شہلانه برید استراحت. این رو هم بدید من ...

قربون حاج خانم

شیرین زبونی می کنی ها!

ا- حاج خانم...

دستت درد نکنه دخترم

کمی سہکوت می خواسہت تا فکر کند. رو به سہمین ایسہتاد و آب پاش فسفری را زیر

شیر گرفت: نه به در رفتن صحبت، نه به د کردن شہلا خانم و درست کردن مکان!

خنده اش را خورد: نه که خیلی هم استفادہ می کنم

سمت در پشتی آشپزخانہ رفت تا پای گلدان های روی پله آب بریزد. سردیہوا باعث شہد

شہلانه هایش را قوز کند. سہرش را بالا گرفت و نیم نگاہی به بالکن اتاق کوروش انداخت.

بعد صہبجانہ رفتہ بود بالا و ہنوز پایین نیامدہ بود. با نو پا سنگ روی پله را شوت کرد سمت

باغچہ و برگشت داخل. با دیدن کوروش صاف ایستاد: اینجا اینجایی...

دوش گرفتم

نگفته هم از ریش سههه تيله و حوله ی دور گردنش مشههخص بود. انگار این حوله انداختن بین همه شهان مشهتر بود. حتی صهابر هم حوله اش را دور گردن می انداخت و باله ی آن گوش خش می کرد:

اینجا میشینی یا بریم بالا؟

هوومی که می خواست بگوید را در گلو نکه داشت: فکر می کنم همین جا خوب باشه:

کوروش دم ابرویش را بالا داد: بالا بهتره.

پاهایش را محکم تر داخل روفرشی فشرد: چه فرقی داره؟

سههمت چای سههراز رفت و برای خودش لیوانی ریخت: از اونجا که ممکنه شهلا خانم بیاد آسپزخونه و کاری داشته باشه ترجیح میدم بالا حرف بزیم:

سر تکان داد. کوروش لیوان چای را سمتش گرفت: اینو نکه داره یکی برای خودم بریزم:

از همان جا براندازش کرد. خیلی دیده بود که در کارها کم کند. حتی سهههرها هم مثل خودش بودند. لیوان را میان پنجه اش محکم نکه داشههت.

کوروش براندازش کرد: از کیکت چیزی مونده؟!

گوشه ی لبش طرح لبخند گرفت: بله ... تو همون کابینت کناری شماست:

به خم شدن کوروش برای برداشتن ظرف نگاه کرد. پشت بلوز سورمه ای اش کمی بالا رفت. با ندیدن خط کمر و لباس زیرش نفس راحتی کشههید.

احتمالا دلیل خیلی مزخرفی بود، اما احساسش به کوروش بهتر شد. لیوان به دست کنارش راه

افتاد. کوروش با سر اشاره کرد جلوتر از او پله ها را طی کند: تولیدی نمی ری؟

دیروز بیشتر موندم که امروز ظهر برم. باید یه سر برم دانشگاه و برگردم.

تو درسات مشکلی نداری؟

احسبهاس خنگ بودن داشهت. لبخندش را خورد: اوهوم ... یعنی بله ... سخت نیست. بیشتر واحدها رو که غیرحضوری گرفتم. با استاد حرف زدم که شاغلم و برام رفت و آمد سخت میشه. قرار شده برای پایان ترم خودم رو به بقیه برسونم. البته درسم خوب بودا ... از اونایی بودم که شب امتحان هم می خوندم قبول می شدم. معدل دیپلم هم خیلی خوب بود.

در اتاق خودش را باز کرد و کنار ایسههتاد. دیدن تخت خواب کوروش باعث شد کمی پاس ست کند. دست کوروش را پ شت کتفش حس کرد: ب شین دیرت نمی شه، می رسونمت دانشگاه.

تا به حال دقت نکرده بود که این اتاق جز تخت جایی برای نشهسهن ندارد.

لبه ی تخت نشست. پارکت های خیس نشان می داد بدون دمپایی راه افتاده تا حوله بردارد. ل به ی بلوزش را مرتب کرد. کوروش لیوانش را روی میزتوالت گذاشت: عاطفه...

سر بلند کرد تا نگاهش کند. پ شت به آینه ای ستاده بود. می توان ست عرض شههانه و رطوبت موهای پشهت سهرش را ببیند. انگشهت هایش را در هم پیچاند. لبخند کوروش زیادی کمرنگ بود. انگار برای شهروع حرف هایش کمی زمینه سهازی می خواست. دم ابرویش را خاراند: رامسهر که بودم پای تلفن خیلی حرف زدیم. منتهی بی شتر جنبه ی صحبت کردن داشت. حرف های اسههاسههی هنوز زده نشهده؛ متوجه ای خودت! راجع به پیشههنادم فکر کردی؟

لیوان چای میان دستانش سرد می شد. سرش را آهسته بالا و پایین کرد: من با شهره حرف زدم ... بعد حرفایی که زد خیلی بیراه هم نیست ... یعنی لازم نبود انقدر سریع به شهره بگی اخم کرد: چرا لازم بود. برای من همچین ات فاقی نیف تاده ... یعنی طوری نیست که هر روز به نفر بهم بگه:

سکوت کرد تا نفسی بگیرد. کوروش ادامه ی حرفش را گرفت: که بهت بگه ازت خوشش اومده؟

نه ... اینکه بگه بهم فکر کرده، همین که شما گفتی

دست به سینه شد و کمی سمتش گردن خم کرد: اینکه گفتم می خوام بهت به عنوان یه زن نگاه کنم؟

قلبش تالاپ و تولوپ کرد. این زن بودن چیزی نبود که کسههی در او دیده باشد. وقتی که فکر می کرد حس خوبی داشت. کوروش هومی کرد: درسته، فکر کنم تو تنها کسی هستی که بعد از بنفشه فکرم مشلولش شد!

مادر پسرها را می گفت. مچ راستش را با پنجه فشرد: خدا رحمتشون کنه.

-خب-

گیج نگاهش کرد. کوروش این بار واقعا لبخند داشهت: این یه رابطه ی دو طرفه است؟ ایسهتاد و قلپی از چایش را نوشهید تا گلویی صهاف کند: فکر نکنم ما خیلی مناسههب باشههیم برای هم ... یعنی چطور بگم، هر جوری که بهش نگاه می کنم

-مشکل کجاست؟ بهم بگو-

شهره گفته بود نه مال و زندگی شان به هم می خورد و نه هیچ شباهتی دارند.

ی چیزهایی هم در مورد سهه برابر بودن کوروش گفته بود. با نیم نگاهی براندازش کرد. تصاویرشان داخل آینه بود. در مقابل کوروش زیادی کوچ به چ شم می آمد. منظور شهره هر چیزی که بود باعث شد صورتش رنگ بگیرد. تندی چشم از آینه گرفت: امم..چیزه..

کوروش کمی سمتش چرخید و مقابلش قرار گرفت: به خودت فرصت بده و اگر و اماها رو بریز دور. من آدم بدی نیسههتتم، هیچ نقطه ی کوری هم تو زندگیم نیست.

آنجا ایسههتاده بود و همه ی چیزهای ممنوعه به ذهنش می رسهید. مثل بسهته آدم سی که دیده بود. عرق روی پی شانی اش را با نو انگ شت خ ش کرد. کوروش دسهتمالی سههتتش گرفت: راحت باش ... چیزی سههت که اذیتکنه؟ بهم بگو.

نفسش را فوت کرد بیرون: کسی توی زندگی شما ... یعنی الان...

می خوای بدونی کسی تو زندگی من هست یا نه؟

کوروش مطمئن حرف می زد. بیشتر عصبی شد: البته به من ربطی نداره ها، من که هنوز به شما جوابی ندادم ... اصلا نباید می پرسیدم.

کسی تو زندگی خصوصی من نیست! خیالت راحت باشه. من ادمی نیستم که بخوام بهت درو بگم. کسهه ی بود و رفت. وابسههتگی عاطفی به هیچ کس نداسههتتم. حالا هم دارم با تو وادر یه رابطه ی جدی تر میشههم.. چیزهائی که قبلا راجه به من شنیدی یا دیدی دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه. این و به عنوان اولین قول رسههمی من قبول کن. الان بهت گفتم بعد بنفشهه تو تنها کسهه ی بودی که ذهنم رو مشلول کرد.

به خودش غرید: ذهنش م شلول تو شده، اما معلوم نی ست کجاش م شلول بقیه شده بود!
بمیری عاطی بمیری...

-عاطفه...

...

هر دقیقه و ساعتی که از دست می ره دیگه جبران نمی شه. این و منی می فهمم که نزدی
چهل سهالگی هسهتم. مختاری با چشمم باز برای زندگیت تصههمیم بگیری، اما اگه واقعا
بشهینی و فکر کنی شههرايط من و تو می تونه مکمل همدیگه باشه.

XXX

نادرخان پپیش را گوشه ی لب گذاشت: عاطفه با تو بود؟

بی آن که نگاهی به پدرش بیندازد، همان طور که تیتراهای روزنامه را ورق میزد سر تکان داد:
آره.

-چرا؟ سر بلند کرد: چی؟

نادرخان با حوصله توتون ها را با انگشت شست روی هم فشرد و بی آن که روشن کند کنار
لب گذاشت: برای چی باید از کارت بزنی و پرسهتار بچه هات رو برسونی دانشگاه؟

-متوجه نمی شم ... اشکالی داره رسوندمش که تو سرما پیاده نره؟ نادرخان ابرو بالا

انداخت: نه، فقط می خواستم بدونم.

می دان ست که نادرخان زرنگ تر و تیزتر از آن است که بتوان چیزی را از او مخفی کرد.

روزنامه را روی میز انداخت و پای راسهتش را تکان داد. بردیا از دو سه پله ی آخر پرید

پایین: بابا نادر ... بابا نادر...

-بله.

-می شه تو حیاط آتیش روشن کنیم؟ تو رو خدا!

چانه اش را لمس کرد: آتیش برای چی بردیا؟

-می خوایم سیب زمینی کباب کنیم ... سوسیس هم باشه که عالی می شه.

نادرخان بالاخره دل از پیپ خاموش کند: با شه بابایی ... فقط نزدی درختا نباشه.

بردیا از پله ها دوید بالا. دستش را پشت گردنش سراند و نگاهی به ساعت انداخت: کامران

نیومد.

-با کسی قرار داشت. راستی نبودی آناهید اومده بود دیدن بچه ها.

قرار کامران فکرش را مشلول کرد: با کی قرار داشت؟ نادرخان شانه بالا داد:

چیزی نگفت، من یه حدسی زدم.

دست به سینه شد: در مورده؟

-عاطفه...

-خب؟

-همون شههب که آناهید اومده بود دیدن بچه ها آرش هم آخر شههب اومد؛ احساس کردم

نسبت به عاطفه یه ارادتی داره!

اخمش در هم شد: آرش اونجا بود؟

یه نیم ساعتی نشست و با خواهرش رفت. به تو چیزی نگفته؟ عاطفه حتی اشاره ای هم به آمدن آرش نکرده بود. با انگ شت روی بازویش ریتم گرفت: همچین چیزی نیست ... یعنی اصلا معنی نداره که آرش ...

از عاطفه خوشهش بیاد؟! چه ایرادی داره. کار دل دیگه ... یه وقت دیدی واسه ک سی که نباید تپید! زیاد دیدم بابا جان، سفیدی موهام از سرد و گرم روزگاره. متوجه نبود که ریتم پایش تندتر شهده. ت سهرفه ای کرد و ریه اش پر درد شههد: آرش آدم این حرفا نیسههدت. بخواد ازدواج کنه سهرور جان کلی کیس مناسب تو دست و بالش هست.

شاید همین طور باشه که تو می گی. بدم نمی اومد عاطفه با یه آدم مطمئن ازدواج کنه و خوشبخت بشه.

بی حوصله ایستاد: چه اصراری دارید شما، دختره داره درس می خونه. چند سال بعد برای خودش کسی شده.

نادرخان با لبخند سهر تکان داد: چیزی رو که من می بینم تو نمی بینی پسهر جان. گوشی موبایلش را از جیب کتش برداشت. پ سرها پ شت هم قطار شدند و پایین آمدند. برنا با سر و صدا خودش را سمت نادرخان پرت کرد: بابا نادر، سیب زمینی و سیخ کباب می خوایم. فولف هم می خوام ...

باراد خندید: فویل ...

آره ... فویل.

نادرخان خندان ایستاد: زنگ بزید عاطفه هم بیاد:

بردیا پشت نادرخان راه افتاد: گفت شب می ره خونشون ... قبلا بیشتر پیش ما بود. الان همش
غیبت داره.

باراد غر زد: درس داره، کجا بیاد؟

سمت تراس رفت و شماره ی عاطفه را گرفت. به نرده ی تراس تکیه داد: الو

...

-سلام.

-سلام. کلاست تموم شد؟

-بله، دارم برمی گردم خونه.

-خونه ی نادرخان هستیم، نمیای؟

-بهتون خوش بگذره، باید برم خونه. شهره تنهاست.

پیشانی اش را لمس کرد: شهره با اومدنت به خونه ی من مشکل داره؟!

...

-باهش حرف نزدی؟

-خب می گه درست نیست ... یعنی شما هستی دیگه من کجا پیام.

پوفی کرد. همین را کم داشت که مثل پسرهای جوان از پشت تلفن حرف بزند و برای ی

قرار التماس کند: این یعنی چی؟

-آقا کوروش...

خیلی خب ... با شهره حرف می زنم

پچ پچ کرد: چی بهش بگین؟

سر و صدای خیابان را می شنید: تو خیابونی؟

بله، خیابون نزدی خونه

هفته ی قبل که رامسر بودم آرش اومده بود اونجا؟

آره دیگه ... همون شب که خواهرشون اومده بود

گوشه ی لبش را خاراند: باشه ... برو خونه

دارم می رم خب

خوشه همزگی هم می کرد. عاطفه شهیبیه جزیره ی کشهف نشهده بود. حس کنجاوی و

کنکاش در وجب به وجبش لذت بخش بود. از فکر وجب به وجب وجودش خوشش آمد!

صبح چیکاره ای؟

بیکارم. روز تعطیل و استراحت!

باشه ... بهت زنگ می زنم ... کاری نداری؟

نه، خوش بگذره بهتون ... خداحافظ

خداحافظ.

گوشی را میان پنجه اش گرفت. پسرها با سر و صدا وارد تراس شدند: ا ...

بابا اینجایی؟

برنا آویزان شلوارش شد: بابایی بیا برامون آتیش درست کن:

خم شد و بللش کرد: بریم:

xxx

دسپت به کمر ایسپتاد و نگاهی به در و دیوار کوچه انداخت. خانه های آجر نما و دیوارهای سهیمانی اولین چیزی بود که به چشم می آمد. نگاهش این بار روی راه باریکه ی آبی که از میان کوچه می گذشت خیره ماند. با انگشت بالای گوشهش را لمس کرد. خانه ی عاطفه هم یکی از همین ها بود. مردی بیرون از سلمانی با صدای بلند سلام کرد. ابرو بالا انداخت: سلام:

مهندس با کی کار داری؟

از روی جوی آب پرید و سمتش رفت: چطور؟

تا حالا شههما رو زیارت نکرده بودم اینجا. اومدی خونه کلنگی بخری مهندس؟

همین یکی را کم داشت. دم ابرویش را خاراند: دنبال پلا ۱۳ می گردهم:

پیرمرد لب گزید: ۱۲+۱۱:

آره همون!

مرد کمی جلوتر آمد. روپوش سفیدش کهنه بود. می توانست شهانه ی دم باری و قیچی را داخل جیبش ببیند: چی شد مهندس؟ دست داخل جیب بارانی اش فشرد: می دونین کجاست؟ با دست ته کوچه را نشان داد: خونه ی حاج خانم اونجاست... همون که روسر درش پیچ داره، اما حاج خانم نیست. همین سه ساعت قبل دیدم می رفت خرید:

کنجکاوای پیرمرد را نمی توانسته بی جواب بگذارد. به اجبار لبخند زد: با مستاجرشون کار داشتم

نگاه پر سوال مرد باعث شد لعنتی نثار شهره کند. تماس گرفته بود تا جایی قرار بگذارند و درباره ی عاطفه حرف بزنند. شهره خیلی جدی خواسته بود به خانه شهان برود تا آنجا حرف بزنند. در این سهختگیری برایش سهخت بود، اما انگار سنگ بزرگ خود شهره بود که به این راحتی نمی شد کنارش گذاشت.

به سلامتی ... برای امر خیر تشریف آوردین پس! به چشم خواهری چقدر هم دخترای خوبی هسهتن. برای برادرتون او میدید؟ بفر ما تو مه ندس، یه چایی پیش من نوش جان کن پرونده ی همه ی اهل محل زیر بلبل منه، بفرما!

نه حاج آقا، باید برم

نم گیر نمی شی؛ خ صو صا که امر خیر هم باشه. برای اخوی اومدین تحقیق؟

بدش نمی آمد بد و بیراهی نثار شهره کند. دستش را داخل جیب بارانی اش فرو برد: پس خونه ی آخری می شه...

بله مهندس. دو تا دختر تنها هسهتن؛ تا جایی که من دیدم بی سهر و صهدامی رن سر کار و میان. خیلی وقت نی ست اومدن، ولی ک سی از شون بدیندیده. منتهی شما ماشالله صاحب کمالاتی ... دختر خوب و درس خونده هم داریم تو محل. به از این دخترا نباشهه کمتر هم نیسهت. پدر دختره هم سرهنگ بازن ش سته است و خلاصه دختر اهل زندگی تربیت کرده. شما یه چای پیش ما بخوری آدرس می دم خدمت

لب زیر دندان گرفت و رها کرد: نه حاج آقا ... من با اجازت مرخص می شم.

قبل آن که پیرمرد وادار به ماندنش کند راه افتاد. مقابل در ای ستاد و نگاهی به راه پله ی باری و سیمانی انداخت. دستش را روی زنگ فشرد. باز شدن در را بالای پله ها دید. شهره با چادر گلداری نگاهش می کرد: الان میام پایین ...

کمی عقب کشهید و منتظر ماند. آمدن به خانه ی عاطفه را پیش بینی نکرده بود، اما انگار خیلی هم برنامه ها مطابق میلش پیش نمی رفت. در مقابلش باز شد. شهره عقب کشید: بفرمایید داخل، خوش اومدید.

مجبور شد سرش را خم کند تا از درگاهی داخل شود: سلام

سلام ... بفرمایید ... بفرمایید ...

ایسههتاد تا شههههه جلوتر از او حرکت کند. پله ها را دو تا یکی کرد و بالا رفت. شهره در را برایش نگه داشت: خوش اومدید.

سری تکان داد و داخل شد. سال ها از آخرین باری که به ی جفت پ شتی تکیه داده بود می گذشهمت. کنار پنجره ایسههتاد و نگاهی به کوچه انداخت. عطر خاصی به مشهامش می رسهید. بوی سهیب و پرتقالی که داخل ظرفکوچکی روی درگاهی پنجره بود خاطرات زیادی از کودکی را به ذهنش سههرازیر کرده بود. مثل بوی عیدهایی که مادرش هم بود. بی اختیار نفس عمیقی کشید.

بفرمایید آقای سرابی ... راحت پیدا کردین اینجارو؟ خوب کردین ما شین نیاوردین ... این کوچه ها تنگ و باریکه

نمی توانست ایستاده حرف بزند. به اجبار نشست و به پشتی تکیه داد. شهره برایش پیش دسههتی بلوری و فنجانی چای گذاشهت: نوش جون ... بیرون خیلی سرده امروز.

نگاه خیره اش باعث شهد شههره هم بنشهیند: راسهتش عاطی یه چیزایی بهم گفت. من خیلی بهش پر و بال ندادم. گفتم شههاید یه فکر و خیال بیخود باشه. شما که تماس گرفتی متوجه شدم جدیه واقعا ... گفتم تشریف بیارین خونه که از اول با هم صادق باشیم. این خونه و زندگی من و عاطفه است!

لب روی هم فشهرد: کاری به خونه و زندگیش ندارم ... من هم می دونم شرایط چطوره ... شهههره سهر تکان داد: نه دیگه، گوش و گوشههواره با هم! عاطفه که جدا از زندگیش نی ست. به خودش گفتم به شما هم می گم، من را ضی نی ستم. هر طوری که بهش نگاه می کنم شدنی نیست.

همینش مانده بود که با این سههن و سههال و برو و بیا این حرف ها را بشههنود.

شهره ظرف شیرینی را سمتش گرفت: بفرمایید داشتم عرض می کردم، شما یه مرد کاملی ... ماشهالله همه چیزتون هم براه و آمادسههت. عاطفه هم بیم سئولیت نی ست، اما هنوز اول راهه. بدم نییاد با ک سی ازدواج کنه که همهچیز داره و می تونه خوشبختش کنه، اما از طرفی دست و دلم می لرزه. والا می تونه زن یه آدم ساده و معمولی بشه، اما خوشبخت باشه!

نظر خودش رو پرسیدی؟

شهههره سهر تکان داد:بله با خودش حرف زدم ... دختر جوونه به هر حال.

خواستگار زیاد داشته، اما با هیچ کدوم دو کلوم هم حرف نزد. اصلا نشنیدم در مورد یه مرد حرف بزنه، اما اون روز که بهم گفت فهمیدم که مثل قبلا نی ست. عاطی رو من بزرگ کردم، می شنا سمش ... عاطی بگه ف من میرم فرح زاد و میام.

با انگشفت گوشه‌ه ی لبش را لمس کرد. دختر چموش به او فکر می کرد، اما بروز نمی داد.
گلویی صاف کرد: خوب.؟

این مدت نه من و نه عاطفه از شما بدی ندیدیم

پس مشکل کجاست؟

شهره پر چادرش را روی شانه انداخته بود و جدی نگاهش می کرد: من فقط به چیزی رو می
خوام بدونم...

چی؟!؟

این همه ی زندگی عاطفه اسهت، نه به کم بیشهتر و نه به کم کمتر؛ گفتم شههما بیای اینجا
که بینی و مهم تر از اون بدونی که من همه ی کس و کار این دخترم ... بچم تنها نیست. نگاه
نکن به زخم، لازم باشه با چنگ و دندونکسی رو که بخواد دل این بچه رو بشکنه تیکه و پاره
می کنم.

سکوت کرد تا شهره حرف هایش را بزند.

نمی پرسههم چرا عاطی، چون می دونم هر کی با این دختر ازدواج ک نه خوشبخت می شه. ش
ندارم به قلب بزرگ و مهربون این بچه ... فقط می خوام بدونم و مطمئن بشم که شهما این بچه
رو دوست داری یا نه؟! همین برام مهمه ... دوستش داری؟

ابرو در هم ک شید. شهره م ستقیم نگاهش می کرد. شال رنگی عاطفه بالای بخاری پهن بود.
حرارت باعث می شد آرام موج بگیرد. انگار لازم بود بیاید و از نزدی زندگی عاطفه را لمس
کند. با سر انگشت پیشانی اش را فشرد:

آدمی نیسہتم کہ ہر دفعہ یکی رو وارد زندگی کم. مدت ہاسہت دارم بہش فکر می کم. بہ
عاطفہ گفتم باید فرصت بدہ تا من و بشناسہ؛ نمی خوام بیاد تو زندگی و بعد متوجہ بشہہ کہ
اشہتباہ کردہ. از شہما بہ عنوان بزرگترش می خوام کمکش کنی. من می تونم بہترین زندگی
رو بہش بدم ...

عاطی زیادہ خواہ نیست ... با ہمین زندگی ہم خدارو شکر می کنہ.

دستش را بالا گرفت: این حرف در ست نی ست. حق عاطفہ خیلی بی شتر از این حرفا ست.
شما کہ سرد و گرم ک شیدہ ای متوجہ می شی چی می کم.
باید کم کنی با چشم باز ببینہ و تصمیم بگیرہ.

XXX

چرا های روشہن روی ایوان دلگرمش می کرد. قدم ہایش را بل ندتر برداشت. با دیدن عاطفہ
کہ از پ شت شم شادہا بیرون می آمد ای ستاد: چرا بیرونی؟ لبخند زد و ظرفی را بالا گرفت: بہ
پم پم غذا دادم. دیر کردین.

روی پلہ ایسہتاد تا عاطفہ ہم بالا بیاید. بافت سہورمہ ای را محکم دور خودش پیچاندہ بود.
بینی سرخ شدہ اش ن شان می داد سردش شدہ: رفتم خونتون
ی پلہ پایین تر متوقف شد: خونہ ی ما؟ چرا؟!

شانہ بالا داد: با شہرہ حرف زد.

چشم ہایش گشاد شد: در مورد چی؟ لبخند زد: در مورد رستوران

وا ... مگہ رستوران چی شدہ؟ اتفاقی افتادہ؟ اما شہرہ چیزی بہم نگفت!

ای بابا، نگران شدم ... برم به زنگ بزnm

قبل رد شهیدن دسهت دور شهانه اش گذاشتهت. بی توجه به هین کردن عاطفه کمی نزدی تر کشیدش

آقا ... خا عالم ... آقا کوروش ... یعنی چی آخه! من از این شوخی ها بدم میادا ... ای بابا ... آقا ... محکم نگهش داشت: عاطفه ...

چشم هایش از فاصله ی نزدی دیدنی بود. ظرافت صورتش را با چشمانش سانت زد: قبلا بهت گفتم ازت خوشم اومده؟

بی پل زدن نگاهش می کرد. ابرو در هم کشید و نچی کرد: اشتباه کردم ابروهایش بی حالت شههد. دختر احمق و دوسهت داشههنتی بود. تماما ح سا ساتش را می شد در صورتش دید. ش ندا شت اگر همین جا می ب*و*سهیدش قلبش از تپش می ایسههتاد. نهج دیگری کرد: به زنگ به شهههه بز ن بین بهش چی گفتم

...
با خودش بالا کشیدش: می تونی بپرسی ازش که در مورد چی حرف زدیم، فکر کنم خوشهههالت کنه! دسههتتش را از دور عاطفه برداشههت دو پله را یکی کرد. بی آن که بر گردد و به پشهههت سهههش نگاه کند حرفش را زد: بیا بالا یخ کردی!

XXX

تند و تند سهههورتش را باد زد و دوباره موبایل را به گوش چسهههباند: خودش گفت؟

شهههه می خندید: آره بابا! بیست دفعه پرسیدی

ناخنش را زیر دندان گرفت: آخه من هنوز درسهههت و حسهههبابی بهش فکر نکردم

ه من ازش پرسیدم اون هم گفت بابت علاقه ای که داره پا پیش گذاشته

کلافه قدمی راه رفت: آخه قرار بود فقط همدیگه رو بشناسیم

هههه و! مگه وقت مح ضر گرفتیم؟ الان هم همون آشنایی که حرفش و زدین دیگه. فقط

گفتم بیاد و با خودم حرف بزنه که فکر نکنه بی سر و صاحبی

لبه ی تخت نشست و خودش را تکان داد: حالا چی می شه؟ ه هیچی

ه | شهره!

ه می گم عاطی، زیاد اونجا نمون پاشو بیا خونه

صدای بچه ها را بیرون از اتاق می شنید. خودش را روی تخت بالا ک شید:

بیام خونه؟

ههه آره قربونت برم. چه معنی داره بمونی جلو چشمش. بهر حال مرده دیگه، حالا هم با من

حرف زده لابد فکر می کنه همه چی تموم شده. دیدی یهو یه کاری کرد...

نی شش شل شد. روی انگ شتش را با دندان ف شرد: خا به سرم! این حرفا چیه.

ه اصلا می خوای پیام دنبالت؟

سهر بالا انداخت: نه نمی خواد. صبح می رم تولیدی و میام خونه. خودش هم آخر هفته می ره

رامسر

ههه خوب می کنی. هر چی سنگین رنگین تر بهتر، یه وقت پیش خودش فکر و خیال نکنه!

برنا پشت اتاقش صدا می زد: عاطی ... عاطی ...

ه آخر شب بهت زنگ می زنم

ه برو بخواب سر جدت. شما تازه می خواین شام بخورین من تو رختخوابم ولو شدم

خندید: جوون! جای من خالی ...

ه کوفت! دختره ی پررو ... هیچی نشده چشم و گوشت باز شد!

غش غش خندید: من غلط بکنم. کاری نداری؟

ه نه، برو شبت بخیر

ه شب تو هم بخیر

گوشی را روی پاتختی گذاشت و موهایش را پشت سر محکم کرد. لبه ی تخت نشست و نفس عمیقی گرفت. حالا باید با کوروش رو به رو می شد؟ دوسههتش داشههت؟ ی جورهایی پیچیده بود. حس بیرون رفتن نداشههت.

خوب می شد اگر همان جا داخل اتاقش می ماند و فکر می کرد. ضربه ای به در اتاقش خورد: عاطفه ...

صدای کوروش بود. روی پا ایستاد: بله!

در باز شد و داخل آمد: یه اتفاقی افتاده، من باید برم بیمارستان

ترسید: وای! چی شده؟! بیمارستان چرا؟

دستش را بین موهایش سراند و لب گزید: مادر بنفشه فوت کرده

ه وای!

ه همین الان بهم زنگ زدن

ه یعنی واقعا فوت کردن؟ آخه چه یهویی

لبه ی تخت نشهسههت و شههالش را کمی باز کرد و با خودش نالید: تف تو شان ست عاطی!

تف ... همین ام شب باید خبر مرگ می شنیدی، اونم مادر همسر اول!

ه چت شد؟

ه ها؟ هیچی ... هیچی ... خوبم

کوروش قدمی سمتش برداشت و بالای سرش ایستاد: ترسیدی؟! ه نه ... نترسیدم

اخمش کمرنگ بود: پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن

ه می رم الان. شما برو من حواسم به بچه ها هست

دسپت به کمر شهد: براشهون اسهتی درسهت کردم، دارن شهام می خورن.

مطمئنی خوبی؟!

ایستاد و بلوزش را مرتب کرد: خوبم شما باید برید اونجا؟ با سر انگشت شقیقه اش را می

فشرد: آره میرم بیمارستان ... بینمت!

ه ممکنه دیروقت برگردم

سر تکان داد: باشه. درازو قفل می کنم

برنا با ورودش چنگالش را بالا گرفت: سیب زمینی های تو رو هم خوردم!

بردیا غرید: بی ادب!

ه نخیرم! من کوچولو ام

برای خودش لیوانی آب ریخت: نوش جونت. بردی شامت رو بخور

کوروش بارانی اش را پوشید و نگاهشان کرد: ی کاری پیش اومده، ممکنه دیروقت پیام. شما بیدار نمونید

ه کجا بابایی ... می خواستیم کارتون ببینیم

دست روی شانه ی برنا گذاشت: با هم می بینیم

کوروش انگ شتش را بالا گرفت: سر ساعت می خوابی برنا، عاطفه رو هم اذیت نکن

جدی سر تکان داد: من که اذیت نمی کنم، مگه نه عاطی!

باراد ایستاد: عاطی بیا بشین غذا تو بخور

ه باراد بابا، بیا کارت دارم

بردیا پچ پچ کرد: عاطی

گیج نگاهش کرد: هووم!

ه امشب پایه ای فیلم ببینیم؟ اخم کرد: ا ... باز گفتی پایه؟!

نیش باز کرد: سه پایه خوبه؟

ایستاد و مشت آرامی روی بازوی بردیا زد: بشین تا پیام

باراد و کوروش داخل راهرو ایسههتاده بودند. مطمئن بود کوروش در مورد مرگ مامان پری حرف زده است که باراد آن طور منگ نگاهش می کند. مرد گنده دل بچه را ترکانده بود. کوروش با دیدنش اشههاره کرد که نزدی شههود.

کنار باراد ایستاد و دست روی بازویش گذاشت: باراد...

ه من هم میام. بابا...

ه کجا بیای پسرم؟ بمونه برای فردا. امشب تو بیمارستان می مونی.

ه می خوام پیام.

با کف دست روی بازوی باراد کشید و به کوروش نگاه کرد. کلافه نفسش را بیرون داد: برو حاضر شو بیا.

سری برای کوروش تکان داد: الان کمکش می کنم حاضر بشه.

XXX

شهلا خانم با دستمال زیر چشمش کشید: خانم بود، خیلی خانم!

نادر خان حین سفت کردن گره ی کراواتش ادامه داد: خدا رحمتش کنه. بعد بنفشه دیگه حال پریا خوب نشد.

حواسش به باراد بود که بغ کرده نشسته بود و پا تکان می داد. نیم خیز شد:

برم بینم بردیا حاضر شده یا نه.

باراد زودتر ایستاد: من می بینم، می خوام کتم و بردارم.

با نگاه باراد را دنیال کرد: خیلی بهم ریخت، رفته تو خودش!

ه خوب میشه مادر جان، خا آدم رو سرد می کنه. چند روز دیگه حالشون خوب میشه.
 نادر خان سر تکان داد: باراد خیلی عاطفیه، شاید نشون نده، اما هست!
 سر تکان داد: منم همین طوری فکر می کنم.
 صدای گریه ی برنا و داد بردیا را که شنید ایستاد: دوباره شروع شد! برم بینم چی شده.
 نادر خان نیم خیز شد: من هم زنگ بزنم به کامران. یکی از یکی سر خوش تر! نه این اومده و
 نه اون.
 از پله ها دوید بالا: چی شده؟ برنا...
 ه بردیا نقاشیم و پاره کرد.
 به تکه کاغذ بی سر و تهی که دست برنا بود نگاه کرد. صورتش خیس اش بود. روی پا
 نشست: بردیا ... بیا اینجا!
 پر اخم کنارشان ایستاد: من پارش نکردم! مگه هر چی خراب و پاره می شه تقصیر منه.
 کاغذ را از دست برنا گرفت: برات چسب می زنم. بیا بریم صورت بشور.
 ه نمی خوام! زنگ بزن بابام بیاد.
 بردیا غرغر کرد: آره ... زنگ بزن بابام بیاد.
 کلافه ایستاد: وای سرم رفت! بسه ... بردیا!
 برنا لب برچید: سرت کجا رفت؟
 میان اخمش خندید: بیا برو بچه ... می خورمتا!

جیغ و خنده ی برنا بلند شهید و پا به فرار گذاشتهت. دنبالش دوید تا کمی قلقلکش بدهد. نادرخان از پای پله ها صههدها زد: کامران پنج دقیقه ی دیگه می رسه. حاضر شدین؟

برنا را روی تخت بلل کرد و دسههتهمالی دسههتهش داد: بگیر فین کن، دلم بهم خورد!

غش غش خندید. خم شهید و گردنش را ب*و*سههید. خوب بود که این بچه سر حال بود. دستش را زیر سر گذاشت و اجازه داد برنا با دکمه های بلوزش ور برود. قرار بود با برنا بماند خانه تا بقیه برای مجلس ختم بروند. نه بنف شه را دیده بود و نه مامان پری، اما شهب قبل برای هر دو نفرشهان فاتحه خوانده بود. انگشت برنا را از سوراخ راه دکمه ی روی شکمش بیرون کشید: خرابش کردی بچه!

سر به بازویش چسباند: عاطی...

ه جون عاطی...

ه بازی کنیم با پم پم؟ تو رو خدا... تو رو خدا...

فکر بدی هم نبود. کمی سهر گرم می شههههههه و حس بد جامانده ها هم کمتر اذیتش می کرد. روی تخت نشست: تا لباس بیوشی من هم می رم خوراکی بردارم.

ه هورا... هورا...

از پله ها دوید پایین. با دیدن کامران که داخل یخچال خم شهده بود، لبخند زد: سلام.

گردنش را چرخاند و لبخند زد: ... بین کی اینجاست! سلام، خوبی؟!

مرسی. بی زحمت پاکت شیر کاکائو رو بدید من.

ه بیا عزیزم. چرا حاضر نشدی؟ نمیای؟ ه مرسی. نه دیگه نیام، می
 مونم پیش برنا

ه آره برنا رو یادم رفته بود. کوروش نیومد، نه؟!

این یکی دو روز اخیر خیلی کمتر از سه‌ه‌ایر روزها در خانه می ماند. لیوان‌ها را پر کرد: صبح
 رفتن بیرون

دسپت چپش را بالا گرفت و نگاهی به سه‌ه‌ایر مچی باریکش انداخت: نیم ساعت دیگه مراسم
 شروع میشه، کجا موند پس!

لیوان‌ها را داخل سه‌ه‌ایر گذاشت: میان، نگران نباشه‌ید شه‌ما. یه لیوان شه‌یر کاکائو بریزم؟
 ه نه قربونت، می خوام یه سیگار بکشم و بریم

در پشتی آشپزخانه را باز کرد و بیرون ایستاد: ا... کوروش هم اومد!

با سینی از آشپزخانه بیرون آمد. بردیا نیم خیز شد و سرکی به سینی کشید:
 منم می خوام. لیوانی برداشت و نشست: به به!

چشه‌م غره‌ای به نیش بازش زد. نادرخان عینکش را از چشه‌م برداشت و دستمال کشید:
 کوروش هم اومد. شه‌لا خانم شما حضری؟ ه اومدم

لیوان خالی را از بردیا گرفت: سیبیل‌تو پا کن

روی پله‌ی اول ایستاد: برنا اومدی؟ ه جورابم نیست

غر زد: همیشه جوراب گم می کنی تو!

سلام جمعی کوروش را شنید: شما حرکت کنید من یه دوش می گیرم میام
 به آ شپزخانه برگ شت تا لیوان دیگری پر کند. نادرخان از پ شت اپن نگاهش کرد: بابا
 جون ببخشید که تنها می مونی
 لبخند زد: این چه حرفیه! برای همین اینجام دیگه
 کوروش از پله ها با عجله دوید بالا. شهلا خانم با چادر حریر و کیف ورنی داخل آ شپزخانه
 شد: عاطفه جان، این گوشی منو ندیدی؟ همین جا جلوی چشمم بود
 ه به به چه خانم خوشگلی!
 لب گزید: عاطفه!
 خندید: راست می گم خب! ماشالله هم خوشگلین هم خوش تیپ!
 ه به جا زبون ریختن بین این گوشی کجاست
 نادرخان پشت شهلا خانم ایستاد: چی شده؟ ه هیچی نادرخان...
 ابرو بالا انداخت: شهلا خانم گوشی گم کرده نادرخان؛ شما ندیدی؟
 ه نه! شما بفرمایید بیرون من الان تماس می گیرم بینم اینجاست یا نه
 ه عمو کامران می گه بیاین دیر شد
 شهلا خانم پ شت سر نادرخان بیرون رفت: حالا خیلی مهم نی ست. اومدم می کردم بینم
 کجاست. بریم آقا کامران منتظره
 برایشان دست تکان داد: خداحافظ

بر دیا انگشت اشاره اش را به شقیقه چسباند: قربونت!

خندید: فدات!

بعد رفتنشان پشت میز آشپزخانه نشست و پیشانی اش را فشرد. فکر کردن به مسهولیت های بعد این باعث می شد سهر درد بگیرد. انگار همه چیز قبل حرف های کوروش عادی تر بود. ترسی که به دلش نشسته بود نگرانش می کرد. با کف دست به پیشانی کوبید: هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته عاطی!

ه سرت درد میکنه؟

سر بالا گرفت و صاف نشست. با حوله ی حمام آمده بود بالای سرش!؟

جمع و جور شد: نه ... یعنی ی کم!

دسپت های حوله پوششش را روی میز گذاشت و کمی سهمتش خم شد:

بینمت!

خی سی انگ شتانش را از نظر گذراند. موهای صاف و تیره ی دستش را هم:

برنا بالاست؟

زمزمه اش را نادیده گرفت: یه چیزی به نادرخان گفتمی راجع به موندنت تو این خونه

سر بلند کرد. چشم هایش خسته بود. خیسی موها به پیشانی و گوش هایش چسبیده بود. دم

ابرویش بالا رفت: با شمام خانم!

پس شهنیده بود. لب پایش را داخل دهان کشید و رها کرد: خوب ... برای همین موندم

دیگه!

اخمش کمرنگ بود: مثل اینکه خوب متوجه نشدی ... شاید قبلا واقعا بابت بچه ها می خواستم اینجا باشی، اما الان این طور نیست!

بین دل نگرانی و قند در دل آب کردنش انگار فاصله ای نبود:

اخم کوروش غلیظ تر شهید: اگه از چیزی ناراحتی باید بهم بگی. من از اون آدم هایی هستم که تا باهام حرف نزنی نمی فهمم دردت چیه!

غر زد: بیا! دلمون و به کی خوش کردیم. این بابا کلا از بیخ عربها! کلا نه می گیره چی می گی و نه سعی می کنه بگیره. کل عمرش داشته چیکار می کرده و چی می گرفته خدا عالم! ه عاطفه:

نفسش را داد بیرون و حواسش نبود که کاملا توی صهورت کوروش فوتش کرده: طوری نشده:

حس کرد سر کوروش کمی نزدی تر شد. صندلی اش را به عقب هل داد و ایستاد: واقعا طوری نشده!

دست به سینه نگاهش کرد: اگه مشکل برناست می تونم ببرمش:

ه نه! کجا ببرینش ... بچه ناراحت می شه:

ه موندنش ناراحتت می کنه؟

مرد خرفت! جز کارهای یواشکی و زندگی خ صو صی و همان چیزهایی که جسته و گریخته فهمیده بود انگار هیچ چیز دیگری بلد نبود:

ه نه ناراحتم نمی کنه ... این چه حرفیه!

لب روی هم فشرد و سهر تکان داد: اوکی ... منم فکر می کنم اصهلا بابت حرفت منظوری نداشتی؛ این طوری خیلی بهتره.

لب برچید: بفرما عاطی ... قهر و نازت چی بود این و سط؟ این بابا انگاری با خودش هم مشکل داره!

ه یه چیزی ... گذاشتن برنا پیش تو بهانه بود؛ نمی خواستم توی این موقعیت بیای تو مجلس ختم مامان بنفشه ...

قبل آنکه دهانش را ببندد کلمات بیرون پرید: چرا؟!

به دیوار آ شپزخانه تکیه داد: اگر م ساله ی ما جدی ب شه، دو ست ندارم همه بدونن تو پیش ما بودی.

تلخ شدن کامش را حس کرد: آهان! پس درست حدس زدم؛ شما خجالت می کشی.

ه از چی باید خجالت بکشم؟!

شانه بالا داد: از اینکه بقیه بفهمن من براتون کار می کردم و مواظب بچه ها بودم.

ه الان عصبانی هستی؟

ههههه شهههه مثل اینکه نمی دونی من چطوری زندگی کردم؟! تو مترو دسههت فروشی کردم،

تو کبابی ظرف شستم، تو رستوران ساندویچ پیچیدم ...

دستش را بالا گرفت: عاطفه!

چشم غره ای به کمر بند حوله اش رفت. هر چند به نظر سفت می رسید، اما ترس از باز شدنش باعث شد قدمی سمت در آشپزخانه بردارد:

کوروش راهش را سد کرد: دارم باهات حرف می زنم!

دست دور سینه پیچاند: فکر کنم شما لازم بیشتر فکر کنی. با خوش اومدن و علاقه داشتن،

گذشته ی منو نمی تونید مثل خودتون کنید ... من همینم!

ه فکر می کنی برای خودم این حرفا رو می زنم؟ اگه قراره...

میان حرفش پرید: همین دیگه! همش می گید اگر و اما! اصلا موضوع براتون جدی نیست.

هوفی کرد: این طوری نمی شه.

غر زد: بله که نمی شه!

اخم کرد: وقتی برگشتم حرف می زنیم.

ه وقتی برگشتید من می رم خونه.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: می مونی تا حرف بزیم! جدی ام عاطفه ...

می مونی! الان دیرم شده وگرنه همین جا سوتفاهم رو رفع می کردم.

بعد رفتنش غر زد: من به قبر امواتم بخندم با تو سههوتفاهم حل کنم! اا ... به من می گه نمی

خواستم کسی تو رو ببینه. جهنم ... می خوام صد سال سیاه منو نبینن!

کت و شلورا پوش از پله ها پایین آمد: برنا خوابید.

سر تکان داد. ساعت مچی اش را ب ست: سعی می کنم شب زودتر پیام، لطفا خواب ...
عاطفه؟!

ه باشه.

ه پاشو یکم استراحت کن تا بقیه بیان.

مدل محبت کردنش را باید ثبت می کردند و هر از گاهی محض خندیدنمی خواندند. ایسههتاد
و از آشهپزخانه بیرون رفت. کوروش براندازش کرد:

بهت زنگ می زنم شام و بیرون بخوریم.

ه باشه..فقط برای حرف زدن.

هه هر وقت تماس گرفتم حاضر شو میام دنبالت. فکر کنم جو بیرون از خونه بهتر باشه برای
حرف زدن.

xxx

احساس می کرد عضلات پشهتش از صهاف نشهسهنن قولنج کرده اسهت.

نگاهش روی د ستمال سفره ی سه گوش با حلقه ی پروانه ای خیره ماند. از حلقه اش می شهد
به جای انگشتر از آن اسهتفاده کرد. مثلا روی انگشتر اشاره!

کوروش چنگال را کمی بالا گرفت و نگاهش کرد: چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

سعی کرد لبخند بزند: دارم می خورم.

به سینه ی بوقلمونی که داخل سس غلتانده شده بود اشاره کرد: امتحانش کن

غذا خوردن در این رستوران زیادی سخت به نظر می رسید. هر قدر هم که سعی می کرد عادی باشد نبود. کلم بروکلی آغشته به سس تیره را سر چنگال زد. کوروش با لذت لقمه اش را فرو داد: سس سیب و پنیرش معرکه است!

احمد همی شه سس مایونز را لای نان می ریخت و می خورد. چنان با لذت که بی اختیار ه*و*س لقمه اش را می کردی. شهپهره هم گاهی رب گوجه را در روغن سرخ می کرد و حبه ای قند به آن اضافه می کرد. بعد می شد سس کچاب! روی برش های طلایی کوکو سیب زمینی عالی می شد!

زندگی کوروش هم اینی بود که می دید. رستوران های عیانی ... محیط های کاری ... آدم های مهم!

گیلاس آب را برداشت. بی حسی سر انگشت باعث شد محکم تر نگاهش دارد. صهدای پیانویی که در وسط سهالان بود باعث می شهد تمرکزش بهم بریزد. ه اگه این غذا رو دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بده. نگاهی به میز انداخت: کافیه! مگه چقدر می تونیم بخوریم!

ابرو بالا انداخت و دستمال سفره را باز کرد: با نگاه کردن که سیر نمی شی، می شی؟! شاید هم می شد. سعی کرد خوش اخلاق با شد و لبخند بزند: رستوران خودتون هم خیلی خوب بود!

مطمئن سر تکان داد. انگارش نداشت رستورانش عالی است: اوهوم ...
منتهی شهره و کامران اونجان؛ خواستم تنها باشیم!

تکه ای از مرغابی داخل بشقابش را سر چنگال زد. سس نارنجی خوشرنگی دور ب شقابش را تزیین کرده بود. کوروش هر لقمه را قبل گذاشتن به دهان به سس آغشته می کرد. لقمه اش را جوید: امم ... خوشمزست!

کوروش به پشه‌پستی صه‌پندلی اش تکیه داد و با دسه‌پتمال دور دهانش کسه‌پید:
زمستون نبود می تونستیم تو لانژ بشینیم و حرف بزیم.

قبل آنکه ت صمیمی برای بقیه ی شب شان بگیرد، میان حرفش پرید: دیروقتشده، شما هم خسته ای. می تونیم وقت برگشتن به خونه حرف بزیم.
مدل نگاه کردنش مهربان بود: خوبه!

نگاهش را از ته ریش صورتش پایین داد. پیراهن بدون کراوات و کت مشکی مات مهربان تر و غمگین ن شانش می داد. سنگینی نگاه کوروش باعث شد لبخند دسه‌ت پاچه ای بزند:
بیشه‌تر از این نمی تونم بخورم، می شهه بریم؟ د ستمالی از روی میز برداشت و میان پنجه مچاله کرد. لا سرخ مخملی زده بود و دسه‌پت بند آویز بدلی اش زیر نور چرا ها برق می زد.
ی علاقه ی خش و خالی می توانست آن همه تفاوت را پر کند؟!

سایه ی کوروش روی سرش افتاد: بریم؟

دلش می خواست می توان ست کش و قوسی به خودش بدهد و خ سستی را در کند. خندید: تا به حال انقدر از نشستن خسته نشده بودم.

ه بد بود؟

سرش را بالا انداخت: زیادی خوب بود، خسته شدم ... البته دست شما درد نکنه، زحمت کشیدین!

ه زحمت نکشیدم، با هم شام خوردیم! ههر چند تو فقط نگاهش کردی:

ه ی کم خوردم، خوب گرسنه نبودم:

از سر شانه نگاهش کرد: و راحت نبودی اونجا!

لب برچید: ی کم ... فقط ی کم ...

نگاه کوروش باعث شد انگشتانش را بیشتر باز کند: خوب از ی کم بیشتر

...

اصلا تقصیر خودش بود. ی کاره برده بودش به ی رستوران فران سوی و انتظار داشت در

اولین برخورد همه چیز عالی باشد. عادی نبود ... حداقل اولین بار عادی نبود. بعدها و بعدها

بهتر می شد:

سهعی کرد بیشتر توضیح بدهد: خوب درسهت می گی شهما خیلی راحت نبودم. یعنی عادی

نبودم!

ه عادت کن!

ه عادت کنم؟ به چی؟!

ابرو بالا انداخت: به مدلی که من زندگی می کنم:

با چشمانش براندازش کرد: خیال کردی فقط من ه ستم که باید تو رو همون طوری که هستی

قبول کنم؟ همچین فکری کردی؟ چشمانش بی اراده گرد شد: نه ... یعنی ... متوجه نمی شم!

دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را تکان داد: گفתי تو رو اون طوری که هستی نمی بینم و می خوام عوضت کنم. گفתי هنوز ی دل نشدم و اما و اگر دارم...

مرتیکه ی خرفت زیادی زرنگ بود! اخم کرد: الان دارین تلافی می کنین؟ لبخندش ی ور شد: ی کم!

ایش بی صهدایی روی لبش آمد. بی حرف کنار خیابان کشهید و توقف کرد:
شیر کاکائو یا نسکافه؟

بی اراده چرخید تا کافی شاپ را ببیند. با دیدن گاری سیاری که کنار خیابان بود لب و لوچه اش آویزان شهید. مقوای سههفیدی که با ماژی قرمز منو را مشهخص می کرد، مقابل چشمش بود. آب جوش ... چای ... نسکافه ی فوری...

پوست لبش را جوید: نسکافه!

کوروش بی حرف پیاده شد. حر صی م شتش را روی پا کوبید: اا ... بین تو رو خدا! زوری بردمون بهشهت فرانسههوری الانم داره آب زیپو می بنده به خیکمون! یعنی بین پیلمبرا دست گذاشتم رو جرجیس ... یعنی پیشونی من و کجا می شونی. دستت درست واقعا!

کنار گاری ای ستاده بود. نگاهی به قد و بالایش انداخت. شی و مرتب بود.

لبخندش کش آمد: مهربون بشه چه شکلی می شه یعنی؟

صهدای ملودی گوشهی کوروش باعث شه سهر بچرخاند تا پیدایش کند. با دیدن اسم آرش غر زد: پیف! مرتیکه ی وقت شناس!

گوشی را سر جایش گذاشت و دست به سینه شد. بای دست دو لیوان کاغذی را گرفته بود و با دست دیگر پیراشهکی. لبش را لیسید: اوم ... می میرم برات پیراشکی ... من تو را عاشقم!

کوروش اشاره کرد در را باز کند. روی صندلی راننده تقریباً دراز کش شد تا سر انگشتش به دستگیره برسد: بدید به من

پاکت کاغذی پیراشکی را برداشت: وای چه گرم!

لیوان را سمتش گرفت: گفتم شاید غذای شام سیرت نکرده باشه

گازی به پیراشکی زد: نه... شامش که خیلی خوب بود، اما هیچی پیراشکی دا نمی شه! مخصوصاً که وسطش پر از نشاسته ی خوشمزه باشه. امم...

تکیه داده بود به در ماشین و به لیوانش لب می زد: نمی گم زندگی من خیلی خوبه و مال تو نیست؛ چون معیار آدم ها خیلی با هم فرق داره. منتهی فکر می کنم باید هر دومون این تفاوت ها رو ببینیم و با چشم باز قبول کنیم

لبش شکری شده بود. با زبان خیسش کرد: تو رستوران به این فکر می کردم که تفاوت های بین من و شما قراره با چی پر بشه؛ اصلاً شدنی هست؟!

خونسرد قلپی از نسکافه اش را بالا رفت و ابرو بالا انداخت: نمی دونم!

پیراشکی را میان انگشتانش نگه داشت: هر چی بیشتر فکر می کنم به همون اندازه هم بیشتر می ترسم

ه ترس از چی؟

من و من کرد: من واقعا نمی تونم مادر سههه تا پسههر بشههه. می دونم ... می دونم شما گفتی فعلا فقط آشنایی باشه، اما هر طوری که نگاه می کنم نمی شه!

ه نمی خوام مادرشون باشی

ه هووم...

لیوان خالی را میان انگشتانش بازی داد: همین که دوستشون باشی برام کافیه. شاید برای برنا بتونی شبیه به مادر باشی، اما باراد و بردیا بزرگ شدن

سهاکت نگاهش کرد. کوروش بود که ادامه داد: گفتنش درسههت نیسههت، اما هر کس تو شههروع رابطه دنبال منفعت خودش هسهههت. این منفعت می تونه مالی باشه یا احساسی. من با شروع این رابطه سود خودم و می برم. کسیرو وارد زندگیم می کنم که روش یه شههناختی دارم و امتحانش و پس داده و برام تایید شد ست. و تو ک سی و وارد زندگیت می کنی که می تونه حمایت کنه.

نو انگشتانش چرب و شگری شده بود. پاهایش را به هم چسبانده؛ گفتنش سخت بود اما نگفتنش باعث می شد حس کند احمق است: داریم در مورد دو تا آدم زنده حرف می زنیم ... فقط سود و منفعت؟! ببخشیدا اما من غلط بکنم با همچین دلیلی وارد یه زندگی بشم انتظار لبخند کوروش را نداشت. همان طور تکیه داده به در ما شین نگاهش کرد: گفتم منفعت احساسی!

اخم کرد: منفعت منفعت دیگه. احساسی یعنی چی؟!

ه فکر کنم خیلی چیزا باید یاد بگیری

ه بین ... بازم گفتین. هی به من می گین باید یاد بگیری ... باید عادت کنی

تقه ای به در دفتر زده شد: کوروش ...

برگشپهت سهپهت میز و پشهپهتش نشهپهسهپهت. آرش سهپهتش آمد: کی اومدی، ندیدمت!

ه همین الان ...

کارتابل را روی میز سمتش سراند: یه نگاه به این بنداز.

ه چی هست؟

ه یه مجتمع ساحلی، همه چیز بررسی شده.

ه می دونی که مجتمع کار نمی کنیم!

ه کارفرماش مطمئنه؛ آقای کرامتی رو که می شناسی ...

انگشپهت هایش را در هم پیچاند و کشهپید: کدوم کرامتی؟! من الان پدر خودمم نمی شناسم!

ه پیر شدی پسر! رسول دیگه ... پروژه مال خودش و پدر خانمشه.

زنگ خوردن گوشی باعث شد روی میز خم شود. آرش زودتر از او گوشی را برداشت و ابرو

بالا داد: اا ... ناتالی خانم!

ه ببند آرش!

خندید: جون تو بسته است ... بگیر بین چی می گه!

خیلی کم پیش می آمد که این ساعات از روز تماس بگیرد؛ قبل اینکه جواب بدهد تماس قطع

شد. آرش خندید: بهت ت انداخت ...

دسپتس را پشمت گردنش گذاشت: این و باید بررسی کنم، هنوز پروژہ ی رامسر تموم نشده. می بینی که کار یه کم افتاده عقب
حوا سش به تماس عاطفه هم بود، فکر کرد شاید کار واجبی داشته باشه. گوشی را برداشت
و شماره گرفت. آرش سمت قهوه جوش رفت تا فنجان پر کند:
ه الو...

ه سلام ... ببخشید شارژ گوشیم تموم شده بود، مجبور شدم ت بندازم نگاهش به آرش بود
که فنجانش را پر کرده بود و سهرش به قندان گرم بود.
گوشه ی لبش را لمس کرد: سلام ... چی شده، کاری داشتی؟ ه مزاحم شدم!
ه نه...

من و من کرد: راستش این دوستتون بود تو دانشگاه ... همون که دفعه ی قبل باهاش حرف
زدید...
ه خوب...

ه چیزه ... هنوز هم هست؟ یعنی می شه که باهاش حرف بزنی؟
اخم کرد: متوجه نمی شم، مشکلی برات پیش اومده؟

آرش دوباره لبه ی میز نشست و با خونسردی قاشق را داخل فنجان چرخاند:
به ناتالی سلام برسون

انگشتش دور گوشی محکم شد و رو به پنجره چرخید: با شمام!

مثل اینکه بی موقع تماس گرفتم، نه؟! دو ستم م شکل داشت. گفتم شاید بتونیم بهش کم کنیم.

نمی خواست طوری حرف بزند که آرش شاخ تیز کند: درست تو ضیح بده من متوجه بشم! ه آخه کلاسم شروع می شه الان...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: چه ساعتی تموم می شه؟ ه چی؟!

دختر گیج! لبش را زیر دندان فشرد و رها کرد: کلاست!

ه آهان! ی و نیم.

سر تکان داد: پس بهت زنگ می زنم.

ه باشه، من دیگه برم.

تماس را قطع کرد و سمت آرش برگشت: امروز قرار نیست بری اتاقت؟ ههه چرا، منتهی

نتیجه ی این کارو بهم نگفتی. خودت کرامتی رو می شناسی

... مو لا درز حساب و کتابش نمی ره، تو یه نگاه بنداز!

بی حوصله دستی تکان داد: شب تو خونه بهش نگاه می کنم.

ه پوف! این دست دست کردن برای چیه ... کار حاضر و آمادست.

ایستاد و کتش را درآورد: شب بهت خبر می دم.

ه ناتالی چیکار داشت؟ ه ناتالی کیه؟!

آرش با صدا خندید: مشکلی تو درساش نداره؟

سهر تکان داد و پشمت پلکش را فشرد: نه، خودش می خونه. مشهکلی هم داشته باشه به تو مربوط نمی شه!

ه اوه ... قهوه؟ ه آره، غلیظ باشه!

ه باراد روبراه شده؟ خیلی دمغ بود!

یاد شهت قبل افتاد. کمی زودتر رسهیده بود خانه. صههدای خنده و هیاهوی پ سرها از بیرون ساختمان هم شنیده می شد. در ورودی را که باز کرد هیچ کدام متوجه نشده بودند. هر کدام با یکی از کوسن های مبل کف سالن ولو شهده بودند و اسههم و فامیل بازی می کردند. عاطفه پشهت به ورودی دمر خوابیده بود و غش غش می خندید: بردیا موز فروش؟! خیلی مسخره ای!

پاهایش را پشهت هم انداخته بود و تند و تند تکان می داد. باریکی کمرش زیر بلوز چسهبان صهورتی اش پیدا بود. نگاهش روی پاهای سفید و پرش کشیده شد، وقتی مچ شلوارش سر خورد پایین و دور زانو حلقه شد.

آرش فنجان را پر سر و صدا روی میز گذاشت: چته؟ ه چی؟

ه حواست نیست ... طوری شده؟

د ستی به صورتش ک شید و لپ تاپ را باز کرد: نه. برای نق شه ها باید امروز می رفتیم شهرداری.

ه علیزاده نیست؟

همان طور که سمت در می رفت تا خارج شود جواب داد: خودم برم خیالم راحت تره.

گوشی موبایلش را برداشت و از حساب کارتش برای عاطفه شارژ فرستاد.
باید ی خط ثابت دسپهتس می داد تا وقت و بی وقت معطل شههارژ نماند.

شماره اش را گرفت، تماس که بی جواب ماند برایش پیام داد: کلاست تموم شد زنگ بزن
میام دنبالت

XXX

انتهای خیابانی که به دانشکده ختم می شد پار کرد و عینکش را برداشت.

ی مشت دختر و پسر کم سن و سال کمی آن طرف تر ایستاده بودند. نیم نگاهی به تپیشان
انداخت؛ شبیه به هر چیزی بودند جز دانشجو! دو سه تایی دختر از کنار ماشینش رد شدند و با
شیطنت داخل را برانداز کردند. دستش را پشهت گردن گذاشهت و کش و قوسههی داد.
دلش کمی اسهتراححت می خواست، از همان مدل های خ صوصی و خیلی خاص که ریلک
سش می کرد و چند سهاعتی آرام نگهش می داشهت. پشهت پلکش را ماسهاژ داد. به کمتر
هم راضی بود، مثلا کمی ماساژ سر و گردن. شاید هم ی کیسه آب گرم و حوله! به خودش غر
زد: ببین به چه روزی افتادی...

گوشههی که زنگ خورد چشمهم باز کرد، عاطفه بود. دم ابرویش بالا رفت؛ دختر حرف گوش
کن به محض تعطیلی تماس گرفته بود.

ه الو...

ه سلام

ه سلام ... تموم شد کلاست؟

ه اوهوم ... امم ... مرسی برای شارژ ... دیرم شده بود وگرنه می گرفتم

ه کاری نکردم، کجایی؟ کلاست تموم نشده؟

ه چرا تموم شده ... امم ... فقط ممکنه یکم دیر پیام..حراست من و خواسته

ابرو در هم کرد: حراست دانشگاه؟ برای چی؟!

ههه چیز مهمی نیست. همون صبح که تماس گرفتم برای دوستم فکر کنم یه کم تند حرف زدم ... حالا طوری هم نی ست. دو تا ن صیحت می کنن و ولم می کنن پیام؛ خودم حلش می کنم!

سوئیچ را برداشت و پیاده شد. در حالی که کتش را می پوشید گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشت: اگه با دو کلمه نصیحت حل می شد که حراست نمی خواست!

نالید: راست می گین؟!

ههههه خب وقتی مسهاله جدی بود چرا دوباره تماس نگرفتی؟ اون لحظه که تماس گرفتی موقعیت حرف زدن نداشتم، وسط کارم بودم ... باید می گفتم کارت مهمه!

ه آخه اون موقع نگفتم بیاین حراست

راه افتاد سههمت ورودی دانشهگاه: خیلی خب، میام حرف می زنیم. نگران نباش، حراست کدوم طبقه است؟ ه سوم...

ه نرو داخل تا پیام

...

ه بیرون دانشگاهم نهایت دو مین دیگه پیشتم ... فقط نرو داخل!

صدایش ضعیف و ترسیده بود: اگه صدام کردن چی؟ از عرض خیابان گذشت:
بیا دم ورودی تا برسم!

ه باشه ... باشه اومدم!

برای نگهبانی توضیح داد که با آموزش کار دارد. نگاهی به محوطه انداخت تا ورودی
ساختمان را پیدا کند. با دیدن عاطفه قدم هایش را بلندتر برداشت.

از فاصله ی چند قدمی هم رنگ و روی پریده اش نشههان می داد ترسههیده.

مقنعه ی سورمه ای و شال گردن سفیدی که دور گردن کراوات کرده بود را از نظر گذراند:
ه سلام...

دستش را جلو برد و انگشتش را گرفت: سلام!

ه اصلا تقصیر دوستم نبود. یعنی تقصیر هیچ کدوممون نبود...

ههه صبح که تماس گرفتی چیکار داشتی؟ همین موضوع دوستت و حراست بود؟

سههر تکان داد و کیفش را بالاتر کشههید. نو انگشههتان یخ کرده اش را میان دستش محکم

تر گرفت و اخم کرد: چی گفتی که خواستنت حراست؟ پوسهت لبش را زیر دندان گرفته بود:

هیچی ... پشهت سهاختمون داشهت با نامزدش حرف می زد بعد براش حرف درسهت شهه

که با همه تی می زنه؛ بردنش حراست ... منم اونجا بودم. گفتم می شناسمش، هیچ کاری

نکرده و فقط با نامزدش سههبت می کرده ... بعد دیگه حرف تو حرف شهه خب

...

ه با نامزدش حرف می زد پشت ساختمون؟

چشمه‌هايش براق و ترسهيده بود: آره به خدا! رفتن خواسهتگاري، انگشهتر نامزدي هم
داره!

كنار آسانسور ايستاد و به محض باز شدن در داخل شد و عاطفه را هم دنبال خودش ك شاند.
دختر ديگري از دور اشاره كرد منتظر سوار شدنش بماند.
بي اهميت روي دكمه ي طبقه ي سوم انگشت گذاشت:

ه خب اگه نامزد بودن كه مشكلي نيست!

ه منم همين و گفتم...

دست به سينه ايستاد و ابرو بالا داد: منتهي اگر واقعا نامزد باشن!

ه هوم؟! يعني ... يعني ممكنه نباشن؟!

ه ممكنه!

خب اگه نامزد نباشن چي مي شه؟

ه با تو كاري ندارن، مگر اينكه زيادي زبون درازي كرده باشي!

لب برچيد: يعني چي زبون درازي! نصف اين دختر پسرا با هم دوستن، پس بايد همه رو ببرن
حراست؟

تازه آقاهه خيلي بي ادب بود، مرتيکه ي خرفت ... لا زدن چه ايرادي داره آخه! ديد كه
جوابشو مي دم گشت بيينه به چي مي تونه گير بده...

نگاهي به دست هایش انداخت كه محكم مشت كرده بود: ببينم!

سرش را پایین گرفت: همه لا می زنن ... از هر ده تا دختر نه تاشون لا دارن
م شتش را باز کرد و جلو ک شید. لا پرتقالی خو شرنگی روی انگ شتانش بود. روی شست
کوچولویش انگشت کشید: هر تعهدی که ازت بگیرن ثبت می شه تو پروندت. اومدی درس
بخونی پس فقط همین کارو بکن!

ه الان چی می شه؟

آسانسور که ایستاد سر تکان داد: نمی دارم طوری بشه، نترس!

ه عجب غلطی کردم!

ه هی، طوری نیست. نگران نباش ...

XXX

د ستمال را چهار تا کرد و زیر بینی ک شید. شهره فلفل ها را روی تخته خرد می کرد:
بین می تونی یه ذره دما و بکنی راحت شی!
پوست زیر بینی اش از ک شیدن د ستمال کاغذی می سوخت: ای بابا، خب چیکار کنم. بی هیچ
کنترلی سر می خوره پایین

ه قرتی بازی در میاری همین می شه دیگه!

آب بینی اش را بالا کشید: قرتی بازی کجا بود، رفتیم برف بازی. هیچ کسی هم غیر من
مریض نشد!

ه همین دیگه! اونا قد بوفالو چربی ذخیره دارن. عین تو که چهار پاره استخون نیستن

خندید: وا ... چهار پاره کجا بود! تازه فکر کنم یه کم تپل هم هستم، بین ...

با دست اشاره ای به بالاتنه اش کرد. شهره چیزی خواند و سمتش فوت کرد:
خودت خودتو چشم می کنی آخر!

روز قبل با کامران و پ سرها برای برف بازی رفته بودند. نادرخان هم آمده بود تا کمی حال و هوا عوض کند. سهاعات خوبی را با هم گذرانده بودند. پای بینی اش دستمال کشید: گردنت چگونه؟ الان درد نداری؟

شهره سر بالا داد: نه، خیلی بهترم. همون پماد و داروها دردم رو کم کرد:

ه خداروشکر. با من کاری نداری؟ دستش را به پیش بندش ک شید: میگم عاظمی، اگه این یارو ریگی به کف شش نیست چرا نمید علنی حرف بزنه؟ ه یارو کیه؟!

شهره ابرو بالا انداخت: شازده کوروش سرابی! گرفتی؟ چشم گشاد کرد: وا ... بیچاره چه ریگی به کفشش داره!

کمی جلوتر آمد و مقابلش ایسههتاد: جون شههههه راسهههتش رو بگو، دوسهههش داری؟
لبخندش را خورد: اوهوم ... یعنی بدم نمید ازش:

ههههه خوب الحمدالله! منم که باهش حرف زدم. خوب بیاد تو رو رسههماخواستگاری کنه دیگه، چرا دست دست می کنه؟

خواستگاری؟ یعنی کوروش با گل می آمد تا خواستگاری اش کند؟ اصلا مگر قرار بود ازدواج کنند؟

شهره انگار فکرهاش را می خواند که دست به کمر شد: هر چی هم که سرم تو لا خودم بوده باشه، آدم شهناسهیم از تو بیستهههه. این بابا اگه تو رو می خواد که بسههم الله! بیاد حرفشههو

بزنه و قول و قرارش رو بذاره، اگه می خواد امروز و فردا و شش ماه دیگه باهات بگرده و بعد بگه حالا بعدا فکرام و می کنم، تو کت من نمی ره. به جون تو ... به جون تو، می زنم دهنشو صاف می کنم.

ه || ... شهره! این حرفا چیه ... مگه بچه است!

ههه همون دیگه ... اگه هم سن و سال تو بود می گفتم بی تجربه است، داره عاشقی می کنه. این سهرابی که من دیدم حسهباش دو دو تا چهار تاسهت. معطل کردن نداره!

پوست لبش را زیر دندان گرفت: نگی یه وقت بهش شهره!

بی توجه به حرفش سمت تخته و کاردش برگشت تا فلفل ها را ریز کند: منو قبول داری یا نه؟ بالاخره اگه تو رو نزیایدم بزرگت که کردم. والا از وقتی حرفتون شهد من خواب راحت ندارم. هر چی هم که بگیم شهیر پا خورده است، بگیم پسر اون پدره، مگه خیال من راحت می شه؟! انگار شهیره بیراه هم نمی گفت. پوفی کرد و به دیوار تکیه داد: برم بهش بگمیا منو بگیر؟ خوب مگه می شه؟

کارد آشپزخانه را سمتش نشانه گرفت: چشمش هشت تا، بیاد منت بکشه!

اگه اون پشت داره و مشه، تو هم بهترین دختری هستی که می تونست برای زندگیش بگیره. ما دسههتومون تنگه درسههت، دلمون خیلی بزرگه. ما نه گره ی زندگی کسی هستیم و نه سنگی جلوی پای کسی. اگه تو رو با همین وضع انتخاب کرده که پس همه چیو دیده دستش را بالا گرفت: اینو بگیر اون طرف قربون شکلت!

ه امشب که نیما از رامسر ... میاد؟

بعد ماجرای حرا ست دان شگاه به رام سر رفته بود. مطمئن نبود اما شانه بالا داد: نه ... امشب نیما!

ضربه ای به در انبار خورد: شهره خانم...

کامران در را باز کرد و روی پله ی اول ایستاد: اینجا تو؟ کیفش را روی دوش گذاشت: سلام...

نیم نگاهی به شهره انداخت که بی توجه به کامران م شلول کارش بود. نمی دانسته لبخند محو کامران را باور کند یا بداحمی شههههه. لبخندی زد: من دیگه برم ... شهره جونم کاری نداری؟ ه برو به سلامت ... یادت نره چی گفتم؟ نمی دانسته دقیقا کدام قسمت از حرف هایش را می گفت، اما سهر تکان داد: خیالت تخت! آقا کامران با اجازه...

تا مقابل ورودی رسهههههههه کامران همراهی اش کرد: صهههههههه می کردی زنگبزنم به آژانس ه نه بابا، یه کم قدم می زنم بعد هم تاکسی می گیرم؛ شما برید داخل

قدم زنان پیاده رو را در پیش گرفت. کوروش قصهههههههه ازدواج نداشتهههههههه؟ برای خودش شانه بالا داد: پس چی می خواد از من که گفته خوشم میاد و دوست دارم؟! خودش گفت اگه برام مثل بقیه بودی لازم نبود این همه مدت صهههههههه کنم. اصلا این بقیه یعنی کی؟!

چشم ریز کرد و خط و نشان کشید: وای به حالت سرابی! وای به حالت اگه منو گذاشته باشی سر کار. عین بخت می چسبم بهت!

میان خواب و بیداری ضربه ای به پ شتش خورد. هر بار که مجبور می شد کنار برنا بخوابد همین درد سرها را داشت. پ سر ی دور شم سی و قمری می زد تا شب را صبح کند. گاهی هم سر و ته می شد و پاهایش جای سرش روی بالش می ماند. موهایش را عقب زد و سمت برنا چرخید. با دهان نیمه باز و لب خیس از آب دهن تقریباً چسبیده به او خوابیده بود. خمیازه ای کشید و برنا را سر جایش گذاشت: دایناسور...

پس گردنش را خاراند و روی پا ایسهفتاد. خوابالود راه افتاد تا از سهرویس استفاده کند. لامپ روشن اتاق کوروش باعث شد بایستد. پشت پلکش را مالاند. شهب قبل تا دیر وقت برنا آنجا روی تخت جفت می انداخت.

یادش آمد گوشه‌ی موبایلش را همان جاها گذاشته. همین را کم داشت که صبح خواب بماند. دستش را از تی شهرت داخل برد تا لباس زیر بالا رفته‌اش را مرتب کند. خوابالود نقی زد: چی می شه من هم تا لنگ ظهر بی سر خر بخوابم!

به محض داخل شدن به اتاق چشمانش گشاد شد. شاید کمتر از ی ثانیه نتوان ست چ شم هایش را ببندد. اصلاً نفهمید کوروش آنجا چکار می کرد.

آن هم با لباس زیر و آماده‌ی حمام رفتن. محکم پل روی ف شرد و چرخید. هنوز ی قدم برنداشته بود که پایش به چیزی گرفت و وسط اتاق کله پا شد.

صدای برخورد زانوهایش آن قدری بلند بود که انگاری تن گوشت را کف اتاق پهن کرده بودند.

کوروش ناسزایی زیر لب گفت: لعنت...

چهار دست و پا شد: ب ... ب ... ببخشید...

می ترسید چشم باز کند و چیزی را ببیند که نباید. اصلا همین نبایدی که دیده بود. از شدت خجالت سر و صورتش دا شده بود. سعی کرد چهار دست و پا شود. سرش به در نیمه باز کمد خورد و تقی صدا داد. آخش این بار بل ند بود. صهههدای کوروش پر حرص بود وقتی توپ ید: از جات تکون بخوری خودت می دونی عاطفه!

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا اشههکش راه نگیرد. حس خیلی بدی بود؛ بی اجازه وارد اتاق کسههی شههدن و در آن وضههعیت ... وضههعیت ... با کف دست پیشانی اش را مالاند. شلوار رو زانویی اش جمع شده بود و کوتاه تر نشان می داد. حتی جرات نمی کرد برای مرتب کردن لباسش دست از مقابل صورتش بردارد. صدای باز و بسته شدن کشوها را شنید. داشت لباس می پوشید. خیلی خوب بود، از این بهتر نمی شد. می توانست همین طور چهار دست و پا از اتاق بیرون برود. فردا صبح هم خودش را گم و گور می کرد. به روح امواتش می خندید اگر یکبار دیگر با این آدم چشم در چشم می شد.

قبل آن که برای رفتن حرکتی بکند کسههی دسههت دور بازویش انداخت و بلندش کرد: بشهین بینم چیکار کردی با سهر و کله ات. سهر به هوایی دیگه!

اون از اون طوری اومدنت، بعد هم خودتو پرت کردی رو زمین. بینمت...

پل هایش را محکم تر فشرد. دست کوروش روی سرش نشست: پیشونیت کبود شده. عاطی جان...

لب برچید و بلضههش گرفت. آدم هم آن قدر گاوا! مثل چی سهر کرده بود داخل اتاق خصوصی کوروش!

چانه اش لرزید: خو ... خو ... خوبم ...

کف دستش را گذاشته بود روی قر پی شانی اش و ما ساژ می داد: از رنگ و روت معلومه که چقدر خوبی. پاهات هم درد گرفت؟ با زانو خوردی زمین! انگار روی زانویش سر خم کرد. چون گرمای نفسش را روی پوست پا حس کرد: قرمز شده دستش را روی زانو گذاشت و شلوارکش را پایین کشید. بی آنکه به کوروش ن گاه ک ند چ ند کل مه ای بللور کرد: ب ... ببخشه ید ... من ... من نمی دونستم... ه بینم تو رو ... عاطفه!

پل روی هم گذاشت و نالید: من... اصلا... نمی دونستم، یعنی... تو رو خدا...

ههه خیلی خب، پیش اومد دیگه! فکر نمی کردم بیدار بشین، وگرنه درو قفل می کردم کاش در موردش حرف نمی زد. اصهلا نه قابل حرف زدن بود و نه قابل جبران. دسههتش یخ کرده بود و انگشههتانش می لرزید. سهههه پایین گرفت تا احتمالی هم نگاهش به کوروش نیافتد. با دیدن دسههت های بزرگ و مردانه اش لب روی هم فشهرههه: الهی جوونمرگ بشههی عاطی ... الهی به تیر غیب گرفتار شی ... بمیری تو. چطوری روت می شه ن ش سستی اینجا، خبرمرگت بیاد!

کوروش بود که دستش را گرفت و نگه داشت: مطمئنی خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

سرش را با تکان ریزی بالا داد. دست های این مرد زیادی بزرگ و گرم بود. با ی دست هم می توانست هر دو دستش را نگه دارد. پوستشان کمی با هم ت ضاد داشت، یکی سفید رو شن و دیگری گندمی و کمی تیره! سرش را به چپ و راست تکان داد. شاید این آبروریزی را فراموش می کرد، اصلا صبح که بیدار می شد حافظه ی کوتاه و بلندش از بین می رفت!

کوروش بود که کمی سمتش خم شد تا نگاهش کند: عاطفه...

جرات کرد تا سمتش چشم بچرخاند. قبل آن که حرفی بزند لب کوروش به شقیقه اش چسبید و کوتاه ب*و*سیدش.

مثل برق گرفته ها خ شکش زد. کوروش بود که ف شاری به مچ دستش داد و بلندش کرد: می خوای بخوابی؟

سر تکان داد. زبانش آن قدری خش و سنگین شده بود که نتواند تکانش دهد. کوروش هم کنارش ایستاد و دست به سینه شد: همین جا؟

سر تکان داد. می خوابید ... سرش را تا خرخره زیر پتو می کرد و صبح هم قبل بیدار شدن بقیه فلنگش را می بست.

ه هووم، بدم نمیاد...

حواشش را جمع کرد. کوروش از چه چیزی بدش نمی آمد؟ با دیدن لبخند کوروش متوجه شد زیادی گیج بازی درآورده. دست و پایش را جمع کرد و سمت در اتاق راه افتاد. حق برنا بود که ی ضربه ی محکم و جانانه دریافت کند، بچه ی خرفت!

چند قدم آخر را بلندتر برداشتهت. انگار که هر لحظه کسهی می خواستهت دست بیاندازد و بگیردش.

XXX

به قفسه های پشت سرش تکیه داد: خانم دلاوری، این ردیف هم تموم شد.

ه باشه بیا به چای بخور خستگیت در بره.

با پشت دست روی پیشانی اش کشید. سرماخوردگی اش بهتر شده بود. اما هنوز کمی بی حس و حال بود. شهههه به نافش ارده و گردو و دارچین بسهته بود. غر زده بود که سرماخوردگی و گردو؟ شههه هم ابرو بالا داد که بخور و حرف نزن!

با کف دست روی صورتش کشید و ایستاد: الان میام.

به پیشخوان تکیه داد و یکی از توت ها را به دهان گذاشت: همیشه برای عیدانقدر کار زیاد میشه؟

خانم دلاوری از میان قندان توت های درشت تر را جدا می کرد: حالا بیشتر هم میشهه، باید انبارو پر و پیمون نگه داریم که بتونیم بازار عیدو سهپاپورت کنیم.

از احسههاس مالکیتی که در حرف های خانم دلاوری بود خندید و لیوان چایش را با لذت سر کشید: خوب آره، باید بتونیم ساپورت کنیم.

هههه اون ور سال و خدا بخیر کنه، چند سال دارم اینجا کار می کنم؛ عذرمو بخوان از نون خوردن میفتم.

نچی کرد: ایشالا که طوری نمی شه، غصه نخورین.

ه نمی دونم والا ... خدا خودش هوای مارو داشته باشه.

راه افتاد سهمت پسهتویی که به عنوان آشپزخانه هم اسهتفاده می کردند. هر کدام زن هایی که اینجا کار می کردند هزار و ی بدبختی و مشکل داشتند.

یکی خرج خانه می داد، یکی پسههر معتادش را جمع و جور می کرد، یکی جهیزیه ی دخترش را کامل می کرد ... انگار و ضع خودش از بقیه بهتر بود.

الهی شکری گفت و لیوانش را آب کشید و روی آب چکان گذاشت:

ایستاد مقابل آینه و دستی به سر و صورتش کشید. چهره اش زیادی ساده و دخترانه بود. شاید هم زیادی خام! با انگ شت روی خط ابرویش ک شید و تا شهقیقه امتداد داد. همین جا را ب*و*سهپیده بود ... دو شههب قبل بعد آن افتضههاح لبش را چسههبانده بود روی همین قسههمت. حتی یادش نبود حس ب*و*سیدنش چطور بود. کمی بی شتر به جلو خم شد و نگاه دقیق تری به سههر و سههورتش انداخت. لب هایش ظریف و کوچولو بود. بی اراده کمیغچه شان کرد تا شبیه ب*و*سه شود. ت صاویر ج سته و گریخته به ذهنش برمی گشت. چ شمش را روی هم ف شرد و لب زیر دندان گرفت: کور شی ایشالا!

ورود ناگهانی خانم دلاوری از جا پراندش: وای!

ه ترسیدی؟

مقنعه اش را مرتب کرد و شال گردنش را انداخت: نه ... نه ... من برم، شما کاری نداری؟ ه به سلامت

در مسههیر رفتن به خانه برای خودش لیمو و پرتقال خرید. لباسههش را روی پشتی انداخت و نایلون میوه را برداشت و سمت آشپزخانه رفت: ی آبمیوه ی مفید بگیرم من، بزمن تو گوش سرماخوردگی ...

خودش را سمت پرده کج کرد تا ساعت روی دیوار را ببیند: شههه هم یکی دو ساعت دیگه میاد. دو روزه گوشه ندارم انگار علیل شدم. غر زد و لیموها را داخل سبد ریخت: مال بی صاحب گیر آوردن! نکرده تو این دو روز برام سهههش بیاره. من به چیه این قراره دل خوش

کنم، نمی دونم! شههیره اومد با گوشیش زنگ می زnm به شهلا خانم، بعد می گم گوشی رو
برام بیاره...

پرتقال ها را از وسط قا کرد و خم شد تا از زیر سین آب میوه گیری دستی را بردارد: تو هم
که هر روز خدا آب پس می دی. آرزو به دلم موند یه شههیر آب تو خونمون باشه که آب پس
نده!

با پشت دست چانه اش را خاراند و موهای دور صورتش را عقب راند: کاروباید داد دست کاردون
شهره که بلد نیست. همچین تفلون پیچت کنم که مو لا درزت نره!

صهاف ایسهتاد و پرتقال های برش خورده را روی آب میوه گیری گذاشت و چلانند. صدای
زنگ در باعث شد دست از کار بکشد. سرسری دستش را با دستمال خش کرد و چادر شهره
را روی سر انداخت: اومدم ... اومدم...

پله ها را دو تا یکی کرد: کیه؟ ه پی ...

ابرو بالا انداخت و در باز کرد. پسهر جوانی با موتور پشتهت در ایسهتاده بود.

حتی به خودش زحمت نمی داد پیاده شود. چادر را روی سرش نگه داشت:

با کی کار دارین؟

ه خانم معروف ... عاطفه معروف ... شمایی؟ سر تکان داد: آره...

ه اینو تحویل بگیرید:

لب و دهانش را جمع کرد. ی سهد کوچ گل و ی بسهته. این دیگر چه بود؟ اصلا از کجا
آمده بود؟!

ه مال منه؟!

ه بله خانم. مگه عاطفه معروف...

ه چرا هستم! کی فرستاده؟

ه اینجا نوشته، بذار ببینم ... سرابی ... آقای سرابی

هومی کشید و بسته و سبد را قاپید: دست شما درد نکنه. حساب شده؟! ه بله

خودش را داخل در کشید. کوروش برایش گل فرستاده بود؟ نیشش شل شد.

در حیاط را بسپهت و با دقت به سپهد نگاه کرد. پر از گل هایی بود که حتی نام شان را نمی دان ست. چند تایی بنفش، یکی دو تا صورتی پررنگ و چند تایی سفید. ب سته را دم گوشش گرفت و تکان داد: نمی ری کوروش ... چی فرستادی!

از پله ها با احتیاط بالا رفت و سپهد گل را لبه ی پنجره گذاشت و همان جا زانو زد و بسپهته را باز کرد. با دیدن گوشههی خندید: تف تو ذاتت! با پی فرستادی؟ دستت درست سرابی!

سرش را نزدی سبد گل برد و نف سی برداشت: هووم ... خوش بو و ملایم ... سلیقه ات هم که خوبه!

موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی کوروش صاف نشست: هین ... چرا زنگ زدیییییییییییییی؟!

سرفه ای کرد تا گلوییش باز شود: الو ... سلام

ه سلام...

پوست لبش را جوید: امم ... مرسی که گوشه و برام فرستادین

ه دیدم نیومدی دنبالش ...

سر تکان داد: دست شما درد نکنه

ه خوبی؟

روی گل ها را با انگشت نوازش کرد: خوبم

بنفش ها را دوست داشت، خوش رنگ بودند

ه عاطفه ...

صورتی ها را هم دوست داشت: بله

ه کی میای؟ ه نمی دونم. کجا؟!

ه بینم داری چیکار می کنی؟

دستش را از سبد بیرون کشید: هوم؟ هیچی ... نشستم ...

ه فردا بیا خونه

خانه؟ مگر خانه ی او بود؟ حس خوبی ته دلش نشهسههت. انگار آن خانه متعلق به همه شههان

بود. کوروش ادامه داد: چیزی تا عید نمونه، ممکنه مسافرت هم بریم. همه با هم ... تو هم میای

سیم کارتت و عوض کردم. یه خط ثابت انداختم تو گوشه

ه ا ... چرا؟ ه ...

ههه خوب دست شما درد نکنه ولی لازم نبوده‌ها. با همین اعتباری هم راحت بودم.
ه من راحت نبودم.

گفته بود باید شههیه هم شههوند. با ی سههیم کارت ثابت که شههیه هم نمی شههند، اما همین توجه حس و حال خوبی داشهت. لبش را تر کرد: مرسهی برای گلا ... دو س شون دارم ... هر سه تا رنگش خوشگله، اما من بنفش و بیشتر دوست دارم. البته صورتی هم خیلی خوبه
ها ... منتهی بنفش قشنگ تره ... سفیدش هم خوشگله، اما نمی دونم اسمش چیه!
ه من هم نمی دونم.

خندید: واقعا؟!

ه آره...

ههه اشکالی نداره ها ... مگه قراره همه چیو بدونیم. بعد میام از اینترنت سر می کنم ببینم اسمش چیه به شما هم می گم. بچه ها خوبن؟ ه فردا بیا خودت ببین.
ه وا ... خسته می شین جواب بدین؟

صدای کوروش هم خنده داشت: این طوری فکر کن! کاری نداری؟

ههه نه ... یعنی دستتون درد نکنه. دوباره و سه باره ... الان شما کجای؟ خونه نیستی؟
ه نه، شب جایی دعوتم.

لب و لوچه کج کرد. چه معنی داشت شب جایی دعوت باشد؟ شانه بالا داد: یعنی شب نمایین خونه؟ آخه بچه ها تنهان. شهلا خانم هم که خوابش خیلی سنگین؛ اصلا بیدار نمی شه. نترسن بچه ها؟!

حاضر بود قسم بخورد که کوروش بی صهدا می خندید: نگران نباش، بعد شام برمی گردم
خونه.

ه آهان ... پس خوبه!

ه کاری نداری؟

خوب بود که کسهی می پرسهید کاری نداری. حتی اگر هیچ کاری هم برای انجام دادن
نداشهت حس خوبی می گرفت: نه، به سهلامت برید و بیاید.

شبتون هم بخیر.

ه شب تو هم بخیر.

تماس را قطع کرد و همان جا پای پنجره دراز کشید. حالش خوب بود؛ هیچ نیازی هم به آب
پرتقال حس نمی کرد. از پشت تلفن خجالت هم نکشیده بود. شاید تا فردا او ضاع بهتر
هم می شد و ت صاویر پشت پلکش پا می شدند. نیش باز کرد و غلت زد: دختره ی خل!

xxx

نادر خان نگاهش کرد: بیا بشین کوروش جان ...

مقابلش نشست و پا روی پا انداخت: طوری شده، نگران به نظر میاین ...

ه به کم نگرانم. بین تو و عاطفه خبری هست؟ بی اراده ابروهایش طرح اخم

گرفت: ببخشید؟!

ه تو چه ارتباطی با عاطفه داری؟ انگار دیگه بحث کاری نیست و موضوع به کم فرق کرده.

توقع این مدل سوال و جواب شدن را نداشت. نادرخان همیشه در حاشیه در مورد زندگی اش می پرسهید. حتی کنجکاوی اش خیلی علنی هم نبود و بیشتر به اشاره ختم می شد. حالا پرسیدن بی مقدمه ی همچین چیزی نشان می داد منتظر جواب است:

ه برای چی می پرسین؟

مدت هاست متوجه شدم که رفتارت باهاش عادی نیست. نکنه دارم اشتباه می کنم؟

دور لبش را لمس کرد: نه اشتباه نمی کنید:

نادرخان هم مثل خودش ابرو در هم کرد: متوجه ای داری چیکار می کنی؟ ه خواستم یه کم به هم وقت بدیم و بیشتر آشنا بشیم؛ مشکلتش کجاست؟ ه اون وقت برای چی آشنا بشید؟

ه فکر نمی کنید این حرف ها یه کم خصوصی باشه...

ههه اگه خصوصی بود شهره خانم راجع بهش حرف نمی زد، پس خیلی هم خصوصی نیست!

با انگشفت روی کاناپه ریتم گرفت و لب و دهن جمع کرد: پس این طور ...

اومده با شما حرف زده؟

ههه به من چیزی نگفت اما امروز تو رستوران بودم و شنیدم باهات حرف می زد. انگار موضوع

جدی تر از یه آشنایی سادست:

ه نادرخان...

ه نگران هر دوتون هستم؛ تو پسر هستی و می شناسمت، عاطفه رو هم می شناسم، اما فکر

نمی کنم این آشنایی واقعا راه به جایی بیره:

ه چرا همچین فکری می کنید؟

نادرخان شانه بالا داد: چون دست گذاشتی روی عاطفه، در حالی که بارها و بارها ازت شنیدم که راجع به زندگی خ صو صیت چطور فکر می کنی. به نظرم عاطفه حتی به ملا های تو نزدی هم نیست!

ه نمی خوام راجع به این مساله با شما حرف بزنم

هیچ لزومی نمی دید از رابطه ی دو نفره شهان حرفی به نادرخان بزند. این ریز جزییات به کسی غیر خودشان دو نفر مربوط نمیشد

نادرخان سر تکان داد و به پشتی مبل تکیه داد: یه جواب بهم بده پسر، چیز زیادی نمی خوام! ه آخه جواب چی؟ ه چرا عاطفه؟!

ه شما فکر کن ازش خوشم میاد

نادرخان خم شد تا پپیش را بردارد: خوش اومدن برای مردی به سن و سال تو کافی نیسههت، باید ی چیز عمیق تر باشههه. حتی به خودم اجازه نمی دم فکر دیگه ای راجع به تو و عاطفه بکنم

هووفی کرد. این فکر دیگری که نادرخان می گفت باعث شد بی شتر بدخلق شود: با شهره حرف زدین؟

ه نه، درست این بود که از خودت بشنوم

ه داریم باهم آشنا می شیم تا یه شناخت نسبی پیدا کنیم

ه خوب این شناخت قراره ختم به کجا بشه؟!

نگرانی نادرخان را حس کرد. نفسش را بیرون داد: فکر کنید ازدواج...

...ه

ه خودتون همیشه اصرار داشتید که ازدواج کنم:

ههه بله اصرار داشتم؛ خوشحال هم می شم که سر و سامون بگیری، اما از طرفی یادم هست

چی می گفتی:

چی؟

ه یکی و می خوای که دوستت داشته باشه، هم مادر خوبی باشه و هم همسر خوبی و تازه

چشمش به مال و اموات...

ه این مال قبل بود:

ه خوب الان چه فرقی کرده؟

کلافه دستی به صورتش کشید: نادرخان!

ه حتی گفتی بچه ی دیگه ای هم نمی خوای. بالاخره داری در مورد یه دختر خانم صحبت می

کنی که تا حالا ازدواج نکرده ه الان بهم بگید با کجای این مساله مشکل دارید:

ه عاطفه رو صدا کن:

پاها را صاف کنار هم قرار داد: برای چی؟!

ه خوب حق اون هم هست که این حرف ها رو بشنوه:

ه بابا!

اهمیتی به صدای اعتراضش نداد: عاطفه ... عاطفه جان بابا...

غر زد: این کارا یعنی چی؟ یه نگاه به سهن و سهال من بکنید شهما، بیسهت سالم نیست!

رو به پله نشسته بود و آمدن عاطفه را دید. طبق معمول همیشه بلوز و شلوار پوشهیده بود. پرو پاچه ی پر و پیمانش را دیده بود. دامن های نیم کلوش و چسههبان و رو زانویی و کفش پاشهنه دار حسههایی به اندامش می آمد. دم ابرویش را خاراند. یکی دو شهب قبل با آن وضعیت رو در رو شهده بودند. سعی کرده بود به حال خودش بگذاردش تا خجالتش کم شود. حتی گوشیموبایلش را با پی فرستاده بود.

ه جانم نادرخان...

این روزها خرج همه ی جانم می کرد و به او که می رسید می گفت بله. پا روی پا انداخت: بشین عاطفه جان

یکه خوردنش را که دید با دست به مبل کنارش اشاره کرد: بیا اینجا

عاطفه دور از چشمهم نادرخان برایش چشمهم غره رفت؛ مثلا می خواسهت بگوید جلوی نادرخان این چه وضع حرف زدن است. ابرو بالا داد: عزیزم با شمام!

بالاخره آمد و کنارش نشست، دقیقا مقابل نادرخان. انگارش کرده بود که موضوع صحبت چی ست. از دست های در هم پیچیده اش م شخص بود نگران شده است.

به نادرخان نگاه کرد: این هم عاطفه.

ه چی شده ... نادرخان؟

هههه طوری نی ست بابا جان، از کوروش پر سیدم رابطه ی شما چیه، می گه داریم آشنا می شیم. اما شهره امروز در مورد رسمی کردن حرف می زد. یه کم کنجکاو شدم:

سمتش چرخید و دوباره به نادرخان نگاه کرد: شهره؟ چی گفته؟!

گردنش را به چپ و راست خم کرد: با من حرف زده:

ه چرا؟ یعنی چی گفته؟! من در جریان نیستم...

نگاهی به رنگ و روی پریده اش انداخت: طوری نیست، نگران نباش:

آخه...

ه عاطفه جان، بابا شما نظرت چیه؟ فکر می کنی از پس این زندگی برمیایی؟ ه من...

قبل آنکه حرفی بزند نادرخان ادامه داد: البته این مسایل یکم شخصیه و من نباید دخالت کنم:

غرید: بله یه کم شخصی بود:

ه می دونی که داری با یه مرد که ازت بزرگتره و...

دست به سینه شد: خیلی از هم سن و سالای من هنوز ازدواج نکردن:

نادرخان حتی نگاهش هم نکرد: ازت بزرگتره و بچه داره آشنا می شی؟. پ سر خوبیه،

اخلاقش بد نی ست و اهل زندگیه ... اما خوب ن سبت به تو خیلی بیشتر سرد و گرم روزگار

چشیده و زرنگ تر هم هست!

نفسش را بیرون داد: مرسی نادرخان:

ه من نگران تو هم هستم پسر جان!

ه بله ... متوجه شدم:

ه آسایش و راحتی تو برام خیلی مهمه کوروش، چیزی نیست که نسبت بهش بی تفاوت باشم. دیدم که به خاطر بچه ها هر کاری کردی. راجع به آینده ای که ازش حرف می زنی مطمئنی؟

کی از آینده مطمئنه که من باشم؟ فقط روی شناختی که ن سبت به عاطفه پیدا کردم می تونم به مقدار از زندگیم و پیش بینی کنم:

نگاهی به عاطفه انداخت که میان مکالمه شان ساکت بود. دستش را رویانگشبهت های

درهمش گذاشبهت و کمی فشهرد: تا جایی که من بهش فکر کردم همه چی خوبه

فشار دیگری به دست عاطفه آورد: بقیه اش با عاطفه است:

ه من ... من نمی دونم که می تونم مادر خوبی باشم یا نه:

ه نمی خوام مادر باشی:

ههه می دونم، ولی نمی شه. از دید همه من می شم مادر بچه ها. نمی دونم ... یعنی نمی تونم با

خیال جمع بگم آره ... به مادر خوب و کامل می شههم

...

به نادرخان نگاه کرد و با انگ شت شت روی دست یخ کرده اش ک شید:

الان خیالتون راحت شد؟

ه خیالم ازت راحت، اما نگران عاطفه ام:

ه دیگه چرا؟!

ههههه چون تو خودخواهی و من بچم و خوب می شهناسههم؛ می دونم اول به خودت فکر می کنی

دستش را عقب کشید و پشت گردن گذاشت: خدای من!

ههههه عاطفه بابا، خوب فکراتو بکن؛ اگه خودتون دو نفر بودین می تونستههین خیلی بی شتر با هم آشنا بشید، اما نه شرایط خانوادگی تو اجازه می ده و نه کوروش یه مرد کم سهن و سهال و تنهاسههت. منظورم این که با چشمهه باز انتخاب کن و داخل زندگی بشو. چون اگه اومدی و دیدی نمی شه رفتنت به این آسونی ها نیست

نادرخان آمده بود تا برای عاطفه پدری کند. می توانست همسر خوبی باشد؛ دلسوزی، مهربانی و آرامش داشت ... فقط باید یاد می گرفت که زن بودن با مادر بودن فرق دارد. هر چند که همه شان نزدی به هم بودند

ه فکر می کنم ... یعنی فکر می کنم می خوام که وارد زندگی بشم

آرنج روی زانو گذاشهت و کمی سههت عاطفه خم شههه و نگاهش کرد.

نادرخان پپیش را روشن کرد: فکر کنم باید بیشتر فکر کنی

ه ن ... نمی دونم ... یعنی

ههه از اح سا ست به کوروش و زندگی با اون مطمئنی؟ می دونی که داری تو چه راهی پا میذاری؟

سرش را ریز تکان داد: خیلی راحت نی ست، یعنی من نمی تونم قول بدم که همه چیز خوب پیش می ره

ه نمی خوام قول بدی

بالاخره نگاهش کرد. مردم هایش خیس به نظر می رسید. ایستاد و دست به کمر شد:

نادرخان کافیه

واقعا که!

نادرخان شهانه بالا داد: واقعیت و می گم، عاطفه برای تو حیفه و البته تو هم می تونی با آدم

مناسب تری ازدواج کنی

نادرخان از آنهایی بود که یکی به نعل می زد و یکی به میخ. معلوم نبود او مناسب عاطفه نیست

یا عاطفه مناسب او!

ههه خب ... خب تو این مدت متوجه شدم آدم بدی نیستن، یعنی حواسشونبه زندگی و آدم

های دور و برشهبون هسههت. بچه ها رو دوسههت دارن و اگه، جایی مشکلی برام پیش بیاد

ازم حمایت می کنن

ه عالیه!

ه تموم شد نادرخان؟

ه شما تصمیمتونو گرفتید، من حرفی ندارم

خوب بود که حرفی نداشتهت و آن طور بازجویی شهان کرده بود. دسههتش را سمت عاطفه

گرفت: پاشو ... عاطفه ...

نادرخان، شهها که فکر نمی کنید من ... یعنی اصههلا هیچ قصهدی تو کار نبود ... حتی فکرش

و هم نمی کردم ...

ههه بلند شو! من برای نادرخان توضیح دادم که ازت خوشم اومده و راجع به آشنایی بیشتر باهات حرف زدم.

ایسههتاد و شههالش را میان انگشهت مچاله کرد. نادرخان بود که کنار عاطفه ایسهتاد و دهت دور شهانه اش انداخت: اگه تا حالا مثل دخترم بودی حالا عزیزتر هم هستی؛ فقط نگران بودم، اذیتت که نکردم؟ سر بالا داد که نه. نگاهی به ساعتش انداخت: کامران نیومده... عاطفه از نادرخان جدا شد: می رم پیش بچه ها.

نادرخان کنارش ایسههتاد و هر دو به رفتن عاطفه نگاه کردند. با آرنج به پهلویش نرم کوبید: فکر نمی کنی لازم باشه محرم بشید.

ه چی؟!

سر تکان داد و سمت آشپزخانه رفت: تو که خیال نمی کنی شهره از حرفشبرگرده؟ شهره هم شده بود درد سر تازه. خیال می کرد می خواهد به عاطفه ناخن بزند، برای همین اصبهرار داشهت تا همه چیز رسهمی و ثبته شههود. همراه نادرخان داخل آشپزخانه شد: خودم باهات حرف می زنم.

ه باشه.

البته که ناخن زدن به عاطفه را دوسهت داشهت. پیش چشمهش آدم های زیادی آمده و رفته بودند؛ نه اینکه همه را مزه کرده باشد، اما این یکی بدجور به ذائقه اش سازگار بود!

XXX

کامران سیگار به دست سمتش خم شد: می کشی؟ تیله ی بینی اش را فشرد:
نه

دست روی شانه اش گذاشت و فشرد: نگران نباش

هنوز از برخورد نادرخان عصبی بود. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: هر جور فکر می کنم می بینم نادرخان نباید این طوری سوال و جواب می کرد. قبلا اصرار روی اصرار که ازدواج کنم، حالا...

ههه فکر کنم قصدش دخالت نبود. فقط می خواست مطمئن بشه که رابطه ی شما در چه حدیه گردنش را ماساژ داد: کار خوبی نکرد

کامران خندید: من و یاد وقتی میندازه که بچه تر بودیم؛ با همین سههوال و جواب ها هر چی تو دلمون بود و می کشید بیرون

ه دقیقا کاری که امروز کرد همین طور بود. عاطفه حسابی ترسیده بود، اصلانمی دونست چه جوابی بده

عاطفه داخل اتاقش خوابیده بود. حواسش بود که تمام شب نگاهش گیج و منگ بود؛ انگار علنی شهیدن این موضههوع برای او هم سههخت بود. کامران سیگاری آتش زد و دستش داد: دوستش داری...

پکی به سیگارش زد و داخل ریه کشید. دوست داشتن عاطفه مخصوص به خودش بود؛ نه خیلی تند و نه خیلی کند ... دقیقا به همان اندازه ای که نسبت به این آدم شناخت داشت

ه نظرش چیه؟ ه عاطفه؟

کامران سر تکان داد و پ محکم تری به سیگارش زد: اوهوم...

شانه بالا داد: مسخرست ولی تا حالا راجع بهش حرف نزدیم. موضوع فقط آشههنایی بود نه ازدواج. نمی گم به ازدواج فکر نکردم، اما این طوری که نادرخان پرسید یه کم دور از ذهن بود. ه پس در نهایت به ازدواج فکر کردی!

هههه صادقانه بگم نه خیلی. فکر نمی کردم انقدر سریع اتفاق بیفته. فکر می کردم فرصت هست که قبل از رسم می شهدن همدیگه رو بهتر بشناسیم. حداقل بیشتر آشنا می شدیم!

ه وقتی یکیو دوست داری تحمل همه ی مسایل راحت تر می شه.

هههه می تون ستم بعد بنف شه با هر ک سی که یه کم دو ستم داشت یا من ازش خوشم می اومد ازدواج کنم.

کامران فندکش را روی میز انداخت و برداشته: و عاطی خانم برای تو هر کسی نیست! ه نه.

ههه نگرانیت برای چیه؟ می تونی خیلی راحت زندگیت و شروع کنی ... بچه ها هم دوسش دارن.

پ عمیق تری زد و سیگار نیمه را داخل پیش دستی فشرد: نمی دونم.

ه اگه فکر می کنی وقتش نشده کافیه بگی نه. نادرخان که نمی تونه مجبورت کنه، می تونه؟ ه معلوم که نمی تونه!

ه خوبه، پس بی خیال باش. سیگار تو بکش و برو بخواب!

دستی به یقه ی پیراهنش کشید. دکمه ی دوم را هم باز کرد: شب و بمون

کامران ایستاد: می رم خونه؛ موندم یه سیگار با هم بکشیم

فقط یکی دو سال از او بزرگتر بود، اما کمی بی شتر ن شان می داد. کنارش تا روی بالکن قدم

برداشت. سرمای هوا روی تنش ن ش ست، دست دور سینه پیچاند: با احتیاط رانندگی کن

کامران دست دورش انداخت و لبخند زد: مرد خوبی هستی. عاطفه باهات زندگی خوبی پیدا

می کنه

خندید: جدی نمی گی!

ه کاملاً جدی ام!

دستش را پشت کامران گذاشت و کوتاه بللش کرد. برادرهای خوبی بودند؛ مهم نبود که سال ها

میان شان فاصله افتاده بود و زندگی و ازدواج اول شان از بین رفته بود

ه برو بالا سردت می شه

از کامران جدا شد و همان جا ایستاد تا دور شدن ماشینش را ببیند. برگشت داخل خانه و

سمت اتاق عاطفه رفت؛ ضربه ی کوتاهی به در زد، شاید بیدار بود. وقتی صدایی نشنید

دستگیره را پایین داد و داخل شد. زیر نور کم رنگ آباژور قدمی جلو گذاشت. عاطفه به

پهلوی راسته دراز کشیده بود؛ نو انگشتش را جلو برد و روی موهایش کشید. نسبت به

عاطفه کشش داشت ... هر چند خیلی دا و پر هیجان نبود. شبیه به وقتی نبود که با بنف شه آ

شنا شده بود، یا وقت هایی که با گیتا می گذراند. عاطفه شبیه هیچ کس دیگری نبود. چند تار

مو را میان انگشبهتانش لمس کرد. این دختر می خواستهت همسهرش شهود؟ کمی بیشهتر روی صهورتش خم شهه تا بهتر ببیندش. از شهکاف باری لب ها می توانسهت نفس کشهیدنش را حس کند. قبل تر از این کافی بود برای دا شتن چیزی د ستش را دراز می کرد، یا حتی در موردش حرف می زد، اما با عاطفه این طور پیش نمی رفت ... با عاطفه راه های همیشهگی جواب نمی داد. لازم بود چیزهای دیگری را با هم تجربه کنند. محرमित با عاطفه احساسهاتش را قلقل می داد. نیم بیشهتر آدم های دنیا بدون هیچ عشهقی ازدواج می کردند، در کنار هم زندگی می کردند، در متقابلی از هم دا شتند و آرامش میان شان کاملا واقعی بود. ی بار با بنف شه عشهق را تجربه کرده بود و یکبار هم با گیتا روی نیازهایش پیش رفته بود. شاید می توانست این بار فقط زندگی کند. زندگی آرام و معمول خیلی از آدمهای خوشههخت ... مثل نادرخان و مامان اطلس، مثل آدم های دیگری که می شناخت!

عاطفه غلتي زد و به پهلوی چپش دراز کشهید. خط باریکی از کمرش زیر بلوز و شهلووار مشهخص بود. با خودش که تعارف نداشت، اگر با گیتا فقط روی نیازهایش پیش رفته بود، با عاطفه خواستن را هم تجربه می کرد. میلی که حس می کرد مخصوص عاطفه بود، مخصوص همین صورت و اندام و رنگ پوسههت. انگار دقیقا چیزی بود که ذهن مردانه اش می خواستهت. خم شد و پتو را روی تنش بالا کشید.

XXX

شهه نایلونی کنار پایش گذاشت: بیا امتحان کن

ه چیه؟

ه دو تا شال و روسری گرفتم. همش سرت مقنعه میذاری، دلم گرفت!

نیم نگاهی به نایلون انداخت. بابت حرف هایی که شهره به کوروش زده بود هنوز دلخور بود؛ بیشتر از دلخوری خجالت می کشید. شهره دست به کار شد و نایلون را خالی کرد. شال بافت بادمجانی و رو سری شیری و سبز با حاشیه ی طلایی. با اشتیاق تای رو سری را باز کرد و روی سرش انداخت: ابریشمیه، تو حراج هم که خریدم بازم گرون بود. چشمم کف پات ...
قربون خدا برم چی ساخته!

این کتاب توسط سایت کتابخانه ی مجازی نودهشبهتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

م شتاق شد خودش را ببیند. مقابل آینه ی کمد ای ستاد و رو سری را گره زد. اصهلا گره ی روسهری به صهورتش نمی آمد؛ گره اش را باز کرد و دور گردن پیچاند و کمی به راست چرخید: بهم نمیاد...

ههه بیخود ایراد می گیری، خیلی هم میاد. یه ذره آرایش کن بین چی میشی. چشم به این خوشگلی داری یه مداد نمی کشی توش!

خندید: مداد بکشم تو چشمم عین نیره می شم

شهره هم خندید و شال بافت را سمتش گرفت: آره والا!

روسهری را برداشت و شال را انداخت. این یکی خیلی بهتر بود؛ سهر و ته شال به هم وصل بود و شلی اش می افتاد زیر گردن. ابروهایش را بالا داد و خودش را برانداز کرد: این خوبه، بهم میاد

ه بینمت؟ خیلی تیره نیست؟

ه وا ... به این خوشرنگی کجاش تیره است ... کیف منو بده بی زحمت
 رژ صورتی اش را بیرون ک شید و روی لب ک شید. صورتش هنوز هم خیلی دخترانه بود؛ نچی
 کرد: این طوری نمی شههه، یه چند تا رژ لب جون دار می خوام
 هههه همین الان برو بیرون خرید کن؛ بعد عصری سهرابی میاد دنبالت دیگه همیشه
 ه حالا نه امروز

شهره کم کرد شالش را بردارد: اتفاقا همین الان وقتشه. اولین باره باهاشمیری بیرون،
 یکم به خودت بررسی که بد نیست

برگشت و لبه ی پنجره نشست: همیشه همین بودم، الان زشت بخوام رنگ و روغن کنم
 نگاهش با شهره تا آشپزخانه رفت. نسبت به قبل کمی پرتر شده بود، موهای م صری و کوتاه
 به صورتش می آمد و جوان تر ن شانش می داد. صدایش از آشپزخانه آمد: رنگ و روغن کجا
 بود، بالاخره یه کم تنوع خوبه، نمی گم که رژ قرمز بزنی!

xxx

میان قفسهه ی رژها چشمهم گردانده بود و با دیدن ی رژ قرمز تیره و اناری خوشرنگ د
 ست و پایش شل شده بود. جای شهره خالی که خیال می کرد رژ قرمز نمی خواهد! خانم های
 کناری اش با حوصههله تسهت می کردند. یکی شان می خواست رنگ رژ و لاکش شبیه هم
 باشد. لا سرخی که کوروش خریده بود را می توانست با همین رژ ست کند. حاصل خریدش
 شد چند تکه لوازم آرایش، ی جفت جوراب نخی سورمه ای و صورتی و ی کرم مرطوب
 کننده. دستی به موهای صاف و تیره اش ک شید و ق سمت کمی از آن را روی پیشانی ریخت.
 با وسواس به خودش نگاه کرد، با این رژ لب جرات بیرون رفتن نداشت. دستمالی برداشت

و کمرنگش کرد، انگار هر چه بیشتر دستمال می کشید پررنگ تر می شهد. کلافه دوید
 سهمت آ شپزخانه و صورتش را ش ست: ایی ... با چی در ستت کردن که پا نمی شی!
 با ناله به ت صویرش در آینه نگاه کرد: شبیه خون آ شاما شدم! کمی کرم دور لبش کشید و با
 دستمال به جان صورتش افتاد. نمی دانست قرمزی دور لبش اثر رژ بود یا دستمال، اما انگار
 خیال کمرنگ شدن ندا شت: بمیری عا طی!

تو رو چه به این رنگی آخه. همون صورتی بس بود دیگه.

موبایلش که زنگ خورد از جا پرید: الو ...

ه حاضری؟ ه سلام

ه سلام

ه شما راه افتادین؟

ه آره. یه ده دقیقه دیگه می رسم سر خیابونتون، حاضری؟ ه هوم ... آره ... شما

دیگه تو کوچه نیا من میام بیرون

ه رسیدم بهت زنگ می زنم. زودتر نیا هوا سرده دستی دور لبش کشید:

باشه

ه پس فعلا

از نزدی به صورتش نگاه کرد؛ رد قرمزی کمرنگ تر شده بود. پالتو پوشید و شهالش را
 مرتب کرد: هیچی به هیچی نمیاد. حالا رژ ندارم، لاکم قرمزه ... شالم بنفش ... اه اه اه ... یه
 جوش قد گیللاس کم دارم روزم کامل بشه.

خم شد و کتانی اش را پوشید و از پله ها پایین رفت. شاید سردی هوا باعث می شد قرمزی صورتش کم شود. با زنگ موبایلش بیرون رفت و در را پشت سرش بست. آقا حبیب بیرون سلمانی اش ایستاده بود؛ با دیدنش سر تکان داد: حاج خانم نیومده؟

صاحب خانه را می گفت. دست داخل جیب گذاشت؛ سردی هوا تنش را لرزاند: نه هنوز، با اجازه...

ماشین کوروش کمی جلوتر از کوچه بود. سرعت بیشتری به قدم هایش داد و سوار شد: سلام
ه سلام

نیم نگاهی به صورت کوروش انداخت. صورت او صلاح شده و تمیزش را برانداز کرد؛ بوی عطرش داخل ماشین پیچیده بود و باعث می شد ته دلش ضعف برود.
ه خوبی؟ سر تکان داد: خوبم

ه کمر بند تو ببندی می ریم

ه باشه الان...

کوروش سمتش خم شد: این کیف و بده بهم که بذارم رو صندلی پشت تا راحت بشینی.
ی کیف کوچ مگر چقدر اذیتش می کرد. بی حرف کیف را به دسهت کوروش داد و تشههکر کرد. حواسهش به رانندگی اش بود، آرام و با حوصههله پشت ماشین های دیگر راه افتاده بود.
کمی چشم چرخاند و براندازش کرد.

بوفالوی بی شاخ و دم قدیم تبدیل شده بود به مردی که حواسش به او بود.

سر سمتش چرخاند و نگاهش را گرفت: چیکار می کنی با درسات؟ ه می خونم

ه دیگه گذرت به حراست نیفتاد؟

خندید: وای خدا نکنه! واقعا اگه شما نبودى نمى دونم چى مى شد.

هههه طور خاصى نمى شد؛ يه تعهد ازت مى گرفتى و ضميمه پروندت مى کردن.

غر زد: اون وقت اين بد نبود؟

ابرو بالا انداخت: دانشجويى به همين چيزاست ديگه ... شيطنت هاى اين مدلى، اما شما از

اين به بعد حواسهتو جمع کن دوباره پات به حراست باز نشه.

از يادآورى كارى كه نكرده بود و بى دليل بازخواست شهده بود مشههتش را جمع كرد:

اصلا نگاه اون مرد نمى كنم.

ه كار خوبى مى كنى. براى شام كجا برىم؟

دفعه ي قبل بى هيچ پرسشى برده بودش ي رستوران عياني و گوشت تنش را آب کرده بود،

حالا مى پرسههيد كجا! بدش نمى آمد زبان درازى كند و بگويد جيگر كى ناصهههه خوش دسهههه

... و از فكر بردن همچين اسههههه هم خنده اش مى گرفت. كمى راحت تر نشست: هنوز خيلى

مونده تا شام، شما گرسنه اى؟

ه فعلا نه، پس يه جايى پار مى كنم يه كم با هم قدم بزنىم.

د ست دور سینه پيچاند و به پياده روهاى شلو نگاه كرد: بازار شب عيدو دوست دارم.

برنا ماهى قرمز مى خواست.

ه اگه از الان بخرم مرتب دستش و فرو مى كنه تو تنگ ماهى.

خندید: خوب پس شب سال تحويل بگيرين براش.

ه اوهوم ... تو داشبورت یه بسته چهار ملز هست

زبان کوروشهپی را کم کم داشهت یاد می گرفت. این یعنی بی زحمت در داشبورده رو باز کن

و بسته رو بیرون بیار. خم شد و بسته ی تپل را برداشت:

بازش کنم؟ ه آره

در نایلون را باز کرد و سمتش گرفت: بفرمایید

ه بردار منم می گیرم

اولین چیزی که به دهان گذاشتهت بادام هندی های درشتهت و نمکی بود.

کوروش هم دستش را داخل نایلون کرد و م شتی برداشت: آب هم ه ست، تشنه ات شد

بردار. تو که جای خاصی مد نظرت نبود؟ ه نه

ههه خوبه، با این ترافی کل شب باید تو ماشین بشینیم. خیابون بعدی پار می کنم قدم بزیم

اولین خیابان را پیچید و ماشین را داخل کوچه پار کرد: بیا پایین، اون بسته رو هم بیار

پالتوی کوتاه خاکستری اش را پوشید و دستش را دراز کرد: بیا اینجا

قدمی به جلو برداشت و دستش را به کوروش داد. پنجه اش را میان م شت بزرگش نگه

داشت: سرته؟

مگر ملز خر خورده بود که سردش شود؟ گرما از قلبش شروع شده بود و پیش روی می کرد؛

اصلا شاید سرریز هم می شد و نو انگشتان کوروش را هم گرم تر می کرد: نه خوبه ... سرد

نیست

انگشتانش را دور بازویش پیچاند: باید دستکش میذاشتی!

عمرا دیگر دسهتکش برمی داشهت، وقتی همچین هیتتر گرم و داغی کنارش بود! نیش شل شده اش را جمع کرد: وای چقدر گل آوردن ... اسم اینارو می دونم. شب بو و سنبل ... اونم که نرگس ...

ه وقت برگشتن می گیریم، الان مزاحم می شه!

ی گلدان کوچ چه مزاحمتی داشهت. یاد دسهت و بالش افتاد که دور بازوی کوروش بود. غلط می کرد گ لدان می خر ید: آره ... از الان بگیریم ممکنه خراب بشه، بمونه هفته ی بعد!

شال بافت روی موهای نرمش سر خورد عقب. غر زد: ای بمیری، الان وقت شل شدن بود؟ کور خوندی که دست میندازم تا درستت کنم، شنیدی؟ کور خوندی!

اما چند دقیقه بعد به اجبار ایستاد. کوروش کنار کشیدش: چی شد ...

د ستش را عقب ک شید و شالش را مرتب کرد: سر می خوره پایین ... حالا خوب شد! به اجبار کمی بیشتر جلو کشید تا دیرتر از سرش بیفتد. دوباره که راه افتادند دستش بی استفاده بود. نگاهی به بازوی پر حجم کوروش انداخت و لب و لوچه آویزان کرد. کوروش دست پشت کمرش گذاشت و کمی جلو راندش:

هیچ وقت این طوری بیرون نیومده بودم، خیلی شلوغه!

ه دم عید دیگه، اینجا هم که هر خیابونی بازاره

کمی بعد داخل کفش فروشهی بزرگی شهدند. با انگشست به سهه چند کفش اشاره کرده بود تا شاگرد ملازه برایش بیاورد. کنارش ایستاد و پچ پچ کرد: چه خبره؟

ه چرمش خوبه، تازه دست دوزن

ه اما پاشنه دارن!

مثل خودش پیچ کرد: آره، مشککش چیه؟

روی نو پا ایستاد تا قدش به سر خم شده ی کوروش برید: دوست ندارم

ه چرا؟

باید می گفت که با کفش پاشنه دار با سنش برج سته می شود یا اینکه مدل راه رفتنش شبیه

شتر مر های بالغ می شود؟ اهمی کرد و لبخند زد: راه رفتن باهاش یه کم سخته...

جدی نگاهش می کرد: چون سخته دوست نداری؟

ه آره دیگه، بعد کفش پاشنه دار اصلا خوب نیست. به مرور زمان ساق پا رو خراب می کنه،

تازه کمر درد هم میاره. این و من نمی گم ها، دکترای ارتوپد می گن. خودم یه برنامه

تلویزیونی دیدم الان یادم نیست کدوم شههکه بود، اما دکتري که اومده بود ستون فقرات

کسی که کفش پاشنه دار می پوشه رو

...

کوروش دست دورش انداخت و نشاندش: یه لحظه اجازه بده...

چشم گرد کرد. این آدم هر جا که دلش می خواست مهربان می شد و بللشمی کرد. شهههه ی

چیزی می دانست که می گفت مراقب خودش باشه.

پاهایش را بهم چسباند: چی شد؟

لنگه راست کفش پاشنه بلند مشکي با دوخت های ریز سفید را برانداز کرد:

اینو بپوش:

خم شههد تا بند کتانی اش را باز کند. با دیدن جوراب نو و تمیزش به خودش آفرینی گفت: ای بلا گرفته، شهه کرده بودی ممکنه کفش از پات در بیاری نه؟

پای راستش را داخل کفش گذاشت. پوست سفید پایش از بازی بالای کفش دیده میشد. کمی پایش را به چپ و راست چرخاند. پاشنه اش هفت هشت سانتی می شد. کوروش لنگه ی دیگر را هم سمتش گرفت: اینو هم پا بزنی

آن لنگه را هم پوشهید و پاها را کنار هم گذاشته: من با کتونی یا کفش اسپورت راحت ترم

دست دور بازویش انداخت و بلندش کرد: من نیستم

تقریبا به سینه ی کوروش چسبیده بود. کمی سرش را عقب کشید: چی؟!

ه دوست ندارم همیشه کتونی می پوشی

صاف ای ستاد و به ت تصویرش در آینه ی باری ملازه نگاه کرد. با این پاشنه کمی بلندتر به نظر می رسید. پاچه ی شلوارش را بالا کشید تا خوب کفش را برانداز کند. کوروش کنارش ایستاد: پاهات خوشگلن. می خوای بعدی و امتحان کنی؟

پس گردنش مور مور شد. شانه هایش را کمی جمع کرد: آره

روی نیمکت نشست و نگاهی به پاهایش انداخت. پاهای خوشگل؟! کفش بعدی پاشنه ی کوتاه تری داشت و روی قسمت مات چرم کمی ورنی کار شده بود. زر شکی تیره و خوش رنگی داشت با پاشنه ی کائوچویی. زیادی شی و خاص بود؛ از آن کفش هایی که نگاه

کردن به آن هم باعث می شد حس کنی آدم خیلی مهمی هستی. سه جفت کفش در رنگ های مختلف با پاشنه های مختلف خریدشهان از ملازه بود. مدلی که کوروش به نایلون ها نگاه می کرد باعث شهههه بخندد: خیلی از ماشهههین دوریم، مجبوریم بگیرییم دستمون

ه آره

دو تا از نایلون ها را سمت کوروش گرفت: اینا رو شما بیار، این یکی رو هم من برمی دارم؛ دو به ی خوبه؟

کوروش نایلون سفید را از دستش گرفت و به عوض بازویش را چسبید: من با ی به ی هم راضی ام

نایلون ها که سهه تا بودند. چطور می شهه ی به ی ؟ قبل از اینکه پرسهه بوی ذرت مکزیکی به بینی اش نشست. کوروش هم ایستاد: ذرت؟ خندید: اوهوم. بوش عالیه ... شما دوست داری؟ ه گاهی با پسرها که بیرون میایم می خوریم. بریم اونجا

خیابان ها را بالا و پایین کردند. همان طور که از لیوان کاغذی ذرت می خوردند و نایلون خرید دست شان بود. از کنار دست فروش ها و بساط های رنگارنگ شان می گذشتند. بدلیجات هایی که باعث می شد چ شمش برق بزند، اما کمی ملاحظه کرد. نمی خواستههت امشههه چیز ی بخرد، چونمطمئن بود کوروش هزینه اش را می پردازد و این موضوع هنوز خیلی برایش راحت نبود. نیم نگاهی به نایلون ها انداخت: نه اینکه کفش نخردی! ای تو روحت ... نه یکی، نه دو تا، سه تا؟!

با دیدن لباس زیرهایی که داخل بساطی پهن بود، چشم هایش درشت شد:

خا به سرم، دل و جیگر مردم و ریختن کنار خیابون!

کوروش پرسید: چیزی دیدی؟

شهانہ اش را به بازوی کوروش فشرد تا دور بزنند و خیابان را برگردند: نه، نه ... هیچی نبود.
ساعت چنده؟

کوروش بی حرف اجازه داد مسیرشان عوض شود. مچ دستش را بالا گرفت:
یه ربع به نه، گرسنت شد؟

نچی کرد: با اون همه ذرتی که خوردم جای شام نموند.

ه همش یه لیوان بود!

دسپهتش را دور بازوی کوروش محکم کرد و سهرش را داخل شههال فرو برد:
برای من خیلی بود؛ شما ماشالله سه برابر منی!

کوروش سمتش سر خم کرد: چند برابر؟

خندید: شهره می گه شما سه برابر منی. بیراه هم نمی گه ها ... ماشالله هم عرضی و هم طولی!

کوروش خنده اش را خورد: شهره گفت؟ از خنده ی کوروش خندید:

آره.

دستی دور لبش کشید: الان یعنی من با یه لیوان باید سیر می شدم؟ چشم چرخاند: نشدین؟

ه نه ... خوش گذشت بهم، ساندویچ بخوریم؟ از وقتی اومدیم تو بازار بوی ساندویچ و کباب تر
همه جا پیچیده.

ه اوووم ... عالی، پایم!

ه جان؟

لبخندش را جمع و جور کرد: یعنی من موافقم!

کوروش بود که سمت ملازه ای کشاندش: اینجا خوبه؟

ههه فکر کنم خوب باشه. تو این ساندویچی ها کار کردم، چون مرکز بازاری و مشتری زیاد دارن از مواد سالم استفاده می کنن.

کوروش دست را از دور بازویش برداشت و میان پنجه گرفت: مطمئنی؟ جراتی به خودش داد و شستش را پشت دست کوروش چسباند: مطمئن!

xxx

کوروش سر میز صبحانه با بچه ها راجع به خودشان حرف زده بود. باراد بی حرف صههبخانه اش را تمام کرد و به اتاقش رفت. کوروش اشههاره کرد که اهمیتی ند هد. ب عد هم خودش از پ له ها بالا رف ته بود تا با باراد خلوت ک ند.برد یا و برنا دوره اش کرده بود ند و حرف می زد ند. برد یا زیر زیرکی نگاهش می کرد: با بابا کوروش ازدواج کنی چی می شه؟ برنا انگشتش را بالا گرفت: اجازه من بگم ... اجازه ...

خندید: بگو ...

ه هر کی عروس و دوماد بشه اولش همدیگه رو ما می کنن ... این جور

...

تا به خودش بجنبد برنا ماچی از لبش برداشهت. شهههلا خانم زد زیر خنده:

الهی قربونت برم من!

دستی روی لبش کشید و غرید: بچه پررو!

بردیا با نیش باز نگاهش می کرد. چشم گشاد کرد: نخند...

بیشتر خندید: ای ول، عروسی کنی پیش ما می مونی و دیگه نمی ری

چینی به بینی انداخت: ها ها! بی خود خوشههحال نباش ... تحقیقات هیچ ربطی بهم نداره

ه هی ضدحال بزن...

خندید: من تو رو نشناسم که عاطی نیستم

بی هوا نگاهی به راه پله انداخت. باراد از اتاقش بیرون نیامده بود. یعنی مخالف بود؟ رابطه شان

که خیلی خوب بود. باراد همیشه کنارش بود. حتی حس می کرد که چطور هوایش را دارد.

انگشبهتش را زیر دندان گرفت. برنا خودش را به زور کنارش جا داد: عروس بشههی از این

لباس خوشههگلا می پوشی که گورو پوشید؟

گیج نگاهش کرد. برنا با آب و تاب ادامه داد: ا ... گورو دیگه ... همون که سه تا دختر داره ...

یه عالمه مینی مون داره بردیا غر زد: مینیوم...

یادش آمد در مورد چی حرف می زدند. خندید: ا ... زرنگی ... من لباس گورو پوشم؟

برنا هم خندید: خیلی هم خوشگل بود. تازه از این ستاره ها هم داشت. می شه لباست صورتی

باشه؟

دسههتش را دور برنا پیچاند: از اون سههتاره ها داشههته باشههم می زنم بهت که سوس

بشی...

نالید: چرا سوس؟ خنده اش صدا گرفت: پس چی؟ بردیا خباثت

کرد: مارمول ...

برنا جیغ زد: نخیر ... یکاری کن اسب ت شاخ بشم ...

بیشهتر خندید و برنا را قلقل داد: تبدیلت می کنم به یه پیراشههکی بزرگ و گازت می زنم، این جوری ... این جوری ...

دندان هایش را روی بازوهای تپلی و سهفید برنا گذاشت و فشرد. برنا میان غش غش خنده هایش جیغ هم می کشید. عقب کشید و لبش را لیسید:
هووم ... خیلی خوشمزه بودی ...

بردیا خیزی سمتش برداشت و دست دور گردنش انداخت: واقعا میای اینجا زندگی کنی؟
دیگه نمی ری؟

کمی سرش را عقب کشید: گردنم رو شکوندی بچه ...
ه ... عاطی ...

ه اوهوم ... می مونم همین جا ... خوش می گذره نه؟

باز و بسته شدن در اتاق باراد را شنید. کمی سرش را کج کرد؛ کوروش تنها بود. پوفی کرد، صبح جمعه شان ریخته بود بهم. یکی دو ساعت دیگه برمی گشت خانه، آن وقت باید پای نگرانی های شهره می نشست و گوش می داد. شال دور گردنش پیچیده بود و اذیتش می کرد. کوروش سمت شان آمد:

چتون شما دو تا ... بردیا بابا، گردنش درد گرفت ...

هههه آره عاطی ... دردت اومد؟ بیخ شید ... تندی صورتش را ب*و* سید و عقب رفت. دستی دور گردنش کشید: نه بابا، خیلی درد نگرفت.

کوروش مقابلش نشست و پا روی پا انداخت. برنا با نیش باز نگاهشان می کرد: بابایی شما می
خوای دوماه بشی؟ اما من می خواستم با عاطی ازدواج کنم ... بهش قول دادم

لپ برنا را محکم ب*و*سید: ای جوون...

کوروش ابرو بالا انداخت: عاطی برای شما خیلی بزرگه برنا ... وقتی بزرگ شدی می تونی با
یه خانم ازدواج کنی...

متاسف نگاهی بینشان انداخت: کی بزرگ می شم؟ بردیا خندید: هر چی هم که

بزرگ بشی من ازت بزرگترم...

نگاهی به بردیا انداخت: بردی...

بردیا خندید و روی دسته ی کاناپه نشست. برنا کمی نگاهشان کرد: عروسی بشی میای تو اتاق
من؟

بردیا نیش باز کرد: نه خره، میره اتاق بابا کوروش...

ه بردیا! این چه وضع حرف زدن؟

اخم کوروش زیادی پررنگ بود. ترسید که واقعا دعوایشان کند. قبل از آن که چیزی بگوید
کوروش ادامه داد: دوسهت ندارم همچین کلمه ای از دهنه بشنوم ... اونم نسبت به برادر
کوچیکتر!

ا ... خره را می گفت؟ نفسهش را فوت کرد بیرون. این پسهرها هم کم از پدرشان نداشتند.

از همین حالا داشتند برایش جای خواب پیدا می کردند.

از فکر اینکه باید با کوروش روی تخت بخوابد دل و روده اش به هم پیچید. نیم نگاهی به کوروش و اخمش انداخت: اوخ اوخ ... این این طوری اخم کنه من مستراح لازم می شم ... چه معنی داره اصلا ... مرد باید خوش اخلاق باشه. بخنده، حرف بزنه می خوامی بری خونه؟

حواسش جمع کوروش و نگاه خیره اش شد: هان ... بله ... برم پیش شهره

...

برنا غر زد: ا ... گفتی دیگه نمی ری ... بردیا ... مگه نگفت؟

دستش را دور برنا پیچاند و تکانش داد: عاطی قربونت ... می رم و فردا میام

... آخه شهره تنهاست. دلش تنگ می شه ... باشه؟

صورت ناراضی اش را که دید به بردیا نگاه کرد: ببین بردیا می خواد باهات بازی کنه. من هم

فردا اومدم با هم کی درست می کنیم بردیا چشم گشاد کرد: من باهات بازی کنم؟ لب

برچید: آره دیگه ... بردی ... بردی جونم ه باشه بابا ... باشه

راضی برنا را زمین گذاشت. سنگینی نگاه کوروش باعث شد سر سمتش بگیرد. سهرش را به

پشھتی کاناپه تکیه داده بود و بی حرف نگاهش می کرد.

شب قبل خوش گذرانده بودند. ساعت ها در خیابان راه رفتند و حرف زدند. مزه ی دیشهب

همیشه به دهانش می ماند. لبخند کمرنگی زد: من میرم حاضر شم...

راه که افتاد کوروش هم پشت سرش آمد: فعلا با باراد حرف نزن...

نگران ایستاد: عصبانیه؟ کوروش دست پشت کمرش گذاشت و کمی به جلو راندش: نه،

فقط نمی خواد الان حرف بزنه...

پوست لبش را جوید: فکر کنم نباید الان بهشون می گفتیم

ههههه هر وقت می گفتیم ممکن بود این طوری برخورد کنه ... من پسههرم می شناسم. فردا

حالش خوب می شه، اون وقت باهش حرف بزن...

... -

ه نگران نباش!

داخل اتاق شد و مانتویش را پوشید: حالش که خوبه؟

کوروش سمتش خم شد و یقه ی مانتویش را مرتب کرد: آره. کلاس فردا چه ساعتیه؟

کمی عقب کشید و کیفش را برداشت: سه تا پنج...

ه بعدش میای اینجا؟

این روزها نزدیکی بی شتری با کوروش حس می کرد. درست از همان روزی که نادرخان

موضههوع را علنی کرده بود. انگار همه چیز واقعیت بیشههتری داشت.

ه ممکنه برم رامسر...

ه شما که تازه بودی...

بعد حرفش را ماستمالی کرد: یعنی به سلامت... چند روز می مونید؟ ه ممکنه ی روزه برم و

بیام. شاید هم بیشتر موندم ... بستگی به کار داره...

سر تکان داد و کیف را روی دوشش انداخت: باشه، میام...

ه عاطی...

ه جانم...

دستی دور لبش کشید: خریدات رو نمی خوام؟ با ابرو به نایلون ها اشاره کرد.
لبخند زد: چرا می برمشون ... اما فقط یه دونه ... اصلا می پوشمش خم شد و نایلونی برداشت و
کفش را از جعبه بیرون کشید. مشکی ساده و خوش دوخت. لبه ی تخت نشست و پا زد:
چطوره؟

کوروش دست به سینه براندازش کرد: خوبه ... اذیتت نمی کنه؟ قدمی برداشت. چرمش
نرم بود و اذیتش نمی کرد: عالیه، دوش دارم!

کوروش کمی نزدیکش شهد و دسپتتش را سهمتش گرفت. برنا بی هوا داخل اتاق پرید و جیغ
زد: بردیا اذیتم میکنه ... عاظمی ...

از مقابل کوروش رد شد و کنار برنا زانو زد: چیکارت کرده؟ ه بهم می گه فندقی ...
ملز فندقی ...

خندید: فندقی که بد نیست ... تو هم بهش بگو تخم هندونه ذوق کرد: بگم؟

کوروش کنارش ایستاد و پراخم به برنا زل زد: شما چرا در نمی زنی میای تو اتاق کسی؟
برنا متعجب نگاهش کرد: آخه اینجا اتاق عاظمی ...

نگاهی به کوروش انداخت و پیچ پیچ کرد: اشکالی نداره ...

ههه خیلی هم اشکال داره ... باید تو هر اتاقی که می ره در بزنه ... خصوصا اتاق شما
لب و لوچه آویزان کرد: خیلی خوب ...

دست به سینه به برنا نگاه کرد: یادت بمونه برنا ... باشه بابا!؟

سرش را خم کرد روی شانه: چشم...

XXX

باراد بالای سرش ایستاده بود. با عین تیره و شالی که دور صورتش پوشانده بود حتی نمی توانست متوجهی حال و هوایش شود. شب بوها را روی قبر گذاشت و با نو انگشت روی سنگ کوبید: سلام بنفشه خانم. من عاطفه ام، اما همه صدام می کنن عاظمی. با پسرهای شما خیلی دوست شدم. البته بگم که خیلی شیطان و وروج ه ستن اما همه شون دوست دارم. شما بهتر از من می دونی دیگه ... اما این باراد یه کم بد اخلاقه...

هیچ هم بد اخلاق نیستم!

بی توجه به باراد ادامه داد: داشتم می گفتم، یه کم بد اخلاقی می کنه اما پسر خوبییه ... باهانش اومدم پیش شما.

من نگفتم، خودش باهام اومد...

ه پسر ه ی لوس!

ه چی ... چی؟ به من گفتی لوس؟

با انگشت روی سنگ ک شید: شما الان نگران بچه ها ه ستین مگه نه؟ منم وقتی کوچی بودم مامانم مرد. بعدش هم بابام. به جای هر دو تاشههون یکی رو کنارم گذاشهت که مواظبم باشهه ... یکی که برام همه کاری کرد. یه روز دعا کردم خدا به عزیزم کم کنه منم جوجه های شههما رو بگیرم زیر بال و پر...

با انگ شت روی خی سی چ شمش ک شید و خندید: اون موقع ا صلا قرار نبود من موندگار ب شم ... قرار نبود کنار پ سرها بمونم ... ولی خوب موندم. حالا اومدم اینجا به شما بگم که مواظب همه شون هستم ... قول میدم ...

دستش را روی قلبش گذاشت: قسم می خورم

با کف دست روی گونه اش ک شید: خیلی بلد نی ستم مامان با شم ... من و پ سرها می زنیم تو سر و کله ی همدیگه و می خندیم. اما از امروز می خوام کنارشون بمونم. می خوام بشهم دوسهتشون ... اومدم بگم که کمتر غصه بخورین. باباشون هست، من هستم خدا هم همیشه هست

باراد دست روی شانه اش گذاشت: عاطی ...

بینی اش را بالا کشید: خوبم ... طوری نیست ...

-باباست...

سر چرخاند. باراد گوشی موبایل را دستش داد: گفتم داری گریه می کنی ...

چشم درشت کرد و بی صدا بد و بیراه گفت: تو ذاتت جونور... الو ...

-عاطفه ... رفتی اونجا چیکار؟

تند و تند صورتش را خ ش کرد و ای ستاد. پاهایش خ ش شده بود. آخیگفت: باراد می

خواست بیاد منم باهاش اومدم

-باراد چیزی بهت گفت؟ ناراحتت کرد؟

دستی به مانتویش کشید: نه اصلا ... طفلی هیچی نگفت

گریه کردی؟

دسهت داخل جیب مانتویش برد و دنبال دسهتمال گشهت: به چهارتا دونه اش که همیشه

گفت گریه...

از دست تو

خوبم به خدا ... دلم خواست یه کم با بنفشه خانم حرف بزنم...

...

نگاهی به باراد انداخت که کنار قبر مادرش نشسته بود. دلش گرفت و بلض کرد: باید خیلی

کمکم کنی شههما ... اگه نتونم با بچه ها کنار پیام این دنیا و اون دنیا خجالت زده ی مامان

شون می شم. با بودن شهره بی مادری و حس نکردم اما می دونم که خیلی سخته ... شما

همیشه هستی دیگه ... مگه نه؟ تنهایی از پیشش برنميام...

هستم عزیزم ... هستم اشکش را پا کرد: قول؟ ه قول!

لبخند زد: مرسی

گوشی را به باراد داد و فاتحه ای خواند. سب شده بود. امیدوار بود باراد هم آرام تر

شهده باشهد. دسهتش را دور بازوی باراد پیچاند: این همه راه باهات اومدم باید برام

بستنی بگیری اونم با شش تا اسکوپ رنگی...

چی؟ مگه من گفتم بیا؟!

غر زد: حالا که اومدم ... خسیس نباش

سرده هوا...

-نیست...

باراد ها کرد: بین ... بین ...

شانه بالا داد: تو نخور ...

غرغر کرد: واقعا که ... گفتی چند سالت؟ غش غش خندید: دوازده

سال ...

xxx

ته خودکار را لای موهایش فرو برد و سرش را خاراند: بدهکار و بستانکار و تراز آزمایشی و درد بی درمون ... نم حسابدار بود یا بابام؟!

خمیازه کشهید و بی حوصهله کتاب را شهوت کرد روی مبل: الان چی می چسبه عاطی؟

شب سیاه و خونه خالی و بچه های خوابیده ووو ...

کو سنی زیر سرش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. نف سش را فوت کرد بیرون و دست چپش را بالا گرفت. میان تاری و روشن سالن به انگشت خالی اش نگاه کرد: قراره یه حلقه بره اینجا؟ هووم ... دوست دارم. خندید و به پهلو دراز کشید: آقای کوروش سرابی ... کوروش سرابی ... کووووووش لب زد: کوروش ... امم ... یه کم سخت می شه صداش کرد. مثلا باید یهاسمی داشت که خلاصه می شد ... مثل اسی و ابی. دهانش را داخل کوسن فرو کرد و خندید: نمی ری تو عاطی ... فکر کن اسهمش بود ابی ... بعد با این قد و قواره بهش می گفتم ایبرام آقا!

صدای ماشینی که داخل حیاط توقف کرد را شنید: اوا ... اومد؟ دوید سهمت ورودی تا زودتر در را باز کند. تنش از هجوم یکباره ی سهرما لرزید. دسپت دور بازویش پیچاند و به

کورو شهی که از ماشهین فاصهله می گرفت نگاه کرد. پالتو را روی دسههتش انداخته بود و سههلانه می آمد. شههانه هایش را قوز کرد: سلام...

کورو ش پله های ایوان را بالا آمد: بیداری؟

جلوتر راه افتاد: درس می خوندم ... اخبار هواشههناسههی می گفت شههمال بارونی بود. فکر کردم می مومنین...

به وضعیت هوا گوش دادی؟

نیم نگاهی به پشههت سههرش انداخت. کورو ش همراهش می آمد. سههمت آشههپزخانه رفت: نادرخان اینجا بود. با هم نگاه کردیم. چیزی می خورین؟ از غذای شام مونده، کی هم داریم ... امم...

-عاطفه...

-بله...

کورو ش پشت سرش ایستاده بود: بینمت!

دستش را گرفت و جلو کشیدش. قبل از آنکه بفهمد چه شده بللش کرد. آن قدری دفعه ای که همان جا خشههکش زد. میان بازوهای پت و پهنش گم شههده بود. تکانی به خودش داد. سههدای خفه ای از گلویش خارج شههد.

کورو ش بود که زمزمه کرد: بذار بللت کنم.

دست هایش هر کدام ی وزنه ی سهنگین بود که نمی توانست تکانشهان دهد. قلبش تقریبا نمی زد. این دیگر چه بود؟ قرار بود همیشه از راه رسیده و نرسهیده بلش کند؟ قبل از آن که تکانی به خودش دهد کوروش بود که حلقه ی دستش را کمی شل کرد: عاطفه...

صدایش ی جوری بود. مثل وقت هایی که شهره زیاد سیگار می ک شید و م شنگ می شد. دستش را روی سینه ی کوروش گذاشت تا کمی به عقب هلش دهد. اما انگار بدتر شد؛ کف دست هایش صاف روی ضربان قلبش بود. پشت هم پل زد: م ... م ... من...

می خوام بری؟

ی بلایی سر حنجره ی این مرد آمده بود که صدایش بالا و پایین می شد.

کف دسهتتش را برداشهت و موهایش را عقب راند: م ... امم ... فکر کنم ... فکر کنم یه کم. صهدای خودش هم زیر و بم شهت. سهرفه کرد تا گلوش باز شود، اما بدتر شد. خشکی گلو باعث شد صدای سرفه هایش بلندتر شود.

کوروش به پشتش دست کشید: چیزی نیست ... چیزی نیست...

چشمش پر از آب شد: خ ... خوبم...

برایش لیوانی آب ریخت و روی لبش گذاشت: یه کم بخور ... چت شد؟ با نو شیدن آب

حالش بهتر شد. خی سی دور لبش را گرفت. کوروش خ سته نگاهش می کرد: خوبی؟

سر تکان داد. با این اوضاع نه می توانست سرش را پایین بگذارد و برود و نهدلش ماندن می خواسهت. نگاه به مردی کرد که رو به سهین بلاتکلیف ایستاده بود. با دست راست بین

موهایش کشید و گردنش را مالاند. بعد هم خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید: می خوام بری برو...

به جای دست ها پاهایش سنگین شدند و حرکت نکردند. از روی میز چند برگ دستمال برداشت و صورتش را خش کرد: همون عصر که باراد تماس گرفت برنامه هام و ردیف کردم که سهر شهب راه بیفتم. منتهی کار خارج از برنامه برام پیش اومد.

داشت با توضیحاتش جو میانشان را آرام می کرد. حسش شبیه وقتی بود که می دانست کار اشتباهی انجام داده و از دست خودش دلخور بود. با کف دست کوتاهی آستین تی شرتش را لمس کرد. کوروش بود که بی حرف راه افتاد تا از آشپزخانه بیرون برود. پوست لبش را جوید و قدم کوتاهی سمت ورودی آشپزخانه برداشت: من ... خجالت می کشم ... یعنی خوب ما ...

هنوز...

جدی شد و پرسید: چیزی بینمون نیست؟

نمی دانسته منظورش از چیزی دقیقا چیست اما سهر تکان داد. کوروش قدمی رفت و دوباره سمتش برگشت: نیست؟ ه نمی دونم ... یعنی ...

میان حرفش پرید: وقتی در موردش حرف زدیم یعنی اینکه چیز هست ... به چیز خیلی مهم. یکی دو روز قبل گفتی من مرد خوبیم ... گفتی که جوابت مثبته ... یادت نیست؟

یادش بود. مقابل نادرخان و کوروش گفته بود که این مرد به نظرش خوباست. سر تکان داد.

کوروش آستین های پیراهن مردانه اش را بالا داد: همین فردا می ریم محضر و عقدمی کنیم. اون وقت فکر می کنی بهتره؟ باور می کنی که چیزی بینمون هست؟

دلگیر نگاهش کرد: گفتم عقد کنیم؟! من فقط گفتم...

اگه بخوام دستتو بگیرم نمی تونم ... این یعنی چی؟

راست می گفت. اما ی چیزهایی ربطی به عقد و غیر عقد نداشت. خیلی مانده بود تا به لمس

شدن تو وسط مردی عادت کند. لب زیر دندان گرفت و رها کرد: شهره فکر می کنه...

دسپتتش را بالا گرفت تا ادامه ندهد: تو داری برای ازدواج آماده می شهی ...

چرا حرف شهره انقدر مهمه؟!

...

دست راستش را به چانه اش کشید: ببین نمی گم اشتباه می کنه. اما اگه قرار باشه من آدم

مزخرفی از آب در پیام چه محرم باشیم و چه نباشیم کار خودم و می کنم.

منظور شهره این نبود...

ه دقیقا می دونم منظورش چی بود...

دست هایش را مشت کرد: اون نگرانم می شه...

-باشه...

نمی خواست این وسط شهره بده شود: بزرگم کرده ... هر چیزی که بگه بهنفع من...

دستی دور لبش کشید: حرفی نیست ... باشه ... انگار باید زودتر دست به کار بشم. به شهره

بگو همین هفته میام که حرف بزنیم.

حرف بزنند؟ اما راجع به چی. کوروش پالتویش را از پشتی صندلی برداشت و راه افتاد.

دنبالش حرکت کرد: حرف چی؟ من متوجه نشدم...

قدم هایش بلند بود وقتی از پله ها بالا می رفت: خواستگاری و مراسم عقد ...

ایستاد: چی؟!

ی پله بالاتر از او ای ستاد و انگ شت روی بینی اش گذاشت: هیش ... بچه ها بیدار می شن ...

ه چی می گی شما؟ یعنی چی که عقد و ...

چانه بالا داد: می خوام که با هم زندگی کنیم. مشکلی داری؟

xxx

با ورود کامران ابرو بالا انداخت. بردیا سمتش هجوم برد: عمو ...

دستش را به کف دست بردیا کوبید: پسر خوب ... چطوری؟

دستهت به چانه کشهید و گوشههه ی لبش را با انگشستهت لمس کرد: چطوری کامران؟

نایلونی که دستش بود را به بردیا داد: ببرش بالا ...

ه این چیه عمو کامی ... وای ساندویچ گرفتی؟! ای ول ...

سهری به تاسههف تکان داد. این تکیه کلام ها میان عاطی و بچه ها زیادیعادی شده بود.

دستش را پشت گردنش گذاشت: نادرخان کجاست؟ ه داره میاد بالا ... تو چرا حاضر نشدی؟

دیرمون می شه ...

ه مگه میای؟

کامران برایش ابرویی بالا داد و روی د سته ی کاناپه سوار شد: فرمای شا می کنید ...

قرار بود خودش برود. بعد نادرخان اخم کرده بود که چه معنی دارد؟ شههلا خانم را برای خالی نبودن جمع شان می بردند. حالا هم که کامران آمده بود.

دکمه ی باز یقه اش را بست: چه خبره داداش من...

نادرخان به محض داخل شدن نگاهش کرد: حاضر نشدی؟

راه افتاد سمت پله ها: پنج دقیقه دیگه میام ... پسرها داخل اتاق باراد بودند. کنار در ایستاد و نگاهشهان کرد. باراد و بردیا می دانستهند امشهب چه خبر است. برنا در درستی از ازدواج نداشت، اما برای آمدن عاطفه بال بال می زد. دختر مهره ی مار داشهت. خودش را در دل همه جا کرده بود. راه افتاد سهمت اتاق و به خودش گفت: شاید هم برعکس. کتش را پوشهید و کمی عطر به گلوی پاشید. مچ پیراهنش را از زیر آستین کت مرتب کرد و به یقه ی بدون کراواتش نگاه کرد. نفسش را فوت کرد بیرون و لبه ی تخت نشست. با بنفشه همه چیز روی دور تند بود. انقدر کم سن و سال بود که بلافاصله بعد آشنایی ازدواج کرده بودند و بعد بچه دار شدند. کف دو دستش را بهم چسباند و چانه اش را به آن تکیه داد. اگر برمی گشت به چند ماه قبل، ورود دختری به اسم عاطفه با این خصوصیات به زندگی اش آخرین چیزی بود که حاضر بود به آن فکر کند. سینه اش را از هوا خالی کرد. کامران از پایین پلهها صدایش زد: کوروش اومدی؟

باراد بیرون اتاق ایستاده بود. کنارش ایستاد: حواست به بچه ها هست دیگه

...

سهر تکان داد. حس خیلی خوبی نداشت از اینکه با ی قطار بچه به خواستگاری کسی می رفت. دستش را روی شانه ی باراد گذاشت و فشرد:

کاری داشتی زنگ بزنی...

چند پله پایین رفت که باراد صدایش زد: بابا...

ه بله...

ه عاطی که بیاد همه مون خوشحال می شیم لبخند زد: می دونم...

نادرخان پیشش را روشههن کرده بود و شهههلا خانم چادر سههر می کرد: آقا کوروش، گل و تو راه می گیریم؟

کامران خندید: هنوز رسم گل و شیرینی بردن پا برجاست؟ نادرخان اخم کرد: به داداشت بود نمی گرفت...

سوییچ و گوشی اش را برداشت: من کی گفتم نمی گیرم؟!

شهلا خانم نگران نگاهشان کرد: نمی گیری؟

راه افتاد سهمت در: سفارش دادم، پی میاره خونشهون ... تو راه تماس می گیرم

کامران کنارش راه افتاد: سوییچ و بده من می رونم...

بی حرف سمتش گرفت و منتظر ای ستاد تا همه از ساختمان خارج شوند؛ بعد در ورودی را قفل کرد.

کنار کامران نشست: بریم...

خش خشی از صدلی پشت شنید سر چرخاند: صدای چیه؟ شهلا خانم سبدی نشانش

داد: چادر سفید و قند و شیرینی...

ه برای چی؟

ه رسم پسر جان ... شگون داره ... انشالا که عاقبت بخیر بشین ...

دستی به پیشانی اش کشید. همه چیز آماده بود تا وارد مرحله ی جدیدی از زندگی اش شود. به سن و سالی رسیده بود که اح سا ساتش جا افتاده بود. کاملاً جای هر چیزی مشههخص بود. آرنجش را به پنجره تکیه داد. نادرخان پرسید: حلقه رو آوردی بابا جان؟
سر تکان داد و نگاهی به دا شبورد انداخت. حلقه نامزدی شان در کی سه ی کوچکی زرشکی رنگ پیچیده شده بود.

همان طور که گوشی تلفن را بین گردن و شانه اش محکم می کرد با دست آزادش به آرش اشهاره کرد که منتظر بماند: فرمایش شههما درسههت جناب معیطی ... منتها اگه اصرار دارید که من این کارو انجام بدم قبل سال جدید نمی شه...
آرش لبه ی میزش نشست و لب زد: چی می گه؟ خر نشی ها ... قبول کن! اخی به آرش کرد و صهاف ایسههتاد: هر وقت تصههیمتون و گرفتید من و درجریان بذارید. منتهی برای اون طرف سههال ... خواهش می کنم ... روزتونبخیر.

گوشههی را روی میز انداخت و پوشههه ی روی میزش را زیر و رو کرد: رفتی شهرداری؟ ههههه آه ... نعیمی ماموریت بود. با یکی دیگه حرف زدم ... چی می گفت مطیعی؟

یکی از برگه ها را بیرون کشید: خانم اسفندیاری ...

ه بله مهندس.

برگه را سمتش گرفت: فککش کن برای سبلان ...

ه چشم...

پی شانی اش را خاراند. ق صد داشت کارهای آخر سالش را مرتب کند. برای تعطیلات هیچ برنامه‌ی کاری را نمی‌خواست. نگاهی به آرش انداخت:

گفتی نعیمی نبود؟

ه نه ... چته امروز ... سرتو شلو کردی ...

پشت میز نشست: ده روز اول عید ممکنه نباشم ... تو برنامه‌ات چیه؟ آرش سهمت کاناپه

رفت و نشست: چه خبره ده روز ... می‌ری مسافرت خارجی؟

تا عقد نمی‌کردند و به قول شهره رسمی نمی‌شدند نمی‌خواست حرفی از عاطفه بزند.

گردنش را به چپ و راست چرخاند: نه می‌ریم شمال ...

مرا سم شب قبل همه چیز خیلی ساده و خودمانی پیش رفته بود. جز قولیکه شهره می‌خواست

بابت خوشبخت شدن عاطفه از او بگیرد. شهره خیال می‌کرد همه‌ی آدم‌ها به صرف قول

دادن، پایبند می‌مانند؟ دستش را روی صهپورتش کشید. البته که پای قولش می‌ماند. اما

این مدل قول گرفتن مثل این بود که شهپهره می‌خواست خیال خودش را راحت کند.

عاطفه‌ای که دیشب در خانه‌شان سینی چای دور داد و پذیرایی کرد اصلا دختر پر حرفی که

می‌شناخت نبود. جور خاصی ساکت و آرام بود:

ه کوروش امروز به جوری شدی‌ها ... مشکوکی جون داداش خندید: مشکو؟ ه

اوهوم...

ه ظهر که برم دیگه بر نمی‌گردم شرکت. می‌مونی دیگه؟ شانه بالا داد: آره ... ما

که مثل تو بابای گرفتار نیستیم

گوشه‌ی موبایلش را برداشته: حالا که می‌مونی، با پوینده تماس بگیر ...
 بگو دو هفته قبل عید کارو خوابونه ه هووف

غریب: هوف نداره آرش ... از این طرف دو هفته زودتر می‌ره، اون ور سه‌هال هم تا بیاد می‌شه بعد سیزده ... آخر وقت کم میاره و ماستمالی می‌کنه ههه نمی‌دونم چه سرنوشتی دارم که مدام شما دو تا با هم کار برمی‌دارین ...

نه پیمانکار قحطی اومده و نه ناظر تاکید کرد: زنگ بزنی آرش
 ایستاد و کتش را مرتب کرد: تماس می‌گیرم

بعد رفتن آرش کتش را پوشید. با عاطفه قرار ناهار داشت. شب قبل فرصتینشده بود خیلی حرف‌بزنند. حتی درست و حسابی ندیده بودش. کنار شهره نشسته بود و تقریباً دیده نمی‌شد. دستی روی چانه‌اش کشید. یکی دو روز دیگر عقد می‌کردند. برای خودش ابرو بالا داد: ببینم دیگه چه بهونه‌ای داری عاطی خانم ...

XXX

لیوانش را پر کرد: فکر نمی‌کنم حرفم غیر منطقی باشه. اینکه می‌خوام از کار تولیدی بیای بیرون و وقتت و جور بهتری پر کنی ...

هههه نه، غیر منطقی نیست. منتها تا حالا من و شهره خرج زندگیمون رو می‌دادیم ... الان یهو همه چیز و ول کنم شهره می‌ره زیر فشار ... می‌دونید که شرایطش چطوره ...

ه عاطفه ...

ه جانم

دستمالی برداشت و دور لبش ک شید: درآمد شهره از رستوران خوبه ... هر جایی هم کم آورد می تونی کمکش کنی. نگرانش نباش. وقتی با من ازدواج می کنی رفع نیازها، مشهکلات، نمی دونم هر چی که فکر کنی با منه.

نیازی نی ست برای چیزی نگران باشی ... اون هم مشکلات مالی که خیلی راحت حل می شه ... زل زده بود به دست هایش روی میز. انگشتر نامزدی شان در انگشت حلقه اش بود. احسبهاس مالکیت خوبی داشهت. دسههتش را روی دسههت عاطفه گذاشهت: همه چیز تو دنیا چاره ای داره جز مردن ... در می کنم همه یاین سال ها رو پای خودت ایستادی و خرج خودت و خانوادتو درآوردی ... اما وقتی ازدواج می کنی فقط مال خودت نیستی ...

کمی فرصت داد تا عاطفه حرف هایش را در کند. روی انگشت حلقه اش را لمس کرد: وقتی قبول کردی ازدواج کنی پس می دونی که متاهل شههدن یعنی چی ... یعنی دیگه تنها نیستی. دیگه خودت نیستی من هستم ... بچه ها هسههتن ... همه با هم میشههیم خانواده. احتیاج داریم به همدیگه ... قبول داری؟

سر تکان دادنش را که دید صاف نشست: اینکه نمی خوام بری تولیدی برای این که از این به بعد وقت آزاد بیشتری می خوی ...

ه اما می خوام درسمو بخونم

ه حرفی توش نیست. درست و ادامه میدی

ه وقتی عقد کنیم ... یعنی قبل از اینکه عروسی کنیم ... امم ... من باید پیام خونه ی شما؟

نگاهی به صهورت کوچولو و سهفیدش کرد. خط مشههکی کمرنگی پشهت پلکش کشیده بود که تیرگی مژه هایش را بیشتر می کرد: نمی خوام بیای؟ ه نه ... نه که نخوام ... فقط می خواستم بدونم ه رفت و آمد کنی خوبه؟

انگار باری از روی شانه اش برداشته شد که نفسش را بیرون داد. باید کمی به دل کوچکش راه می آمد. هل دادنش وسط زندگی زناشویی باعث می شد حس خوبی نداشته باشد. نیاز داشت تا کمی از نظر روانی و احساسی آماده شود.

دست دور سینه پیچاند: متاهل شدن ابعاد زیادی داره. در می کنم که هنوز خودت و وفق ندادی. نمی خوام یهو وارد رابطه ای بشی که هنوز آمادگیش و نداری. فرقی نمی کنه این رابطه به عنوان همسهر باشهه یا مادر یا زنی که ازدواج می کنه؛ به هر حال کمی ذهنیت می خوام.

سهاکت سهر تکان داد: سهعی خودم و می کنم ... من هم می دونم که وقتی ازدواج کردم یعنی چی ... راجع بهش فکر کردم ...

وسوسه شد پیرسد دقیقا به کجای ازدواج فکر کرده است. نگاهی به گوشی اش انداخت: حالا که خیالت راحت شههد غذات و تموم کن. بعد از ظهر شرکت نمیرم. می ریم یکم خرید کنیم ... با چشم براق و درشت شده نگاهش می کرد: نگین که بازم کفش می خریم

...

خندید: کفش نمی گیریم ... البته اگه به جفت سفیدشو نخوام ...

تکه ای گوشت سر چنگال زد و به دهان گذاشت: کفش سفید دوست دارم ... اما پاشنه اش خیلی بلند نباشه ... باشه؟

XXX

اضطراب باعث می شد انگ شتانش بلرزد. دستش را برای بار چندم مشت کرد. همه چیز زیادی جدی شده بود. صحبت راجع به ازدواجی چیز بود و نشسته پای سفره‌ی عقدی چیز دیگر. نفسش را تکه تکه بیرون داد.

اصه‌لا چرا باید به این سهرعت عقد می کردند؟ لب رز خورده اش را داخل دهان کشید: عین چی ساکت نشستی و هیچی نگفتی ... بفرما اینم آخر و عاقبتش ... نشستی پای سفره‌ی عقد. حالا هی دستت بلرزه ... دلت بلرزه

...

ه عاطی...

شهره کنارش نشست: فوتی آقات رو دادم دست سرابی

عرق از روی شه‌هقیقه اش سهر خورد پایین. به کوروش می گفت سهرابی. با پشت دست روی پیشانی اش کشید: برام آب میاری؟ ه چت شده؟ چرا رنگت پریده ... عاطی

پل زد: خوبم

هههه غش نکنی یهو ... خا به سهرم ... حرف گوش نمی دی دیگه ... گفتم صبحونه بخور ... بیا اینم شد حال و روزت

کاش شه‌هههه کمتر حرف می زد. احسه‌هاس تهوع باعث شه‌ههه از بینی چند بار عمیق دم بگیرد. دستمالی برداشت و عرق پیشانی اش را خش کرد. رنگ کرم پودری که به اصهار شه‌ههه زده بود روی دستمال ماسه‌هیده بود. نیم خیز شد: سرویس کجاست؟

ه پاشو ببرمت بعد هم برم پایین آبمیوه بگیرم ... دور از جونت شدی میت!

با دسهتمال دور لبش را تمیز کرد. کمی از رزش پخش شهده بود. با سهر انگشت موهایش را زیر روسری ساتن طلایی و سفیدش مرتب کرد. شهره به در کوید: عاوی ... بهتری؟

از توالت بیرون آمد. کوروش چند قدم آن طرف تر ای ستاده بود. دستش را از زیر کت مخمل شکلاتی اش به کمر زده بود و با گوشی موبایلش م شلول بود. شهره دستش را گرفت: قربون قدت برم ... خوبی؟ ترسیدی؟ آب میوه را دستش داد: دو تا م بزن حالت جا بیاد...

کوروش سههمتشههان چرخید و نگاهشههان کرد. شهههه لبه ی مانتوی جلو باز زرشکی اش را جمع کرد: امضاها تموم شد؟ ه آره، چی شده؟

پشت دستش را نوازش کرد و به کوروش لبخند زد: یکم فشارش افتاده پاکت آبمیوه را میان پنجه اش نگه داشت: نوبت ماست؟ کوروش با دقت نگاهش می کرد. مجبور شد لبخند بزند: خوبم ه می خوای یه کم بشینی؟ سر تکان داد: نه ... بریم...

شهههه همراهش داخل اتاق عقد شههه. کامران و نادرخان ایسههتادند: عروس خانم هم که اومد سایه ی کوروش روی شانه اش سنگینی می کرد. فقط چند دقیقه طول می کشید که زندگی اش به این مرد گره بخورد. کوروش سرابی می شد هم سر ... شوهر ... شاید هم دوست خوبی می شد. شهره پاکت را از دستش گرفت و پچ پچ کرد: عاوی هیچ اجباری نداری ها ... اگه نمی خوای

سهعی کرد صهاف بایسههتد. به کوروش نگاه کرد که با نادرخان حرف می زد:

برام دعا کن شهره

با دستمال اش گوشه ی چشمش را گرفت: الهی که خوشبخت می شی ... این همه سال خدا
 هومونو داشته ... مگه می شه الان تو رو نبینه؟ نذر کردم برم مشهد پاب*و*س امام رضا.
 خودت و زندگیت و می سپرم دست آقا...

دستش را دور شهره پیچاند و بلبلش کرد: گنجش خانم مهربون گریه نکن دیگه...
 ه شهره جان...

کامران پشت شهره ایستاده بود. شهره عقب کشید. چشمانش سرخ و خیس بود: نادرخان من
 عاطی رو اول به خدا بعد هم به شما و آقا کوروش سپردم ... مواظب نور چشمی من باشید

کوروش سر تکان داد: همین طوره ... خیالت راحت باشه

نگاهش به سهپفره ی عقد کوچ و مرتبی که روی میز پهن بود افتاد. سهپه شاخه رز سفید با
 روبان طلایی هم سر سفره بود. دسته گل عروسی شان.

کوروش کنارش ایستاد: حاضری؟ ه حاضرم...

ه مطمئن؟!

به صورت جدی اش لبخند زد: شما چی ... مطمئن؟!

دست کوروش سمتش دراز شد. بی هیچ حرفی کف دستش را میان دست کوروش گذاشت:

xxx

چند قدم مانده به ورودی ساختمان ایستاد و پای راستش را بالا گرفت: کفش مزخرف ... آخ ...

حیف این همه پول که بالاش رفت

ه چی شدی؟

لنگه کفش را با درد بیرون کشید. پشت پایش تاول زده بود: پام و داغون کرد

...

شام را دعوت کوروش بودند. از محضر به رستوران رفتند. بعد شام نادرخان هر دو را ب*و*سهپیده و برایشههان آرزوی خوشههبختی کرد. کامران هم برای رساندن شهره ترکشان کرده بود:

کوروش که پشت سرش رسید، صاف ایستاد و دستی به پشت مانتوی کوتاه و سفیدش کشید: شما بفرمایید:

ه کجا بفرمایم؟ ه هوم ... بالا دیگه!

بی هیچ حرفی دست دور کمرش انداخت و بالا کشیدش. بی اراده دست روی شانه ی کوروش گذاشت تا نیفتد: ای وای ...

از پله ها بالا بردش و بعد مقابل در پایینش گذاشتهت: این هم از بفرمایدی که گفتی:

گیج نگاهش کرد: من گفتم ... گفتم شما بفرمایید!

با انگشت کنج لبش را لمس کرد: مطمئنی؟

بی حرف نگاهش کرد. دست پشت کمرش گذاشت و کمی به جلو راندش:

بریم تو یخ کردی:

به محض ورودشان پسرها برایشان دست زدند. شهلا خانم با منقل و اسپند ظاهر شد:

ه مبارکتون باشه ... مبار باشه

اسکناسی بالای سرش چرخاند و کنار منقل گذاشت: اینم بدم صدقه که از صبح هی یادم می رفت.

دست کوروش هنوز پشت کمرش بود. لبخندش پهن شد: مرسی ... زحمت کشیدی حاج خانم

برنا دوید سمتش: ا... پس لباس عروست کجاست؟ خم شد و بینی اش را

کشید: لباس عروس که نپوشیدم عقب کشید و غر زد: چرا؟!

خندید: آخه بدون تو که نمی شد

کوروش کنارش خم شهید و برنا را بلبل کرد: یه مهمونی می گیرم بعد عاطی لباس عروس می پوشه خوبه؟

از روی شانه ی پدرش سر کشید و نگاهش کرد: آره عاطی؟ ه بله...

سمت پسرها رفت و دست دور بردیا پیچید: چطوری؟

بردیا هم دست دورش انداخت: یه ما کن بینم خوابم و بیدار نیستم...

غش غش خندید و گوشش را پیچاند: پر رو...

باراد دست به سینه نگاهش می کرد. مقابلش ای ستاد و دستش را دراز کرد:

من عاطی هستم ... شما آقای؟

دستش را جلو برد و پنجه اش را گرفت: تبری ...

کمی خودش را جلو کشید و کوتاه بللش کرد: مرسی عزیزم غر زد: به من نگی

عزیزم ها ... ع ... همون باراد خوبه! با کف دست روی بازویش کوبید: دلتم بخواد!

شانه بالا داد: دلم نمی خواد خب...

شهلا خانم با سینی آمد: اندازه یه چای شیرینی که جا دارین؟ برنا از بلل کوروش پایین پرید: بعله...

احتیاج شدیدی به استفاده از سرویس و لباس راحتی داشت: لباس عوض کنم میام

مانتو رو روسپهری اش را روی تخت انداخت و ایسهفتاد. نگاهش روی حلقه اش چرخید. با نو انگشت تراش های ریز و خوشگلش را لمس کرد: واقعا ازدواج کردم.؟ چه یهویی. هنوز می خواستم درس بخونما!

خندید و سا خریدهایش را باز کرد. روپوش و تاپ مشکی را بیرون کشید.

قدش تا زیر باسههن بود و با کمر بند پهنی دور کمرش گره می خورد. منجوق دوزی ق شنگی پای لباس داشت که رنگش با قرمزی شلوار ست می شد. موهایش را شانه زد و با گیره ی کوچکی پشت سر بست. بلندی شلوار کمی بالاتر از مچ پایش بود. رو فرش هایش را پوشید و نفسی برداشت: الهی به امید تو!

سعی کرد لبخند داشته باشد: هیچی مثل چای نمی تونه خستگی من و کم کنه.

مقابل کوروش روی کاناپه نشههسههت. برنا سههر خم کرد: عا طی روسپهری نداشتی؟!

ه برنا...

ه بابایی بین ... نیگاش کن

بردیا خندید: ملز فندقی برنا غر زد: ملز هندونه ای

فنجان چایش را گرفت و عقب کشید. برنا بی معطلی خودش را داخل کاناپه جا کرد: اینو بردار

ه برنا ... عزیزم چای می ریزه

قبل اعتراض کوروش به برنا فنجان را روی عسلی گذاشت: چیکار کنم؟ با گیره ی پشت

سرش ور می رفت: اینو بردار ... تو رو خدا غرغر کرد: تو با این چیکار داری آخه

ههههه می خوام بابایی بیینه موهات چقدر بلنده ... بابایی بین ... من دیگه سلمونی نیام ... می

خوام موهام این قدی بشه

صافی موها تا روی شانه اش بود. دستی بینشان سراند و از جلوی چشم کنار زد. کوروش به

پشهتی کاناپه تکیه داده بود و براندازش می کرد: فقط خانما می تونن موهاشون رو انقدر بلند

کنن

ه اگه منو نبری سلمونی موهای منم بلند می شه...

ه اون وقت زشت می شی...

ه اما عاطی خوشگله...

هههه بله، عاطی خیلی خوشگله ... اما چون خانم ه ست می تونه موهاش و بلند کنه.

ه ا ... بابا...

سعی کرد به نگاه کوروش بی توجه با شد. هر چند به سرعت ضربان قلبش

را بالا برده بود. خم شهد و شهیرینی برداشت: شهلا خانم بیا که چایت یخ کرد...

XXX

حوله را از دور گردنش انداخت و دستی به صورت تازه شیو شده اش کشید.

شهلا خانم با دیدنش لبخند زد: صبح بخیر...

ه صبح شما هم بخیر ... عاطفه بیدار نشد؟

ه نه پسر ... دیشب دیروقت خوابید. این چند وقت هم در حال رفت و آمد بود. خسته شد
 طفل

حوله را روی دسته ی صندلی انداخت: با عاطفه صبحونه می خورم شما زحمت نکشید:

ه نوش جونتون

سمت اتاق عاطفه رفت و در را باز کرد. با روتختی گلدارش گره خورده بود. بی صدا جلو رفت
 و لبه ی تخت نشست. نگاه از بازوهای پر و سفیدش که زیر تاپ بدون آستینش خودنمایی می
 کرد گرفت و کمی روی صورتش خم شد: عاطفه...

انگار از برخورد نفسه‌هی که به گوشه‌هش می خورد مورمورش شهید که شههانه هایش را قوز
 کرد: هوم...

موهای کنار صورتش را پشت گوشش داد و لاله ی کوچ گوشش را لمس کرد: نمی خوای
 بیدار شی؟

متوجه حضورش شهید که از خواب بیدار شهید و خودش را کمی بیشتر زیر روتختی کشاند. با
 انگشت شست چانه اش را لمس کرد: سلام...

روی پل های پف کرده اش را مالاند و سعی کرد بنشیند: سلام...

دست بین موهایش سراند. نرم و لطیف از میان انگ شتانش بازیگوشی می کردند: خوب
 خوابیدی؟

سرش را نرم تکان داد. اگر قرار بود این طور مثل گربه های خوابالود و ملوس با شد کنترل شرایط سخت می شد. برای دختر چشم و گوش بسته ای مثل عاطفه کمی بیشتر باید تلاش می کرد. باید در کوتاه ترین زمان بیشترین چیز را یادش می داد. به خودش گفت: انقدری که بشه تو رو مزه کرد، اما قورتت نداد. دستش را گرفت و روی تخت نشاندش: دستتو بده ... این نه ... دست چپ!

مطیع دسهت به دسهتتش داد. روی انگشفت حلقه اش را لمس کرد: گشهتاد نیست؟ سرش را به دو طرف تکان داد: نه

دوباره روی انگشتش کشید. شب قبل به این فکر کرده بود که چطور شد بعد از فوت بنف شه ... بعد از سال هایی که ک سی را وارد زندگی خانوادگی اش نکرده بود راضهی به ازدواج شهده بود. جذب عاطفه شهدهن هفته ها و ماه ها طول ک شهده. این جذب شدن ر سیده به دو ست داشتن معمولی و ساده. نه خیلی دا و نه خیلی سرد، اما در ست بعد عقد شان اح سا سش متفاوت تر شهده بود. حس اینکه دوباره ازدواج کرده باعث می شهده تا خیالش از همه چیز راحت با شد. دوباره و دوباره دستش را لمس کرد. لبخند زد. وقتی میخندید چشمهم هایش خوش حالت می شهده: منتظر شهدهم با هم صههبحونه بخوریم

الان دست و صورتتم و می شورم

خودش را روی تخت بالا کشید و راحت نشست: باشه

معذب نگاهش کرد: امم ... شما نمی ری سر میزه؟ ه با هم می ریم

مطمئن بود چیزی زیر لب گفت. کم کرد روتختی را از دورش باز کند:

همیشه که این طوری با رختخوابت گوله نمی شی؟ خنده اش جان گرفت: نه همیشه...

پایش را از ملحفه بیرون کشید و ایسپتاد. دسپتتش را به لبه ی تاپش گرفت و مرتبش کرد: الان میام.

از تخت پایین آمد و مقابل میز توالت دسپهتی به رطوبت موهایش کشهید. سهها خریدی زیر پایش بود. خم شهید و برداشهتتش؛ با دیدن لباس های داخلش ابرو بالا داد! ه من حاض...

سا را سر جایش گذاشت: بریم.

تند و تند پل زد: بله ... بریم ... دیرتون نشد؟

صندلی عقب کشید و اشاره کرد بنشیند: دیرم نشده ... منتهی فکر نمی کنم برای ناهار بتونم پیام ... می خوام کارهام قبل سال جدید مرتب باشن که تو مسافرت ذهنمون آروم باشه...

لیوان چای را کنار دسپهتتش گذاشهت و برای خودش یکی دیگر پر کرد: توچیکار می کنی امروز؟ شانه بالا داد: هیچی...

کنارش نشست و قاشقی شکر داخل لیوانش ریخت و هم زد: هیچی؟!

ه خوب می مونم خونه...

به نیم رخشن ن گاه کرد. ب ناگوش سهف یدش زیر موهای مشهکی آ ماده ی ب*و* سیده شدن بود: برای همه روزت برنامه داشته باش ... منتها چیزایی که دوست داری ... مثلا باشگاه، استخر، خرید، دانشگاه ... نمی دونم؛ هر کاری که دوست داری.

انگار رضه‌هایش را جلب کرده بود که مهربان نگاهش کرد: همه ی این کارا رو می تونم انجام بدم؟

سر تکان داد: ش نکن، اما برای امروزت من به برنامه ای دارم...

مشتاق برای خودش لقمه ای پیچید: چی؟

ه دکور اتاق خواب و عوض کنیم. تخت و پرده و روتختی

لقمه اش را قورت داد: اما به نظر خیلی نو میان!

ههه مهم نیست ... به چیز دیگه می گیریم. تو اینترنت سر کن و مدل بین.

بعد هم سفارش می دیم

لبخندش پهن شهید. دندان هایش ریز و یکدسخت بودند: هر چی که خوشم اومد؟

هومی کرد و کمی از چایش نوشه ید: فقط به چیز محکم باشههه با یهخوشخواب راحت!

سهر تکان داد: تخت محکم و خوش خواب راحت؟ باشهه یادم می مونه ...

پاتختی هم خوبه مگه نه؟ یا از این نیمکت هایی که پای تخت میذارن ...

چند روز قبل به جایی دیدم ... خیلی خوشگل بود. روش هم چند تا کوسن رنگی گذاشته بودن

... از دور هم داد می زد چقدر نرم و لطیفه. از اونایی که تا بللشون کنی خوابت می گیره ها!

دستش را کنار گونه اش چسباند و کمی سمتش خم شد. بلافاصله ساکت شد؛ پوست صورتش

را لمس کرد: هر بار که این طوری پشت هم حرف می زدی دوست داشتتم بب*و*سمت

چشمه‌هایش در شهت شهت؛ لبخندش را خورد. سهرش را جلو برد و کوتاه
 ب*و*سیدش. لطافت دهانش را دوست داشت. انگار این لب‌ها فقط برای ب*و*سهیده
 شدن خلق شده بود. آن‌طور که نرم، کوچولو و شهیرین بود.

کمی عقب کشید. قلبش کمی محکم‌تر از همی‌شه می‌زد. عادت نداشت بابت
 ب*و*سیدن کسهی قلبش به تپش بیفتد، اما این بار همه چیز متفاوت بود. با انگشت
 رطوبت لب‌های نیمه‌بازش را لمس کرد: هرچی دوست داری سفارش بده...

سرش را ریز تکان داد. عقب کشید و لیوان چایش را سر کشید: من برم ایستادنش از پشت
 میز کند و لرزان بود. مطمئن بود که پاهایش ضعف رفته‌اند. میل زیادی داشت که برگردد
 و دوباره و دوباره ب*و*سهه بارانش کند:

بشین صبحونت و بخور

از پله‌ها که بالا رفت حالش خوب بود. خودش هم کم‌کم نقش شهوهر و همسهر بودن را
 فراموش کرده بود. حالا تمام حس‌های خوبش یکی‌یکی برمی‌گشت. زمزمه کرد: به زندگی
 خوش اومدی!

xxx

زیپ سا دستی را کشید: میزاشتی تعطیلات عید بری مشهد... شاید من هم باهات می‌اومدم
 شهره‌م سوا و خمیر دندان را هم دستش داد تا داخل سا بگذارد: کجا بیای فدات شم، اون
 سرابی که من دیدم تو رو ول نمی‌کنه...

خندید: مگه قرار بود ول کنه؟

شهره کنارش ن ش ست: خدا نکنه، شوخی کردم. همون دی شب بعد مح ضر دستت و چسبید و با خودش برد، گفتم ای دل غافل ... این از اوناست که با قطره چکون آب تو حلقم می ریزه ... گفتم شهپیرین یه دو سههه روزی پیدات نمیشه اینجا!

خودش را به شهره چسباند و بازویش را ب*و*سید: می خوام دیگه نرم؟ ههه پاشو خودتو جمع کن ... نری که چی بشه؟ سرابی بیکار بود بیاد عقدت کنه؟ لابد یه روی خوش هم نشونش ندادی:

یاد ب*و*سیدن صبحش افتاد. چنان ضربتی وارد عمل شده بود که نتوانست هیچ عکس العملی نشههان دهد. خندید: روی خوش هم مگه باید نشههون بدم؟

شهره نچی کرد و چشم غره رفت: الان داری راست می گی؟ صدای زنگ حیاط باعث شد نیم خیز شود: کسی قراره بیاد؟ شهره ایستاد و چادرش را برداشت: مگه کسی رو داریم که بیاد؟ نکنه سرایاومده دنبالت ...

هههه ا ... شهره ... هی نگو سرابی! همه رو به اسم صدا می زنی به این مادر مرده می گی سرابی ه پس بگم کوروش جون؟ غش غش خندید: هر کی نگه ...

ه برم بینم کی در می زنه ...

کنار بخاری لم داد. بعد رفتن بچه ها چند ساعتی پای نت نشسته بود و مدل های سههرویس خواب می دید. تبلیلات لباس خواب باعث شههه سههری به جاهای دیگه هم بزند. حسههابی دید زده بود و لباس ها را بالا و پایین کرده بود. شستش را زیر دندان گرفت: خدا رحم کرد شوهر کردی عاطی ... خدا خر رو می شناخت و بهش شاخ نداد ... بعله عاطی خانم ... بعله!

صدای کوبیده شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود. صدا بلند کرد: شهره

... شهره...

شهره چادرش را زیر بلش جمع کرده بود و پله ها را بالا می آمد. نگران نگاهی به در بسته

ی حیاط انداخت: کی بود شهره؟ ه هیچکی نبود...

ه یعنی چی ... یکی در زد ... کی بود؟ ه بیا بشین...

ه شهره قلبم اومد تو دهنم ... کی بود؟ ه آذر خانم بود:

گیج به شهره نگاه کرد: آذر خانم کیه؟ ه آذر خانم دیگه ... مستاجر منیر

سادات اینا...

ه خب ... چی شد؟

نچی کرد: نیر مادر مرده ... هی ... هی...

ه صابرو گرفتن دوباره؟

سر بالا انداخت: نیر رو ماشین زد کشت

چند لحظه ساکت ماند: چی؟! کی گفته؟ کجا؟ ماشین ... ماشین کجا بود؟ هه نمی دونم ... انگار

برای کار می رفته خارج از شهر ... اووف ... این دیگه چی بود...

بی حس لبه ی پنجره ن ش ست و اشکش سر خورد. شهره کنارش ن ش ست:

گریه نکن قربونت برم

روی گونه اش کشید: الهی بمیرم...

ه خدا نکنه ... تو چرا بمیری قربونت ... گریه نکن ... باید بری خونه سرابی نگران می شه:

روی صورتش کشید: آدرس خونشون و داری؟ ه می خوی چیکار؟ من
خودم میرم

ه مگه می شه؟!

ه بشین مادر جان ... بشین ... الان بیای چیکار کنی؟ صابر تو رو بیینه خون می کنه ... تو که می
دونی چه نم به حرومیه!

ایسههتاد و چنگی به کیفش زد: با اون چیکار دارم ... نیره هر چی هم بد توخونش نون خوردم و
بزرگ شدم ... این همه سال من و کنار بچه هاش نگه داشت؛ حالا هر چی هم که خودم کار کردم!

گوشی موبایلش را بیرون کشید: به کوروش می گم شب پیشت می مونم ...
بعد حاضر شو بریم

ه استغفرالله ... خر شدی ها ... بیا بشین!

گوشی را به صورتش چسباند: الو ... سلام ...

ه سلام ... راه نیفتادی؟

شهره لب گزید و اشهاره کرد حرف نزنند. رو به دیوار ایسههتاد: امشهب و می مونم ... گفتم
زنگ بزمنم بگم ...

...ه

سکوت کوروش باعث شد پوست لبش را بجود: فردا ظهر میام

ه باشه...

ه به بچه ها بگو لطفا:

ه به بچه ها هم می گم ... امر دیگه؟ ه مرسی ... شب بخیر:

ه شب بخیر:

شهره غر زد: کار خودت و کردی؟ تازه عروس پا میشه میره عزا خونه؟ درو هم که گفتی!

شال رنگی اش را روی پشتی انداخت: راستشو می گفتم؟ مثلا بگم زن اول پدرم که چشم دیدن منو نداشت مرده، چی میشه؟ اصلا این مشکلات چه ربطی به اون بدبخت داره؟ شب رو

هم که پیش تو می مونم ... دروغم کجا بود آخه!

سمت کمد دیواری رفت و شال های تا شده را زیر و رو کرد: طوری نمی شه ... فردا ظهر می

رم خونه:

ه من می گم نره تو می گی بدوش ...

شبهال مشههکی را باز کرد و روی بخاری انداخت تا چرو هایش باز شههود. کیف پولش را بردا

شت و اسکناس ها را شمرد. خیالش از بابت پول راحت شد: بریم؟

XXX

این خانه سهکو و ایوان نداشت. بالکن ی متری اش با سهایه روشن تر خورده پوشههانده

شههده بود. نگاهش را از دیش ماهواره و کلی خرت و پرت روی هم تلنبار شده گرفت. هق

هق کردن صبورا باعث شد بلض کند. کنار روزهای تلخی که در زندگی داشت خیلی روزها

هم خوب بود. کنار صبورا و احمد و نیره. شهره لیوانی چای به دستش داد: بیا تو سرما می

خوری:

با دستمال زیر چشمش کشید. تیرگی خط چشم روی دستمال رد انداخت.

دسهتمال را محکم تر کشهید تا تمام تیرگی را پا کند. صهههورا میان گریه هایش حرف می زد: کی به شما خبر داد؟ هیع ... همین امروز صبح رفتیم برای دفن کردن ... هیع ... شهههره لیوانی آب دسههتش داد: آذر خانم اومد گفت ... ماشههینی که بهش زد چی شد؟ ه زد و رفت ...

ه رفت؟

ه آره، پرت شد تو کانال آب ... یکی دو نفر ماشین و دیدن. شمارش رو دادن به پلیس ... کنار احمد نشست. دکمه های پیراهن مشکی اش به زور بسته شده بود احمدی ... غذا خوردی؟ ه گشتم نیست

دستش را پشت احمد گذاشت و بالا و پایین کرد: میری سر کار؟

سر تکان داد. نف سش را فوت کرد بیرون و نگاهی به سین کوچ و ظرف های تلنبار شده انداخت. آستین روپوشش را بالا داد. شههه نگاهش می کرد وقتی پشت سین ایستاد و شروع به شستن ظرف کرد:

جمیله کجاست؟

کسههی جواب نداد. صهههورا فین فین کرد: بیچاره نیره ... بدبخت نیر ... ی روز خوب تو زندگیش ندید ... هی بدبختی رو بدبختی ...

شههه دلداری اش می داد: خدا رحمتش کنه ... جونش بود و شماها

قوطی خالی مایع را داخل نایلون آشلال انداخت و سرکی به یخچال کشید. این عادت بد تابه گذاشتن هنوز پا برجا بود. چند تکه سیب زمینی ته روغن ماسیده بود:

ه احمد ... پاشو کیف منو بیار...

کیف پولش را برداشت و اسکناس ها را شمرد: برو خرید کن ... بین آت و آشلال نخری ها ... روغن و مایع و ... بذار بنویسم اصلا!

شهره کنارش ایستاد و غرید: داری چیکار می کنی؟

دستش را پشت احمد کوبید: جلدی اومدی ها!

شهره پچ پچ کرد: الان باد به گوش صهابر برسونه دسهنت دوزار پول اومده همچین سرمون هوار می شه که نگو ... شر به پا نکن!

ه نمی فهمه ... جا به جا می کنم ... اصلا خودش کجاست؟ ه سر قبر من!

ه شهره!

هه بیا برو یه زنگ خونت بزن ... دیدی سرابی پاشد اومد سراغت ... بعد می بینه نیستی!

هههه بیکار نی ست این همه راه بکوبه بیاد اونجا ... خ سته است؛ تا الان هم گرفته خوابیده!

بابت ب*و*سهه ی سهر صهبج و ذوق کوروش برای خرید سهرویس خواب کمی عذاب

وجدان داشت. لب گزید: صبح میرم خونه ... اگه پرسید بهش می گم چی شده!

ه زحمت می کشی ... نبینم از الان بهش درو بگی ها!

ه من درو می گم؟

شهره کنارش ایستاد و ظرف ها را جا به جا کرد: خلاصه حواست باشه چه رفتاری داری ... کم سن و سال نی ست که زیر سیبیلی رد کنه و بگه اشکال نداره. از اینکه خر فرض بشه خوشش نیامد، این خط این نشون!

خنده اش گرفت: دست شما درد نکنه، خر؟

شهره با بازو فشاری به پهلویش آورد تا از سر راهش کنار برود: خر نه و یابو

...

آستینش کمی خیس شده بود. کنار بخاری ای ستاد و دستش را بالا گرفت تا خش شود. موهای بلوند صبورا دور گردنش را پوشانده بود.. مدت ها بود که این زندگی از یادش رفته بود. آهی کشید: تو هم اینجا زندگی می کنی؟

سر تکان داد که نه. نمی خواست حرف بزند. از گوشی مدل بالا و رخت و لباسهش مشههخص بود که اگر دیگر مازیار نبود، بی شهه مرد دیگری در زندگی اش بود. کنارش نشست و دست دور زانو انداخت.

ه ازدواج کردی؟

دست چپش را بالا گرفت: دیروز عقد کردیم ه واقعا؟ کیه؟

یاد کوروش باعث شد لبخند بزند: نمی شناسیش ... مرد خوبی.

شهره چشم و ابرو آمد که حرف نزند. شالش را سر کرد: ما دیگه بریم.

شهره زودتر از او لباسش را پوشید: صبح سر کار هستم ... غروب میام سر می زنم ... کاری نداری؟

همراه شهره از خانه ی کوچکشان بیرون زد. کوچه انقدری باری بود که دو نفر کنار هم رد نمی شدند:

احمد نایلون های خرید را دنبال خودش می کشاند: دارین میرین؟ ه آره ... باز سر می زنم ... خرید کردی؟ اسکناس ها را سمتش گرفت: اینم بقیه اش

دلش برای باراد و پسرها تنگ شد. دستش را روی موهای احمد کشید و بهم ریختشان: مال خودت:

شهره به جلو هلش داد: بریم خیلی دیر شد:

شال را بیشتر دور صورتش پیچاند: نمی ری مشهد؟

هههه یکی دو روز دیگه می رم ... می بینی که با این او ضاع نمی شه ... البته بیشتر از تو می ترسم!

انگ شتانش یخ کرده بود. داخل جیب گذاشت و گرمش کرد: دیوونه نی ستم که خودمو با صابر رو به رو کنم ... دیگه مگه آبرو میذاره برام ... من به در ... می ترسم برای کوروش هم شاخ و شونه بکشه:

ه زرش ... مال این حرفا نیست؛ اما تو حواست باشه:

موبایل شهره زنگ می خورد. کنار دیوار ایستاد تا جواب بدهد. دست پشت دست کوبید: سرابی!

ه کوروش؟!

ههه آره ... الو ... سلام ... بله ... من؟ فردا نمی رم ... برام کاری پیش اومد.

عاطی هم که نمی دونسهت طفل ... تازه متوجه شههدم ... باشهه حتما ...
شبتون بخیر

ه چی می گفت؟

ه پرسید صبح چه ساعتی می رم ... می گم عاطی ... مرد بدی هم نیستا!

خندید: مگه فکر می کردی بده؟ ه نه خوب، یه کم زیادی تو قیافه

بود کوروشی که صبح از خواب بیدارش کرده بود مهربان و با

محبت بود. اصلا جور خوبی دوست داشتنی بود. حسش شبیه به

دلتنگی بود. این که از همین جا ما شینی بگیرد و به خانه

بر گردد. فقط بی ست و چهار ساعت از عقد شان گذشته بود. شهره

د ستش را گرفت تا از عرض کوچه رد شوند: اما فکر کنم از

دسهتت دلخور بود ... هیچی ازت نپرسهید ... بعد هم می تونسهت

به تو زنگ بزنه

ههه مگه بچه است که قهر کنه و دلخور بشه ... خودش گفت تا قبل عروسی رفت و آمد کن.

من که قسم نخوردم همیشه اونجا باشم

ه والا اگه تو رو نسبه می خواست که نمی اومد عقدت کنه ... حالا اون گفته رفت و آمد کن که

بهت سخت نگیره ... تو هم آتو گرفتی؟!

ه شهره تو برای عمو جان من هم این طوری نسخه می پیچیدی؟ ه آخه عمو جانت آدم

بود؟! بیا ... اصلا لال می شم هیچی نمی گم

ه ای بابا، چرا قهر می کنی ... غلط کردم ... شهره ...

xxx

برنا آویزانش شد: تو رو خدا ... تو رو خدا ...

ه هوا سرده برنا!

ه نیست ... ببین ... آفتاب شده ... تو رو خدا ...

خسته از التماس برنا سر تکان داد: باشه ... باشه ...

ه هورا ... بردی ... بیا ... می ریم فوتبال!

شهلا خانم سر تکان داد: اگه بدونی چقدر بهانه گیری کرد دیشب. آخر هم آقا کوروش بردش تو اتاق خودش تا بخوابه!

وقتی که رسید نه کوروش بود و نه پسرها. حتی برای ناهار هم به خانه نیامده بود. کم کم داشت باورش می شد کوروش دلخور شده و خانه نیامدنش هم بی محلی است. برای خودش صندلی عقب ک شید و ن ش ست: آقا کوروش نگفت کی میاد؟

شهلا خانم سر تکان داد: نه مادر. همیشه این وقت سال سرش شلو همیشه بنده خدا ... یه وقتایی آخر شب میاد خونه!

ه اوهوم ...

بردیا و برنا پر سر و صدا داخل آشپزخانه شدند ... بریم؟

به اجبار ایستاد: اینارو عوض کنم میام ... شما برید تو حیاط ... باراد نمیاد؟ برنا جست و خیزی کرد: میاد میاد ...

همان طور که سه‌هفت اتاقش می‌رفت از بردیا خواسته‌ت بند کتانی برنا را محکم ببندد. تی شرت و شلوار پوشید و سویی شرتش را برداشت: شهلا خانم ما تو حیاطیم

ه باشه مادر جان، مواظب خودتون باشید...

خندید: یعنی با سر شکسته برنگردیم؟ ه خدا نکنه...

ه منم اومدم...

ایستاد تا باراد هم برسد: چه عجب از اتاقت دل کندی!

غر زد: چه عجب شما اومدی خونه!

ه بچه پر رو...

ه گفتم دیگه همیشه می‌مونی

کتانی اش را پوشید: یه وقتایی برای آدم کار پیش میاد ... چه خبر؟ شانه بالا داد: هیچی

کنار پسرها ایستاد: چطوری بازی کنیم؟ برنا پرید: پنالته بزنیم ... من

بدم ... من بدم باراد ضربه ای پس سر برنا زد: آف شو بابا!

ه ا ... بردیا!

ه باشه، چشم ... مودب می‌شم

باراد توپ سه‌هوزنی را بلل زد: بریم اون طرف ... برنا نخودی ... من دروازه شما هم تو بازی

برنا غرغر کرد: نخودی چرا؟!

ه توپ بهم رسید پاس می‌دم به تو گل بزنی ... باشه؟ ه آخ جوون

باراد داخل دروازه برایشههان کری می خواند. بردیا همه ی توپ ها را می خواست گل کند. برنا جیغ می ک شد. با خنده میان پ سرها می دوید و توپ را از بردیا می گرفت. دستی به پی شانی خیسش کشید و سویی شرتش را پرت کرد روی درختچه ی تزیینی: توپ و رد کن بردی!

باراد دست هایش را بهم زد: ریز می بینمت جوجه!

ه مشکل از چشمات عمو!

باراد خندید: جرات داری گل کن!

توپ را کاشت: پس چی خیال کردی!

کمی دورخیز کرد و محکم زیر توپ کوبید. باراد هم خیزی برداشهت، اما توپ از زیر دستش وارد دروازه ی سنگی شان شد!

جیغ کشید: گل ... گل ...

نگاهش روی ماشههین کوروش ماند. آن طرف باغچه روی سههنگ ریزه ها ای ستاده بود و از داخل ماشین نگاه شان می کرد. صاف ای ستاد و بلوز بالا رفته اش را مرتب کرد. بردیا سمتش پرید: هورا ...

بی تعادل با پشت روی زمین افتاد. برنا هم بلافاصله خودش را سمتش پرت کرد. تیزی سنگ ریزه داخل پهلویش رفت: ای تو روحتون!

برنا روی دستش دراز کشید: ما بردیم ... ما بردیم ...

خندید و بینی اش را کشید: آره ... بردیم

نیم خیز شد و برنا را بلند کرد. نه ماشین کوروش بود و نه خودش. حتی نیامده بود پایین تا ببیند حمله‌ی پسرهایش چه عواقبی داشته است. دستی به خا شلوراش کشید: دیگه بریم تو ... باراد سویی شرتم و بیار.

ساعد دستش خراشیده شده بود. روی پوستش فوت کرد. صورت بچه‌ها از هیجان و دویدن گل انداخته بود. فکر کرد لابد خودش هم این شکلی شده اسهت. آن هم با موهایی که از زیر کش بیرون آمده بود. اسهلا بی خود می کرد که سر سنگین بود. مگر چه کار بدی انجام داده بود که این طور برخورد می کرد. کتانی پسرها را ردیف کرد: کوروش بدبخت اصلا با تو حرف زده؟ شاید دلخور نیست و خسته است.

شهلا خانم دستش را پشت بردیا زد: بدوید ... برید دوش بگیرید تا سرما نخوردین ... عا طی جان حمام پایین مشکل داره ... برو بالا...

ه چرا؟!

کم کرد برنا سویی شرتمش را دریاورد: دو سه روزه شیرش خراب شده ... آب گرم نداریم.

ه متوجه نشدم اصلا.

ه من حموم نمیروم.

ه برنا عرق کردی ... باید دوش بگیری.

خودش را داخل آشپزخانه انداخت: دی شب رفتم حموم ... شهلا خانم آب می خوام.

نگاهی به اطراف انداخت. هیچ اثری از کوروش نبود. حوله و لباسهش را برداشت و بالا رفت. بردیا نق زد: باراد زود باش ... باراد ... باراد...

در اتاق کوروش باز شد: چی شده؟ باراد حوله به تن بیرون آمد: بیا برو

حوله را محکم تر به سینه چسباند: سلام

ه سلام ... می خوام دوش بگیری؟ سر تکان داد: حموم پایین آب گرم نداره

ه می تونی از حمام اتاق من استفاده کنی

بی حرف سمتش راه افتاد و سینه به سینه اش رد شد. می دان ست که داخل حمام رختکن ندارد. بلا تکلیف نگاهی به تخت کرد و حوله اش را همان جا گذاشت. کوروش هنوز داخل اتاق ن شده بود. داخل حمام شد و نگاهی به در شههشههه ای و ماتش انداخت. مطمئن بود که چیزی از بیرون مشههخصنی ست، اما باز هم و سواس باعث شد به جای دوش سر پایی که مقابل در بود از دوش وان استفاده کند. شیر دوش را ب ست و ای ستاد: خا تو سرت عاطی، روت میشه بگی آقا کوروش ... بهم حوله بده

لبش را زیر دندان گرفت: بده که بده ... خجالت داره؟ همین نبود صههبح تو آشپزخونه همچین اساسی ما کرد؟!

ده دقیقه ای زیر دوش وقت تلف کرد، اما بالاخره دوش را بست: آش کش خالته ... برو بیرون و ادا و اصول نیا

موهای خیسش را عقب زد و در را کمی باز کرد. کوروش پشت به حمام لبه ی تخت ن ش سته بود. حوله در ست کنار د ستش بود. خی سی گونه هایش را گرفت: ببخشید

سر سمتش چرخاند: تموم شد؟

سهرش را بالا و پایین کرد: حولم و میدین ... بی زحمت ... نه ... همون جوری

حوله اش را بالا گرفت و لباس هایش روی تخت ریخت. پل روی هم فشرد: خبر مرگت با اون لباس زیر انتخایت ... یعنی عمه بزرگ کوروش از این بهتر می پوشه ... خا تو سرت!

چشمم که باز کرد کوروش مقابلش ایسهتهاده بود و جدی نگاهش می کرد.

دستش را جلو برد و حوله را کشید: مرسی

ه پوش بیا بیرون

رفت و سر تخت ن ش ست. خب، این طور که معلوم بود باید بیرون می آمد.

حوله را دور خودش پیچاند: عاطی خانم، عسههل نیسههتی که بهت انگشفت بزنه ... سه تا

پسرش و شهلا خانم هم خونه ان

انگشفت زیر دندان گرفت: نهج ... خوب آدم خجالت می کشههه ... این چرا این مدلیه آخه ...

تو اتاق خواب بیدارت می کنه ... تو آشههپزخونه ما می کنه ... بعد حمام هم حرف می زنه!

در حمام را باز کرد و بیرون رفت. کوروش سهمتش چرخید و جدی نگاهش کرد.

ه می رم اتاق برنا لباس پیوشم

ایستاد و از داخل کمد حوله ی دیگری سمتش گرفت: سرت و خش کن و بشین

غلط می کرد اگر دست از دور حوله اش برمی داشت. لبه ی تخت نشست و حوله ی کوروش را روی سرش گذاشت. برای اولین بار بود که با این سر و وضع مقابل کوروش نشسته بود. ذهنش پر رویی می کرد و به ممنوعه ها سهبر می کشهید؛ اما انگار کوروش واقعا دلخور و جدی بود که خونسهبرد مقابلش نشسته بود و نگاهش می کرد:

ه کی اومدی خونه؟

سرش را از زیر حوله بیرون کشید: ده صبح:

با انگشت به ساعت مچی اش ضربه زد: نباید زنگ می زدی که رسیدی؟ چ شم گرد کرد: دی شب گفتم که میام ... یعنی خوب می اومدم دیگه ... بعد فکر کردم سرتون شلوغه... کار دارین...

ه فکر کردی سرم شلو یا خودت می دونستی که کار دیشبت درست نبود:

سههاکت نگاهش کرد. واقعا دلخور شهده بود؟ دسهپتی به چانه ی مرطوبش کشید: پیش اومد ... شما هم از صبح به زنگ نزدی:

بداخلاق براندازش کرد: به شهلا خانم گفتم وقتی رسیدی بهم خبر بده. در حالی که به هیچ عنوان دوست ندارم مسایل خصوصی ما رو کسی بدونه!

لبش را جلو داد: خوب چرا عصبانی هستین؟ بهتون زنگ زدم و گفتم نمیام:

ه چون عصبانیم کردی، حتی حس می کنم اصلا موضوع رو جدی نگرفتی:

...ه

ایسهتاد و قدمی سهتمش برداشهت: فقط بیسهت و چهار سهاعت از عقدمون گذشته و شما گذاشتی رفتی ... اونم وقتی قبلش هیچ برنامه ای برای رفتن نداشتی. دارم خیلی با دلت راه میام که حرفی نمی زنم

مثل خودش اخم کرد: الان با دل من راه اومدی؟ با سههر و کله ی خیس نشوندیم اینجا و داری بازخواست می کنی ...

ه بارخواست؟! نخیر خانم ... دارم باهات حرف می زنم ...

دسهت دور سهینه پیچاند و ابرو بالا انداخت: این چه مدل حرف زدنی که اخم کردین؟ مثل بچه ها باید بگم معذرت می خوام؟ کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهش کرد: عاطفه ...

دلخور حوله را از روی موهایش برداشهت: خوب یه وقت برای آدم کاری پیش م یاد ... منم نتونسهتم شههب ب یام ... واقعا فکر نمی کردم نیو مدنم ناراحتتون کنه

ه می خوای ادامه بدی؟ گیج نگاهش کرد: چی؟ ه به این مدل حرف زدن ...

ه هوم؟ آره ... یعنی نه ... واقعا فکر کردم ناراحت نمی شی

جمله ی آخرش آنقدر ضعیف بود که ش داشت کوروش شنیده باشد؛ اما کاملا صدایش را شنید: فکر کنم لازم بود اینارو قبل از عقد بهت بگم ... اما خوب ... الان می گم ... دوسهت ندارم شههب رو بیرون از خونه بمونی ...

مهم نی ست خونه ی شههه با شه یا هر جای دیگه ... حداقل از قبل باید خبر بدی.

ه شاید دلم برای شهره و خونمون تنگ شد، نباید برم؟ ه نگفتم نرو ... گفتم
شب رو نمون!

غر زد: چه فرقی می کنه

ه برای خودت تکرار کن که ازدواج کردی، متاهل شدی و خانم یه خونه ای

دست دور سینه پیچاند و ساکت ماند. کوروش بود که ی قدم سمتش آمد و مقابلش ای ستاد:
سعی نمی کنم مهارت کنم، اما توقع دارم این رابطه برات اهمیت داشته باشه و البته اولویت
... من ازت به عنوان یه زن و یه همسهر انتظارات بیشتری دارم

دهانش باز شد که بگوید کدام رابطه، اما ساکت ماند. کوروش بود که عقب کشید: لباس و
پوش بیا بیرون

این را هم نمی گفت می ترکید: شما اجازه داده بودی تا حالا پوشیده بودم

لبخندش کج و کوله بود: حالا اجازه دادم

بعد رفتنش روی تخت نشههسههت و حوله اش را پرت کرد: پووف ... شههوهرشوهر می گن
این بود؟! دارم ناامید میشم ازش!

xxx

کمی از یازده شههه می گذشههت. سهههردرد باعث شههه عینکش را بردارد. با انگشههت
چشههمش را مالاند. نگاهی به تخت خالی و تنهایی خودش کرد.

شبهه هر چیزی بود جز مردهای متاهل. کلافه دستی به چانه اش کشید. فکر کردن به اینکه
ازدواج با عاطفه اشتباه بود، باعث می شد از دست خودش و دختر بی خیال ع صبانی شود.

بودنش با گیتا قید و شرطی نداشت. همه چیز همان طوری بود که می خواسته‌ت. البته که عاطفه گیتا نبود. جایگاه عاطفه با گیتا متفاوت بود. همین عصر با حوله مقابلش نشسته بود. کافی بود دسهتش را دراز کند و آن وقت هیچ چیزی مانع نزدیکی اش نمی شهت.

سعی کرده بود متمدنانه رفتار کند. می خواست نشان دهد وقت بحث های جدی واقعا جدی است. همان طوری که با پسرها بود. دلگی کردن با زنی که همسهرش شده بود را نمی خواسته. حداقل برای شهروع ایده ی خوبی نبود. نیاز داشته برای شهروع رابطه شهان از جایگاه محکم تری وارد شهود.

عاطفه نیاز داشته که کسی دستش را بگیرد و مجبورش کند به زندگی شان بهتر نگاه کند. دلش هوای سهیگار کرد. می دانسته که در خانه پیدا نمی شهود. با این حال از تخت پایین آمد و اتاق را تر کرد. نور دیوارکوب قسمتی از سهالن را روشن کرده بود. می توانسته سهایه ی عاطفه را مقابل شهومینه ببیند. طبق معمول همیشه به شهکم دراز کشیده بود و پاهایش را بالا گرفته بود. چند پله را با سههدا پایین آمد. انگار متوجه ی آمدنش شههد که سههریعنشست و پاچه ی شلوارش را مرتب کرد: نخوایدین؟ ه تو چرا بیداری؟ ه درس می خوندم

سمت آشپزخانه رفت. بلا تکلیف نگاهی به اطراف انداخت. عاطفه بی صدا دنبالش آمد: چی شده؟

به میز وسط تکیه داد: خوابم نمی بره

ه ... چرا؟ یه چایی دم بدم؟ امم ... چای نعنا هم خوبه ها!

ه نه، برو به درست برس. مزاحمت نمیشم

بعد شام و رفتن پسرها درس را بهانه کرده بود و خودش را داخل اتاق انداخته بود. حالا این وقت شب بیدار بود و می خواست برایش چای دم کند!

لیوانی برای خودش برداشته. عاطفه جلو آمد و از دسپتتش گرفت: بعد می خونم ... شما اجازه بده!

تکیه داد به میز و بلوز و شلوار راحتی لیمویی و مشکی اش را از نظر گذراند: شهره کی می ره؟

ه نمی دونم ... شاید فردا یا پس فردا

لیوان را از آب کتری پر کرد و داخل مایکرو ویو گذاشته: شهپاید هم برای تعطیلات عید پشت میز نشست و دستی به پیشانی اش کشید: مسافرت عید ما پا برجاست ... اگه شهره نخواست تنها سفر کنه می تونه باهامون بیاد!

سمتش چرخید: واقعا؟! خیلی خوب می شه... بهش می گم. اون دفعه کهبا بچه ها و نادرخان اومدم شمال اولین دفعه بود؛ خیلی دوست دارم باز هم بریم!

لب پابینش را زیر دندان گرفت: فردا شب می رم، می تونی بیای ه فردا شب؟ آخه ... فکر کردم دیگه نمی رین تا عید!

قصدهش را هم نداشت. پا روی پا انداخت: تو بیای می ریم!

کیسههه ی چای را داخل لیوان گذاشته و بی حواس بالا و پایین کرد: خوب آره ... فکر خوبیه ... امم ... تنها؟!!

لبخندش را جمع کرد؛ دختر چموش!

ه تنها که نه ... خودمون دو نفر...

به صهورتش زل زد و واکنشش را برانداز کرد. لب تر کرد: آخه فردا کلاس دارم...

ه کنسلش کن

چشمانش درشت شد: نرم یعنی؟!

دستش را جلو برد و روی پهلویش گذاشت. بی حرف کمی جلو ک شیدش:

اگه نری چی می شه؟

نگاهش بین دست هایی که دور کمرش بود رفت و آمد کرد: ه ... هیچی...

ه خب...

لیوان را روی میز گذاشت: بعد بچه ها چی؟ نه من باشم نه شما...

کمی جلوتر ک شیدش. دقیقا بین دو پایش ای ستاده بود. کمرش را محکم نگهداشت: بینمت

... تو با من ازدواج کردی یا بچه ها؟ ه وا ... این چه حرفیه!

دستش را کامل دور کمرش حلقه کرد. بدنش را محکم و سفت نگه داشته بود. کافی بود

پایشهان به شههمال برسهد. اصههلا هر جایی که هیچ کس غیر خودشان دو نفر نباشد. نه

بچه ها و نه شهره ... مطمئن بود در کمتر از بیست و چهار ساعت کاری می کند که تمام

ماهیچه هایش نرم شوند و خواستن را تجربه کنند. کاری می کرد که صدای خنده هایش همه

جا را پر کند. فشاری به کمرش آورد تا روی پایش بنشیند. معذب شد: سنگینم...

-بشین...

ه آخه...

زن های زندگی اش قد بلند و استخوانی بودند. عاطی برعکسشان بود. کوتاه و نرم و بللی. حس هایش ی به ی بیدار می شهوند بی آنکه بخواد کنترلشان کند: حرف زن...

چپ چپ نگاهش کرد: چرا حرف نزلم؟

دست را ستش را از روی کمر تا گردنش بالا کشید و همان جا نگاه داشت:

وقتی حرف می زنی می روی اعصابم...

چشم درشمت کرد و بهت زده به حرف آمد: رو اعصاب؟! دیگه حرف هم نمی زنم ... نه ... چرا حرف نزلم ... خیلی هم حرف می زنم ... شهه ما گوشات و بگیر و نشنو!

انگشت اشاره اش را روی لب عاطی چسباند و اخم کرد: هیش...

چشم هایش از این فاصله درشت تر به نظر می رسید. نگاهش را از چشمها روی خطوط صهورتش للزاند. مژه های پر و فر خورده ... کمی پایین تر بینی کوچ و خوش فرمی که نور وسهط آشهپزخانه روی تيله اش برق انداخته بود. گونه هایش کوچ و گرد بودند. ناتالی پورتمن؟ با انگشهت روی طرح لبش کشهید و پچ پچ کرد: بهت گفتم وقتی زیاد حرف می زنی دلم می خواد بب*و*سمت؟!

حتی پل هم نمی زد. لبخندی روی لبش نشست: آفرین دختر خوب...

دوباره خط لبش را لمس کرد: اما می دونی وقتی سههاکت می شههی چی می شه؟

چانه اش را با انگشهت نوازش کرد. گردی اش برای ب*و*سهیدن عالی بود:

وقتی ساکت می شی هم دلم می خواد بب*و*سمت!

دستش را از روی چانه تا گردنش سر داد و موهایش را زیر انگشت گرفت.

نرم و للزنده بودند. دوباره به چشم هایش زل زد: حالا چیکار کنم؟ گرمای لذت بخشه‌هی از تن عاطفه حس می کرد. حتی بالا و پایین شهیدن قفسه ی سینه اش. دست دور گردنش گذاشت و سرش را جلو کشید: همین طور ساکت بمون...

ب*و*سیدش. لب و دهنش کوچ و نرم بودند. بی آنکه بتواند پس بکشد.

چانه اش را لمس کرد و ب*و*سهه ی بعدی را کمی طولانی تر گرفت. نبض تپنده ی گردنش را زیر انگ شت حس می کرد. سر خم کرد و روی رگش لب زد. این طور احسبهاس زندگی داشهتن و زنده بودن می کرد. زیر چانه اش را ب*و*سید و دست عاطفه را بالا گرفت و روی شانۀ اش گذاشت. عاطفه رابه خودش عادت می داد. کافی بود مثل کبوترها جلد شهود. عاطفه هم بی هیچ حرفی سهر روی شهانه اش گذاشهت و دسهت دور گردنش پیچاند. لبخندی روی لبش نشست. خوب بود، دختر با وجود ناواردی بی استعداد نبود. زود یاد می گرفت. گره ی دست هایش خیلی محکم نبود، اما بالاخره از ی جا شروع شده بود. پ شت کمرش را نوازش کرد: دیدی سخت نبود

...

حلقه ی دست ها دور گردنش محکم شد. همین را می خواست. انگ شت لای موهایش سراند و کمی سرش را عقب کشید و دوباره ب*و*سیدش و عقب کشید. پل روی هم گذاشته بود و تند و تند نفس می کشید.. دست زیر بلوزش فرستاد و کمرش را نوازش کرد: کلاس فردارو کنسل می کنی؟ ه اوهوم...

ه یه سا کوچولو آماده کن ... برای من و خودت ... خیلی کوچولو!

سر تکان داد. دستش را از زیر تی شرت بالاتر بود و شانۀ هایش را نوازش کرد. بی قراری اش را که حس کرد با پیشهت دسهتش را روی سهتون فقراتش کشهید. نمی خواسهت

نگهش دارد. کمی بیشهتر صههبر می کرد و جایزه ی بهتری ن صییش می شد. دستش دقیقا روی گیره های فلزی پشت لباسش ثابت شد. وسوسه ی باز کردنشان زیادی خوب بود. کمرش را صاف کرد و کمی عقب کشید: من ... فکر کنم ... باید برم بخوابم چانه اش را ب*و*سید: فکر خویبه ... زودتر برو!

دستش را پایین کشید و روی خط شلوارش را لمس کرد: دفعه ی بعدی که تو این حال باشی به این سادگی با شب بخیر، تموم نمیشه..

بلافاصله از روی پایش پایین آمد و بدون نگاه کردن سمت در آشپزخانه راه افتاد: شب بخیر. دستی بین موهایش سراند و راحت تر نشست: شبت بخیر.

XXX

شهره از پشت تلفن توضیح می داد: به چند تا از همسایه های قدیمی و یکی دو تا از فامیلای نیر..

لامشکی را روی انگشت کوچکش کشید و فوت کرد: باز هم سایه های قدیم ... انقدر صههبر گند زده بود به زندگی همه که گفتم همین چند نفر هم میان...

هههه این همه سال تو اون محل زندگی کردیم ... انقدر هم در و هم سایه بی معرفت نیستن ... سامان سراغت رو می گرفت. یواشکی به مادرش گفتم عاطی شوهر کرده. انقدر خوشحال

شده بود وسط گریه هی می خندید می گفت تو رو خدا؟! راست می گی؟ آدم حساییه؟

دسههتش را بالا گرفت و به ناخن هایش نگاه کرد و خندید: آخی ... دلم بر اشون تنگ شده.

ه به سرابی نگفتی چی شده نه؟

کاملاً خ‌ش شده بودند. در لا را محکم کرد و به پ‌شت روی تخت دراز ک‌شید: هم‌ش دو سه روزه عقد کردیم. نه نیر رو دیده و نه راجع به بودن شون حرف خاصی زدم. حالا بگم چی شده؟ دست تو بود همه چیزو باید بهش می‌گفتم ... حالا نه اینکه چیزی و قایم کنم‌ها... تو که منو می‌شه‌ناسه‌هیدرو تو کارم نی‌ست. این روزا انقدر بابت کارای شرکت سرش شلو شده که حتی ناهار هم نمیاد:

ه انگار بگی نیر مرد سیاه می‌پوشه و بست میشینه تو خونه...

ه نگفتم دیگه ... راستی جمیله اومده بود؟

ه آره، صابر رو هم دیدم ... همچین نگام می‌کرد انگار من پشت رل ماشینی بودم که زدم و در رفتم:

لبش را زیر دندان گرفت: از منم پرسید؟

ه‌ه‌ه‌ه به من که چیزی نگفت اما وقتی صبورا را به گوشه گیر آورده بود شنیدم ازت می‌پرسید. می‌گفت این دختره ی‌حروم لقمه نیومد؟!

ه بی‌شرف ... خواستی بگی شوهر کرد و رفت ... دیگه چی می‌خوای!

ه‌ه‌ه‌ه این ی‌بارو ساکت شدم. صبورا هم توپید بهش که چی از جون اون بدبخت می‌خوای ... داره زندگی می‌کنه...

ه خوبه که نمی‌بینمش ... وگرنه یکی اون می‌گفت یکی من و بعد دعوا من می‌شد:

ه امروز بعد کلاست تونستی یه سر بهم بزنی:

رسیده بود به جای سختش. نشست و موها را پشت گوش داد: امم ... شهره

...

ه جون شهره...

ه شاید ... شاید امروز بریم شمال

ه شمال؟! این وقت سال؟

نیشش باز شد: همه که نمی ریم... من و کوروش دو نفری ... یه روزه...

ه دو نفری ... خوبه ... خوبه...

یادآوری شب قبل باعث شد لبش را داخل دهان بک شد: اوهوم ... ولی فردا میایم...

ههه می گم عاطی ... تو هم دختر منی، خواهر منی ... کاش همین امروز می اومدی یه سر می رفتیم دکتر

ه دکتر برای چی؟!

پچ پچ کرد: یه دکتر زنان می رفتیم تا خیالم راحت شهه ... می شهه که با خودش هم بری ها!

گیج شد: دکتر زنان چیکار؟ کوروش چرا بیاد اصلا؟

ه فکر کردی دارین می رین شمال آب و هوا عوض کنین؟ خوب می خواد یه نیمچه ماه غسل ببرت دیگه ... بدبخت ننه مرده لابد به دلش صابون زده!

ه | ... شهره!

هه خوب تو که نمی دونی ... منم بهت نگم از کجا می خوام بفهمی چی به چیه؟ والا اگه روت می شد با خودش حرف می زدی هنوز بهتر بود. جدیداً زن و شوهر با هم می رن دکتر. می ری بینی و وضعیتت چه جوریه ... دختر خواهر شوور شهین خانم رو یادته؟
نه والا ... کی هست؟

ههه ای بابا، تابستون می اومدن خونه شهین خانم اینا. هم سن و سال تو هم هست فکر کنم. شب عروسی کارش کشید به بیمارستان ...
فکر اینکه همراه کوروش پا به مطب دکتر زنان بگذارد باعث می شه لرز بگیرد: بیمارستان دیگه چرا ... وای ولش کن شهره ...

ههههه دیگه باید سهر از این چیزا دریاری ... یه دو تا کتاب بخون ... تازه تو لاجونی ... باید تقویت هم بشی ... گفتی کی می رین؟ ه نمی دونم ... شاید عصری راه بیفتیم.
ههه خوب من قبلش میام اونجا ... یکم خرت و پرت برات می خرم ... صبح هم بیدار می شی یه شیر عسلی چیزی بخور تنت جون بگیره.
جیغ خفه ای کشید: نخری ها ... آبروم می ره!

ه یعنی چی آبروم می ره ... نه مادر شوهر داری نه مادر ... اصلاً خودت بخر که من نیام ... یه کم آجیل خشکبار و تخم بلدرچین و از این چیزا ...
دستش را بین زانو گذاشت و خودش را تاب داد: ول کن بابا ... این کارا برای چیه.
ه نمی دونی دیگه ... فردا که جون نداشتی و هی غش و ضعف کردی متوجه می شی ... خودت بهش بگو که می خوام بری دکتر ... این طوری بهتره ...

اونم به هر حال زن داری کرده می دونه چی به چیه...

از فکر زن داری قبلی کوروش اخم کرد. با بنفشهه کاری نداشهرت، اما می دانست که سر و گوشش جای دیگری جنییده، حسابی هم جنییده بود. پاها را تاب داد: باید برم سا لباس جمع کنم.

ه برو قربونت برم ... از اون لباس هایی که جدید خریدی ببر ... حواست به خودت باشه ها! کاش دقیقا می گفت حواسهش به چه چیزی باشهد. اسهترس باعث شهد دل پیچه بگیرد. دوید سمت توالت و چند دقیقه ای همان جا ماند. شهلا خانم صدایش زد: عاطفه جان، بیا آقا کوروش پشت خطه...

دسهتمال کاغذی ها را گوله کرد و گوشههی را گرفت: دسهتت درد نکنه حاج خانم ... الو... ه سلام...

وقت صهبخانه بچه ها بیدار بودند. حتی نتوانسته بودند درسهت و حسهایی خداحافظی کنند. اگر شههره آن حرف ها را نمی زد احساس دلتنگی اش با خجالت مخلوط نمی شد. ه عاطفه...

ه سلام ... ببخشید حواسم نبود.

ه خوبی؟ طوری شده؟

خودش را داخل کاناپه ولو کرد و پاها را زیر تنش جمع کرد: نه، خوبم هههه برنامه هام رو ردیف کردم عصر راه بیفتیم ... ممکنه ناهار نتونم پیام ... کارات و بکن که اومدم بریم...

انگشتش را زیر دندان گرفت: به بچه ها چی بگیم؟ ه داریم می ریم سفر...

نچی کرد: ناراحت میشنا!

ههه اون با من ... جوری برنامه می ریزم ناراحت نشن ... خوب شما چیکار کردی تو خونه؟

سرویس خوابمون چی شد؟ منصرف شدی؟

ههه نه، کلی مدل خوشگل دیدم فقط وقت نشد نشون بدم. یه تخت مشکیدیدم با سهت کنارش؛

طرح روتختیش هم خیلی قشهنگ بود. کلی همبالت داشت! پرده ها هم مثل خودش بود فقط

طرحش ریز و درشت می شد...

ه حتما نشونم بده که سفارش بدم

ه باشه

ه چیزی جمع کردی؟ می تونی هم چیزی برنداری. کلی فروشگاه خوب تو راه هست که می

تونیم خرید کنیم

ه حالا یه چیزایی برمی دارم

ه باشه

ه کاری باهام نداری؟ ه نه، خداحافظ

ه می ب*و*سمت

گوشی را روی میز انداخت و برای خودش خندید: جوون ... پشت تلفن هم می ب*و*سهه ...

جل الخالق! حالا همچین می گه خودت و خسهته نکن انگار من چیکار می کنم ... می خورم و

می خوابم دیگه ... زندگی انقدر خوب و شیرین بود و من همش سگ دو می زدم؟!

ایستاد و کش و قوسی کرد: شهلا جونم ... حاج خانم ...

ه جانم مادر ...

ه آقا کوروش سا های مسافرتی رو کجا نگه می داره؟ تو اتاقش؟

ه سفر می رین؟ تو کمد اتاقش فکر کنم ... اونجا یکی دو تا از این سا ها داره.

از پله ها دوید بالا. توپ برنا روی پاگرد بود. روپایی زد و بالا رفت: دو سههه تا سا می خواد

چیکار آخه!

xxx

با پشت دست روی چشمش کشید. سا لعنتی با لباس های داخلش ی لحظه هم از ذهنش دور

نمیشد. ست لباس سفید و مشکی پیچیده در شلوار کوروش ... هه ... انقدر همه چیز روشن بود

که حتی نمی خواست راجع به آن فکر کند. دوباره پای پلکش کشید. شهلا خانم داخل

اتاقش شهد: گریه نکن مادر جان ... مگه ناظم مدرسه چی گفت؟

خوب بود که حال بدش را به مدرسههه ی بردیا ربط می داد. کنارش لبه ی تختش نشهههههت

و نگران دسههت به زانو گرفت: دو باره زنگ بزnm به آقا کوروش؟ اصلا با نادرخان تماس می

گیرم ...

بینی بالا کشید و با چشمه دنبال بسهته ی دسهتمال گشهت. چند برگ بیرون کشید: نه نمی

خواد، انگار بردیا به ناظمش گفته زنگ بزnm به مامانم ...

ه الهی بمیرم ...

از کمد لباس ها شال و مانتویش را برداشتی: حاج خانم یه زنگ می زنی به آژانس؟ دستتون درد نکنه

ه آره مادر ... الان زنگ می زنم ... تو دم در باش

گوشه ی سا از زیر تخت پیدا بود. با پا کامل فرستاد زیر روتختی و شالش را مرتب کرد
صدای شهلا خانم را شنید: عاظمی مادر ماشین الان میاد ... حاضری؟ تند و تند صورتش را خش کرد و بیرون رفت: به نادرخان چیزی نگو شهلاخانم ... باشه؟

ه باشه مادر نمی گم. بلایی سر خودش نیاورده باشه؟ ه نه طوری نیست

ههه پس چرا انقدر گریه می کنی؟ هر چی شد به من بگو ... من اینارو بزرگ کردم

دستش را روی بازوی شهلا خانم گذاشت و کمی فشرد: طوری ن شده به جون خودم ... صحیح و سالمه قسم میخورم.. حالا برم؟

ههههه برو مادر ... نمی دونم چرا این بچه انقدر دنبال دردمسهر می گرده، آقا کوروش خیلی آروم بود. حالا کامران خان و بگی یه چیزی ...

از خانه بیرون زد و غرید: سهگ زرد برادر شهلااله ... این نشهد یکی دیگه ... می ره شههمال بهش بد نمی گذره بعد بهم می گه تو زندگی خصمههههههه من هیچ کس نیست! ... هیچ کس نیست پس این چیه این وسط؟!

با تمام سههههه ای که کرد باز اشهههکش راه گرفت. روی پا نشهههسههت: عاظمی بدبخت، اینم از زندگیت. حالا می خوای چه غلطی بکنی؟! خیال کردی بین این نامردا مرد پیدا کردی؟!

توقف ماشینی پشت در حیاط و بوق کوتاهی که زد نشان می داد باید خودش را جمع کند. جیب هایش خالی از دستمال بود. با دنباله ی شال صورتش راخش کرد: حالا بشین و گریه کن عینکش را روی چشمم گذاشت و به راننده آدرس داد. چانه اش می لرزید.

محکم لبش را زیر دندان فشرد. فکرش شبیه کاغذ باطله هایی بود که مچاله شده بودند. اصلا نمی دانست باید چه عکس العملی داشته باشد. ماندن و توضیح خواستهن یا رفتن ... زیر بینی اش کشید و آهش را بیرون داد. مهم نبود که راننده متعجب نگاهش می کرد ... اصههلا هیچ چیز مهم نبود. با رسیدن به خیابان مدرسه خودش را سمت در کشید: همین جا منتظر بمونید تا من بیام

ه چشم

حیاط مدرسهه را دوید و از پله ها بالا رفت. بردیا تکیه داده بود به دیوار. با دیدنش ایستاد: اومدی؟

گونه ی چپش خراشیده شده بود: چیکار کردی تو؟ غرغر کرد: دعوام شد

ه دوباره؟!

ه خانم...

بی آنکه عینکش را بردارد قدمی سمت مرد برداشت: سرابی هستم

متعجب براندازش کرد. حق هم داشت که باور نکند. آنقدر عجله ای بیرون دویده بود که

زیادی ساده و کم سن نشان می داد: همسر آقای سرابی هستم ... تماس گرفته بودین

ه بله بله ... بفرمایید

روی صندلی ای که مرد اشاره کرده بود نشست و پا روی پا انداخت. کفشهایش خوب بود. کفش انتخابی کوروش. بلد بود چطور کسهی را جذبکند. لابد با خیلی ها نشههسههت و برخواسههت کرده بود. فکر اینکه تمام این مدتی که بهم فرصت می دادند تا شناخت بیشتری پیدا کنند هم در شمال با کسهی سهر کرده باشهد، باعث می شهه دل و روده اش بهم بیچهد. نگاه مرد روی انگشههت هایش چرخید. انگار حلقه اش زیادی چشههم گیر بود: آقای سرابی خوب هستن؟

سر تکان داد: متشکر ... بایت کارای آخر سال کمی سرشون شلو بود.
ه در جریان ازدواجتون نبودیم.

نیم نگاهی به اخم و تخم بردیا انداخت. به محض خروج از مدرسهه می خواست گوشش را بیچاند. پسر چموش بود و نیاز به ی تنبیه درست و حسابی داشت.
ه بردیا بیرون باش.

ه آخه آقا...

ه حرف نباشه ... بیرون.

کوله پشتی را دنبال خودش روی زمین می کشاند. تمام مدتی که نشسته بود تا آقای صهادقی از شهیطنت های گاه و بیگاه بردیا بگوید فکرش درگیر خانه بود. حتما تا به حال شهههلا خانم به کوروش خبر داده بود. بعد هم می آمد خانه. لابد خیال می کرد برای عسل خوری به شمال هم می روند. پر حرصلب روی هم فشرد.

ه انتظار بیشتری از بردیا داریم ...

سر تکان داد: حتما با بردیا صحبت می کنیم.

هههه شیطنت پ سر بچه ها ست. تا یه جایی در می کنیم. اما ممکنه تو این شیطنت ها آسیب جدی ببینن ...

ههههه بله همین طوره ... من و پدرش حتما باهاش حرف می زنیم. اگه اجازه بدید مرخص می شیم

ه خواهش می کنم خانم مهندس ... امیدوارم بیشتر شما رو ملاقات کنم.

لبخند نیم بندی زد: همچین ... با اجازه.

بردیا با دیدنش تکیه از دیوار گرفت: تموم شد؟ ه بریم...

ه ی کاری کرد که باهاش دعوا بشه ... تو که به بابا چیزی نمی گی پاشهنه ها را محکم تر به کف سهالان کوبید: این یه بارو شهرمنده ... بابات همین الان هم فهمیده ...

ه وای...

ه راه بیا ... ماشین بیرون منتظره.

ه عاطی...

ه عاطی بی عاطی ... بدو سوار شو!

XXX

برنا به پایش چسبید: بابایی از دست بردی عصبانی شد؟!

روی موهایش دست کشید: یه کم ...

باراد لیوان نوشابه اش را سهر کشید: بابا همچین گوشهش و گرفت ... اوخ اوخ...

نچی کرد. گوش بچه را پیچانده بود؟ هر چند بردیا به ی تنبیه حسه‌بابی نیاز داشت. شهلا خانم از درگاهی اتاق نگاهشان می کرد: عاطی جان یه چیزییخور ... سفره ناهار پهنه هنوز

هیچی از گلویش پایین نمی رفت. نیم سه‌هاعت بعد آمدنش‌ههان کوروش هم رسیده بود و حالا با بردیا اتاق بالا بودند. برنا نالید: عاطی ...

دسه‌هتش پشه‌هتش گذاشه‌هت: حالش خوبه ... بیا بریم ناهارتو بخور. یه کم استراحت کنیم بشه‌هقاب برنا را پر می کرد که کوروش هم آمد. هنوز کت و شه‌هلوار به تن داشت و این طور که به نظر می رسید صد ماندن در خانه را نداشت. برای خودش لیوانی آب ریخت: تو بان بودم. حواسم به گوشی نبود

بی توجه بشقاب را مقابل برنا گذاشت: بخور ...

ه من باید برگردم شرکت ... صادقی چی می گفت؟

از باکس داروها قرص مسکنی برداشت و راهی اتاقش شد. کوروش دنبالش راه افتاد: دارم باهات حرف می زنم ... کجا راه افتادی؟!

ه پس باهام حرف نزن لطفا ه چی؟!

داخل اتاق شهد و پر حرص لیوان را روی میز توالت کوبید: باهام حرف نزن ... اصلا چطوری می تونی انقدر ... انقدر ...

در اتاق را پشت سرش بست: درست حرف بزن بینم چی می گی؟ چونرفتی دنبال بردیا ناراحتی؟

لب زیر دندان گرفت: هه ... رفتم دنبال بچه ناراحتم؟ نخیر آقای سهرابی از این که خر
 فرضه‌م می کنی ناراحتم ... من که کاری به کارت نداشته‌م.
 جنابعالی بودی که گفتم بیا راجع به همدیگه فکر کنیم ...

ه چی داری می گی؟ متوجه نمی شم واقعا ...

خم شهید و از زیر تخت خواب خودش سه‌ها را بیرون کشفید و کنار پایش انداخت.
 کوروش متعجب نگاهش می کرد: این چیه؟ ه خودت بین چیه ...

عصبانی نگاهش می کرد: رفتارت خیلی زشت ... حواست هست؟ ه حواسم نباشه چی می شه؟
 میدونی از وقتی اینو پیدا کردم چه حالی شدم؟ بی حوصله خم شد و سا را بالا گرفت: متوجه ی
 حرفات نمی شم ...

د ست هایش را م شت کرد: لب‌ها رو بریز بیرون متوجه می شی ... همچین خوش دست
 هم هست سائزش!

انگار اندازه ی خودش متعجب شده بود که ابرو بالا انداخت: این چیه؟!

ه این چیه؟! نمی دونی چیه؟

لباس زیر را بالا گرفت: خوب لباس زیر ... چیش عجیبه؟ اصه‌لا از کجا اومده؟

جلز و ولز کرد: وای وای ... این لباس تو سه‌ها جنابعالی بود. لا به لای لباسهات ... فقط نگو
 یادگار بنفشه‌ه خدا بیامرز که همه جا با خودت می بردیش ... الان یادت اومد چیه؟! توضیحی
 هم داری؟!

ه صبر کن بینم ... این کجا بود؟ تو سا من؟

زیر بار نمی رفت... تند و تند نفس کشهید. خشههمش که کم می شههه بهجایش بلض می کرد. نمی خواست بزند زیر گریه. این مرد شب قبل و قبلتر ب*و* سیده بودش. انقدر حشش خوب بود که اگر کوروش کمی اصرار می کرد خودش را کامل در اختیارش می گذاشت. فقط دو سهه روز بود که عقد کرده بودند. اصلا مگر می شد که در عرض چند روز این طور شود؟ بله ... تو سا سفری شما ... اینم مدر ... همین که لباسا رو ریختم بیرون اینو دیدم...

لباس را پرت کرد روی سهها: اسههلا این طوری که فکر کردی نیسههت ...
خواست هست که هر چی دلت خواست گفتی؟

طلبکار شده بود؟ تند و تند پل زد تا گریه اش نگیرد: خوبه بخدا ... خنده داره اصلا. نکنه این سا مال جنابعالی نیست؟!

ه گوش بده...

ه نمی خوام گوش بدم...

قدمی سمتش برداشت: صداتو تو خونه ی من بالا نبر!

پر حرص خم شد و بالش روی تخت را سمتش پرت کرد: خونه ی تو؟ مگه با من ازدواج نکردی؟ اینجا خونه ی من هم هست ... هر چقدری که بخوام داد می زنم:

بازویش را گرفت: ساکت شو!

ه ولم کن...

یکی محکم به در می کوبید: بابا ... عاطی...

نف سش را محکم فوت کرد بیرون. ابروهایش انقدر اخم داشت که به چ شمهایش چسبیده بود. صهدایش را پایین نگه داشهت: با این رفتار نامیدم کردی

سعی کرد پشش بزند: من هم نامید شدم

ه بابا...

ه طوری نیست باراد ... برو تو اتاقت

ه دارین چیکار می کنین؟

نمی خواست بچه ها را متوجه ی درگیری شهان کند. اصهلا نمی خواست صدایش را بلند

کند. اما انگار دست خودش نبود. لبش را روی هم ف شرد تا بلزش کم شود: برو بیرون

بازویش را محکم تر نگه داشهت: این لباس هیچ ربطی به من نداره ... اما رفتار الان تو دقیقا

بهم ربط داره. صدات و بردی بالا و همه رو متوجه ی این جر و بحث کردی

صهدایش جو یده جو یده بود: وقتی یه لباس زیر زنونه تو سهها مردی که شوهرم شده پیدا

می کنم باید چیکار کنم؟!

نگاه کوروش روی چشمهه هایش بود. انگار هر دو نفر شههان از این شهههرم تعجب کرده

بودند. فشار دست هایش کمتر شد: این سا مال خیلی وقت قبل ... اصلا یادم نبود که مونده تو

کمد

ه یادت می موند گم و گورش می کردی؟

فقط نگاهش کرد. تند و تند ادامه داد: تقصههیر من بیشههعور که بهت اعتماد کردم ... من که با

همین چشمهه های کور شههدم دیدم چی از جیبت بیروناومد

...۵

با پشت دست روی صورتش کشید و جویده جویده غرید: بسته ی آدامس
... مردی که همچین چیزی رو همه جا با خودش می بره...

میان حرفش پرید. صورتش سهرخ و چشم هایش درشفت شده بود: بهت اجازه نمی دم
باهام این طوری حرف بزنی ... بهتر حد خودتو بدونی...

ه حد خودم؟ حد من کجاست؟ اصلا هیچی به من مربوط نیست مگه نه؟ کلافه نفسهش را
فوت کرد بیرون: اون لباس ربطی به من نداره ... تو حمام ویلا مونده بود...
ه تو حمام ویلای تو؟!

دسهتی روی پلکش کشهید و پیچ کرد: مال خواهر آرش ... وقتی شههمال بودیم اومد
اونجا ... بعد هم دوش گرفت و لباسش تو حمام جا موند. اصلا موقعیت طوری نبود که گم و
گورش کنم ... مجبور شههم بذارم تو کیف که بعدا بندازم ... از کجا می دونستم تو پیداش
می کنی؟

لبه ی تخت نشست. دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش را خفه کند:
ه عاطفه...

...۵

سمتش خم شد: می دادم دست آرش؟ می خواست دوش بگیره. بعد لباس
واونجا می دید ... اونم وقتی من حمام بودم ... مجبور شدم برش دارم...
سر تکان داد: حدم که مشخص شد... اصلا هیچ توضیحی نده

ه این لوس بازی ها چیه؟! داری کلافم می کنی:

صههدای گریه ی برنا باعث شههد کوروش بایسههدتد: مسههخرسههدت ... واقعام سخر ست که بابت همچین چیزی تو ضیح می دم. یکی دو ساعت دیگه میام و بعد حرف حرف می زنیم:

اهمیتی نداد. سمت در اتاق رفت و ایستاد: وسایلت رو جمع کن...

ه هیچ کجا نمیام:

ه وسایلت رو جمع می کنی که بریم شمال ... شنیدی؟ رو تختی را عقب زد و نشست: من هم گفتم نمیام ... نشنیدی؟ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. خودش را روی تخت انداخت و دوباره اشکش راه گرفت: حد من کجاست؟ بی شعور...

XXX

با دقت بیشههتری به لباس نگاه کرد. اثر ماندگی سههفیدی لباس را به زرد کمرنگی ت بدیل کرده بود. ه مان طور که کوروش گف ته بود ماه ها بود که داخل سهها جا مانده بود ... با پا ضههربه ای به کیف زد و عقب تر راندش:

دختره ی سرخوش!

دلش خن نشد. ضربه ی محکم تری به کیف زد: آخه زن حسابی، هر جا می ره دوش می گیره بار و ب ندیش رو هم پهن می ک نه بر آف تاب؟! || ...

دختره ی سریش...

صورت عصبانی کوروش را به خاطر آورد: اصلا این دختر یه شیکری خوردچه ربطی به تو داشت که به وسایلبش دست بزنی ... ها ها ... مرد هم انقدر فضول ... حالا گرفتیش چرا گذاشته بمونه اونجا ... من نه و شهلا خانم پیداش می کرد. اون وقت چی؟!

با کف دست روی پیشانی اش کشید: آخ سرم ...

-عاطی ... عاطی ...

چهار چنگولی کیف را جمع کرد و زیر تخت چپاند: چیه بردیا ...

سرش را از بازی در داخل آورد: پیام تو؟!

سر تکان داد: بیا ...

کنارش کف اتاق نشست: کوروش گوشم و پیچوند، نگاه قرمز شد.

به گوش سفید و کوچکش نگاه کرد که جای هیچ قرمزی نبود: بله دیدم.

بردیا ادامه داد: اومد تو رو هم دعوا کرد؟!

دعوا کرده بود؟ بی شتر متعجب و ناراحت بود. حالت چ شمانش وقتی بالش به سینه اش

خورده بود چیزی بیشتر از ناباوری بود. لبش را زیر دندان گرفت:

نه ... مگه بچه ام دعوام کنه ... باراد کجاست؟

بردیا کش و قوسی به خودش داد و دراز کشید. همان طور که سر روی پایش می گذاشت

خمیازه کشید: رفت بالا در اتاقش و کوبید بهم ... بوم ... بعد هم رفت کلاس.

بالشی از روی تخت برداشت و زیر سر بردیا گذاشت: رو این بخواب.

بی خیال خمیازه ی دیگری کشید: جام راحت بود!

-بردیای...

ه بله...

ه دیگه تو مدرسه دعوا راه ننداز ... ناراحت می شم وقتی از مدرسه ات زنگ می زنن ... بین
چیکار صورتت کردی!

ه تقصیر من نبود.

ههه هر چی ... دعوا نکن ... هزار تا راه دیگه ه ست که پوز یکی رو بمالی به خا ... دعوا کردن
کار خوبی نیست

غرغر کرد: تو و بابا کوروش هم دعوا کردین، سر همدیگه داد زدین خجالت کشید: صهدامون
رفت بالا ... دعوا نکردیم. تازه ماها از جنابعالی بزرگ تریم.

دست و پایش را جمع کرد: یه چی بکش تنم سردم شد.

روتختی را کشید پایین و روی سهرش انداخت: این دفعه جفت گوشهات و خودم می کشم ...
اونم حسابی که واقعا قرمز بشه!

بیرون از اتاق چشم چرخاند: برنا کجاست...

از پله ها دوید بالا. شههلا خانم کنار تخت برنا خم شهده بود تا رویش را بپوشاند: خسته بود
خوایید.

سر تکان داد. وقت ع صبانی شدن حواسش به آدم های بیرون از اتاق نبود.

لبه ی تخت نشست: غذاش و خورد؟

خوردش. خودت هم پاشو به لقمه بذار دهنِت رنگت پریده.

با کف دست پیشانی اش را مالاند: ببخشید صدامون رفت بالا... شهلا خانم ساکت نگاهش می کرد. متاسف نفسش را بیرون داد: عصبانیشدم، نتونستم صدام و کنترل کنم ... بچه ها ناراحت شدن؟

تو زندگی هزار و ی مشهکل پیش میاد. با هر کدوم این طوری کنی چی می شه؟
-مقصر نبودم...

مشهکل شهها مال همدیگه اسهت. از قدیم گفتن زن و شهوهر لباس تن همدیگه ه ستن ... عیب و ایراد همدیگه رو می پو شونن. نه که حرف امروز و دیروز باشه مادر جان ... سال هاست کنار این خانواده هستم ... هیچ وقت نشد داد و دعوایی از کسی بلند بشه.
-یعنی هیچ وقت با بنفشه خانم حرفشون نشد؟

مگه میشه حرفشون نشده باشه؟ فقط بین خودشون بود. کسی متوجه نمی شه ... بعد هم بنفشه خانم و تو که یه جور نیسختین ... هر کی یه اخلاقی داره. انقدر این مدت ازت صبوری دیدم که باورم نمیشد اون طوری داد بزنی ه صدام خیلی بلند بود؟! یعنی شما بیرون از اتاق می شنیدین؟

شهلا خانم خندید: نه مادر، نمی شنیدیم ... فقط گاهی صداتون بلند می شد

خیالش راحت شد. کنار برنا دراز کشید: منم همین جا یه کم می خوابم ...

ه چیزی نمی خوری برات بیارم؟ ه میل ندارم ... دست شما درد

نکنه.

شهرلا خانم که رفت به خودش فکر کرد. تا یادش می آمد با دلیل و بی دلیل وقت جر و بحث همه سر هم داد می زدند. گاهی صابر دستش را بلند می کرد و هر کسهی که سهر راهش بود را به باد کت می گرفت. لب روی همفشهرد: صهابر و کوروش رو یکی کردی؟ خا تو سهرت عاطی ... شههره راست می گه که هیچی بلد نیستی. البته همش تق صیر خودش هم بود. من داد زدم درسههت اون چرا لباس و تاب داد که این چیه؟! هر کی ندونه خیال می کنه دستش به هیچ لباسی نرسیده. اصلا هم ندیده!

لب برچید و به حلقه اش نگاه کرد. انگار صورت کوروش آنجا بود و دلخور ن گاهش می کرد. غر زد: چه ... ن گاه می کنی؟ تو هم هر چی دوسههت داشتی گفتی ... صداتو تو خونه ی من نبر بالا ... حد خودت و بدون

برنا غلت زد و دست دور گردنش انداخت: همم

حلقه را پیچاند تا نگین هایش رو به کف دست با شد و نبیند شان: جونم ...

بخواب. بخواب ... پیش پیش پیش

دستش را پشت کمر برنا گذاشت و نوازشش کرد: پسره ی خوب ... ببخشید که ناراحت کردیم

در اتاق برنا که باز شد سرش را بالا گرفت. کوروش پشت در ای ستاده بود:

بیا...

دلخور نگاهش کرد: کجا بیام؟ ه اتاق من

زمزمه کرد: شهلا خانم گفت چیزی نشنیده

کوروش با چشمه‌هم‌های گردن گاهش کرد: هاه... رفتی از شهه‌لا خانم‌پرسیدی؟

سهر تکان داد: نپرسه‌هیدم ... یعنی پرسه‌هیدم. می‌خواسه‌هتم بدونم چقدر از حرفامونو شنیدن

ه واقعا که ... واقعا!

لبه‌ی تخت نشست و دستی به صورتش کشید. سکوت بینشان را دوست نداشت. قدمی به جلو برداشت: شما هم حرفای خوبی نزدی. اینجا خونه‌ی شماست ... باشه منم می‌دونم ... اما فکر کردم می‌تونه خونه‌ی من هم باشه...

نگاهش کرد: بین...

بلزش را پس زد: به من می‌گی از حدت گذروندی ... حد من چیه؟ هه‌هه حدت رو گفتم ... نگفتم؟ گفتم خانم خونه‌ای. ازت توقع دارم مثل یه خانم رفتار کنی ... هر مشکلی راه حلی داره

دلخور دستی به موهایش کشید: باشه متوجه شدم ... حالا برم؟ ایستاد و سمتش آمد: بین داری مثل بچه‌ها قهر می‌کنی ... چی گفتم بهت که ناراحت شدی؟ ه...

ازدواج کردم که زندگیم آرامش داشته باشه ... ازدواج کردم که بچه‌ها آورم باشن، چون فکر می‌کردم آدم مناسب خودم و پیدا کردم ... توقع من ازت زیاد نیست. می‌خوای بگی خودخواهم؟ نیستم ... فقط چیزی که باید رو

می گم... ماها یه زندگی مشتر و شروع کردیم. مشکل من مال تو هم میشهه. مشههکل تو هم مال من. می خوام که باهام حرف بزنی. من اینجام که زندگی برای هر دومون راحت تر باشه

ساکت نگاهش می کرد. چطور می توانست این طور منطقی باشد؟ یکی دو ساعت قبل آن قدر از کنار سا و لباس ها راحت گذشته بود که انگار اصلا آن جا نبود. سهر تکان داد: الان بگم ببخشید ... عذر می خوام صهدام بالا رفت؟
ه عاطفه!

ههه خوب راست می گم. تو این چند ساعت شد یه بار شما هم حرف بزنی.
مثلا بگی ببخشید. اشتباه بود نگه داشتن همچین چیزی

ههه برای چی باید لباس یکی دیگه رو نگه دارم؟ فکر کردی پسر شونزده ساله ام؟
چانه بالا داد و نگاهش کرد: این جور که شهما می گی همه ی اشتباهات و من کردم. شما هم هیچ کاری نکردی...
ه اینو نگفتم...

ه الان باید چیکار کنم؟!

لبه ی تخت نشههسههت و دسههت بین موهایش سههراند و کسههید: هیچی ...
وسایلت رو جمع کن بریم...
ه کجا بریم؟ ه شمال نه...

چند لحظه ای ساکت نگاهش کرد. بعد ای ستاد و دگمه های پیراهنش را باز کرد: باشه نمی
ریم ... هیچ کجا نمی ریم ...

بیرون آمد و از پله ها پایین رفت. سکوت خانه را دوست نداشت. کاش بچه ها بیدار می
شاهدند. سهها سهفتری را از زیر تختش بیرون کشهید و داخل آشپزخانه شد و لباس ها را
داخل نایلون مشکی چپاند و ته سطل انداخت:
نکبت!

xxx

کتش را در آورد و روی پشتی صندلی گذاشت. ناهار روز تعطیلشان را آمده بودند خانه ی
نادرخان. البته بهتر بود می گفت سفر شمالشان تبدیل شد به ی ناهار در خانه ی پدری. عاطفه
پشهت سههر پسهرها داخل شههد: بردیا وسایلتون و ببر بالا ریخت و پاش نکن
باراد بی حوصله روی اولین مبل نشست: بابا نادر کجاست؟ مجله ی روی میز را
برداشت: با تلفن صحبت می کنه

ه عاطی عاطی ... بریم تو حیاط بازی کنیم؟! تو رو خدا ...

کیفش را کنار مبل گذاشت و کمر بند بارانی اش را باز کرد: اول باید نادرخان رو ببینیم
نشست و مجله را باز کرد: با بردیا برید بازی ...

غر زد: می خوام با عاطی برم ... بردی باهام بازی نمی کنه ه بین کیا اومدن!

ایستاد و با نادرخان دست داد: سلام ...

سلام ... خوش اومدین ...

عاطفه جلوتر رفت: سلام نادرخان...

نادرخان روی سهرش خم شهد و پیشهانی اش را ب*و*سهید: سهلام عروس خانم ... چه عجب...

ه ما که همیشه هستیم

برنا همچنان به پای راستش آویزان بود: بریم دیگه ... بریم...

نادرخان دسهت به هم کوید: کی می خواد بره از تو حیاط یه کم سهبزی بچینه؟!

ه من ... من...

ه بردیا پیر از آشپزخونه سبد بیار...

عاطفه دست روی شانه ی باراد گذاشت: با بچه ها می ری بیرون که تو سر و کله ی هم نزنن؟ ه آره میرم...

دم ابرویش بالا رفت. باراد هم تحت تاثیر عاطفه بود. بچه ها خیلی زود با همسر پدرشان انس گرفته بودند. انگار قبل از اینکه زن او شود دوست بچه ها بود.

ه خب نادرخان، کاری هست که پیام کم؟

ه چای دم کردم. یه چای عروس ریز خوشرنگ بریزی ممنون می شم.

ه حتما!

ه کامران هم نیست راحت باش.

مجله را روی میز انداخت: کجاست؟ با دوستاش رفته کوه.

نگاهش تا آشپزخانه همراهش شد. نادرخان پا روی پا انداخت: چطوری؟ سر تکان داد: خوبه همه چیز ... شما چطورین؟ ه نادرخان، صافی جای کجاست؟ ه الان میام

صدایشان را از آشپزخانه می شنید. مشلول بگو و بخند بودند. انگار همه ی خوش اخلاقی هایش مال دیگران بود. بعد از اتفاقات روز قبل نمی خواست تنش دیگری بینشان باشد. حرف هایشان را زده بودند. از پشت اپن نگاهشان کرد. عاطفه فنجان ها را پر می کرد: تو این فسههل چطوری سههزی ها یخ نزدن...

ه خیلی هم سرد نبود ... بعد هم روش نایلون می کشم عین گلخونه ها

ه آره این طوری خوبه ... حالا می رم ببینم

نادرخان نگاهش کرد: کوروش بیا همین جا بشینیم

عاطفه شهال قرمزش را دور گردن انداخت و سههندی عقب کشهید: از این پنجره هم

آفتاب می تابه ... دوست دارم

سههندی کناری اش را بیرون کشهید. نادرخان ظرف سههوهان را روی میز گذاشت: اینم

سوغات آقای جهانگیری

عاطفه فنجانی مقابلش گذاشتهت و رو به نادرخان چرخید: آخی ... خوب هستن؟ انقدر دلم

براشون تنگ شده

ه خبر نداری جهانگیری ازدواج کرده؟

وای ... راست می گین! نه نمی دونستم ... آخی ... آخی

مهربانی کردنش هم مدل خاصی داشت. با شادی همه شاد می شد. فنجان را برداشت: پس از ماه عسلش اومد.

عاطفه از سرشانه نگاهش کرد. نادرخان خندید: دو روز پیش اومد ... چقدر هم حالش خوب بود.

ه اسم خانمش چیه؟ ه نمی دونم والا...

ه شما آقایون اصلا حس کنجکاوی ندارین ... باید از شهره پیرسم.

دست به سینه شد: حالا مهمه اسم خانم جهانگیری چیه؟ تابی به گردنش داد: اوهوم...

نادرخان ظرف سهپوهان را بینشپهان گذاشتهت: بردار ید ... عاطفه بردار خوشمزست.

ه دستتون درد نکنه ... یه کم دندونم درد می کنه ... می ترسم بخورم ه کوروش از تهرانی براش نوبت بگیر.

ه از کی دندون درد داری؟

ههه دیشب ... خیلی زیاد نیست ولی شیرینی می خورم اذیت می شم ... برم یه سر به بچه ها بزنم.

نادرخان زودتر ایستاد: من میرم.

دست پشت صندلی عاطفه گذاشت: اگه دردش زیاده بریم کلینی.

با ناخن روی دست بندش کشید. شکوفه های ریزش روی مچ سفیدش را پوشانده بود: نه خیلی ... فردا هم می شه رفت.

با انگشت روی مچش کشید و آویز دست بند را لمس کرد: برات نوبت می گیرم
سر تکان داد: مرسی

ای ستاد و فنجان خالی اش را آب کشید: چیزی تا عید نمونده ... خرید بچه ها و تمیز کردن
خونه مونده ...

فنجانش را بالا گرفت و لب زد: تو همین هفته زنگ می زنی شرکت خدماتی ... خرید بچه ها
رو هم هفته ی بعد انجام می دیم ...
ه خوبه!

برنا دوان دوان خودش را داخل آشپزخانه انداخت: عمو آرش اینا اومدن ...
آناهی جون هم هست ... برامون کادو آورده ... هورا ...

عاطفه سهمتش چرخید و نگاهش کرد. صهپندلی را عقب زد و ایسهپتاد: چه وقت اومدن بود!
مچ عاطفه را گرفت: بیا باهام ...

ه او ... کجا پیام؟

در اتاق نادرخان را باز کرد و عاطفه را داخل کشهپاند. دسهپتی بین موهایش سراند: به آرش
چیزی از عقدمون نگفتم ...

متعجب نگاهش کرد: چرا؟!

هههه پیش نیومد ... گفتم برای عید بگم ... حالا مهم نیست ... الان متوجه میشن:

خوب چرا اومدیم بالا؟!

با پشت ناخن گوشه ی لبش ک شید: آناهید هم باهاش اومده ... ما دی شب حرفامون رو

زدیم درسته؟

اخم کرد و ابروهای خوش فرمش درهم شهد: الان اومدی بهم بگی که مبادا چیزی بگم و خانم

ناراحت بشن؟ ه عاطفه!

ه اصلا همین جا می مونم و بیرون نیام ... شما بفرمایید:

کلافه پل روی هم فشرد: عاطفه!!!

پشت به در تکیه داد و گوشه ی انگشتش را با ناخن خراش می داد:

برای چی باید قایم کنم؟

لب برچیده بود: از کجا بدونم ... هی مواظبم کارام و رفتارام طوری نباشهه که شما بگی در

سطح من نیست ... در حد من نیست ه عاطفه!

سر تکان داد: خود من خوب بودم ... شما می خوای تلپیر کنم ... شما می خوای یه جور دیگه

باشم

دست دور بازویش گذاشت و جلو کشیدش: عزیزم

انتظارش را نداشت، اما عاطفه سر به شانه اش چسباند و آهی کشید. با کف دست روی کمرش کشید: اصلا بحث این حرفا نیست؛ می خواستم بهت بگم که بین من و آناهید هیچ چیزی نبود. سههو تفاهم دیروز رو هم فراموش کن

خودش را عقب کشید: سو تفاهم؟

دوباره دست پشت کمرش گذاشت و فاصله را کم کرد: آره ... سو تفاهم: تکان خورد: من هنوز عصبانی ام

ه من هم عصبانی ام

غرغر کرد: اینم از شانس من بدبخته ... همی شه یکی از من جلوتره ... حتی تو عصبانیت ... حالا شما بفرمایید بیرون ... دوستت اومده منتظره!

به صورت پر اخمش نگاه کرد: فکر می کردم خیلی خوش اخلاق باشی

بیشتر اخم کرد: خوش اخلاق!

نگاهش روی اجزای صورتش چرخید: مطمئنی؟

قبل آنکه عاطفه حرفی بزند ب*و*سههیدش؛ ب*و*سههیدنش زیادی خوب بود. به عاطفه

نگاه کرد که با چشمهم های سههته نفس نفس می زد. یاد آرش باعث شد بلرد: لعنتی ...

چشم باز کرد و ناباور نگاهش کرد: چی؟ با انگشت روی لبش کشید: با

تو نیستم

گیج نگاهش کرد: بس با کی ... بودی؟

وسهوسههه ی دوباره ب*و*سههیدنش هنوز هم پا برجا بود. یقه ی پیراهنش را مرتب کرد:
با آرش بودم!

سر روی شانه خم کرد: چرا؟

د ست را ستش را دور کمرش انداخت و جلو ک شیدش: هیچی ... به خاطر بی خبر
اومدنش:

ه هان ... آهان ... خوب شما برو دیگه:

می رم... بذار یه کم حالم جا بیاد...

خجالت کشید: امم ... بد شد ... الان نادرخان می بینه نیستیم:

ه بریم:

شالش را روی سر بالا ک شید: خوبم؟ صورتم ... امم. هیچی ... اینجا آینه نیست...

ه خوبه...

با انگشت به لبش اشاره کرد: خوبه؟ سر تکان داد: اوهوم ... عالیه!

xxx

سهیگار را از دسپت آرش گرفت: فکر می کردم از سهر و سهامون گرفتن من خوشحال

میشی. این ادا و اصولا چی بود جلوی بقیه از خودت نشون دادی:

خیره خیره نگاهش کرد: تف تو روت بشهر ... آخه چی بهت بگم ... چی بهت بگم که همچین

لایقت باشه پکی به سیگار زد و اخم کرد: چته تو!

ه خیر سرمون رفیق بودیم. اونم از وقتی انقده بودیم:

با دست اندازه ی کوتاهی را نشان داد و غرید: روت شد بهم نگی ... || ... تو روت کوروش ...
تو روت

ته سهیگار را روی نرده فشهرد و نگاهی به حلقه اش انداخت: می گفتم بهت. منتظر فرصت
مناسب بودم. گفتم برای عید بهتون بگم ... یعنی به همه...

آرش کلافه دستی به صورتش کشید: اون وقت برا چی الان نه و عید؟ شانه بالا داد: همین
طوری

ه نامزد شدین نه؟ ه عقد کردیم ... گفتم که!

خیره نگاهش کرد: هی من گفتم ناتالی ... || ... بین تو رو خدا...

عاطفه ناتالی نبود. دم ابرویش را خاراند: ببند آرش!

ه مرتیکه ی بی شرف...

ههه الان باید خوشحال باشی که سر و سامون گرفتم. خود تو چند مورد برام نشون کرده
بودی؟

ه از همین می سوزم ... اون همه رو گفتم نه نه نه ... بعد رفتی زیر زیرکی با این ازدواج
کردی؟

ه حرف دهندو بفهم ... این چیه؟

دستش را تکان داد: انگار یکی با پت زده پس سرم...

دیگر داشت حوصله اش را سر می برد: چرا؟!

ه کوروش خدایی عقد کردین یا داری سر به سر من میذاری ... ها؟! آخه ...
واقعا عقد کردین ... رسمی و ثبتی؟!

ی جور حرف می زد که انگار کار ا شتباهی کرده. دست به سینه نگاهش کرد: شناسنامه
همرام نیست اما این و که می بینی بهش میگن حلقه ... اون خانم هم از چند روز قبل شده خانم
سرابی ... ثبتی و رسمی و شش دنگ!

ه خیلی خب ... خیلی خب ...

ه گاهی می ری روی اعصاب آدم آرش. بیا بریم تو ...

سیگار دیگری بیرون کشید: نمی تونم الان پیام تو ...

نیازی نمی دید دلیل ازدواجش با عاطفه را برای بقیه توضیح دهد. راه افتاد سمت ورودی:
خیلی خوب ...

آناهید روی کاناپه ی مقابل در نشسته بود سهاکت فنجان چایش را به لب چسبانده بود بی
آنکه چیزی بنوشهد. نادرخان از زیر عین با دقت نگاهش می کرد: کو آرش؟

ه داره سیگار می کشه ... عاطفه کجاست؟

سر آناهید سمتش چرخید. موهایش را روی شانه ی راستش ریخته بود و مدل نگاه کردنش
هم غمگین بود و هم مبهوت. نادرخان خم شد و پیشش را برداشت: با بچه ها رفت بالا:

بهتر بود کنار مهمان می نشسته بود. از یادآوری لباس زیر آناهید و واکنش عاطفه پوف بی
صدایی کرد. شاید هم از قصد بالا رفته بود تا آناهید را نبیند.

کلافه پا روی پا انداخت: کامران ناهار نمیاد؟ ه نه

آناهید هم مثل خودش پا روی پا انداخته بود. کفش هایش ترکیبی از کرم و شهکلاتی بود. مسهخره بود که طرح کفش نظرش را جلب کرده بود. وسط پیشانی اش را لمس کرد: بابا و سرور جان چطورن؟

فنجانش را میان دست نگه داشت: خوبن، هفته ی بعد می رن هند.

از وقتی یادش می آمد همین بود. مسهافت ها و تفریحات آنچنانی. انگار پدر آرش ازدواج کرده بود تا تفریحات دونفره اش تکمیل شود. خیلی هم بد نبود. اگر کمی تعادل را بین رابطه ی زناشویی و بچه هایش رعایت می کرده چه بی خبر ... یعنی ما هیچی نشنیدیم... حتی آرش هم نمی دونست ...

یه جوری شوکه شدیم...

ه کمتر از ی هفته است که عقد کردیم...

ه مگه عقد کردین؟!

طوری می پرسهید که انگار توقع نداشت. لبخند زد و دسخت چپش را کمی بالا گرفت: آره ... یه عقد محضهری سواده بود. برای همین به کسهی چیزی نگفتم.

نگاهی به سهاعت روی دیوار انداخت. عاطفه آن بالا چکار می کرد؟ قبل از آنکه تصهمیمی برای برخاسهتن بگیرد برنا از پله ها پایین دوید: بابا نادر، بابا نادر...

ه جانم...

ه عاطی میگه تو باغچه کرم خاکی داریم ... من می خوام ... تو رو خدا...

ه برنا!

تلق و تولوق قدم های عاطفه باعث شد سمت پله بچرخد. بلوز و شلوارش ساده بود و شال سرش مثل همی شه گردی صورتش را قاب گرفته بود. نیم سهاعت قبل پشهت در اتاق نادرخان ب*و*سههیده بودش. بکر بودن عاطفه باعث می شد کمی دست به عصا پیش برود. نگاهش روی کفش های ساده و مشکی اش ماند. برعکس بیشتر مردها، از صدای پاشنه ی کفش خوشش می آمد. اصهلا هر صهدای تلق و تولوقی انگار حرفی داشهت. یکی کوتاه و محکم... یکی نرم و آهسته ... یکی هم دقیقا روی اعصاب!

نگاه گریزان و رفتارش نشهان می داد از حضور آناهید معذب اسهت: من یه سر به غذا می زنم...

ه آشپزخونه هیچ کاری نیست. شما امروز مهمون منید ... بشین بابا!

ه پس کرم خاکی های من چی؟! عاطی؟!!

این عاطی گفتن را باید تر می کردند. می گفتند عاطفه یا عاطفه جون یا هر چیز دیگری غیر از عاطی. با دست روی دسته ی کاناپه زد: بیا اینجا برنا!

غر زد: من یه شی شه کرم خاکی می خوام ... بابا بزرگ مکس باها شون غذا درست می کرد!

ه اه ... برنا حالمو بهم زدی ... نگو!

نیش باز شهده اش نشهان می داد از سهر بسهر گذاشهتن با عاطفه خوشهحال است: کرم خاکی ... ماکارانی با کرم خاکی...

خندید: برنا ... برو بالا و پسهر خوبی باش تا اجازه بدم غروب تو باغچه دنبال کرم خاکی بگردی!

بالا و پایین پرید و دوید سمت پله ها: هورا ... هورا!!!

ه ندو میفتی ... برنا!!!

اشاره کرد کنارش بنشیند: بشین ه سرد شد ... عوضش کنم؟

نگاهی به فنجان چای انداخت و سر تکان داد: نمی خواد!!!

ه بالا چه خبر بود؟

کنارش نشست و پیچ پیچ کرد: مشلول خرابکاری بودن

ایستادن ناگهانی آناهید باعث شد عاطفه هم صاف بنشیند. تند و تند بارانیکوتاه و آجری اش

را پوشید: من دیگه برم

ه کجا بابا جان؟ بشین آرش هم میاد الان!!!

خودش را م شلول گره زدن کمر بندش کرد: می خواستم بچه ها رو ببینم که دیدم نادرخان!!!

ه غذا حاضره، کجا بری ... کوروش؟ ایستاد: الان آرش و صدا می

کنم!!!

ههههه نه، نه کوروش جان. خونه کار دارم ... آرش اگه می مونه که خب کاری باهاش ندارم ...

منتها من باید برم

عاطفه هم کنارش ایسههتاد: تشههریف داشههتین ... مهمون نادرخان هسههتیم همه، خوب

نیست سر ظهر برید

انگار صهدای عاطفه را نشهید که شهال را روی موهایش کشهید و کیفش را برداشت: با اجازه نادرخان ...

ه اصرار نمی کنم دخترم، هر جور راحتی

همراهش تا ورودی رفت. عاطفه کنار کانپه ایسهتهاده بود. نگاهش کرد و اشاره کرد: نمیای؟
شانه بالا داد و چرخید سمت آشپزخانه. نادرخان هم تا ورودی همراه شان آمد: به بابا و سرور جان سلام برسون ه حتما ... با اجازه

همان جا ایسهتهاد و به دور شهدهنش نگاه کرد. نادرخان پیش را پایین گرفت:
آرش هم که نیست

نگاهی به جای خالی آرش انداخت: همین جا بود ...

ه چرا بهش نگفتی داری ازدواج می کنی؟!

شانه بالا داد: عید می فهید

نادرخان راه افتاد سمت ورودی: من جای آرش باشم نگات هم نمی کنم

سمت آشپزخانه رفت: خوبه که نیستی پدرجان!

عاطفه با دیدنش بشقاب ها را روی میز گذاشت: رفت؟!

ه آره.. خوبی؟

ههه از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون من از این آناهید جوون خوشم نمیاد!

ه جانم؟!

شانه بالا داد و شال سرش را گرفت و پرت کرد روی این: والا...

xxx

پارچه ی چادری را مقابل شهلا خانم گذاشت: حاج خانم ... این و خودتون سوغات آوردین از

مکه الان هم دست خودتون و می ب*و*سه

می خوای برش کنی؟ ایشالا سفید بخت باشی

لبخند به کوروشی زد که حواسش به حرف های باراد بود و با دقت گوش می داد. قیچی را

دست شهلا خانم داد: ایشالا!

همین الان؟

ایستاد: آره دیگه، شما سر فرصت برام بدوزش بی زحمت

شههلا خانم هم ایسههتاد و تای چادر را باز کرد. سههفید و طلائی پارچه رادوست داشت. تای

پارچه را روی گردی صورتش گذاشت کیپ کرد: خوبه؟ آره مادر خوبه ... بذار یکم اینجارو

مرتب کنم. بچرخ بینم

سمت کوروش و باراد چرخید: آقایون سرابی

نگاهش که کردند خندید: خوبه؟ باراد دستش را بالا گرفت:

اوکی

با لبخند به کوروش نگاه کرد. ساکت ماند تا کوروش براندازش کند:

-بهت میاد...

سهر روی گردن خم کرد و خندید. شههلا خانم با قیچی چرت کوچکی به پارچه زد: الهی به امید تو ... مبار باشه ... مبار باشه!

از جیب ژاکتش جعبه ای بیرون کشید و سههمت شههلا خانم گرفت: این و برای شما گرفتیم:

این چیه؟! عاطفه جان!

رسمه دیگه ... ایشالا که خوشت بیاد حاج خانم ... خیلی ناقابل:

پارچه را از روی سر برداشت و روی دسته ی مبل گذاشت: این هم خدمت شما.

شهلا خانم جعبه را باز کرد: خیلی قشنگه ... دستتون درد نکنه:

انگشتی ظریفی با نگیں عقیق بود. راضی خم شد و ب*و*سیدش: چیکار کردیم مگه ... من

برم یه سر به اون دو تا بز نم زیادی ساکت شدن:

باراد هم ایستاد: چه گندی می زن معلوم نیست!

موهای خارج از گیره را پ شت گوش داد: پس یه سر بز ن تا من فر و خاموش کنم.

-شام؟!

سمت آشپزخانه رفت: اوهوم...

خم شهد و نگاهی به مر داخل فر انداخت. خوشهرنگ و برشته شده بود.

دلش ماند پیش احمد و شکم همیشه گرسنه اش. حالا بدون نیر چیزی برای خوردن بود؟ ی

وعده غذای گرم و خانگی! مهم نبود که چه بود؛ همین که نیر بود و بودنش برای احمد خوب

بود. آهی ک شید و دست به کمر ای ستاد.

از صبح پهلویش کمی درد داشهت. به قول شههره کلیه هایش را سهرما داده بود. حضور
 کوروش باعث شد صاف بایستد:

برا شهلا خانم چی گرفتی؟

بشقاب ها را روی میز گذاشت: یه انگشتر کوچولو:

جلوتر آمد و بشقاب ها را گرفت: طلا؟

سر تکان داد: اوهوم. یه پس انداز کوچولو داشتم ... خوب را ستش تا حالا طلا نخریده بودم؛
 با شههره صبح رفتم و گرفتم. دو ست داشتم شهلا خانم چادرم و بدوزه. اشکالی که نداشت،
 داشت؟

نه، اما لازم نبود پول خودت و خرج کنی ... بهم می گفتی:

این هم پول شما بود. ناراحت نباش، از حقوقی که بهم میدادی گرفتم:

ه از دست تو!

خندید و قاشهق ها را روی میز گذاشهت. دسههت کوروش روی بازویش نشست: بشین من
 بقیه رو میارم:

پسرها با سر و صدا داخل آشپزخانه شدند: ما اومدیم!

ه بیاین کم من، عاطفه جون خسته شده:

xxx

روی ایوان نشهسههت و لباسههش را محکم تر به خودش پیچید: زنگ زدی و جواب نداد؟!
 آدم و نگران می کنن:

شهره میان سرفه جوابش را داد: آره بابا. دو سه دفعه هم زدم، دیگه وقت نشد برم به سر
بزنم بینم چیکار می کنن.

ه چرا سرفه می کنی؟

هههه طوری نی ست ... آب پرید تو گلوم. میگم عاطی، به وقت سر خود نری اونجا؟
از حدس درست شهره خندید: نه.

-عاطی!

-نمیرم بخدا اصلا وقت نمیشه. میگم شهره فردا بیا اینجا.

-چه خبر؟

-چهارشنبه سوریه دیگه، دور هم باشیم.

-بینم چی میشه، گفتم یکی برام بلیط مشهد بگیره.

ه || ... می خوام بری سر سال تحویل؟

ه هنوز که جور نشده، بینم اصلا امام رضا من و می طلبه یا نه!

نمی خواست سال نو را تنهای تنها باشد: نرو دیگه!

ههههه خوبه خوبه، دختره ی لوس! شهوهر کردی دیگه؛ می مونی سهره خونه زندگیت. تازه
حتما مسافرت هم میری.

-به کوروش گفتم شمال می ریم تو هم باشی.

ه باشه، بینم بلیط مشهدم جور میشه یا نه. از الان غصه نخور.

پاهایش را داخل روفرشی جمع کرد: باشه.

ه سرابی کجاست؟!

-خواییده.

ه تو چرا بیدار موندی؟ برو دیگه، شوهرت تنهاست.

شانه بالا داد: الان میرم.

شهبب بخیری گفت و گوشه‌هی را کنارش گذاشبت. می دانسهبت که شههبره ملامتش می کند. تمام مدتی که در بازار بودند راجع به زنی که متاهل میشد حرف زده بود. اما انگار همه ی کتاب های دنیا و نصههبحت های شههبره هم کافی نبود. شههروع کردن چیزی که نامش زندگی مشهتر بود و بعدها به چیزهای مشهتر مهم تری وصل میشهد. به این آسهانی ها که فکر می کرد نبود!

ایستاد و نفسی گرفت؛ شاید فردا روز بهتری می شد. ایوان را رد کرد و داخل خانه شد. درد پهلویش کمتر شده بود. ژاکتش را روی صندلی اتاق گذاشت و موهایش را باز کرد. خسته دستی بینشان کشاند و پوست سرش را ماساژ داد. دلش می خواسهبت برای عید کمی بیشهتر به خودش برسهد؛ ی رنگ خوب برای موها و کمی خرت و پرت شی صی. چند روز قبل برای پ سرها خرید کرده بودند و شب بعدش هم با کوروش برای خرید دونفره شان رفتهبود. کمد لباس ها پر شهده بود از رنگ و طرح های مختلف. دسهتی رویتاپ حلقه ای سفیدش کشید. ضربه ای به در اتاقش خورد: عاطفه.

قبل آنکه در را برای کوروش باز کند داخل شد. انگار برای خواب آماده شده بود: صدای در و شنیدم؛ بیرون بودی؟

صندلی را برایش خالی کرد: با شهره حرف می زدم.

ممکنه صهبیح قبل از بیدار شهیدن شههما برم شههرکت؛ یکی دو روزیه این حاضره، اما فراموش کردم بهت بدم.

به کارت نگاه کرد: چیه؟

کوروش جلوتر آمد و کارت را لبه ی میز گذاشت: حسهاب بانکی برات باز کردم؛ این هم کارتت. شههماره ی رمزش هم چهار شههماره ی آخر کارت دانشجویی ات هست.

متعجب ابرو بالا داد: شماره کارت منو می دونی شما؟ آره، باید زودتر برات آمادش می کردم.

خیلی ممنون.

از روش خرج کن. لازم نیست به پس اندازت دست بزنی. با اون هر کاری که خودت دوست داری انجام بده.

هیچ دلیلی برای بلض کردن نداشهت، اما گلویش گرفت. سهر تکان داد:

خودم دوسهت داشهتم برای شهههلا خانم چیزی بگیرم، تازه گفتم با هم گرفتیم. منظورم این نبود که ... اینو بهم بدی.

می دونم، من هم چیزی نگفتم.

کمی دستپاچه بود. دستی به گونه اش کشید و به صندلی اشاره کرد: نمی شینی؟

-عاطفه...

سرش را بالا گرفت. انگار صدا کرده بود تا جوابی نگیرد. گاهی فقط صدا میزد. نگاهی به تی شهرت سهفیدش انداخت؛ سهت کرده بودند! قبلا خیلی اهمیت نداشت، اما این روزها دوست داشت همه ی لباس هایش را با دقت انتخاب کند. میان تاری و روشن اتاق برق حلقه اش را دید. حسی وادارش کرد یکی دو قدم بردارد. هیچ خیالی برای در آغوش رفتن کوروش نداشت، اما این کار را کرد. همین که سر به سینه اش چسباند دست کوروش دورش حلقه شد. آرامشی که میان سینه اش جریان پیدا کرد با هیچ چیز برابری نمی کرد. پیشانی اش را روی سینه ی کوروش فشرد و نفس کشید. این سینه هم امن بود و هم گرم! حسهپی را به تنش می داد که قبلا تجربه نکرده بود. امن بود، م ثل آغوش پدری که خیلی تجر به اش نکرده بود. نفس عمیق تری گرفت و گونه اش را به سینه ی کوروش مالید.

دست کوروش لابلای موهایش نشست و لمسشان کرد: از چیزی ناراحتی؟ سر تکان داد که نه...

دوباره میان موهایش پنجه کشید. سرش را خم کرد و گونه اش را به سینه ی کوروش فشرد. ضربان قلبش را واضح می شنید. حس هایش لحظه به لحظه تلپیر می کرد. حالا ی چیزهایی را بدون حرف زدن متوجه می شد. همین که دست کوروش روی کمرش را لمس کرد زانوهایش لرزید. سر پایین آمده ی کوروش باعث شههد پل ببندد. تاریکی اتاق و دسههت های کوروش کهروی تنش نرم بالا می رفت نفسهش را بند آورد. انگار احسههاسههتش و بدنشآ ماده بود که به هر نوازش واکنش ن شان دهد. هیچ وقت اح ساس نکرده بود که شب آنقدر ساکت است؛ انگار صدای نفس هایشان را هم نمی شنید!

xxx

از بازی لای پل نگاه خواب آلودی به دوروبرش انداخت. اتاق خودش بود؛ پرده های کشیده و گلدان برایش غریبه نبودند. پل زد و سنگینی دست های مردانه روی شهکمش را باور کرد. ی اتفاق هایی افتاده بود، چیزی شبیه به بودن مردی درسهت پشهت سهرش. نگاهش روی تی شهرت های سهفیدی که لبه ی پاتختی پهن شهده بود ماند. پل زد و دوباره نگاهشههان کرد. از یادآوری شههب قبل خجالت کشههید. خجالتی که بر خلاف انتظار ناراحتش نمی کرد. پوسهت لبش را جوید؛ بی شه خوشهش هم آمده بود.

گرمای دستان پهنی که روی شکمش حس می کرد و نفس هایی که لابه لای موها و گردنش می رفت و می آمد بهتر از چیزی بود که بخواد نادیده بگیرد. نفسهش را با کمترین دم و بازدم بیرون داد. یکی از دسهتهایش زیر دست کوروش بود؛ نه می توانست و نه می خواست که تکانش دهد. دست آزاد بعدی را کمی بالا آورد و سهعی کرد بالا تنه اش را بپوشههاند. هر چند خیلی موفق نبود. از یادآوری اتفاقات شب قبل نیشش باز شد.

پتو را بالاتر کشید و با دندان فشردش؛ تجربه ی شب قبل کامل نبود و اصلا نمی دانسههت نامش را چه بگذارد. با آن چیزی که شههنیده بود خیلی تفاوت داشههت. به خودش جواب داد: بهتر از اونی بود که فکر می کردی عاطی ...

خیلی بهتر!

کوروش تکانی روی تخت خورد و آخی گفت: گردنم ...

خودش را جمع کرد و پتو را با پنجه اش محکم گرفت. جایشههان تنگ بود، تخت ی نفره جای منا سبی برای خوابیدن دو نفره نبود. آن هم با کوروشی که به قول شهره سه برابر او بود.

سرویس خوابشان در همین یکی دو روز آماده می شد و بعد خوابیدن بهتر و راحت تر هم می شهید. خنده اش را خورد. هر چند وقت یکبار شههید دلش این طور بلل شدن می خواست. شبیه به همینی که روی این تخت باری تجربه کرده بود. کف دسههت کوروش روی شههکمش چنگ شههه و کمی به عقب کشید و چسبیده به سینه اش نگه داشت. صدای گرفته و خوابآلودش را دوست داشت: هوم ... بیداری؟

سر تکان داد: اوهوم. پتو را بالاتر کشید. تمام پستی و بلندی تنش روی بدن کوروش بود. معذب شد؛ شب شب بود و روز بحث جدایی داشت. موهای روی صورتش را عقب راند: امم ... ساعت چنده؟

ب*و*سه ی کوتاه و گرمی روی شان اش نشست: فکر کنم صبح شده.

چشم بسته غیب می گفت؛ معلوم بود که صبح شده! انگشتش را زیر دندان گرفت. ممکن بود پسهرها بی هوا سهر از اتاقش دریاورند. نگاهی به تی شرتش انداخت، کافی بود دست دراز کند و بگیردش. من و من کرد: بچه ها بیدار نشن؟

ب*و*سههه ی دیگری پشههت گردنش نشههسهههت. نرم و کشههدار طوری که مورمورش کرد و نو انگشتهایش به گزگز افتاد. نفسش را بی صدا فوت کرد بیرون. مثل دیگ زودپزی که نیر داشت و بخار از سوزن روی در بیرون میرفت.

ه در اتاقت و قفل کردم.

خیالش راحت شههه. کوروش ناله ی کوتاهی کرد. نگران سهههمتش چرخید:

چی شده؟!

یکی از دست هایش را آزاد کرد روی گردنش کشید: گرفته ...

فرصت کرد پتو را بیشتر دور خودش بپیچد: برات کیسه آب گرم بیارم؟ روی دستش بلند شد و نگاهش کرد: ماساژ بلدی؟ پل زد: ماساژ؟ ام ... آره ... ی کم

بی حرف سر روی سینه اش گذاشت و با انگشت قوس گردنش را نشان داد: همین جا درد داره

سر کوروش روی سینه اش بود. آنقدر نزدی که موهای سرش را زیر چانه اش حس می کرد. نفس کوتاهی گرفت و انگششتانش را روی پهنای گردنش گذاشت و مالاند. کوروش کم کم عادتش می داد به ب*و*سهپیده شهیدن و لمس شهیدن و بعدها زن شهیدن. انگششتانش را روی برجستهگی رگ گردنش سراند: جات سخت بود گردنت درد گرفت سخت نبود، عالی بود!

لب روی هم فشرد. انگشست هایش بی اراده بالاتر رفت و روی موهایش را لمس کرد. تار موهایش درشت بود و حس خوبی به انگشت هایش می داد. ج سارت کرد و کمی جلوتر رفت و انگ شت روی پی شانی اش ک شید. نفس های کوروش روی پوست تنش می ن ش ست. مور مور شد، ح سش چیزی شبیه به خواستن و نخواستن بود. دستش را پس ک شید و دور سینه پیچاند. کوروش کمی عقب کشید و از بالا نگاهش کرد: بینمت!

...

خوب خوابیدی؟

سر تکان داد: اوهوم

کوتاه ب*و*سیدش: من هم راحت خوابیدم

به صورتش نگاه کرد. ته ریشش پررنگ بود. ه*و*س کرد سرش را بالا بگیرد و ما محکمی از گونه اش بردارد. ضههربه های پشهت همی که به در می خورد هر دو را از جا پراند. بی اراده خودش را به سینه ی کوروش چسباند:

وای بچه ها!

کوروش دستی به پشتش کشید: در قفله، نگران نباش!

صدای برنا میان ضربه ها به گوش شان می رسید: عاطی بیا بابا کوروش گم شده، تو اتاقش نیست. عاطی ... عاطی ...

دستهتش را روی دهانش گذاشت تا خنده اش را بپوشاند. کوروش از تخت پایین آمد و تی شرتش را پوشید: نخند!

خنده اش شدت گرفت وقتی برنا دوباره به در کوید: عاطی بیا زنگ بزیم به پلیس!

نالید و سرش را داخل بالش فرو برد: الان همه رو بیدار می کنه!

ه بلوزت و پیوش، بعد درو باز کن!

کمی سهمت دیوار چرخید و بلوزش را پوشهید. برنا دوباره روی در کوید:

عاطی ... بیا بابا گم شده!

کوروش غرید: بچه ی ...

از تخت پایین آمد. شهلوارکش را مرتب کرد و دسهتی به موهایش کشهید. کوروش دسهت به کمر نگاهش می کرد. بند لباس زیرش روی شهانه سهر خورده بود و از زیر آستین تی شرت روی بازویش افتاد:

ه برنا ... بابا رفته نون بگیره:

ه گم نشده؟

کوروش دست ها را بالا برد: نون؟!

خندان سر تکان داد: دو تا هم کافیه، تا من سرش و گرم می کنم شما بگیر دیگه:

xxx

برنا هق هق کنان دنبالش راه افتاد: یعنی دیگه زنده نمی شن؟ دستمالی برداشت و

مقابلش خم شد: اول فین کن:

ه هیع ... هیع ... نمی خوام ...

فشاری به بینی کوچ و نرمش آورد: اول فین کن بعد حرف بزیم. خب ...

حالا بگو!

ه بندازیمشون تو وان حمام شاید زنده شن. عاظم ...

کلافه چنگی به موهایش زد. سهر صهبج مشهتی نان و خرده ریز داخل پار ماهی ها ریخته بود.

تا ظهر که متوجه شهوند ماهی های بیچاره مرده بودند.

دستی پای چشم برنا کشید: اینا که دیگه زنده نمی شن برنا:

دوباره به حق افتاد. بردیا از بالای پله ها سمتشان خم شده بود: اون همه غذا ریختی تو ظرفشون می خواستی زنده بمونن؟

گشانشون بود:

ه کشتیشون!

غرید: بردیا!

غرغر کرد: ماهی های من هم بودن؛ اصههلا همیشههه برنا ی کاری می کنه ماهی ها بمیرن. بس که بی شعوره!

هههه ااه ... ساکت بینم! برنا بین من و ... گریه نکن. میرم براتون ماهی می گیرم. ه راست می گی؟!

د ستمال دیگری برداشت و آب بینی اش را پا کرد: آره ... می رم می خرم تو گریه نکن. ه پس برام سه دم بگیر، با ماهی پول سفید. یکی هم سیاه ... نه دو تا سیاه! ه این که شد چهار تا!

هنوز حق می کرد: اشکال نداره.

خندید و صورت خیس اشکش را ب*و* سید: باشه ... پ سر خوبی باش تا من برم و برات بگیرم. حالا هم برو دست و روت و بشور که تمیز بشی.

ایسهتاد و نگاهی به ریخت و پاش های سفیره هفت سهین انداخت. بردیا به سنجدها ناخن زده بود و سبزه ای که ریخته بود تقریبا کچل بود. گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت و

سمت آشپزخانه رفت: میگم شهلا خانم، شما هستین من برم تا بازارو بیام؟ ه آره مادر هستم، بازار چه خبر؟

ه هم برا برنا ماهی بگیرم هم یه سبزه ی خوب بخرم. این یکی کچل شده ه در میاد مادر جان... دو روز آب و آفتاب بخوره خوب میشه.

نچی کرد. نمی خواست اولین سبزه ای که در این خانه می ریزد این طوری ی خط در میان باشد: حالا یکی می گیرم محض اطمینان؛ پس برم؟ ه برو مادر، همین گل فروشی سر خیابون هم سبزه داره و هم ماهی.

ه خب گفتینا! همین جا می گیرم و میام. شما چیزی نمی خواین؟ ه نه عزیزم.

مانتو و شپالش را برداشته. هوا نسبت به آخرین روزهای اسهفندماه زیادی خوب بود. کفش اسهپورت شهکلاتی اش را بیرون کشید. وسهوسه شهد تا خیابان را قدم بزند. کمر بند بارانی اش را بست و به تصویر خودش در آینه بالذت نگاه کرد. آن وقت ها داشههتن لباس های خیلی خوب آن قدرها برایش اهمیت نداشههت، اما حالا بابت داشههتن همه ی این چیزها خوشههحال بود.

دستی روی برش های بارانی بژ و طلایی ماتش کشید و موهایش را زیر شال مرتب کرد. خط چشمی که از صبح کشیده بود هنوز مرتب پشت چشمش بود: قدیما می گفتن هر چی پول بدی آس میخوری. کلی بالای این لوازم آرایشها پول رفته که همچین جنسی از آب دراومده دیگه! خوشگل کن عاطی که نوش جون خودت و سرابی جونت.

لبش را روی هم کشهه ید. رژ کمرنگ بهتر بود. حل قه اش را در انگشههت چرخاند و کیفش را برداشت: من رفتم!

بردیا دوباره از بالای پله ها سمتش خم شد: یه بسته پاستیل بگیر:

ه باشه. سر بسر برنا هم نذار:

پس دو تا بسته پاستیل بگیر:

از پر رویی اش خندید. زیر آفتاب کمرنگ زمسهستانی قدم زد. عین افتابی هم لازم داشت. با دیدن گل‌فروشی وسوسه شد چند شاخه هم گل بگیرد. از شب بوها گذشت و به لاله ها رسید. سنبل های خارجی و سنبل های ایرانی خوشهبو را هم تماشاها کرد. کنار آکواریوم ماهی ها ایستاد. ی زن و شهوهر جوان بچه به بلل مشهلول انتخاب ماهی بودند. با لبخند نگاهشهان کرد، دختر بچه زیادی خوردنی بود. با کلاه بافت کجی که روی سر گذاشته بود و پاهای تپلی داخل جوراب شهلواری بنفشهش. ه*و*س کرد ما درشهتی از لپش بردارد. قبل از آنکه سمتش خم شود گوشه اش زنگ خورد. نگاههای به شماره انداخت: الو...

ه عاطی من صبورام:

بی اراده چند قدمی از جمعیت فاصله گرفت: سلام:

ه سلام، بین عاطی می تونی چند روز احمدو پیش خودت نگه داری؟ ه چی؟! کجا نگه دارم؟!

هههه صهاحبخونه گفته تخلیه کنن. صهابر هم نتونسهته خونه پیدا کنه، من هم نیستم تهران ه کجایی؟!

ه نیستم دیگه، فقط چند روز ... بمونه پیش شهره اصلا. من پیام با صابر می کردم برای خونه:

ه شهره امروز می ره مشهد، خونه نیست:

ههه ی کاریش بکن تو رو خدا، جمیله هم گم و گور شده. هر چی زنگ می زنم جواب نمیده.
عصبی چند قدمی راه رفت: تو که می دونی صابر من با من مشکل داره.

ه صابر نمی فهمه، بهش نمی گیم. تو احمدو جا بده صابر با من!

ه صبورا...

هههه عاطی د ستم به هیچ جا بند نی ست. بابا غریبه که نی ست، داداش تو هم هست!
ههه من که بدی در حق شماها نکردم. تو هم هوای منو داشته باش. به صابر آدرس نده بیاد
بست بشینه.

ه باشه، خیالت راحت. بگم احمد بیاد کجا؟

ههه الان که همیشه. باید برم خونه ی خودم؛ شهره رو راهی کنم بره بهت زنگ می زنم.

از خیر خریدن گل گذشت. ماهی و سبزه را گرفت و سمت خانه راه افتاد.

برای بدرقه ی شهره که می رفت همانجا می ماند تا احمد هم بیاید.

xxx

قرآن را بالا گرفت تا شهره رد شود: آخر کار خودت و کردی ها!

ه دوم عید برمی گردم، دیگه آقا طلبیده باید برم.

ه دلم تنگ میشه، زود بیا.

قرآن را ب*و*سید و از زیرش گذشت: بهت زنگ می زنم عاطی خانوم.

خم شد و دوباره ب*و*سیدش: خیلی مواظب خودت باش. به جای درست و درمون بر و نگران پولش هم نباش.

از کیسه خلیفه می بخشی؟ خندید: نخیر، از جیب خودم می بخشم.

ه مال سرابی و صاحب شدی؟!

ههههه || ... شههههه ... خوب وقتی بهم پول میدی، کارتم و پر می کنه بگم نمی خوام؟ پول میدی که خرج کنم دیگه؛ برو هتل بگیر.

سها دسپتی اش را روی صندلی پشفت آژانس گذاشت: هتل و باید تازه عروس دامادا برن. من یه متر جا می خوام توش گوله بشم و بخوابم.

غر زد: مواظب خودت باش.

ه هستم، تو هم برو خونه تا تاری نشده.

ه الان میرم.

ایستاد تا سوار ماشین آژانس شود. پشت سرش آب ریخت. به صبورا پیام داد تا به احمد خبر بدهد. از پله های باری دوید بالا. باید چیزی هم برای خوردنش می خرید. شالش را برداشت و از فریزر بسته ای بیرون کشید و داخل قابلمه انداخت و روی گاز گذاشت. به شهره چیزی نگفته بود، می ترسید کلید خانه را بگیرد و دسپتش ندهد. مشهتی برنج خیسپهاند. از بابت صههاحبخانه هم خیالش راحت بود، حداقل هفته ی اول عید را نمی آمد. با شنیدن صدای زنگ دستش را خش کرد و بیرون دوید: اومدم.

با دیدن احمد در را تا انتها باز کرد: بیا تو، تنهایی؟ صابر که دنبالت نیومد؟ ه سلام، نه داداش صابر نبود.

غرغر کرد: داداش؟! اییییی...

ه شهره نیست؟

هههه شهره نه و شهره خانم، رفته م شهد اما یکی دو روز دیگه میاد. احمدی حواست به خونه باشه؟ آبروی منو جلوی شهره نبری؟ اینجا م ستاجر، صاحبخونه اذیت و آزاری ببینه عین شما میندازتش بیرون.

م ستقیم سمت آشپزخانه رفت و در قابلمه را برداشت. مثل همی شه اول به فکر پر کردن شکمش بود: باشه بابا حواسم هست.

ه ا قربون داداش. برات شام و آماده می کنم و میرم. وقت کنم فردا میام بهت سر می زنم. جون عاطی خبر به صابر ندی بیاد اینجا؟!

ه دهنمو سرویس کردین تو و صبورا!

هههه خیلی خب غر نزن. برو شلوار راحتی بپوش و جورابت رو هم ب شور. بو گندش خفم کرد.

ه بو نمیده.

عوقی کرد: بو گند ماهی شور میده!

خنده ی احمد که بلند شد لبخند زد. چند تا اسکناس زیر بالش گذاشت و داخل آشپزخانه شد: شمارم و میذارم کاری داشتی زنگ بزن.

گوشی موبایلش زنگ می خورد. دوید بیرون و گوشی را برداشت. شماره ی کوروش بود. سه‌هفت توالی رفت و به احمد اشه‌هاره کرد: یه دقیقه حرف نزن بذار من جواب بدم، باشه؟ ابرو درهم کرد: کیه؟!

ه ایشش ... فضولی مگه تو؟ شوهرم، بابا شوهرم!

ه الو سلام

سلام، کجایی تو؟

چند متر اتاق را قدم زد: خونه شه‌ره ام، تا نیم ساعت دیگه راه می‌فتم

ه رفت؟

ه آره، همین تازه. اومدم بالا در و پنجره رو قفل کنم. شما رسیدی خونه؟ ه نه، باش میام

دنبالت

ه نه، چکاریه! از اون سر شهر بیاین این سر شهر؟! اونم تو این ترافی؟ میام خودم، اصلاً نگران نباش. اینجا آژانس مطمئن ه ست؛ می گم برام ماشین بفرسته. راه افتادم هم زنگ می زنی خبر می دم

ه همین الان زنگ بزن. بهم بگو سوار چه ماشینی می شی، باشه؟ نیشش باز شد: می گم

چشم

ه کاری نداری؟ ه نه، میام زود

ه باشه، منم الان می رم سمت خونه

راضی خداحافظی کرد و موبایلش را داخل جیب بارانی اش انداخت. احمد نگاهش می کرد؛ ابرو بالا داد: چیه؟ نشناختی؟ شناسنامه بدم؟ ههههه واقعا شهوهر کردی؟! حین رفتن به آشهپزخانه پس گردن احمد کوبید: فضهولیش به تو نیومده، اما برا این که ملتفت بشهی باید بگم بعله ... ازدواج کردم!

xxx

نادر خان مقابل تلویزیون نشسته بود و با حوصله به اخبار نگاه می کرد. هر از گاهی هم پ محکمی به پیش می زد. دسپتی به شقیقه هایش کشید. کمی سهر درد داشت. برخلاف تصهورش کارهای شهرکت تمام نشده بود.

مجبور شهده بود امروز هم تا آخر وقت بماند. کامران برایش فنجانی قهوه ریخت و دستش داد: یه آتیش جمع و جور برای بچه ها درست کنیم؟ سر تکان داد و نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت قبل که با عاطفه تماس گرفت در ترافی آخرین چهارشنبه ی سال مانده بود. قهوه اش را برداشت و مزه کرد: تو پارکینگ هم می شه آتیش روشن کرد.

ه پس بریم پایین.

یه چیزی بپوشم بیام.

از پله ها سمت اتاق خوابشان رفت. سرویس خوابشان رسیده بود؛ جعبه ی بزرگ روتختی و بالشهت ها کف اتاق ولو بود. ژاکتی برداشهت و از اتاق بیرون آمد: بچه ها می خوایم آتیش روشهن کنیم، لباس گرم بپوشهید بیاید حیاط.

جیغ جیغ برنا را که شنید خندید: برنا کلاه و شال یادت نره.

ه باشه بابایی! هورا ... هورا ... می ریم آتیش بازی.

شہلا خانم از درگاہی آ شپزخانہ نگاہ شان می کرد: آس ہم جا افتاد. الان بکشم تو حیاط بخورید؟

نگاہ کوتاہی بہ سہاعت مچی اش انداخت: عاطفہ تا چند دقیقہ دیگہ می رسہ ... ی کم صبر می کنیم

ہ باشہ پسر

نادرخان پیپ را گوشہ ی لبش جا داد: کجا موندہ عاطفہ؟

شہرہ می رفت مشہد؛ رفت بدرقہ

کامران صاف ایستاد: مشہد؟ ہ نمی دونستی؟

سر تکان داد کہ نہ و فنجانش را برداشت: بریم؟

سنگینی نگاہ نادرخان را حس کرد. شانہ بالا داد؛ موضوع کامران و شہرہ طوری نبود کہ بخواہد دخالتی بکند. شاید شہرہ خیلی بہتر از کامران در می کرد کہ منا سب ہم نی ستند.

پ سرہا پر سر و صدا از پلہ ہا پایین آمدند.

بردیاسرکی بہ اطراف کشید: عاطی کجاست؟ عاطی ...

کلاہ برنا را پایین تر کشید: تو راہ موندہ، میاد الان

ہ ... امروز رفت یہ ماہی بگیرہ و بیاد دیگہ ندیدمش

اخم کرد: ماہی چی؟

برنا پا بہ پا شد: ماہی قرمزا مردہ شدن، عاطی جون رفت برام ماہی خرید

با انگشت های تپش نشان داد: چهار تا خرید:

باراد جلوتر از بقیه راه افتاد: بیاین دیگه:

با کم پسهرها کمی چوب و تخته جمع کردند. بردیا هم با سههخاوت دفتر املاي سال قبلش

را دستشان داد: این رو هم بسوزونید بره:

نادرخان خندید: چرا؟ این دفتر پر شاهکارای تو بود:

ه بابا نادر!

شهماره ی عاطفه را گرفت و گوشه یی را به گوشهش چسباند. در حالی که از جمع فاصله می

گرفت یقه ی ژاکتش را دور گردن بالا کشید: الو...

ههه وای... می دونم خیلی دیر شده ولی تو ترافی موندم. اصلا تکون نمیخوره لاگردار!

لب زیر دندان گرفت و رها کرد: اگه زودتر راه میفتادی تا الان رسیده بودی:

...ه

ه کجایی الان؟ نزدی شدی که من پیام دنبالت؟

نچش را شنید: نه هنوز، فکر نمی کردم این طوری به ترافی بخورم:

دستی به گردنش کشید: نادرخان و کامران هم اینجان:

ه آخ ... اومدن برای چهارشنبه سوری؟! آقا همیشه از کوچه پس کوچه بری؟ بخدا دیرم شده:

صدای مرد را هم شنید: همیشه آجی، راهی نداره که کوچه پس کوچه کنم:

قدمی برداشت: از همون خیابون اصلی بیا. کوچه پس کوچه رو ولش کن، خطرناکه:

ه خیلی بد شد نیستم

برنا صدایش زد: بابایی من گشمنه

ه می گم شهلا خانم شام و بکشه. بچه ها گرسنه ان

ه نوش جون. فقط ... اممم ... گوشیم خیلی شارژ نداره

همین یکی را کم داشهت. دم ابرویش را خاراند: شههماره ی راننده رو بگیر و بده بهم

ه آخه...

ه همین الان، اگه گوشیت خاموش شد باید بدونم کجا هستی یا نه؟!

پچ پچ کرد: یه لحظه

ه گوشیه بده راننده باهاش حرف بزنم

بعد حرف زدن با راننده و گرفتن شماره تلفن خیالش کمی راحت تر شد. به شهلا خانم خبر

داد میز شهام را بچیند. نادر خان کنارش ایسهتاد: مونده تو ترافی بابا جان، میاد

ههه فکر نکنم یکی دو ساعت دیگه هم برسه. بریم شام، بچه ها هم سردشون شده.

xxx

با صهدای باز شهدن در ورودی روی کاناپه نشهسخت، عاطفه بود.نگاهی به ساعت انداخت.

چیزی به یازده نمانده بود. عاطفه قدمی برداشت و متوجه حضورش شد: سلام ...بچه ها

خوابن؟ ه دیروقت شد خوابیدن

صورتش خسته بود: همه ی سعی خودم و کردم زود برسم

چند قدم به جلو برداشهت و شهالاش را باز کرد. پای راسههتش را کمی دنبال خودش کشید.
ابرو در هم کرد: پات چی شده؟

-پام.؟ کفش زد

ه مگه پیاده اومدی؟ ه...

ه عاطفه این وقت شب؟!

دستانش را بالا گرفت: هیس ... بچه ها بیدار می شن

دختر عقل نداشت: اینجا پر رفت و آمد نیست ... من بهت چی بگم آخه؟ ه خیلی ها پیاده بودن،
تنها که نبودم. حواسم بود کجا پیاده شم که خطرنا نباشه. اگه می موندم نصف شب می رسیدم
خونه

قدمی سمتش برداشت: دقت کنی الانم سر شب نیست خانوم!

خجالت زده سر تکان داد: نمی خوا ستم این طوری ب شه؛ کلی برای امشب برنامه داشتم

ههه ی کارهایی می کنی که اصلا نمی دونم چه بر خوردی داشته باشم. چرا وقتی پیاده شدی
زنگ نزدی بهم که پیام دنبالت؟!

دکمه های بارانی اش را باز کرد و دوباره روی پایش لنگید: شهارژ اونم تموم شده بود.
مجبوری پیاده شدم...

-خیلی بد شد نبودم

سر تکان داد: آره بد شد که نبودی. هم نادرخان ازت پرسید و هم کامران.

بچه ها هم منتظرت بودن

ه فردا به نادرخان زنگ می زنم و عذرخواهی می کنم:

سر تکان داد و فنجان خالی را از روی میز برداشت: کار درستی می کنی:

دست داخل جیب شلووارش فرو برد و از پله ها بالا رفت. کمی زودتر آمده بود تا سهپرویس را با هم بچینند. فکر کرده بود بعد شهپ قبل کمی بیشهتر نزدی می شهوند. لبه ی تخت شهسهپت و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

عاطفه بی سر و صدا وارد شد: نمی خواستم ... وای ... اینارو آوردن؟! آخ ... قرار بود امروز بیارن، یادم رفت!

ابرو بالا داد: یادت رفت؟

بلوز و شلوار راحتی پوشیده بود. کف دست هایش را به هم چسباند. چشمهایش از خوشحالی برق می زدند: نه، یادم نرفت ... همه ی دیشب و امروزو یادم بود. اما انقدر نگران دیر رسیدنم بودم که فراموش کردم:

دستی به گردنش کشید و بالش را به تاج تخت تکیه داد: صبح بچینش:

بی توجه از بین جعبه ها رد شد و کنار یکی زانو زد: تا صبح که دق می کنم.

بینم همونی که سفارش دادم هست یا نه. خیلی جاها دیدم یه چی سفارش می دن بعد جنس که میاد یه چیز دیگه می شه. وای ... همونی که سفارش دادیم. بین!

کوسن های نرم را سمتش انداخت: بین چه نرم و خوشگلن:

خودش را روی جعبه خم کرد و لحاف را بیرون بکشهد: خیلی دوسهشهپون دارم:

ایستاد و در اتاق را بست. با این ذوق و شوقی که داشت ممکن بود پسرها را بیدار کند. کنارش ایستاد: خوشرنگن..همونیه که سفارش دادیم؟ سر تکان داد و لب روی هم فشرد: اوهوم... لحاف را بیرون کشید و ملحفه ی مخصوص تش را باز کرد: یه چند دقیقه شما صبر کنی همه رو میندازم.

روی تخت خم شد و روت شکی را مرتب کرد. دست به سینه شد و به خم و راسهت شهیدنش نگاه کرد. خوب بود که آمده بود خانه. سههمت دیگرتخت رفت و ملحفه را صاف کرد: پس پاف کجاست؟ نیاوردن؟ ه حاضر نشده. ه اه ... همش یه جای کارشون میلنگه.

دستی به گوشه ی لبش کشید. بهترین قسمت سرویس همان پاتختی چهارگوش (پاف) یا به قول عاطی پاف بود.لحاف را تکان داد و روی تخت پهن کرد.با حوصله کوسن ها را روی هم چید: این طوری خوبه؟ من که دوسش دارم.

قدمی سمتش برداشت و دست دور کمرش انداخت:بذار صبح، خسته ای. لبخند زد و بی انکه عقب بکشهد سهر تکان داد: خسهته نیسههتم، می خوای بخوابی؟ با دست موهای آزاد روی شانهاش را لمس کرد: نه. ه امشب و خراب کردم؟

آنقدر آرام و با ملاحظه پرسیده بود که دلش نیامد تندی کند. لاله ی گوشش را بین انگشتانش نوازش کرد: بعدا راجع بهش حرف می زنیم. زمزمه کرد: بعدا؟

به عقب چرخید و چرا را خاموش کرد. انگشهرت هایش را از کنار گوش عاطفه لا به لای موهایش فرستاد: بعداً!

عضه‌هایش را منقبض کرده بود. آرام روی بازوهایش دسه‌ت کشه‌ید و مچ دسه‌ت‌ش را بالا گرفت و روی شهانه اش گذاشت. میان سینه آرام تابش داد. انگار عاطفه هم با هر حرکت نرم می‌شه‌د و تاب می‌خورد. کسه‌ه‌شه‌ی که ن سبت به عاطفه داشت در دقیقه زیاد می‌شد؛ انقدر زیاد که کنترل شرایط کمی سه‌خت بود. دسه‌ت زیر پاهایش انداخت و بلندش کرد. فریاد خفه‌ی عاطفه را که شنید پیچ پیچ کرد: نترس!

محکم به گردنش چسه‌ه‌یده بود. زانوهایش را لبه‌ی تخت گذاشت و نرم‌عاطفه را رها کرد. از بالا روی صورتش خم شد و با پشت دست روی گونه‌هایش کشید و تا گودی گردن امتداد داد. حواسش به دست‌های عاطفه بود که رو تختی در مشه‌ت گرفته بود. سه‌رش را پایین تر برد و ب*و*سه‌یدش: دیگه این طوری نگرانم نکن!

xxx

از سرویس بیرون آمد و حوله را روی صورتش کشید. برنا خوابالود کنار در اتاقش ایستاده بود. کنارش خم شد: چرا انقدر زود بیدار شدی بابایی؟ پیچ می‌کرد تا بقیه بیدار نشوند. فقط سه روز تا نوروز فاصله داشتند و این تعطیلات برای بچه‌ها حسه‌بایی لذت بخش بود. برنا این پا و آن پا شه‌د:

عاطی اومد؟ ه آره:

ه برم پیشش؟ آخه دلم تنگ شد:

کمر شههلوار برنا را بالا کشهید و مچ لنگه هایش را مرتب کرد: تو اتاق من خوابیده؛ بیدارش نکن، باشه؟

ابروهایش به حالت تفکر درهم شد: چرا تو اتاق خودش نیست؟ دسهت دورش انداخت و بلندش کرد. در حالی که سههت اتاق می رفت، زمزمه کرد: وقتی خانم و آقاها ازدواج می کنن تو یه اتاق می خوابن

سر روی شانه اش چسباند و غر زد: منم می خوام ازدواج کنم
خنده اش را خورد. دستش را روی کمر برنا کشید: وقتی بزرگ شدی
ه کی بزرگ می شم؟

برنا را روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید: الان بخواب

خودش را سمت عاطفه کشاند: دیگه همیشه اینجا می خوابه؟ ه هیس! آره، همیشه

فقط چند دقیقه طول کشید تا نفس هایش مرتب شود و پل هایش سنگین روی هم بیفتد. به همین راحتی خوابیده بود؛ انگار احتیاج داشت که از بودن عاطفه مطمئن شهود. با سهر انگشست روی موهای عاطفه کشید و با پشنت انگشست روی گونه ی نرمش کشید. پل هایش لرزید و لبخند کوچکی روی لبش نشست. دستش را که عقب کشید پل باز کرد. خمار و خوابالود از بین مژه های پر و فر خورده نگاهش می کرد

پچ پچ کرد: بخواب

پل هایش را دوباره باز و بسهته کرد. ه*و*س کرد خم شهود و پشهت پل هایش را بب*و*سد. دست هایش را از پتو بیرون کشید و کش و قوسی داد.

با دیدن برنا روی تخت نشست: اینجا چیکار می کنه؟ ه بیدارش نکن ... دلش برات تنگ شده بود.

بند تاپ حلقه ای اش را بالا کشید و روی برنا خم شهید: جون دلم ... الهی بمیرم. دیشب نبودم بچم دلتنگ شد.

-میرم صبحونه آماده کنم.

هنوز مشلول ناز و نوازش برنا بود: باشه، منم یکم پیشش دراز می کشم.

رفت زیر پتو و دست دور برنا انداخت و پی شانی اش را ب*و* سید. از اتاق بیرون رفت. برای خودش فنجان قهوه آماده کرد و کنار پنجره ایستاد. باغچه شان به لطف عاطفه و پ سرها پر از گل شده بود. پرده ی کمرنگ آ شپزخانه هم با ی آجری و کرم خوشرنگ عوض شده بود. نفسی برداشت و فضای

سینه اش را پر کرد. با حضور عاطفه انگار واقعا خیلی چیزها تلخ کرده بود.

قل قل کتری وادارش کرد سمت گاز برود. قوری را پر می کرد که دستی بی سر و صدا دور کمرش حلقه شد. حتی صدای قدم هایش را نشنیده بود. با دست آزادش روی پنجه های عاطفه کشید: چرا پاشدی.

سرش را بین شانه هایش فرو کرده بود: با هم صبحونه بخوریم.

پنجه اش را میان انگشتان ظریفش جا داد: خوب خوابیدی؟

اوهم کم جانی تحویلش داد. دسههت دیگرش را هم میان پنجه گرفت و نرم فشرد: شاید ی کم زودتر بریم شمال و سال تحویل اونجا باشیم.

ه | ... چرا؟ سفره انداختم اینجا!

سمتش چرخید و دست راستش را دور کمرش انداخت: خب؟

سر روی شانه خم کرده بود: خب پس سفره هفت سین چی می شه؟ ماهی قرمزا ... سبزه

ریختم. همشون بمونن اینجا؟

کمی جلو کشهیدش و دسهت بعدی را هم دورش حلقه کرد. عملا به هم چسبیده

بودند. ب*و*سه ی کوتاهی روی پیشانی اش گذاشت: بریم یچیزی بخور. از دیشب گرسنه

موندی - با نیمرو موافقی؟ ه آره...

با نگاه دنبالش کرد. یکی از پاها را پشهت آن یکی گذاشهت و از یخچال چیزی برداشت:

دو تا بسه؟

برای خودش صندلی عقب کشید: کافیه مرسی. کنجد بزن لطفا!

با سهاعد روی پیشههانی اش کشهید و موها را عقب داد: گیره ی موهامو پیدا نکردم!

شهب قبل وقتی روی تخت بودند گیره ی موهایش را باز کرده بود، اما اصلا نمی دانست با آن

چکار کرده است. شانه بالا داد: من هم یادم نیست!

پشت به او سمت گاز ایستاد: امروز یه سر می رم بیرون ... یعنی میرم خونه شهرة

ه شهرة که نیست!

از سهر شهانه نگاهش کرد: برای شهرة نمی رم. یعنی ... قبلا گفتم که از زن اول پدرم خواهر

و برادر دارم، یادته؟

یادش بود؛ حتی وقتی مسئله ازدواجشان جدی شد پرس و جویی کرده بود:

خب؟

من و من کرد: خوب داداش کوچیکم ... اسهمش احمد ... نه ... از اول که بخوام بگم این که زن بابام مرده ... همین چند هفته قبل.

دست به سینه نگاهش کرد: همین چند هفته قبل؟!!

بی آنکه نگاهش کند سهر تکان داد: اوهوم ... خوب من نگفتم، یعنی فکر کردم ا صلا شما که اونا رو نمی شناسی برای چی بگم. خودم هم فقط ی دفعه رفتم دیدنشون و دیگه نشد که برم. حالا نه اینکه زن بدی بوده باشه، بنده ی خدا اندازه ای که زندگی و مشهکلات بهش اجازه می داد خوب بود ... فقط فکر کردم خب شما که اونا رو نمی شناسی ...

اف تاده بود روی دور حرف زدن. جدیدا حس کرده بود وقتی عصهبی و خوشههحال هسههت هم زیاد حرف می زند. خانواده اش را کم و بیش میشناخت؛ سعی کرد شنیده هایش را فراموش کند: پس که این طور ...

روی نو پا ایستاد و پیش دستی برداشت: بعد صاحبخونه جوابشون کرده، کلید خونه ی شهره رو دادم دست احمد که اونجا بمونه.

ه کی؟ دیروز؟

سمتش چرخید و سر تکان داد: اوهوم ...

دلیل دیر آمدنش این بود؟ بی اراده اخمش درهم شد: برای همین دیر کردی؟ پیش دسهتی های نیمرو را روی میز گذاشت: نه ... شهره که رفت فقط نیم سهاعت معطل احمد شههم

وگر نه همون موقع که زنگ زدم راه افتادم. می خواستهتم دیشهب اینجا باشههم، برای بچه ها فشهفشهه خریده بودم که خوشحالشون کنم. همه موند تو کمد:

لیوان چای را مقابلش گذاشمت: فقط چند روز خونه ی شههههه می مونه تا خواهرش بیاد. صاحبخونه هم نی ست، منتهی ی کم نگرانم. برم سر بزنم خیالم راحت میشه:

ه شهره می دونه؟

لیوان خودش را هم پر کرد و مقابلش نشست: نه:

انگشمت هایش را در هم پیچانده بود و ناامید نگاهش می کرد: گ*ن*ا*ه* داشت، شب و کجا می موند؟

ههه به شهره می گفتی. اگه تو خونه اتفاقی بیفته چی؟ اونم وقتی شهره اونجا مستاجره!

ه میدونم ... میدونم ... اما چاره ی دیگه ای نداشتم:

کارت اشتباه بود عزیز من!

لب زیر دندان گرفت و سر تکان داد: چاره ای نداشتم، نمی تونستم که بذارم بمونه تو خیابون:

ه من هم نگفتم بذارش تو خیابون، حداقل به شهره می گفتی:

...ه

ه الان می خوای بری؟

نگفت که صهبر کند تا بچه ها بیدار شهوند. بابت نبودن دیشههبش دلتنگ و دلخور بودند، اما انگار عاطفه یادش بود: نه ... بچه ها بیدار شهن صهبحونه بخورن؛ ده ده و نیم میرم و یه ساعته برمی گردم

نمی خواست ن صیحت کند. سعی می کرد شرایط زندگی آنها را هم در کند. کمی از لیوان چایش نوشید: حداقل به شهره خبر می دادی. همسایه ها که برادرت و نمی شناسهن ... ممکنه فکر کنن تو خونه دزد اومده یا اصهلا فکر دیگه ای بکنن. برای شهره بد میشه. انگار به اینجاهای مساله فکر نکرده بود که لب برچید: ای وای ... خدا نکنه! نگو این جور

قاشقی شکر داخل لیوانش ریخت و هم زد: این و بخور

یه زنگ بزنم بهش؟ ه احتمالا خوابیده. الان که نمی تونم به شهره بگم؛ سفر کوفتش می شه. البته دور از جونش، ولی می دونم دیگه ... به احمد میگم از خونه بیرون نیاد. خودمم میرم سههمیزنم که در و همسایه بینن من هستم. عجب کاری کردم!

ه این چای و بخور. اگه بریم شمال چی؟ ممکنه امشب حرکت کنیم

ناامید نگاهش کرد: پس چیکار کنم؟

xxx

باد از زیر شال بافتش داخل شد و موهایش را به هم ریخت. نو بینی اش یخ کرده بود. دسههتش را دور دهانش گذاشهت و داد زد: بچه ها ... بیاین برگردیم ... سرده!

انگار نه انگار هوا سرد و ابری بود. دنبال هم لب ساحل می دویدند. پالتو را به تنش محکم کرد و جلوتر رفت: باراد ... بردیا...

ه چیه؟!

ه بیاین تو سرما می خورین ... بسه دیگه ... برنا بیا!

باد با لجبازی زیر دامنش پیچید و تکانش داد. گشهادی دامن را با زانوهایش سفت گرفت. برنا خندان سمتش می دوید. لب هایش از سرما و هیجان گل انداخته بود. دست دورش انداخت: بدو که یخ کردیم...

فردا بازم بیایم ... تو رو خدا ... تو رو خدا...

دست دورش انداخت و دو سه پله بالا کشیدش: باشه میایم ... الان برو تو!

روز قبل صبورا برگشته بود و احمد را با خودش برده بود. با وجودی که حس می کرد بار سنگینی از روی شانهِ اش برداشته شده، اما ته دلش غمگین بود. کاش می توانسته کاری برای احمد بکند. دسپهتش را روی موهای برنا کشید. کوروش تصمیم گرفته بود سال نو را در ویلا باشند؛ چند ساعت قبلر سهپیده بودند شههسههوار و بچه ها لب سههاحل بازی می کردند. بردیا تند از کنارش رد شد: یخ کردم...

ه خوبه صدات کردم ... یه دوش بگیر برات شیر گرم می کنم!

باراد از پشت دست روی شانهِ اش گذاشت: بابا نیومد؟

یکی دو ساعت بعد رسیدن شان به سایت رفته و هنوز نیامده بود. در را باز نگه داشت تا باراد هم داخل شهود: هر جا باشه الان دیگه میاد ... یه دوش بگیرین بیان عسرونه بخورین!

به رد ماسههه ای که سهرامی ها را کثیف کرده بود نگاه کرد: بین اینجا رو چیکار کردن ...
کار کدومتونه؟ باراد شانه بالا داد: من پاکم!

با دیدن ردی که تا آشپزخانه امتداد داشت نالید: برنا، رفتی اونجا چیکار؟ ه گشتم شده
ه همه جا رو کثیف کردی.

ه عاطی عصرونه نمی خواد. یهو شام بخوریم، حسابی گرسنمه.

ه پس یه زنگ به بابات بزن.

بعد رفتن باراد، برنا را پشت میز ن شانده و جورابش را درآورد. داخل هر لنگه کلی ماسه بود.
لقمه ای برایش پیچید و دستش داد: همین جا بشین تا بقیه هم بیان.

ه دریا کوسه هم داره؟

دست هایش را آب کشید: این دریا نداره.

ه عمو کامی گفت می ریم شکار کوسه.

خندید: شوخی کرد قربون شکلت؛ می رید ماهیگیری.

متفکر نگاهش کرد: پری دریایی هم هست؟

بردیا با سر و صدا داخل شد: بابا گفت پنج مین دیگه اینجاست.

ه پس کم کن میزو بچینیم.

ه هی از من کم می گیری ها عاطی!

از سهر شهانه نگاهش کرد: کم غر بزن، همش چند تا دونه بشهقاب و قاشهق بابام
غذای داخل فر را هم بیرون کشید و روی میز گذاشت: نوشابه هم تو یخچال هست.
ه چه کیفی کنه این شکم!

باراد حوله به دوش آمد و روی اولین صندلی نشست: فکر کنم بابا اومد.
دست هایش را با حوله خش کرد: بشینین تا پیام.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشبهتیا (www.9aiA.Com) ساخته و منتشر شده است

دسپتی به موهایش کشید و ژاکت ظریفش را مرتب کرد. اولین باری بود که این طور جایی
دور از خانه با کوروش و بچه ها تنها می شهید. در ورودی را باز کرد؛ باران تندی شههروع به
بارش کرده بود. قدمی جلوتر برداشهت و به کوروش نگاه کرد. کتش را روی سرش انداخته
بود و از صندلی پشت چیزبیرمی داشت

ه خیس شدی ... بیا بالا.

متوجه اش شد و دست تکان داد: اومدم.

نایلونی را از صندلی برداشت و در ماشین را به هم کوبید. با چند قدم بلند از حیاط ویلا
گذاشت و سمتش آمد: چه بارونی!

ه سلام.

صاف ایستاد و کتش را روی آرنج انداخت: سلام.

کمی عقب رفت تا کوروش هم داخل شود: دیر کردی!

ه همه امشب برمی گردن تهران؛ یکم بیشتر موندم. پسرا کجان؟ حوله ای از رخت آویز دستش داد: دارن شام می خورن. کت رو بده برات آویزون کنم!

دست دراز شده اش میان پنجه ی کوروش فشرده شد: صبر کن با هم بریم!

با حوله سر سری روی موهایش ک شید و بازویش را نرم ف شد: حوصله ات سر رفت؟

ه نه. ی کم تو ویلا چرخیدم و با بچه ها رفتم ساحل. شهره زنگ زد که پس فردا برمی گرده. احمد که رفته پیش صبورا و همه چی در امن و امانه!

xxx

نفس های کوروش از لابلای موهایش رد می شهد. وقت خوابیدن سهختش بود کسی این طور نزدیکش نفس بکشد. سرش را بیشتر داخل بالش فرو برد و نفسش را فوت کرد بیرون. باران شدیدتر می بارید. فردا اول عید بود و سال نو تحویل می شد. آه سته چرخید و پشت به کوروش دراز ک شید. این طور بهتر می توانست نفس بکشد. دستش را زیر بالش گذاشت و به پنجره های پرده پوش نگاه کرد. نادرخان و کامران هم دو سهه روز دیگر می آمدند. کوروش گفته بود آرش هم ممکن اسهت سهری بزند. شهب قبل آمدنشهان با ی سبد گل به دیدن شان آمده بود و برای ازدواج شان تبری گفته بود. دلش ماند پیش زنبق های درشت بنفش؛ لابد تا الان هم شان پژمرده شده بودند.

دوباره شان به شان شد و به کوروش نگاه کرد. با این مرد ازدواج کرده بود.

اسم شوهر خیلی در ذهنش نمی چرخید. کوروش سرابی!

انگشت اشاره اش را آرام روی موهای پی شانی اش کشید. قبلا فکر می کرد موهایش را رنگ می کند، اما رنگ طبیعی موهای خودش بود. چند تار سفید بالای سهرش بین موهای تیره تر پنهان شده بود. انگشتمش را آهسته پایین تر کشید. ابروهایش بلند و پر و مردانه بود. لبش را زیر دندان گرفت و انگشتمش را نرم روی ابروها سهر داد. حلقه اش در تاری روشن اتاق برق می زد. از زندگی چیز زیادی نمی خواسته، کمی امنیت و آرامش و شهاید عشقهق! چرا کوروش هیچ وقت نگفته بود دوسهتمش دارد. لب برچید. مرتب گفته بود از تو خوشم آمده است. زانوهایش را داخل شکم جمع کرد و بی جهت بلض کرد. دلش تنگی چیزهایی بود، مثل خوابیدن کنار شههههه، مثل شستن آل استارهای صورتی ...

پل زد و گونه اش خیس شد. بی سر و صدا آب بینی اش را بالا کشید. با کف دست روی چشمش کشید تا خشکش کند. مثل بچه های زر زرو دلش گریه کردن می خواسته. باید مشهتی آب به صورتش می پاشید تا حالش خوب شهود. قبل تکان خوردنش کوروش بیدار شهود. تکانی خورد و دسهتروی پیشانی اش گذاشت: بیداری؟ سر تکان داد: دارم می خوابم. صدایش بالا و پایین می شد. چ شم روی هم گذاشت تا کوروش باور کند قصههد خوابیدن دارد. چند لحظه بعد دسههت های کوروش دور بدنش حلقه شد. اش از پشت چشم هایش سر خورد پایین

به سینه چسباند و پشتش دست کشید: چی شده... دختر خوب

دهانش را روی سههینه اش فشههد و هق هق کرد. میان سههینه نرم تکانش داد:

هیشش ... چی شده؟ دلت تنگ شده؟

می دانسته‌ام. انگار دلتنگی اش را از وقت آمدن حس کرده بود. شهپاید هم وقت شام متوجه بی قراری چشم هایش شده بود. سرش را بالا و پایین کرد.

اشبه هایش سهپینه ی کوروش را خیس کرده بود: نمی خوام ... نمی خوام گریه کنم ... اما ... نمی تونم ... ساکتش کنم ...

روی کمرش دست کشید و پچ پچ کرد: اشکال نداره ... طوری نی ست ... خوب می شی ...

کنار شقیقه اش را ب*و*سید: خوب میشی ...

پل های خیس و سنگینش را روی هم گذاشت. دیگر نزدیکی به کوروش آزارش نمی داد. سهپ شده بود. ب*و*سهپه های بعدی کوتاه و پشمت هم روی شقیقه اش نشست: بخواب ...

XXX

برنای نفس گریه می کرد، آنقدر بلند و پر سهپر و سهپدا که دیوانه اش کرده بود. بی حواس قدمی به جلو برداشت. پایش در گل و لای باغچه گیر کرد و کفشش جا ماند. ی لنگه پا تلوتلو خورد: بر پدرت لعنت سگ دیوونه!

بردیایکی دو پله از روی بالکن پایین آمد: منم بیام بگردم تا زودتر پیداش کنیم

نه، خیس می شی؛ برو بالا پیش برنا

برنا دوباره هق هق کرد: پم پم الان یخ می زنه

باران ی ریز می بارید. یکی دو ساعت بعد سال جدید شروع می شد. باراد و کوروش را فرستاده بود تا برای هفت سین سنبل و سبزه بگیرند. خودش را لعنت کرد که باعث شهپده بود کوروش این لحظه کنارشهپان نباشهپد. کلافه نگاهی به حیاط ویلا انداخت. همه جا خیس و

گل آلود بود. صدای برخورد موج های دریا باعث شد بی شتر بلرزد. پم پم قلاده اش را باز کرده بود و زده بود بیرون. باد ست روی پی شانی اش ک شید و قطره های باران را گرفت: گم نشده برنا، رفته یه گوشه قایم شده. خودش میاد بیرون:

پا به زمین کوبید: برنمی گرده ... برنمی گرده ...

لنگه کفش را از باغچه بیرون کشهید و پوشهید: میرم یه کم این دور و بر رو بگردم. پایین نیاید، باشه؟ برید داخل تا من حیاط پشتی را نگاه کنم:

خیالش از بابت پسرها که راحت شد. دوید سمت حیاط پشتی. چند گلدان خالی و کمی خرت و پرت آنجا تلبار شده بود. روی زانو خم شد تا زیر پله را نگاه کند؛ نبود! بعید می دانست که آن دور و بر باشد. سگ احمق زده بود بیرون. دانه های باران از رو سری اش رد شد و از پشت گردنش داخل شد.

شانه هایش را قوز کرد و لرزید: گیرت بیارم خودم پوستت رو می کنم:

میان بوته ها را نگاه کرد: پیدا شو دیگه پم پم ... دختری ... بیا بیرون!

ناامید راه رفته را برگشت. باید با کوروش تماس می گرفت تا برگردد خانه. آن وقت فکری برای سگ گم شده و گریه های برنا می کردند. کفش ها را پایین پله ها در آورد و پابرنه بالا دوید: برنا الان زنگ می زنه به بابا کوروش بعدا با ماشین می ریم می گردیم. برنا ... بردیا ...

نگران نگاهی به آشپزخانه و پله ها انداخت: برنا کجایی؟ بردیا ی حس بد و مزخرف می گفت که بچه ها خانه نیسههتند. بی معطلی روی بالکن ایستاد و نگاهی به جاده انداخت، نبودند! دوید داخل خانه و پله ها را بالا رفت: برنا ... بردیا ... کجایی؟ برنا ... برنا ...

در اتاق ها را پشهت هم باز کرد، نبودند. قلبش چنان محکم می کوبید که سینه اش را به درد آورده بود. سرا سیمه بیرون دوید و جیغ زد: برنا ... بردیا ... بردیا...

دوید سهمت سهحال و نگاهی به دوروبرش انداخت. هیچ کجا نبودند! بی معطلی برگشمت داخل ویلا و موبایلش را برداشمت و دوباره بیرون زد. زیر باران دوید سمت جاده. ریه هایش از شدت نفس نفس زدن به سوزش افتاده بود. اگر اتفاقی برای بچه ها می افتاد چه می کرد. جاده خلوت و بدون عابر بود. چندتایی ویلا با فاصله از هم بنا شده بودند. اگر بلایی سرشان می آمد؟ شههماره کوروش را گرفت: تو رو خدا جواب بده ... تو رو خدا... الو ...

کوروش...

-جانم

-کوروش...

-چی شده؟

نمی خواست گریه کند. نفسش بریده بریده بود: بچه ها ... از ویلا اومدن بیرون ... نیستن ... نیستن...

-چی؟! چی می گی عاطفه؟! تو کجا بودی؟

-پم پم گم شده ... تو فقط بیا...

روی زانو خم شد و نفسی گرفت. نگاهش را به چپ و راست جاده داد، باید همان نزدیکی ها بودند. فقط چند دقیقه غافل شده بود و بعد بچه ها نبودند. محکم روی شههمش کشهید و خیسهی اشه و باران را پا کرد و دوباره دوید: برنا ... برنا ... بردیا ... کجایی؟ بردیا...

کوروش نزدی بود و تا چند دقیقه دیگر می رسهید؛ نباید خودش را می باخت. بچه ها همین دور و اطراف بودند و به زودی پیدایشهان می کرد.

داخل فرعی باریکی پیچید، کوچه بن بست بود. برگشت و اول جاده ایستاد.

شدت بارش باران بیشتر شده بود. دستش را روی پیشانی سایبان کرد. ماشین کوروش را که

دید بی معطلی سهمتمش دوید. باراد هم همراه کوروش پیاده شد: بچه ها کجان؟!

سر تکان داد: نمی دونم ... همه ی اینجاها را گشتم ... نیستن ... هیچ کدوم نیستن!

مقاومتش تمام شده بود. گریه اش صدا گرفت: پم پم گم شد، داشتم پشتخونه رو می گشتم ...

بهشون گفتم رو بالکن منتظر بمونن. رفتم پشت ویلا و وقتی برگشتم نبودن.

پشهت نگاه تار و خیسههش کوروش چنگ به موهایش انداخت: یا خدا! ...

نرفته باشن تو آب؟! ساحل رو دیدی؟!

باراد از جا کنده شد: من می رم ببینم.

به سینه اش چنگ انداخت: ساحل رو گشتم ... نبودن ... اصلا چرا باید برن تو آب؟ هان ...

کوروش ... اونا رفتن دنبال پم پم ... سگ که شنا بلد نیست ... هست؟ اصلا نرفتن تو آب ...

نرفتن ...

محکم تر به موهایش چنگ انداخت: خدایا ...

نالید: نرفتن تو دریا ...

ه بیا سوار شو بریم ... زود باش ...

روی صندلی پشت نشستم و دست‌های یخ‌کرده‌اش را بین زانو گرفت و فشرد: رو
بالکن ایستاده بودن ... گفتم برین تو تا من پیام

باراد چرخید به پشت و نگاهش کرد: رفتن دنبال پم؟ سر تکان داد: فکر کنم

صدای لاستی‌های ماشین روی آسفالت خیس باعث می‌شد ته دلش خالی شههود ... ممکن
بود کسهی بچه‌ها را برده باشههد؟ دسههتش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. کوروش از
آی‌نه نگاهش کرد؛ چ‌ند نفس عمیق گرفت تا آرام‌تر شههود، اما انگار با آمدن کوروش دیگر
نمی‌توانسههت قوی باشد. دست و پایش بی‌حس شده بود و می‌لرزید. عق دیگری زد و دوباره
نفس گرفت. از پشت‌ش شیشه‌های بخار گرفته و خیس بچه‌ها را دید. برنا و بردیا و پم پم
ورودی ویلا ایستاده بودند

نالید: بچه‌ها!

XXX

پشهت سهر کوروش راه افتاد. باراد همراهش شهه: بچه‌های نفهم! حقشهون یکی یه پس
گردنی بخورن

تمام تنش از هجوم اضطراب و سرما می‌لرزید، اما همین‌که سالم برگ‌شته بودند خانه، کافی
بود

فریاد کوروش همه‌شان را از جا پراند: کی گفت بی‌اجازه برید بیرون؟!

بردیا از جا پرید و پم پم شههروع به پارس کردن کرد. سههعی کرد چند قدم بلندتر بردارد تا
به کوروش برسشههت، اما نتوانسههت. با چند گام بلند کوروش بالای پله‌ها کنار بچه‌ها بود. تا به
حال آن‌طور عصهبهانی و نگران ندیده بودش. پر حرص سرشان داد زد: پدرتون رو درمیارم

برنا به گریه افتاد: بابایی!

ه هیس! ساکت ... اصلا فهمیدین چیکار کردین؟!

بردیا نگران نگاهش می کرد: رفتیم دنبال پم پم!

ه غلط کردی که رفتی دنبال پم پم! عقل برنا نرسید تو که بزرگتر بودی چرا راه افتادی تو جاده؟! هان؟!

بچه ها هم خیس باران بودند. لب های برنا از زور سهرما می لرزید. کنار کوروش ایستاد: اجازه بده برن دوش بگیرن، یخ کردن!

انگشت اشاره اش را به تهدید بلند کرد و تکان داد: کارم هنوز با شما دو تاتوموم نشده! در ورودی را باز کرد: کفشاتون و دربیارین!

پالتو و شال خیسش را درآورد و بیرون گذاشت. شلوارش تا نزدی زانو پر از ترشح آب و گل بود. انگشتان پایش را از شدت سرما حس نمی کرد. کم کرد پسرها لباسشان را در بیاورند: برید زیر دوش تا پیام!

برنا بینی اش را بالا کشید: من پم پم و پیدا کردم!

لب روی هم فشرد: برید تو!

پاچه های شههلوارش را بالا داد و داخل حمام شههد. بردیا دوش آب را تنظیم می کرد. کنارش زد و دوش دستی را برداشت: بیاین جلو یخ کردین! بردیا کنارش ایستاد: چرا باهامون حرف نمی زنی ... عاظمی؟

پر حرص دوش را بالای سر شان گرفت. مهم نبود که خودش هم خیس می شههد: نگفتم برید تو خونه من پیداش می کنم؟ بی اجازه رفتین بیرون؟ اگه بلایی سرتون می اومد چی ... ها؟! اشکش راه گرفت. خوب بود که پسرها سرشان پایین بود و متوجه گریه اش نبودند. روی سر هر دو شامپو ریخت و دوش را آویز کرد: سکتتم دادین ... آخه برای چی بی اجازه رفتین؟!

با کف دست روی موهای برنا کشید. دلش می خواست هر دو را همین طور کف آلود و خیس بلل کند تا دلش آرام بگیرد. حوله ی پسهرها داخل رختکن آماده بود. هر دو را بیرون فرسهد تاد: ل باس زیرتون و درب یارین و حوله پوشین

لباس هایش را از تن بیرون کشید و زیر دوش ایستاد. آب دا پوست یخ زده اش را به گز گز انداخت. روی زانو خم شد. ممکن بود این بچه ها برنگردند. ممکن بود بیرون ویلا هر اتفاقی برایشان بیفتد. آن وقت باید چکار می کرد؟ هیچ وقت آنقدر جدی به بچه های کس دیگری فکر نکرده بود. تازه داشهت عمق مسهئولیت را می فهمید. مسهئولیت بچه ی مردم هزار برابر بود. نباید ی لحظه هم غفلت می کرد تا دور از چشمش از خانه بیرون بزنند. صدای کوروش را از پشت در شنید: عاطفه...

ه بله

ه برات حوله گذاشتم

بینی اش را بالا کشید و نفسی گرفت: الان میام

دوش را بست و در حمام را کمی باز کرد. حوله ی سفیدش آویزان شده بود.

پوشید و کلاهش را روی سرش گذاشت. نگاهی به راهرو انداخت؛ صدای پسرها را از پایین می شنید. باراد برایشان خط و نشان می کشید. سمت اتاق خوابشان رفت. کوروش لبه ی تخت نشسته بود. دستش را دور سینه محکم کرد: من ... اصههلا یه لحظه هم به این فکر نکردم که بی اجازه می رن بیرون ... ممکن بود ... ممکن بود...

ه سابقه نداشت بی اجازه جایی برن

کنارش لبه ی تخت ن ش ست و زانوهایش را به هم چ سباند. ی چیزی سر دلش مانده بود. نه پایین می رفت و نه بالا می آمد. مشههتش را روی سههینه فشههد: من که گفتم نمی تونم مادرشههون باشههم... نگفتم؟ اصههلا چرا تنهاو مدیم این جا؟ با ید شهههلا خانم یا نادرخان بودن ... یکی با ید مرتب مواظبشون باشه ... اگه اتفاقی میفتاد باید چیکار می کردم...

ه چی داری می گی؟!

با مشهت روی سههینه ی خودش کوبید: ممکن بود اصهلا پیداشهون نشهه ... ممکن بود تصادف کنن ... من از پشهون برنمیام

ه حالا که برگشتن، صحیح و سالم! ممکن بود وقتی که من هم بودم همچین کاری بکنن لبش را محکم زیر دندان گرفت تا هق هق نکند. شانه هایش از شدت بلض می لرزید. کوروش دست دورش انداخت و بللش کرد: ترسیدی

تر سیده بود. آنقدر زیاد که دلش می خواست ساعت ها گریه کند تا شاید آرام شههود. کوروش نرم نوازشههش کرد. دسههتش را گرفت و روی بندهایش انگ شت ک شید: خیلی

خب ... دیگه گریه نکن ... فقط نیم ساعت تا سال تحویل مونده؛ می خوام این طوری بیای
پایین؟!

ه هنوز دست و پام می لرزه

خم شد روی صورتش و کوتاه ب*و*سیدش: می دونم ... می دونم ...

با کف دسهت گونه اش را خشه کرد: باهاشهبون حرف نزدی؟ پم پم کجا بود؟

ه هنوز حرف نزدم، اما به باراد گفتن که رفته بود تو ویلای بللی و زیر پله ها قایم شده بود.

جویده جویده غرید: سگ بی شعور خر ... رفته اونجا چیکار؛ احمق!

ه عاطفه...

پل زد تا اش چشم هایش خش شود: جانم!

با انگشت شست چانه اش را لمس کرد: تقصیر تو نبود، باشه؟!

سر تکان داد. دوباره روی چانه اش را لمس کرد: می رم یه دوش بگیرم. دیگه گریه نکن

دسهت هایش را درهم پیچاند. مطمئنا اگر اتفاقی برای بچه ها می افتاد به همین راحتی نمی

گفت تق صیر تو نبود. شهره ی چیزهایی می دان ست که می گفت زندگی با سه پسر قد و

نیم قد کار راحتی نیست.

بعد تحویل سهال به زحمت تا شهام بیدار مانده بودند. کوروش پسهرها را فرستاده بود

مسوا بزندن. نگاهش روی دیس برنج ماند. سبزی پلوی شب عیدش شفته شده بود. با چنگال

برنج های چ سبیده به هم را زیر و رو کرد.

همه ی ب شقاب ها تقریبا پر بود. نف سش را بیرون داد: سالی که نکو ست از بهارش پیدا ست! اینم از اولین روز سال جدید، خدا آخر و عاقبت این سال و بخیر کنه.

ته مانده ی غذاها را روانه ی سطل کرد و کنار سین ای ستاد. ظرف ش ستن کنار حوض خانه ی نیر با ظرف شستهتن پشمت این سهین، خیلی هم فرق نمی کرد. مهم شستن بود. از ی خانه به خانه ی دیگری آمده بود. بشقاب ها را کف مالی کرد و آب کشهید. صهدای قدم های کوروش را شههید. قدم هایش سنگین بود. مثل بچه ها پر سر و صدا از پله ها پایین نمی پرید. بیانکه سمتش بر گردد پرسید: خوابیدن؟ ه برنا تب کرده.

دست هایش را آب کشید: امروز خیلی زیر بارون موندن.

حوله را برداشت و دست هایش را خشه کرد. کوروش در یخچال را باز کرده بود: نمی دونم چیزی اینجا ه ست یا نه ... باید از خونه داروها شون و میاوردم.

کنارش ایسههتاد: اسهتامینوفن بزرگسههال هم بود بردار، نصههف می کنیم. از هیچی بهتره.

شی شه ی شربت را بیرون ک شید و جلوی نور چرا رویش را خواند: این از شربت سرماخوردگی، شیاف هم باید باشه.

کش موها را از دور مچش باز کرد و همه را بالای سهرش بسهت: تبش زیاده ببریمش یه درمانگاهی جایی.

زمزمه کرد: درمانگاه کجا بود این وقت شب.

ه میرم بهش سر بزمن.

خم شد و پ شت دستش را روی پی شانی برنا گذاشت؛ دا بود. دستش را روی گونه های سرخ و تبارش کشید: چی شدی تو؟

سایه ی کوروش روی سرش افتاد: چگونه؟

سر تکان داد و کمی عقب کشید تا کوروش کنارش بنشیند: تب داره. بلوزشو دربیارم؟ این طوری تنش خن میشه.

کوروش دو زانو کنارش نشست و کمکش کرد. تاپ حلقه ای عروسکی اشرا مرتب کرد.

بازوهای تپش را ب*و*سپهید و روی تخت خواباندش: براش شیاف می ذاری؟

ه آره، این طوری زودتر جواب میده.

ایستاد و دست هایش را در هم گره کرد: پس من میرم به حوله خیس بیارم.

بیرون اتاق ایستاد و پوست لبش را جوید. مادری کردن که به همین راحتی ها نبود. مادر

واقعی بچه ها هیچ وقت داروهای ضهروری را فراموش نمی کرد. اگر مادر شان بود به خاطر

ی شیاف گذاشتن از اتاق بیرون نمی زد. کلافه از مسهئولیت هایی که قبل از این آنقدر

سهخت به نظر نمی رسهید، به آشپزخانه رفت و حوله ای برداشت. کوروش برنا را بلبل کرده

بود و سهمت اتاق خوابشان می برد: امشب همین جا بخوابه.

حوله ی نمدار را روی پاتختی گذاشته: باشهه، الان بالش و پتوی اضههافه میارم.

روی برنا خم شد و دوباره گونه اش را لمس کرد. تبش کمتر شده بود و گونه هایش به سرخی

قبل نبود بردیا که تب نکرده؟

کوروش سهاعتش را باز کرد و دسپتی به گردنش کشید: نه. اگه اینجا اذیت میشی می خوام
اتاق برنا بخواب:

از کشفو برای خودش بلوز و شلووار راحتی برداشت: جاتون سهخت میشه اینجا بخوابم؟ ه
نه، معلومه که نه!

لبخند کمرنگی زد: لباسم و عوض کنم میام:

بلوز و شلووار م شکی اش را پو شید. یکی از خریدهای شب عید شان بود.

آستین گشاد و کوتاهی داشت. روی برش بالاتنه اش ی تکه تور پر نقش و نگار طلایی کار
شده بود. از خنکی ساتن لباس لرزید:

کوروش روی برنا خم شهده بود و حوله ی روی سهرش را مرتب می کرد.

روفرشهی هایش را پایین تخت گذاشته و خودش را بالا کشید. کوروش سمتش
چرخید: تبش کم شده:

پچ پچ کرد: طوری نیست، سرماخورده:

دسپت روی چشم هایش گذاشته بود: فکر کردن به اینکه ممکن بود امروز بیرون خونه
طوریشون بشه دیوونم می کنه:

در می کرد. هیچ حسی به اندازه ی پدر و مادر بودن قوی نبود. اصلا هیچ آدمی در دنیا نبود
که مثل ی پدر و مادر دل نگران بچه هایش شود. کمی به جلو خم شهده و سهرش را به
بازوی کوروش چسباند: یه صهدقه باید بدیم بیرون:

کوروش هم به پهلو چرخید و بازویش را لمسش کرد: حتما:

بدنش گرم بود. همین کافی بود تا ع ضلالتش را نرم کند و آرامش را به سلول هایش بدهد. نفس کوروش لا به لای موهایش پیچید: تو هم خسته شیدی امروز:

چشم بسته لب زد: داشتم سخته می کردم:

انگار از زیر پتو پاهایش را لمس کرده بود که گفت: پاهات سرده:

خودش را بیشهتر جمع کرد و نو انگشتهتان یخ کرده ی پایش را به پایکوروش چسباند: سرمای امروز هنوز توی تنم هست:

دست کوروش نرم روی پهلویش خزید و به خودش چسباندش: بیا بللم:

لبخندش را روی سینه ی کوروش چسباند. نوازش انگشت هایش خوب بود. کم کم به تمام این انگشت ها خو می گرفت. خوابالود زمزمه کرد: من ی کم بخوابم:

میان خواب و بیداری ب*و*سهیده شدن هم خوب بود. لب زد: تب ... برنا زیاد شد ... بیدارم کن ...

ه باشه ... هیشش ... بخواب:

xxx

نگاهش روی تن برنا چرخید. اینجا و آنجا پر از دانه های آبدار شهده بود. دکتر کشههی درمانگاه گفته بود آبله مرغان گرفته اسهت. تمام شههه را با کوروش به نوبت بالای سرش نشسته بودند تا تبش بالا نرود. از صبح هم مراقب بود روی دانه ها را نخاراند تا بیشهتر و بیشهتر شههوند. خمیازه اش را خورد و ملحفه را روی تن برنا بالا کشههید. بردیا و باراد با دیدنش دسهت از بازی کشیدند: خوابید؟ ه آره، شما ناهار خوردین؟

- اوهوم ... باراد من و تو آبله نگیریم؟

همزمان که داخل آشپزخانه شد صدای باراد را هم شنید: نمی دونم

برای خودش کمی غذا ک شید. خ ستگی و بی خوابی باعث بی اشتهاپی اش شده بود. دستش را زیر گونه اش گذاشت و لقمه اش را بی میل جوید. باراد داخل آشپزخانه شد: عاطی من نگیرم این شکلی بشم؟!

- نمی گیری.. بابات دیشب نگفت قبلا گرفتین؟ ه خیالم راحت شد ... برنا رو می کشتم

هه مگه دست برنا بود؟ احتمالا از چند روز قبل تو مهدشون ویروس و گرفته بو. الان خودش و نشون داد

- چیکار برنا دارم. من تو این سن و سالم آبله مرغون بگیرم و دون دون شم؟!
عمر!

لقمه ی بعدی اش را جوید و خندید: جونور

ب شقاب خالی را داخل سین گذاشت و زیر کتری را روشن کرد. مثلا عید بود. آن از سههال تحویل گل و بلبشهران این هم از اولین روزعیدشهران. برای خودش شانه بالا داد و کنار پنجره ای ستاد. شهره فردا می رسید تهران. پای تلفن گفته بود که به شمال نمی آید. دست هایش را پ شت گردن گذاشت و کش و قوسهی به خودش داد. بردیا صهدایش زد: عاطی ... عاطی ... بیا برنا بیدار شد. تو رو خدا نذار بیاد پایین!

پسر روی تخت نشسته بود: می خاره ... می خاره ...

انگار در همین نیم سهاعتی که نبود دانه ها بیشتر شهده بودند. دسهت برنا را گرفت تا روی صورتش را نخاراند: نخارون برنا ... بیشتر میشه.

با چشم های بسته و دهان باز زار می زد: خیلی می خاره ... تو رو خدا... دسهت دورش انداخت و بللش کرد: الهی بمیرم... الان می رمت دوشبگیری خن شی.

وان را پر آب کرد و برنا را داخلش نشانده: بین چه خوبه.

فینش را بالا ک شید. چند دانه زیر لاله ی گو شش بود. دلش ریش شد وقتی تاول های پر آب روی شکمش را دید. با دست روی تنش آب ریخت: چند روز دیگه همه شون میرن تو و حالت خوب میشه، اما اگه بخارونی چند تای دیگه هم کنارش در میاد.

انگار آماده بود که زیر گریه بزند: نه!

دستش را بالا گرفت: خیلی خب خیلی خب.

در حمام باز شد: اینجایی.

با دیدن کوروش سر تکان داد: سلام، چقدر دیر کردی.

ه داروخونه شبانه روزی باید پیدا می کردم. برنا بابا.

هنوز با مشهت های تپل چشمهم هایش را می مالید: می خاره ... خیلی ...

خیلی می خاره.

دوش دستی را باز کرد و روی شانیه ی برنا گرفت: الان خن می شی؛ قول می دم.

برنا محکم دوش را پس زد: نمی خوام ... بابایی

آب پا شید روی سر و صورتش و لباس هایش را خیس کرد. غلط کرده بود که خیال می کرد می تواند برای سههه بچه ی کوروش مادر باشههه. لبش را محکم زیر دندان گرفت. کوروش کنارش خم شههه: برنا چیکار کردی ...

بدش به من عزیزم، برو لباست و عوض کن

دستی به صورتش ک شید و خی سی اش را گرفت: حالا که خیس شدم میمونم؛ براش دارو گرفتی؟

از نایلونی که کنار پایش بود قوطی متو سطلی بیرون ک شید: اسکراب گرفتم، خارش و کم می کنه. برنا بابا ... این و می ریزم تو وان، می تونی کف بازی هم بکنی باهاش ... بین چقدر کف میده

کمی از محتوی شهامپو را داخل وان ریخت. رنگش شهیه به بتادین بود. برنا با چشم های گرد به آبی که رنگ گرفته بود نگاه کرد: این چیه؟

با دستش آب را به هم زد تا کف کند: یه جور شامپو که زخم هارو خوب می کنه...

کوروش هم آستین پیراهنش را بالا داد و ساعتش را باز کرد: زنگ زدم به نادر و گفتم نیان؛ می ترسم حال برنا بهتر نشه و مجبور شیم برگردیم تهران. کمی جلوتر کشید و مشتی آب روی برنا ریخت. هر مشتش شبیه به ی پیاله بود:

با این وضعیت بریم بهتره

خیسی تی شرت باعث شد سردش شود.. سمت وان چرخید: خن شدی برنا؟ ه اوهوم...

ه زودی دوش بگیر که برات آبمیوه بیارم

ه بستنی هم داریم؟

ساعت کوروش را از لبه ی وان برداشت: باباش، بستنی خریدی؟

کوروش همان طور که برنا را به پشهت می خواباند تا تنش را مرطوب کند نگاهش کرد:
گرفتم

دست دور سینه پیچاند: من می رم آمادش کنم تا بیاین

xxx

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت. شش و نیم صبح بود. یکی دو ساعت ک نار برنا چرت زده بود. آن هم روی تخت باری وی نفره ی اتاقش. عاطفه خسته بود و نمی خواست ناله های برنا بیدارش کند. دست راستش را بالا آورد و پل های بسته اش را با سر انگشت مالاند. خستگی این چند روز به تنش سنگینی می کرد. هیچ کدام از برنامه ها در م سیر منا سبش پیش نمی رفت. زندگی مشتر با سه بچه ی در دسر ساز انقدرها هم راحت نبود.

به غیر از خودش عاطفه هم وقت و انرژی اش را برای پ سرها می گذاشت و انگار حواسش هر جایی بود به غیر از خود شان دو نفر. حتی از بهم خوردن مسافرتشان گلایه ای نمی کرد. انگار همه ی زندگی اش عادت کرده بود تا کار کند، آن هم بی هیچ توقعی!

لب پابینش را زیر دندان گرفت و فشهرد. شههید هر مرد دیگری از این همه منعطف بودن رضههیت داشههت و حتی خیالش راحت تر هم می شهههه، اما خودش را خوب می شههناخت. سهن و سهال و تجربهیات زندگی اش آنقدری بود که بداند چه می خواهد. آرامش خانه و زندگی اش را داشههت. خیلی بیشتر از قبل، اما کافی نبود. ی چیزهایی کم بود.

لبش را رها کرد و آرنج ها را روی زانو تکیه داد. اگر عاطفه کمی با تجربه تر بود؛ فقط کمی با سهپهت تر ان وقت همه چیز بهتر بود. انتخاب عاطفه سهپخت بود. ماه ها با خودش فکر کرده بود تا تصهمیم بگیرد. بی تعارف از همان اول ی جورهایی جذبش شهده بود. شهپاید از همان وقت هایی که عاطفه در خانه شهان ماندگار شهد و بچه ها به حضورش عادت کردند. برنا بعد شهسهپتهشو با اسهکراب راحت تر خوابیده بود. چرا خواب اتاق برنا را خاموش کرد و سهپمت اتاق خودشهان رفت. عطر گل سهپنبلی که روی میز راهرو بود را نفس کشهپید. باید اعتراف می کرد زندگی اش رنگ و بوی تازه ای گرفته اسهپت. بی انصهپایی بود اگر بودن عاطفه را در این تلپیر نادیده می گرفت. بی سر و صدا داخل اتاق شد. پیراهنش را درآورد و شلوار راحتی اش را پو شید. دستی به ع ضلات گردنش ک شید. حلقه اش را کنار ساعت روی پاتختی گذاشت به پهلو دراز کشید. روی آرنج تکیه داد و نگاهش کرد. دسته ی باریکی از مو دقیقا از روی لب های نیمه بازش رد می شههد و با هر دم و بازدم می لرزید. آهسهپته موها را عقب راند و روی لبش انگشهپت کشهپید.

وسوسه ی ب*و*سیدنش باعث شد خم شود و ب*و*سه ی کوتاهی بگیرد.

پل لرزاند و چشمه باز نکرد. مچ دسهپتش را گرفت و روی سهپینه گذاشت.

انگار نزدیکی اش را حس کرده بود که پل هایش برای باز شههدن لرزید.

انگ شتانش را زیر موهای عاطفه سراند و پو ست ناز گردنش را لمس کرد.

پل هایش بی باز شدن خماری می کرد، وقتی با انگشت شست روی لاله ی گوشش ک شید. نو

بینی اش را به بینی عاطفه ک شید. یکبار ... دوبار ...

دسهت آزادش را زیر تاپش فرسههتاد و کمرش را نوازش کرد. همان طور نرم پوسههت تنش را لمس کرد و بالاتر رفت. منقبض شههدن عاطفه را حس کرد. روی پوست لطیف گونه اش لب زد: عاطفه...

کافی بود لمسههش کند تا واکنش هایش را ببیند. این بکر بودن اگر چه کمی دست و پایش را بسته بود، اما خاص بود. مثالی شاگرد بی تجربه که می توانست خیلی چیزها یادش بدهد.

روی لب هایش لب کشید، بی آنکه بب*و*سد. دستش را روی کمرش سرداد و بالا رفت. انقباض این بارش خوشایند بود و حس خوبی را زیر پوستش می دواند. کوتاه بب*و*سیدش و انگشتانش را روی بند لباسش نگه داشت.

نفس های عاطفه بالا و پایین می شههد. می توانسههت دم و بازدم عمیقش را حس کند. گرمای تنش را کف دستانش حس می کرد. بب*و*سهی دیگری برداشت. لب و دهانش ظریف، خوشمزه و شیرین بود. بهترین جمله ای که به ذهنش رسید همین بود، شیرین!

ذهنش رفت سمت در اتاق که قفل نشده بود. بب*و*سه اش را نرم تر کرد و دست زیر تاپش انداخت و بیرونش کشید. دست های عاطفه بلافاصله دور سههینه حلقه شههد؛ هنوز آنقدر راحت نبود. سههرش را خم کرد و چانه اش را بب*و*سید. کمی آن طرف تر روی شانه ها و بند آزاد لباسش را لب زد. بلد بود چطور ترس و اضطرابش را کم کند. مچ دسههتش را کوتاه بب*و*سههید.

عاطفه خودش را بیشتر جمع کرد:

بچ بچ کرد: عزیزم

صدایش گرفته بود وقتی به حرف آمد: کوروش

..جونم..

خجالت زده پوست لبش را می جوید: فکر کنم نیاز دستشویی دارم

ه الان؟ سر تکان داد: ضروریه

..برو..

نشست و تاپش را پوشید: زود میام

به پهلو دراز کشید: باشه

عاطفه که رفت نگاهش روی لباس زیرش ماند. فیروزه ای خو شرنگی بود با تور ظریف و ناز .

باید می گذاشتهت روی تنش بماند. در اتاق باز شهید، عاطفه از بازی در نگاهش کرد: برنا بیدار

شده

خودش را به پشت روی تخت انداخت. این هم از خلوت دو نفره شان!

xxx

برنا را کنار بردیا ن شانند و ای ستاد تا باراد هم سوار شود. بردیا غرغر کرد: برنا بیاد جلو

بشینه، عاطفی هم بیاد پیش ما

ه شما بچه ها پشت می شینین، عاطفه جون هم جلو

غر بی صدایی زد و با شاننه اش به برنا کوبید: برو اون طرف

عاطفه کنارش ایستاد: چی می گن؟! ای بابا، فکر کنم تا تهران بزنن تو سر و کله ی همدیگه

ه راه بیفتیم آروم میشن. بشین تو ماشین

نگران تر از خودش خم شههد سههمت شههیشههه و به بچه ها نگاه کرد: جاتونراحته؟

برنال لب برچید: بردیا اذیت می کنه

ه درونگو

ه درو نمی گم

باراد سر هر دو داد زد: ساکت شین!

با انگشت اشاره روی صفحه ی ساعتش ضربه زد: بخواین سر و صدا و دعوا کنید بجای خونه

نادرخان مستقیم می ریم خونه، متوجه شدید؟!

همه از دنده ی لچ بیدار شده بودند. به محض اینکه سر میز صبحانه گفت ق صد برگ شت

دارند، بردیا و باراد اخم و تخم شان براه شده بود. دستش را روی کمر عاطفه گذاشت: بریم

عزیزم

پشت فرمان نشست و از آینه نگاهی به اخم های درهمشان کرد. عینکش را از روی داشبورد

برداشت: کسی چیزی جا نداشته؟ عاطفه دستش را بالا گرفت: مسواکامون موند تو سرویس!

راه افتاد: یکی دیگه می گیریم، مهم نیست

لب برچید: آخه تازه خریدیم، دوشش داشتم

رژ نارنجی ملایمی زده بود. با شال آجری و مانتوی جلو باز شکلاتی رنگش حسابی زیبا بنظر

می رسید. سر سمتش چرخاند: از همون مار می گیریم، خوبه؟

لبخندش پهن شد: این شد یه چیری

خوشههحال کردنش سههخت نبود. می توانسههت خیلی راحت کاری کند تا بخندد. آرنجش را به لبه ی پنجره گذاشت و با انگ شت ته ریش پ شت لبشرا لمس کرد. آدم هایی با خصوصیات عاطفه کم بودند.

عاطفه به پ شت چرخید تا پ سرها را ببیند: چه آهنگی بذاریم؟ دیالا ... می خوایم خوش بگذرونیم؛ بگید دیگه!

XXX

کش و قوسی به خودش داد. رسیده بودند خانه ی نادر خان. احتیاج زیادی به لباس راحتی و کمی استراحت داشت. کامران روی برنا خم شد و پیچ کرد: اوه، چقدر دونه زده! بردیا و باراد جلوتر سمت نادرخانی که روی بالکن منتظر شان بود دویدند.. ع ضلات پ شت گردنش را ماساژ داد: تازه بهتر شده، یه جای سالم تو تنش نبود.

ای بابا، اذیت شدین پس!

دستش را سمت عاطفه گرفت: عزیزم به چیزی دست نزن.

کیف دستی اش را برداشت: پس لباس راحتی بچه ها رو بده بی زحمت.

دست پشت کمرش گذاشت: اینجا لباس دارن، شب هم می ریم خونه کامران برنا را بلل کرد: من جلوتر می رم که بیدار نشه.

ه مرسی

عاطفه از کیفش دستمال کاغذی برداشت و روی رزش کشید: پس ی کم بمونیم؛ اومدیم عید دیدنی مثلاً!

ه چرا پاکش می کنی؟

چینی به بینی اش انداخت: فکر کنم جنسش خوب نبود. پوسهت لبم میسوزه.

نگاه دقیق تری به لبش انداخت: به نظر که عادی میاد. رفتیم بالا دسهت و صورتت و بشورت.

ه اوهوم ... می گم، دلم برای شهره تنگ شده. می تونیم بهش سر بزیم؟ دستش را روی پهلو عاطفه گذاشت و همراهش شد: بچه ها پیش بابا اینا موندن، می ریم یه سر می زنیم، اگر نه که بشه فردا؛ خوبه؟ نفس عمیقی گرفت: آره

قدش با کفش های تخت و اسپرت کوتاه بود، اما ی جورهایی دقیقاً اندازه ی بللش بود. می توان ست راحت دست دور کمرش بیاندازد و روی سرش خم شهود. همراه هم از پله ها بالا رفتند. نادر خان منتظرشهان ایسهتهاده بود.

عاطفه را جلو راند: سلام

خوش اومدی عروس خانم. ایشههالا که از پا قدم خوبت یه سههال پر برکتو پیش رو داشته باشم.

عاطفه خجالت زده از ب*و*سههه ی نادر خان خندید: خیلی ممنون. عید شما هم مبار

کنار پدرش خم شد و شانه اش را ب*و*سید: عیدتون مبار

ه عید تو هم مبار پسر؛ همیشه لبتون خندون باشه.

کامران سینی بد ست از آشپزخانه بیرون آمد: یه قهوه ی دیش براتون ریختم خستگی از تنتون دربیاد.

کتش را روی رخت آویز گذاشت: عالیه!

عاطفه مانتو به دست کنارش ایستاد: این رو هم بی زحمت آویز کن.

ه برو یه آبی به دست و صورتت بزن.

برنا خوابالود روی کاناپه ن ش ست و چ شم هایش را مالید: شیرینی نخودی هم داری عمو

کامی؟ ه داریم عمو جون، بیا بهت بدم.

باراد و بردیا پای ظرف آج یل ناخن می زد ند. کنار نادرخان ایسههتاد:

سفارشم رسید؟

ه آره بابا جان، کامران برد تو حیاط خونتون پار کرد.

راضههی سهر تکان داد. ماشههین سههفارشههی اش قرار بود قبل از عید آماده باشهد. برای پلا

کمی بیشهتر معطل شههند؛ اما بالاخره رسهیده بود. برای عاطفه داشههتن ی اتومبیل ضههروری

بود. فقط باید چند وقتی کنارش می نشست تا خیالش از بابت راندهگی اش راحت شود.

کامران فنهجانی دستش داد: فکر کنم ماه عسل کوفتهون شد.

کمی از قهوه را نوشید: هی ... تقریباً.

اشاره ی کامران به عاطفه بود که از پله ها پایین می آمد: پس از دلش دربیار.

ابرو بالا داد: چیو؟!

کامران شهانه بالا داد و سهمت عاطفه رفت: خب زن داداش جان، شههال خوش گذشت؟
عاطفه خندید: زن داداش؟!

کامران ظرف شیرینی را سمتش گرفت: شما بگو کامران منم می گم عاطفه، حالا سفر خوب بود؟

کنار بردیا نشست و دست دور شانه اش انداخت: دل درد نگیری؟
شانه بالا داد: نه، مواظبم.

برنا از مبل بالا آمد و روی پایش نشست: بابایی...

روی موهای نرمش دست کشید: جانم.

دهانش پر از شیرینی نخودی بود: بمونیم خونه ی بابا نادر؟ تو رو خدا. عمو کامران گفته می
خوایم بازی کنیم.

بردیا هم نیم خیز نشسته: آره بمونیم، می خواهیم ایکس باکس بازی کنیم؛ بعدش هم
فوتبال!

لبش را داخل دهان کشهید. کامران کی وقت کرده بود بچه ها را تشههویق به ماندن کند؟
سرش را بالا و پایین کرد: هوووم ... باید فکر کنم.

xxx

شهره گوشه ی آشپزخانه گیرش انداخته بود: جون شهره راستش و بگو، فقط برا برنا
برگشتین؟

خنده اش گرفته بود. لیوان چای را داخل سهینی گذاشته: آره بخدا ... چرا باور نمی کنی؟

سینی را از دستش گرفت: دلم مثل سیر و سرکه جوشید گفתי برگشتین. والا من از کاراتون سر در نمیارم. میانین، میرین، معلوم نیست چند چندین!

ه ... شهره!

گره ی روسری اش را سفت کرد: الانم برو پیش شوهرت بشین!

ه پس بذار شیرینی رو ببرم!

هههه خودم میارم. هر جایی که خودت و شوهرت ه ستین ب شین و دست به چیزی نزن! مخصوصا وقتی اومدی مهمونی!

خنده اش را خورد: چرا؟!!

ه هر چی بگم یاد نمی گیری تو. بیا برو!

جلوتر از شهره بیرون آمد و کنار کوروش نشسته. قد و قامتش بلند بود و وقتی روی زمین می نشست دست و پایش راحت جمع نمی شد. دستش را روی بازوی کوروش کشید: می خوای پات و دراز کنی؟ ه نه، راحتم. شهره جان زحمت نکش!

ه چه زحمتی، بفرمایید!

خوشش می آمد که کوروش را مهمان و شهره را میزبان ببیند. اینکه کوروش با همه ی دبدبه و کبکبه اش به خواسته هایش احترام می گذاشته خیلی خوب بود. شهالش را لبه ی پشهتی گذاشته و گیره ی موهایش را باز کرد:

مشهد خوش گذشت؟

شهره هم مقابلشان نشست: جای شما خالی، خیلی خوب بود!

کوروش با لیوان چایش مشهلول بود. نگاهش روی خط ریشش ماند؛ قبل آمدنش به دوش گرفته بود و صهورتش را برق انداخته بود. این صهورت جان می داد برای ما آبدار! متوجه ی لبخند شهیره که شهد نگاهش را از کوروش گرفت: چیزه، حاج خانم چگونه؟

شهیره هنوز لبخند به لب نگاهش می کرد: خوبه، خونست. آقا کوروش جای سرد شد؟

ه نه خوبه، قصد فروش نداره این حاج خانم؟

ه نمی دونم والا، منبع درآمدش از اینجاست. فکر نکنم بفروشه.

هیچ وقت دوست نداشت به پول کس دیگری نظر داشته باشد، اما این روزها حس می کرد کوروش می تواند همه ی مشهکلات را حل کند. شهیرینی کوچکی برداشت: اون طرف سال می رم دنبال وام ازدواج.

کوروش نگاهش کرد: وام برای چی؟

شهیره بالا داد: با قباله ی ازدواج وام میدن. بهره اش کمتر از وام های دیگه است؛ مبلش هم بد نیست.

کوروش سر سمتش خم کرد: به پولش احتیاجی نداری.

ه چرا ندارم! میذارمش تو حسابم. یا اصلا با پول پیش اینجا به جای دیگه رو برای شهیره رهن می کنم.

شهیره برایش چ شم و ابرو آمد که ادامه ندهد. مگر چه ایرادی داشت که وام ازدواج می گرفت؟ شهیره نه بالا داد و لیوان چایش را داخل پیش دسهتی گذاشت. کوروش نگاهی به ساعتش انداخت: بریم؟

ه بریم. شهره جونم فردا بیا پیش ما. نادرخان و آقا کامران هم میان:

ه چه عجله ای دارین. شام بمونین:

کوروش دسهفت روی زانو گرفت و ایسهفتاد. انگار پایش خواب رفته بود که صورتش در هم شد. شالش را برداشت: بچه ها رو گذاشتیم پیش نادرخان.

برنا هم حال نداره بهونه گیری می کنه. فردا منتظرت هستما ... از صبح بیا:

کوروش کتتش را پوشید: خوشحال می شیم بیای:

شهره تا پایین پله ها همراهی شان کرد: فردا صبح که فکر نکنم بتونم پیام.

حاج خانم ی کم ناخوش احوال شهده. برادرزادش قراره بیاد ببردش؛ بعد اون میام:

شهره را بلل کرد و ب*و*سید: من منتظرم:

زیر گوشش پچ پچ کرد: سر چیزای بی خود جر و بحث نکن:

دوباره ب*و*سیدش: کی جر و بحث کردم؟

با دست پ شت شانهاش ضربه زد: برو به سلامت. به نادر خان هم سلام برسویند:

همراه کوروش کوچه را قدم زدند تا به خیابان برسههند. ماشههین را اول کوچه پار کرده بودند.

دسهفتش را دور بازوی کوروش حلقه کرد: بچه ها زنگ نزن:

هههههه جاشون راحت. اول می ریم خونه ی خودمون و از همون جا زنگ می زنم.

متعجب نگاهش کرد: چرا؟

ریموت ماشین را از جیبش بیرون کشید: حالا سوار شو، بهت میگم:

روی صندلی جلو نشست و کمر بندش را بست. می رفتند خانه ی خودشان، آن هم وقتی که بچه ها نبودند. تازه دوزاری کج و کوله اش افتاد: خا تو سه هرت عاطی ... دارید می رید خونه اونم خودتون دوتا! غلط نکنم ... غلط نکنم ... یه خبرایی هست.

تمرکز کرد تا یادش بیاید زیر مانتو و شلوارش چه چیزی پوشیده است. این روزها سعی می کرد همی شه مرتب با شد. رویش را سمت خیابان گرفت و پوست لبش را جوید؛ احتیاج به ی دوش کوتاه داشت.

XXX

کف دستش را روی دهان گذاشت تا جیغ نکشد: وای ... مال منه؟ صدای کوروش دقیقا چسبیده به گوشش بود: ما شماس.

دستش را پایین آورد: باورم نمیشه! من نمی دونم چی بگم ... این، این خیلی عالی ... یعنی غافلگیر شدم ... اممم ... خیلی دوشش دارم ... دوشش دارم ... واقعا دوشش دارم.

اخم کوروش کمرنگ بود: انقدر دوشش داری؟

به پهنای صههورت لبخند زد: معلومه که دوسههش دارم، دارم می میرم که سوارش ب شم ... وای ... برای همین اومدیم خونه؟! فکر نمی کردم که برای این بیایم ... نه یعنی توقع هر چیزی رو داشتم بلیر از این!

حرفش را درز گرفت و سمت ماشین رفت. از همین لحظه شده بود اتومبیل خودش. احساس مالکیت می کرد. دسپتی روی کاپوت خوش تراش و نقره ای اش ک شید. اگر سلیقه ی خودش بود ی م شکی پر ابهت را ترجیح می داد، اما این یکی هم عالی بود. از شیشه ی بلل

نگاهی به روکش صندلی ها و داشبورد انداخت. همه چیز عالی بود. نگاهش به تصویر خودش در شیشه افتاد؛ انگار زیادی ذوق و شوق ن شان داده بود. خجالت زده صاف ای ستاد:
امم ... نمی دونم چی بگم

هههه لازم نی ست چیزی بگی. فکر کردم بی شتر از هر چیزی به یه و سیله برای رفت و آمد
احتیاج داری

به چشمه های کوروش نگاه کرد: ممنونم که بفکرم بودی. این، خیلی خیلی برام ارزش داره
سر تکان داد: کاری نکردم، نمی خواهی سوارش بشی؟

دسههت هایش را روی کاپوت گذاشهت و تکیه داد: الان؟ نمی دونم ... فکرکنم باید یه
کوچولو تمرین کنم

ه مطمئنی؟ ه از چی؟

ه که الان نمی خواهی باهش دور بزنی

سر تکان داد و خندید: آره، حیف این عروس نی ست خط بیفته روش؟ یه دوره ی کوتاه
آموزش بینم خیالم راحت میشه؛ موافقی؟ - تو همین چند روز می تونیم باهش دور بزیم تا
راه بیفتی

کف دست ها را به هم چسبانده: می تونیم؟!

دوباره سر تکان داد و گوشی موبایلش را بالا گرفت: یه زنگ به کامران بزنم

به پشت روی کاپوت دراز کشید. آسمان سیاه و پر ستاره بود. دوست داشت به شکم بلتد و
بلش کند. خندید و دست راستش را بالا گرفت: خدا جون نوکرتم ... می خوامت

صدای کوروش را شنید: چقدر زود خوابیدن:

نیم خیز شد و نشست. کوروش نزدیکش شد: برنا خوب بود؟

بچه ها خوابیده بودند؟ دست کوروش را گرفت تا به ساعتش نگاه کند. برای بچه هایی که به

زور به تخت می رفتند قبل از نه خوابیدن خیلی زود بنظر می رسید. بی صدا لب زد: خوابیدن؟

کوروش چشمهمکی تحویلش داد و سهر تکان داد. از این کارها هم بلد بود؟ دسهت

کوروش روی زاونویش نشهسههت و لمسههش کرد: ممکنه دیروقت برگردیم کامران، آره

اومدیم خونه که ماشین و بیینه:

قلقکش آمد و پایش را جمع کرد. می خواسههتند برگردند؟ با خودش غرغر کرد: شههانس

مارو باش، گفتم امشههت قراره خودمون دو نفر باشههیم. نگو اومدیم ما شین و بیینیم و

بریم.دستی روی کاپوت ما شینش کشید: عاشقتم ... سه سه بار نه بار!

اصههلا متوجه نشهد کوروش کی آن همه نزدیکش شههه. آن قدر که زانوهایش بین پای

کوروش حبس شده بود. سرش را بالا گرفت. بی هیچ آمادگی حس کرد ی چیزهایی در حال

تلییر است. صورتشان مقابل هم بود. عاطی نبود اگر اشههتبهه فکر می کرد. نشههنیده هم فکر

و خیالات شههومی حس می کرد.

مطمئن بود که ماجرا به همین جا ختم نمی شهههه. به همین طور نگاه کردن، ب*و*سیدن و

شاید هم لمس شدن!

نیم نگاه سههههه روی لب های کوروش انداخت. خب، خب، لب هایش زیادی کاربلد بودند.

اولین ب*و*سه اش با کوروش بود، اما حس و حالش آنقدر خوب بود که بداند این طور

ب*و*سهیدن کار هر کسهی نیسهت. ی شب روی تخت اتاق خواب شان در همین خانه کمی پیش رفته بودند. شهره پرسیده بود عروس شده است؟

سهرش را به پایین خم کرد تا بیشهتر از این فکرش هرز نپرد. دسهت های کوروش از پهلویش رد شد و پ شت سرش روی کاپوت قرار گرفت: عاطفه

...

این صدا کردن ا صلا و ابدای صدا کردن معمولی نبود. همین که ضربانقلبش را بالا برده بود نشهان می داد چه خبر اسهت. عجیب بود که دلش می خواست واقعا ی اتفاق هایی بیفتد. این مرد، همین مرد می توانست قلبش را به تالاپ و تولوپ بیاندازد. عاشق ن شده بود، اما انگار این مرد را دو ست داشت. دست کوروش روی گودی کمرش ن ش ست و نواز شش کرد. وقتی نفس کوروش روی صههورتش نشهسههت، پوسههت تنش به گزگز افتاد. انقدر نزدی که می توانست با ی سانت جلو رفتن به سینه اش بچسبد. خودش را جلو کشید و سرش را به سینه ی کوروش چسباند. حلقه شدن دست های پهن و مردانه اش را روی شانه هایش حس کرد..وقتی کوروش کف دستش را بالا آورد و بالب روی مچش را لمس کرد، مهره هایش تیر کشههید. پنجه اش بی معطلی جمع شهههه و نفس حبس شهههده اش را بی صهههههه بیرون داد.سههههگینی بدنش روی کاپوت جلوی ماشهههه بود. روی شههههقه اش را ب*و*سید و بازی یقه اش را دید زد. یکی دو دکمه ی اول پیراهن مردانه اش باز بود؛ وسوسه شد نو بینی اش را روی گودی گردنش بکشد. خودش را بی شتر به کوروش چ سباند و آویزانش شد. بازی یقه و سوسه اش می کرد یا نرم ب*و*سیدن های کوروش نمی دانست، اما به خودش جرات داد و بینی اش را روی موهای تیره سهراند. نرم بودند؛ از مردهایی که تن و بدنشههان مو داشت بدش می آمد. شهره می گفت مرد ایرانی یعنی پتوی سربازی، دو رو و پرز دار! اما حالا برایش یکی از جذابت

های کوروش همین بود. دوباره با نو بینی روی گردنش کشهید. دسهت های کوروش ی لحظه از نوازش ایستاد و لب هایش از ب*و*سیدن. هوف گردنش را که شنید لب زیر دندان فشهرد و غر زد: بمیری عاطی ... یه ما کردن هم بلد نیسههتی. معلومه که خوشش نییاد. نقد و ول کردی رفتی چسبیدی به یقه؟!

قبل آنکه سهرش را عقب بکشهد دسهت کوروش پشهت گردنش را محکم تر گرفت و نگه داشهت. بالا و پایین رفتن سهینه ی پهنش را حس می کرد.

انگشتانش را دوباره زیر موهایش کشید و زیر گوشش پچ پچ کرد: بریم بالا

...

می رفتند بالا، خوب بود. هر چیزی که باعث این همه گرمای بین شان شده بود خوب بود.

XXX

هر چند عضلات تنش آرام گرفته بود اما سینه اش هنوز هم کمی تحت تاثیر هیجانات بالا و

پایین

میشد. بی ش تجربه ی منحصر بفردی بود. نمی دانست دلیلش، بکر بودن خودش بود یا صههبر و آهسههته پیش رفتن کوروش. میان روتختی به پهلو چرخید و به جای خالی کوروش نگاه کرد. نگران ضههعف و بی حالی اش شهده بود و می توانسهت تصهور کند که تا نیم تنه داخل یخچال خم شهده تا برایش چیزی آماده کند. مشکل خاص و حادی نداشت و به خودش اعتراف کرد: پوست کلفت نباش، خیلی هم راحت نبود!

خیلی وقت ها شههن یده بود که کار عروس های شههب حج له به دکتر و بیمارسهتان می کشهد. دخترهای محله وقت دبیرسهتان داسهتان های زیادی تعریف می کردند. همه شان نصف و نیمه چیزهایی شنیده بودند و بی آنکه مطمئن باشند برای هم حرف می زدند. در تصورات دخترانه

اش اتفاق هایخیلی بدی می افتاد. لبخندش را خورد. مطمئنات صورانش حالا کامل شده بود. فقط نه به آن بدی که فکر می کرد؛ فقط کمی خاص و باز هم خاص. کمی به جلو خزید و سرش را روی بالش کوروش فشرد. نگاهش روی لباس های مرتبی که لبه ی پاتختی بود ماند. همین چند وقت قبل آخر شههب فیلم تماشا کرده بود. اسمش هر چه بود به ذهنش نمی آمد، اما صحنه های جذابش دقیق به یادش بود. یکی از آنها رخت و لباس هایی بود که در بین راه در آمده و هر طرف پرت شده بود. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت:

بترکی عاظم!

دستش را جلو برد و آستین پیراهن کوروش را لمس کرد. همه را مرتب چیده بود. نفسش را بیرون داد. هر دو صحنه را کنار هم که می گذاشت، این یکی را بیشهتر دوسهت داشهت. همین که کوروش حتی نسهبت به لباس هایش محترمانه رفتار می کرد. چ شم هایش برای خواب بی قراری شد. پل روی هم گذاشت: فقط یه چرت کوچولو:

صههدای قدم های کوروش را شههید که از پله ها بالا می آمد. مطمئن بود پابرهنه است. ملحفه را روی تنش محکم کرد:

ه عاطفه، عزیزم خوابیدی؟ ه بیدارم:

کنارش لبه ی تخت نشست و دست روی موهایش کشید: خوبی؟

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. کمی شرم قاطی نگاهش شد.

زمنمه کرد: طوریم نبود:

با پشت دست روی گونه اش کشید: خوب هم که باشی حتما ضعف داری انگشبهت هایش پایش را زیر روتختی جمع کرد. دوباره گونه اش را نوازش کرد. عمل کردن ی چیز بود و حرف زدن راجع به آن چیز دیگری. ماگ را از دست کوروش گرفت و کمی از لیوان لب زد. شیر عسل دهانش را شیرین کرد. خط نگاهش پایین تر از صورت کوروش بود. کمی جرات می خواست تا برای دیدنش سر بلند کند:

اشاره ای به لیوان کرد: تمومش کن، برات خوبه.

شانه هایش را جمع کرد. کمی سردش شده بود: خوبه، دیگه نمی خورم.

لیوان را از دستش گرفت: مطمئن باشم خوبی؟ هر م شکلی داری می تونی بهم بگی:

اگر بللش می کرد حالش بهتر میشد. دست هایش را در هم پیچاند: خوبم، خیالت راحت باشه.

دستش را گرفت و انگشت هایش را نرم فشرد. دست هایشان تفاوت زیادی داشت. یکی مردانه و درشت و یکی ظریف و کوچ. انگشت هایشان ی خط در میان شههد. سهرش را بالا گرفت و به کوروش نگاه کرد. نیمی از صورتش زیر سایه تیره تر ن شان میداد. می توان ست چ شم های درشت و کشیده اش را ببیند که به دست هایشان زل زده بود. فشار ملایمی به دستش آورد: فکر کنم باید دوش بگیرم.

دسهتش را بالا آورد و چانه اش را لمس کرد: بمونه برای صههبح که حالتبهتره:

تا صههبح همین طور می نشهسخت؟ سهختش بود و حس می کرد باید دوش مفصلی بگیرد:
حالم خوبه، واقعا نیاز به دوش گرفتن دارم.

روی صورتش خم شد و پی شانی اش را ب*و*سید: اومم ... ی کم دیگه همین طوری دراز بکش تا خیالم راحت بشه.

زیر ب*و*سهه ی کوروش پل هایش روی هم رفت. کمی پایین تر تیله ی بینی اش را ب*و*سید و پیچ کرد. انگار یکی بیرون اتاق فالگوش ایستاده بود: بعدا هم میتونی دوش بگیری.

یکی از دسهت ها را روی گردنش گذاشتهت و شههانه اش را لمس کرد: نمی خوای بخوایم؟ هوم؟!

بدنش به همان سرعتی که سرد شده بود، دا می شد. وقتی کوروش گودی بالای لبش را ب*و*سید، قلبش محکم تر کوید. دست را ستش را از سینه جدا کرد و روی گونه ی کوروش گذاشت و ته ریشش را لمس کرد. کمی آن طرف تر روی گوشش کشید. انگشت ها را لا به لای موها فرستاد. کوروش دوباره زیر گوشهش پیچ کرد. شههاید کمی بعدتر دوش می گرفت. حالا نه پای رفتن داشت و نه دلش را.

برای آوردن بچه ها رفته بود تا مثلا عاطفه کمی استراحت کند. هر چند بعید می دانستهت گوش به حرفش داده باشهد. هیاهوی پسهرها و شهدای شهد و سهر حال عاطفه مطمئنش کرد که تمام این چند سهاعت، خودش را سهر گرم کاری کرده است. کتتش را روی رخت آویز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت.

برنا لبه ی میز نشهسههته بود و لیوان بزرگ شههیرش را گرفته بود: من دو تا می خوام... عطر کی خانگی بینی اش را پر کرد. با پیش بند آشهپزخانه و موهای دم اسههبی شههده زیبا بنظر می رسههید ... بردیا برش بزرگی از کی به دهان گذاشت: چرا ... امم ... دیشب نیومدین؟!

حواسش به لبخند کمرنگ عاطفه بود: من خیلی خسته بودم؛ تا دیر وقت هم خونه ی زن عموم موندیم. دیگه نشد بیایم ...

لب پابینش رازیر دندان گرفت و رها کرد. عاطفه همراه خیلی خوبی بود؛ تجربه شب اول زندگی زناشویی شان پررنگ و خاص بود. دست دور سینه پیچاند و به کانتر تکیه داد: خوبه صههبخونه خوردین که این طوری سهرارزیر آشپزخونه شدین!

با شنیدن صدایش، بالاخره سر بلند کرد: سلام، فکر کردم رفتی بالا ...

دم ابرویش را خاراند: سلام، کی پختی؟

برشی داخل پیش دست گذاشت و سمتش آمد: باراد حواست به برنا باشه، گفتم بچه ها میان، شههههه و نادر خان هم میان کی درسههت کنم، اما نمی دونم چرا خیلی خوب نشهده. فکر کنم این آردی که گرفتم خوب نبود؛ طعم همیشه نیست ... ببین!

پیش دستی را مقابلش گرفته بود: میوه می خوام برای امروز؛ شیرینی تر هم بگیری خوبه. بچه ها دو ست دارن، کامران و شهههه هم! خوا ستم بهت زنگ بزوم و بگم بعد دیدم گوشه و جا گذاشتی، دیگه د ستم به جایی بند نبود ومنتظر شدم بیای.

گاز بزرگی از کی زد؛ مثل همیشههه عالی بود. حتی متوجه ی ایرادی که عاطفه می گفت هم نشد. کمی نزدیکترش شد و پچ پچ کرد: چیزه ... اممم ... یه چیز ی رو یادم رفت بگم ...

باقی کی رای لقمه کرد:چی؟

با چشمههه و ابرو به بچه ها اشههههه کرد: الان که نمیشهههه، ولی میگم. یعنی ضروریه!

با موهای دم اسبی چشم هایش کشیده تر نشان می داد. زنجیر ساده ی بدون پلاکش را دست داشت. قبل آنکه دوباره سرگرم پ سرها شود دست روی صورتش گذاشت و گونه اش را لمس کرد: حالت خوبه؟

تند و تند سر تکان داد. از همان صبح که بیدار شده بودند و عاطفه بلافاصله برای دوش گرفتن تنهایش گذاشت، متوجه شده بود که هنوز خیلی راحت نیست. با انگشت شست نرم روی گونه اش کشید: خوشگل شدی...

متعجب نگاهی به خودش انداخت: خوشگل؟

سهر تکان داد. شهومیز آسختین پفی سهفیدش از زیر پیش بند مشهخص بود. حواسهش به رنگ لاکش رفت، رز مخملی محبوبش را زده بود. خیلی هم ناوارد نبود فقط کمی دست به عصا جلو می آمد.

برنا از روی میز سمتشان سر کشید: داری چیکار می کنی بابایی؟!

اخم درهم برنا باعث خنده اش شد. عاطفه قدم بزرگی به عقب گذاشت: اا... برای بابایی کی بردم ... بدو برو لباسهتو عوض کن که خیلی کار داریم. بدو ... بردیا تو هم باید دوش بگیری. باراد اضهافه ی کی و بذار تو ظرف و درشو ببند.

برنا غرغر کرد: من باز هم می خوام.

عاطفه تند میز را دستمال کرد: بعد نهار ... حالا برو لباست و عوض کن بیا کارتون ببین.

برنا از میز پایین پرید و آویزش شد: بابایی بریم کارتون ببینیم؟

xxx

حواسش به کامران بود که بعد صحبت با شهره سهیگاری آتش زده بود و متفکر دود می کرد. نادر خان از بالای عین نگاهشان کرد: کامران جان بابا، تو خونه سیگار نکش، بچه ها اذیت میشن.

نیم خیز شد: اوکی، حواسم نبود. میرم رو بالکن ... ببخشید.

شهره معذب دست روی زانو گذاشت. ایسهتاد و سهمت آشپزخانه رفت:

عاطفه جان بیا بشین عزیزم؛ برای چی اینجایی ...

شالش را با مدل قشنگی دور گردن گره زده بود: فر رو خاموش کردم از آشپزخانه به قسمت پذیرایی دید نداشتند. دست دور کمرش حلقه کرد و گوشه ی یخچال به کانتیر تکیه داد: خسته نباشی.

صورتش گل انداخته بود. کمی سرش را جلو برد و ب*و*سه ی کوتاهی از لبش برداشت: شهره بیرون تنهاست ...

با پشمت دست روی لبش کشید تا رطوبت احتمالی اش را پا کند: پسبریم ...

خم شد و دوباره ب*و*سیدش. معتاد لب هایش شده بود. انقدر که کوچ و لطیف بودند. دسهتتش را پشهت کمر عاطفه گذاشت و همراهش بیرون رفت. نگاه شهره و نادر خان متوجه شان بود. پنجه اش را روی پهلوی عاطفه ف شرد و رهایش کرد تا کنار شهره بن شیند. خودش هم روی مبل مقابلش جا خوش کرد. هر چند دقیقه یکبار صدای پسرها بلند میشد. جرزنی های بردیا و داد و بیداد باراد. گاهی هم خنده های برنا بلند میشهد. نادر خان سهیبی پوست گرفت: خبر آرش اینارو داری؟ ه قبل سال تحویل حرف زدیم، چطور؟ با حوصله پوست سیب را ناز و دنباله دار برش می زد: آناهید نامزد کرده.

پوره ی سهیب زمینی را کنار مر ریخت و رویش را با هویج و فلفل تزیین کرد. عاطفه از کنارش سر کشید: چه خوب شد!

ه از همین روغن کف ظرف ی کم بکشی روش عالی می شه.

کمی از آب و روغن زعفرانی را روی غذا کشهید: اون ظرف رو هم بده بعد می بریم.

روی بازویش دست کشید: خوبه که آشپزی بلد ی ها!

چیش خوبه اون وقت؟

لب و دهانش را جمع کرد و ابرو بالا انداخت: نهارا با من، شام با تو! ه*و*س کرد ی

ب*و*سهه ی محکم از این لب و دهان پر عشهوه بگیرد:

جونم؟!

خندید و سرخوش شانه بالا داد: تقسیم کار عادلانه دیگه ... کوروش جان؟!

نیامده راه و روش دلبری را یاد گرفته بود. سر تکان داد و ظرف بعدی را تزیین کرد.

xxx

دکمه های پیراهنش را باز کرد. عاطفه خم شده بود و مچ پایش را می مالید:

لعنتی چه دردی گرفته!

کنارش روی زانو نشست: چرا؟ بخاطر کفشا؟

سر تکان داد. موهایش هنوز زیر پوشش شال بود. دست انداخت و شال سرش را برداشت:

از یه دکتر خوب وقت می گیرم بریم پیشش.

خندید: نمی خواد ... بخاطر خستگیه؛ الان بهتر شده.

پنجه روی مچ پایش گذاشت و نوازش کرد: شاید بخاطر کفش است ...
الان درد نداری؟

-تقصیر کفش خوشگلا که نبود، سر پا ایستادم خسته شدم

مچ پایش را مالاند: دوش بگیری بهتر میشی

پاها را زیر دامنش جمع کرد: اوهوم ... بچه ها خوابیدن؟ مچ دستش را گرفت و

کم کرد بلند شود: خوابن

ه پس من دوش می گیرم و میام

ه عاطفه...

صاف ایستاد: جانم

خوشش می آمد صدا کند و جانم بشنود. چه کسی می گفت خوشبختی و آرامش داشتن سخت

بود؟ اقرار کرد که روزی روزگاری نه خیلی دور، طرز فکرش با الان فرق می کرد. آن وقت ها

همچین آرامشی را نداشت

ه طوری شده؟

با انگشت بین دو ابرویش کشید تا تمرکز کند: امروز صبح چی می خواستی بهم بگی؟ تو

آشپزخونه که بچه ها بودن!

ه آهان ... امم

دکمه های سر آستینش را باز کرد: بگو دیگه

پچ کرد: می گم من، یعنی ما ... امم ... فکر کنم باید ی کاری بکنیم ... امم... یعنی برای اینکه من، اه ... امم...
ه عاطفه!

نف سش را فوت کرد بیرون: من نمی خوام انقدر زود بچه دار ب شم. حداقل تا یکی دو سال! چشم هایش درشت شد: بچه کجا بود؟

غر زد: اا ... آقا کوروش ... ما دیشهب ... خب باید یه چیزایی اسهتفاده کنیم دیگه. مثل اون چیزه یا قرص های پیشگیری ...

با کف دسههت روی دهانش را گرفت تا نخندد. عاطفه انگار خیلی دلواپس بود که این پا و آن پا شد: می تر سم خب ... آخه هنوز عرو سی هم نکردیم ... یعنی خوب در ست نی ست. نه اینکه ایرادی داشته باشه ها ... خب کار بدی که نمی کنیم ... نه ...

دسههت دورش انداخت و بللش کرد: هیش ... آروم باش ... آفرین. یه نفسعمیق بگیر! نف سش را فوت کرد بیرون. با کف دست روی کمرش ک شید و تکانش داد: من مواظب همه چیز هستم ...

نگران از سینه اش فاصله گرفت: مطمئن باشم؟

چشمکی زد و روی صورتش خم شد: آره ... اما برات هزینه داره.
ه چه هزینه ای؟

نو بینی اش را ب*و*سید و کمی بیشتر به سینه فشردش: میگم بهت!

ه خوب بگو دیگه ...

لبخندش را خورد: باید فکر کنم!

...ه

کوتاه ب*و*سیدش: در مورد بچه هم ... او مم ... بعدا حرف می زنیم.

سرش را عقب ک شید و از ب*و*سه هایش فرار کرد: بعدا یعنی کی؟! نمی خوام ما بچه دار بشیم؟! یعنی نه اینکه الان خیلی مهم باشه ها، ولی به قول شهره مردا تا پای گور هم بچه می سازن ... هیع ...

محکم روی دهانش را گرفت و نگاهش کرد.

اخم کرد: خب ... شهره دیگه چی می گه؟!

دستش را از مقابل دهانش گرفت و پوست لبش را جوید: یعنی می گم برای شما که دیر همیشه ... من هم باید رو درسم بیشتر وقت بذارم.

حلقه ی دسهپتانش را باز کرد تا عاطفه جدا شهود: محض اطلاعات من فقطسی و هشت سالمه ... آرش هم سن منه و هنوز مجرده!

نالید: کوروش ...

ه بیا ادامه ندیم باشه؟ یه وقت دیگه در موردش حرف می زنیم.

لبه ی تخت نشست و پیراهنش را بیرون کشید. ع ضلات شانه اش درد می کرد. عاطفه مقابلش ایستاد: اصلا و ابدا منظور بدی نداشتم ... اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام.

سهرش را بالا گرفت و ن گاهش کرد. هنوز بلوز و دامن مه مانی را به تن داشت. دست راستش را روی شکم صاف و تختش سراند: من واقعا به بچه ی دیگه ای فکر نکردم؛ هیچ وقت! اما این مسهاله ای نیست که تنها در موردش تصمیم بگیریم ... سر فرصت، وقتش که بود حرف می زنیم:

سر تکان داد: باشه.

ایستاد و رفتنش را به حمام تماشا کرد. به پشت روی تخت دراز کشید؛ ی بچه ی دیگه یعنی داشتم چهار بچه که تفاوت سنی شان بیشتر و بیشتر میشه. یاد سهامت خودش افتاد، اینکه همیشه دنبال کسی بود که بچه نخواهد. اما وقتی در شرایط قرار می گرفت تصمیم گیری راحت نبود:

فقط چند دقیقه طول کشید تا عاطفه بیرون آمد. حوله اش را پوشه پهنه بود و خیس خیس موهایش را می گرفت. روی تخت به پهلو دراز کشید: تو واقعا به داشتن بچه فکر می کنی؟ دستش را از روی سرش گرفت و حوله را چلانده: راستش نه خیلی ... حداقل الان نه!

سر تکان داد: خوبه ... می تو نیم یکی دو سال دیگه شان سمون رو امتحان کنیم:

چند قدم به جلو برداشت و کنارش نشست: واقعا؟!

بوی حام می داد. عطر شههامپو و لوسه هیون ب عد ح مامش را دوسه همت داشت. انگ شت اشاره اش را روی سرخی گونه هایش کشید: یکی دو سال دیگه شاید یه فکر دیگه داشتیم ... نظرت چیه؟ سر تکان داد: خوبه.

نفس دیگری گرفت و شهامه اش دا شهه. دسهتش را از روی حوله دور کمر عاطفه پیچاند و جلو کشیدش: بیا اینجا...

xxx

گوشی تلفن را بین شانه و گردنش نگه داشت: داشتی می گفتمی ... خب...

شهره هم انگار دستش بند کاری بود که صدایش بالا و پایین می شد: برای من دردرس درست کردی.

روبال شی برنا را بیرون ک شید و داخل سبد انداخت: ای بابا ... من که بهش نگفتم هر وقت جا نداشت بیاد اونجا پیش تو!

ه اومد دیگه.

نچی کرد و وارد اتاق بردیا شههد و سههایلش را از روی تخت کنار زد: الهی بمیرم، راش ندادی تو؟

شهره غر غر کرد: راش ندادم؟! تا ی ساعت پیش خواب بود؛ دیگه خواستم پیام بیرون ی کم خرت و پرت بخرم بیدار شد.

تی شرت بردیا را را هم به لباس های دیگر اضافه کرد: الان احمد کجاست؟ موند تو خونه؟ ه آره، صابر نیاد شر نشه خوبه.

پوست لبش را جوید و سبد را بلل کرد: نه نمیاد ... خدا نکنه. شهره بخدا من نمی خواستم برات درد سر درست کنم. دلم برای احمد سوخت. اصلا خودم باهش حرف می زرم که بره پیش صبورا یا جمیله...

ههه نمی خواد ... بشین زندگیت و بکن کاری به احمد و صابر نداشته باش.
من ی کاریش می کنم

از پله ها پایین رفت و داخل آشپزخانه شد. میز صبحانه ی پسرها هنوز پهن بود. موها را از دور صورتش عقب زد: کاش دستش جایی بند بود
ه آره

-از کوروش بخوام احمد رو ببره رستوران؟ ه نه ... دیوونه شدی؟ دنبال
دردسر می گردی؟

لباس های روشن و رنگی را جدا کرد: دست رو دست بذارم که بشه لنگه ی صابر؟ ه عاظمی!
ای ستاد و دستی به کمرش ک شید. از وقت بیدار شدن درد بدی زیر شکم و کمرش داشت.
کلافه چنگی به موهایش انداخت. کامران بعد صبحانه دنبال پسرها آمده بود تا آنها را به
رستوران ببرد. به قول بردیا می خواستند ی ناهار مردانه بخورند. شهره صدایش زد: آخه
قربون شکلت برم، از قدیم گفتن دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین
نمی توانست بی خیال باشد؛ اگر احمد مثل صابر بود چشمش را می بستو نگاهش هم نمی کرد،
اما احمد هنوز بچه بود. کسههی باید دسههتش را می گرفت. دستش را روی کمرش گذاشت و
کمی خم شد: ی کاری برایش می کنم ... بذار الان بمونه پیشت شهره، تو رو جون من ... جون
عاظمی!

ه خیلی خب، قسم نده پدر صلواتی!

دردش کم و زیاد میشد. نگران جفت پاها را بهم چسباند: داری میری خونه؟ ه آره ... دیگه رسیدم سر کوچه، کاری نداری؟ ه نه، برو سلامت

گوشهی موبایلش را روی کاتر گذاشت و چنگی به شهکش زد: ای بمیری عاظمی، یادت رفته وقت چیزت شده؟ لابد برا همون دل درد داری دیگه!

تکه ای نبات داخل لیوان ریخت و شهپیر کتری را رویش گرفت: یه نبات و گلپر بزن به بدن حالت بهتر میشه.

ما شین لباس شویی را روشن کرد و م شلول جمع کردن میز صبحانه شد.

کوروش برای کارش به شرکت رفته بود. قرار بود نهار را با هم بیرون از خانه بخورند و شب مهمان نادر خان باشند. این یکی دو روز عید رفت و آمدشان شده بود خانه ی نادر خان. روی

کاناپه ی نشیمن نشسته و زانوهایش را داخل شکم جمع کرد. در زندگی اش چیزهای

زیادی نخواست بود؛ نه اینکه دلش نخواهد اما وقت فکر کردن به نداشته هایش را

نداشته. زندگی با کوروش سرابی خیلی چیزها در اختیارش گذاشته بود. به پهلو دراز ک

شید و کوسهن پهن و تپل را محکم بلل کرد. ی خانواده ی خوب داشته؛ چند تابه ی دوست

داشتنی، ی مرد خوب...

نفسش را بیرون داد و به انگشتر حلقه اش نگاه کرد. همین چند وقت عادت کرده بود که هر

وقت یاد کوروش و ازدواج شان افتاد به انگ شترش نگاه کند.

قرار بود جشن کوچ و خودمانی ای بگیرند. قرار بود گاهی اوقات به دیدن شهپیره برود، اما

جدا شهپدرن از کوروش دیگر راحت نبود. فکر دور شهپدرن از مردی که این روزها به تمام زیر

و بم وجودش رسهوخ کرده بود راحت نبود.

درد کمی بیشتر شد و آخش را درآورد. نیم خیز شد و مشتش را زیر شکمش فشرد: آی...
صهدهای زنگ آیفون باعث شهههه بایسههههههه. منتظر هیچ کس نبود. نگران چند قدمی سمت
ایفون برداشت و با دیدن آرش ابرو بالا انداخت: بر خرمگس معرکه سه سه بار نه بار صلوات!
این چی می خواد:

به اجبار جواب داد: بله.

ه سلام، آرشم.

دستش را دورانی روی شکمش کشید: سلام بفرمایید.

ه کوروش باهاتون تماس نگرفت؟ نگران شد: چی شده؟ اتفاقی
افتاده؟

هههه نه نه. فقط قرار بود برای برداشتن چیزی پیام. کوروش قرار بود هماهنگ کنه.

ه نمی دونم، چیزی بهم نگفت. بفرمایید تو...

دوید داخل آشپزخانه و موبایلش را برداشت. دو تماس از دست رفته داشت.

شماره ی کوروش را گرفت: الو.

هههه کجایی تو؟ زنگ زدم جواب ندادی. خواستم زنگ بزنم خونه که خودت تماس گرفتی.

آخش را خورد و از آشههههههه بیرون رفت. تا قبل آمدن آرش می خواستهههه لباس مناسب

تری بپوشد و روسری سر کند: آرش اومده...

ههههه می دونم. برای همین تماس گرفتم که بهت خبر بدم. داشهههههه می اومد شرکت گفتم

بیاد خونه کیفم و بیاره.

مانتو پوشید و بی حس لبه ی تخت نشست. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. سابقه نداشت همچین دردی را تجربه کند. با پشت دست روی صورتش کشید: متوجه تماس نشدم.

ه باشه عزیزم، کیفم تو کمداق؛ بده بهش لطفا تا برام بیاره.

شال نخی را سر کرد: باشه.

موبایلش را روی تخت گذاشت و نیم خیز شد. دردش هر لحظه بی شتر می شه. لبش را محکم زیر دندان گرفت و کیف کوروش را برداشته. نمی خواسته این طور کج و کوله مقابل آرش ظاهر شه. چند برگ دسهتمال برداشته و عرق پیشهانی اش را گرفت. با دیدن آرش که نزدی آشهپزخانه ایستاده بود سرعت بیشتری به قدم هایش داد: سلام.

ه سلام از بنده خانوم ... عیدت مبارک.

سر تکان داد: مرسی، عید شما هم مبارک. این کیف کوروش.

سهپر خوش خندید: این کوروش سهپر به هوا نبود! فکر کنم از علایم متاهلشدن باشه.

درد باعث می شه تپش قلبش بالا و پایین شه. عین دندان درد شهید و برنده بود. حس کرد رنگ از صورتش پریده. دوباره با دستمال روی پیشانی اش کشید: بفرمایید.

ه عاطفه جان، خوبی؟!

دستش را لبه ی کانترا گرفت: خوبم، کوروش منتظره ها!

جدی براندازش کرد: رنگ و روت پریده؛ بچه ها نیستن؟

چیزی نمانده بود آخ و واخش در بیاید. همین مانده بود تا آرش مشههور با سابقه ی خراب
مخ زنی و شیطنت هایش بفهمد مشکل زنانه ای وجود دارد.

دسههتش را روی گونه اش گذاشهت: دندونم درد می کنه، شههما بفرمایید ...
کوروش منتظره:

ه کمکی از دستم برمیاد؟ می خوام باهام بیاین شرکت؟! بعد با کوروش می ری دندون
پزشکی ...

سر بالا انداخت: نه مسکن خوردم خوبم ... مرسی:

انگار قانع شده بود که کیف را گرفت: پس من می رم:

ه به سلامت:

چند قدم کوتاه برای بدرقه اش برداشتهت، اما بیشتر از آن در توانش نبود. به محض بسته
شدن در ورودی دو زانو نشست: آی ... دارم می میرم ...

فکرش درست کار نمی کرد. نه می دانست دفترچه و کیفش کجا ست و نه

توان بالا رفتن از پله ها را داشهت تا موبایلش را بردارد. چهار دسههت و پامت تلفن خانه
رفت و شماره ی کوروش را گرفت: الو عاطفه ...

نالید: کوروش ...

ه چی شده؟ عاطفه؟

با مشت زیر شکمش را فشرد: دارم می میرم ...

می توانس وحشت صدایش را بشنود: چی شده؟ چی داری می گی؟ عاطفه کجایی؟

اشکش راه گرفت: آخ ... بیا خونه ... نمی تونم راه برم ...

ه درام میام ... دارم میام ... خوردی زمین؟ چت شده؟!

ه نمی دونم، شکمم درد می کنه ...

ههه نکنه اپاندیس باشه؟ کجای شکمت؟ باهام حرف بزن تا پیام ... دارم می رم پارکینگ ... تا

برسم بهت دیر میشه ... الان زنگ می زنم اورژانس

نالید: نه ... اورژانس نمی خواد ... آپاندیس نیست ...

صدای کوروش را جسته و گریخته می شنید. انگار می دوید و حرف می زد:

آرش باید نزدی خونه باشه ... تا من برسم می تونه بیارت بیمارستان ...

آخ بلندی گفت و بیشهتر خم شهد. این درد زیادی عجیب و غریب بود؛ بعد از بلوغش هیچ

وقت از این لوس بازی های ماهانه نداشت. حداقل نه به این شدتی که تجربه می کرد:

ه آرش نه ... اصلا ... اصلا ...

ه الان وقت لجبازیه؟!

مهم نبود که کوروش سرش داد زد. نفسی گرفت و عرق صورتش را خش کرد: نمی خوام با

اون پیام بیمارستان ...

هه خیلی خب ... راه افتادم ... زود می رسم بهت ... باهام حرف بزن تا پیام.

گوشی و میذارم رو اسپیکر باشه؟

میان درد شدید خنده اش گرفت: قول می دم نمیرم تا بیای ...

صدای کوروش پر خشم و جویده جویده بود: دوباره تکرارش کن تا بیچارت کنم ... شنیدی؟!

xxx

با وجود مسکن قوی ای که برایش تزریق کرده بودند هنوز کمی درد داشت.

روی چسب سرمش انگشت کشید. روی تخت بخش اورژانس دراز کشیده بود. نگاهی به پاهای بدون کفشهش انداخت؛ صهپندل های مخملی و خوشهگلش را پوشهپیده بود. نگران کمی سهپمت پایین خم شهپد تا ببیند زیر تختش است یا نه.. با کف دست روی شکمش ف شرد. چقدر بابت حرف های دکتر خجالت کشهپیده بود. باید حواسهپهش می ماند که از چند روز قبل شهپروع ماهیانه اش از خیلی کارها پرهیز کند. دکتر بی تعارف نام برده بود.

کوروش پر اخم به دکتر جوان نگاه می کرد. سعی کرد نیم خیز شود تا نگاه دزدکی بین پاراوان بیندازد. قبل برخاستنش کوروش از پشت پرده بیرون آمد:

بهتری؟!

شالش آزاد شده بود دور گردن. با دست سالمش سعی کرد مرتبش کند: آره، بگو بیان این و دریارن ... دستم خسته شد

با حوصله شالش را بالا ک شید و موهایش رامرتب کرد: شما همین جا دراز می کشی تا سرمت تموم بشه

غر زد: خوبم بخدا ... بریم دیگه! الان بچه ها برمی گردن خونه بعد پشهپت در می مونن

کنار تختش دست به سینه ای ستاد. ابرو در هم ک شید. چه معنی داشت که دست به سینه باشد؟ مثلاً می توانست کمی مهربان تر لبه ی تختش بنشیند.

غر بی صدایی زد و به پهلو دراز کشید: بریم...

پل روی هم گذاشت: باید ازت می پرسیدم

ه چی؟!

ابروهایش بیشتر گره شد، اما اخم نداشت: همین که نزدی دوره ات هستی یا نه ... از اون

شب به بعد اصلا حواسم بهت نبود.

ت سرفه ای کرد: آهان، طوری نیست. یعنی خوبه، نه خوبم ... حالم خوبه ... یادم می مونه

دیگه...

ه دردت کم شده؟

اصلا جور خوبی بود که در این وضعیت نگران حالش می شد. این هم می شد دوست داشتن

دیگر! نمی شد؟ کوروش آدم ابراز کردن نبود؛ هر چند خیال نداشت بگذارد همین طور بماند.

باید ی جایی می گفت که دوستش دارد. نگران انگشفتش را زیر دندان گرفت. دوستش

داشت ... نداشت...

داشت ... نداشت...

ه میرم بگم یکی بیاد سرمت و بکشه.

XXX

شههلا خانم روی کاناپه ی مقابل تلویزیون چرت میزد. بی سهر و صهدا در ورودی را ب

ست و داخل شد. کمی از سه بعد از ظهر می گذشت. هر روز چند ساعتی را در شهرکت می

گذرانند؛ فرصت خوبی بود تا کارهای عقب مانده را جبران کند. کیفش را روی دست چپ

انداخت و از پله ها بالا رفت.

باراد روی تخت بردیا دراز کشیده بود و تلفنی حرف می زد. بردیا هم بالشی روی قالیچه انداخته بود و دمر روی کتاب مصهورش خم شهده بود. با نو انگشت ضربه ای به چارچوب کوبید: چطورین؟ ه سلام بابا ... سلام ...

ه سلام، برنا کجاست؟

باراد گوشی را از صورتش فاصله داد: با عاطی بود.

سر تکان داد و سمت اتاقشان رفت. برنا و عاطفه هر دو روی تخت به خواب رفته بودند. کیف و کتش را پایین گذاشت و دسخت و پای برنا را مرتب کرد.

مداد رنگی و دفتر نقاشههی فیلی را بی صهدا جمع و روی پاتختی گذاشت.

جزوه و کتاب عاطفه هم نشان می داد مشلول دوره کردن درس هایش بوده و خوابش برده اسهت. ته مداد روی گونه اش بود. پشهت سهرش لبه ی تخت ن ش ست و آرام مداد را از زیر صورتش ک شید. انگار همان مداد اهرم سرش بود که به محض خالی بودن جایش نقی زد و کمی جابجا شد. دست هایش را باز کرد و دو طرف عاطفه روی تخت گذاشت. عاطفه شهده بود آرامش زندگیشان. با بودنش و حضورش. به صورت غرق خوابش نگاه کرد؛ آرامش ی خانواده بودن کم نبود. کاری نبود که هر کسههی بتواند از پس ان بریاید. ب*و* سه ی نرمی روی پی شانی عاطفه گذاشت. نادر خان گفته بود دا شتنبعضههی چیزها لیاقت می خواهد و داشهتن عاطفه از همان نوع بود. دختر خاصی بود در حین ساده و کمرنگ بودنش. سرش را زیر گوشش چسباند و بی صدا لب زد: دوستت دارم ...

از گرمای نفسش مور مور شد. پل هایش لرزید و چشم باز کرد: سلام ...

پچ کرد تا برنا را بیدار نکند: سلام، بیدارت کردم؟

دست بالا آورد و دور گردنش پیچاند: اوهوم ... دیگه عادت کردم ...
 سرش را خم کرد و مچ دستش را ب*و*سید: درس می خوندی؟
 سرش را بالا و پایین کرد و حلقه ی دستش را محکم تر کرد: اوهوم، ریاضی سخته. فکر کنم
 باید کمک کنی.

دوباره مچ دستش را ب*و*سید: امشب خوبه؟

لب و لوچه جمع کرد و سر تکان داد: امشب؟ امم ... باید فکر کنم!

به شیطنتش خندید و بیشتر روی صورتش خم شد: فکر کردن داره؟ مردم های درشتش را
 غلتاند: آره، یه دختر خوب همچین پیشنهادی رو به این سرعت قبول نمی کنه ... می کنه؟

ب*و*سه ی محکمی برداشت: پاشو بریم همین الان ریاضی کار کنیم ...

چشمم گرد کرد: چی؟ الان؟ امم ... نمی شهه که! یعنی همون شهب خوبه.

الان همیشه ... یعنی چیزه من حالم مناسب ریاضی خوندن نیست اصلا ...

از اون نظر می گم بعدا!

آمدن عاطفه به زندگی اش شروع همه ی حس های خوبی بود که سهال ها گمشههان کرده
 بود. همه ی آن چیزهایی که کمبودش دیده نمیشهد، اما حس میشد. صدای عصبانی برنا

باعث شد پس بکشید: بابای بد!

عاطفه هم از جا پرید و محکم روی لبش کشید: بیدار شدی برنا؟ به صورت اخمالوی

برنا اخم کرد: بابای بد؟! چرا؟!!

پر رو غرغر کرد: باید از من اجازه بگیری وقتی می خوامی عا طی و بب*و*سی!

ه بله؟!

عاطفه برایش چ شم و ابرو آمد: آره دیگه، من پرن سس برنا شدم؛ باید اجازه بگیری ازش پای برنا را گرفت و کشید سمت خودش. جیغ و خنده اش بلند شه. روی شهکش پف کرد و عقب کشید: پاشهو دسه تو روت و بشهور بریم بسهنتی بخوریم

ه هورا ... بستنی!

کم کرد از روی تخت پایین بیاید: به باراد و بردیا هم بگو برن پایین عاطفه جزوه و کتاب هایش را دسته کرد: نره برای بقیه تعریف کنه؟ ای بابا! دکمه های پیراهنش را باز کرد: ممکنه بگه

ه خدا مرگم بده!

ه عاطفه!

موهایش را شانه ک شید و بالای سرش ب ست: بیا بریم پایین تا همه رو خبر نکرده پیراهن را کناری انداخت و تی شهرتی برداشته: یادش می ره انقدر نگران باش گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: این تخم جنی که من می شهناسه هم هیچی یادش نمیره

ابرو بالا داد: جانم؟! تخم جن؟!

ه هیع ... نه تخم جن که نه! منظورم برنا بود؛ امم ... من رفتم پایین ...

ه وایسا بینم، کجا در میری؟!

دو دیدنش را از پله ها دید و حرص خورد: ندو ... می خوری زمین. عاطفه

...

باراد بیرون اتاقش ایسههتاد: کل روز از روی پله ها می دوئه پایین و بالا.

نمیفته، نگران نباش!

تی شرتش را پوشید: مطمئن؟!

سر تکان داد: آره.

xxx

روی تخت غلٹی خورد و به جای خالی عاطفه نگاه کرد. پشہت پل هایش را مالید. با هم به تخت آمده بودند. حتی عاطفه زودتر هم خوابیده بود. نگران روی تخت نشہسہت و نگاہی به سہاعتش انداخت. کمی از ی می گذشت. دستی پ شت گردنش ک شید از پله ها که پایین رفت عاطفه را داخل آشپزخانه دید. زیر نور کمرنگ دیوار کوب تکیه داده بود به میز و حرف میزد:

جون عاطی، طوریت نشده؟ پس چرا انقدر بی حالی؟

نگران شد. حتما اتفاق بدی افتاده بود که عاطفه را این طور تر سانده بود. به قدم هایش کمی

صدا داد. عاطفه متوجه ی حضورش شد. قبل آن که برگردد با پشت دست روی گونه اش

کشید: من پیام؟ دست دور کمرش پیچاند: چی شده؟ شانه بالا داد: چیزی نیست.

صدای شهره را از داخل گوش می ن شید: هیچی ن شده، احمد شلوغش کرده! برو بگیر

بخواب، این بنده خدا رو هم بیدار کردی. من قطع می کنم دیگه. خدا حافظ ه شهره...

گوشی را از دست عاطفه گرفت: قطع کرده.

می توانست حجم بلزهش را حس کند. آن طور که آب دهانش را فرو می داد و سیب گلویش بالا و پایین می شد. به میز تکیه داد و عاطفه را میان بازو نگه داشت: کاری از دستم برمیاد؟ می تونی بهم بگی چی شده؛ برای شهره اتفاقی افتاده؟

هق هق کرد: می ترسم طوریش شده باشه و الکی بگه خوبه.

ه هی، گریه چرا!

با پ شت دست محکم زیر چ شمش ک شید: ببخ شید، اومدم پایین که بیدار نشی.

دستش را گرفت: بیدار شدم دیدم نیستی. چی شده؟ سر تکان داد: میشه من و

ببری پیش شهره؟ بلش کرد: خیلی خب، گریه نکن. حاضر شو... ناباور

نگاهش کرد: می بری؟ ه مگه نمی خوامی بری؟ ه چرا چرا!

ه پس برو حاضر شو.

بعد رفتن عاطفه گوشی موبایل را برداشت و به شهره زنگ زد: عاطی به پیر به پیلمبر خوبم ...

برو بگیر بخواب! خدا بگم احمدی رو چیکار کنه که نصفه شب زنگ زد بهت!

ه الو...

ه الو، آقا کوروش...

ه سلام، چی شده؟ عاطفه خیلی پریشون بود. دارم میارمش اونجا...

ه هیچی نشده. ای بابا، این کارا چیه آخه. بخدا خوبم!

ه بالاخره یه چیزی شده دیگه. بهم بگید شاید کاری از دستم براومد.

هههه والا چی بگم؛ احمد چند روزیه اومده پیش من. امروز دادا شش پ شت سرش میاد و راه خونه رو یاد می گیره. آخر شب هم اومد اینجا که احمدو با خودش ببره. حرفمون شد؛ احمد زنگ زد به عاطی و نگرانش کرد.

کبودی های صورت عاطفه مقابل چشمانش بود. یکی باید این به اصطلاح برادر را سر جای خودش می نشانند. شاید خیلی خودش را درگیر خانواده ی عاطفه نمی کرد، اما ناراحتی عاطفه هم چیز کمی نبود که راحت و بی خیال از کنارش رد شود.

ه شما حاضر بشید من و عاطفه میایم.

ه نیاین تو رو خدا! مشکلی نیست که خودم از پیشش برنیام.

مطمئن بود زد و خوردی هم پیش آمده اسهت. می دانسهت که شههههه برای عاطفه همه چیز است.

هههه می دونم خودتون از پ سش برمیاین، اما وقتی شما تو این شرایط با شید عاطفه هم آورم نیسهت. یه چند روزی یه جای دیگه بمونید و بعد تصههههههه بگیرید چیکار کنید.

عاطفه حاضر و آماده مقابلش ایستاد: شههههههه است؟ حالش بده؟ سر تکان داد: پس حاضر باشید؛ خداحافظ.

لب زیر دندان گرفته بود: شههههههه زنگ زد؟

نفسی گرفت: انتظار ندارم از همه ی زندگی خانوادگیت بهم بگی، اما وقتی کاری از دستم برمیاد که شرایط رو آسون تر کنه باید بهم خبر بدی، متوجه ای؟!

ه کوروش!

ه یه چند روزی برن تو آپارتمان بمونن تا ببینم چی می شه

ه من و شهره حلش می کنیم

سوئیچ را از دستش گرفت و ژاکتش را پوشید: فکر کنم وقتی ازدواج کردی یه چیزایی به من هم مربوط میشه!

موهای آشهفته اش را زیر شهال فرسههاد: فقط نمی خواسههتم با همچین مشکلاتی روبرو بشی

ههه وقتی تو باهاشون درگیری مستقیما به من مربوط میشه عاطفه. نگران میشی، نصف شب گریه می کنی؛ پس نمی تونی بگی باهاشون رو به رو نمی شم.

سر تکان داد و کنارش راه افتاد: متاسفم

دست دورش پیچاند: نباش

-وقتی نیستیم بچه ها بیدار نشن؟

ه شهلا خانم هست؛ در رو هم قفل می کنم خوبه؟ عاطفه دستش را گرفت

:خوبه

xxx

نگاهی به جای خالی شههشههه، روی در ورودی انداخت. مطمئن بود که به تازگی شکسته شده بود. می توانست خرده ریزه ها را روی پله ها ببیند. انگار شهره قبل آمدنشان شیشه ها را جارو زده بود تا اثرشان را پا کند. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد. مرد بود و

زورش را به زن ن شان می داد؟ شهیشه ی خانه می شهکسپت و خیال می کرد گردن کلفت اسپت. صهدای عاطفه را شنید: پس چرا حاضر نشدی؟ شهره!

ههه من بهت چی بگم عاطی؟! نصف شب خودت و شوهرت و زابراه کردی اومدی اینجا؟ صدای عاطفه آه سته شد تا جواب شهره را بدهد: آره اومدم، من اون سر شهر با خیال راحت بخوابم و تو این سر شهر تنت بلرزه؟ ه عاطی!

ه احمد تو بگو، صابر شهره رو کت زد؟

دو پله را یکی کرد و بالا رفت. پ سر جوان درشتی لبه ی پنجره ن ش سته بود و خوابالود نگاهشان می کرد: یه پس گردنی و دو تا درکونی به من زد و...

شهره غرید: احمد!

ه سلام

شهره با دیدنش روسری آزادش را بالا کشید: سلام آقا کوروش، بفرمایید.

عاطفه سمتش چرخید: اومدی بالا.

بیرون در ایسپهتاد. قفل شهکسپهته ی در ذهنیاتش را تایید می کرد. احمد با دیدنش نیم

خیز شد: سلام

جوابش را داد و نگاهی به پای بدون پوشش عاطفه انداخت. ممکن بود تکه شهیشه ای هنوز

لا به لای فرش باشد. کفش راحتی را سمتش گرفت: بیا بیوش، شیشه خرده ریخته.

نگاه عاطفه تند روی در و پیکر چرخید. داشت دنبال شکستگی می گشت و دیدش: خدا از

روی زمین برش داره.

شهره نیم خیز شهید: بفرمائید تو، خیلی شهرمنده ام .. نباید این همه راه می اومدین
ه کاری نکردم

عاطفه عصبی مقابل شهره ایستاد: برای چی نباید می اومدیم؟ شهره اعصابم و بیشتر از این
داغون نکن جمع کن بریم!

ه کجا بریم قربونت برم؟ خونه زندگیم و جمع کنم و برم؟!

دوباره به کفش اشاره کرد تا عاطفه بپوشد: بکن پات!

ه تو به چیزی بگو کوروش

بازویش را نگه داشت تا راحت کفش به پا کند: ی کم آروم باش ببینیم چیمی گه

ه می خواد بمونه؛ نمیاد بریم جایی که تو گفتی

شهره هم کنار احمد ن ش ست و با دست راست روی بازوی چپش ک شید. شهاید اثری
کت کاری آنجا بود. خیلی دفعات سهر و صهورت عاطفه را کبود و زخمی دیده بود. فکر
کردن به این که عاطفه بارها و بارها در چنین موقعیتی قرار گرفته باشهد باعث میشهد
نسهدت به مردی که تا به حال ندیده است، کینه کند. پنجه اش مشت شد: شهره جان! به چند
روز جایی که می گم بمونید؛ هم حال و روز خودتون بهتر میشهه هم اینکه کسهی مزاحمت
نمیشه

شهره هنوز بازویش را می مالید: خونه و زندگیم اینجاسهدت. من که نباید خودم و قایم

کنم. فردا صبح میرم کلانتری و شکایت می نویسم، بعد دیگه قانون می دونه و صابر!

صدای احمد کلفت و نخراشیده بود: بدتر می کنه

اخم کرد: این دفعه به این راحتی ها نیست. کافیه چند تا از همسایه ها ازش برای مزاحمت امشب شکایت کنن:

عاطفه مقابل شهره زانو زد: راست می گه کوروش؛ من دیوونه می شم شما تنها باشید. اصلا چی می خواد از جون ما؟

ه تا نیر بود همه چیزشون روبراه بود. حالا نه خونه داره نه زندگی، زده به سیم آخر! پاشو تو هم برو خونت، من فردا این قضیه رو حل می کنم!

ه شهره!

چ شم غره ی شهره را که دید کنار عاطفه خم شد و بازویش را گرفت: پاشو عزیزم، پاشو چانه اش از شههدت بلض و خشههم می لرزید: ببین چی می گه؟ می خواد بمونه اینجا که اون عوضی باز پیداش بشه و دردسهر درسخت کنه. من نمی ذارم ... اصههلا همین جا می مونم تا بیاد. اون وقت می دونم باهش چیکار کنم.

ه آروم عزیزم، صدات میره پایین:

شهره روی پای احمد زد: همه ی این آتیشا از گور تو بلند می شه. ببین؟

غرولند کرد: به من چه ، داشت خفت می کرد؛ ترسیدم بمیری!

ه چی؟ شهره راست میگه؟ داشت خفت می کرد؟

شهره پر حرص به احمد توپید: لال شهی الهی! پاشهو یه لیوان آب برای این بچه بیار:

عاطفه را کنار خودش نگه داشهت: آروم باش، حالا که اینجا نیسههت انقدر عصبانی هستی:

ه تو که نمی دونی، نمی دونی از دستش زندگی نداشتم:

شهره کنارشان ایستاد: عاطی، به جون خودت، به جون خودم هیچیم نشده.
این طوری می کنی، پیش آقا کوروش خجالتتم میدی:

دستش را روی کمر عاطفه گذاشت و نوازشش کرد: این آب و بخور بذار من با شهره حرف
بزنم:

به شهره اشاره کرد: شما یه چند لحظه بیا پایین:

چند پله پایین آمد و نزدی در کوچه ایستاد. هوای شب سرد بود. دستش را داخل جیب
لباسش فرو کرد: باهام بیاین بریم. فردا هم برو شکایت کن، اما امشب رو دیگه اینجا نباش:

هههه صابر بر نمی گرده، حداقل ام شب نیامد. بهش گفتم میرم شکایت می کنم.
ه شهره جان، عاطفه آورم نمی گیره:

پاهایش بی جان بود که لبه ی پله نشست: شما عاطی رو ببر، خیالت راحت باشههه. من نمی ذارم
دیگه این اتفاق بیفته. شههما هم از خواب و آسهباهشته افتادی:

ههه موضوع اصلا اومدن ما این وقت شب نیست. این اتفاق دیگه نباید تکرار بشهه. تا الان اگه
خودتون حلش کردین حالا اجازه بده من کاری انجام بدم.

چاره اش یه تلفن زدن و یه اسم و آدرس. همه چیز تموم میشه:

شهره سر تکان داد. بلزش را حس کرد: نمی خوام شما درگیر بشی:

حرف عاطفه را می زد: من درگیر نمی شم؛ خیالت راحت باشه:

دوباره سر تکان داد و نفسی گرفت: همین جا می مونیم:

ه باشه، هر جور خودت می دونی. اصرار نمی کنم برای اومدن. چند تا آشنا تو آگاهی دارم، کمکت می کنن.

عاطفه بالای پله ها ایستاد: چی شد میان؟ دستش را دراز کرد: بیا اینجا...

پانچویش را جمع کرد و پایین آمد: چی شده؟ شهره گریه می کنی؟ بینمت! شهره سر تکان داد: خوبم، گریه چیه!

پنجه اش را محکم گرفت: تو راه حرف می زنیم.

ه || چرا؟ شهره چی؟ بمونن اینجا؟

xxx

کامران فند زیر سیگارش گرفت: این همه اتفاق افتاد و بی خبر بودم!

ه طوری نشده.

پر اخم سر تکان داد: دیگه مزاحمش نمیشه؟

کامی از سهپیگارش گرفت: نه، گفتم بهش حسههایی سههخت بگیرن که دیگه جرات نکنه سمت شهره و عاطفه بیاد.

ه برای برادر عاطفه چیکار کردی؟

آسهتین پلیور سهبکش را بالا داد: به شهره گفتم باهاش حرف بزنه؛ اگه می خواد می تونه درس بخونه و اگه نه که جایی مشلولش کنم.

ه چی گفت؟

گوشه ی لبش را خاراند: جوابی نداده هنوز:

ه بچه ی بی عقل، فکر کنم یه اهرم فشار می خواد:

ه شاید:

ه پس برای همین شهره چند روزی تو هم بود:

دود سیگار را فوت کرد بیرون: نگران شهره ای؟ شانه اش را به دیوار ایوان چسباند: حلش می کنم ابرو بالا داد. کامرانی که می شهناخت آدم حل کردن چیزی نبود. این که اینطور با تحکم می خواسهت نگرانی اش با شههههه را حل کند عجیب بود.

سیگار را بین دو انگشت تکاند: از پس مشکلاتش برمیاد:

ههه همیشه زن های قوی رو ستایش می کردم. حالا فکر کنم ی کم سلیقم تلپیر کرده:

ه شوخی می کنی:

سر تکان داد: نه! نیاز دارم که یکی به من تکیه بده. واقعا نیاز دارم دیده بشم!

ته سیگارش را روی نرده فشرد: نمی دونم چی بگم:

ه بریم تو:

کنار کامران قدم برداشته. برادر چهل سهاله اش نیاز به دیده شدن داشت.

عاطفه هم قوی بود و یاد گرفته بود م شکلات ریز و در شتش را حل کند؛ اما این روزها حس می کرد که عاطفه چطور بار م شکلاتش را سب می کند و می گذارد تا کمکش کند. لب پایینش را لمس کرد: قوی ترین زن ها هم دوست دارن حامی داشته باشن.

ه قوی ترین زن ها همراه می خوان نه حامی!

در ورودی را باز نگه داشت تا کامران داخل شود: حامی و همراه فرق دارن؟ سرش را بالا و پایین کرد: خیلی فرق دارن!

باید راجع به فرقه شهان فکر می کرد. حامی کسهی بود که حمایت می کرد؛ همراه اما قدم به قدم می آمد ... نه عقب تر و نه جلوتر! دقیقا شهانه به شهانه.

نقش خودش در زندگی بیشهتر حامی بود تا همراه. عاطفه با شههههه فرق داشت. عاطفه نیاز داشت تا حمایت شود، تا تکیه کند. گاهی هم تکیه گاه می شد!

برنا با دیدنشان روی کاناپه ایستاد: بیاین دیگه، گشتم شد.

بردیا غر زد: تو همیشه گرسنه ای!

ه عاطی گفته من تو سن رشدم و دارم بزرگ میشم.

دستش را روی موهای برنا کشید: داری مرد میشی!

ه مرد شدم سیبیل درمیارم؟

به چشمان کشیده اش خندید: فکر کنم.

ه پس میشه عروسی بشم؟

کامران روی کاناپه کنار برنا نشههستهت و بلش کرد: بله که میشههه، حالا می خوای با کی ازدواج کنی؟

برنا مردم هایش را غلتاند. این کار را از عاطفه یاد گرفته بود. می خواست حرفی بزند اول غلتی به مردم هایش می داد و سهرش را روی گردن خم می کرد. لبش را داخل دهان کشید. دلش هوای عاطفه را کرد. به آرایشگاه رفته بود تا برای جشههن نامزدی آناهید مرتب باشههد. چند روزی بود که با ماشههین خودش در خیابان های نزدی خانه راندگی می کرد. گوشههی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

ه من می خوام با شهههه جون ازدواج کنم عمو کامی

کامران چشم گرد کرد: کی؟!

برنا خ ندان پیچ و تاب خورد: شهههههه جون خیلی خوشههگ له، خیلی هم مهربونه. من دوسش دارم!

با صدا خندید: پسر کو ندارد نشان از جد پدری! خدا موسی خان رو رحمتکنه.

کامران اخم کرد: شهههههه ازت بزرگتره برنا. تو باید با یکی هم سههن خودت ازدواج کنی

ه نه، دوست ندارم

ه حتما تو مهد کلی دختر خوشگل و مهربون هست

پا روی کاناپه کوبید: نیست!

بردیا خندید: برنا پس اون دختر عینکیه تو کلاستون چی میشه؟ متعجب به بردیا نگاه کرد.
بچه ی شر خبر همه چیز را داشت. برنا سمتش چرخید: بابایی زنگ بزن عاطی بیاد، اینا بهم
می خندن

ه نخندیدیم عمو، آخه شهره اصلا مناسب تو نیست

ه هست. خودش گفته باهام ازدواج می کنه

ه هاه! می شنوی کوروش؟ ه آره

چند قدمی دور شد: الو...

ه سلام

ه علی، کارت تموم نشد؟

ه نه، خیلی مونده. امم ... یه چیزی بگم؟ من ی کاری کردم

ه چیکار؟!

ندیده هم مطمئن بود لب زیر دندان گرفته و می خندد: حالا ... ی کم صبر داشته باش

ه صیرم تموم شده، بیا خونه

ه نه! زوده، هنوز کارم تموم نشده

از پله ها بالا رفت: بذار حدس بزنم. امم ... موهاتو رنگ کردی مگه نه؟ ه ه ... کوروش! خیلی

بدجنسی

خندید: زدم به هدف!

ه اصلا همین الان دوباره مشکمی می کنم، اه!

ه اه و اوه نداریم. زود کارتو تموم کن بیا بینم چیکار کردی.

ه تعارف نکن، رنگش رو هم حدس بزن.

لبش را تر کرد: ترجیح می دادم یه رنگ گرم و خو شرنگ باشه، اما فکر کنم روشن کردی،

آره؟ ه یکی دو ساعت دیگه میام.

دوباره خندید: عاطفه!

ه بای بای.

ه برمی گردی خونه دیگه!

غش غش خندید: حالا، می خوام برای نامزدی فردا خوشگل کنم.

ه باشه، راه میفتی بهم اطلاع بده.

ه چشم.

لبه ی تخت نشست و کش و قوسی به تنش داد. قرار بود پسرها پیش شهلا خانم و نادر خان

بمانند تا بتوانند به جشهن نامزدی آنهاید بروند. اولین مهمانی رسمی شان بود. نفسش را بیرون

داد و از بازی کمد پیراهن عاطفه راتماشاشا کرد.

xxx

لیوان نسبهکافه را سههمتاش گرفت و کنارش نشهسههت: بی خواب بودیم و بی خواب تر می

شیم با این!

دست دور کمرش پیچاند و به بهار خواب تکیه داد. بالشت هایش را عاطفه دوخته بود. سبز و نارنجی و قرمز. لیوانش را کمی تکان داد: شب خوبه.
 به شانه اش تکیه داد و پا روی پا انداخت: چرا؟!
 ه چون ساکت و آرومه و هیچ کس مزاحم خلوت آدم نمیشه.
 ریز ریز خندید: بی سر خر دیگه!
 ه عاطفه!

دوباره خندید: خوب منظورت همین بود. من فقط عنوانش کردم. امم ... یه چیزی بگم؟ ه بگو.
 ه دلم می خواد لباس عروس بپوشم.
 از سر شانه نگاهش کرد. به رنگ جدید موهایش هنوز عادت نکرده بود، اما حسابی خوشگل شده بود. سایه روشن قرمز و مسی اش را دوست داشت:
 می پوشی...

لبش را داخل دهان کشهید و سهر تکان داد: چرا باید صهبر کنیم؟ می تونیم همین هفته قبل از تموم شدن تعطیلات عید عرو سی کنیم. مهمان خاصی که نداریم؛ همین چند نفریم.
 میشه؟

انگشت شستش را روی چانه ی ظریفش کشید: چی شده؟ شانه بالا داد: هیچی.
 دوباره روی چانه اش را لمس کرد: هیچی؟

سهرش را خم کرد و نو انگششتش را ب*و*سهید: قبلا فکر می کردم خیلی طول می کشهه که بهت عادت کنم، اما الان حتی یه لحظه هم نمی خوام از تو و این خونه دور باشم.

ه عادت کردی؟

خودش را جلو کشید و دوباره به شانه اش تکیه داد. مهم نبود که حامی باشد یا همراه. همین که عاطفه حرف های تمام روزش را برایش می گفت خوب بود. همین که نمی خواست لحظه ای دور باشد.

زمزمه اش را شنید: به زندگی با تو و بچه ها عادت کردم. نقل امروز و دیروز که نیست، چند ماه کنار شماهام. یادته چقدر اذیتم کردی؟ ه کی اذیتت کردم؟

مشت روی پایش کوبید: نباید هم یادت بیاد. چند دفعه اخراجم کردی.

پنجه بین موهایش سراند: اصلا یادم نمیاد!

ه هاه، تازه بهم یه جوری نگاه می کردی...

ه خودش را به نفهمی زد: چه جوری؟ غرغر کرد: چیکی! از بالا، یه جوری دیگه!

ه گذشته ها رو بریز دور عزیزم.

با مار کوچ روی تی شرت ور رفت: ریختم دور عزیزم.

ه چه لباسی می خوای بپوشی؟

ههه وای بذار برات تعریف کنم. امروز تو آرای شگاه یه آلبومی دیدم؛ لباس هاهمه ماه! خیلی خوشگل بودن. بعد از کتی جون گفت که کار دوستش...

ه کتی جون کیه؟

پاهایش را روی بهار خواب بالا کشید و ذوق زده ادامه داد: خانم آرایشگر. تازه چند نفر دیگه هم بودن. نیلو، سولماز، سمن، فهیمه، کتی، یه الا و الی هم بود که من هی قاطیشون می کردم:

اگر ساکت می ماند تا صبح حرف برای گفتن داشت. لب روی هم فشرد و تشویقش کرد: دیگه؟

هههه داشتم می گفتم دیگه، پریدی تو حرفم. یه خانمی هسپت به اسهم النا، طراحی خونده، اما لباسههاش یه جور خوبی ان. از این لباس عروس های عیونی نی ستنا؛ خیلی ساده و شی طرح می زنه. من چرا رفتم ح سابداری کوروش؟ باید طراحی می خوندم. عا شق مدل لبا سا شدم. یه پیراهن دیدم که رنگش نباتی بود...

ه نباتی؟

ه می دونی چه رنگیه؟

شانه بالا داد و کمی دیگه نسکافه نوشید: زرد؟

ناامید نگاهش کرد: زرد؟! نخیرم. ی کم کرم یه ذره سههفید یه کوچولو زرد.

خیلی کمرنگ. خانمه می گفت زرد یواش:

ابرو بالا داد: زرد یواش؟! جدی نیستی!

سههر عقب انداخت و غش غش خندید: منظورش لیمویی بود. خیلی بامزه شدی کوروش.

یواش؟! جدی نیستی!

دوباره خندید. دستش را گرفت و سمت خودش کشاندش. کنارش ولو شد

و سر به سینه اش چسباند: به پیراهن نباتی می خوام با یه دامن پر از حریر و چین.
ه دیگه؟

ههه امم، می خوام کفشای قرمز بپوشم. البته نه خیلی قرمز. ی کم زرشکی.
رو کمر لباس هم یه کمر بند زرشکی داره

ه دوشش دارم

ه منم

پل روی هم گذاشت: ی هفته ی دیگه عید تموم می شه

ه کار خاصی نداریم کوروش. تو رو خدا!

حلقه ی دستش را محکم تر کرد: عاطی...

ه هوم

ه هوم نه و بله!

خندید: بله بله، بفرمایید

ه چشماتو ببند

ه چرا؟!

ه ی کم آرامش بگیریم؛ خیلی ساکته اینجا

ه یه چیزی بگم و بعد بریم آرامش بگیریم

خندید: چی؟!

ه امروزی کار دیگه هم کردم

چشم باز کرد: چیکار؟

ه رفتم تقاضای وام ازدواج کردم. می دونم تو نمی خواستی. منم لازم ندارم، اما می دم به شهره.

رمان بوک

بهترین سایت دانلود رمان با بهترین رمان ها در ژانرهای مختلف کاملا رایگان

رمان هایی که با هزینه گزاف خریداری میکنید ما به صورت کاملا رایگان برایتان آماده کرده ایم

حتما عضو کانال تلگرام باشید

[@romanbook_ir](https://t.me/romanbook_ir)

عصبانی نباش دیگه، باشه؟ پوفش را بیرون داد و پل بست: از دست تو!

کنارش تکیه داد: از دست من چی؟!

ه هیچی!

ه کوروش...

ه جانم...

ه هیچی!